

هجوم_وهم_بیابان_ها#

یک#

در را به آرامی بست. آن قدری آرام که صدایی در
حیاط نیچد و کسی را متوجه ی حضورش نکند.
بعد به آرامی تنه چرخاند. نگاهش به پنجره ی قدی و
بزرگ سالن خانه ی قدیمی نشست. پیرزن مثل بیشتر
وقت ها پشت کرده به حیاط، پشت میز غذاخوری
دوازده نفره ای که خرید آن را جزو افتخارات تاریخی
اش می دانست نشسته و مشغول کاری بود. کارون
قدم ها را آرام و نوک پنجه ای برداشت. از کنار
باغچه راه گرفت، نرسیده به ایوان خم شد و
ساختمان را دور زد، پایش به راه باریکه ای که به
پشت ساختمان می رفت نرسیده بود که صدایی
میخکوبش کرد و پلک هایش را روی هم نشاند
!علیک سلام -

کارون با تعلل چشم ها را باز کرد، لبخند دندان
نمایی روی صورت نشاند و تنه چرخاند. پیرزن خم
شده از نرده های انتهایی ترین قسمت ایوان، با آن
:اخمِ همیشگی خیره ی او بود. کارون سری تکان داد
:سلام عزیز جون -

اخم پیرزن عمق گرفت . کارون دستی به موهای
آشفته اش کشید و سعی کرد کمی موجه تر به نظر
بیاید

خوبی شما؟ -

!نگفته بودم نبینمت این ورا؟ -

کارون ژست متفکری به خود گرفت . اخم نشسته بر
صورتش، چشم های باریک شده و لب های به هم
فشرده نشان می داد چیزی را مرور می کند
گفته بودی؟ -

چهره ی پیرزن لحظه به لحظه برافروخته تر می شد .
:کارون فوری سری بالا و پایین کرد

آره آره . گفته بودی . یعنی نگفته بودی این ورا . -
گفته بودی ... اممم ... فکر کنم همینو دقیق گفته
!بودی . بابا ایول حافظه

!دو ثانیه ی دیگه این جا نیستی -

کارون با حفظ لبخندش سری به علامت مثبت تکان
داد:

!چشم -

پا به هم جفت کرد، سلامی نظامی داد و به سمت
پشت ساختمان راه افتاد

!کجا؟ -

صدای خشمگین پیرزن دوباره پاهایش را متوقف کرد
و پلک هایش را روی هم نشانده. لعنتی انگار
سنسوری از خودش به در حیات وصل کرده بود که
در هر حالتی متوجه می‌شود او می‌شد و مچش را می
گرفت. شاید هم ارتباط عجیب و غریبی با موزاییک
های کف حیات برقرار کرده بود و آن‌ها برایش
!خبرچینی می‌کردند
.بالا دیگه -

!بیرون -

انگشت پیرزن در ورودی حیات را نشانه رفته بود .
کارون لحظه ای خیره می‌دست او ماند و بعد لب
:ورچیده راه آمده را برگشت
!به مامانم می‌گم -

!به هر کی می‌خواهی بگو -
!به دایی هم می‌گم -

!از اون گنده ترش هم وساطت کنه فایده نداره -
... از اون گنده ترش دیگه می‌شه خود شما که -

:کارون میان حیات ایستاد و به سمت ایوان چرخید
.برم لباس بردارم لااقل -

لازم نکرده! مادرت اومد می گم ساکتو ببنده بندازه -
پشت در

می خوام برم دوش بگیرم. لااقل بذار برم یه حوله -
وردارم. دو ثانیه هم طول نمی کشه
!لازم نکرده -

شورت چی؟ اونم نمی شه؟ -

دمپایی پیرزن که به سمت کارون پرتاب شد او جای
:خالی داد و به سمت در حیاط پا تند کرد
!مسواک، مسواک چی؟ النظافتو من الایمان ها -
!برو بیرون -

!به جون خودم همین الان می رم سر وقت دایی -
سر وقت هر کی می خوای بری برو! این ورا دیگه -
!پیدات نشه
!بدجنس -

!اون بابای گور به گور شده ته -
!خبیث -

!اون عمه های ذلیل مرده تن -

کارون پشت در ایستاد، دست به زنجیر قفل
:گذاشت، آن را کشید و به سمت پیرزن چرخید
... ناجوانمردِ ظالمِ بیدادگرِ جفاکار -

دمپایی بعدی به سمتش پرتاب شد. مرد جوان در را به سرعت باز کرد تا پا به کوچه بگذارد، تنه اش به کسی خورد و به عقب پرتاب شد. دست های محکمی اما بازوهایش را چسبیدند و او را نگه داشتند. نگاه هول شده اش به عاقله مرد که نشست، لبخندی به صورت نشانده، تعادلش را حفظ و سلام کرد.

ناجوانمردِ جفاکار؟ کیه اون وقت؟ -
کارون نیم نگاهی به درون خانه انداخت. پیرزن همچنان روی ایوان ایستاده بود. چنان از دژ پادشاهی-اش محافظت می کرد امکان نداشت راه نفوذی پیدا شود. کارون از کنار عاقله مرد گذشت و زیرلبی غر زد:

!مادر عزیزت دایی جان -

خواست به سمت سر کوچه برود، بازویش گیر

دستِ مرد شد

کجا؟ -

ایستاد، تنه به سمت مرد چرخاند و لب ها را به هم

فشرده

رام نمی ده -

!منم بودم راحت نمی دادم -
:کارون بازویش را عقب کشید
.باشه .مرسی .بای -

خواست حرکت کند، این بار مچش اسیر پنجه ی
:مرد شد
کجا؟ -

:کارون دوباره تنه چرخاند
.برم دیگه -

:مرد او را به سمت در کشاند
.بیا برو تو خودتو لوس نکن -
به خدا می زنه .همین الان دو تا آرپی جی سمتم ول -
داد، جا خالی نداده بودم با موزاییک کف حیاط یکی
شده بودم

عاقله مرد لبخند به چهره نشاند، دست بر پشت
پسر جوان گذاشت و او را به درون حیاط هدایت
کرد:

.بیا من وساطتتو می کنم -
راه نداره .گفته از شما گنده تر هم وساطت کنه -
فایده نداره

تو اگه کمتر آتیش بسوزونی کار به این جا نمی -
کشه . برو تو

کارون پا به حیاط گذاشت و از همان فاصله خیره ی
چهره ی پراخم پیرزن شد . عاقله مرد در را بست و به
سمت ساختمان راه افتاد . لحظه ای بعد وقتی پسر
جوان را هم قدم خودش ندید ایستاد و تنه به سمت
در چرخاند
پس چرا نمی یای؟ -

هجوم_وهم_بیابان_ها#
#دو

می زنه به جون خودم . ایناهاش . دمپایاشو ببین -
وسط حیاط . ولشون داده سمت من
! بیا برو تو خجالت بکش مرد گنده -
نمی یام . فقط اومده بودم دوش بگیرم و برم -
کجا؟ -

چه می دونم . خونه بر و بچ -
باشه . می ری حالا . بیا دوشتو بگیر، بشینیم دو -
. کلام حرف بزنیم ببینیم مشکل شما دو تا کجاست

نگاه کارون از چشم های دایی مهربانش به پشت سر او، به چهره ی شاکی و ناراضی مادر بزرگش نشست و فکر کرد. مشکل کجا بود؟ دقیقاً مشکل همین بود که نمی دانست مشکل از کجاست. شکاف افتاده بین رابطه ی مادر بزرگ و نوه را پیدا نمی کرد. درد پیرزن را نمی فهمید. سردی همیشگی پیرزن نسبت به خودش را درک نمی کرد. درد پیرزن را نمی فهمید.

هجوم_وهم_بیابان_ها#

سه#

:حسام با دست به ساختمان اشاره کرد.
بیا -

صدای پیرزن بلند شد. حالا روی پله های ایوان ایستاده بود.

!کجا بیاد حسام؟ -

حسام با لبخند به سمت مادرش راه افتاد. پیرزن از عصبانیت سرخ شده بود و آرام کردنش سخت به نظر می رسید:

.بریم تو صحبت می کنیم مادر -

.این حق نداره پاشو بذاره تو خونه ی من -

بالا که خونه شما نیس! منم عمراً پامو بذارم اون -
پایین. حالا درسته باید از حیاط مشترک بگذرم ولی
خب این مشاع محسوب می شه. نمی شه کسی روش
ادعایی داشته باشه

کارون قدمی پیش گذاشته و پشت هم و بی وقفه
حرف می زد اما هنوز پشت سر حسام راه نیافته بود.
حسام هم نزدیک پله ها ایستاده و با چشم و ابرو
قصد ساکت کردن خواهرزاده اش را داشت
چیه خو دایی؟ بد مگه می گم. بالا خونه شماس. -
منم نیومده م بمونم که. اومدم یه دوش بگیرم برم.
خدا رو شکر اونقدر پیش برویج حرفم برو داره که
یه جا خواب بهم بدن

سر تخته بشورنت جا حموم رفتن به حق علی! برو -
پیش همون یچ و یچ که حرف مفت پیششون برو
!داره تن کرم افتاده تو بشور
!مادر جان -

حسام مداخله کرد. لب گزه ای به مادرش رفت و
بعد سر به سمت خواهرزاده اش چرخاند
!دو دقیقه سکوت کن شما، من آرومش کنم -

فقط وقتی آروم می شم که این ذلیل مرده از این -
!خونه بره بیرون

.باشه .من الان می فرستمش بره .شما بفرما تو -
حسام با دست به ساختمان اشاره کرد تا مادرش را
راضی به رفتن کند .پیرزن اما قصد کوتاه آمدن
نداشت .کارون کلافه نفسش را پرصدا از بین لبها
:بیرون فرستاد و به سمت در چرخید

الکی کالری نسوزون دایی .این مادر همون حوا -
خانومه دیگه .اینا خاندانی وقتی رو یه چی کلید می
...کنن ولکن نیستن .خدا

صدای حسام کارون را متوقف کرد، برگشت و اخم
عاقله مرد را که دید به احترامش تنه چرخاند و دیگر
سکوت کرد .حسام با اصرار مادرش را به داخل
ساختمان فرستاد و پیش از ورود به سالن کارون را
:مخاطب قرار داد

.بیا بشین این جا تا من پیام -
کارون سری تکان داد و با قدم های بلند خودش را به
پله ها رساند .وقتی می نشست، صدای حسام را
:شنید

.نرو بالا تا پیام -

سر کارون دوباره به تأیید حرف دایی بزرگش تکان خورد. حسام پا به ساختمان گذاشت و در ایوان را بست. کارون سر جا تکانی خورد، موبایلش را از جیب: در آورد و مشغول چک کردن پیام رسان هایش شد "پایه استخری بگو"

سلام عزیزم. چه خبر؟ کم پیدایی. سراغ نمی گیری. "آخر هفته می خوایم بریم یه باغ باصفا. ویلا با ژیلایا. "اگه می یای خبر بده

هی گاو میش بابات ریده به اعصابم بس که زنگ "زده. زنگشو جواب بده، بکنه از ما از پیام رسان های فضای مجازی بیرون رفت و نگاهی به پاکت نامه ی کنج صفحه ی موبایل نشست. حتم داشت وقتی بازش کند چندین پیام از پدر دارد و سیل واژه های سرزنش بار و پرخشی که نثارش کرده است. از خیر چک کردن پیام ها گذشت، گوشی را قفل کرد و درون جیبش فرستاد. بعد سری به عقب چرخاند، نیم نگاهی به ساختمان انداخت، در نهایت سر پا شد و به سمت حیاط پشتی، جایی که پله ها به طبقه ی دوم ختم می شد راه گرفت.

وقتی دلگیری و تنها "
غربت تموم دنیا
از دریچه ی قشنگه
... چشم

صدای ضربه هایی به در حمام پلک‌های مرد جوان را
از هم فاصله داد. حین خواندن به سمت در رفت و
لای آن را باز کرد

روشت می بارهههه! جانم دای چشم خوشگله؟ -
خوبه گفته بودم بمون تا آرومش کنم -
اون آروم بشو نیس. تا شما موتورشو به پت پت -
بندازی من دوشه رو گرفته م، لباسه رو پوشیده م،
فلنگه رو هم بسته م
زنگ زده به بابات -

حسام حین دور شدن از حمام گفت. چشم های
:کارون گرد شدند
!چی کار کرده؟ -

:حسام به سمت یکی از اتاق ها راه افتاد
زنگ زده به بابات -

!واسه چی آخه؟ !به اون چه اصلاً؟ -
دیگه ربط قضایا به هم رو خودت پیدا کن -

کارون کلافه پلک ها را روی هم گذاشت
ببند آبو . حیفه برکت خدا -

صدای حسام چشم های مرد جوان را باز کرد . تنه به
سمت دوش چرخاند و به آبی که از آن بالا پایین می
ریخت خیره شد . لحظه ای بعد، با سرعت تن را لیف
مالی کرد، آب کشید و حوله به کمر از حمام بیرون
رفت . هر چه سریعتر لباس می پوشید احتمال رو به
رو شدنش با پدر کمتر بود . پس پا به یکی از اتاق
خوابها گذاشت، به سمت چمدانی که کنج اتاق با
شلختگی تمام به هر که وارد می شد دهن کجی می
کرد رفت و پای آن زانو زد
. حوا امشب نمی یاد -

صدای حسام از بیرون اتاق می آمد . کارون حوله را از
دور کمر باز کرد، لباس زیرش را پوشید و به تندی
شلوار به پا کرد
. می اومد جای تعجب داشت -

زنگ زده بود بهم، سراغتو می گرفت -
تمام تی شرت ها و پیراهن هایش مچاله شده و
چروک بودند . کمی دیگر گشت و بالاخره یکی که تا
شده ته چمدان بود انتخاب کرد . یک تی شرت مشکی

با خط تاهای بدفرم افتاده رویش . وقت اتو کردن
نبود . اصلاً وقت هیچ کاری جز لباس پوشیدن و فرار
کردن نبود .

خسته نباشه . زحمت شد برایش -

نگو این جواری -

صدای حسام حالا نزدیک بود . کارون سر از یقه ی
لباس

هجوم_وهم_بیابان_ها#

چهار#

رد کرد و به سمت دای بزرگش چرخید

چه جواری می گم مگه؟ -

کم زحمتتو نکشیده تا این جا -

خو مگه من چیزی غیر این گفتم . دارم می گم -

زحمت کشید دنبالم گشت، تایم گذاشت، زنگ زد

به شما

حسام دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد .

مرد جوان حالا کوله ای برداشته بود و چیزهایی را از

درون چمدان توی آن جا می داد

جواب تماساشو چرا نمی دی؟ -

دستم بند بود -
پیاماش چی؟ -
وقت نکردم -
صبح که کلاً سرت تو گوشه بود -
داشتم مطالعه می کردم. اس ام اس بازی نمی کردم -
!که مطالعه؟ -
کارون زیپ کوله را بست، سر پا شد، تنه چرخاند و
با لبخند خیره ی حسام شد
بله. یه سری کانال گیر آوردم، انگ خودته دایی. -
حالا فردا اگه وقت شد بهت نشون می دم. داشتم بر
اطلاعاتم می افزودم. خو کاری باری؟
کجا؟ -
!قرصشو انداختی بالاها -
قرص چی؟ -
."قرص" کجا -
حسام نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به خواهرزاده اش
کرد، از چهارچوب در کند و به سمت آشپزخانه راه
افتاد
چایی یا دمنوش؟ -
هیچ کدوم. تا فردا بای -

!وایسا ببینم -

حسام صدا بلند کرد و به سمت کارون راه افتاد .
مرد جوان کوله بر پشت به طرف در سالن می رفت
!کارون -

:کارون ایستاد و به سمت حسام چرخید
برم تا پاور خان نیومده -

گره به ابروهای حسام افتاد .دست پیش برد و ساعد
مرد جوان را چسبید
.بیا برو بشین کارت دارم -
.کارا بمونه واسه فردا دیگه دایی -
.الآن کارت دارم -

.اذیت نکن دیگه دایی . کار دارم . با بچه ها قرار دارم -
.قرارت بمونه برای بعد .بیا بشین کار من واجب تره -
شما که از صبح تا پاسی از شب شیش روز هفته با -
من کار واجب داری، این یه روزو مرخصی بده دیگه
.بابا
.بشین -

حسام کارون را به سمت راحتی ها برد و به زور او را
روی یکی از آن ها نشاند. خودش اما به سمت
آشپزخانه راه افتاد

نگفتی چایی یا دمنوش؟ -

!من آب هندونه ابوجهل بخورم تو این اوضاع .دایی -
لبهای حسام کش آمدند .از پشت کانتر و حین آماده
کردن دو لیوان دمنوش نگاهی به چهره ی ناراضی
:خواهرزاده اش انداخت و دلش برای او سوخت
.مادر زنگ زد ولی بابات جواب نداد -

چشم های کارون گرد شدند، لحظه ای بعد اخم به
صورت نشانده و کوله ای که در بغل گرفته بود روی
زمین گذاشت

گرفتی ما رو؟ !همین جوری خیس خیس لباس -
!پوشیدم از هولم

.پاشو موهاتو خشک کن .لباسا رم در بیار -

:کارون سر پا شد

بابا هم نیاد، فروغ الدوله تشریف فرما می شن به -

.خدمت من می رسن

.اونم نمی یاد .برو لباستو عوض کن بیا -

کارون نگاهی به ساعت انداخت .یک شب هم جای
گرم و نرمی مثل خانه ی دایی را برای خوابیدن داشت
غنیمت بود .پس خم شد، کوله اش را از روی زمین
:برداشت و به سمت اتاق خواب راه افتاد

پس آگه اومد خودت بهش می گی کلی اصرار و عز و -
التماس کردی تا بمونما .من حوصله نک و نفرین
ندارم.

:صدای حسام را وقتی پا به اتاق گذاشته بود شنید
.چشم .بهش می گم به پات افتادم تا بمونی -
کوله را روی تخت گذاشت، زیپش را باز کرد و
.شلوارکی از تویش در آورد
.ما خاک پای شما مییم حسام خان .نفرمایین -
شلوارش را عوض کرد، لبه ی تخت نشست، کوله را
از همان فاصله روی چمدان و خرت و پرت های
درونش انداخت و دراز کشید .باید هر چه زودتر
برای خودش شده یک در اتاق، کرایه می کرد .باید از
این وضعیت خلاص می شد .از این همه جنگ
.اعصاب .از این همه موش و گربه بازی

هجوم_وهم_بیابان_ها_#

پنج_#

صدای زنگوله ی در نگاهش را از گوشی بلند کرد .
خانمی چادری با دختر جوانی وارد شدند .کارون
گوشی را زیر پیشخان شیشه ای گذاشت و با خوش

روپی سلام کرد. زن چادری نزدیک شد، جواب سلام
او را داد و نگاهی به قفسه ها انداخت

خسته نباشید. صد گرم بابونه لطف کنین. صد -
گرم هم دارچین می خوام

کارون "چشم"ی گفت. به سمت یکی از قفسه ها
رفت، دو نایلکس متوسط برداشت و مشغول وزن
کردن چوب های دارچین و بابونه های زرد و سفید
شد.

ببخشید برای تقویت رشد مو چی رو توصیه می
کنید؟

سؤال دختر جوان نگاه کارون را به سمت او کشاند.
زیبا نبود اما با وجود آرایش ملایمی که داشت بد هم
به نظر نمی رسید

روغن فندق عالیه. اگه با روغن سیاه دونه استفاده -
بشه که دیگه خداست

کارون حین پاسخ دادن به دختر جوان سر نایلکس ها
را پرس کرد و آن ها را روی پیشخان گذاشت

اینام خدمت شما. بدم خدمتون روغن فندقو؟ -

دختر جوان نگاهی به زن چادری انداخت و او سری
به تأیید تکان داد

بله لطفاً. یه بطری عرق شوید و یه بطری گلاب -
هم لطف کنید

کارون آن چه مشتری ها می خواستند روی پیشخان گذاشت، مشغول حساب کردن بود که نگاهش به در شیشه ای مغازه ی قدیمی افتاد و مردی که پشت در ایستاده بود را دید. به آنی روی خوشی که داشت پرید و اخم به چهره اش نشست. خرید مشتری-ها را درون نایلکس بزرگی گذاشت و به دست آن ها سپرد، صبر کرد آن ها از مغازه بیرون بروند و بعد پیش از وارد شدن مرد خودش به پستوی مغازه رفت. و مشغول جمع کردن خرت و پرت هایش شد.
سلام -

کارون دندان ها را به هم فشرد. مرد تنه به دیوار پستو چسباند و دست به سینه خیره ی پسر جوان شد. دست هایش تند تند وسیله های را درون کوله اش می ریختند، عصبی به نظر می رسید و خشمگین.
هزار بار زنگ زدم -
!بلاکت کردم -
دستت درد نکه -
قابل نداشت -

صد دفعه پیام دادم -

نخوندم -

بازم دستت درد نکنه . کلی پیغوم به رفیقات -
فرستادم

گفته ن بهم زخمشون کردی -

یه زنگ می زدی بفهمی چی کارت دارم بد نبود -
دست کارون از حرکت ایستاد . تنه صاف کرد و نگاه
دلخورِ کدرش را به چشم های مرد دوخت . مرد
نفس عمیقی کشید

پولی که می خواستی واسه ت جور کردم -
کارون زیپ کوله اش را بست، آن را به دست گرفت
و از کنار مرد گذشت . مرد تنه به سمت او که حالا
پشت پیشخان ایستاده و موبایلش را از زیر آن برمی
داشت چرخاند .

شنیدی؟ -

باج لازم نیس -

باج چی؟ -

سؤال مرد خشمِ جانِ پسر جوان را بیشتر کرد . نگاه
از گوشی گرفت و براق شده خیره ی مرد شد . مرد

قدمی پیش گذاشت. حالا پشت پیشخان، درست رو
به روی او ایستاده بود
خلاف شرع نکردم -

کارون حرفی نزد. خون خونش را می خورد و خدا خدا
می کرد دایی حسام از راه برسد
... جوون بود، دلش -

نگاه پرخشم کارون لب های مرد را به هم دوخت.
لحظه ای با دندان کمی از سیبیل پریشتش را جوید،
نگاه در چهره ی پسر جوان چرخاند و بعد دست در
جیب کتش فرو برد. کارون تنه چرخاند، شارژرش را
از پریز پشت سرش جدا و سیم آن را جمع کرد.
موبایل و شارژر را درون کیفش می فرستاد که صدای
برخورد چیزی با شیشه ی پیشخان نگاهش را به
سمت آن کشاند. یک کارت بانکی جلوی دست مرد
روی میز بود:

... ریخته م این تو. بازم خواستی -

!من از تو پولی نخواستم -

... از محمد خواستی، اونم -

!بی چاک و دهن بود اومد گذاشت کف دست تو -

!این چه طرز حرف زدنه؟ -

کارون لب به هم فشرد. صدای نفس های عصبی -
دو مرد در فضای ساکت مغازه ی پررنگ و عطر می
پیچید. ثانیه ای سکوت کش آمد و بعد انگشتان
:قدرت کارت را به سمت پسر هل دادند
... بگیرش. فقط -

نگاه کارون از کارت کنده شد و بالا رفت. ته آن
فقط "را خوب می دانست و منتظر بود بشوند و"
منفجر شود.

می دونی که، رو تو حساس شده. نفهمه بهتره. بین -
خودمون بمونه.

کارون صدا بلند کرد. دست پیش برد، کارت را
برداشت و آن را مثل زباله ای بی ارزش به سمت در
:مغازه پرتاب کرد

صدقه هاتو ببر جای دیگه خرج کن! من لازمشون -
ندارم!

کوله را چنگ و پیشخان را دور زد، خواست از کنار
مرد رد شود و از مغازه بیرون برود، بازویش اسیر
:دست او شد
!کارت دارم -

نگاه رگ زده ی کارون به چشم های او نشست . با
:تکان محکمی دستش را پس کشید و زیرلی خرید
من کاری باهات ندارم !هیچ کاری !بیا برو یه وقت -
!می فهمه اومدی این جا واسه ت بد می شه
چه خبره این جا؟ -

صدای زنگوله ی در و صدای حسام با هم درون
مغازه ریخت .قدرت نگاهی به حسام انداخت و سعی
کرد خود را آرام نشان دهد .سلامش ملایم بود و
.جوابی که از حسام گرفت هم همین طور
صدات تا سر بازارچه می یاد کارون جان -
حسام جلو رفت و با قدرت دست داد .کارون کوله
:را سر شانه جا به جا کرد و به سمت در راه افتاد
کجا؟ -

:سؤال حسام لب های کارون را جنباند
قبرستون -

هجوم_وهم_بیابان_ها#

شش#

جرأت بلند گفتن نداشت .در واقع احترام مرد را نگه
می داشت اما تاب ساکت ماندن هم نداشت .دست

بر در شیشه ای گذاشته بود اما بیرون نمی رفت . می دانست حسام روی بودن او و کمک کردنش برای چرخاندن مغازه حساب باز کرده است . می دانست صاحب کارش آمده چیزی بردارد، برود و اگر او نباشد مجبور است مغازه را تعطیل کند . می دانست ... بابت حقوقی که از مرد می گیرد مسئول است اما !من گفته بودم -

تنه به سمت دو مرد چرخانده و مات حسام غریده بود . حسام قدمی پیش گذاشت
چیه؟ -

لحنش آرام بود، نگاهش هم همین طور
گفته بودم یک کدوم اینا پاشونو بذارن این جا من -
!این جا بمون نیستم

... آره گفته بودی . الانم طوری نشده . فقط -
:کارون حرف دای بزرگش را قطع کرد
طوری تر از این؟ !اگه قرار باشه دم به ثانیه یک -
کدوم بیان این جا، نه واسه شما آبرو می مونه، نه
واسه من مخ پخ !من می رم دای . دمتم گرم تا همین
جا خیلی حال دادی . منتها یکی دیگه رو پیدا کن
... کمک دستت باشه . خدا

تنه چرخاند در را هل بدهد و از مغازه بیرون برود
:صدای قدرت نگه اش داشت

.بمون من می رم -

آرام و غمگین گفته بود اما حرف دل کارون را زده
بود که پسر جوان پای رفتن را پس کشید و تنه به
سمت دو مرد چرخاند. قدرت راه افتاد، خم شد،
کارت بانکی را از روی زمین برداشت و آن را به سمت
:حسام گرفت

رمزش بیست و دو بیست و چهاره. پولی که لازم -
داشت رو ریختم توش

:صدای اعتراض کارون بلند شد
...گفتم من پول لازم ندا -

حسام دست دراز کرد، کارت را گرفت و میان حرف
:کارون پرید

خیله خب حالا. دست شما درد نکنه آقا قدرت . -
.بفرمایین شما

:کارون پراخم توپید

!کارتو بده بهش دایی! من صدقه نمی خوام -

باشه. بیا برو به لیوان آب بخور. اون دو تا عرق -
بیدمشکی که گذاشته بودی کنارو هم بیار بده من .
بیا برو

کارون با آن اخم غلیظ لحظه ای مات قدرت ماند،
بعد از کنارش رد شد و به پستوی مغازه پناه برد .
عصبانیت گوش هایش را داغ کرده و تپش قلبش را
بالا برده بود . صدای پچ پچ دای و قدرت را می شنید
اما برایش مهم نبود چه می گویند . در آن لحظه
خشم فوران کرده در وجودش به حدی بود که فقط
دلش کمی تنهایی می خواست، یک دیوار و مشت
هایی که به آن بکوبد و خودش را خالی کند

هجوم_وهم_بیابان_ها#

هفت#

تو پول لازم داشتی چرا به من نگفتی ؟ -
نگاه کارون از موزاییک های کف پستو کنده شد و
بالا رفت . حسام دلخور بود . کارون دوباره نگاهش را
به موزاییک ها داد . نوک کفشش را به درز یکی از آن
ها می کشید بلکه لک سیاهی که رویش افتاده بود
پاک شود:

پول لازم نبودم -

پس این چیه؟ -

نگاه کارون دوباره بالا رفت. دیدن کارت بین انگشتان حسام گره به ابروهایش انداخت. تنه چرخاند و از پستو بیرون رفت. پشت پیشخان ایستاد، از کوله اش موبایل را بیرون کشید و مشغول شماره گرفتن شد. بعد گوشی را به گوشش چسباند، خیره ی بیرون و منتظر ماند. آن که آن سمت خط بود تماس را جواب نداد. کارون یکی از پیام رسان ها را باز کرد و مشغول نوشتن پیغامی شد. لحظه ای بعد: لیوانی جلویش روی شیشه قرار گرفت. بخور آروم شی -

نگاه کارون از لیوان بالا رفت. حسام دوباره به سمت پستو می رفت.

حال من با این عرقا ردیف نمی شه دایی! سگی شو -
داری بریز بیار. کارتو نباس می گرفتی
کمکشو نمی خواستی پس چرا ازش پول طلب -
کردی؟
!من ازش پول نخواستم -

حسام بطری به دست از پستو بیرون آمد. نگاه
ناباورش مات کارون بود. کارون نگاه گرفت و دوباره
:مشغول تایپ کردن شد

این ریختی نیگا نکن دایی. وقتی می گم من ازش پول -
نخواستم یعنی نخواستم
باشه نخواستی. حالا پولو واسه چی می خوای -
اصلاً؟

واسه رفیقم -

رفیقت؟ کدوم؟ -

شما نمی شناسی -

کارون گفت، دست از تایپ کردن کشید و دوباره
نگاهش به نگاه پرحرف حسام نشست
چیه خو؟ -

چه قدر لازم داره؟ -

هیچی. یعنی الان دیگه هیچی -

مطمئنی؟ -

آره دایی -

می رم اینا رو بدم میرزا و برگردم. نیام باز ببینم -
صدات سر بازارچه باشه

چشم "آرام کارون نگاه حسام را لحظه ای روی "
چهره ی پسر جوان مات کرد. بعد پیش از رفتن کارت
را روی پیشخان گذاشت و راه افتاد
نخواستیش بده نغمه بهش برگردونه -
نگاه کارون خیره ی کارت ماند. صدای زنگوله ی در
بلند شد و حسام از مغازه بیرون رفت. کارون به
جای ارسال پیام دوباره و این بار شماره ی دیگری
گرفت و گوشی را به گوشش چسباند
سلام کارون -
محمد پیش تو نیس؟ -
علیک سلام -
کارون بی میل سلام کرد و منتظر ماند
این وقت روز معلومه که پیش من نیس -
جواب زنگ منو نمی ده -
کار واجب داری بهش پیام بده. هر وقت ببینه -
...باهات تماس می گی
اتفاقاً خواستم بدم. گفتم حیفه چهار تا کلمه -
!نثارش کنم
چیه چته؟ چیزی شده؟ -

کارون دستی میان موهایش کشید و نفس گرفت .
نگاهش که دوباره به کارت افتاد غیظش بیشتر شد
بهش بگو خیلی فضولی ! خیلی بی معرفتی ! خیلی -
... نامردی ! خیلی
! هوی چته ؟ -

بهش ... بهش بگو ... بین دیگه پشت گوشتونو -
! دیدین منو دیدین
! الو کارون ! چی شده ؟ ! یعنی چی ؟ -
کارون تماس را قطع کرد، گوشی را روی پیشخان
گذاشت و چشم ها را بست . صدای نفس های
خودش را می شنید . عطر عرق بیدمشکی درون لیوان
به مشامش می رسید و کارت روی میز مثل خنجری
بر قلبش زخم می زد

هجوم_وهم_بیابان_ها#
هشت#

صدای قهقهه در اتاق پیچید، پیام به سمت کارون
حمله ور شد و تنه روی او انداخت . دو مرد روی
تخت پرت شدند و صدای خنده ی کارون بلندتر
شد.

ای کشت به خدا! بدش من -
کارون دستی که موبایل در دستش بود را بالا گرفته
بود تا دست پیام به گوشی نرسد. پیام سرآستین او را
می کشید تا دست رفیقش را پایین بیاورد و گوشی را
از دست او بگیرد.
!عمرأ -

کارون میان خنده گفت و تلاش کرد دستش از
دسترس پیام خارج بماند. همزمان با لگدی سعی کرد
پیام را از روی خودش عقب براند و راه فراری پیدا
کند.

!زنده ت نمی دارم دستت بخوره به گوشیم -
پیام حین گفتن به پهلوهایی کارون چنگ انداخت و
انگشت ها را به حرکت درآورد. صدای خنده ی
کارون بلندتر شد. بدن را منقبض کرد و هم زمان
موهای قهوه ای رفیقش را کشید تا خود را از شر
قلقلک او برهاند. فریاد از سر درد پیام در اتاق
پیچید اما دست از تلاش برنداشت
!چه خبرتونه؟ -

صدای معترضی ساکتشان کرد و از تقلا انداختشان .
نگاه هر دو به سمت در کشیده شد و مرد سوم در
را به آرامی بست

!خوبه گفتم آرام باشین -

پیام از فرصت استفاده کرد و موبایلش را از دست
کارون قاپید . کارون نشست، لباس بالا رفته اش را
پایین کشید و پنجه بین موهای به هم ریخته اش
انداخت تا مرتبشان کند . مرد تازه وارد پیش رفت و
سینی در دستش را روی میز تحریر کنج اتاق
گذاشت :

.پاشو بیا کارون -

کارون نگاهی به سینی انداخت اما از جایش بلند
نشد .

.گفتم خورده م دیگه -

.پیام به جای کارون سر پا شد و به سمت میز رفت
خوب نیگا کن، جیبای معده ت هنوز خالیه . به به -
چه عطری

:بیژن دوباره به کارون اصرار کرد

.پاشو بیا خودتو لوس نکن -

:کارون خم شد و کوله اش را از روی زمین برداشت

جون داداش جا ندارم .بخورين خودتون -

:نگاه تيز بيژن به صورت رفيقش نشست

آخه ازگل تو كه هفت شب گفتي تو متروپي، كي -
شام خوردی؟

خو می گه خورده م ديگه .مگه با شيكمش تعارف -
داره؟

پيام مداخله كرد، لقمه ي بزرگي درون دهانش جا داد
:و با دهان پر به حرف آمد
.هوم .جونم كوكو سبزي -

كارون موباييلش را از جيب كوله بيرون كشيد،
انگشت روي دكمه اش گذاشت و روشنش كرد .

گرسنه اش بود، شام نخورده بود، دلش براي
كوكوسبزي درون پيش دستي ضعف می رفت اما روي
خوردن نداشت .پشيمان بود از اين كه چرا پيش از
آمدن به خانه ي رفيقش چيزي نخورده و خودش را
سير نكرده است .نگاهش به صفحه ي

گوشي و تماس هاي از دست رفته بود، تمام ذهن و
جانش پيش آن تكه هاي سبز رنگ درون پيش دستي .
ميان چندين تماسي كه از محمد، نغمه، حوا و
حسام داشت، انگشت روي اسم دايي بزرگش

گذاشت و گوشتی را به گوشش چسباند. دست پیام
پیش از آن که حسام جواب تماس را بدهد جلوی
دراز شد و لقمه ای به سمتش
گرفت. کارون نگاه بالا برد، دهان پر پیام باعث شد
راحت تر لقمه را از او بگیرد.
کجایی تو پسر؟ -

هجوم_وهم_بیابان_ها#
نه#

لحن حسام آرام اما دلخور و شاکی بود. نگاه کارون به
کوکوسبزی میان نان لواش بود و یک پر شاهی بیرون
زده از آن.

جانم کاری داشتی؟ -

مکث حسام نشان می داد از این که جواب سؤالش را
نگرفته است ناراضی ست.

چه جانمی هم خرج طرف می کنه -

صدای پیام نگاه کارون را به سمت او کشاند. چشم
غره ای نثارش کرد و جواب سؤال حسام را داد
همین دور و ورام دایی -

رمزشون "داییه". "به دایی خانوم سالم برسون -

کارون دست روی گوشی گذاشت و به پیام توپید
!خفه بابا -

صدای حسام را شنید
دور و ورا یعنی دقیقاً کجا؟ دور و ور خونه؟ -
کارون دوباره گوشی را به گوشش چسباند. تا
خواست جواب حسام را بدهد، او دوباره لب باز
کرد:

.پاشو بیا خونه کارت دارم -
... امشب که -
.حوا نیس -

فروغ جون خوبن؟ -

کارون پرسید و لقمه را به بینی نزدیک کرد. فقط
عطر کوکوسبزی کافی بود تا معده اش به تقلا بیفتد.
کاش حسام زودتر تماس را قطع می کرد تا او لقمه را
درون دهانش بگذارد. وسوسه شده بود میان چانه
زدن با دای لقمه را درون دهان جا بدهد، تند تند
بجود و در جواب حسام اگر پرسید چه می خورد
بگوید بهترین غذایی که آدم ها تا به امروز از
خودشان اختراع کرده اند.

مامان کاری نداره .باهاش حرف زده م .پاشو بیا -
خونه کارون

کارون دست پایین برد تا وسوسه ی خوردن لقمه را
پس بزند

امشبو که هستم پیش بچه ها .فردا می یام مغازه -
می بینیم همو

نیم ساعت دیگه این جایی -

دایی !من همین الانم راه بیفتم زیر دو ساعت نمی
رسم

پس دور و وری که گفתי همچین دور و ور هم -
نیس

بالاخره زیر آسمون یه شهریم دیگه .کلا جهان الان -
... یه دهکده س دایی که

منتظرم .بیا می خوام باهات حرف بزنم -

... دا -

تماس از طرف حسام قطع شد و حرف کارون نصفه
ماند .نگاهی به گوشی انداخت و بالاخره خودش را به
آرزویش رساند .لقمه را درون دهان گذاشت، چشم
ها را بست و با لذت جوید .وقت ورود به خانه ی
پدري بیژن تمام راه پله از طبقه ی اول تا سوم بوی

کوکوسبزی می داد و کارون خدا خدا می کرد بو از خانه ی پدری رفیقش نباشد. این که دلش برای غذایی که مادر رفیقش درست کرده است بال بال بزند اما رویش نشود ذره ای از آن طلب کند از سخت ترین شکنجه هاست. هر چند بیژن از علاقه ی وافر رفیقش به شام آن شبشان خبر داشت و از مادرش خواسته بود برایش کمی کنار بگذارد. بیا -

بیژن معترض شد

خو چه کاریه؟ بیا عین بچه آدم بخور دیگه -

کارون چشم باز کرد و خیره ی لقمه ی در دست پیام شد. همین که بیژن برخلاف تمایل مادر و پدرش هر از چندگاهی یک شب به او جای خواب می داد از سرش هم زیاد بود. لقمه را از پیام گرفت و بیژن را مخاطب قرار داد:

قربون دستت. مزه ش محشره -

هجوم_وهم_بیابان_ها#

#ده

نوش جان -

بیژن با پیش دستی نزدیک شد، حالا به جای
کوکوسبزی لقمه های آماده ای درونش بود. نگاه
کارون به لقمه ها نشست و برق شادی از چشمانش
گذشت. بیژن پیشدستی را روی تخت کنار کارون
گذاشت و به سمت میزش رفت

هوی پیام، قرار شد بشینی پای درس! باز تا کارونو -
دیدي زدي تو باقاليا؟

پیام دوباره روی تخت نشست. دست دراز کرد،
لقمه ی دیگری از درون پیش دستی بردارد، کارون
محکم بر پشت دست او زد، پیشدستی را برداشت و
سمت دیگری گذاشت
دست خر کوتاه -

پیام پشت به دیوار چسباند، با کف پا لگد آرامی به
کارون زد و کتابش را باز کرد
خوبه حالا نمی خواستی بخوری -

کارون لقمه ای درون دهانش گذاشت و مشغول
چک کردن پیام هایش شد. چند تای اول از محمد
بود.

"زنگ بزن بهم کارون"
"چیه الان؟ رفتی تو فاز قهر؟"

"زنگ بزن بگم جریانو واسه ت"

"یعنی چی این بچه بازیای؟"

کارون نغمه زخمم کرد بس که زنگ زد گفت از
دلت در بیارم. پاشو بیا خونه ی ما با هم حرف
"بزنیم"

"خیلی بچه ای به مولا"

بابا خودش بهم زنگ زد. گفت می خواد یه جوری
یه کمکی بهت بکنه، منم گفتم بابت خونه پول
"لازمی"

مشکلت چیه الان؟ عین آدم بیا بشینیم حرف
"بزنیم"

از صفحه ی چت با محمد بیرون رفت و پیام های
نغمه را چک کرد. او هم چند پیام داده بود که زنگ
زده و گوشی خاموش بوده و برای شام منتظرش
است و بهتر است رو در رو با هم حرف بزنند و
محمد دلیل کارش را توضیح بدهد. پیام های بعدی از
حوا بود. ابراز نگرانی و دلتنگی کرده بود و خواسته
بود هم را ببینند. یکی دو پیام از رفقا بود و در نهایت
مسیح دایی حسام مختصر و مفید نوشته شده بود
"شب خونه منتظرتم"

کارون گوشی را قفل کرد و آن را درون جیب شلوارش فرستاد. دو لقمه ی مانده از کوکوسبزی را هم خورد و از جایش بلند شد. حال بیژن پشت میزش نشسته بود و داشت درس می خواند. دو رفیقش بر عکس او بعد از دوران لیسانس پی گرفتن فوق لیسانس رفته و حالا هر دو دانشجوی سال اول مقطع کارشناسی ارشد بودند.

حضور کارون آن دو را از درس خواندن، از تحقیق، از هر چه مربوط به دانشگاهشان بود می انداخت و این معذبش می کرد.

دم مامانت گرم. عالی بود -

پیشدستی را درون سینی گذاشت و به سمت تخت

:برگشت. بیژن به طرفش چرخید

.نوش جان. سیر نشدی بازم هس -

.قربون دستت. گفتم که خورده بودم شام -

.ارواح خیکت -

پیام همان طور خیره به صفحه ی کتاب گفت، بعد

نگاه بالا برد و چشمکی نثار کارون کرد. کارون خم

شد، کوله اش را از روی زمین برداشت و درش را

:بست

من برم -

دو مرد دیگر متعجب شدند

!کجا؟ -

بیژن پرسید و کارون بند کوله را سر شانه اش

:انداخت

خونه -

:پیام کتاب را بست و روی تخت گذاشت

صلحه مگه؟ -

کارون بی نگاه کردن به پیام جواب او را جور دیگری

:داد

.داییم پیام داده منتظرمه -

:بیژن سر پا شد

.وایسا کارون -

کارون ایستاد و تنه به سمت رفیقش چرخاند .چهره

:بیژن جدی بود

.ناراحت شدی از بابام؟ به خدا منظوری نداشت -

نه بابا ناراحت واسه چی .دایی م منتظره .می ترسم -

.نرم دلخور بشه

از کی تا حالا واسه ت مهمه یکی دلخور بشه؟ -

سؤال پیام اخی به صورت بیژن نشاند. کارون سر به
سمت تخت چرخاند و هم نگاه پیام شد
منظور؟ -

رزا در به در دنبالتنه. دیروز اومده بود پاساژ -
اخم کارون عمق گرفت
اغلط کرد -

حال پیام هم اخم به چهره داشت
چرا اون وقت؟ -

بیژن مداخله کرد

بی خیال پیام. هر چی هس به خودشون مربوطه -
نه داداش. اتفاقاً این یه بار به منم مربوطه -
چرا اون وقت؟ -

کارون پرسید. پیام سر پا شد
چون من خر واسطه شدم شما دو تا رو با هم آشنا
کردم.

تو واسطه نشدی -

مهمونی که مهمونی من بود -

مهمونی دوست دختر سابقت بود -

حال هر چی -

هیس بچه ها یواش تر -

!زندگی من هیچ دخلی به هیچ احدی نداره -
جدی؟ -

نگاه غضبناکِ کارون برای لحظه ای مات پیام ماند،
بعد به سمت در چرخید
!نه پ! شوخی شوخی -

پس دفعه ی بعد که از خونه دایی جونت دیپرت -
شدی یا خواستی از مامان بابات فرار کنی لنگ ما رو
وسط
نکش.

کارون احساس کرد دستی یک کتری آب جوش روی
سرش خالی کرده است. حال آب جوش راه گرفته از
پس

سر به سمت گردن می رفت، گوش ها را می سوزاند،
از یقه می گذشت و جای سوزاندنِ پشت لرزه بر
تنش می

نشانده. براق شده به سمت پیام برگشت، لب باز کرد
چیزی بگوید، مشت بال ببرد، دهانِ رفیقش را، همان
که

لحظه ای پیش آشفته گی زندگی او را به صورتش
کوبیده بود، پر خون کند، بیژن بینشان ایستاد

پیام خفه شو! برو داداش. برو بعد حرف می زنیم -

هجوم_وهم_بیابان_ها#

یازده#

کارون دندان به هم سایید، نگاه خشمگینش را با مکثی از پیام که حال پشت سر بیژن ایستاده بود گرفت و در را باز کرد. سر به زیر انداخته، از کنار دیوار راه گرفت، به سمت در واحد پا تند کرد و در نهایت از خانه بیرون زد.

کفش که می پوشید بیژن دست به سینه در چهارچوب در ایستاده بود:

می موندی هم طوری نبود. تو سرگرم موبایلِت - بودی، مام درس می خونديم. بابا بیشتر منظورش پیامه نه تو.

کارون جوابی نداد. بیژن از پیشامد چند دقیقه ی پیش ناراحت بود. دلش برای این رفیق از همه جا رانده و مانده می سوخت و دوست داشت کمک حالش باشد. هر چند پدر و مادرش تمایلی به رفیق بازی پسرشان نداشتند.

هر وقت خواستی باز بیا. مشکلی نیست اصلاً -

کارون سر بال برد، نگاه ناباورش را به چشم های
رفیقش نشانده و بعد با دست ضربه ای به شانه ی او
زد:

دمت گرم -

به سمت پله ها که می رفت بیژن صدایش زد . حال
یک قدم از چهارچوب در فاصله گرفته و میان راه رو
ایستاده بود . کارون منتظر نگاه کرد . بیژن صدایش را
پایین نگه داشت

پیام یه چرتی پروند . به دل نگیر -

کارون با تعلل دستی در هوا پراند و پله ها را پایین
رفت . واژه هایی که پیام به زبان رانده بود به دیواره
های مغزش کوبیده می شدند و به جنونش می
کشاندند . دلش می خواست هر چه دم دستش
هست بکوبد، بشکند و خودش را آرام کند . دلش می
خواست سر به سمت آسمان بگیرد و بی وقفه و یک
نفس هوار بکشد . آن قدری که نفسش ببرد، کبود
شود، گلویش بگیرد و در نهایت به خفگی برسد

هجوم_وهم_بیابان_ها#

دوازده#

به خانه که رسید به عادتِ روزهای پیش به آرامی
کلید انداخت. در باز نشد. کلید را یکی دو باری
امتحان کرد اما قفل در حیات باز نمی شد. به گمان
این که کلید اشتباهی را انتخاب کرده است نگاهی به
دسته کلید انداخت اما اشتباهی در کار نبود. قدمی
به عقب برداشت و به در بسته خیره ماند. فروغ
قفل و کلید حیات را عوض کرده بود؟ از آن پیرزن
هیچ چیز بعید نبود. نگاهی به در و دیوار خانه های
اطراف انداخت و بعد کوله را از پشتش جدا کرد. آن
را از روی دیوار به درون خانه انداخت و بعد با یک
پرش لبه ی دیوار را چسبید و تنه بالا کشید. حالا
لبه ی دیوار نشسته بود و به ساختمان و پنجره های
قدی روشن نگاه می کرد. مادر بزرگ را دید که از
سالن به آشپزخانه رفت، لحظه ای بعد با لیوانی در
یک دست و کیسه ای پلاستیکی در دست دیگر به
سالن برگشت.

ندیده هم می توانست حدس بزند پیرزن روی کاناپه
ی جلوی تلویزیون خواهد نشست و حین خوردن
قرص هایش مشغول تماشای سریال ترکی مورد علاقه
اش می شود. کارون نبود اگر اجازه می داد پیرزن با

خیالی آسوده سریال محبوبش را تماشا کند. به آرامی از دیوار پایین رفت، کوله اش را برداشت و خمیده و پاورچین ساختمان را دور زد. این بار پیرزن آن قدری محو تماشای تلویزیون بود که متوجه ی حضور نوه اش نشود و مچ او را نگیرد. پله های طبقه ی دوم را بالا رفت، به جای وارد شدن به خانه ی حسام، پله های پشت بام را در پیش گرفت و در نهایت جلوی دیش ماهواره ایستاد. لبخندی از سر رضایت بر صورتش نقش بسته بود. خم شد، موزاییک هایی که روی پایه ها گذاشته بودند یک به یک کنار زد و در نهایت دیش را به سمت دیگر پشت بام کشاند. لحظه ای بعد صدای مهیبی از برخورد دیش با موزاییک های ایوان سکوت خانه را شکست و بعد حسام و پیرزن هراسان خود را به ایوان رساندند. پس دای حسام هم برخلاف شب های قبل نه در خانه ی خودش که پیش مادرش بود. لابد سعی داشته به هر طریقی شده دل پیرزن را به رحم بیاورد تا یک شب دیگر هم نوه ی رانده شده جایی برای خواب داشته باشد. کارون خم شد، دست ها را بر لبه ی پشت بام گذاشت و از آن بالا با خوش رویی سلام کرد. سر

حسام و پیرزن به سمت بالا چرخید. ترس و بهت را می شد از آن فاصله هم در چشم هایشان دید. می گن ماهواره چیز خوبی نیس. بنیان خونواده ها - !رو از هم می پاشونه !پاشوندمش که نپاشونه پیرزن آن قدری بهت زده بود که هنوز واکنشی جز تماشا کردن نداشته باشد. حسام اما دمپایی هایش را به پا کرد، از کنار دیش گذشت و پله ها را پایین رفت. با تکان خوردنش پیرزن هم از بهت در آمد !خدا ذلیلت کنه به حق پنج تن -

کارون با لبخند به پیرزن خیره ماند. پیرزن حالا دست بر نرده های ایوان گذاشته بود و به کف حیاط، جایی که ماهواره سقوط کرده بود نگاه می کرد و نوه اش را به باد لعن و نفرین گرفته بود. کارون کمی ایستاد و بعد از لبه ی پشت بام فاصله گرفت. نگاهش حالا به آسمان بود. آن قدری صاف بود که ستاره ها پیدا باشند. دانه دانه ستاره ها را می شمرد وقتی بازویش گیر دستی شد. بی آن که نگاه از آسمان بکند لب باز کرد:

چه بده آدم یه ستاره تو هفت آسمون نداشته -
باشه.

حسام لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت، نفس گرفت و بعد چشم باز کرد:
بریم پایین -

:کارون نگاه از آسمان گرفت

.گفتی مشکلی با اومدن من نداره -

.نداره .یعنی نداشت .الان خب مطمئناً داره -

حسام با سر به سمتی از پشت بام که دیش از آن جا به پایین سقوط کرده بود اشاره کرد .نگاه کارون رنگ ناباوری داشت

.قفل درو عوض کرده -

حسام بازوی خواهرزاده اش را کشید و او را به

:سمت خریشته برد

.اون مال دیروزه -

آهان .بعد یه روزه صاعقه به ملاجش خورده، -

نظرش عوض شده؟

خیر .من و نغمه و حوا باهاش حرف زدیم .نرمش -

کردیم .

.اوه اوه .دیدم بو راحت حلقوم می یاد -

حسام خواهرزاده اش را جلو انداخت و خودش

:پشت سر او وارد راه پله شد

- بیا برو کمتر مزه بریز. هر چی ما رشته کرده بودیم -
زدی پنبه کردی.
- دست و پنجه تون درد نکنه دای جون. چه قدرم -
که رشته هاتون همچین جوندار بوده
- گفتم اون قفلو دیشب عوض کرده. ما امروز -
...باهاش حرف زدیم. راضی شد
- حسام این امشب بخواد تو این خونه بمونه من می -
!ذارم می رم خونه آبجیم
- صدای پیرزن حسام را ساکت کرد. کارون بی معطلی
:جواب مادر بزرگش را داد
- جوون. خونه خالی و دو تا مرد مجردو ...چه شود. -
فقط فروغ جون داشتی برمی گشتی یه تکست بده یه
وقت کسی لخت نباشه
- هیس "کش دار حسام باعث شد کارون با لبخند "
سر به سمت او بچرخاند. حسام اخمی کرد و از کنار
او گذشت. حالا روی پاگرد رو در روی مادرش
:ایستاده بود
- شما برین، من همین الان یکیو پیدا می کنم بیاد -
دیشو براتون درست کنه

اخم پیرزن عمق بیشتری گرفت. چهره اش دوباره
برافروخته شده و تیر نگاهش کارون را هدف گرفته
بود:

همین که شنیدی. این امشب زیر این سقف باشه -
!من سر می دارم می رم

هجوم_وهم_بیابان_ها#

سیزده#

منم که گفتم فروغ جون. شما برو، بذار ما هم یه -
حالی به این بدن بدیم. بالاخره یه سری نیازها هست
... که به طور غریزی
!کارون -

صدای متحکم حسام و نگاه پراخمش لب های کارون
را به هم دوخت. پیرزن تنه چرخاند و پله های بالا
:آمده را پایین رفت

من می رم خونه خواهرم. تا وقتی هم که این قراره -
عین آب اماله بیاد و بره، پامو تو این خونه نمی دارم.
فردا

هم زنگ می زنم به اون بابای هیچی ندارش، هر چی
... لایق خودش و پسرشه

پسراش فروغ جون .اون يکيو از قلم ننداز پليز -
حسام پا تند کرد، پله ها را بالا رفت، دوباره بازوی
خواهرزاده اش را چسبید و او را به سمت در واحد
طبقه ی دو کشاند

بيا برو تو !بسه هر چی خراب کردی !برو تو برم -
!آرومش کنم

کارون اما مقاومت کرد، بازویش را پس کشید و تا
حسام بخواهد جلوی راهش را بگیرد از پله ها پایین
رفت:

.خوبیت نداره آدم جا غصبی بخوابه -
حسام پا تند کرد .صدای برخورد دمپاي هایش با
موزاييک های پله ها بلند شد و بعد صدای خودش
!وايسا ببينم -

کارون ايستاد اما نگاهش به چشم های حسام
ننشست .دردی به جانش بود که ترجيح می داد
پشت اراجيفی که می بافت پنهان بماند و حتا دايي تا
آن حد نزديک و صميمی هم نبيندش .درد تحقير .
درد بی پناهی

.برو بالا کارون .من آرومش می کنم -
:کارون نگاهش را به چشم های حسام نشاند

چه جوری؟ -

تا حسام خواست چیزی سر هم کند، کارون سؤال بعدی را پرسید:

واسه یه شب بیشتر به من جا دادن بناس چه -
وعده ای بهش بدی؟ واسه کدوم پیرزن، کدوم
همسایه گلاب قمصر و عرق بیدمشک اعلا بناس
بیاری تا رضایت بده یه شب دیگه من این جا
بمونم؟! چه قدر قراره قریون صدقه ش بری که
منت بذاره، اجازه بده من یه شب دیگه تو خونه ی
مادرم بمونم!

صدای بلند شده ی کارون پلک های حسام را به هم
فشرده. ترس داشت اوضاع از کنترلش خارج شود.
ترس داشت خشم پیرزن که بالا بگیرد، قسم حسام،
قسم حوا را به عمد فراموش کند، نادیده بگیرد و آن
چه نباید بگوید بگوید. کارون داشت می گفت.
داشت از سهم الارثی که تقسیم نشده بود، از خانه
ای که بعد از فوت حاج یوسف باید بین بچه ها
تقسیم می شد و به احترام پیرزن دست نخورده مانده
بود می گفت که حسام دست بر دهان او گذاشت و
عجز به کلامش ریخت:

ايسه كارون ايسه خواهش مي كنم -

كارون ميان بالا و پايين رفتن سخت قفسه ي سينه اش لبهاي پشت دست حسام مانده را بست . دست دايي بوي آويشن مي داد

ارثتو مي خوي آره؟ !واسه من اون قدري هار شدي - كه ارث ارث مي كني آره؟ بيا بالا يه ارثي بهت بدم، بري تا آخر دنيا كيف كني

چشمان حسام گرد شدند . دستش را از روي لب هاي خواهرزاده اش جدا كرد و به سمت راه باريكي كه به جلوي ساختمان ختم مي شد دويد . پيرزن حالا با صداي بلند كارون را به خانه ي خودش فرا مي خواند . از ارث بزرگي حرف مي زد و صدائيش هر لحظه نزديك تر مي شد . لحظه اي بعد حسام داشت به مادرش التماس مي كرد تا آرام بگيرد .

داشت التماس مي كرد سكوت كند . داشت التماس مي كرد تمامش كند . پيرزن چه چيز را بايد تمام مي كرد؟ دايي چرا التماس مي كرد؟ پيرزن از چه حرف مي زد؟ ارث بزرگي كه مي گفت چه بود؟ كارون خواست پشت سر آن ها راه بيفتد، حياط را دور بزند و رو در روي پيرزن سؤال هائيش را رديف كند، صداي زنگ

در سر جا نگه اش داشت .میان آن بلوا فقط حضور
محمد و نغمه را کم داشتند .هر چند از نظر حسام
آمدن آن دو چیزی شبیه دو بالِ قدرتمند بود به
وقت سقوط .به وقت یک سقوط آزاد
نغمه و محمد پا به حیاط گذاشتند و هاج و واج به
پیرزنی که همچنان در حال غرولند بود خیره شدند
چی شده؟ -

نغمه پرسید و قدمی جلوتر رفت .پیرزن با دست به
ایوان اشاره کرد

بیا ببین داداش دیوونه ت چه کرده .بیا ببین وقتی -
!می گم حق نداره بیاد تو این خونه واسه چیه
چی کار کرده؟ چی شده دایی؟ -

نغمه قدمی دیگر پیش رفت .حالا وسط حیاط
ایستاده بود و از آن جا سعی داشت آن چه پیرزن
نشان می داد ببیند .محمد از کنارش گذشت و پای
ایوان که رسید ماهواره را دید

!چی شده این؟ چه جوری افتاده؟ -

نگاه پرسؤالش از پیرزن به چشم های حسام نشست .
حسام سری به دو طرف تکان داد و به سمت آن ها
راه افتاد .حالا پیرزن پله های ایوان را بالا رفته بود

به حسام گفتم، جلوی تو و محمد هم دارم می گم -
نغمه .من می رم خونه آبجیم، تا وقتی بیاین دست
نوشته بدین این بشر دیگه پاشو این جا نمی-ذاره من
برنمی گردم
بشر؟ -

محمد پرسید و نغمه چشم غره ای نثارش کرد .
حسام پشت سر پیرزن پله ها را بالا رفت و پیش از پا
:گذاشتن به سالن سر به سمت نغمه چرخاند
برو بالا نذار جایی بره تا مادرو آروم کنم -
نغمه سری تکان داد و همراه محمد به سمت پشت
:ساختمان راه افتادند
دیشو پرت کرده پایین؟ عجب کله خریه به قرآن -
لابد عزیزجون یه کاری کرده .والا کارون الکی کسی -
رو اذیت نمی کنه

هجوم_وهم_بیابان_ها#

چهارده#

نغمه در دفاع از برادرش گفت، بعد ایستاد و سر به
:سمت محمد چرخاند
چیزی نگی دلخورش کنی ها -

محمد بالبخند سرپنجه های دو دست را روی چشم
هایش گذاشت

به روی چشم بانو -

نغمه تنه چرخاند و راه افتاد. پشت در واحد طبقه
ی دوم ایستاد و ضربه ای به در زد. کسی در را باز
نکرد. محمد دستش را از کنار او رد کرد و دستگیره

را چسبید

برو تو -

نغمه پیش تر از محمد پا به سالن گذاشت و نگاه به
سمت اتاقی که از آن کارون بود چرخاند. لامپ
خاموش اتاق نشان می داد کارون آن جا نیست
یاالله. برادر کارون تشریف ندارین؟ -

محمد پرسید و به سمت آشپزخانه راه افتاد. لحظه
ای بعد، کارون حوله به دست میان درگاه سرویس
بهداشتی ایستاد. از نگاه ماتش به محمد دلخوری
فوران می کرد. محمد با لبخند پیش رفت و دستش را
به سمت او دراز کرد

سلام علیکم -

کارون لحظه ای به دست دراز شده ی پیش رویش
نگاه کرد و بعد نغمه را مخاطب قرار داد

پیغاممو ندادی بهش ؟ -

:نغمه نزدیک شد

.بیا بشین حرف بزنیم -

کارون حوله به صورت چسباند و به سمت اتاقش
راه افتاد .نغمه رو به محمد سری به تأسف تکان داد
و پشت برادرش پا به اتاق گذاشت .کارون به حرف
آمد:

.می خوام لباس عوض کنم -

.بیا حرف بزنیم بعد -

کارون بی حرف به سمت چمدان کنج اتاق رفت .
نغمه هم نزدیک شد، کنار چمدان زانو زد و نشست.
کارون لباس ها را زیر و رو می کرد یک شلوار راحتی
پیدا کند .نغمه زودتر از او شلوار را دید و از زیر
:انبوه لباس های مچاله شده بیرونش کشید
.بیا -

کارون شلوار را گرفت و کمر صاف کرد .لحظه ای
مات دست نغمه که مشغول مرتب کردن لباس ها
:بود شد و بعد به سمت در اتاق راه افتاد
:زحمت نکش .فردا باز همین ریخته -

صدای نغمه را وقتی پا به اتاق دای حسام می گذاشت
شنید:

مرتب برداری و بذاری این ریختی نمی شه -
کارون شلوارش را عوض کرد و به اتاقش برگشت .
حالا محمد لبه ی تخت او نشسته بود . کارون به
سمت چمدان رفت و درش را بلند کرد تا روی لباس
ها بیندازد و آن را ببندد
نکن . نمی خواد -

نغمه معترض شد
چرا خب؟ بذار مرتب کنم دیگه -
همین ریختی راحت ترم -

آره به خدا . زندگی شتره تر، طول عمر بیشتر -
جمله ی محمد اخم به صورت نغمه نشانده . همان
طور که سر پا می شد با ایما و اشاره به او فهماند با
کارون حرف بزند . خودش هم از اتاق بیرون رفت
چایی می دارم -

کارون شلوارش را به چوب لباسی آویزان کرد، کوله
اش را برداشت و مشغول بیرون کشیدن لباس های
درون آن شد
خود بابا اول حرفو انداخت -

پوزخندی به صورت کارون نشست .محمد سر پا
:شد و رو به روی او ایستاد

به جون نغمه من چیزی بهش نگفتم .اون اصرار -
داشت یه جوری دستتو بگیره .کلی اصرار کرد .منم
گفتم اگه قراره کمکش کنین، یه پولی بهش بدین
خونه بگیره .بد کردم؟

نگاه تیز کارون به صورت محمد نشست .لحن محمد
:آرام بود

چیه الان؟ چرا نباید پولشو قبول کنی؟ کم که -
نداره .واسه اون یکی پسرش خرج می کنه، خب واسه
تو هم بکنه .کجاش بده آخه؟

عقل و شعور من یعنی نمی رسید از بابام کمک -
بخوام؟ !منتظر بودم تو بری کاسه گدایی منو بذاری
!جلوش عقل کل؟

من نرفتم .کاسه گدایی هم نیس .خودش می -
خواست کمک کنه، اصرار داشت .منم دیدم تنور
داغه چسبوندم

!ریدی -

کارون زیرلبی گفت، کوله را روی تخت پرت کرد و از
اتاق بیرون رفت .خبری از حسام نبود و این یعنی

هنوز موفق نشده بود قطعنامه ی آتش بس را به
پیرزن تحمیل کند

محمد هم نمی گفت من می گفتم کارون -

کارون روی مبل نشست، خم شد و کنترل تلویزیون
را برداشت

یه چی می گفتن قدیمیا .چی بود؟ خدا در و دیوارو -
خوب جور می کنه؟

محمد رو به رویش نشست
در و تخته -

حالا هر چی -

نغمه هم نزدیک شد و کنار محمد نشست
حقته .چرا نباید بگیری؟ -

کارون مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شد .نغمه
اما دست دراز کرد و کنترل را از او قاپید

بده اینو .داریم حرف می زنیم -

کارون نگاه از تلویزیونی که خاموش شده بود گرفت
و سر به سمت نغمه چرخاند

حرفی نداریم بزنیم -

باشه .قبول .من اشتباه کردم .الآن بگم ببخشید -
حله؟

صدای محمد نگاه کارون را به سمت او کشاند
این همه راهو کوبیدین اومدین به من بگین -
ببخشید؟

آره .خواهر جانت امر کردن تا از دلت در نیارم -
پامو خونه ندارم

راش نده پس .از دلم در نمی یاد -
:کارون رو به نغمه گفت و نغمه لبخند زد
چشم .شما بگی راهش نده، نمی دم -

:محمد معترض شد

داشتیم نغمه خانوم؟ -

نغمه با لبخند چشمی به محمد زد و بعد سر به
سمت کارون چرخاند

دیش پیرزنو چرا پرت کردی پایین؟ -

:کارون پا روی پا انداخت

.طرح جمع آوری ماهواره بود -

:نغمه سری به تأسف تکان داد و سر پا شد

- خیلی ناراحتش کردی .می دونی جونش به سریالاش
.بسته س که

- جون منم دیگه داره از این وضعیت بالا می یاد .هر -
روز یه داستان داریم باهاش

صدای نغمه از آشپزخانه بلند شد

هجوم_وهم_بیابان_ها#

پانزده#

پول بابا رو قبول کن .یه کمکی هم من و محمد -
بهت می کنیم .پس انداز خودتم بذار روش، خونه
بگیر.

ایه جمله هم از خواهر عروس -
خواهر دوماد البته -

جمله ی محمد نگاه پراخم کارون را به صورتش
نشانده .محمد لبخند زد

خُبّه حالا !بد نشد که برات .می ری خونه می گیری -
از این آلاخون والاخونی در می یای .بعد می گی محمد
چه غلط خوبی کرد

صد سال سیاه زیر منت پدرزنت نمی رم من -
اشتباه می کنی پسر خوب -

ای خدا بگم چی کارت کنه کارون -

حسام پا به هال گذاشت و نگاه شاکی و پراخمش را
خیره ی کارون کرد .کارون شانه بالا انداخت .چهره

اش بی تفاوتی را فریاد می زد . حسام نزدیک شد و
کنار محمد نشست

ان قدر عصبانیه که هنوز آروم نشده . زنگ زدم -
همین الان بیان واسه ش درستش کنن ولی یک کلوم
از حرفش برنمی گرده . بدجوری آتیشیش کردی پسر
جان.

نگاه کارون از چشم های حسام کنده شد
حقش بود -
اچی؟ -

حسام پراخم پرسید و کارون نگاه بالا برد و خیره ی
چشم های براق شده ی دایی بزرگش شد
حقش بود -

با خیره سری آن چه گفته بود دوباره تکرار کرد و
جوری گفت که حسام بداند از حرفش بر نمی گردد
و ذره ای پشیمان نیست . حسام همان طور پراخم
خیره ی خواهرزاده اش ماند . لحظه ای بعد محمد
دست بر سر زانوی حسام گذاشت
چه خبر دایی؟ -

مداخله کرده بود اوضاع را آرام کند، حسام اما
همچنان مات کارون بود

نمی گم حرفش حقه، از کارش، از این که دوست -
نداره بیای این جا دفاع نمی کنم. داری می بینی چه
جوری قرص و محکم پشتت واستاده -م، منی هم
سرت نیس. من طرف حقم. اما بنا نیس اذیتش کنی
. کارون. مادرمه، بهم برمی خوره. ناراحت می شم
حالا گره به ابروهای کارون هم نشسته بود. فقط
همین را کم داشت که حسام در حضور محمد و
نغمه او را مؤاخذه کند

من، حوا، حتا حمیرا و حامد تموم تلاشمونو می -
کنیم، کلی تو گوشش می خونیم که نرم بشه، که
تنش بین شما دو تا کم بشه. بعد تو یه کاره می یای
یه کاری می کنی که تموم حرفهای ما باد هوا می شه
بفرمایین دای -

نغمه سینی چای را پیش روی حسام گرفته بود .
حسام نگاه از کارون گرفت، لیوانی چای از درون
سینی برداشت و تشکر کرد. نغمه سینی را جلوی
محمد گرفت و بعد به کارون چای تعارف کرد .
:کارون پراخم زمزمه کرد
نمی خوام -

نغمه اما یک لیوان برای او روی میز گذاشت و دوباره به آشپزخانه برگشت. حسام هم خم شد و لیوانش را روی میز گذاشت

نمی دارم یه شب بیرون این خونه بمونی، مگه پی -
تفریح یا کارای شخصی خودت باشی اما اینم نمی
تونم تحمل کنم که مادرو آزار بدی. نمی خوام دیگه
یک کلوم راجع به ارث چیزی بشنوم. نمی خوام از
گل نازکتر بهش بگی کارون. تو با این زبونت مارو از
سوراخش می یاری بیرون، چه جوری نمی تونی یه
خرده مهربونی خرج این پیرزن کنی که آروم بشه، دل
... به دلت

صدای خنده ی کارون حرف حسام را نیمه کار
گذاشت. مرد جوان سر عقب برده بود و بلند می
خندید. لحظه ای بعد نیم نگاهی به محمد انداخت و
بعد حسام را مخاطب قرار داد:
... فروغ الدوله خر شدنی بود -

اخم پررنگ شده ی حسام باعث شد کارون حرفش
را عوض کند

ببخشید یعنی. منظورم اینه فروغ جون اگه قرار بود -
با مهربونی نرم بشه، الان رابطه ش با زن دایي کارد و
پنیر نبود

مسئله ی اونا چیز دیگه ایه -

مسئله ی منم چیز دیگه ایه -

چه ایرادی داره یه بار امتحان کنی؟ تو از فردا بشو -
همونی که این پیرزن می خواد، اگه نرم نشد، بیا هر
چی می خوای به من بگو
شرط؟ -

شرط چی؟ تو نرمش کن. به دلش راه بیا. سر وقت -
برو بیا، کارایی که می گه رو بکن، کارایی که دوست
نداره رو نکن، اگه نرم شد، اگه کوتاه اومد، اگه
دلشو به دست آوردی یک سوم پولی که واسه خونه
می خوای با من
!جدی؟ -

آره جدی. نغمه و محمد هم شاهد -

محمد با لبخند بشکنی در هوا زد
!عالیه -

:کارون دست دراز کرد و لیوان چای را برداشت

جون از کون من ... ببخشید ماتحت من قراره در -
بیاد، تو می گی عالیه؟

محمد هم لیوان چایش را به لب ها نزدیک کرد
انقدرام سخت نیس . رو کمک من و نغمه هم -
حساب کن

حسام هم سر به تأیید تکان داد
من و حمیرا و حامد و حوا هم هستیم -
کارون لیوان به دست سر پا شد، به سمت اتاقش که
می رفت گفت

برم یه سرچی بدم ببینم دعای مهر و محبتی چیزی -
پیدا می شه بریزم تو غذاش

هجوم_وهم_بیابان_ها#
شانزده#

کلید در قفل انداخت . چرخیدن کلید و باز شدن
قفل لبخند به صورتش نشانده . کلید جدید را شب
پیش دای روی میز گوشه-ی اتاقش گذاشته بود .
اتاقش؟ با پا در را هل داد، وارد شد و فکر کرد حتا
به نیم متر این خانه هم احساس تعلق خاطر ندارد .
در را به آرامی بست و به سمت ساختمان راه افتاد .

هنوز آن قدری زود بود که اهل خانه خواب باشند .
پله -های طبقه ی اول را به آرامی بالا رفت، در ایوان
را باز کرد و پا به سالن گذاشت . می دانست پیرزن
عادت دارد شب ها پای تلویزیون بخوابد . پاورچین
پاورچین از پشت کاناپه رد و وارد آشپزخانه شد . نان
تافتون های تازه را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت
و فکر کرد پیرزن اگر بیدار می شد و او را وسط
آشپزخانه اش می دید چه قیامت به پا می کرد . از
تصورِ چهره ی شاکی او به خنده افتاد . لبها را به هم
فشارد و به سمت کشوه های کابینت رفت . پی سفره می
گشت که صدای آهسته ای از جا پراندش
این جا چی کار می کنی؟ -

کارون هول زده برگشت و حوا را در آستانه ی
آشپزخانه دید . در دل خدا را شکر می کرد جای فروغ
:دخترش آن جا ایستاده است . آرام پیچ زد
سفره کو؟ -

حوا پا به آشپزخانه گذاشت . نگاهش برای لحظه ای
به نان های روی میز نشست و بعد با تعجب به
:کارون خیره شد
نون گرفتی؟ -

:کارون به سمت در آشپزخانه راه افتاد
بپیچ لا سفره بیات نشه -

:بعد لحظه ای ایستاد و تنه به سمت حوا چرخاند
فکر می کردم شب نمی یای -

دیروقت اومدم .از شلوغی کلافه شده بودم .دیگه -
گفتم تو و حسام خوابین یه وقت می یام بالا
بیدارتون می کنم .موندم پایین

حوا زمزمه وار گفت و به سمت ظرف نان روی
کابینت رفت .سفره را که برمی داشت کارون تنه
چرخاند تا از آشپزخانه بیرون برود، حوا صدایش زد
و او ایستاد
ممنون بابت نون -

نگاه کارون با مکث از حوا کنده شد .بی جواب از
آشپزخانه بیرون رفت .همان طور پاورچین که آمده
بود، پاورچین هم به سمت در سالن راه افتاد اما
درست در آخرین لحظه صدای افتادن چیزی در
آشپزخانه پیچید و پیرزن را از خواب پراند .کارون بی
حرکت ماند و پلک ها را محکم به هم فشرد .بعد تنه
به سمت کاناپه ای که پیرزن رویش خوابیده بود
چرخاند و مات چهره ی حیران او شد .پیرزن هم گیج

و گنگ خیره ی پسر جوان بود. ثانیه ای بعد، پیش
از آن که حوا میان درگاه آشپزخانه بایستد و حرفی
بزند، پیرزن برآشفته لب باز کرد
این جا چی کار می کنی؟! با اجازه ی کی اومدی؟! -
!واسه چی اومدی؟! ببینم چی برداشتی؟
:کارون کف دست ها را به سمت پیرزن گرفت
...هیچی به خدا. نو -

خواست توضیح بدهد، پیرزن سر پا شد و صدایش را
بالا برد
جیباتو بریز بیرون ببینم! حسام کو! حق نداری -
!پاتو بذاری بیرون
.مامان -

حوا نزدیک شد و مداخله کرد. فروغ گیج از شنیدن
صدای دخترش به سمت او چرخید. حوا قدمی پیشتر
رفت:
...کارون رفته بود -

بهت گفتم اگه بناست پای این پسر و باز به این -
خونه وا کنی اصلاً لازم نیس بیای اینجا! اتمام حجت
!نکرده بودم باهات؟
:بعد سر به سمت کارون چرخاند

بریز جیباتو بیرون ببینم. بیا بگردش حوا. همه -
جاشو بگرد

بعد دست به سمت گوشواره هایش برد تا از بودن
آن ها مطمئن شود. کارون بی تفاوت ایستاده بود و
فقط به هول و ولای افتاده به جان پیرزن نگاه می
کرد.

اسکول من اگه بخوام هم چه جوری می تونم اون -
!گوشواره ها رو بدزدم آخه؟
مامان کارون نون گرم گرفته آورده -

پیرزن همان طور پراخم لحظه ای نگاه از کارون به
سمت حوا برد و بعد دوباره به سمت کارون چرخید.
کارون دست هایش را درون جیبهای شلوارش فرستاد
و پارچه ی آستری آن ها را بیرون کشید
خالی خالین. محض خاطر جمعیت -

حوا لب به دندان گرفت و با نگاهی متأثر خیره ی
پسرش شد. کارون با دست هایی از هم باز شده و در
هوا مانده به پیرزن نزدیک شده بود
بیا بازرسی بدنی کن خودت -

پیرزن رو ترش کرده نگاه از او گرفت و به سمت
آشپزخانه راه افتاد

!همینم مونده تو یکی واسه من نون بگیری -
:حوا به سمتش پا تند کرد
نکن همچین مامان -

هجوم_وهم_بیابان_ها#
هفده#

صدای فروغ که حوا را بابت باز کردن پای پسرش به
خانه ی او سرزنش می کرد بلند بود وقتی کارون از
سالن بیرون زد. حسام از او خواسته بود یک ناممکن
را ممکن کند. شق القمر کردن راحت تر از نرم کردن
پیرزنی به آن سختی و سنگی بود. ساختمان را دور زد،
پله ها را بالا رفت و پا به ساختمان طبقه ی دوم
گذاشت. صدای باز بودن شیر آب حمام نشان می
داد حسام بیدار شده است. سر به سمت آشپزخانه
چرخاند و وقتی اجاق زیر کتری را روشن دید به اتاق
خودش رفت. یادش رفته بود یکی از نان ها را برای
خودشان بردارد. هر چند حتم داشت حوا چند
دقیقه ی دیگر می آید و چند تا از تافتون ها را می
آورد. تنه روی تخت انداخت، به در اتاق پشت کرد
و ساعد روی یک طرف صورت گذاشت. پشت پلک

های بسته فقط یک تصویر بود. لحظه ای که پیرزن گوش هایش را لمس می کرد تا از بودن گوشواره هایش مطمئن شود. آن گوشواره های کدایی ارثیه ی اجدادی. حیف که بنا بود پیرزن را نرم کند. اگر قرارش با دایی حسام چیز دیگری بود، اگر از او می خواستند پیرزن را دق مرگ کند، راه های زیادی در چنته داشت. یکی همان دزدیدن گوشواره های اجدادی بود. یکی هم پرتاب هر روزه -ی ماهواره ی پیرزن به فضا. از تصور انجام آن کارها لبخند به صورتش نشست. داشت فرض می کرد پیرزن هر صبح با صدای برخورد دیش و موزاییک ها به هم از خواب بپرد. یا یک روز بیدار شود، جلوی آینه بایستد و از دیدن گوش های خالی -اش متحیر شود. چهره اش لابد درست مثل چهره ی شب قبلش وقت سقوط ماهواره یا مثل همین چند دقیقه ی پیش وقتی او را میان سالن خانه ی خودش دیده بود می شد. آخر که دایی چه چیز سختی خواسته بود. کاش معکوسش را می خواست کجا بودی؟ -

صدای حسام سر و نیم تنه ی کارون را به سمت در
چرخاند. حسام حوله روی موهای نم دارش می
کشید. کارون سلام کرد و نشست
نونوایی -

داشتیم که -

گفتم گرم بگیرم -

لبهای حسام به سمت پایین متمایل شدند و
ابروهایش بالا رفتند. سری به علامت تأیید کار کارون
:تکان داد و به سمت آشپزخانه راه افتاد
باریک الله آقا کارون. ناپرهیزی کردین -
کارون برخاست و از اتاق بیرون رفت. صدای حسام
:از آشپزخانه بلند شد
کو پس؟ -

:کارون به سمت آشپزخانه راه افتاد

چی؟ -

نون -

آها. پایین -

چشم های حسام از آن چه شنیده بود گرد شدند .
کارون پا به آشپزخانه گذاشت و در یخچال را باز
کرد:

فروغ الدوله همچین کولی بازی در آورد یادم رفت -
سهمیہ خودمونو بیارم بالا .دای یه سؤال بیرسم؟
حسام حین دم کردن چای جواب خواهرزاده اش را با
سؤال داد

تو پایین چه می کردی؟ -

واسه فروغ هم نون گرفته بودم .رفتم بیچم تو -
سفره

ابروهای حسام بالا رفتند . کارون سؤالش را پرسید
خدایش یوسف خان چه ریختی فروغو تحمل می -
کرده؟

حسام با اخم به سمت کارون چرخید . کارون ظرف
پنیر و کره را روی میز می گذاشت

خیلی تو مخه به جان خودم . یعنی زن من چس -
مثقال از این عادت و اخلاقا داشته باشه همون شب
اول دم حجله می گم برو خونه ننه ت

حسام از کنار کارون گذشت و حین بیرون رفتن از

آشپزخانه زیرلی غر زد

!حیا هم خوب چیزیه -

:کارون صدا بلند کرد

.خو حالا بیا قهر نکن حسام جون -

:حسام یک قدم دور شده از آشپزخانه را برگشت
می رم نونو بیارم .راجع به مادر منم درست صحبت -
!کن

انگشت اشاره به سمت کارون گرفته بود . کارون
:لبخند زد

.زحمت نکش .الآن حوا می یاره -
اومده مگه ؟ -

آره .پایین بود .همون سوتی داد فروغ الدوله رو از -
.خواب پروند دیگه
مادر از خواب پرید ؟ -

کارون تکه ای از پنیر جدا کرد و درون دهان
:گذاشت

هومم .پرید اونم چه پریدنی .کلی زور زدیم از -
.سقف جداش کردیم

:حسام به آشپزخانه برگشت

مربا هویجم بریز تو کاسه بذار سر میز .حوا -
دوست داره

حوا بانو اصولاً چیزمیز شیرین دوست داره .فقط -
.نمی دونم اون برج زهر مارو از کجا پیدا کرده

کجاش زهرماره؟ ضمن این که رفتار آدم ها معمولاً -
بازخورد رفتار خودمونه . تو خیلی شیرینی وقتی اون
بنده خدا رو می بینی؟

کارون دوباره در یخچال را باز کرد و این بار خم شد
میان شیشه های مختلف طبقه ی پایین پی شیشه ی
مربا گشت
مربا نیس -

:حسام نزدیکش شد و او را کنار زد
درست ببینی هست -

:شیشه را برداشت و کمر صاف کرد
حالا آفتاب از کدوم طرف در اومده شما رفتی -
واسه مادر نون گرفتی؟

:کارون یک صندلی بیرون کشید و پشت میز نشست
والله ما که از آفتاب شانس نداریم . واسه ما نهایت -
یه آفتوبه طلوع کنه

حسام هم پشت میز و رو به روی خواهرزاده اش
نشست . کارون توضیح داد

. در راستای اون عهدنامه ی ننگین شب پیش دیگه -
گره ریزی به ابروهای حسام افتاد . کارون انگشت
کوچک را پیش برد و در گوشه ی قالب پنیر فرو

کرد. انگشت را به دهان گذاشت و بعد به دایی
:حسام یادآور شد
قرار بود من فروغ الدوله رو نرم کنم، شما یک -
... سوم
:حسام میان حرف او پرید

هجوم_وهم_بیابان_ها#
هجده#

آهان. آره. نه واسه همون رفتی نون خریدی؟ -
آفرین. می دونستم باعث می شه هر روز صبح نون
گرم بخوریم زودتر از اینا قرارشو باهات می داشتم
کارون خواست حرفی بزند، صدای سلام حوا مجال
نداد. حسام به احترام خواهر بزرگترش نیم خیز شد،
با هم سلام و احوال پرسى کردند و حوا نان ها را
روی میز گذاشت
چای بریزم؟ -

کارون تکه ای از نان کند و برای خودش لقمه ای نان
:و پنیر درست کرد. حسام جواب خواهرش را داد
فکر کنم دم اومده دیگه. چه طور برگشتی؟ -

پرویز مجبور شد شبونه بره کیش. منم خونه -
مادرش معذب بودم. شلوغه، عادت ندارم، کلافه می
شم.

کارون حین جویدن لقمه رو ترش کرد. دست بر میز
گذاشت صندلی را عقب بدهد و بلند شود، حسام
:مچش را چسبید
:بشین -

لب زدن حسام کارون را از رفتن منصرف کرد. حوا با
:سینی چای به سمت میز چرخید
منم هفته ی دیگه احتمال داره بخوام برم کیش. تو -
باهام می یای کارون؟
کارون لقمه را فرو داد و دست دراز کرد لیوان چای
را برداشت
نه -

می ریم یه هتل دیگه. هر جا تو بخوای -
کارون مشغول درست کردن لقمه ی دیگری شد .
:حالا حوا کنارش روی صندلی نشسته بود
من مغازه کار دارم. دایی حامد گرفتاره، دایی حسام -
... دست تنها
:حسام میان حرف کارون پرید

اگه دوست داری بری من مشکلی ندارم -

:کارون سر بالا انداخت

.دوست ندارم برم -

:حوا هم مشغول خوردن صبحانه شد

.هر جور میلته .اصرار نمی کنم -

کارون یک لقمه ی بزرگ درست کرد، از سر میز بلند

:شد و لیوان چای را هم در دست دیگر گرفت

.خوب می کنی -

از آشپزخانه که بیرون می رفت، نگاه پرحسرت و

غمگین حوا به پشت سر پسرش بود .از گوشه گیری

های او دلش می گرفت اما از هر دری که وارد می شد

به رویش بسته بود .کارون تمام درهای رابطه را

.چفت و بست زده بود

هجوم_وهم_بیابان_ها#

نوزده#

از پشت شیشه ی ویتترین مغازه حامد را دید و فوری

تنه چرخاند و گوشی را روی قفسه ی پشت سرش

گذاشت .تا تنه برگرداند، حامد حین سلام و احوال

پرسی با حاج مجتبا، صاحب مغازه ی کناری دست

بر در شیشه ای گذاشت و لحظه ای بعد وارد شد .
کارون سلام کرد و خودش را سرگرم کار نشان داد .
خم شد، یکی دو بسته را از پشت ویتترین برداشت و
جایشان را با بسته های دیگری عوض کرد
سلام . حسام کو؟ -

کارون کمر صاف کرد و به چهره ی جدی دایی
:کوچکترش چشم دوخت
نیومده هنوز -

حامد سری بالا و پایین کرد و به پستو رفت . صدای
:شرشر آب آمد و پشت بندش غرولند حامد
ور نداشتی اینا رو از این جا؟ می خوای نم بگیری، -
حشره بیفتن بعد ورشون داری؟

کارون لب ها را به هم فشرد و از سر کلافگی چشم
هایش را بست . امکان نداشت حامد پا به مغازه
بگذارد یا اصلاً جایی که او باشد وارد شود و لب به
سرزنش او باز نکند

دایی گفت همون جا بمونن -

حامد میان چهارچوب در ایستاد . کارون دوباره
خودش را مشغول کاری کرد، هر چند حتم داشت
حامد آن قدری پا پیچ او می شود تا ماجرای شب قبل

و دلخوری پیرزن را به میان بکشد و اولتیماتوم هایش
را پشت هم ردیف کند

حسام گفته یا تو این جوری شنیدی؟ -

کارون دست از مرتب کردن ویتترین کشید و به
سمت حامد برگشت. چند ثانیه ای او را خیره خیره
نگاه کرد و منتظر ماند. حامد سر به دو طرف تکان
داد:

چیه؟ -

بگو راحت باش -

به چهره ی جدی حامد اخم نشست
چیو؟ -

کارون نگاه از او گرفت، چند نایلکس از روی طبقه
ی پشت سرش برداشت و مشغول وزن کشی و بسته
بندی چای سبز و بابونه شد

راجع به اون مسئله که شب بناس منزل خدمت -
برسیم

منزل خدمت برسین یا خدمت کارون برسین -

حامد حالا درست آن سمت پیشخان، رو در روی
:کارون ایستاده بود

اونم به وقتش -

لبخند کارون اخم حامد را عمیق تر کرد
بهت گفته بودم خط قرمز من مادره -
لحن جدی حامد لبخند کارون را محو کرد. سر یک
نایلکس حاوی چای سبز را پرس کرد و آن را روی
قفسه ی پشت سرش گذاشت
اونو با دایي حسام حل کردیم -
چيو؟ -
همون خط قرمزو -
چه ریختی؟ -
خیلی راحت. یه پاککن برداشتیم خط قرمزاتونو -
پاک کردیم
حامد دندان به هم سایید و انگشت اشاره به سمت
خواهرزاده اش گرفت
بار آخرت باشه یه کاری می کنی تا اون حد برنجه -
قول نمی دم -
آن چه کارون بی مکث گفت حامد را خشمگین -تر
کرد. دست پیش برد، یقه ی کارون را جمع کرد و از
بین دندان های فشرده اش غرید
... ببین منو یه بار دیگه -
اچه خبره این جا؟ -

صدای حسام نگاه کارون را به سمت در کشاند. اخم
نشسته بر صورتش عمق بیشتری گرفت وقتی حامد
یقه ی کارون را رها کرد و به سمت برادر بزرگش
چرخید.

اچیه؟ اچه تونه؟ -

حامد نفس پرصدايي کشید، چشم غره ای به کارون
که لباسش را مرتب می کرد رفت و بعد چشم به نگاه
:سؤالی و شاکی حسام دوخت

... یه بار دیگه اگه مادر به من زنگ بزنه و -

راجع به این مسئله پای تلفن حرف زده بودیم! فکر -
... می کردم تونسته م قانعت کنم که

اونی که باید قانع بشه من نیستم. مادره که بعد -
زنگ تو دوباره به من زنگ زده و گفته داره می ره
!اصفهان

.اصفهان واسه چی؟ اینو بذار اون پشت -

حسام کیفش را روی پیشخان گذاشت، سؤال را از
حامد پرسید و جمله ی دوم را خطاب به کارون
گفت. کارون کیف قهوه ای دای بزرگش را برداشت
و روی صندلی پشت سرش گذاشت. دوباره سرگرم
:کارش بود وقتی حامد با دست او را نشان داد

به خاطر این شازده -

فروغ دلش واسه فاطی خانوم تنگ شده، الکی منو -
بهونه کرده

کارون گفت، زیرچشمی نگاهی به چهره ی درهم و
پراخم حامد انداخت و نایکلس حاوی بابونه های
خشک شده را زیر دستگاه پرس گذاشت

کارون سه تا بطری گلاب، دو تا عرق خارشتر و دو -
تا صد گرمی گل گاوزبون بیر واسه مهدوی

کارون "چشم"ی گفت و مشغول جمع آوری آن چه
حسام لیست کرده بود شد. حالا دای هایش پا به
پستو گذاشته بودند تا لابد در خفا مذاکره کنند .

صدای حرف زدن حسام آن قدری آرام بود که کارون
نفهمد چه می گوید. لابد داشت از آن عهدنامه ی
ننگین حرف می زد و این که با وعده و وعده سر

خواهرزاده اش را شیره مالیده است تا خودش را در
قلب پیرزن زورچیان کند! دو نایلکس بزرگ را در دو
دست گرفت و به سمت در مغازه رفت، پیش از

بیرون رفتن اما دلش نیامد سر به سر دای کوچکش
نگذارد:

...دای -

سر حسام به سمت مغازه چرخید و نگاه حامد هم
به کارون نشست. کارون چشم در چشم حامد شد
اگر رفتن فروغ جدی شد یه ندا بده ما شب با بر و -
بچه خونه شو پاتوق کنیم
چشم های حامد برای لحظه ای گرد شدند و بعد به
سمت کارون براق شد، حسام اما بازوی برادرش را
چسبید و به کارون توپید
!برو بچه -

کارون لبخند به لب از مغازه بیرون زد. حرص دادن
آدم هایی که هر کدام به نوعی تحقیرش می کردند
یکی از بهترین سرگرمی هایش بود. یک جور مکانیزم
دفاعی خاص.

هجوم_وهم_بیابان_ها#

بیست#

سفارش آقای مهدوی را به او رساند و برای برگشتن
به مغازه پا تند کرد. گرسنه بود و حتم داشت دایی
حسام هم از صبح چیزی نخورده و حالا غذا را گرم
کرده و منتظر اوست. دل دل می کرد حامد رفته
باشد و دوباره بحث دلخوری پیرزن را پیش نکشد و

گیر تازه ای هم ندهد، اما به مغازه که رسید حامد را نشسته روی صندلی، پشت پیشخان دید و حالش گرفته شد. دست بر در شیشه ای گذاشت، آن را فشرد و وارد شد. حامد نگاه از موبایل گرفت، سر بلند کرد و نیم نگاهی به او انداخت. کارون مستقیم به پستو رفت. دای حسام محتویات قابلمه ی کوچک روی اجاق تک شعله را هم می زد. دست بشور بیا نهار -
می مونه؟ -

کارون ایستاده نزدیک حسام به آرامی پرسید و منتظر جواب ماند. حسام نگاه از قابلمه گرفت، سر به سمت خواهرزاده اش متمایل کرد و سؤالی خیره اش شد. کارون با سر به بیرون اشاره کرد. حسام تکه پارچه ای که با آن یک سمت قابلمه را نگه داشته بود روی کابینت کوچک پستو گذاشت و جواب مثبت داد. کارون سؤال بعدی را پرسید تا شب؟ -

حسام به سمت سینک رفت و از آبچکان سه بشقاب و یک لیوان برداشت. نگاه کارون به بشقاب ها نشسته بود وقتی حسام دوباره نزدیکش ایستاد

خاموش کن زیر گازو . حامد بیا ناهار -
صدای حامد از آن سمت مغازه بلند شد
خورده م -

حالا بیا یه دو لقمه هم با ما بخور -
جون تو جا ندارم . کارون ناهارتو خوردی بیا کارت -
دارم

از چهره ی کارون نارضایتی می بارید . حسام او را از
جلوی گاز کنار زد و مشغول کشیدن غذا شد
یکی دو روز احتمالاً بیشتر می یاد -
حسام پچ پچ وار گفت و کارون کلافه انگشتان
دست را میان موها فرستاد . از نظرش تحمل مغازه با
وجود حامد شبیه تحمل یکی از دیگ های قیر داغ
جهنم بود . همان قدر می سوزاند . حسام بشقاب
:عدس پلو به سمتش گرفت
. بشین بخور، برو بین چی کارت داره -
من حوصله نق نق ندارم -

کارون با بدخلقی گفت و بشقاب را از حسام گرفت .
:حسام برای خودش هم کمی عدس پلو کشید
به تو با این سنت نباید بگم این طرز حرف زدن -
درست نیست

ایاد نگرفته دیگه -

سر کارون و حسام به سمت ورودی پستو چرخید .
حامد میان چهارچوب دست به سینه ایستاده بود .
نگاه جدی-اش به کارون بود و حالا کارون هم اخم
داشت . حامد جمله -ی دومش را گفت

احترام به بزرگتر سرش می شد الآن اوضاع این نبود -
کارون پراخم قدمی به سمت سینک برداشت،
بشقاب را درون آن انداخت و حین رفتن به سمت
حامد توپید

آره دیگه . ننه بابای درست و حسابی بالا سرم نبوده -
ایادم بدن

خواست از پستو بیرون برود، حامد راه نداد و همان
طور دست به سینه جلوییش سینه سپر کرد . کارون
نگاه پراخمش را از زمین کند و به چشم های حامد
نشاند . صدای "استغفرالله" گفتن حسام بلند شد و
ثانیه-ای بعد بازوی کارون گیر انگشتان حسام شد
بیا برو غذاتو بخور . شمام برو اون درو قفل کن ما -
دو تا لقمه ناهار بخوریم

نه کارون عقب کشید، نه حامد . هر دو زل چشم
های هم بودند

چیه؟ بدهکارم؟ -

حامد پرسید و کارون همان طور مات چشم های
:دایی کوچکترش ماند . حسام دوباره مداخله کرد
بیا برو حامد به کارات برس . مگه نگفتی اومدی -
حساب کتابا رو راس و ریس کنی؟
نگاه حامد برای لحظه ای به سمت حسام رفت و
دوباره به چشم های براق شده ی خواهرزاده اش
نشست.

به حسام هم گفتم . تا وقتی مادر راضی نیست تو اون -
خونه باشی جمع می کنی می ری پیش بابات . هر وقت
مادر رضایت داد، اون وقت برمی گردی
!من از تو دستور نمی گیرم -

صدای کارون کمی بالا رفته و اخم حامد هم عمق
بیشتری گرفته بود . حسام با احساس خطر نیم قدمی
پیش رفت، این بار دست بر بازوی برادرش گذاشت
:و او را به سمت پیشخان مغازه هدایت کرد
بفرما شما حامد جان . ما راجع بهش صحبت کردیم -
...قبلاً . دیگه لزومی نداره

حامد بالاخره رضایت داد و از چهارچوب پستو دل
:کند . صدایش اما حرف حسام را برید

تو حرف زدی، منم فقط شنیدم. بد می گم مگه؟ ! -
اون مرتیکه قدرت یعنی مسئولیتی نسبت به پسرش
نداره؟
!حامد -

کارون مات دو مرد ماند. حسام حامد را به زور روی
صندلی می نشاند و حامد می گفت و می گفت و
کارون خرد و خردتر می شد. لحظه ای بعد، درست
همان لحظه که حسام به سمت پستو راه افتاده بود
کارون قدم برداشت، از جلوی حسام رد شد، زیر
نگاه کنجکاو دو مرد روی پیشخان خم شد، کوله اش
را از روی صندلی برداشت و پیش از آن که حسام
خودش را به او برساند از مغازه بیرون زد. بی توجه
به "کارون" گفتن های پشت سر هم حسام به سمت
سر بازارچه قدم تند کرد تا هر چه زودتر خودش را
به خانه برساند. خانه؟ مگر خانه ای هم داشت؟

چی شده کارون جان؟ داری چی کار می کنی؟ -
در لعنتی چمدان قصد بسته شدن نداشت. کارون
فشار بیشتری وارد کرد، باز هم بی فایده بود. حوا
دست روی دست پسرش گذاشت. کارون دست

مادرش را با خشونت پس زد. در چمدان را باز کرد تا لباسی که از سمت دیگر چمدان بیرون زده بود جا به جا کند بلکه موفق شود در آن را ببندد

هجوم_وهم_بیابان_ها#

بیست_یک#

فقط بگو چی شده کارون؟ کسی حرفی زده؟ از مادر - ناراحتی؟ اونو دیدی؟ باز بند کرد بهت؟ آره کارون؟ به خاطر اونه داری جمع می کنی؟ کجا می خوای بری آخه؟ ببین منو؟ بذار حسام بیاد لااقل. بذار بیاد می ریم می شینیم باهاش حرف می زنیم. کارون جان، جان مامان نکن

کارون حالا موفق شده بود در دهان گشاد چمدان را ببندد. حالا سر پا بود و مشغول چک کردن باقی اتاق تا چیزی جا نماند. چیزی نمانده بود، مانده بود هم می شد روز دیگری، از کسی بخواهد برایش بیاورد. کجا؟ کجا می رفت اصلاً؟ خودش هم در آن لحظه نمی دانست. فقط این را می دانست که دیگر تمایلی ندارد لحظه ای در آن خانه، زیر بار منت دایی و خاله و پیرزن بماند. فقط این را می دانست که

غرورش اجازه ی ماندن نمی دهد . کوله را بر پشت انداخت و چمدان به دست به سمت در اتاق راه افتاد . حوا پشت سرش پا تند کرده بود و پشت هم :سؤال می پرسید و جمله می گفت

کارون نکن همچین . کجا آخه داری می ری ؟ !ببین -
منو، من الآن خودم می رم پایین با مادر حرف می زنم .
من بهت قول بدم دیگه مادر چیزی بهت نگه،
خیالت راحت می شه؟ کارون جان، خواهش می کنم .
ببین منو یه لحظه . آخه چی شده؟ !لااقل صبر کن
زنگ بزنگ حسام بیاد، تا هر جا خواستی برسوندت .
!کارون

حوا می گفت، واژه پشت واژه می نشاند بلکه پسرش را از رفتن باز دارد، اما هر چه بیشتر اصرار می کرد کمتر موفق می شد. در آخرین لحظه، وقتی کارون کفش هایش را پوشیده و به سمت پله ها چرخیده بود، حوا چمدان را چسبید و سعی کرد تلاش آخرش را بکند و مانع از رفتن پسرش شود
!نرو این جوری کارون !ببین یه لحظه من چی می گم -
کارون چمدان را محکم کشید تا حوا آن را رها کند،
حوا اما ناامید نشد . دست دیگر را هم به چمدان

چسباند بلکه زورش به پسرش برسد. میان آن کشمکش اما دسته ی چمدانِ کهنه کنده، چمدان به سمت پله ها پرتاب شد و روی اولین پاگرد فرود آمد. صدای بدی در راه پله پیچید و پیش چشم های کارون و حوا در چمدان باز شد و خرت و پرت هایش بیرون ریخت. چشم های مادر و پسر گرد شدند اما نه از سقوط آزاد چمدان. دختر جوان ایستاده روی پاگرد، درست جلوی چمدان دل و روده بیرون ریخته، متحیرشان کرده بود. نگاه کارون برای لحظه ای از چهره ی دختر کنده شد و سر به سمت حوا چرخاند. مادرش هم با دهان باز زل پیش رو بود. کارون دوباره سر گرداند و این بار نگاهش به لباس زیری که درست روی کفش های دختر جوان افتاده بود مات ماند. به طور حتم کسی بدشانس تر! از خودش در زندگی نمی شناخت

هجوم_وهم_بیابان_ها#

بیست_دو#

قبل از این که کارون حرکتی کند، پیش از آن که دختر جوان قدمی پس یا پیش بگذارد یا لااقل پایش را

تکان بدهد تا لباس زیر از روی کفشش کناری بیفتد،
حوا پا تند کرد و از پله ها پایین رفت. خم که می شد
لباس را از روی کفش دختر جوان بردارد گفت
خدا مرگم بده چرا همچین شد؟ خوبی شما؟ خدا -
رو شکر رو سرت نیفتاد

لب های دختر جوان کش آمدند. کارون از تصور
افتادن لباس زیرش روی سر دختر پلک ها را به هم
فشارد. حوا حرفش را درست کرد
چمدونو می گم -

بعد سر به سمت کارون که همان طور بی حرکت
روی پاگرد جلوی در واحد ایستاده بود چرخاند .
کارون نگاه از او گرفت و بالاخره تکانی به خود داد و
پله ها را پایین رفت

ایا این ور خودم جمع می کنم -

با بدخلقی گفته و پای چمدان خم شده بود تا لباس
ها و خرت و پرت هایش را به درون آن برگرداند. حوا
هم کمکش می کرد. کار که تمام شد، به هر زحمتی
بود در چمدان بی دسته را بستند و در نهایت سر بالا
بردند و به دختر جوان خیره شدند. دختر یک پله
پایین رفته بود و به آنها نگاه می کرد

خوبی ترنج جان؟ ببخشید ورودت این جوری بود . -
. بیا بریم بالا . خوش اومدی عزیزم
حوا دست بر پشت ترنج گذاشته بود و او را به
سمت واحدشان راهنمایی می کرد . ترنج بالاخره لب
باز و سلام کرد . حوا با خوشرویی جواب او را داد و
دو زن از پله ها بالا رفتند و پا به خانه گذاشتند .
کارون سر جا مانده بود و به ترنج نامی که همراه
مادر از پله ها بالا می رفت خیره بود . این یک قلم
انسان را در فک و فامیل و در و همسایه نمی
شناخت و رفتار صمیمی مادر با او کمی عجیب بود .
نگاه از آن دو که حالا وارد سالن شده بودند گرفت
و خیره ی چمدان شد . صدای آهسته ی حوا اما
:سرش را دوباره بلند کرد
. بیا تو زشته جلو مهمون . بیا حسام اومد می شینیم -
. با هم حرف می زنیم
حوا گفت و به داخل ساختمان برگشت . کارون نگاه
دوباره ای به چمدان انداخت و برای بیرون زدن از
خانه مردد شد . قصد داشت به کجا برود؟ جایی هم
مگر داشت برای پناه بردن؟ عصبانیت آنی اش بی
حشیتش کرده بود هیچ، داشت بی خانمانش هم می

کرد بی خانمان تر از آن چه بود. در دلش مشغول
:غیر زدن شد

حالا آد هیچی نه و شورت؟ عجب گه شانسیم من -
آخه. کی هست حالا این نارنج خانوم؟ اسم قحط
بود همچین چیزی گذاشتن رو بچه شون؟ من فکر
می کردم بی سلیقه ترین ننه بابای دنیا رو من دارم که
اسم رودخونه انداخته ن رو بچه شون، نگو بی
سلیقه ترم هست

کارون جان پسرم چای می خوری یا نسکافه؟ -
چشم های کارون گرد شدند. خم شد، چمدان را به
:بغل گرفت و پله ها را بالا رفت
جانم؟! چه با کلاس -

بعد از کنار مادرش که رد می شد بدون این که تلاشی
:برای پایین نگه داشتن صدایش کند گفت
چای می خوری یا نسکافه! یه لیوان آب خوش -
بذارین از گلوی من پایین بره، چای و نسکافه پیش
!کش

حوا بازوی پسرش را چسبید و او را نزدیک در نگه
:داشت
کارون جان مهمون داریم -

صدایش آن قدری پایین بود که به سختی به گوش کارون رسید. کارون نگاه از حوا گرفت و با چشم دنبال دختر جوان گشت. پشت کرده به در ورودی روی یک مبل تکی نشسته و کیفش را روی پاها گذاشته بود. کارون به اتاق خواب رفت و چمدان را روی تخت گذاشت و خودش نشست. صدای حرف زدن حوا و مهمانش می آمد و کارون کنجکاو شده بود بفهمد دختر جوان کیست و برای چه آمده است، اما بهانه ای برای بیرون رفتن از اتاق نداشت. نگاهش را از در کند و چشمش به چمدان افتاد. دست بالا برد و مشتی به پهلوی آن کوبید:

ابی شعورِ بی خاصیت دهن گشاد -

لحظه ای بعد در اتاق باز و حوا با لیوانی نسکافه وارد شد. کارون با چشم دنبالش کرد. حوا لیوان را روی میز کنج اتاق گذاشت، بعد نگاهی به کارون و در نهایت به چمدان انداخت و به پسرش نزدیک شد:

بی کاری بشین لباساتو مرتب تا کن بذار توش که -
این جووری یهو وسط راه پله جلو مهمون نترکه

با لبخند گفته بود تا کمی فضا را تلطیف و از ناراحتی
:کارون کم کند . کارون اما اخم کرد
!شما نمی کشیدی پرت نمی شد که بترکه -
:لبخند حوا عمق گرفت
خدا مرگم بده ! آبرومون جلو دختره رفت -
کارون خواست بپرسد "کی هست این دختره "
پشیمان شد . دلیلی برای بروز کنجکاوی اش نمی دید .
صدای آرام حوا نگاهش را از چمدان به سمت او
:کشاند
با کی مادر حرفت شده؟ -
کارون نگاه از مادرش گرفت و همان طور پر اخم
:دراز کشید
.شما برو به مهمونت برس بیشتر از این آبروت نره -
حوا لحظه ای مات پسرش ماند، بعد تنه چرخاند و
از اتاق بیرون رفت . کارون همان طور درازکش
موبایلش را از جیب بیرون کشید و قفلش را باز کرد .
یک تماس بی پاسخ از دایي حسام داشت و یکی هم از
:مغازه . پیام رسان ها را باز کرد
پیامو می خونی جواب نمی دی؟ مهمونی رو چی کار "
"می کنی می یای یا با یکی دیگه برم؟"

سلام کارون، بابت اون حرفم ببخشید. منظوری "
"نداشتم. واسه پس فردا سینما پایه ای؟
های الدنگ، یه بابایی دنبال هم خونه س، کار "
"درسته خیلی. بزنگ بهم

هجوم_وهم_بیابان_ها#
بیست_سه#

انگشت کارون در هوا و چشم هایش مات پیام
آخری که باز کرده بود ماند. لحظه ای بعد نشست
و با مجید تماس گرفت. به محض برقراری تماس،
مجدید جواب داد

به سلام بر خروشان ترین رود ایران زمین -
سلام. چی کاره س؟ -
کی؟ -

همون که گفתי همخونه می خواد -
آها. دانشجوئه -

مفلس تر از منه پس -

نه وضع مالیش بد نیس. سر کارم می ره. فقط می -
خواد یکی باشه تو کرایه خونه شریک بشه. تنها هم
نباشه. اتفاقاً دیروز پشت سر تو اومد تو مغازه .

همون که اون ته کنار بخاری نشست. دیدیش فکر کنم.

کارون کمی فکر کرد و چهره ی آن که مجید می گفت به خاطر نیاورد. روز پیش به بنگاهی که رفیقش آن جا شاگرد مغازه بود رفته بود تا بسپرد اگر کسی همخانه خواست او را خبر کند. این طور لاقلا مدتی مستقل زندگی می کرد، کرایه ی کمتری هم می داد.

یادم نی کیو می گی -

حالا عیب نداره، یه قرار می ذارم بیاین همو ببینین . -
بعد هم برو خونه رو ببین
دوره خیلی؟ -

خونه؟ نه بابا. دو تا خیابون پایینتره. نونوایی -
سنگکيه هس، کوچه پشتیش
چند؟ -

چی چند؟ -

مزنه دیگه. کرایه -

آها، بیا حالا تو، درستش می کنیم. بیشترشو اون -
می ده، کمترشو تو. قرارمون باشه فردا غروب ساعت هفت. حالا من بهش می زنگم، اگه نتونست بیاد،

بهت خبر می دم بذاریم یه روز و ساعت دیگه .فقط
با سر و وضع مرتب بیا .اون تی شرت کله اسکلتیه رو
هم نپوش شبیه اسکولا می شی

کارون "خفه شو"ی آرامی زمزمه و تماس را قطع
کرد .تمام حس عصبانیت، سرخوردگی و حقارتی که
همراه خود از مغازه بیرون کشیده، تا خانه آورده بود
در آن لحظه پر کشیده بود .خوشحال و امیدوار
بود با مردی که مجید از او گفته بود به توافق برسد
و بالاخره جایی برای خودش داشته باشد .یک سقف
که آن را خانه بنامد و بی منت پا به آن بگذارد .یک
خانه ی امن

هجوم_وهم_بیابان_ها#

بیست_چهار#

صدای ضربه ی آرامی به در و پشت بندش صدای
حسام که کارون را به نام می خواند خبر از آمدنش
می داد .کارون تنه روی تخت چرخاند، موبایل را زیر
بالش گذاشت و پتو را روی سر کشید .حوصله ی
حرف زدن، حرف شنیدن و تن به موعظه دادن
نداشت و ترجیح می داد حسام به خیال خواب بودن

او بی خیال واژه پشت واژه نشانیدن شود و برود .
حسام اما خوب می دانست خواهرزاده ی جوانش
اهل سر شب تن به خواب سپردن نیست . پس
دستگیره را پایین داد و در را باز کرد . در تاریک
روشن نوری که از سالن به اتاق می ریخت به تخت
نزدیک شد و به آرامی سلام کرد . کارون تکانی نخورد ،
واژه ای هم نگفت . حسام لبه ی تخت نشست و
دست پیش برد برای تخریب سنگری که کارون خود
را پشت آن پناه داده بود

فکر کنم آدم خواب نفسو لاقل می کشه -
کارون به خنده افتاد . حسام حق داشت . آن قدری
هول بود که نفس در سینه اش حبس مانده بود .
حسام پتو را کنار زد و مات لب های کش آمده و
پلک های لرزان خواهرزاده اش شد
علیک سلام -

:کارون چشم باز کرد

سلام . نصیحت نمی شنوم -
نیومدم نصحیت کنم -
غرغر و سرزنشم نمی خوام -

چهار ساعت نبودى، بى اجازه رفتى، از حقوق سر -
برجت كم مى كنم
!دايى -

:كارون معترض نشست .حسام با لبخند ايستاد
ده تومنم واسه اون برکت خدايى كه حروم كردى و -
انداختى تو سينك كم مى كنم
.اين جورى پيش بره يه چى باس دستى بدم سر برج -
:لبخند حسام عمق گرفت
.اتفاقاً لازم هم دارم .پاشو بيا شام -
:كارون با سر انگشت موهايش را مرتب كرد
دختره رفت ؟ -

حسام ميان راه رفتن به سالن ايستاد و به طرف
:كارون چرخيد
دختره ؟ -

.مهمون حوا -

.كسى جز من و تو تو خونه نيس -

:كارون ايستاد

.پس رفتن .شاش بند شدم بس كه تو اتاق موندم -
چرا خب ؟ نمى خوردت كه .يه يالله مى گفتى و مى -
.رفتى دستشويى

حسام حالا نزدیک ورودی آشپزخانه ایستاده و
کارون هم همراهش شده بود.

یه ضایع بازی شد جلوش که نگم برات -

حسام در تابه ای که روی اجاق بود برداشت. عطر
غذایی که حوا درست کرده بود در فضا پیچید
چی کار کردی باز؟ -

من نه و آبی خانوم شما -

دو تا بشقاب بده. کی بود اصلاً دختر خانومه؟ -

چه می دونم. یهو عین جن تو راه پله ظاهر شد. -

بعد همون موقع... بیا بشقاب... من و حوا داشتیم
چمدونو بکش بکش می کردیم، یهو چمدون ول شد
از دستمون، افتاد جلو پاش

حسام غذا را درون بشقاب ها کشید و روی میز
گذاشت. خوشحال بود که کارون برخلاف دم ظهر
روحیه اش خوب است و اثری از دلخوری در حرف
هایش نیست.

خب. کجاش بده این؟ پیش می یاد دیگه -

اون جاش که شورت من آد از تو چمدون پرید -
بیرون و زارتی افتاد رو پای دختره

حسام حین نشستن پشت میز با چشم های گرد
شده سر بلند کرد و خیره ی کارون شد. کارون دو
قاشق و چنگال و چند تکه نان روی میز گذاشت و
رو به روی دای بزرگش نشست
به جان خودم. یعنی از من بدشانس تر دیدی سلام -
برسون.

حسام به خنده افتاد. صدای خنده اش بلند شد و
لب های کارون را کش آورد
نخند دای! باس گریه کنی الآن -
حسام سری به دو طرف تکان داد
حالا شانس آوردی نیفتاد رو سرش -
چشم های کارون گرد شدند. حسام با حفظ
لبخندش توضیح داد
چمدونو می گم -

کارون سری به دو طرف تکان داد و فکر کرد خواهر
و برادر چه عجیب شبیه هم هستند. حسام پرسید
حالا تو چمدون به دست وسط راه پله چی کار می -
کردی؟
می خواستم برم -

کارون گفت و لقمه ای درون دهانش گذاشت .
:حسام اخم کرد
کجا؟ -

کارون شانه بالا انداخت . حسام مشغول درست
:کردن لقمه ای برای خودش شد
آدم خوب نیس از سر عصبانیت تصمیمای آنی -
بگیره .

- آره لابد اینکه آدم دم به دقیقه تیکه متلک بشنوه و
عین گونی سیب زمینی یه جا خودشو لَش کنه و به
رو مبارکش نیاره خیلی خوبه
حامد عصبانی بود یه چیزی پروند . می شناسیش -
که . می خواست امشب بیاد از دلت در بیاره، من
نداشتم .

خوب کردی دایی . می اومد احترام محترم دایی -
بودنشو نیگه نمی داشتم
تند نرو ان قدر -

- تند؟ تازه یادم افتاده راه بیفتم . ولی خداییش از این
.خونه که برم دلم برا این کتلتای حوا تنگ می شه
.حالا که فعلاً بنا نیس جایی بری -

حسام گفت و سر پا شد تا پارچ آب و دو لیوان سر
میز بگذارد. یک خوشی آنی زیر پوست کارون دويد
اتفاقاً بناس برم -

حسام دوباره پشت ميز نشست
کجا به سلامتی؟ -

مجيد زنگ زد. گفت يه بابايي پي همخونه می -
... گرده

بهت گفتم همخونه شدن با غریبه ها کار خوبی -
نیس.

از تو خونه ای که صاحب خونه ش راضی نیس -
موندن بهتره.

عجله نکن. کم کم پولتو جمع کن، منم کمکت می -
کنم، يه خونه مستقل می گیری. نیاز هم نیس با
کسی که نمی شناسی همخونه بشی و پس فردا يه
مشکلت بشه هزار و یک مشکل.

از چی می ترسی؟ که مثلاً یارو منو از راه به در کنه؟ -
سؤال کارون تاي ابروی حسام را بالا برد. کارون با
لبخند شانه بالا انداخت و مشغول خوردن شد
باس دعا کنیم اون بابا از راه به در نشه -
اینم هس -

هجوم_وهم_بیابان_ها#

بیست_پنج#

مجید می گفت کار درسته .دانشجوئه، شاغل هم -
هست .گفته دو سوم کرایه رو خودش می ده .خونه
هم به این جا نزدیکه

قرار گذاشتی باهاش؟ -

واسه فردا عصر احتمالاً -

می یام باهات -

نه .اولش خودم می رم خونه رو می بینم، اگه به -
دلم نشست خبر می دم شما بیای

حسام لحظه ای مات خواهرزاده اش ماند و بعد
مشغول خوردن شد .راضی به همخانه شدن او با
یک غریبه نبود .راضی به رفتنش حتا نبود و جای
خالی-اش را هنوز نرفته در خانه حس می کرد اما
خوب می دانست کارون هر چه زودتر مستقل شود
غرورش بیشتر حفظ می شود .از آن همه میانداری
بین او و مادر خسته بود .ترجیح می داد کارون کمی
دور باشد و او به عنوان دایی بزرگتر از دور هوایش را
داشته باشد .ترجیح می داد جنگ رسوخ کرده به

خانه به آتش بس ختم شود و همه ذره ای آرامش
پیدا کنند.

دل در دل کارون نبود. آخرین باری که آن قدر
هیجان داشت را به خاطر نمی آورد. از بعد از ظهر
روز قبل تا همان لحظه که عقربه های ساعت به
عدد هفت نزدیک می شدند در خیال هزار بار
خودش را درون یک خانه، جایی غیر از خانه ی پیرزن
تصور کرده بود. هزار بار وسیله های مورد نیازش را
لیست کرده و اتاق ندیده اش را چیده بود. دل دل می
کرد مردی که مجید از او گفته بود زودتر از راه
برسد، با هم آشنا شوند، خانه را ببیند و بله را
بدهد. خودش را از همان روز پیش مستقل تصور می
کرد و حتا ذره ای گمان نمی کرد ممکن است با مرد
به توافق نرسند یا خانه باب میلش نباشد. در آن
لحظه فقط یک سقف می خواست. یک در اتاق که
به آن خانه بگوید و شب و روزش را در آن سر کند
دیگه باس پیداش بشه -

صدای مجید نگاه کارون را از موزاییک های کف
مغازه کند.

یارو خیلی تیتیشه -

یعنی چی؟ -

از این مدل خطکش قورت داده ها .مرگ تو آنگ -
انگ خودته

ابروهای کارون بالا پریدند

پس خدا به داد برسه -

نه بابا .دو تا فیلم بیا جلوش، قراردادو که بستیم -

دوباره بشو همون کارون اسکولی که هستی

اسکول خودتی .جدی نکنه یکی بدتر از دای حسام -
باشه

دای حسامت چه شه مگه بنده خدا؟ -

خو اونم از همون مدلاس دیگه .از این شاسکول -

خفن مؤدبا

از داییت جوون تره .ولی خو اممم آره حالا که فکر -

می کنم یه نمه به هم می زنن

آی خدا .شانس داشتیم بهمون می گفتن شانس -

الله .کجاییه؟

لهجه مهجه نداره ولی شماره موبایلی که داده مال -

جنوبه .آها اوناهاش داره می یاد

کارون سر به سمت خیابان چرخاند و مردی که به
بنگاه نزدیک می شد دید. مردی کت شلواری، لاغر و
قد بلند با کیفی مشکی در دست. کارون نگاهی به
لباس های خودش انداخت تا از مرتب بودن آن ها
مطمئن شود
من خوبم؟ -

نگاه مجید به رفیقش نشست و هم زمان سر پا شد
توپی. بیست بیست. مراقب باش سوتی ندی -
کارون سری بالا و پایین کرد و همزمان مرد در شیشه
ای را هل داد و وارد شد. سلام که کرد، صدای بم و
گیرایش کارون را بیشتر از قبل معذب کرد. حس
وقتی را داشت که بعد از یک خرابکاری کنج دفتر
مدرسه به انتظار توبیخ مدیر ایستاده باشد. با ورود
مرد سر پا شد و حین معرفی مجید دست پیش برد و
با او دست داد

آقای رضایی، ایشون هم کارون رفیق فابریک بنده -
که حرفشو زده بودم باهاتون
کارون سری تکان داد و فراموش کرد این طور مواقع
چه می گویند. یک "خوش چی چی" بود که دایی
حسام معمولاً به کار می برد اما او یادش نمی آمد.

مرد جوان با آن چهره ی جدی سری تکان داد و همان طور خیره به کارون روی صندلی نشست . کارون آب دهان را به زور فرو فرستاد و زبان روی لب زیرینش کشید . لعنتی داشت ذره ذره ی کارون را اسکن می کرد ! مجید دوباره سکوت را شکست

یه چیزایی رو برای کارون گفتم آقای رضایی . الان -
مهمترین چیز دیدن خونه‌س و این که شرایطی اگه دارید بفرمایین که از قدیم گفته ن صلح اول به از جنگای بعدی

مرد جوان بی نگاه گرفتن از کارون سری تکان داد
البته که اون جنگ اوله که بهتر از صلح آخره . -
منتها درست می گید شما . می خواید اول بریم خونه
رو ببینیم، بعد اگر مورد پسند بود، راجع به جزئیات
حرف می زنیم

کارون زیر نگاه خیره ی مرد معذب شده بود اما
سؤالی که به دیواره های ذهنش کوبیده می شد
نپرسیده نگذاشت

ببخشید جزئیات چی ؟ -

نگاهش برای لحظه ای از آقای رضایی به مجید رفت
و دوباره به چشم های مرد جوان برگشت . همسن و

سال دای بود اما نگاهش نافذتر و چهره اش جدی تر
به نظر می رسید. این یکی حتا از حامد هم جدی تر
بود انگار

چیز خاصی نیست. به هر حال زیر یه سقف زندگی -
کردن یه سری اصول و قواعد خاص خودش رو داره
که با رعایتش راحت تر می شه با هم کنار اومد و در
صلح زندگی کرد

کارون سری تکان داد اما در دل لحنِ جدی مرد را به
سخره گرفت. همین اول کاری از او هیچ خوشش
نیامده بود. بیشتر از این که شبیه یک همخانه باشد
به یک معاون بداخلاق مدرسه می مانست

هجوم_وهم_بیابان_ها#

بیست_شش#

بریم؟ -

مجید سر پا شد و پرسید و کارون و مرد جوان را هم
سر پا کرد. از مغازه که بیرون می زدند، مرد با دست
به کوچه ی کناری اشاره کرد
ماشین رو گذاشتم اون جا -

کارون و مجید پشت سرش راه افتادند. چند قدم که رفتند کارون بازوی مجید را کشید و به آرامی زمزمه کرد:

چه قدر گند دماغه -

مجدید هم صدایش را پایین نگه داشت
نه بابا. رسمیه فقط یک کم -

اخم به صورت کارون نشست. با خودش فکر کرد
شاید بهتر باشد عیب و ایرادی روی خانه بگذارد و از
همخانه شدن با آن خط کش متحرک بگذرد اما
جمله ی حامد و حرف ها و رفتارهای پیرزن را که به
خاطر می آورد دست دلش برای رد کردن این
پیشنهاد می لرزید. شاید بهتر بود چند وقتی را با این
مرد همخانه می شد، بعد اگر می دید با او کنار نمی
آید فکر رفتن و جای دیگری پیدا کردن به سرش می
زد. شاید که نه، مطمئناً چاره ی دیگری نداشت.
ندیده خانه را می خواست

هجوم_وهم_بیابان_ها#
بیست_هفت#

روی صندلی عقب ماشین آقای رضایی نشسته و بی قرار منتظر بود به خانه برسند، مرد اما برعکس بیشتر آدم های آن روزگار آرام می راند و انگار هیچ عجله ای برای رسیدن نداشت. مجید از قیمت بالای اجاره خانه ها و بازار کساد خرید و فروش خانه و زمین حرف می زد و رضایی هم به نظر می رسید در خیالات خودش سیر می کند. صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید و مجید ساکت شد. کارون دست درون جیب شلوارش فرستاد و موبایلش را بیرون کشید. شماره ی حامد بود. کارون تماس را رد و گوشی را بی صدا کرد و درون جیبش فرستاد. سر که بلند کرد برای لحظه ای همنگاه رضایی شد. مرد نگاه از آینه گرفت:

محصلی شما؟ -

خیر -

خیری "که از میان لب های کارون بیرون ریخت نه " عادت مرسومش که از سر مؤدب و موجه نشان دادن خودش بود. انگار مأموریت داشت هر طور شده خودش را در دل مرد جا کند، در دلش جا شود. که بتواند در خانه اش جا بگیرد.

داداش کارون ما تو عطاری داییش مشغوله -
احسنت -

مرد جوان سری تکان داد و ابروهایش را بالا فرستاد .
احسنت"ی که گفت کارون را به خنده انداخت ."
بیشتر شبیه پدربزرگ ها حرف می زد تا یک جوان
چهل و اندی ساله

از صبح خروس خون می ره وامیسته دم مغازه تا -
دیر وقت شب

پس الآن یه پا متخصص تو مبحث داروهای گیاهی -
هستی شما

نگاه آقای رضایی دوباره از آینه به کارون نشسته بود .
کارون بی حوصله سری تکان داد و حرف او را تأیید
کرد . ترجیح می داد مجید دهانش را ببندد، این قدر
هندوانه زیر بغل او نگذارد و مرد پایش را روی آن
پدال بی استفاده مانده ی زیر پایش بیشتر فشار دهد
خیلی دوره؟ -

مرد راهنما زد و پیچید

نه . چهارراه پایین رو باید بپیچیم سمت چپ، بعد -
هم خیابون شهید محبی رو بریم پایین، بعد از
بوستان شهدا، سمت چپ داخل اولین کوچه

کارون دستی به موهایش کشید. صفحه ی روشن شده ی موبایلش نشان می داد حامد دوباره تماس گرفته است. چه کارش داشت که مرتب زنگ می زد؟ خونه ی بزرگی نیس، قدیمی هم هست اما دنج و - آروم. محله ی ساکتیه و این واقعاً نعمته
:مجید حرف آقای رضایی را تأیید کرد.
دقیقاً -

بعد تنه به عقب چرخاند و از بین دو صندلی خیره ی
:کارون شد

خوراک خودته که لَش ... چیزه ... بشینی رو کاناپه -
و کتاب بخونی

آقای رضایی نیم نگاه دوباره ای از آینه به کارون
:انداخت

پس اهل مطالعه هم هستی؟ -

:کارون لب گیر دندان شده را رها کرد

.چیزه ... بله ... دوست ... دوست دارم کتاب -

چه نوع کتابی؟ -

... اممم -

کارون نیم نگاهی به مجید که حالا دوباره صاف
نشسته و مات رو به رو بود انداخت و در دلش او را

لعنت کرد. دروغ از آن بزرگتر پیدا نکرده بود سر هم
!کند؟

....هر...هر چی دستم بیاد می خونم. ولی امممم -

داداش ما کرم کتابیه واسه خودش. منتها عاشق -

.کتابای تخیلیه جناب

... خیلی هم خوب. آخرین کتابی که -

شما همیشه ان قدر آروم می رونین؟ -

کارون تاب نیاورد و سؤالی که به دیواره های ذهنش

کوبیده می شد پرسید و سؤال مرد را نیمه کاره

:گذاشت. مرد نیم نگاهی به او انداخت

معمولاً بله. چه طور؟ -

خب... جای تعجب داره. معمولاً این روزا همه یه -

پای قرضی هم آویزون خودشون می کنن و رو اون

.پدال گاز می دارن که زودتر برسن

شما هم؟ -

من؟ من که ماشین ندارم ولی... نه. من اصولاً اهل -

عجله نیستم. یعنی... خب وقتی می شه کاری رو سر

صبر انجام داد چرا باید هول هولکی انجامش داد که

.بعد اتفاق بدی بیفته و پشیمونی به بار بیاره

:آقای رضایی لبخند کج ملایمی به صورت نشاند

به عنوان یک جوون کم سن و سال نظر شما هم -
مثل رانندگی من کم نظیره

کارون لبخند دندان نمایی از آینه ی وسط ماشین
تحویل مرد داد و بعد سر به سمت پنجره چرخاند .
عجیب دلش می خواست لب باز و یک "ببند بابا "
خرج مرد کند اما شرایط ایجاب می کرد ساکت بماند .
خودش چند باری با ماشین پدرش به در و دیوار و
درخت و حتا تیربرق کوبیده بود .خودش ترجیح می
داد لای بکشد، ویراژ بدهد و مثل این مرد ابلهانه
رانندگی نکند .خودش عشق سرعت بود و دوست
داشت ماشین را چهارنعل بتازاند و حالا ترجیح داده
بود به دل مرد راه بیاید و از رانندگی او تعریف کند
.بلکه خانه را به دست بیاورد
.رسیدیم .آینه -

نگاه کارون اول به آقای رضایی و بعد به خانه ای که
نشان می داد نشست .خانه قدیمی به نظر می رسید
و ساختمانش از بیرون دیده نمی شد .مجید و کارون
پیاده شدند و رو به روی در خانه ایستادند .آقای
رضایی ماشین را با وسواس و احتیاط خاصی کنجی از
کوچه پارک کرد، سر صبر و به آرامی قفل پدال و

قفل فرمان را زد و بعد پیاده شد. نزدیک که می شد
:کارون زیرلبی غر زد
خدا به من صبر بده. عجب لاکپشت اسکولیه -

هجوم_وهم_بیابان_ها_#

بیست_هشت_#

مجید لبخندش را جمع کرد و "هیس" آرامی از بین
لبها بیرون فرستاد. آقای رضایی نزدیک شد، با یک
عذرخواهی از میان آن دو گذشت و کلید در قفل در
انداخت. در که باز شد نگاه کارون پیش تر از
خودش پا به خانه گذاشت. یک حیاط کوچک، یک
درخت توت، یک تخت کنج حیاط و چسبیده به
ایوان و در نهایت پله هایی که به ساختمانی با قدمتی
حدوداً 40 ساله منتهی می شد. مرد کنار ایستاد و با
دست تعارف کرد آن دو وارد شوند. کارون محو
تماشای خانه قدم پیش گذاشت اما بازویش که
کشیده شد از حرکت ایستاد. سر چرخاند و دست
مجید را گیر دست خود دید. مجید با لبخند آقای
:رضایی را مخاطب قرار داد
اول شما بفرمایین -

مرد سری تکان داد، باز هم زیرلبی عذرخواهی کرد و وارد شد. مجید هم راه افتاد و زیرلب به کارون: قرارشان را یادآوری کرد!

مؤدب -

کارون هم همراهش شد. حیاط خانه بوی عجیبی می داد. یک بوی آشنای دور. با ورود آن دو آقای رضایی: در حیاط را بست و به سمت پله ها راه افتاد: خونه رو تازه دادم رنگ بزنن. صاحبخونه زیر بار - خرجش نرفت ولی نمی شد همون جوری تو کثیفی زندگی کرد. ترجیح دادم خودم هزینه کنم اما دیوارها رنگ ملایم و تمیزی داشته باشن. بفرمایین نگاه کارون به پاهای مرد نشسته بود. کفش ها را پایین پله ها در آورده، خم شده، آن ها را به دست گرفته بود و حالا روی ایوان آن ها را درون جا کفشی می گذاشت. کارون و مجید هم پا پشت پا انداختند و کفش هایشان را در آوردند اما گذاشتند همان پایین پله ها بمانند. پله ها را که بالا می رفتند نگاه کارون به گلدان های گلی که کنجی از ایوان بودند نشست. مرد گل بازی هم می کرد؟ عجیب معجون عجیب و غریبی بود. پشت سر او پا به ساختمان

گذاشتند، راهروی کوچکی را که یک سمتش دیوار و سمت دیگرش یک اشکاف چوبی بود رد کردند و در نهایت به سالن اصلی ساختمان رسیدند. خانه هنوز بوی رنگ تازه می داد و همه چیز به طرز وسواسگونه ای مرتب بود. کارون به یاد چمدان به هم ریخته ی خودش افتاد. لبخندی زد و نگاه دور تا دور اتاق گرداند:

چه همه چی مرتبه -
بده این؟ -
عالیه -

کارون بی اغراق و صادقانه گفت. درست از وقتی حوا ازدواج کرده و یک پایش در خانه ی پرویز و یک نصفه پایش در خانه ی حسام بود، روزهای کمتری می شد که خانه رنگ نظم به خود ببیند. خانه؟ خانه ی پیرزن خانه ی او نبود اما چیزی نمانده بود که این خانه خانه اش شود.

این سرویس بهداشتیه، این جا هم دو تا اتاق. تو -
بزرگه وسیله های منه. اون یکی هم خیلی تفاوت
سایز نداره. اینم آشپزخونه س. ببین همه جا رو، اگه

پسندیدی، می شینیم و راجع به شرایط حرف می
زنیم.

کارون نیم نگاهی سرسری به اتاقی که آقای رضایی
گفته بود از آن خودش است انداخت و بعد دست
بر دستگیره ی در اتاق کناری گذاشت. به محض باز
کردن در چشم هایش گرد شدند. با تعلل سر به
سمت دو مرد ایستاده پشت سرش گرداند و نگاهش
از مجید به چشم های مرد نشست. مرد لبخند زنان
پیش رفت

این دیوارا همین رنگی بوده. اتاق خوابا رو رنگ -
نزدیم. اگه خیلی بده و دوستش نداری می تونیم
تغییرش بدیم

کارون دوباره خیره ی اتاق شد. پنجره ی بزرگ و دری
که به ایوان باز می شد نکته ی مثبتش بود اما رنگ
!دیوارها! دیوارهای صورتی لعنتی
اتاق خوبیه. نور خوبی هم داره. فقط رنگ دیواراش -
لوسه

مجدید با لبخند دست بر پشت رفیقش گذاشت
گیر رنگش نباش. سه سوته عوضش می کنیم -
آشپزخونه هم این جاس -

کارون دیگر برای تماشای آشپزخانه جلو رفت. حالا فقط ذهنش درگیر آن اتاق پرنور صورتی بود. اتاق خودش. خانه ی خودش. واژه های گم شده ای که انگار دوباره سر و کله یشان پیدا شده بود و شعف خاصی به جان کارون می ریختند.

خیلی ... یعنی ... اممم ... شرایطتون چیه؟ -
پسندیدی؟ -

سؤال آقای رضایی نگاه کارون را از اتاق صورتی کند و به چهره ی او نشانند

خب ... خیلی خوبه. یعنی ای بد نیس -
یادش آمده بود پدر همیشه می گفت اگر چیزی به دلش نشست و قصد خریدش را داشت بر سرش بزند و بی ارزشش کند تا فروشنده دست بالا نگیرد و قیمت را بیشتر نکند. آقای رضایی لبخند کج ملایمش را دوباره نمایان کرد

خوبه. پس برگردیم بنگاه. راجع به شرایط همون جا -
حرف می زنیم و قرارداد رو می بندیم

کارون موافقت کرد و پشت سر مجید راه افتاد. مرد برای همان دو دقیقه کفش ها را از پا کنده، درون جا

کفشی گذاشته و ماشین را چهار قفله کرده بود؟
عجب خط کش لاکپشتی ابلهی

هجوم_وهم_بیابان_ها#
بیست_نه#

پیام حامد را درست وقتی رضایی روی منبر رفته بود و
از عادات عجیب و غریب و قوانین سفت و سخت
خانه اش می گفت باز کرد

کارون حسام جریانو بهم گفت. نیازی نیست این -
کارو بکنی. تو آدم همخونه شدن و با کسی ساختن
نیستی. بیا مغازه با هم حرف می زنیم یا لااقل جواب
تماسمو بده

سکوت و احترام به حریم شخصی از اولویتهای منه . -
خطوط قرمزمه در واقع. بی نظمی هم همون طور
که گفتم من رو آشفته می کنه. می مونه رفت و آمد
و مهمونی که خب شاید هر چند وقت یک بار
خواهرم و بچه هاش بخوان یه سری بهم بزنن. اون
هم در واقع برای مداوای خواهرم مجبورن از
شهرستان بیان که خب سعی می کنم مزاحمتی برای
شما نداشته باشن

صدای زنگ کوتاه موبایل دوباره بلند شد. کارون به تأیید حرف های آقای رضایی سری کلپته ای تکان داد:
و دوباره قفل گوشی را باز کرد

کارون پاشو بیا مغازه. بابت اون حرفم معذرت می -
خوام. منظوری نداشتم. عصبانی بودم یه چیزی
پروندم. بیا واسه خونه ت خودمون یه فکری می
کنیم.

خب آقا کارون با این اوصاف موافقی؟ بنویسم -
قراردادو؟

مجید پرسید و نگاه کارون را از گوشی گرفت .
شرایطی که مرد از آن با آن همه خونسردی حرف می
زد از نظر کارون چیزی شبیه بندهای قرارداد یک
اردوگاه جنگی بود و رعایت کردن بند بند آن لااقل از
... عهده ی او بر نمی آمد اما

"!بیا واسه خونه ت خودمون یه فکری می کنیم "
جمله به طرز بدی به در و دیوارهای مغز کارون می
کوبید، غرورش را خرد می کرد و هی و از نو تکرار می
شد.

.ببندیم -

حرفی سخنی؟ شما شرایطی نداری؟ -

سؤال آقای رضایی سر کارون را به سمت او چرخاند .
کمی فکر کرد و بعد سؤالی که به ذهنش رسیده بود
پرسید:

شمام به کتابای تخیلی علاقه دارین؟ -

آقای رضایی از سؤال بی ربط کارون جا خورد، اما با
خودش فکر کرد شاید پسر جوان برای رسیدن به
شناخت بهتر، به اشتراکات بیشتر آن سؤال را پرسیده
است.

نه خیلی اما یه چند تاییشون رو خونده م .بیشترین -
علاقه ی من در حیطه ی مطالعاتی مربوط می شه به
کارم و رشته ی تخصصیم

ببخشید می پرسم، یعنی نمی خوام جفت پا بپریم -
وسط حریم خصوصی شما ولی ...چی کاره هستی
شما اصلاً؟

مجید گلویی صاف کرد، نگاه کارون را به سمت خود
کشاند و لب گزه ای رفت .آقای رضایی اما سؤال
کارون را بی پاسخ نگذاشت

بنده کارشناس ارشد رشته ی گیاهپزشکی هستم -
ابروهای کارون بالا جهیدند .موبایل را درون جیبش
فرستاد و سؤال بعدی را پرسید

یعنی یه چی شبیه کار ما تو عطاری؟ از این دکتر -
علفیا؟

آقای رضایی یکی از آن لبخندهای کم جانش را خرج
پسر جوان کرد

خیر. در واقع رشته ی من مربوط می شه به -
تشخیص آفت ها و عوامل بیماری زای گیاهی و روش
های مبارزه با اونها

کارون "آهان"ی گفت و مجید جمله ی طولانی آقای
رضایی را در سه چهار کلمه خلاصه کرد
دکتر گل و گیاهن در واقع -

کارون سر به سمت مجید چرخاند. مجید با ابرو
اشاره ای به میز و خودکار و برگه ی زیر دستش کرد.
کارون متوجه ی منظور او شد

خب الان مبلغ کرایه ای که من باس بدم چه قدره؟ -
آقای رضایی نفسی گرفت، نیم نگاهی به مجید
انداخت و بعد رو به کارون کرد

شما اگه خونه رو پسندیدی، با شرایطی که گفتم -
هم مشکلی نداری، قرارداد رو امضا کنیم. راجع به
کرایه و اینا حالا با هم کنار می یایم
کارون اخم کرد

نه دیگه .خود شما گفتی اولش صلح کنیم، بهتر از -
اینه بعدش هی جنگ و دعوا باشه
اون که بله البته جنگ اول به از صلح آخر، منتها -
مبلغ کرایه خیلی زیاد نیس .مطمئناً شما از پسش بر
می یای

خب قد جیب هر کی فرق داره با یکی دیگه .الآن -
شاید واسه شما اون پوله کم باشه، ولی واسه من
ممکنه قدِ کل حقوقی که از داییم می گیرم باشه
آقای رضایی هشتصد تومن کرایه می دن، شما یک -
... سومش کنی می شه به عبارتی
مجید گفت و دست به ماشین حساب برد .کارون
پیش از او عدد را گفت

دویست و شصت و شیش و خرده ای .خونه به -
اون خوشگلی و گندگی هشتصد کرایه شه؟ داریم الآن
همچین چیز؟

چشم های آقای رضایی از محاسبه ی دقیق و بی ابزار
کارون گرد شده و نگاهش مات کارون بود .کارون
نیم نگاهی به او کرد، لبخندی زد و شانه بالا
:انداخت .مجید با لبخند توضیح داد
این داش کارون ما ریاضیش بیست بیسته -

.آفرین -

آقای رضایی با نگاه تحسین آمیزش سری بالا و پایین و
بعد به قرارداد زیر دست مجید اشاره کرد
شما 200 بدی کافیه -

کارون و مجید هم نگاه شدند .مجید به لبخندش
:عمق داد
خدا خیرت بده آقا .پس بنویسم .مبارکه -

هجوم_وهم_بیابان_ها#

سی#

قرارداد را بستند، کارون پای برگه ها را امضا کرد،
یک برگه را تا زد و در جیب شلوارش گذاشت و بعد
با مجید و آقای رضایی دست داد و در نهایت
خوشحال از مغازه بیرون رفت .خوشحالی واژه ی
درستی برای توصیف حال آن لحظه اش نبود .شعف
خاصی چنان زیر پوستش دویده بود که دلش می
خواست سر به سمت آسمان بگیرد، دهان باز کند و
از ته دل فریاد بکشد .دوست داشت همان لحظه
ماشین پدرش زیر پایش بود، پا روی پدال گاز می
گذاشت، تند و با سرعت می راند، از تک به تک

ماشین ها سبقت می گرفت، لای می کشید، خیابان ها را یک به یک پشت سر می گذاشت و برای تمام شدن دوره ی سختی از زندگی و پا گذاشتن به مرحله ی جدیدی از آن هم صدا با موسیقی تندی که از ماشین پخش می شد، صدا بالا می برد، به تنهایی جشن می گرفت و انرژی ریخته به جانش را تخلیه می کرد. به سمت خانه ی فروغ راه افتاده بود که موبایلش دوباره زنگ خورد. با اطمینان از این که حامد پشت خط است گوشی را از جیب بیرون کشید و نام حسام را دید.

جونم دایی؟ -

کجایی شما؟ -

بنگاه بودم. گفتم عصری کار دارم که -

چی شد؟ خونه رو دیدی؟ -

دیدم -

خب؟ -

خب که خب؟ -

چی شد؟ خوب بود؟ -

عالی -

یعنی پسندیدی؟ -

!بدفرم -

خب سلامتی .یه قرار بذار بیام و صاحبخونه رو -
ببینم

صاحبخونه رو که خود منم رؤیت نکردم حسام -
جون .من مستأجری که قراره با من همخونه بشه رو
دیدم .الآنم یه کپی از قرارداد تو جیب شلوارمه
!یعنی چی ؟ !قرارداد بستی ؟ -
!یس -

مگه قرار نبود بذاری من بیام، اون آقا رو ببینم -
بعد؟

من گفته بودم آقاس ؟ -

مکث حسام نشان از بهتِ نشسته به جانش می داد .
کارون لب های کش آمده را به هم فشرد، خنده را
:پس راند و سعی کرد جدی باشد

نگران نباش دایی .خانوم خوبیه .یعنی به از آبجیای -
شما نباشه، خیلی مهربونه .خوش بر و رو و خوش
تیپ هم هست .خدا رو چه دیدی، حالا باهم
همخونه می شیم، پس فردا شاید همسر هم شدیم
!کارون -

لحن حسام نه امري، نه عصبي كه مبهوت بود .
:كارون گلوي صاف كرد تا خنده را پس بزند
جون كارون . حالا شب بيا خونه، من كه دارم -
وسيله هامو جمع مي كنم حرف مي زنيم . يه سري
... خرت و پرت هم باس برم بخرم . دوست داشتي
چند سالشه ؟ -
كي ؟ -

حسام ساكت ماند . حتا نگفت "همان خانمي كه با او
همخانه شده اي !" كارون با لبخند جواب دايي
:بزرگش را داد

امم آ شما كوچيتره، آ من بزرگتر . ولي دايي از -
قديم گفته ن سن فقط يه عده . مهم خوشگلي و
خوش تپيه كه ماشالله همه چي تمومه . مي گم فردا
عصرم بهم مرخصي مي دي برم دنبال خريد وسيله ؟
صداي نفس عميق حسام در گوشي پيچيد . كارون
:سؤال بعدى را پرسيد

مي شه حقوقمو يه ريزه زودتر واسه م بريزي ؟ -
... جبران مي كنم دا

صداي بوقى سر كارون را به عقب چرخاند . حامد
پشت رل ماشينش در راستاي او به آرامي مي راند و با

سر به خواهرزاده اش اشاره می کرد به سمت ماشین
برود و بنشینند. کارون ایستاد و به سمت ماشین
چرخید. حامد هم ماشین را نگه داشت، شیشه ی
پنجره را پایین داد و صدا بلند کرد
بیا -

:کارون اخم کرده، حسام را مخاطب قرار داد
دایی من باید قطع کنم. حالا شب حرف می زنیم -
!بله حرف می زنیم -

حرف می زنیم "را جوری گفته بود بیشتر شبیه "
تکلیفت را روشن می کنم "بود. کارون لبخند به لب "
خداحافظی کرد و گوشی را درون جیبش فرستاد. به
سمت ماشین رفت، خم شد و از پنجره ی ماشین
نگاه به نگاه حامد داد. حامد دست دراز و در را باز
کرد:

بشین -

واس چی؟ -

:سؤال کارون اخم به ابروهای حامد نشانده
بشین حرف می زنیم -

من باید برم خونه. کار دارم کلی -
می رسونمت -

همین کوچه پایینه -
یه دور می زنیم بعد می رسونمت -
باشه بخشیدم. فعلاً -
!کارون -

کارون لحظه ای مکث کرد، بعد پیش رفت، در را باز کرد و نشست. بد نبود آن چه به دایي حسام گفته بود به این یکی دایي هم می گفت. عذاب وجدان این مرد را کمی بیشتر قلقلک می داد شعفِ مستقل شدنش در آن غروب تاریخی دو چندان می شد.

هجوم_وهم_بیابان_ها#
سی_یک#

نیومدی مغازه -

لحن حامد نه تند، اما دلخور بود، کارون ولی آن قدری خوشحالی در جانش ذخیره داشت که بدخلقی حامد آب را در دلش تکان ندهد.
زنکم زدم، پیامم دادم هیچی به هیچی -
حوصله نداشتم -

کارون رک و صریح جواب دایي کوچکش را داد .
همیشه همین طور بود . با این یکی دایي، برعکس آن

یکی اصلاً رودروایی نداشت. هر چه به ذهنش می رسید لحظه ای بعد تک زبانش یا پیشتر، خارج دهانش، درون گوش حامد بود.
دست شما درد نکنه -

خواهش می کنم -

کارون زمزمه کرد و بالاخره نگاه از پنجره کند و سر به سمت حامد چرخاند:

چی شده؟ فروغ الدوله باز شاکی شده؟ -

حامد نیم نگاهی به خواهرزاده اش انداخت و دوباره مات پیش رو شد:

حسام چی می گه؟ با کی می خوای همخونه شی؟ -

لبخندی به صورت کارون نشست که با فشردن

لب-هایش به هم آن را پس راند

یکی -

کی؟ -

حامد مصر و کنجکاو پرسید. کارون بی قید شانه بالا انداخت:

یکی دیگه. چه فرقی می کنه؟ -

فرق نمی کنه بری با کی زیر یه سقف؟ -

نه. چه فرقی؟ مهم اینه از شر فروغ و تو و منتون -
راحت می شم

من منت سرت نداشتم -

صدای پوزخند کارون در فضای اتاق فلزی ماشین
پیچید. حامد سر به سمت او چرخاند، لحظه ای

متأسف خیره ی نیم رخ او شد و بعد نگاه گرفت

لج آدمو در می یاری، آدم عصبی می شه، هر چی به -
ذهنش می رسه می گه

... آدم خوب نیس از -

کارون حرفش را نیمه تمام گذاشت اما در دلش باقی
جمله را گفت

"آ راه گوزش حرف بزنه "

حامد اخم ریزی به صورت نشاند و پشت چراغ قرمز
ماشین را نگه داشت. ترمز دستی را که بالا کشید تنه

به سمت کارون چرخاند

کیه طرف؟ -

یه بابایی -

اسم، فامیل -

گلرخ -

چی گلرخ -

گلرخ گلرخ -

چشم های حامد لحظه ای گرد شدند . کارون حالا با لذت خیره ی چهره ی بهت زده ی دای کوچکش بود .

!یعنی چی ؟ -

چی یعنی چی ؟ کجاش نامفهومه دقیقاً ؟ -
فامیلش گلرخ اسمش گلرخ ؟ -

سبز شد . چی کار به اسمش داری ؟ -

کارون با چانه به چراغ راهنمایی اشاره کرد . صدای بوق ماشین های عقبی بلند شد . حامد دنده را جا زد و راه افتاد . از فک به هم چفت شده اش مشخص بود به شدت سعی در کنترل خود دارد . کارون لبخند شیطنت-آمیزش را پس راند، تنه به در چسباند و مات حامد شد مبادا ذره ای از عکس العمل-های او را از دست بدهد .

طرف خانوم خوبیه . یعنی به پای خانوم بچه های -
شما که نمی رسه ولی خداییش اخلاقش از زن دای خیلی بهتره .

اخم حامد ذره ذره پرنگ تر شد و شکاف بین دو ابرویش عمق بیشتری گرفت . لحظه ای نیم نگاهی به

کارون انداخت بلکه جدی یا شوخی بودن حرف های او را از چهره اش بخواند، چیزی دستگیرش نشد و در نهایت راهنمای ماشین را زد و گوشه ی خیابان پارک کرد:
گرفتی منو؟ -

حالا رخ به رخ هم نشسته بودند. یکی به این در تکیه زده بود و یکی به آن یکی در. یکی خوشحال، آرام و آن یکی عصبی و کلافه
جراتشو دارم؟ -

!رفتی با یه خانوم هم خونه شدی؟ -
آره -

!حسام می دونه؟ -
.الآن دیگه آره -

!می دونه و گذاشته همچین کنی؟ -
.همچین کردم بعد فهمید -

آهان. اینو بگو پس. کنسلش کن. زنگ زده بودم -
بگم یه وام جور شده، می دیمش به تو که پول پیش خونه کنی. قسطش هم خرد خرد از حقوق می دی حقوق چس مثقالی من به سود و بهره ی وام نمی -
.رسه

من و حسام کمکت می کنیم -

ئه؟ خب باشه دم شما گرم. کی باس بریم واسه -
کاراش؟

زنگ بزن قرارت با اون خانومه رو کنسل کن. با هم -
می ریم پی خونه

کارون مات چشم های حامد ماند و حرفی به زبان
نراند. در دلش اما مرتب واژه پشت واژه می نشاند.
بشین که زنگ بزنم "وام" "انگار من بچه م،"
"وعده سر خرمن می ده

زنگ بزن دیگه -

شماره شو ندارم -

کجاست خونه ش. آدرس بده بریم دم خونه ش، -
حضوری بگو منصرف شدی
چرا؟ -

!چرا چی؟ -

چرا ناراحتی من با یکی هم خونه بشم؟ -

به دردسرای بعدش که فکر کنی خودت هم -
پشیمون می شی از این تصمیم. همخونگی با غریبه
خودش هزار و یک مشکل داره، این که بری با یه

خانوم ... استغفرالله. فکر آبروی خونواده هستی تو
!اصلاً کارون؟

.آبرو؟ امممم. با توجه به پیشینه ی تاریخیم نه -
دِ همین دیگه. چند وقت شده از اون روزی که -
حسام زیر پر و بالتو گرفت، بهت اعتماد کرد و
بردت دم دکون؟
هفت ماه -

هفت ماهه لااقل داستان جدید درست نکردی . -
هفت ماهه گوش شیطون کر، زنگ نزدن بگن بیاین
از این کلانتری و اون خونه، فلان پارک جمعش کنین.
بعد حالا با این تصمیم ... ببینم اصلاً این خانوم نه و
یه آقا. تو چه جوری می تونی اعتماد کنی و با طرف
همخونه بشی؟
از چه لحاظ؟ -

کارون حالا اخم ریزی به صورت داشت و گاردش
بسته شده بود تا اگر حامد پیشروی بیشتری کرد،
قصه ی گذشته ها را دوباره چماق وار بر سرش
کوبید و باز سر منبر موعظه رفت چیزی بگوید و او
را جری کند

طرف اهل فرقه ای، خلافی چیزی باشه چی؟ -

هجوم_وهم_بیابان_ها#

سی_دو#

فرقه یعنی چی؟ خلاف باشه که خیلی هم خفنه . -
هم همخونه م محسوب می شه، هم استادم .یه
چیزایی هم ازش یاد بگیرم واسه روز مبادا عالیه .منتها
بگما گلرخ جون تا اون جا که من دیدمش، اهل این
چیز میزا نیس

!لا اله الا الله . باز می گه گلرخ جون -

خو چی بگم؟ بگم گلی جون خوبه؟ اکی . گلی جون -
ماه تر از این حرفاس که از این لیبلا بهش بچسبه
دایی

چند وقته می شناسیش؟ -

.اممم زیاد نی -

کجا آشنا شدی باهاش؟ -

.تو کار -

چه کاری؟ مشتری مغازه س؟ -

.نه اون جووری .مشتریه ولی مشتری مغازه نیس -

!یعنی چی؟ -

خو مشتری مگه فقط از مغازه خرید می کنه؟ -

!مشتري چيه؟ -

.گل .يعني بيشتري تو کار گله -

!گل؟ -

کارون لب ها را به هم فشرد تا قهقهه-ی سمج بیخ
گلو را مهار کند .از چهره ی حامد کاملاً مشخص بود
منظور کارون از "گل" را گرفته است اما تلاش دارد
باور نکند

گل، علف، گراس، چه می دونم هر چی تو بازار گیر -
بیاد .هر چی هم ارزونتر بهتر
!گرفتی منو؟ -

صدای حامد بالا رفته، اخمش غلیظ تر شده بود و
چشم هایش گردتر .کارون کف دو دست را بالا و به
سمت او گرفت

!نه به جان خودم دای .ول ولی الآن -

... تو مگه هنوز -

نه .نه به اون صورت که، ولی خب ...حقوق مغازه -
تو این وضعیت اقتصاد مقاومتی خیلی کت و کلفت
نیس دیگه .زورش به خرجای من نمی رسه .تازه باس
واسه خونه هم پول جمع می کردم، این شد که گه

گاهی هم یه حالی به جیبم می دم، هم یه حالی به
مشتريای خاص
!کارون -

:کارون صاف نشست و کمر بند را باز کرد
من باس برم دایي .هوار تا کار دارم .شمام که جا -
اینکه بری سمت خونه فروغ الدوله، اومدی این
وری، حالا باس کلی راهو پیاده گز کنم
!کارون -

حامد صدا بلند کرد، کارون اما پیاده شد و پیش از
بستن در سر به سمت دایي مبهوت مانده اش
چرخاند .لبخندِ نشسته کنج لبش حامد را حرصی تر
می کرد، حرفش اما او را به نقطه ی جوش رساند
به مری بگو اونم جزء مشتريای خاصه .امری بود -
!در خدمتم .با اجازه

صدای فریاد حامد بلند شده بود وقتی کارون پا به
پیاده رو گذاشته و مسیر خلافِ جهت ماشین را در
پیش گرفته بود .حامد مرتب صدایش می زد، "یعنی
چه"ها را فریاد می کشید و از کارون می خواست
بایستد و تکه ای که پرانده بود توضیح دهد، کارون
اما با لب های کش آمده، با خنده ی ریخته به تک

تک سلول های بدنش، بی اهمیت به آتشی که به
جان حامد ریخته بود دور می شد

هجوم_وهم_بیابان_ها#
سی_سه#

پشت در واحد طبقه ی بالایی پا پشت پا انداخت و
کفش ها را درآورد. یکی از کفش ها روی پله ی پایینی
افتاد و نگاه کارون را به سمت خود کشاند. ذهنش
به کفش های آقای رضایی و جاکفشی کنج ایوان
خانه کشیده شد. برای همان چند دقیقه کفش ها را
درون جاکفشی گذاشته بود؟
!مگه داریم؟ !مگه می شه؟ -

کارون با خودش زمزمه کرد، بی خیال برداشتن کفش
از روی پله شد و دست بر دستگیره ی در گذاشت .
به محض ورود حوا از آشپزخانه پا به سالن گذاشت
و نگاه مستأصلش به چشم های خوشحال کارون
نشست.

!اومدی؟ -

:اخمی به صورت کارون نشست
چی شده؟ -

:حوا قدم پیش گذاشت و نزدیک کارون ایستاد
حامد چی می گه کارون؟ -

:چهره ی کارون درهم شد. زیرلبی لندید
!قورباغه دهن گشاد -

:چشم های حوا گرد شدند
!کارون -

:کارون به سمت اتاقش راه افتاد

.بد می گم مگه؟ نداشت من برسم -

!چی می گه رفتی با یه خانوم همخونه شدی؟ -

حوا حالا دنبال پسرش راه افتاد بود. کارون وسط

.اتاق ایستاده و مات چمدان بی دسته بود

!چی گفتی راجع به مروارید؟ !چی می دونی ازش؟ -

لبخند کج کمرنگی بر صورت کارون نشست. پس

.حامد خان تکه را درسته گرفته بود

ببینمت کارون. خانومه کیه؟ !حسام چی می گه؟ ! -

!چند سال ازت بزرگتره؟

کارون با ابروهای بالا جهیده به سمت مادرش

:چرخید

ئه؟ مسریه؟ -

حوا نفهمیده سر به دو طرف تکان داد، پیش از آن
:که "چی" را پرسد، کارون توضیح داد
!قورباغگی -

:حوا اخم کرد
!زشته -

کارون تنه چرخاند، خم شد و زیر تخت را واری
کرد. یک لنگه جوراب، یک شلوار راحتی و یک سیب
نیمه خورده ی پلاسیده و آن دورتر هم یک کتاب و
یک عروسک کوچک پولیشی. عروسک را رزا برایش
خریده بود. همان طور خم شده و خیره به زیر تخت
کمی بیشتر فکر کرد. نه این یکی را رزا نخریده بود.
این را احتمالاً آلاله به او داده بود
.کارون پاشو ببینم -

کارون دست دراز کرد، لنگه جوراب و شلوار را از
زیر تخت بیرون کشید و سیب پلاسیده را گذاشت
همان جا بماند. بعد روی تخت دراز کشید، دست از
حد فاصل تخت و دیوار پایین برد و عروسک را
بیرون کشید. وقتی نشست دست پیش برد و
:عروسک را به سمت مادرش گرفت
بیا اینو بده به اون دختره چی بود اسمش؟ نارنج؟ -

حوا نفس عمیقی کشید و بی اهمیت به عروسک
:سیاه زشت پولیشی کنار کارون روی تخت نشست
یه لحظه جدی باش حرف بزنیم -
شوخی -م مگه الان؟ با طرف به هم زدم، -
یادگاریشو نمی خوام. اصلاً بده به بچه مچه های
فک و فامیل پرویز. شوهرته دیگه هنوز؟
حوا دندان روی هم سایید تا تندی نکند. با این پسر
باید با مدارا رفتار می کرد
چای می خوری؟ -
حوا پرسید و سر پا شد
نه. من باید یه سری خرت و پرت ببرم. یه چیزی تو -
مایه های جهیزیه. مایه تیله هم یُخدی. داری یه ذره
بهم قرض بدی؟
حوا نزدیک در ایستاده، به سمت پسرش چرخیده
بود و تماشایش می کرد
راجع به این همخونه شدنت باید مفصل حرف -
بزنیم. صبر می کنم حسام بیاد بعد
حسام بیاد، حسن بیاد، حامد بیاد، حمید بیاد، -
اصلاً تمام ح جیمی-های تاریخ بشریت هم بیان، من

حرف تو مخم نمی ره حوا جون .قراردادو بستم
خلاص

قرارداد همخونه شدن با یه خانوم؟ گمون کردی -
داییت می ذاره؟

من از دایي اجازه نمی گیرم .یعنی کلاً من از هیشکی -
اجازه نمی گیرم .اختیارم الآن دست خودمه

احترام چی؟ احترام بزرگترتو نباید نگه داری؟ وقتی -
زنگ زدم به حسام اونم کاملاً مشخص بود ناراضیه
راضی یا ناراضی .مهم اینه خودم راضیم -

راضی به چی؟ به بردن آبروی خونواده؟ -
!خونواده؟ -

کارون حالا ایستاده بود .یک سر و گردن از مادرش
بلندتر بود و از بالا به آن چهره ی درهم نگاه می
کرد.

آره خونواده .من مادرتِ هیچی، پدرت هم که -
هیچی .داییت یعنی برات بزرگی نکرده؟ هواتو
نداشته؟ نباید احترامش حفظ بشه؟ آبروش حفظ
بشه؟

تای ابروی کارون بالا جهید. ژست متفکری به خود
گرفت و لحظه ای بعد سر به تأیید حرف مادرش
:تکان داد

.آره خب. باس حفظ بشه -

:حوا نرم شد

قربونت بشم. ما اگه حرفی می زنیم به خاطر -
خودته. دختره پس فردا بیفته گردنت چی؟ اصلاً می
دونی کیه؟ چیه؟ چی کاره س؟

:کارون دوباره لبه ی تخت نشست

آره می دونم. اسمش گلپه. آدمه. مهندس. هم کار -
می کنه هم درس می خونه

چند وقته می شناسیش؟ کجا باهاش آشنا شدی؟ -
خیلی وقت نیس می شناسمش. جاشم که خویه -
جا آشنا شدیم دیگه

دوستین با هم؟ -

دوست؟ دیگه دست دوستی دادیم که در کنار هم -
با صلح و صفا زندگی کنیم

قبل این قرارداد با هم دوست بودین؟ -

.آهان از اون دوستا؟ امممم نه -

:کارون سر بالا انداخت، جواب منفی داد و سر پا شد

هجوم_وهم_بیابان_ها#

سی_چهار#

کلی کار دارم حوا جون .دیگ و قابلمه هم می خوام -
احتمالاً .یعنی دقیق نمی دونم .باس از گلی بیرسم .
اگه لازم باشه فردا بهت می زنگم، با هم بریم خرید .
یه سری خرت و پرت هم اگه داری بده بیرم که الکی
پول ندیم .به نظرت فروغ الدوله می ذاره این تختو
بیرم؟ یا بیرم یه تخت دست دوم بخرم؟ هان؟ آره .
دردسرش کمتره .کی می خواد دو طبقه پله این تخت
ناصرالدین شاهو بکشه پایین؟ برم یه دونه از این
مدل فلزی سبکا بخرم

حوا سری به تأسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت .
کارون مات میز کنج اتاق فکر کرد از اوجب واجبات
برای یک کرم کتاب چندین کارتن کتاب، یک
کتابخانه و یک میز تحریر است .به سمت در اتاق
راه افتاد و زیرلب لندید
!دهنت صاف مجید -

:بعد به سمت اتاق حسام راه افتاد

جوی جون به نظرت یکی دو تا کتاب از دای قرض -
بگیرم ناراحت می شه؟

بذار خودش بیاد ازش پرس . ناراحت نمی شه . -
کتابخون شدی ان شالله؟

کارون پا به اتاق حسام گذاشت و مات کتابخانه ی
او و عناوین کتاب ها شد

محض رضای ایزد منان یه دونه تخمی - تخیلی هم -
نداره ! چیه اینا آخه؟

دست پیش برد و یکی از کتاب های قدیمی را
برداشت:

!امپراتوری گسسته . نه خواهشاً امپراتوری پیوسته -
کتاب را سر جایش گذاشت و نگاهش روی کتاب
های دیگر چرخید

تاریخ تمدن اروپا، گیاهان دارویی، عطار باشی، قاره -
ها را بشناسیم . سفر به کره ی ماه . آهان این خوبه
دست پیش برد، کتاب را بیرون کشید و خیره ی جلد
شد:

ژول ورن -

کتاب را در دستش نگه داشت و باز کتابخانه را
جستجو کرد . چیز دیگری که به کتاب های تخیلی

نزدیک باشد پیدا نکرد و تنه چرخاند از اتاق بیرون
:برود، صدای حوا اخم به صورتش نشاند
وایسا حامد !جون من !بذار حسام بیاد حرف می -
!زنیم !حامد

پیش از آن که از اتاق بیرون برود صدای حامد را می
شنید که او را با صدای بلندی می خواند و مرتب از
حوا می پرسید "کجاست . "صدای باز شدن در
دستشویی و حمام هم نشان می داد حامد بین اتاق ها
پی او می گردد .پس خودش کتاب به دست از اتاق
خارج شد .به محض این که پا به سالن گذاشت ،
نگاه رگ زده ی حامد به صورت او نشست .حوا
احساس خطر کرد .با دو قدم بلند خود را به پسرش
.رساند و پشت کرده به او مقابل حامد ایستاد
چیه ؟ -

کارون اخم کرده و طلبکار پرسید و حامد را
خشمگین تر کرد .حامد به سمتش خیز برداشت اما
حوا دست بر تخت سینه ی برادرش گذاشت تا او را
:عقب براند
!برو کنار حامد -

:حامد صدا بلند کرد

افکر کردی الکیه؟ یه چرتی بیرونی و بذاری بری؟ -
!حامد -

حوا هم صدایش را بالا برده بود. کارون از پشت
:مادرش بیرون رفت و رو در روی حامد ایستاد
.خیلی دلت می خواد باور کنی چرت گفتم -
آرام گفته بود و آن لبخند نشسته بر صورتش نفت
بود به آتش جان حامد. حالا دست های حامد یقه
ی پیراهن خواهرزاده اش را چسبیده بود و دو مرد
رخ به رخ هم در فاصله ای چند سانتی خیره ی هم
.بودند. یکی آرام و آن دیگری برافروخته و ملتهب
یه بار دیگه جرأت کن اون زری که تو ماشین زدی -
!بزنی! اونوقت بین چه جوری پشیمونت می کنم
به مری بگو اونم جزء مشتریای ویژه س. نه نه. -
!خاصه. امری بود در خدمتم

حامد یکی از دست ها را از گیر یقه ی کارون رها کرد
و بالا برد، خواست کشیده را زیر گوش خواهرزاده
:اش بزند، حوا خود را جلو انداخت و اجازه نداد
!نکن حامد -

جیغش آن قدری بلند بود که کارون چشم ها را
:باریک کرد

.کر شدم -

جوری گفته بود، جوری به مادرش نگاه می کرد انگار
نه انگار یقه اش گیر مشتش حامد و خودش میان
بلوایی-ست که خودش به پا کرده .حوا ملتمس
:دست بر مچ دست برادرش گذاشت
!ولش کن حامد -

:کارون لبخند زد

تو ول کن حوا جون .بذار اگه دلش خونک می شه -
بزنه

حامد دندان به هم سایید و براق شده مات کارون
:ماند .حوا این بار به کارون التماس کرد
.هیچی نگو تو کارون -

:کارون به لبخندش عمق داد
.باشه -

:حامد همان طور پراخم صدا بلند کرد
!یعنی چی ایی که گفتی؟ -

کارون ابرو بالا انداخت و به حوا اشاره کرد .نگاه
حامد برای لحظه ای به سمت حوا رفت و باز خیره
:ی کارون شد
!چی؟ -

:کارون لب باز کرد

!گفت هیچی نگم -

حامد پلک ها را محکم به هم فشرد و بعد خیره ی

:کارون شمرده و پرحرص واژه ها را ادا کرد

!مشتري خاص یعنی چی؟ -

.يقه رو ول کن توضيح بدم -

حامد با تکان محکمی يقه ی کارون را رها کرد . کارون

کمی به سمت عقب يله رفت و بعد تعادلش را حفظ

کرد .نگاهی به کتابی که در دستش بود انداخت و

:بعد جلد آن را به سمت حامد گرفت

بعضيا دوست دارن برن فضا .منتها سفينه مفينه -

تو دست و بالشون نیس .اينه که میونبر می زنن .يه

ريخت ديگه می رن .يعنی يه ريخت بدریختی می رن

.ولی خب فضا فضاست ديگه

:حامد رو به حوا غريد

- بگو عين آدم حرف بزنه !اون روی سگم داره بالا می

یادا

:حوا به سمت کارون رفت

!کارون -

هجوم_وهم_بیابان_ها_#

سی_پنج_#

کارون شانه بالا انداخت و به طرف آشپزخانه راه افتاد:

پرسیدی، جواب گرفتی. من فقط بدم این ریختی -
جواب بدم. آگه خوشت نمی یاد، برو آ خود مری
جون بپرس.
!از تو دارم می پرسم -

حامد هم دنبالش راه افتاده بود. حوا با احساس
خطر به سمت آشپزخانه پا تند کرد. آشپزخانه جایی
نبود که دو مرد میانش بایستند و بحث و مجادله
کنند.

شما بشین حامد جان. کارون داره شوخی می کنه -
بعد پیشتر از حامد وارد آشپزخانه شد و بازوی
کارون را چسبید. با ایما و اشاره ی چشم و ابرو
تلاش داشت به کارون بفهماند سکوت کند یا آنچه
گفته جوری ماست مالی کند. کارون اما بی خیال
شانه بالا انداخت. بازویش را از میان دست مادر رها
کرد، لیوانی آب برای خودش ریخت، خورد و بعد
لیوان را روی میز گذاشت. تنه که به سمت در

چرخاند، حامد ورودی آشپزخانه ایستاده بود. کارون
:کمی نگاهش کرد و بعد به سمتش راه افتاد
از من بیشتر از این نمی شنوی. چیزی می خوای -
بدونی برو زیر زبون خودشو بکش
حرفو زدی، تا ته ش باید بری -
اول و آخرش همینیه که شنیدی و خودت و خودم -
می دونیم گرفتی چی می گم. بیشترشو بخوای بدونی
باید بری از خودش بپرسی
از کنار حامد گذشت، روی مبل نشست و مشغول
ورق زدن کتاب شد. حس خواندن نبود. در دلش
فحشی به مجید داد و فکر کرد شاید بهتر باشد چند
کتاب تخصصی درباره ی گیاهان دارویی و عطاری با
خود ببرد
از کی می دونی؟ -
پاهای حامد حالا در تیررس کارون بود
جوراب سفید دیگه خیلی خز شده -
نگاه از جوراب های سفید حامد کند، سر بالا برد و
خیره ی چهره ی برافروخته ی او شد. حامد نفس
پرسدایی از بینی بیرون فرستاد و روی مبل کناری
نشست:

جدی گفتی؟ -

لحنش را ملایم کرده بود بلکه از در تازه وارد شود و به نتیجه ای برسد. کارون دوباره مات صفحات کتاب شد.

آره به خدا. جکاش هم در اومده. الان یادم نی ولی -
... کلاً با این تیپ خفن، یه جوراب مشکی
!چیزی که راجع به مری گفتی راسته؟ -
کارون "آهان"ی گفت و متفکر خیره ی حامد شد.
لحظه ای بعد لب باز کرد
شرط داره -

چی؟ -

.اگه می خوای بگم باس یه کاری برام بکنی -
چی؟ -

لحن حامد بی قراری نشسته به جانش را فریاد می کشید. کارون با آن چشم های قهوه ای مات چشم های رگ زده ی دایی کوچکش جمله ی بعدی را گفت:

.بزنی زیرش دیگه یک کلوم آمار نمی دم -
نمی زنم. چی می خوای؟ -
.سری کامل کتابای هری پاترو -

چشم های حامد برای لحظه ای گرد شدند و
ابروهایش بالا رفتند، بعد به سمت هم سریدند و در
هم گره شدند.

کارون سر به سر داییت نذار -

کارون نگاه به سمت مادرش برد. حوا با سینی چای و
دو فنجان نزدیک شده بود

سر به سر نمی دارم. می خری، بگم، نمی خری، نگم -
می خرم -

قبلش یه سؤال می پرسم بعدش می گم. خداییش ان -
قدر اسکولین که تا الآن نفهمیدین؟
حوا اسم پسرش را با اخطار گفت و حامد اخم به
صورت نشاند

اهمین الانم نمی فهمم چی داری می گی -

کارون فنجان چای را از میان سینی روی میز
برداشت

می فهمی منتها گرمته گمون می کنی نمی فهمی -

چیزی می کشه؟ تو براش جنس جور می کنی؟ از -
کی؟

چیزی که نمی کشه، چیزها می کشه. منم براش -
جنس جور نمی کنم. یعنی اون وقتا که شغل شریفم

خرده فروشی بود، هی نخ می داد، هی موس موس می کرد، منتها من زیر بار نمی رفتم. بالاخره می گفتم تو فامیلی زشته. زن دایی بفهمه درست نیس. از کی رو هم که فکر کنم قبل این که آبجیش زن شما بشه. این تو کار عمل و فضا بوده. **!الآن باید بگی؟ -**

الآنم نباید می گفتم! منتها... بذار پای یه تصفیه -
حساب.
با کی؟ -
با یکی -

!اینا رو داری جدی می گی؟ -
نگاه کارون برای لحظه ای به چهره ی نگران مادرش نشست و بعد خیره ی صورت رنگ پریده ی حامد شد:

جاسازش کشوی آخری کمدش، لای یه تاپ -
صورتیه.

دست حامد وقتی بالا رفت و بر صورتش نشست عملاً می لرزید. کارون کمی از چایش نوشید و بعد **سر پا شد**

رفتی آمارشو بکوبی تو صورتش، بهش بگو کارون -
گفت زدی، خوردی، نوش جونت .بازم هست،
منتظر باش

هجوم_وهم_بیابان_ها_#

سی_شش_#

تقه ای به در خورد . کارون نگاه از گوشی -اش
گرفت و سر بلند کرد .بی حرف منتظر ماند آن که
آن سمت در بسته ی اتاق است وارد شود . حدسش
سخت نبود . لابد دایی حسام برگشته بود، سر صبر
دوش گرفته و حالا آمده بود با پسر سرکش خاندان
حرف بزند و او را سر به راه کند . لحظه ای حسام از
:لای در سرک کشید
اجازه هست؟ -

کارون لبخند کمرنگی زد . همین احترام ها و آدم
حساب کردن های حسام را دوست داشت که برایش
.ارزش قائل می شد
.اجازه ی مام دست شماس -

کارون نیم خیز شد . حسام پا به اتاق گذاشت، نیم
نگاهی به چمدان بسته انداخت و بعد با فاصله از
:کارون لبه ی تخت نشست
چه طوری؟ -
.عالی -

انرژی از تک تک حروفی که کارون پشت هم گفت و
عالی "را ساخت شره کرد . حسام لب زیرینش را به "
دندان گرفت، سری تکان داد و نفس عمیقی کشید .
کارون خیره اش ماند
.ببینمش -
کیو؟ -

حسام کمی در سکوت خیره ی کارون ماند و وقتی
دید او یا متوجه نمی شود یا خودش را به راه دیگری
:زده است سکوت را شکست
خانم ...چی بود اسمش؟ -
.آهان گلی .ندارم که -
مگه می شه؟ -

آره دیگه .شده .چرا به من نگفتی دایی جونم؟ -

حالا نوبت حسام بود که خواهرزاده اش را سؤالی نگاه کند. لبخند نشسته به صورت کارون، چشم هایش پر از شیطنت بودند.

زن می خواستی می گفתי یه بهتر از گلی خانوم واسه -
... ت

حسام اخم کرد و ترجیح داد به سراغ اصل مطلب برود.

می دونی همه از این همخونه شدنت شاکی-ان؟ -
کارون ژست متفکری به خود گرفت
اممم، همه جز یکی -

حسام دوباره گره به ابروهایش نشانده. کارون اسم آن یک نفر را که حتم داشت اگر او با یک هیولا، در یک خانه درست وسط جهنم هم همخانه شود، از خوشحالی بال در می آورد و پرواز می کند به زبان راند:

فروغ الدوله دیلمیان -

حسام دوباره اخم کرد. کارون لبخند زد. دست پیش برد و لپ دای بزرگش را کشید. حسام سرش را پس کشید:
نکن -

چیه دای جون؟ الآن گیر چیه؟ اول حوا، بعد -
حامد، حالا حسام خان. جون لشکر "ح" های جیمی

:حسام سر پا شد

زنگ بزن یا نهایت پیام بده بگو قرار کنسله -
چی کنسله؟ -

صدای اعتراض کارون بالا رفت. حسام پیش از بیرون
رفتن از اتاق به سمت او چرخید

همخونه شدنت با یه خانوم -

الآن آقا بود مشکل حل بود؟ -

نه. بهت گفته بودم باید پیام طرفو ببینم -

آها باس مصاحبه و گزینش بشه؟ -

:حسام برگشت و دوباره لبه ی تخت نشست

بین کارون من دوست ندارم پای گذشته رو بکشم -

وسط. دوست ندارم از چیزایی که رفتن و تموم شده

ن و با هم قول مردونه دادیم دیگه دوباره از نو

برنگردن حرف بزنم. از چیزایی که خودت الآن می

دونی و مطمئنم دوست نداری دوباره چیزی راجع

بهشون بشنوی دلم نمی خواد بگم اما ... ما نگرانیم .

سوای این که زیر یه سقف زندگی کردن با یه نامحرم

کار درستی نیست، چه از لحاظ شرع چه از لحاظ

عرف، زندگی با آدمی که نمی شناسیش هم برای کسی
مثل تو اونقدری ریسک داره که یه "نباید" بزرگ سد
بشه جلوش. کارون جان... این چند وقت زندگیت
بد بوده؟ سخت بوده؟

کارون خواست حرفی بزند، حسام کف دست پیش
رویش گرفت و اجازه نداد

می دونم. کم و کاستی زیاده اما سخت تر از اون -
وقتی که جونتو کف دستت می گرفتی، جون یه عده
جوونو به بازی می گرفتی و درست زندگی نمی کردی
که نیس، هست؟

کارون باز لب باز کرد حرفی بزند، باز هم حسام
اجازه نداد

بذار حرفم تموم شه، بعد حرفاتو کامل می شنوم. -
می دونم مستقل شدن، رفتن از خونه ای که احساس
می کنی توش زیادی هستی، سرباری، صاحب خونه
ش از ته دل رضا نیس اونجا باشی یه اتفاق خیلی
خوشاینده اما... به چه قیمتی کارون؟ ذره ای اگه
صبر داشته باشی همه چی درست می شه. حامد
امروز اومده بود، لابد گفته بهت، راجع به اون وام.
به قسطاش هم فکر نکن. من و حوا پرداخت می

کنیم. فقط یه ذره تحمل کن تا یه خونه، شده اصلاً
... یه در اتاق واسه ت پیدا کنیم اما این جوری
حسام سری به تأسف تکان داد، همزمان نفس
پرصدایی از ریه ها بیرون فرستاد و بعد جمله را تمام
کرد:

این جوری صورت خوشی نداره پسر خوب -
کارون لبخند زد. حسام مفهوم آن لبخند را نمی
فهمید:

چیه؟ -

بزنم حالا؟ -

چیو؟ -

حرفمو -

آره. حتماً -

محرمه -

حسام نفهمیده سری به دو طرف تکان داد

اچی؟ -

گفتی درست نیس با یه نامحرم همخونه بشی. می -
خواستم بگم محرمه که نداشتی
یعنی چی؟ -

حسام گنج و گنگ پرسیده بود. قفسه ی سینه اش
به سختی بالا و پایین می شد و رنگش به وضوح پریده
بود. کارون تنه عقب کشید، پشت به دیوار آن
سوی تخت چسباند و همان طور که کتاب "سفر به
:کره ی ماه" را از روی تخت بر می داشت پرسید
دایی یه سری کتاب راجع به عطاری بهم قرض می -
دی؟ می خوام شبا وقتی بیکارم بخونم اطلاعاتم بالا
بره.

حسام همان طور ماتِ چهره ی خونسرد خواهرزاده
اش مانده بود. کارون خودش را مشغول مطالعه
نشان داد. لحظه ای بعد نگاه بالا برد و چشم در
چشم حسام شد. لبخند کمرنگی زد و کتاب را کنار
:گذاشت
گیرش چیه الآن؟ -

هجوم_وهم_بیابان_ها_#

سی_هفت_#

با یه خانوم بزرگتر از خودت محرم شدی، اونم -
!کسی که حامد می گه اهل مواده، بعد ...خدای من

حسام سر پا شده، دست ها را میان موهای
جوگندی اش فرستاده و پلک ها را روی هم گذاشته
بود. کارون دلش سوخت اما پای برگشت نداشت.
دلش می خواست تا ته بازی شروع شده پیش برود
!چی کار کردی کارون؟ -

:کارون شانه بالا انداخت
. کار خاصی نکردم -

!یعنی چی آخه؟! الان این کار خاص نیست؟ -
صدای حسام بر خلاف عادت همیشه حالا بالا رفته
بود. کارون بالبخند سر پا شد
یعنی هیچی دای جون. بی خیال من. شما برو شام تو -
بخور.

حسام با آن اخم عمیق نشسته به جانش خیره ی
خواهرزاده اش ماند، لحظه ای فقط سری به تأسف
تکان داد و بعد از اتاق بیرون رفت. کارون مات در
نیمه باز، بی صدا خندید و با خودش فکر کرد وقت
رو به رو شدن دای حسام و آقای رضایی قیافه ی
دای بزرگش دیدنی خواهد بود.

هجوم_وهم_بیابان_ها#

سی_هشت

ساعتی می شد که خانه در سکوت فرو رفته بود .
پچیچه های حوا و حسام را تا نیم ساعت پیش می
شد شنید . کارون تن از تخت بیرون کشید، گوشی را
روی آن انداخت و از اتاق بیرون رفت . تاریکی سالن و
خاموش بودن برق اتاق حسام نشان می داد حوا رفته
است و حسام قصد خوابیدن دارد . کارون نیم نگاهی
به آشپزخانه انداخت و بعد سر به سمت اشکاف
کنار در ورودی چرخاند . نبود مانتو و کیف حوا خبر
از رفتنش می داد . پس پرویز خانش برگشته بود .
کارون به آشپزخانه رفت، لیوانی آب برای خودش
ریخت و بعد به جای برگشتن به اتاق خودش به
سمت اتاق حسام راه افتاد . زیر نور کم جان
دیوارکوب حسام را دید که روی تخت، به پهلو و
پشت کرده به در خوابیده است . حتم داشت دای
بزرگش از زور ناراحتی آن قدر زود تن به رخت خواب
سپرده است . کمی از لیوان آبی که در دستش بود
نوشید و بعد با بند دوم انگشت سبابه ضربه ای به
در اتاق زد . حسام تکان نخورد . کمتر پیش می آمد
عاقله مرد خاندان آن طور دلخور باشد و قهر کند .

کارون با خود فکر کرد شاید زیاده روی کرده است .
لااقل در مورد حسام می توانست آن واژه ی "شاید "
را کنار بگذارد و با اطمینان سخن بگوید .وارد اتاق
شد، لیوان را لبه ی کتابخانه گذاشت و بعد روی
تخت، پشتِ حسام نشست و او را صدا زد .حسام
تکان نخورد . کارون خم شد، نگاهی به صورت حسام
انداخت .پلک های لرزان نشان از بیداری او داشتند .
همان طور خمیده و مات چشم های حسام ماند تا
این که او پلک ها را از هم فاصله داد و چشم در
چشم شدند . کارون لبخند زد
سوک سوک -

حسام اخم کرد .تنه که چرخاند، کارون کمی جا به
جا شد تا او به پشت دراز بکشد .دقایقی به سکوت
گذشت تا این که کارون بالاخره لب باز کرد
گیر و گور این ماجرا می دونی کجاس؟ -
حسام با همان گره افتاده به ابروها نگاه از سقف
کند و چشم به چهره ی خواهرزاده اش دوخت.
کارون هم همنگاه او شد
اعتماد -

حسام منتظر توضیح بیشتر ماند . کارون ادامه داد

چون به من اعتماد ندارین این ریختی رفتین تو لک . -
همه تون

گره ابروهای حسام باز شد . کمی خیره ی کارون
ماند، بعد تنه بالا کشید و پشت به تاج تخت
چسباند

الآن این عدم اعتماد کجای بحث ماست ؟ -
کارون شانه بالا انداخت

همین که می گی نمی خوای بحث گذشته رو پیش -
... بکشی، یعنی داری می کشی . همین که
یه چیزایی رو نمی شه یا بهتره بگم نباید فراموش -
کرد . ما هم که فراموش کنیم تو خودت باید یادت
بمونه که تن دادن به یه تجربه هایی ترس انجام یه
کارایی رو تو آدم می کشه . برای کسی که یه بار یه راه
اشتباه رو رفته دوباره قدم گذاشتن تو اون راه راحت
تره، تا کسی که هنوز می ترسه قدم اول رو برداره .
غیر اینه ؟

من الآن هیچ کار خلافی نکردم -
نه نکردی . فقط با یه خانومی چندین سال از -
خودت بزرگتر، بدون مشورت خانواده، بدون
شناخت کافی، اونم کسی که به گفته ی خودت یه

مصرف کننده س محرم شدی. دلیل تو که خب برام
مشخصه، دلیل اون خانومو اما نمی فهمم و هیچ
حدسی هم راجع بهش نمی تونم بزنم. چرا همچین
تصمیمی گرفته؟

کارون نگاه در خطوط چهره ی حسام چرخاند، کمی
به شقیقه های جوگندی او خیره ماند و بعد از آن
لحظه به آن لحظه، آن روزی که خبر ازدواج مجدد
قدرت را شنیده و ویران شده تر از هر وقت دیگری
بود کشیده شد. همین دایی بود که زیر پر و بالش را
گرفت. همین مرد بود که او را به این خانه راه داد و
اجازه نداد میان خانه ی این دوست و آن رفیق ویلان
باشد. دایی به یک دله دزد مواد فروش خرده پا پناه
داده بود، اعتماد کرده بود، تمام کار و کاسبی و
دخلش را به او سپرده بود و این یعنی اعتماد. این
یعنی دست دوستی.
دروغ گفتم -

چینی به پیشانی حسام نشست. منظور خواهرزاده
اش را نفهمیده بود. لبخند به لب کارون نشست و
:شانه بالا انداخت
:شوخی کردم -

راجع به چی؟ -
گلی -

یعنی چی؟ محرم نیستین به هم؟ -
لبخند کارون عمق گرفت. باز هم کرم-هایی زیر
پوستش وول خوردند.
آره -

آره یعنی نیستین؟ -
نه نیستیم -

حسام نفس عمیقی کشید، دستی میان موهایش
فرستاد و ماتِ پتوی افتاده روی پاهایش شد
جای شکر داره باز. زنگ می زنی کنسل کنی -
قرارتونو؟
نه دای -

کارون جدی گفت و نگاه حسام را به صورت خود
کشاند. دو مرد لحظه ای مات هم ماندند و بعد
حسام مسیر بحث را تغییر داد بلکه در وقت دیگری
از در دیگری وارد شود و به نتیجه برسد
حامد چی می گه؟ -

لبخندی آمد به صورت کارون بنشیند، کارون به
جان کندی مهارش کرد

- چی می گه؟ -
- چی گفتمی راجع به مروارید اون جوری آتیشی بود؟ -
- دروغی نگفتم -
- از کی می دونی؟ -
- بهتره پرسیم چرا حامد و زن دای تا الان نمی -
دونستن
- داری جدی می گی یا بازم این یه شوخیه؟ -
- جدی می گم. یعنی خیلی وقت بود می خواستم بگم -
منتها مدرک نداشتم
الان مدرکت چیه؟ -

هجوم_وهم_بیابان_ها#

سی_نه#

- جاسازشو لو دادم دیگه. دای بره سر وقت کشو -
- لباسای مری، می تونه اصل مدرک رو کف دستش
بگیره. جنسش اعلااس. به واسطه ی پولی که حامد
واسه خانومش و خواهرخانومش خرج می کنه مری
خانوم لنگ جنس نمونده و گیر جنس نامرغوب
نیفتاده تا حالا
چند وقته؟ -

کارون شانه بالا انداخت، سر پا شد و جلوی
کتابخانه ایستاد

می خوام یه سری از این کتابا رو با خودم ببرم. وقتی -
خوندم برمی گردونم. ایراد نداره؟
تو چه جوری فهمیدی؟ -

کارون نگاه از کتاب ها گرفت و به سمت حسام
چرخید

یه مدت تو نخ من بود. مشکوک می زد، دادم بچه -
ها آمارشو در آوردن. از کی جنس می گیره و چی می
گیره و از این جور چیزا
چرا زودتر نگفتی؟ -

چون به من مربوط نبود -
چرا حالا گفتی؟ -

چون یه گه ...یه غلطی کرده بود، باس ادب می -
شد.

چی کار کرده؟ -

کارون به سمت کتابخانه چرخید، لیوان را برداشت
و به سمت در اتاق راه افتاد
سکرتِه -

حسام صدایش زد . کارون میان درگاه ایستاد و به سمت او چرخید . حسام بعد از مکث حرفش را زد :
می خوام خانومه رو ببینم -

لبخند به صورت کارون نشست . دوباره لحظه ی رو در روی دو مرد را از نظر گذراند و از تصور چهره ی :
مبهوت حسام غرق لذت شد

صبح که سر کاره احتمالاً . واسه عصر قرار بذارم ؟ -
خوبه . حامد مغازه می مونه . من و تو با هم می ریم . -
هم خونه رو می بینیم و هم این خانومو
کارون با حفظ لبخندش سری به تأیید تکان داد و با یک شب به خیر از اتاق بیرون رفت . فردا حتماً روز خوبی بود

هجوم_وهم_بیابان_ها#

چهل#

نگاهی به چمدان انداخت ، بعد لب گیر دندان شده را آزاد کرد و شاسی زنگ را فشرد . هیجان داشت و دلش می خواست به محض پا گذاشتن به حیاط از ته دل چند فریاد جانانه بکشد . همان چند ثانیه انتظار برای باز شدن در انگار ساعت ها کش آمده

بود. دوست داشت زودتر چمدان را به آن اتاق با
آن رنگ لوس نر ببرد و منتظر رسیدن وانتی که بنا
بود تخت و خرت و پرتهای دست دوم خریده شده را
به خانه بیاورد بنشیند. در با تقی باز شد و کارون با
یک دست چمدان و با دست دیگر کارتن کوچک
کتابها را چسبید، با پا در را هل داد و وارد شد.
لحظه ای بعد صدای کشیده شدن چرخ های
کوچک چمدان بر روی موازیک ها حیاط را پر کرد
و لبخند بر لب کارون نشاند. چند بار دیگر هم
تجربه ی کشیدن چمدان از پی خود را داشت اما این
بار انگار با تمام بارهای پیش توفیر داشت. بارهای
پیش پی آوارگی می رفت و این بار بنا بود جایی قرار
بگیرد. یک خانه، یک اتاق، یک سقف که "میم"
مالکیت داشت.

به نزدیک پله های ایوان نرسیده آقای رضایی از سالن
بیرون آمد و با روی خوش سلام کرد. کارون شاد و
سرحال جوابش را داد، کفش ها را پای پله ها در
آورد و چمدان و کارتن به دست پله ها را بالا رفت.
آقای رضایی دست پیش برد و کارتن را از او گرفت
اوه چه سنگینه -

کارون لبخند زد:

دیگه آدم کتابخون باشه این گرفتاریا رو هم داره -
آقای رضایی تحسین برانگیز نگاهش کرد و بعد عقب
ایستاد تا او وارد سالن شود. کارون چمدان به بغل و
با یک عذرخواهی جلوتر رفت. عطر خوب غذا خانه
را پر کرده بود.

به به چه بویی -

کلتله. دوست داری؟ -

کارون به سمت آقای رضایی چرخید
خودتون درست کردین؟ -

ابروهای بالاجهیده و لحن متعجبش آقای رضایی را
به خنده انداخت

حالا به پای کلتای مامان پز نمی رسه اما بد هم -
نیس. بیا چمدونتو بذار تو اتاقت. باقی وسیله هات
کی می رسه؟

کارون پوزخند بی صدایی زد. "مامان پز"ی که آقای
رضایی گفته بود را دوست نداشت. مامان چند سالی
می شد که بیشترین هم و غمش را گذاشته بود برای
راضی نگه داشتن آن مردک پیرِ غرغروی از دماغ فیل

افتاده و کمتر وقت می کرد به خورد و خوراک تنها
پسرش برسد.

دیگه الاناس که برسه، البته اگه وانتیه اسکول -
نباشه، گیج نزنه و بتونه آدرسو پیدا کنه
برو تو. شماره تماس دادی؟ -

آقای رضایی دوباره عقب ایستاده بود تا کارون اول پا
به اتاق بگذارد. کارون وارد شد و نگاهش به صورتی
ملایم دیوارها نشست. همزمان که فکر می کرد در
اولین فرصت باید رنگ دیوارها را تغییر دهد، به
آقای رضایی هم جواب مثبت داد و بعد چمدان را
همان جا وسط اتاق گذاشت. به سمت کمد دیواری
کهنه راه افتاد و یک لنگه ی در را باز کرد. آقای
رضایی هم خم شد و کارتن کتابها را جایی کنج دیوار
گذاشت:

کمدش جاداره. هم برای وسیله هات، هم واسه -
لباسات.

کارون به سمت او چرخید:
عالمیه -

برق رضایت نشسته در چشمانش لبخند به صورت
آقای رضایی نشانده. قدمی پیش رفت، دست دراز و
لب باز کرد

ادیب هستم. امیدوارم روزی خوبی رو تو این خونه -
کنار هم بگذرونیم

کارون کف دست عرق کرده را به شلوارش کشید و
با مرد دست داد

آره. حتماً. یعنی ایشالله -

ادیب به سمت در اتاق راه افتاد

تا لباساتو بچینی احتمالاً بارهات هم می رسه . -
کتلت می خوری برات یه لقمه بیارم؟

کارون جواب منفی داد و تشکر کرد. فقط دل دل می
کرد ادیب زودتر از اتاق بیرون برود تا خودش بماند،
چمدانش و اتاقش. با بیرون رفتن ادیب، به سمت
پنجره رفت، پرده را کنار زد و چشم به حیاط
دوخت.

خونه م. اتاقم. کمدم. تختم. وسیله هام -

بعد سر به سمت چمدان چرخاند و زمزمه کرد
خوبه از شرت خلاص می شم -

از تصور سر آمدن آوارگی لبخندی تحویل چمدان
ایستاده وسط اتاق داد و بعد چشمش به کارتن
کتاب ها افتاد. سر صبح زیر نگاه مشکوک حسام
کارتن را از کتاب های او پر کرده و قول داده بود
برشان گرداند. حس خواندن نبود اما برای حفظ
ظاهر وجودشان ضروری بود. به سمت در راه افتاد
و پا به سالن گذاشت

داییم ... دای بزرگم، گفت شب که مغازه رو بست -
یه سر می یاد این جا

حالا میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود و به پشت سر
ادیب نگاه می کرد. مرد پشت کرده به او، پای اجاق
ایستاده بود و لابد کتلت ها را پشت رو می کرد
خیلی هم خوب. بیا یه تیکه از اینا بردار -

به سمت کارون چرخیده بود و به بشقاب کنار گاز و
کتلت های درونش اشاره می کرد. کارون قدمی جلو
گذاشت، نگاهی به یخچال سبز قدیمی انداخت و
بعد نزدیک گاز ایستاد

خیلی ساله تنها زندگی می کنین؟ -
دوره های مختلفی از زندگیم تنها بوده م -
چه خوب -

ادیب لبخند زد، با دو قاشقی که در دست داشت
یکی از کتلت‌های درون تابه را پشت رو کرد و بعد سر
به سمت کارون چرخاند
چیش خوبه؟ -

همین بی سر خری -

لبخند ادیب عمق گرفت. کارون از حرفی که زده بود
پشیمان شد

ببخشید منظورم اینه... چرا همخونه خواستین؟ -
یعنی لنگ 200 تومنین؟

هجوم_وهم_بیابان_ها#

چهل_یک#

ادیب با حفظ لبخندش نگاه در چهره ی کارون
چرخاند و در نهایت مات چشم های او شد
شاید به نظرم دیگه خوب نیس -
چی؟ -

ادیب یکی از کتلتها را با چنگالی برداشت و به سمت
کارون گرفت
بی سر خر بودن -

صدای خنده ی کارون شلیک شد

نه خوب بود !دم شما گرم -

ادیب آخرین دانه های کتلت را هم از تابه در آورد و
بعد اجاق را خاموش کرد

من معمولاً شبا شام نمی خورم .امشب ولی به -
مناسبت اومدن شما تصمیم گرفتم همه ی هنرمو تو
آشپزی خرج کنم

کارون کتلتی که درون دهانش گذاشته بود جوید و
:همراه ادیب از آشپزخانه بیرون رفت
:بازم دم شما گرم -

:ادیب به سمت اتاقش راه افتاد و دم در ایستاد
کمک نمی خوای؟ -

کارون سؤالی نگاهش کرد .ادیب با سر به اتاق او
:اشاره کرد

:جا به جا کردن وسیله هات -

:کارون "آهان"ی گفت و به سمت اتاقش راه افتاد
نه سپاس بی کران .چهار تا خرت و پرت دیگه این -
حرفا رو نداره

:ادیب در اتاق خودش را باز کرد

یه خرده دراز می کشم .وانتی که اومد خبرم کن پیام -
کمک .چیزی هم خواستی بگو

کارون "چشم"ی گفت و به اتاقش برگشت. به خودش اگر بود چمدان را کنج اتاق می گذاشت و یک وقت دیگر، وقتی حوصله اش را داشت بازش می کرد اما حالا لااقل چند روزی را باید ادای یک آدم مرتب مؤدب را در می آورد. "ادیب؟" "بی سلیقه تر از پدر و مادر خودش و پدر و مادر آن "نارنج" هم پیدا می شدند پس! خم شد، چمدان را روی زمین خواباند و زپیش را باز و مشغول حرف زدن با خودش شد:

مثلاً آگه حوا اسم منو می داشت ادیب، یا باید تو "رودروایسی اسمم واقعاً یه ادیب اسکول به تمام معنا می شدم، یا باید می رفتم ثبت احوال اسممو عوض می کردم. می داشت ناادیب

از آن چه در دلش گفته بود به خنده افتاد و دسته ی لباس هایی که شب قبل تلاش کرده بود مرتب تایشان کند از درون چمدان برداشت و به سمت کمد رفت. اتاق را می چید، شام می خوردند و بعد! منتظر لحظه ی موعود می ماند. دایمی آمد

صدای زنگ در نگاه کارون را به سمت پنجره برد .
ادیب به سمت سالن راه افتاد
حتماً دای شماس -

کارون خود را به پشت پنجره رساند و پرده را کنار زد . لحظه ای بعد دای حسام با جعبه ای شیرینی پا به حیاط گذاشت . کارون پرده را رها کرد و از اتاق بیرون رفت . حالا دای بالای پله ها، روی ایوان ایستاده بود و حین در آوردن کفش هایش با ادیب دست می داد . نگاه کارون به کفش های او نشست و از تصور آن چه در آن لحظه در ذهن ادیب می گذشت به خنده افتاد . فراموش کرده بود به حسام یادآوری کند کفش ها را پای پله ها و نه بالای ایوان در بیاورد . چشم حسام به کارون افتاد . کارون پیش رفت و دست به سمت او دراز کرد
خوش اومدی دای . آقای رضایی، آقای رضایی داییم -
حسام

آقای رضایی "خوشوقتم" ی گفت و با دست به سالن اشاره کرد
بفرمایین . خوش اومدین . مشتاق دیدار بودم -

حسام پیش از آن که به سمت سالن راه بیفت
نگاهش روی کارون مکث کرد. کارون با لبخند دست
پیش برد و جعبه ی شیرینی را از او گرفت
راضی به زحمت نبودیم دای. شما خودت قند و -
نباتی.

به محض ورود به سالن نگاه حسام دور تا دور خانه،
روی جزئیات آن چرخید وقتی ادیب او را به نشستن
دعوت کرد و خودش جعبه ی شیرینی را از کارون
گرفت و به آشپزخانه رفت. حسام روی یک راحتی
نشست و سر بالا نگه داشت و خیره ی کارون ماند.
کارون کنارش نشست و صدایش را پایین نگه داشت
برادر گلیم. از شهرستون اومده، یه چند روزی -
هست و می ره.

صدای حسام هم پایین بود وقتی سر به سر کارون
نزدیک کرد
خودش کجاس؟ -

کارون به اتاق ادیب اشاره کرد
خوابه. سردرد داشت -

حسام سر عقب برد و نگاهش را به چشمان کارون
دوخت. تتی ابرویش بالا رفته بود وقتی پرسید

نگفته بودی می یام؟ -

پیش از آنکه کارون جوابی بدهد، ادیب او را صدا زد و نگاه دو مرد به سمت آشپزخانه کشیده شد. کارون سر پا و از حسام دور شد. حسام حس می کرد قلبش مچاله شده است. احساس می کرد از کارون دور شده‌اند و دورتر هم می‌شوند. کارون اما خوشحال بود. از همان شب قبل و حتا حالا آن قدری خوشحال بود که مشهود باشد و این برای حسام درد داشت.

اهل قهوه نیستم. امیدوارم اهل چای باشید -
صدای ادیب نگاه حسام را از میز پیش پایش کند و بالا برد. لبخند کمرنگی نشان داد و به احترام مردی که با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمده بود نیم خیز شد. ادیب سینی چای را جلوی او گرفت.
راحت باشید -

حسام با تشکری یک فنجان از میان سینی برداشت. ادیب سر به سمت کارون که با ظرف شیرینی و پیش دستی‌ها کنارش ایستاده بود چرخاند.
پیش دستی بذار برای دایی جان -

نگاه حسام به کارون مات ماند. به پسری که خم شده بود تا یک پیش دستی بلوری را روی میز جلوی دای اش بگذارد و بعد شیرینی تعارف کند، تا این حد سر به راه شده بود؟

هجوم_وهم_بیابان_ها_#

چهل_دو_#

کارون منتظر ماند حسام یک شیرینی بردارد. دست حسام که تکانی نخورد، کارون نگاه به چشم های او نشاند. حسام به خود آمد، یک شیرینی برداشت و همراه با فنجان درون پیش دستی گذاشت. صدایش وقت تشکر کردن آرام بود. ادیب سینی را روی میز گذاشت و رو به روی حسام نشست. زحمتش رو خودتون کشیدید. کارون جان چای - کارون هم با فاصله از آن دو نشست، خم شد و یک فنجان چای برداشت. بازی شروع شده بود. لحظه ای دیگر وقتی همه چیز برای حسام رو می شد چهره اش دیدنی بود. کارون از تصور آن لحظه لبخندی زد و درست مثل کسی که به تماشای فیلمی مهیج

نشسته است فنجان را به لب هایش نزدیک کرد و
خیره ی دو مرد شد. حسام شروع کرد
وقتی کارون بهم گفت که کسی رو پیدا کرده و می -
خواد باهاش همخونه بشه، من ازش خواستم اجازه
بده اول من باهاش یه ملاقات داشته باشم. ولی ...
جوونای این دوره و زمونه کمی عجولن. یعنی ...
لااقل خواهرزاده ی من که این طوره
نگاهش به سمت کارون رفت و دوباره به صورت
ادیب نشست. تقریباً پچ پچ می کرد و درست مثل
وقتی کسی در خانه خواب است، از ته حلق حرف
می زد. ادیب چینی به پیشانی انداخته بود و دلیل آرام
صحبت کردن دای پسر جوان را نمی فهمید
به هر حال ... شما مشکلی ندارین؟ -
ادیب نفهمیده نگاه به سمت کارون برد و دوباره
خیره ی چشم های حسام شد
بابت؟ -
کارون لب ها را به هم فشرد. گلوله تا لحظه ای دیگر
شلیک می شد و مغز حسام را متلاشی می کرد
با این همخونه بودن -
ادیب باز هم نیم نگاهی به کارون انداخت

مثلاً چه مشکلی؟ -

حسام سر جا جا به جا شد. کارون می دانست حالا حسام با خود می گوید این مرد مرزهای روشنفکری را کیلومترها جا به جا کرده است! لبها را به هم فشرد:
تا خنده را مهر کند. حسام گفت
خب ... به هر حال این طور همخونگی عرف نیست. -
... از لحاظ شرع هم که دیگه
چهره‌ی ادیب رنگ تعجب گرفت. نگاه سوالی اش را
به صورت کارون نشانده اما سؤالش را از حسام
پرسید:

... چه مشکلی هست؟ از نظر شرع یا عرف یعنی -
بعد با چشم های گرد شده نگاه به سمت حسام برد
... نکنه شما فکر می کنید من -
نگاه حسام لحظه ای به سمت اتاق خواب ها رفت و
بعد کف دست را در هوا به سمت پایین تکان داد
هیس -

ادیب اخم کرد. کارون بی خیال پاها را درون سینه
جمع کرده و چای می نوشید. تأثر خوبی بود
مشکل شرعی و عرفیش چیه این همخونه بودن؟ -

ادیب پرسید و حسام باز هم سر جایش تکانی خورد .
هوای خانه گرم بود یا او احساس گرما می کرد . دلش
نمی خواست آن جا باشند . نه خودش نه کارون .
دوست داشت همان لحظه دست پسر جوان را
بگیرد و از او بخواهد از آن همخانه شدن دست
بکشد .

همخونه بودن با یه نامحرم از نظر شما عادیه ؟ -
چشم های ادیب گرد شدند
!نامحرم ؟ -

:حالا اخم به صورتش نشسته بود
دست شما درد نکنه دیگه -

:بعد رو به کارون کرد

.نگفته بودی دای جان تا این حد اهل مزاحن -
کارون لبخند دندان نمایی تحویل او داد، خم شد و
:یک شیرینی برداشت
فرصت نشد -

از کی تا حالا بین دو تا مرد صیغه محرمیت می -
خونن ؟

حالا این حسام بود که متعجب نگاه از ادیب به
.کارون می برد و برمی گرداند

!دو تا مرد؟ -

ادیب لحظه ای مات حسام ماند و بعد سر به سمت

:کارون چرخاند

جریان چیه؟ -

:بعد نگاهی به خودش انداخت

نکنه جنسیتم مشخص نیس؟ ببینم شما چرا آروم -

حرف می زنین؟

سؤال دوم را از حسام پرسیده بود. حسام به در اتاق

:خواب اشاره کرد

همشیره خواب نیستن مگه؟ البته که من ترجیح می -

دادم ایشون رو ببینم و یه گفتگویی باهاشون داشته

باشم و بفهمم انگیزه شون از این انتخاب چیه

... ولی

!همشیره؟ !انتخاب؟ -

کارون خم شد، فنجان را روی میز گذاشت و

:برخاست

تا شما با هم بیشتر آشنا می شین من برم باقی اتاقو -

.جمع کنم که جا واسه خواب داشته باشم

!وایسا ببینم -

حسام صدایش زده بود. حالا دیگر آرام حرف نمی زد. کارون با لبخند به سمتش چرخید
گلرخ خانوم کجاس؟ -
!گلرخ؟ -

صدای متعجب ادیب در فضای خانه پیچید. حسام
:نگاه به سمت او کشاند
کارون با کی همخونه شده؟ -
!یعنی چی؟ -
!با کی همخونه شدی تو؟ -

حسام دوباره سر بالا برده بود و از کارون می پرسید .
:به جای پسر جوان باز هم ادیب لب باز کرد
من واقعاً نمی فهمم. گلرخ کیه؟ مشکل چیه؟ من و -
خواهرزاده شما طبق قراردادی که بستیم بنا شده
... این جا زندگی
!شما و کارون؟ -

حالا نگاه حسام به چهره ی شیطان و خندان
.خواهرزاده اش میخ شده بود
بله. مشکلش چیه؟ -

تای ابروی حسام بالا رفته بود. منتظر بود کارون
توضیح دهد، کارون اما در کمال خونسردی به سمت

اتاقش راه افتاد، بی آن که قصد داشته باشد حرفی
بزند. هنوز پا به اتاق نگذاشته بود که صدای حسام
:نگه اش داشت
!فردا مغازه که می یای -

هجوم_وهم_بیابان_ها#
چهل_سه#

تهدیدوار گفته و خنده ی کارون را شلیک کرده بود .
آن میان از نظر کارون چهره ی مبهوت و گیج و
گنگ آقای مؤدب هم دیدنی بود . کارون به حسام
چشمکی زد و وارد اتاقش شد . زیرلب با خود زمزمه
کرد :

با اون کتلتی که درست کرد همون گلرخ بیشتر "
."بهش می خوره تا ادب و آداب و ادیب

هجوم_وهم_بیابان_ها#
چهل_چهار#

صدای ضربه ای به در دست کارون را روی لباسی که
از چمدان درمی آورد بی حرکت نگه داشت . حسام در
نیمه باز را هل داد و سرک کشید . کارون لباس را رها

کرد و سر پا شد. همزمان با ورود حسام به اتاق،
:موهای پس سرش را خاراند و لبخند زد
:اممم ... سر فرصت رنگش می زنم -
نگاه حسام نه به دیوارهای صورتی که روی وسیله ها
:می چرخید
:اتاق دلبازیه -
کارون با تکان سر تأیید کرد. حسام نگاهی به چمدانی
که تقریباً خالی شده بود انداخت و بعد لبه ی تخت
:نشست
:اینا رو خریدی؟ -
:صبح که نیومدم مغازه رفته بودم دنبال اینا -
:خوبه -
:شیک و نو نیستن، ولی مهم اینه که کارمو راه می -
:ندازن
حسام سری به تأیید تکان داد. بعد نگاه از کمد گرفت
و به کارون چشم دوخت. خوشحالی از چشم هایش
:چکه می کرد
... مرد خوبی به نظر می رسه، اما -

کارون منتظر ماند حسام باقی حرفش را بزند. حسام سر پا شد، به سمت پنجره رفت و خیره ی حیات :باقی حرفش را گفت نه برای تو -

کارون نفهمیده به پشت سر دای بزرگش خیره ماند . حسام با مکثی به سمت او چرخید . صدایش را درست مثل وقتی که گمان می کرد گلرخ نامی در آن :یکی اتاق خوابیده است، پایین نگه داشته بود مرد پخته و عاقلی به نظر می یاد . خودش می گه - انگیزه اش از این همخونگی دور زدن تنهایی شه . می خواد یکی باشه که وقتی این جا نیس هوای خونه رو داشته باشه و ... در واقع نیازی به پول کرایه نداره خودم اینو می دونم . چرا مرد خوبی برای من نیس ؟ - ... چون -

لب های حسام باز ماندند، پی واژه ای می گشت تا آنچه گفته بود توضیح دهد . کارون سری به دو طرف تکان داد و منتظر ماند . حسام به سمت کمد رفت و درش را باز کرد :چه جا داره -

:بعد به سمت کارون چرخید

فکر نمی کنم بتونی باهاش کنار بیای -
چرا؟ -

کارون لبه ی تخت نشست . حسام شانه بالا
انداخت

آدم متفاوتی به نظر می رسه . متفاوت با تو -

از فروغ یا حامد یا حتا حوا قابل تحمل تره -

حسام اخمی به صورت نشاند . کارون لبخند زد

جای اون شرطی که بستیم، همون خر گر ... یعنی -
رام گرد ... یعنی همون قرارداد صلح با فروغ الدوله،
روی این یکی شرط می بندیم

حسام لبخند زد و دوباره پشت پنجره ایستاد
چند وقت؟ -

هر چی -

دو هفته -

دیگه دو هفته رو که می تونم تحمل کنم . برو -
بالا تر

تو شاید، اونو شک دارم -

صدای خنده ی کارون در اتاق پیچید و از در بسته
بیرون رفت . لبخندی روی لب ادیب نشست پای
تلویزیون نشست . لبهای حسام هم کش آمدند

یکی طلبت دایي !سه ماه خوبه؟ -

سر چی؟ -

سر هر چی -

می تونیم همون سه ماه دیگه راجع بهش حرف -
بزنیم

خوبه -

چیز دیگه ای لازم نداری؟ -

فعلاً نه -

:حسام به سمت در اتاق راه افتاد

یه سری خرت و پرت گرفتم، بیا از تو ماشین -
برشون دار

کارون دنبال دایي اش راه افتاد. از اتاق که بیرون
رفتند، ادیب سر به سمت آن ها چرخاند و با دیدن
حسام سر پا شد. حسام دست به سمت او دراز
کرد. تعارفات معمول را به جا آوردند و در نهایت
حسام و کارون از خانه بیرون رفتند. عقب ماشین،
وقتی حسام نایلکس های خرید را یک به یک به
دست کارون می داد، سعی کرد فکرهايش را جمع و
جور و چیزهایی برای گفتن سر هم کند. دو نایلکس
:آخر را خودش به دست گرفت و صندوق را بست

تموم شد -

:کارون نگاهی به آن همه خرید انداخت

این همه خرید واسه چیه؟ -

لازمه. اول هر ماه باید بری خرید -

حسام به سمت خانه راه افتاد و کارون هم همراهش

شد.

.خب خودم می دونم، ولی لازم نبود شما خرید کنی -

من و تو نداریم -

حسام خم شد و نایلکس های در دستش را درون

:حیات، کنار در گذاشت. کارون به سمتش چرخید

.ممنون -

:حسام دستی به بازوی خواهرزاده اش زد

.کاری نکردم -

:بعد جدی شد

اممم ... سخت بگیر، خیلی وقتا کوتاه بیا، سر و -

صدا هم نکن

کارون با لبخند "چشم"ی گفت. حسام دوباره ضربه

:ی آرامی به بازوی او زد

یکی طلبت بابت ... چی بود اسمش؟ -

:لب های کارون کش آمدند

گلرخ؟ -
بله -

می خواستم سوپرایز شی -
سوپرایز یا آچمز؟ -

کارون دوباره با صدای بلند خندید. لب های حسام
:کش آمده بودند وقتی به سمت ماشینش راه افتاد
فردا اول وقت مغازه باش. منم برات یه سوپرایز -
دارم.

:چین به پیشانی کارون نشست
چی؟ -

حسام کنار ماشینش ایستاد و پیش از سوار شدن به
:سمت خواهرزاده اش چرخید

.سوپرایزو پیش پیش نمی گن. می بینمت -

کارون سری تکان داد. ایستاد تا بزرگ مرد زندگی اش
سوار ماشین شود و برود، حسام اما لحظه ای بی
حرف و حرکتی ایستاد، کمی خیره ی پسر جوان ماند
و بعد دستی تکان داد و قصد رفتن کرد. کارون
خوشحال بود، راضی بود و آرام. این خوب بود، بد
اما آن جایی بود که ته دل حسام رخت می شستند و
نمی شد به کارون بگوید چرا

هجوم_وهم_بیابان_ها#

چهل_پنج#

کرکره ی بالارفته ی مغازه توجه اش را جلب کرد .
دیر نکرده بود و معمولاً حسام آن قدر زود مغازه را
باز نمی کرد . پا تند و خدا خدا کرد وقت ورود به
مغازه با حامد رو به رو نشود . لحظه ای بعد دیدن
:حسام ایستاده پشت پیشخان خیالش را راحت کرد
احوال دایی بزرگه؟ چه خبره؟ -

حسام چند بطری کوچک روغنهای گیاهی را روی
قفسه-ی پشت سرش گذاشت و به سمت کارون
:دست دراز کرد

سلام . چی چه خبره؟ -

:کارون با سر به در باز مغازه اشاره کرد
زود نیس یه نمه؟ -

:حسام به سمت پستو راه افتاد
یه خرده مغازه رو مرتب کردم . خیلی به هم ریخته -
بود . به چشم نمی یاد؟

کارون نگاه دور و بر خود چرخاند و بعد پشت
پیشخان ایستاد . یک صندلی به مغازه اضافه شده

بود و غیر از آن به نظرش نمی آمد تغییر خاصی
ایجاد شده باشد. کوله اش را روی همان صندلی
جدید گذاشت و به پستو رفت. دای مشغول دم
کردن چای بود.

همچین تغییر خاصی هم نکرده ها. یه صندلی -
... فقط

صدای سلام ظریفی حرفش را قطع کرد. کارون تنه
چرخاند و با دیدن آن که حالا پا به مغازه گذاشته
بود شوکه شد. چشم ها گرد شده بودند و ذهن!
ذهن فقط حول یک تصویر می گشت. لباس زیر
مشکی روی آن کفش های ظریف زنانه! حسام
بازوهای کارون را چسبید و او را از ورودی پستو
کنار زد تا خودش به مغازه برگردد.
سلام. صبح به خیر -

دختر با لبخند جواب داد و بی نگاه کردن به کارون
به سمت پیشخان رفت. گره ای به ابروهای کارون
افتاده بود که هر لحظه محکمتر می شد. نارنج این
جا چه می کرد؟ مشتری اگر بود حالا پشت پیشخان
چه می کرد؟ چرا کوله-ی او را برداشته و روی آن

یکی صندلی گذاشته بود؟ چرا داشت کیف خودش را
روی آن صندلی می گذاشت؟

حسام سر به سمت کارون مبهوت مانده چرخاند و
با لبخند به او نزدیک شد

آقا کارون ایشون ترنج خانوم هستن. یه چند وقتی -
قراره با ما همکار شن. ترنج خانوم ایشون هم همون
خواهرزاده م که ازش حرف زده بودم، کارون

ترنج نیم نگاه گریزانی به کارون انداخت، لبخند
کمرنگی به صورت نشاند و سری به علامت آشنایی
تکان داد. کارون اما بی واکنش همچنان نزدیک

ورودی پستو ایستاده بود و سعی داشت بفهمد این
دختر چرا این جاست و دقیقاً چرا و چند وقت باید
با آن ها همکار باشد. خواست دست بیندازد و یکی
یکی سؤالها را بیرون بکشد و از حسام بپرسد، حسام
بازویش را چسبید و او را به پستوی مغازه برد.

صدایش آرام بود و زمزمه وار

می بینم یکی شدیداً سوپرایز شده -

اخم کارون پررنگتر شد

اچه خبره این جا؟ -

حسام انگشت اشاره به بینی نزدیک کرد

هیس. آرومتر -

...منو نمی خواستین بهم می گفتین. دیگه نیاز نبو -
اخم به صورت حسام دوید. این بار مچ دست
خواهرزاده اش را چسبید و او را از ورودی پستو دور
کرد:

آروم حرف بزن. کی گفته تو رو نمی خوایم؟ -
کارون دستش را پس کشید و با سر به بیرون پستو
:اشاره کرد. حسام منظور خواهرزاده اش را فهمید
کارآموزی اومده. یه چند وقتی می یاد، هم کمک -
دست ماست، هم یه چیزایی خودش یاد می گیره
ابروهای کارون حالا بالا پریده بودند. نگاه دوباره ای
به ورودی پستو انداخت و بعد دوباره با چهره ای
:شاک خیره ی حسام شد
ما خودمونم همش داریم تو هم می لولیم تو این یه -
گله جا. بعد شما رفتی ... اصلاً ببینم این کی هست؟
حوا از کجا می شناستش؟

خواهرزاده ی یکی از دوستای حواس. حوا اول با -
حامد حرف زد، اونم اکی داد و بعد من در جریان قرار
گرفتم. دیگه وقتی حامد می گه باشه، من نمی تونم

بگم نه . ایرادی هم توش نمی بینم . کمک دست تو
هم می شه . بد که نیس، هست؟

کارون کمی متفکر خیره ی کفش هایش ماند . هر
وقت پای یک حامد در میان بود، به طور حتم همه
!چیز بد بود

حالا بین این همه دختر روی کره ی زمین اد این یکی -
باس بیاد کارآموزی؟
صدایش آن قدری پایین بود که حسام هم به زحمت
شنید.

!این یکی چه شه مگه؟ -

حسام گفت و بعد گره ی افتاده به ابروهایش باز
شد . انگشت اشاره اش این بار خطاری بالا رفته بود
بین منو کارون . این یکی از اونایی نیس که تو -
باهاشون می پری ! حواست باشه دست از پا خطا
کنی با من و حوا هم نه، با حامد طرفی
:کارون اخم کرد

فک و فامیل رفیق حواس یا حامد؟ -

حسام نیم نگاهی به ورودی مغازه انداخت و بعد
:دوباره زل چشم های کارون شد

حامد قول داده هوای دختره رو داشته باشه، قول -
حامد قول ما هم هست

با تأکید گفت، بعد به سمت اجاق رفت و زیر کتری
را کم کرد. لحظه ای بعد از پستو خارج شده و
:مشغول حرف زدن با ترنج بود

وقتایی که من نیستم، این جا دست آقا کارونه . -
خیلی وقت نیس پیش ماست ولی تو این مدت کوتاه
خیلی چیزا یاد گرفته. هر سؤالی داشتین می تونین
ازش پرسین. پسر باحوصله ایه و عاشق کمک کردن
هم هست

کارون حالا به مغازه برگشته و بلا تکلیف ایستاده
بود. برای رفتن پشت پیشخان نیاز بود دختر جوان
جا به جا شود و تنه کنار بکشد

کارون جان چایی دم اومد واسه خودت و خانم -
عربی بریز. من تا بانک می رم و برمی گردم

هجوم_وهم_بیابان_ها#

چهل_شش#

دوباره گره به ابروهای کارون نشست. سر صبحی یکی
!باید پیدا می شد دست او یک لیوان چای بدهد

حسام دستی تکان داد و نگاه معناداری هم به کارون انداخت. وقتی حسام رفت، کارون قدمی به سمت دختر که جلوی صندلی-اش ایستاده بود برداشت. نزدیک شدنش نگاه ترنج را از ویتترین کند. سر به سمت کارون که حالا نزدیکش ایستاده بود چرخاند و ماند او برای چه تا آن حد پیش رفته است. کارون: با سر به پشت پیشخان اشاره کرد. ریا نباشه باس رد شم -

ترنج نفهمیده چینی به ابروها نشانده. کارون این بار: واضح تر گفت. راهو بند آوردی خانوم -

ترنج تازه منظور پسر جوان را فهمید. "آهان" آرامی پراند و خود را کنار کشید. کارون به زحمت و در تلاش برای این که تنه اش به دختر نگیرد، از کنار او راه گرفت و بالاخره خود را به پشت پیشخان رساند. همینمون کم بود -

بیشتر از آن که از تنگی جا و حضور شخص جدیدی در مغازه شاکی باشد، از نزدیکی دخترک با حوا شاکی بود. این که تمام روز را در کنار کسی باشی که بدانی ممکن است هر چیزی را به مادرت منتقل کند کلافه

کننده بود. دیگر حتا نمی توانست در مغازه مکالمات
تلفنی روزمره اش را داشته باشد. سؤالات بی پایان
برای یادگیری هم که بماند! باید هر طور شده
نسخه ی این دختر را می پیچید و او را از این جا
فراری می داد.

هجوم_وهم_بیابان_ها#

چهل_هفت#

یک ساعتی از رفتن حسام می گذشت. با این که صبح
زود بود و روزهای دیگر معمولاً در آن ساعت مغازه
هنوز بسته بود اما چند مشتری با دیدن کرکره ی بالا
رفته ی مغازه برای خرید آمده و رفته بودند. با هر
بار ورود و خروج مشتری کارون منتظر بود دختر
جوان سؤالاتش را قطار کند تا او با کم محلی و
جواب ندادن هایش به او بفهماند حضورش جز
مزاحمت چیزی ندارد، دختر اما در سکوت فقط
خیره ی مشتری و بعد کارون می ماند و در نهایت تند
تند چیزهایی یادداشت می کرد.

با خروج پیرزن غرغروی که هر بار به اندازه ی یک
کتاب گیاه شناسی از کارون یا حسام اطلاعات طلب

می کرد و در نهایت خریدش به یک بطری عرق گیاهی یا چند گرم بابونه و گل سرخ خلاصه می شد، کارون به سمت ورودی پیشخان راه افتاد تا به پستو برود. چای دیگر جوشیده بود و او نه برای خودش لیوانی ریخته بود نه برای ترنج. به صندلی جدید که رسید منتظر ماند تا دختر که چیزهایی درون دفترچه اش یادداشت می کرد دست از نوشتن بردارد و سر پا شود. راه برای عبور کارون با وجود آن صندلی صعب العبور و با نشستن دختر بر روی آن مسدود بود، ترنج اما چنان عجله ای برای یادداشت برداشتن اطلاعاتی که کارون به اجبار و با اکراه در اختیار پیرزن قرار داده بود، داشت که متوجه ی حضور کارون نشد. کارون چینی به پیشانی انداخت. اولین: نارنجک به سمت ترنج پرتاب شد

!ببخشید راهو بند آوردم -

دست ترنج از نوشتن باز ماند. ابروهایش بالا پریدند و سر بلند کرد و نگاه به چهره ی شاکی پسر جوان داد.

چی؟ -

کارون بی حوصله و با تکان چانه به صندلی اشاره کرد:

می خوام رد شم -

ترنج تازه به خود آمد، "آهان"ی گفت و به تندی تنه بالا کشید. ایستادنش تغییر چندانی در شرایطشان ایجاد نکرد. کارون هنوز هم برای رسیدن به پستو نیاز داشت از مانعی به نام "ترنج"، مأمور جاسوسی حوا، گذر کند. پس انگشت سبابه را به سمت پستو گرفت:

برای رسیدن به اون نقطه ی سوق الجیشی نیازه یا - تو بری کنار و راهو باز کنی یا من از روت رد شم به آنی گره به ابروهای ترنج نشست. از جلوی ورودی پیشخان کنار رفت، اما زیرلب زمزمه کرد: بی ادب -

ابروهای کارون بالا جهیدند و نگاهی به چهره ی درهم ترنج نشست
!چی گفتی؟ -

ترنج با حفظ اخمش نیم نگاهی به پسر جوان انداخت، اما جواب سؤال او را نداد و خیره ی در ورودی شد. حالا معنی حرف های حوا را می فهمید.

این که پسرش کمی حساس و بدقلق است و دیر اعتماد می کند. کارون با مکث نگاه پراخمش را از ترنج گرفت و به پستو رفت. برای خودش لیوانی چای ریخت و تکیه زده به سینک مشغول نوشیدن شد. کمی بعد، وقتی محتوای لیوان به نیمه رسیده بود صدای سلام دختر سکوت مغازه را شکست و کارون تنه از سینک جدا کرد و سرک کشید. همین یک نفر را در آن روز گند کم داشت سلام. خوبی شما؟ کارون کو؟ -

دختر انگار با ایما و اشاره جواب داد که صدایش بلند نشد. ثانیه ای بعد حامد با اخم جدانشدنی چسبیده به چهره اش پا به پستو گذاشت. کارون جرعه ای دیگر از چای نوشید و بعد سلام کرد. حامد زیرلبی جواب داد. از چهره ی گرفته اش مشخص بود هنوز بابت جریان مروارید شاکی است. حسام کو؟ - رفت تا بانک -

حامد قدمی جلوتر رفت و صدایش را پایین نگه داشت:

گفت راجع به این خانوم دیگه؟ -

رفیق توئه یا رفیق حوا؟ -

صدای کارون پایین نبود و به وضوح به گوش ترنج می رسید. اخم دختر پررنگ شده بود و دلش می خواست یکی از آن بطری های شیشه ای عرق رازیانه ای که درست پیش چشمش بود بر سر پسر حوا خرد کند. گره اخم حامد هم عمق گرفت!
!درست حرف بزن -

لبخندی به لب کارون نشست. جرعه ای دیگر از چایش نوشید و بعد لیوان را درون سینک گذاشت.
حالا آشنا، فک و فامیل، هر چی -
آشنای حواس، اما خیال کن من فرستادمش -
یعنی آدم توئه؟ -

ترنج لبش را گیر دندان کرد و نگاه روی ردیف بطری ها چرخاند. عرق خارشتر برای کوبیده شدن بر فرق سر مردک بی ادب مناسب تر بود. حامد مچ دست خواهرزاده اش را چسبید و او را به انتهای ترین بخش پستو برد، هر چند فقط یک نیم قدم از ورودی دور شده بودند.
!این چه طرز حرف زدنیه؟ -

خو می خوام بدونم دقیقاً قراره آمار منو به تو بده -
یا به حوا

کارون بی مراعات و با صدای رسا گفت و هم به جان
حامد و هم به جان ترنج خشم بیشتری ریخت. دختر
حالا دوباره سر پا ایستاده و مردد بود به پستو برود
و چهار کلام درشت بار پسری که آن طور گستاخانه
توهین می کرد و بهتان می زد، کند یا نه و حامد دلش
می خواست جفت دست ها را روی دهان کارون
بگذارد و صدای او را ببرد

جز تو مگه کسی هم تو کار آمار دادن هس؟ -
آره خب. زیادن. یعنی این روزا فضول کم نی. یکیش -
همون مری جون، آبجی همسر گرامی شما، یکیش هم
... فروغ الدوله ی

صدای کشیده ای که بلند شد حرف کارون را نیمه
کاره گذاشت و بهت به جان ترنج ریخت. حامد
پرغضب بازوی خواهرزاده اش را چسبید و تکان
محکمی به تن او داد

هجوم_وهم_بیابان_ها#
چهل_هشت#

بار آخرت باشه راجع به مادر من این جوری -
! صحبت می کنی ! اینو برای آخرین بار می گم
سر به سمتی پرتاب شده ی کارون صاف شد و
نگاهش به ورودی پستو، درست همان جا که حالا
ترنج ایستاده و با دهان باز به او و دایی کوچکش
خیره بود نشست و لحظه ای بعد با تکانی بازویش را
از دست حامد بیرون کشید. اولین بار نبود که از او
کتک می خورد. مرد عصبی پیش رویش به وقت
خشم کنترلی روی رفتارش نداشت و همین بود که
زن جوانش تا آن لحظه چندین بار قصد جدایی و
حتا اقدام کرده بود. حامد دست در هوا مانده را
میان موهایش و نفسی از سر کلافگی بیرون فرستاد.
تنه که چرخاند با دیدن ترنج ایستاده نزدیک درگاه از
واکنش آنی از سر خشمش پشیمان شد و دوباره تنه
به سمت کارون چرخاند. خواست حرفی بزند تا نه
عذرخواهی مستقیم، که لااقل یک دلجویی باشد،
کارون از کنار او رد شد و فرصت نداد
!لعنتی -

حامد دستی که ضربه زده بود مشت کرد و زیرلبی
واژه را غرید. بعد آرنج ها را لبه ی سینک گذاشت و

سر را میان دست-ها گرفت. خودش خوب می دانست ته مانده ی خشمی که از برخوردش با مروارید در خانه داشته، شده سیلی و به صورت کارون نشسته است. خشم از آتشی که دو شب پیش شروع شده و هنوز شعله ور بود. سلام -

با صدای سلام حسام حامد پلک هایش را محکم تر به هم فشرد و ثانیه ای بعد تنه صاف کرد تا حسام همان لحظه ی ورود از چیزی با خبر نشود. پشت کرده به در، با سرانگشت ها چشم های دردناک را کمی مالید و بعد به سمت ورودی پستو راه افتاد. حسام با دیدنش پیش رفت، دوباره سلام و دست به سمت برادرش دراز کرد. نگاه حامد همزمان با دست پیش بردن به کارون نشست. کارون مشغول چک کردن فاکتورهای میان دستش بود. چه خبر؟ رفتی سر وقت خلیل زاد؟ -

حسام پرسید و پا به پستو گذاشت. حامد پیش از آن که پشت سر او برود، نیم نگاهی هم به دختر جوان انداخت. روی صندلی نشسته و پراخم مات

دفتربه-ی روی پایش بود، اما خودکار بی حرکت و
نگاه زلش نشان می داد فکرش جای دیگریست
رفتی؟ -

چی؟ -

حامد پا به پستو گذاشت و پرسید. حسام حین
ریختن چای نیم نگاهی به برادرش انداخت و سؤالش
را دوباره تکرار کرد

رفتی سراغ خلیل زاد؟ چکاش محل نداره -
نه، یعنی آره. رفتم نبود. دوباره می رم -
چیه؟ میزون نیستی -

حامد دندان ها را به هم سایید، نفس پرصدایی از
بینی بیرون فرستاد و بعد نزدیک حسام ایستاد .
حسام لیوانی چای لبه ی سینک گذاشت
چایی -

بعد صدا بلند کرد

کارون واسه خودت و ترنج خانوم چایی ریختی؟ -
دو مرد لحظه ای مکث کردند تا کارون جوابی بدهد،
صدایی که نیامد چینی به پیشانی حسام افتاد. احتمالاً
می شد بین حواس پرتی و گیجی حامد و چهره ی
درهم و سکوت کارون ارتباطی پیدا کرد

چی شده؟ -

حسام پرسید و نگاهش به تنها لیوان درون سینک نشست. بعید به نظر می رسید دختر جوان در اولین روز کاری برای خودش چای ریخته باشد و بیشتر احتمال می رفت کارون تک خوری کرده باشد. حسام لیوان دیگری از آبچکان برداشت و قوری را درونش کج کرد:

حرفتون شد باز؟ -

زدمش -

صدای حامد آرام و زمزمه وار بود، اما همان واژه ی بی جان کافی بود تا چشم های حسام را درشت کند! چی؟ -

دستش بی حرکت مانده بود و لیوان از چای تیره لب به لب می شد. حامد دست روی قوری گذاشت. بسه -

حسام نفهمیده قوری را روی کابینت گذاشت، نیم نگاهی به ورودی پستو انداخت. بعد خیره ی حامد شد:

اچی کار کردی؟ -

حامد سری به تأسف تکان داد و دوباره نفسش را
پرسدا از سینه بیرون فرستاد. بعد با سرانگشت ها
پیشانی دردناکش را فشرد و سعی کرد صدایش
:همچنان پایین پایین باشد
.مروا رفته -

!چه ربطی به کارون داره؟ -

صدای حسام هم از ته حلق بود و به زور شنیده می
شد. حالا انگار یک مشتری هم پا به مغازه گذاشته
بود و درخواست هایش را ردیف کرده بود تا کارون
تحویش بدهد

.سر جریان مروارید -

!چه ربطی به کارون داره این؟ -

ربطی نداره. اعصابم گا... باز دوباره به مادر -
توهین کرد، منم اعصابم گه مرغی بود. دست خودم
نبود.

حسام لب باز کرد حرفی بزند، چیزی برای گفتن پیدا
نکرد. لاقلا چیزی که بتواند بی فریاد کشیدن و آن
طور از ته حلق و پچ پچ وار بگوید و عمق خشمش
را نشان بدهد نیافت. نگاه از حامد گرفت، چشمش
به لیوان پر شده از چای غلیظ پررنگ نشست و بعد

محتوای لیوان را دوباره درون قوری خالی کرد و از نو
دو لیوان چای ریخت
از دلش در می یارم -

حسام قدم برداشته را روی زمین گذاشت و مکث
کرد. خواست تنه به عقب بچرخاند و حرفی بزند،
پشیمان شد. حرف ها را بهتر بود وقت دیگری، جای
دیگری که نه کارون باشد و نه آن دختر جوان تازه
وارد و نه یک مشتری بار برادر کوچکش می کرد. آن
لحظه و در آن جا جای اتمام حجت نبود

هجوم_وهم_بیابان_ها#

چهل_نه#

حسام با دو لیوان چای از پستوی بیرون رفت و نگاه به
اخم نشسته اش پی کارون گشت. پسر جوان خم
شده بود از قفسه های زیر پیشخان سفارش مشتری
را بردارد. حسام یکی از لیوان ها را روی قفسه ی
بالای سر ترنج گذاشت و لیوان دیگر را روی
پیشخان
ترنج خانوم چای -

صدای تشکر آرام دختر میان صدای حرف زدن
کارون با مشتری به سختی به گوش حسام رسید
کارون جای -

کارون نه جواب داد، نه سر چرخاند، نه حتا نیم
نگاهی به لیوانی که حالا نزدیکش روی پیشخان بود
انداخت. حسام لحظه ای مات او ماند، بعد سری به
تأسف تکان داد و به پستو برگشت
!چی بگم الآن بهت من؟ -

صدایش دوباره از ته حلق بود، اما از لحنش، از
نگاهش سرزنش و فریاد شره می کرد. حامد تکیه زده
به سینک با تأخیر نگاه از برادر بزرگش گرفت و عزم
رفتن کرد. حسام جلوییش ایستاد و مانع شد
بمون بذار مشتریه بره کارت دارم -

باشه واسه بعد. دم ظهر برمی گردم، هم از دل -
... کارون در می یارم هم

از دل اون بچه با وعده و وعید و پول خرج کردن -
نمی تونی چیزی رو در بیاری. به اندازه ی کافی راهو
اشتباه رفتی که دیگه قبولت نداشته باشه. حرفم
الآن کارون نیس، که حرف اون اون قدری طول و
تفضیل داره که باید بمونه واسه یه وقت دیگه و یه

جای دیگه. مروا واسه چی رفته؟ نقل مواد مصرف
کردن خواهرش چه دخلی به زندگی شما داره؟
حامد تنه به سمت سینک چرخاند و شیر آب را باز
کرد. کف دست را زیر آن گرفت و لحظه ای بعد
دست مرطوب را به پس گردن چسباند
حرفمو باور نکرد. گفت دارم بهونه می یارم واسه -
این که خواهرشو دک کنم
حسام با اخم جلوی اجاق ایستاد و برای خودش
:چای ریخت

به فرض که همچین چیزی هم باشه، دلیله واسه -
این که بذاره بره؟ اون دلش با تو نیس برادر من. این
همه به در و دیوار کوبیدن تو رو نمی فهمم. اونی که
بخواد بره، چه امروز، چه فردا، چه چند سال دیگه،
بالاخره می ره. آدم پرنده نیس یه قفس بسازی، توش
حبسش کنی. رهانش کن، جلدت باشه هر جا بره
برمی گرده. نخواد برگرده هم که چیزی رو از دست
ندادی. آدم رفتنی زندگیت رفته و تکلیفت روشن
شده و از هول و ولای رفتنش راحت شدی

حامد برافروخته و متأثر سری به دو طرف تکان داد و لب بالایش را به دندان گرفت. لحظه ای بعد وقتی سؤالش را پرسید لرز واژه ها به وضوح مشهود بود با دلم چه کنم؟ -

رنگ نگاه حسام به نیم رخ برادرش متأسف بود و حرفی برای زدن پیدا نمی کرد. اساساً هم آدم درستی برای حرف زدن راجع به دست و پا زدن در یک رابطه، آن هم یک عشق یک سویه نبود. پس نفسی گرفت، جرعه ای از چای نوشید و بعد حین رفتن به سمت ورودی پستو، دستی به بازوی برادر کوچکش زد:

شب بیا خونه بشینیم حرف بزنیم و یه تصمیم اساسی بگیریم.

به محض بیرون رفتن از پستو نگاهش به کارون نشست. سر خم کرده بود و میان سر رسید آن چه مشتری قبلی خریده بود یادداشت می کرد. موهای قهوه ای روشنش روی پیشانی ریخته بود و اخمش را پنهان می کرد. حسام نیم نگاهی به ترنج انداخت. دختر هم سر جایش نشسته و مشغول نوشتن چیزی در دفتر میان دستش بود.

پیگیر یه سیستم خوب می شی؟ -
کارون با همان چهره ی گرفته سر بلند کرد و نگاه به
نگاه دایی بزرگش داد. حالا رد دست حامد روی
صورتش پیدا بود و قلب حسام را مچاله می کرد.
:حرف که نزد، حسام نزدیکش شد
می گفتم سیستم داشته باشیم لیست برداری و -
ورودی و خروجی و خریدها ثبت می شه و نظم می
گیره، فکر کردم درست می گی
پوزخندی به صورت کارون نشست و دوباره مشغول
:یادداشت برداشتن شد
سیستمم بیاریم دیگه باس خودمون بریم دم در -
.بشینیم
اشاره اش به تنگی جا بود و حضور ترنج. ترنج فهمید
و رنجید، اما تلاش کرد اخمی به چهره اش ننشیند.
هنوز هم بابت آن توگوشی غمگین بود و خودش و یا
در واقع حضورش را تا حد زیادی مقصر می دانست
تو دنبالش باش، جاشو خودم درست می کنم. این -
جعبه ها رو باید باز کنیم بچینیم تو قفسه ها
من انجام بدم ایرادی نداره؟ -

ترنج پرسید و پیش از آن که حسام جوابش را بدهد:
حامد از پستو بیرون آمد

من دارم می رم .شب می یام سمتت -

گفت و پیش از بیرون رفتن از مغازه جلوی پیشخان،
درست همان جایی که در آن سمتش کارون ایستاده
بود ایستاد و دست به سمت پسر جوان دراز کرد
فعلاً -

نگاه کارون از آن چه می نوشت به دست دراز شده
پیش رویش کشیده شد و بعد بی آن که سر بلند
کند، چشم ها را بالا برد و با حفظ اخمش خیره ی
حامد ماند .شرمندگی از چشم های حامد پیدا بود
ببخشید -

هجوم_وهم_بیابان_ها#

پنجاه#

ببخشید "را آرام گفت و نیم نگاهی به ترنج که حالا"
خیره ی دست دراز شده ی او بود انداخت .خدا خدا
می کرد کارون او را کنف نکند و دستش را بچسبد و
عذرخواهی اش را شده، نه از ته دل، که سرسری
بپذیرد .حسام هم مات بود و منتظر واکنش کارون .

کارون بالاخره سر بلند و خودکار را روی دفتر رها کرد. لحظه ای نیم نگاهی به دایی بزرگش انداخت و بعد دست میان دست حامد گذاشت. "خدا حافظ" را آرام، بی جان و سرد زمزمه کرد، اما همان هم برای حامد کفایت می کرد. به نظرش روزنه ای بود برای راه پیدا کردن به دل رنجیده ی پسر جوان بهت زنگ می زنم. حرف دارم باهات. خب؟ - کارون بی نگاه کردن به چشم های او سری تکان داد و از نو مشغول نوشتن شد. به واکنش های تند و فورانی حامد عادت داشت، هر چند درد خجل شدن پیش یک دختر جوان، آن هم از نوع غریبه اش از درد خود سیلی بیشتر بود و آجر روی آجر دیوار علم شده بین خودش و دایی کوچکش می گذاشت. برای تلافی کردن، برای ضربه زدن فرصت زیاد بود. برای حامد گزینه های زیادی داشت تا رو کند و یا حتا یک برگه ی آس.

هجوم_وهم_بیابان_ها#
پنجاه_یک#

یک ربع از رفتن حامد گذشته بود. کارون سرگرم
چیدن صابون های گیاهی روی یکی از قفسه ها بود و
ترنج بطری های عرقیات را از جعبه ها بیرون می
کشید و میان قفسه ی کناری می چید. سکوت و جو
سنگین مغازه با ورود دو خانوم شکسته شد. کارون
خواست چیدن باقی صابون ها را برای بعد از راه
انداختن دو مشتری بگذارد، حسام پشت دخل
ایستاد و او را مخاطب قرار داد:
شما به کارت برس -

کارون دوباره تنه به سمت قفسه ها چرخاند، اما
حین چرخیدن نیم نگاهی هم به ترنج انداخت. دختر
سرپنجه ایستاده و دست دراز کرده بود تا بطری ها
را در قفسه های بالاتر بچیند. دختر کوتاهی بود و با
آن کتانی-ها عملاً دستش به چهار طبقه ی بالایی
قفسه ها نمی رسید. کارون نگاه گرفت تا باقی پاکت
های کوچک صابون را بر اساس اسانس هایشان کنار
هم ردیف کند. کارش رو به اتمام بود که یکی از
بطری ها از دست ترنج رها شد و با برخورد با
موزاییک های کهنه ی مغازه شکست. کارون و ترنج
یکه خورده خیره ی خورده های شیشه و مایع پخش

شده کف زمین شدند و بعد هم زمان با عذرخواهی
عجولانه ی ترنج کارون غرولندی کرد و به پستو
رفت:

!اینم از کمکش -

ترنج شنید و با اخم به پشت سر کارون نگاهی
انداخت و بعد با خجالت سر به سمت حسام
چرخاند. عاقله مرد با لبخند باقی پول مشتری ها را
داد و بعد از پشت پیشخان بیرون رفت
طوری نیس. پیش می یاد -

معذرت می خوام واقعاً. قدم به اون بالا نرسید، این -
یکی از دستم سر خورد

کارون با جارو و خاک انداز پلاستیکی دسته بلندی از
پستو بیرون آمد

!نکن خانوم! کمک نکن! مجبور که نیستی -

حسام خطاری نام خواهرزاده اش را برد و بعد دست
دراز کرد تا جارو را از او بگیرد. هم زمان ترنج هم
دست پیش برد

بدید من جمع می کنم -

کارون دستش را عقب کشید و با بدخلقی کمی
جلوتر رفت

خودم جمع می کنم -

ترنج کوتاه نیامد

خب خودم انداختم، خودمم جمع می کنم. بدین -
من.

کارون با گره نشسته به صورتش سر بلند کرد و نیم
نگاهی به او انداخت. از نگاه جدی-اش حسام به
خنده افتاد اما لب ها را محکم به هم فشرد و به
پشت پیشخان برگشت

شما بیاین تا مشتری تازه نیومده من خواص یه -

سری از این گیاه ها رو براتون توضیح بدم

ترنج نگاه از کارون گرفت، از روی صندلی دفترش را
برداشت و کنار پیشخان ایستاد. حسام مشغول
توضیح خواص گیاهانی که در باکس های شیشه ای
زیر پیشخان بودند شد و کارون هم با حفظ اخمش
خرده های شیشه را جمع کرد، موزاییک ها را تی
کشید و خیزی شان را گرفت. تازه تی و جارو و خاک
انداز را به پستو برده بود که صدای سلام ظریفی
گوش هایش را تیز کرد و نگاهش را به ورودی
کشاند. دیدن آن که میان مغازه ایستاده بود چشم
هایش را گرد و نفسش را در سینه حبس کرد

ببخشید برای مشکل تپش قلب چیزی دارین؟ -
کارون پلک ها را از سر کلافگی روی هم گذاشت .
حسام با حوصله جواب مشتری تازه از راه رسیده را
می داد که کارون پراخم از پستو بیرون رفت و رو به
دختر جوان توپید

!این جا چه غلطی می کنی تو؟ -

صدای بلندش هم ترنج را ترساند و هم حسام را
مبهوت کرد . کارون قدم بعدی را برداشت و حرصی
تر از قبل واژه ها را ادا کرد

!پرسیدم این جا چه غلطی می کنی؟ -

دختر جوان حالا به سمت کارون چرخیده بود . نگاه
آرامش، لبخند ملایم نقش بسته بر صورتش هیچ
سنخیتی با لحن تند و نگاه براق شده ی کارون
نداشت . بالا و پایین رفتن تند قفسه ی سینه ی
کارون، فک به هم چفت شده اش، آن خشم نشسته
به نگاهش حسام را ترساند . بهت که رفت، مغز به
کار افتاد . از پشت پیشخان بیرون رفت و به کارون
نزدیک شد
!کارون؟ -

کارون نه جواب حسام را داد و نه نگاه تیزش را از دختر جوان گرفت. قدم دیگری پیش رفت و دوباره صدایش را بالا برد

پرسیدم این جا چه غلطی می کنی؟ -

نگاه بهت زده ی ترنج از کارون به دختر می رفت و برمی گشت. لبخند دختر پررنگ تر شد

بهت پیام داده بودم باید ببینمت. نیومدی، من -
... اومدم. گفتم که اگه نیای

کارون براق شده به سمت دختر جوان رفت، بازویش اما گیر دست حسام شد
!آروم -

دندان های به هم چفت شده ی پسر جوان به زحمت از هم فاصله گرفتند
!گمشو از این جا -

صدای فریادش چنان بلند بود که حسام برای لحظه ای پلک ها را محکم روی هم فشرد و بعد کارون را که تلاش داشت بازویش را از پنجه ی پرقدرت دایی بزرگش بیرون بکشد و به سمت دختر جوان برود. عقب کشید.
!کارون -

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#پنجاه_سه

با بیرون رفتن دختر، نگاه منتظر و بازخواست کننده ی حسام به چشم های کارون نشست. کارون نگاه از چشم های او گرفت، تنه چرخاند و نیم نگاهی به بطری های شکسته ی زیر پایش انداخت. به سمت پستو که می رفت زیرلبی، جوری که ترنج هم بشنود غر زد:
- با اون پا قدم نحسش!

ترنج اخمی به چهره نشاند. دو به شک بود پسر جوان با اوست یا با آن دختری که لحظه ای پیش از مغازه بیرون رفته بود. خواست چیزی بگوید اما پشمان شد و ترجیح داد ساکت بماند و اوضاع را از آن چه بود وخیم تر نکند. حسام اما مرد ساکت ماندن نبود. با قدم های بلندی خود را به پستو رساند و درست همان وقتی که کارون قصد داشت با جارو و خاک انداز پلاستیکی به مغازه برگردد و موزاییک ها را تمیز کند راهش را سد کرد و زل چشم های او شد. کارون نگاه دزدید و در نهایت بعد از مکثی به حرف آمد:
- شرمنده.

حسام بازوی خواهرزاده اش را چسبید و او را به پستو برگرداند. صدایش حالا از ته حلق بود و آرام:

- کی بود این؟

محکم و جدی پرسیده بود اما خشن نه. جوری پرسیده بود که کارون سر لج نیفتد و لب باز کند. جوری پرسیده بود که شبیه یک مؤاخذه نباشد. کارون نگاه از حسام گرفت و دسته ی جارو را محکم فشرد:

- یکی از برویج.

حسام دست هایش را بالا برد. خواست جلوی سینه در هم قلابشان کند، پشیمان شد. دوست نداشت ژست یک آدم طلبکار را بگیرد. با پسر ایستاده رو در رویش فقط باید از در ملایمت و دوستی وارد می شد. پس دست ها را درون جیب های شلوار پارچه-ای مشکی اش فرو برد و منتظر توضیح بیشتر ماند. کارون با مکث سر بلند کرد و بی میل خیره ی چشم های حسام شد:

- دوستم بوده.

- چی می خواد ازت؟ حرفش چیه؟

- شر و ور!

- یعنی چی؟

- از این سیریشاس.

- نمی فهمم.

- چند وقته به هم زدم باهاش. ولی ول کن نی.

حسام ناخودآگاه سری به تأسف تکان داد و نفس از ته سینه بیرون فرستاد:

- پولی چیزی می خواد؟

- نه بابا. یعنی خودش که می گه از این تریپ لاو و این چیزاس. حالا شما حواستو نذار. من خودم ردیفش می کنم.

- چه جوری دقیقاً؟

- خو ...

کارون کمی فکر کرد. درست از همان لحظه که برای دختر پیغام فرستاده بود دیگر قصد ادامه ی رابطه را ندارد، دختر اول با تماس ها و پیام های دم به دقیقه اش و بعد هم با تعقیب و گریزهای لحظه به لحظه ای و سبز شدن های دم به دمش مخل آسایش او شده بود و حالا هم با وقاحت تمام به خط قرمز او تجاوز کرده بود.

کارون برای او و برای همه ی آن ها که گاه گذاری پایشان به زندگی او باز می شد از همان ابتدای رابطه از آن خط قرمز می گفت. این که هرگز حق قدم گذاشتن به مغازه ی دایی هایش را ندارند. این که این یک جا روی کره ی خاکی خط قرمزش است و کسی حق گذاشتن از آن را ندارد و حالا می دید دختر با پررویی

تمام و بی اهمیت به حضور حسام پا به مغازه گذاشته
و آن طور او را سکه ی یک پول کرده است.

- درستش می کنم خودم.

کارون بعد از مکثی گفت و جارو به دست از کنار
حسام گذاشت. صدای حسام اما او را نگه داشت:

- شماره شو برام بذار خودم باهاش حرف بزنم.

کارون سر به سمت حسام چرخاند. حالا اخم کمرنگی
بر صورت داشت:

- بچه م من؟!

حسام سر به دو طرف تکان داد:

- یعنی چی؟

- بچه م بزرگترم و بیرم یارو رو دعوا کنه؟

نگاه حسام عاقل اندر سفیهانه شد. ثانیه ای بعد از کنار
او که رد می شد صدایش آرام بود:

- تو یکی رو شک دارم اصلاً هیچ زمونی برسه که
بزرگ شی!

صدای شاکی کارون را وقت بیرون رفتن از پستو شنید
و باز هم سری به تأسف تکان داد:

- دست شما درد نکنه دیگه!

صدای خرد شدن شیشه ها زیر کفش های حسام نگاه
ترنج را از دفترش کند و به موزاییک های خیس

نشانده. عاقله مرد خم شده بود تکه های بزرگ بطری ها
را از میان مایع ریخته کف زمین برمی داشت. عطر
چند عرق گیاهی در فضا پخش شده بود و ترنج
احساس ناراحتی می کرد. تحمل آن همه بوی تند و
مختلف کمی برایش سخت بود و دلش می خواست از
مرد اجازه بگیرد و زودتر از وقتی که با هم قرار
گذاشته بودند به خانه برگردد. کمی فکر کرد. واقعاً
دلیل تمایلش به رفتن و ترک آن مغازه ی کوچک
بوهای پخش شده و درهم پیچیده بود؟ حالا کفش های
کتانی پسر جوان در تیررسش بود و جارو و خاک انداز
قرمزی که خرده شیشه ها را جمع می کردند. بیشتر از
بوها، اتفاق های رخ داده بودند که پاها را وادار به
رفتن می کردند. آن همه حاشیه و اتفاق برای یک روز
بیش از اندازه زیاد بود. این پسر هر روزش را همین
طور شب می کرد؟ ترنج سر بلند کرد و مات نیم رخ به
اخم نشسته ی پسر جوان، درست همان جایی که رد
پنجه ی آن یکی مرد رویش نشسته بود شد. سفیدی
پوست پسر باعث بود سرخی هنوز هم پیدا باشد. مرد
هم مگر تا آن حد سفید می شد؟! - چیه؟! -

کارون به آنی چشم به چشم های مات دختر دوخته و
پرسیده بود. ترنج شوکه شده لحظه ای مات او ماند و
بعد اخم کرد و خیره ی دفتر روی پایش شد:
- به شما نیگا نمی کردم!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#پنجاه_چهار

کارون با حفظ اخم هایش مات دختر ماند. ترنج دوباره
نیم نگاهی به او انداخت و احساس کرد باید توضیح
دیگری بدهد. از این که پسر جوان مچش را هنگام دید
زدن گرفته بود، از خودش شاکی بود و احساس خجالت
می کرد.

- داشتم اسم عرقا رو یادداشت می کردم. شما اومدی
جلوی دیدم.

کارون چشم غره ای نثارش کرد و مشغول جمع کردن
باقی شیشه ها شد:

- ببخشید متصدی نت برداریتون شدیم.

حسام سر از سررسیدی که روی پیشخان جلوی رویش
باز کرده بود و چیزی در آن یادداشت می نوشت بلند
کرد، با لبخندِ کمرنگی نیم نگاهی به کارون انداخت و
بعد دوباره مشغول نوشتن شد:

- مصدع.

کارون سر به سمت حسام چرخاند و سؤالی نگاهش کرد. حسام هم دوباره نیم نگاهی به او انداخت و توضیح داد:

- متصدی نه، مصدع.

کارون با جارو و خاک انداز به سمت پستو راه افتاد:
- می دونم خودم.

حالا لبخند کج کمرنگی هم به صورت دختر نشسته بود که تلاش داشت با فشار لب ها به هم جمعشان کند. بی شک ماندنش در این مغازه و در کنار این پسر، لحظه به لحظه اش آبیستن حوادثی بود که او را از زندگی همیشه آرامش به شدت دور می کرد. کمی هیجان بد هم نبود. کار در این مغازه را دوست داشت.

پلک های ادیب از هم فاصله گرفتند. لحظه ای گوش سپرد و بعد مطمئن شد صدا از اتاق کناری است. کمی مکث کرد و بعد نشست. سر به سمت پاتختی چرخاند و ساعت مچی اش را از روی آن برداشت. آباژور کوچک را که روشن می کرد صدای کارون به اوج رسیده بود. ساعت عدد دوازده و بیست دقیقه را نشان می داد و چشم های ادیب باریک شده و تار بود. ساعت را روی

پاتختی گذاشت، روانداز را کنار زد و تن از تخت بیرون کشید. کارون همچنان ناسزا می گفت و واژه ها را حرصی ادا می کرد. ادیب از اتاق بیرون رفت. صدای خشمگین پسر جوان حالا گنگ و نامفهوم به گوش می رسید. ادیب به آشپزخانه رفت. لیوانی آب برای خودش ریخت و لیوانی هم برای کارون پر کرد. لحظه ای بعد پشت در اتاق او ایستاد و ضربه ای به آن زد. کمی طول کشید تا کارون در را باز کند. نگاه ادیب اول به صورت برافروخته و سرخ پسر نشست و بعد پایین رفت و خیره ی گوشی میان دست او شد. کارون به حرف آمد:

- بیدارتون کردم؟

سؤال احمقانه ای بود و این را خود کارون بهتر از هر کسی می دانست. چهره ی خواب آلود و چشم های سرخ مرد گویای همه چیز بود. کارون در دل غر زد:

- مرغم ان قدر زود نمی خوابه!

- بخور آروم شی.

ادیب یکی از لیوان ها را به سمت او گرفته بود. کارون لحظه ای مات لیوان ماند و بعد دست پیش برد و آن را گرفت:

- دمتون گرم.

ادیب لیوان دیگر را به لب ها چسباند و از پس آن
خیره ی کارون شد که آب را لاجرعه نوشید و بعد پشت
دست را روی لب ها کشید:

- آخیش. خونک شدم.

ادیب هم لیوان را پایین برد و دست دراز کرد تا آن
یکی لیوان را از کارون بگیرد. کارون اما دستش را
عقب کشید:

- نه دیگه، متصدی اوقات شما نمی شم. خودم می برم.
لبخندی بر چهره ی خواب آلود ادیب نشست:
- اون مصدعه.

کارون با لبخند سری تکان داد و به سمت آشپزخانه
راه افتاد:

- می دونم. دوست دارم اون ریختی بگم.

- شبا دیر می خوابی؟

- شما زیادی زود می خوابین.

- من صبح زود باید تا اون سر شهر برم که برسم به
محل کارم.

- خو منم صبح زود پا می شم که برم مغازه.

کارون حین جواب دادن به ادیب لیوانش را شست و

درون آبچکان گذاشت. فهمیده بود مرد هیچ ظرف

کثیفی را درون سینک بلامتکلیف رها نمی کند. ظرف ها

در این خانه دو حالت داشتند یا تمیز بودند یا مشغول
ارائه ی خدمت. کارون دوباره در دلش غر زد:
- اسکولیه به قرآن. دو تا ظرف هم چند ساعت کثیف
بمونن آسمون به زمین می یاد؟ این یکی از فروغ هم
خل تره.

صدای ادیب از فکر بیرونش کشید:

- چه ساعتی می ری صبح؟

- 9 و نیم راه می افتم.

حالا جای او جلوی سینک ایستاده بود و لیوان او را
هم از آبچکان برداشته بود تا هر دو لیوان را کفمالی
کند. کارون مات دست های مرد ماند و باز هم در دلش
غر زد:

- باشه بابا تو اصلاً پاستور!

صدای ادیب نگاه پسر را از دست های مرد کند و به
نیم رخ او نشاندد:

- خسته نباشی شما. من 5 صبح پا می شم.

کارون شانه بالا انداخت:

- آره خو. پنج صبح دیگه خیلی ظلمه.

ادیب آب را بست، دست ها را با حوله ای که از در
یکی از کابینت ها آویزان بود خشک کرد و به سمت
اتاقش رفت. کارون هم همراهش شد. ادیب روی تخت

نشست و دست به سمت دکمه ی آباژور برد. کارون به چهارچوب در اتاق او تکیه زده و به رنگ یک دست سفید دیوارها و تابلوی کوبلن دوزی مادر و دختری که به دیوار نصب بود نگاه می کرد. حتماً یادگار مادر ادیب بود.

- ببخشید حواسم نبود، آمپر چسبوندم، صدام بالا رفت. ادیب نفس عمیقی کشید و تنه روی تخت دراز کرد: - مهم نیس. برو بخواب.

کارون "شب به خیر"ی گفت و تنه چرخاند. صدای بم ادیب اما نگه اش داشت:

- هیچ چی ارزش این جور حرص خوردن رو نداره. اونم تو سن و سال تو.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#پنجاه_پنج

کارون حالا تنه چرخانده بود و به هیبت دراز کشیده ی مرد نگاه می کرد. ادیب ساعدی که روی پیشانی گذاشته بود برداشت، لحظه ای نگاه به کارون داد و بعد لبخند زد:

- از جوونیت لذت ببر. از چیزایی که اذیتت می کنن هم تا می تونی دور بمون.

کارون فکر کرد مگر می شود؟ او که از خدایش بود از هر چه اذیتش می کرد دور شود، اذیت کننده های بی شرف ولی ول کنش نبودند. آن چه در ذهنش بود به زبان نیاورد. به جایش "چشم" آرامی گفت و به سمت اتاقش راه افتاد.

- برق هالو خاموش کن لطفاً.

صدای ادیب مسیر کارون را به سمت کلیدهای برق سالن تغییر داد. خانه که در تاریکی فرو رفت، تنه چرخاند و مات نوری که از درز در نیمه باز اتاقش باریکه راهی تا آشپزخانه درست کرده بود شد و فکر کرد باید از حامد، مری، رزا، قدرت و زن و بچه اش، حوا و فروغ و البته با تأکید زیاد آن دختر تازه از راه رسیده، نارنج، دوری کند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#پنجاه_شش

روی تخت دراز کشید، یک دست را زیر سر گذاشت و کمی خیره ی در بسته ی اتاق ماند. بعد تنه چرخاند و مات دیوار شد. فکر آشفته اش اجازه ی خوابیدن نمی داد. با رزا حرفش شده بود. حرفش نشده بود، چنان به هم توپیده بودند، یا در واقع چنان به او توپیده بود که

هرگز در انتهای هیچ رابطه ای چنین نکرده بود. پلک بست و فکر کرد با آن همه بد و بیراهی که نثار رزا کرده چرا هنوز آرام نشده است؟ چرا دلش می خواهد همان لحظه لباس پوشیده و نپوشیده خودش را به در خانه ی دختر برساند و همان کاری را بکند که او کرده است؟ فکر کرد برای رزا هم به قدر او گران تمام می شود؟ مسلماً با خانواده ای که دختر داشت، نه. مادر رزا از رابطه ی آن ها مطلع بود و پدرش هر چند ماه یک بار اگر گذرش به آن خیابان و آن کوچه می افتاد سری هم به خانواده اش می زد. تنه چرخاند و به پهلوی دیگر خوابید. رزا بیشتر از آن چه باید می دانست و اگر تک تک آن حرفها که پای تلفن زده بود را برای حسام می گفت، اعتماد مرد چنان ترکی برمی داشت که اگر آوار نمی شد و نمی ریخت، از خوش شانسی کارون بود. از رزا، از آن چه می دانست، از تهدید دختر ترسیده بود که آن همه ناسزا و فریاد آرامش نکرده بود. رزا نقطه ضعف او را خوب می دانست. درست انگشت روی همان نقطه گذاشته بود. به پشت خوابید و گوشی را از زیر بالش بیرون کشید. صفحه ی پیام های پیام را باز کرد و انگشت روی صفحه ی کیبورد لغزاند:

- تو جمعش می کنی یا خودم یه جوری جمعش کنم که دست ننه ش به تیکه هاشم نرسه؟! منتظر خیره ی صفحه ماند. چند لحظه بعد تیک دوم که پای پیام ارسالی نخورد، گوشی را قفل کرد و روی سینه گذاشت. پشت پلک های بسته دختری درون یک ماشین منتظر نشسته و مات دیوار آن سمت خیابان بود. پسری از دیوار پشتی یک ساختمان آویزان بود و تلاش داشت خود را بالا بکشد. تکان گوشی روی قفسه ی سینه چشم های کارون را باز کرد. گوشی را برداشت و زل صفحه اش شد.

- چیه؟! آدمک زرد با آن چشم های گرد شده ی متعجب درست شبیه پیام بود وقتی چشم های درشتش را از سر بهت گرد می کرد.

- باس بگی کیو. همونی که توی خر واسطه ی آشنایمون شدی!

لحظه ای پیامی از پیام نیامد و بعد او مشغول نوشتن شد. در نهایت آن چه نوشت کارون را عصبی تر کرد:

- گمشو بابا. چی زدی بالا حتی؟! - چی زدم؟! من یا اونی که اون روز داشتی واسه ش یقه جر می دادی?! -

- چیه؟ چی شده باز هار شدی پاچه می گیری؟
 - چی شده و چی نشده ش به تو مربوط نی! زنگ بزن
 جمعش کن تا خودم نرفتم سر وقتش.
 کمی طول کشید تا پیام بعدی آمد.
 - گیرت آورد آخر؟ دهنش سرویس.
 شکلی های قهقهه زن زرد دندان های کارون را به هم
 چفت کرد. کمی از بینی نفس گرفت و خواست چیزی
 بنویسد، پیام بعدی پیام آمد:
 - من کلی باهاش حرف زدم. بهت برنخوره، حتا بهش
 یه پیشنهادایی هم دادم. منتها دلش گیر توی بی لیاقته.
 هر چی هم بهش می گم کارون آدم نی، برکت خدا رو
 حیف و میل می کنه و می ندازه دور، تو گوشش نمی
 ره. خره دیگه. یه خر دل گیر. دیگه باقیش به من
 مربوط نی. چی کار کرده حالا؟
 کارون جوابی نداد. گوشی را دوباره قفل کرد و آن را
 زیر بالش گذاشت. پشت پلک های بسته دوباره تصاویر
 آن شب لعنتی، همان شبی که حماقت کرده و رزا را با
 خود برده بود نقش بست. پسر خود را از دیوار بالا می
 کشید، لحظه ای بعد بی صدا تنه ی آویزان را از دیوار
 پایین می برد و کف موزاییک های حیاط می نشست.

فقط چند متر و چند پله می ماند تا رسیدن به در
ساختمانِ وسط حیاط.

گوشی زیر بالش می لرزید. کارون آن را بیرون کشید
و نگاه به صفحه انداخت. پیام ها یا از پیام بودند یا از
رزا. خواست گوشی را قفل کند، یک پیام از محمد
توجه اش را جلب کرد.

- سلام داداش. کم پیدایی؟ هنوز بابت جریان پول شاکی
هستی؟ بگم غلط کردم خوبه؟ نغمه دهن منو آسفالت
کرده، بس که سرکوفتم زده. شنیدم خونه گرفتی،
مستقل شدی. مبارکه. کی بیایم واسه دید و بازدید؟
تیک دوم پیام خورده بود و حالا محمد می دانست
کارون نوشته هایش را خوانده است، اما در آن لحظه
تنها چیزی که برای کارون اهمیت نداشت، حال
سرخوش شوهرخواهرش بود. باید کمی می خوابید و
فردا فکری به حال تهدیدهای رزا می کرد. دختر را باید
جوری ساکت می کرد. شده با تهدید، شده با زور، شده
با داد و فریاد یا حتا با زبان خوش و یا دوباره تن به
رابطه دادن و کج دار و مریز رفتار کردن. باید هر طور
شده دهان آن همدست لعنتی را می بست.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#پنجاه_هفت

صدای شرشر آب پلک های خسته ی بر هم نشسته ی کارون را از هم فاصله داد. باران می بارید؟ سر چرخاند و نگاهی به آسمان پشت پنجره انداخت. هوا هنوز تاریک بود. دست زیر بالش برد و موبایل را بیرون کشید. ساعت نزدیک چهار و سی دقیقه بود. صبح بود؟!

چشم های خواب آلود گرد شدند. لابد دیگر. هیچ چهار و سی دقیقه ی بعد از ظهری تا آن حد تاریک نبود. نشست و دستی به موهای به هم ریخته اش کشید و تازه بحث شب پیشش با رزا را به خاطر آورد. دوباره حس سنگینی به جانش حمله ور شد. صدای آب از کجا می آمد؟ از تخت بیرون رفت و پنجره را باز کرد. باران نمی بارید. به محض بیرون رفتن از اتاق نگاهش به در حمام نشست. صدای شرشر آب از آن جا بود. دست را پس سر گذاشت و پلک ها را روی هم گذاشت. مردک نصفه شبی دوش می گرفت؟!

لحظه ای از تصور آن چیزی که به ذهنش رسیده بود پلک هایش باز و چشم هایش گرد شدند. نگاهش به در بسته ی اتاق ادیب نشست و بعد به آرامی پیش رفت. دست که بر دستگیره می گذاشت از تصور این که

کسی، زنی در اتاق باشد لحظه ای مردد ماند اما با خودش گفت این حقش است که بفهمد و اگر ادیب این حق را دارد که شب هایش را در تنهایی نگذراند، او هم این حق را دارد. در را به آرامی باز کرد و از درز در نگاهی به اتاق انداخت. تاریکی آن قدری بود که چیزی دیده نمی شد. در را بیشتر باز کرد. حالا نور لامپ روشن سالن به اتاق می ریخت و می شد تخت را دید. خالی بود. چشم های کارون گرد شدند و سرش به سمت در حمام چرخید. یعنی هر دو؟! خواست در را ببندد و به اتاقش برگردد، اما منتظر باز شدن در حمام بماند، صدای ادیب از جا پراندش.

- بیدارت کردم؟

کارون هول خورده تنه چرخانده و خیره ی ادیب بود. مرد تن پوش حوله ای سرمه ای به تن داشت و کلاه آن را روی موهایش می کشید تا آب آن ها گرفته شود. کارون گشت تا دلیلی برای آن جای بدجا ایستادنش پیدا کند. بهانه ی به درد بخوری به ذهن خوابآلودش نرسید. نگاهش از ادیب به پشت سر او و به حمامی که حالا از درونش بخار بیرون می ریخت نشست. هنوز هم دو به شک بود ادیب تنه است یا شیطنتی کرده است. لحظه ای بعد راه افتاد و به سمت آشپزخانه رفت:

- نه. تشنه م شد.

صدای ادیب را از جای دورتری شنید:

- عادت دارم صبح به صبح دوش بگیرم بعد برم سر کار. این جوری خواب از سرم می پره و سر حال می شم.

دست کارون پیش از برداشتن لیوان درون آبچکان بی حرکت ماند. یعنی بنا بود از آن لحظه به بعد هر نصفه شب با صدای شرشر آب بیدار شود؟! به سمت یخچال رفت. لیوان را از آب پر کرد و به اتاق خودش برگشت. کدام ابله دیوانه ای حمام را دیوار به دیوار اتاق خواب می ساخت؟

لبه ی تخت نشست و لیوان را بدون این که جرعه ای بنوشد روی میز کوچک چوبی گذاشت. دوباره که دراز کشید، فکر کرد شاید مهمان ادیب پیش از بیدار شدن او فلنگ را بسته است. فکر کرد خیلی چیزها هست که از این مرد نمی داند و باید بداند. فکر کرد چه قدر بد که رزا یک چیزهایی را می داند که نباید بداند. میان ای کاش ها و چه کندها دست و پا می زد که خواب دوباره به سراغش آمد و پلک هایش را بر هم گذاشت. بیداری نیمه شب باعث شد صبح با تأخیر بیدار شود و به مغازه برسد. از ایستگاه مترو تا مغازه را دوید و از

دور دختر جوان را ایستاده پشت مغازه ی بسته دید.
قدم هایش کند شدند. دختر با فاصله از کرکره ی خاک
گرفته ایستاد بود و به سمت دیگر کوچه نگاه می کرد.
کارون سعی کرد نفس های عمیقی بکشد و خود را آرام
کند. دوست نداشت دختر گمان کند به خاطر این که او
بیشتر از آن معطل نشود دویده است. به مغازه که
رسید، صدای قدم هایش سر دختر را چرخاند. اخم
داشت و کارون را چپ چپ نگاه می کرد. کارون بی
سلام و علیکی زانو خم کرد تا قفل کرکره ی قدیمی را
باز کند. چند بار از حسام خواسته بود کرکره را برقی
کنند، حسام اما معتقد بود اگر مغازه ی قدیمی را دست
نزده بگذارند اصالتش حفظ می شود. اصالت! پوزخندی
به صورت کارون نشست وقتی زور می زد تا کرکره را
بالا بفرستد.
- چیز خنده داری هست؟! -

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#پنجاه_هشت

کارون سرخ شده از تلاش برای بالا بردن کرکره ی
کهنه، سر به سمت ترنج چرخاند. حالا او هم اخم
غلیظی داشت. خواست چیزی بگوید، صدای سلام آقای

پورزاد نگاهش را از دختر گرفت. جواب سلام مرد را داد و بعد از میان دسته کلیدش قفل مغازه را پیدا و در را باز کرد. وارد مغازه شد و در را باز گذاشت تا دختر هم وارد شود. آن قدری دیر از خواب بیدار شده بود که فرصت صبحانه خوردن نداشت. لامپ های وسط مغازه را روشن کرد و به پستو رفت. دست که به کلید برق گذاشت، لامپ پستو روشن نشد. انگار قرار بود دوباره روز گندی را شب کند. میان نوری که از مغازه به پستو می ریخت بساط چای را آماده می کرد که صدای سلام اولین مشتری نگاهش را از کتری گرفت. زن مسن ترنج را مخاطب قرار داده بود و داشت از دردهای شدید مفاصل و بی خوابی هایش می گفت و پی دارویی گیاهی می گشت. کارون از پستو بیرون رفت و سلام کرد. زن که کارون را دید دوباره هر آن چه برای ترنج گفته بود برای کارون هم گفت. کارون راهنمایی-اش کرد، آن چه او می خواست به او داد و راهش انداخت. با بیرون رفتن زن خواست به پستو برود، صدای ترنج نگه اش داشت:

- هر روز اگه این ساعت می یای بگو من دیرتر بیام. تند نگفته بود اما نرمشی هم نداشت. کارون با اخم نگاه به نگاه او داد:

- ببخشید رفت و اومدمو با شما هماهنگ نکرده بودم!
دو قدم بلند برداشت به پستو برود، صدای ترنج نکه
اش داشت:

- با داییت که هماهنگی، نیستی؟

تای ابروی کارون بالا رفت. حس کرد ترنج به ماجرای
سیلی دیروز حامد طعنه می زند. به طرف دختر چرخید.
لحظه ای سر جا ماند و بعد به جای رفتن به پستو به
سمت او راه گرفت. نزدیکش که ایستاد انگشت اشاره
را در فاصله ای نزدیک از صورت دختر جوان نکه
داشت. ترنج با چشم های گرد شده از آن همه نزدیکی
و خشم نشسته به چشم های پسر سر بالا گرفته بود و
به او نگاه می کرد:

- اگه قراره هر روز این جا باشی مواظب حرفات باش!
- چه خبره باز این جا؟

صدای حسام نگاه ترنج و سر کارون را به سمت او
چرخاند. کارون انگشت اشاره اش را جمع کرد و
دستش را انداخت. حسام اخم داشت وقتی در را بست و
کیفش را روی پیشخان گذاشت.
- پرسیدم چی شده؟

کارون منتظر بود ترنج لب باز کند. تقریباً مطمئن بود
او دیر آمدن کارون را همان دم کف دست حسام می

گذارد اما ترنج حرفی نزد. به جایش به حسام سلام کرد و بعد مشغول پیدا کردن چیزی درون کیفش شد. کارون هم نایستاد. به پستو رفت و منتظر ماند آب کتری جوش بیاید تا چای دم کند. پشت سرش حسام پا به پستو گذاشت:

- حرفتون شده؟

کارون نگاه به نگاه سؤالی دایی اش داد و بعد به جای پاسخ دادن به سؤال او، سؤال دیگری پرسید:

- چرا اینجاس؟

بی آن که صدایش را پایین نگه دارد پرسیده و منتظر یک جواب صریح و صادقانه از حسام بود.

- مشکلی داری با این جا بودن این خانوم؟

صدای حسام پایین بود اما نه آن قدری که ترنج نشنود.

- آره.

- چه مشکلی؟

- خوشم نمی یاد یکی دم به دقیقه آمار منو به حوا بده.

- چرا همچین چیزی به ذهنت رسیده؟

- غیر از اینه؟

- اگه بگم آره تو باور می کنی؟ برات توضیح دادم این

خانوم چرا اینجاست. ایشون گیاهان دارویی می خونه.

اومده این جا که تجربه کنه. هر روز هم بنا نیس بیاد و فقط روزایی که دانشگاه نداره می یاد.

نگاه مشکوک و ناباور کارون به مات چشم های حسام بود. حسام به سمت کتری که آبش جوش آمده بود راه افتاد. اگر همان لحظه ی اول کارون ترنج را همراه حوا و در خانه نمی دید، محال بود به او بگوید از آشنایان حواست و این طور بذر شک در جان پسر بکارد. هر چند حالا گفتن اصل ماجرا کمی راحت تر بود و ممکن بود واکنش کارون وقتی می فهمید ترنج کیست و با چه کسی چه نسبتی دارد آن قدری که او گمان می کرد تند نباشد. یعنی امیدوار بود این طور باشد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#پنجاه_نه

نیم ساعتی می شد حسام برای انجام کاری مغازه را به دست کارون سپرده و رفته بود. هر چند بیشتر از مغازه، سفارش ترنج را کرده بود. کارون آخرین کارتن را هم خالی کرد، عقب ایستاد، نگاهی به قفسه های پر شده انداخت و دست ها را به هم مالید. حالا دیگر کاری نمانده بود. اگر مشتری تازه ای نمی آمد می شد

بنشینند، موبایلش را بردارد و برای رزای آتشینی که هر لحظه ممکن بود مثل یک انبار باروت منفجر شود و دودمان او را به باد بدهد، پیامی بفرستد. خم شد، دو کارتن افتاده روی زمین را برداشت و خواست پا به پستو بگذارد، همزمان ترنج در آستانه ی ورودی پستو قرار گرفت. دخترک درست از لحظه ی بیرون رفتن حسام خودش را در پستو مشغول کرده و بیرون نیامده بود. کارون تنه عقب کشید تا او بیرون برود. رد که می شد کارون نگاهی می کرد. زیبا نبود، ساده بود و با دخترهای دور و بر کارون زمین تا آسمان تفاوت داشت. ترنج رد شد و کارون پا به پستو گذاشت.

"بدترکیب حالا خوبه مالی نیس این ریختی قیافه می گیره"

کارون در دل گفت و کارتن ها را کنج پستو گذاشت تا سر فرصت آنها را از مغازه بیرون ببرد. برای خودش جای ریخت، تنه به سینک چسباند، موبایل را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و قفل آن را باز کرد. سیل پیام ها سرازیر شدند.

- فکراتو کردی؟

مات پیام رزا ماند. از همان شب پیش فکر این که چه باید بکند لحظه ای دست از سرش برنداشته بود و فقط

هم به یک نتیجه رسیده بود. باید با رزا کج دار، مریز تا می کرد تا جایی که بتواند در صلح او را جا بگذارد و بگریزد. لااقل حتم داشت تا وقتی رزا خودش به این نتیجه نرسد که رابطه را تمام کند، او مجبور است تن بدهد و در واقع با دشمنش دوستی کند.

- کی ببینیم همو؟

برای رزا نوشت و منتظر ماند. حتم داشت دخترک همان لحظه جواب می دهد. اصلاً دقیقه ای نبود که آن لاین نباشد یا گوشی اش جایی دورتر از دست و نگاهش باشد.

- واسه چی؟

پوزخندی به صورت کارون نشست.

"سر توالت هم با گوشی می ره! معتاد!"

- ببینیم همو. واسه چی داره؟ همین ریختی. الکی.

- فکراتو کردی؟

- فکرامو کرده بودم. تو مهلت ندادی بگم.

- چیه؟ نقشه کشیدی منو بکشونی خونه خالی، سرمو

زیر آب کنی؟

- اگه نقشه کشیده بودم نمی خواستم ازت ببینیم همو.

نگفته می اومدم سر وقت.

- خب حالا حرفت چیه؟

- همون که حرف توئه.
- یعنی می خوای برگردی؟
- مگه رفته بودم؟
- کارون اگه داری شر می گی بدون از اینی که هستم
- عصبی تر می شم.
- عصبی نباش پوست خوشگلت خراب می شه. می
- خوام به یه شام خوشمزه دعوت کنم.
- کی؟
- همین امشب.
- کجا؟
- کارون نگاه از صفحه ی گوشی گرفت. کمی مات
- کاشی-های پیش رو شد و فکر کرد چه ساعت های
- عذاب آوری خواهد بود کنار کسی باشی که او را نمی
- خواهی.
- هر جا تو بگی.
- تصویر یک گیلانِ صورتی غلتان با چشم-های قلبی
- سرخ روی صفحه نقش بست.
- خدا جونم کارون مهربان می-شود! هر جا خودت
- بگی می یام.
- خونه هم بگم می یای؟
- پرو نشو! هنوز اعتمادمو از نو جلب نکردی.

- ساعت هشت پایین خونه تونم. تک می زنم بیا پایین.

- باچه عجبم! بوج بوج!

کارون انگشت پیش برد تا از صفحه ی گفتگو با رزا بیرون برود، لحظه ای مکث کرد، با اکراه یک شکلی بوسه فرستاد و بعد موبایل را قفل کرد. نگاهی به لیوان چای انداخت و از خوردنش پشیمان شد. از پستو که بیرون رفت، دید دختر مشغول خواند کتابی است. جلو رفت و منتظر ماند او از جا بلند شود و راه را باز کند، ترنج اما سر جایش چرخید، به پهلوش نشست و پاهایش را جمع کرد تا کارون رد شود و پشت پیشخان بایستد. تازه یاد گرفته بود اگر آن طور خودش را جمع کند، پسر جوان از کنارش رد می شود و نیازی نیست او بایستد، به سمت دیگر مغازه برود و راه را باز کند. کارون گره ای به ابروهایش انداخت و به هر زحمتی بود از کنار صندلی به پشت پیشخان راه گرفت.

- آفتوبه لگن هفت دست، شام و ناهار کوفت.

- چه ربطی داره الان؟

سؤال فوری ترنج، درست بعد از آن که کارون آن ضرب المثل تحریف شده را زمزمه وار گفت، چشم های پسر جوان را گرد کرد. سر به سمت دختر چرخاند و

نگاه به نگاه او داد. چشم های دختر چنان سیاه بودند
انگار به دو قطعه زغال نگاه می کردی.

- چی؟

کارون پراخم پرسید و گره به ابروهای ترنج هم نشاند:

- آفتوبه لگن الان چه ربطی داره؟

- به چی؟

- به ... به ...

ترنج کمی فکر کرد و بعد نگاه از چشم های قهوه ای
روشن مرد جوان گرفت.

- جای شما رو که تنگ نکردم این جا. واسه چی ان

قدر شاکی هستی؟

نگاهش مات کتاب میان دستش بود وقتی پرسید. لحنش

اما آن قدری مظلومانه بود که کارون گاردگرفته را به

عقبنشینی وادار کند.

- مطمئنی؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت

لحن کارون برای اولین بار آرام بود و این باعث شد

ترنج به خود جرأت بدهد و سر بالا بگیرد و دوباره

خیره ی آن چشم های قهوه ای با آن حالت عجیب و

غریبشان شود. کارون با بالا انداختن چانه به صندلی و جای بدی که قرار داشت اشاره کرد. ترنج نیم نگاهی به خود و صندلی انداخت و بعد سر بلند کرد:

- خب ... خب ... شما که هر وقت بخوای بری و بیای من خودمو جمع و جور می کنم رد می شی، دیگه این همه غرغر واسه چیه؟

تای ابروی کارون بالا رفت. حالا که همنگاه بودند بهتر می توانست چهره ی دختر را از لحاظ زیبایی شناسی ارزیابی کند. آرایشی خاصی نداشت. فقط یک رژ کمرنگ بر لبهای باریکش زده بود. نه جذاب بود، نه گیرا. معمولی بود. خوب که نگاه می کردی از معمولی آن طرف تر بود. اصلاً زشت بود. یک بی ریخت پر ادا و اطوار! اعتماد به نفسش اما به سقف کوتاه مغازه می چسبید.

کارون در دل واژه ها را پشت هم قطار کرد و نگاه از دختر گرفت. ته چهره ی دختر جوان او را یاد کسی می انداخت که نمی دانست کیست. احتمالاً شبیه یکی از بازیگران نقش هزارم یکی از سریال های در پیت تلویزیون بود.

- دوست ندارم این جا باشی.

ترنج از آن همه صراحت پسر جوان جا خورد و با
مکت سکوت را شکست:
- چرا؟

کارون لب باز کرد جواب بدهد، ورود یک مشتری
اجازه نداد. مشغول راه انداختن مشتری بود وقتی ترنج
تماشایش می کرد. جواب آن "چرا" را خوب می
دانست. پسر جوان به گمانش بود او برای خبرچینی آن
جاست و لابد باور نمی کرد ترنج واقعاً دانشجوی
گیاهان داروییست و برای کسب تجربه آمده است. شاید
بهتر بود کارت دانشجویی اش را رو می کرد تا مرد
جوان را از شک و بدگمانی بیرون بکشد اما دلش نمی
خواست چیزی را به این پسر بداخلاق غرغروی از
خود را ضی ثابت کند. دلیلی برای این کار نمی دید
وقتی او در این مغازه چیزی جز یک کارگر ساده نبود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_یک

پکی به سیگار زد و بعد با ضربه ای خاکستر آن را
تکاند. پک بعدی، دستی دور کمرش حلقه شد. کارون
سر به عقب متمایل کرد و دختر جوان با ناز و ادا
واژه-ها را پشت هم قطار کرد:

- عاشقتم عشقم. مرسی که اومدی.
کارون دوباره خیره-ی باغ تاریک شد و پک بعدی را زد.

- این جوری نباش دیگه.
رزا گفت و دست از دور کمر کارون باز کرد و رو به
-روی او ایستاد. حالا پشت به دیواره ی کوتاه بالکن
داده، سر بالا گرفته و به چهره -ی بی حس و حال
پسر جوان خیره بود. کارون ضربه ی دیگری به بدنه
ی سیگار زد:

- سردرد دارم.
- کلاً رو مود نیستی.
- کلاً دیگه زیاد با این جور مهمونیا حال نمی کنم.
- خب می گفتی نمی اومدیم.
- نمی اومدیم؟

کارون حالا با تای ابروی بالا رفته به رزا نگاه می
کرد. رزا لبخند دندان نمایی زد، جلو رفت و سر به
قفسه-ی سینه ی کارون چسباند:

- خب دوست که داشتم پیام ولی ... ببین عجبم این
جوری نگو دیگه. این ریختی نباش.
کارون دستی که سیگار بین انگشت- هایش بود بالا
گرفت مبادا به بازوی لخت دختر بگیرد:

- هیچ ریختی نیستم. خودمم.

رزا دست ها را روی کمر کارون در هم گره کرد و سر بالا گرفت تا خیره ی چانه- ی تیز پسر جوان شود:
- خودت اینی؟ این جوری سگ اخلاق و بدعنعق و گند دماغ؟

کارون پک بعدی را زد و بعد چشم در چشم رزا شد:
- دیگه نبود؟ بگوها، راحت باش.

چهره ی رزا در پس دود سیگار محو شد. صدای خنده ی بلندش اما در باغ ویلا پیچید. لحظه ای بعد چانه را به قفسه ی سینه ی کارون چسباند و زمزمه کرد:
- دیوونه تم.

کارون ته سیگار را روی هره ی بالکن فشرد و بعد بازوهای باریک دختر را چسبید و او را از تن خود جدا کرد:
- بریم تو.

رزا آویزان بازوی کارون شد و همراه او بالکن را ترک کرد. صدای موسیقی تند ی سالن بزرگ ویلا را پر کرده بود و رقص نورهای رنگارنگ در آن تاریکی چشم ها را آزار می داد. کارون سر چرخاند تا پیام را پیدا کند. در آن تاریکی و میان آن همه آدمی که در هم می لولیدند پیدایش نکرد.

- پیام کو؟

رزا کارون را به سمت بار ته سالن کشاند:

- همین دور و بره. بیا یه چیزی بخوریم گلوم خشک شد.

کارون با اکراه همراهش شد. ترجیح می داد هر چه زودتر از ویلا بیرون بزند، به خانه، به اتاق خودش پناه ببرد و کمی بخوابد. بودن با رزا، نزدیک بودن آن دختر چیزی شبیه حلقه ی زنجیری بود که گلویش را می فشرد و اذیتش می کرد. رزا لیوان نوشیدنی را به سمتش گرفت:

- بیا عجم، دو تا پیک بخوری حالت جا می یاد، دوباره می شی همون کارونی که عاشقشم.
کارون دست پیش برد و لیوان را گرفت. نیم نگاهی به آن انداخت و بعد روی صندلی پایه بلند جلوی پیشخان نشست:

- عکسا رو چی کار کردی؟

- پاک کردم.

- ان قدر اسکولم؟

رزا حالا کنار کارون ایستاده بود. با یک دست لیوان را به لب هایش نزدیک می کرد و با دست دیگر به دکمه ی پیراهن مردانه ی کارون ور می رفت:

- چرا عزیزم؟

- تو بگی پاک کردم، منم باور کنم.

- دیگه وقتی عزیز دلم یه چیزی ازم بخواد مگه می شه انجام ندم؟

کارون به لیوان تکانی داد. مایع درونش تالیه ی آن بالا آمد و دوباره به اعماقش برگشت. ذره ای از آن چه رزا می گفت را باور نداشت. نه عشقم عجبم عزیزم گفتن هایش را و نه این که عکس ها را پاک کرده باشد. تصویر پسری که از دیوار بالا می رفت حالا پیش چشمهایش بود. مضمون آن عکس های لعنتی!

- باور نمی کنم.

خیره به لیوان گفت و بعد با مکثی چشم در چشم رزا شد. رزا لبی تر کرد و لبخند دندان نمایی زد:

- اگه باور نمی کنی می تونی گوشیمو چک کنی.

پوزخندی به لب کارون نشست. آمد حرفی بزند ضربه ی محکم دستی بر کتفش خورد و تکانش داد. سر چرخاند و پیام را دید.

- کجایی تو؟

شاکی پرسید و لیوان را روی پیشخان گذاشت. نگاه رزا همراه با لیوان رفت و بعد دوباره مات صورت کارون شد.

- بریم؟

سؤال کارون پیام و رزا را شاکی کرد.

- کجا؟!

- الان؟!

کارون سر پا شد، دست به کمر بندش چسباند و

شلوارش را روی کمر مرتب کرد:

- آره دیگه. بریم بخوابیم که صبح زود باید برم سر کار.

- این داییت بدجوری از راه به درت کرده!

رزا با نارضایتی گفت. کارون چشم غره ای نثارش کرد

و خواست حرفی بزند، یاد نقشه ای که با خودش

کشیده بود افتاد و لب بست. پیام هم با رزا همدست

شد:

- راس می گه دیگه شاسکول. یه شب بعد قرنی بوقی

اومدیم عشق و حال، هی تو ضدحال بزن.

رزا لیوان را از روی پیشخان برداشت و به سمت

کارون گرفت:

- نه چیزی زدی، نه چیزی خوردی. این بچه مثبت

بازیا چیه درمی یاری؟ پیام این رفیقت اون وقتی که با

من آشنا شد ان قدر تو مخ نبود!

پیام با صدای بلند خندید. مشخص بود سرش گرم است.
کارون لیوان را از رزا گرفت، خواست آن را دوباره
روی پیشخان بگذارد، رزا پراخم قدمی جلو گذاشت:
- این ریختی اگه قرار بود بیای نمی اومدی سنگینتر
بودی!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_دو

چهره و لحن ناراضی-اش برای کارون زنگ خطر
بود. حس کسی را داشت که بر لبه ی پرتگاهی راه می
رود و کوچکترین اشتباهی او را به قعرش پرتاب می
کند. دلش سقوط نمی خواست. حتا ذره ای دوست
نداشت از چشم های دایی بزرگش سقوط کند. لیوان را
به لب ها نزدیک کرد و از پس بلور آن به لبخند از
سر رضایت رزا خیره ماند. عجب خری بود که با این
گنه پی انتقام رفته و آتو دستش داده بود. عجب خری
بود که حالا باید هر طور که این دختر می خواست به
او سواری می داد. عجب خری بود که آن حماقت را
کرده بود.

تلاش کرد پلک های سنگین را به هر جان کنونی بود
از هم فاصله بدهد. درد چنان در کاسه ی سر پیچید که
ترجیح داد چشم ها را بسته نگه دارد. صدای ناله اش
اما توجه محمد را جلب کرد. از جلوی پنجره کنار رفت
و خود را به تخت رساند.

- کارون؟

کارون صدای محمد را از جای دوری می شنید. دوباره
سعی کرد وزنه های افتاده روی پلک ها را کنار بزند و
چشم باز کند. دستی دستش را چسبید:

- می شنوی صدامو کارون؟

بالاخره چشم ها باز شدند و تصویر تار محمد قابل
رویت شد. لبخند محمد با آن چشم های غمگین سرخ
هیچ سنخیتی نداشت.

- صحت خواب.

نگاه کارون از صورت محمد دور تا دور اتاق ناآشنا
چرخید. بیمارستان چه می کرد؟ تلاش کرد آخرین
تصویر پیش از خوابیدن یا بیهوشی را به خاطر
بیاورد. سردرد و گیجی اجازه نمی داد. فقط تاریک
روشن بزرگراه بود، نورهایی که پشت پلک های بسته
ی کارون می رقصیدند، صدای موسیقی تند ماشین پیام

و دیگر هیچ. کارون پلک زد و نگاه گنگش را به چشم
های محمد نشاند:

- پَ... پَ...

ته دلش بی دلیل برای پیام مضطرب بود. پلک ها را
روی هم گذاشت و تصویر محوی از ذهنش گذشت.
- پیا...

حالا دوباره خیره ی محمد بود و منتظر توضیح. محمد
دست به سمت دیوار بالای تخت برد و کلید زنگ را
فشرد. کارون لب باز کرد حرفی نزنند، دوباره سراغ
پیام را بگیرد، تصویر محو وضوح بیشتری گرفت.
خطی از خون از کنج پیشانی پیام به سمت پایین راه
گرفته بود.

- پَ... پَ... پَ...

محمد دست کارون را فشرد و بعد سر به سمت در اتاق
چرخاند.

- بیدار شد.

نگاه کارون به مردی با روپوش سفید نشست و بعد
دوباره سر به سمت محمد چرخاند:
- پیام.

حتم داشت در پس سکوت محمد خبر ناگواری نشسته
است. دلشوره حالا و با به یاد آوردن آخرین تصویری

که از پیام در ذهن داشت قلبش را می فشرد و حالش را از آن چه بود بدتر می کرد. تلاش کرد تنه از تخت بلند کند و برای پیدا کردن پیام، پیامی که از کنج پیشانی اش خون شره می کرد و چشم هایش بسته بود سر پا شود، مرد سفیدپوش و زنی که حالا کنارش ایستاده بود با کمک محمد اجازه ندادند و لحظه ای بعد میان تقلاهای بی فایده اش پلک-های سنگین شده بر هم نشستند و بی هوشی و بی خبری دوباره از راه رسید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_سه

بار بعدی بیداری در تنهایی بود و سکوت محض. مهتابی کوچک چسبیده به دیوار بالای تخت روشن بود و نور باریکی از درز در نیمه باز به اتاق تاریک می ریخت. کارون به آرامی سر چرخاند. دردی از گردن به ستون فقراتش ریخت. حالا دردها یک به یک خودی نشان می دادند و نفس کشیدن را سخت می کردند. درد تیزی به وقت دم و بازدم در قفسه ی سینه اش می پیچید و جایی پس سرش هم ذق ذق می کرد. کارون چشم-هایش را بست. تاریکی آمد و همه زیاده شد. صدای کشیده شدن لاستیک های تایر ماشین بر آسفالت

بزرگراه، صدای خرد شدن و درهم شکستن فلز
گاردریل و بدنه ی ماشین و صدای جیغ های ممتدی از
سر هول و ترس در گوش ها پیچید و همراه صداها
تصاویر پرت و پختی از صحنه ی تصادف پشت پلک
های بسته نقش بست. حالا کارون می توانست
چیزهایی را پراکنده به خاطر بیاورد. سر و صدای
درهم کوبیده شدن ماشین آن قدری زیاد بود که درد در
سر پیچید و ناله ی آرامی را از بین لب های خشکیده
ی پسر جوان بیرون ریخت. لحظه ای بعد صدای قدم
هایی آمد و بعد دست گرمی بر روی دست پسر جوان
نشست. کارون چشم باز کرد. چشم های خسته ی حسام
حالا خیره ی چشم های به خون نشسته ی خواهرزاده
اش بود.

- کارون.

آرام و زمزمه وار گفته بود فقط برای این که یک بار
دیگر در جواب نامی که به زبان رانده بود پاسخی
بگیرد، یک واکنش، یک واژه، یک حرف، حتا شده
یک آوا.

کارون دوباره پلک ها را برهم نشاند. حالا صداها رفته
بودند اما هجوم تصویرهای شوکه کننده هر لحظه
بیشتر می شد. ماشین واژگون شده، گاردریلی که از

شیشه ی شکسته ی جلوی ماشین راه به درون باز کرده و جایی در قفسه ی سینه ی پیام فرو رفته بود. پیامی که از کنج پیشانی اش خون جاری و پلک هایش بر هم نشسته بودند. پیام مرده بود؟
- پیام.

دست گرم حسام دست بی جان پسر جوان را فشرد.
- ببینمت کارون.

کارون پلک باز کرد و دوباره چشم در چشم مرد ایستاده کنار تخت شد. حسام با آن ریش بلند درآمده، با آن چهره ی خسته و چشم های سرخ هیچ شباهتی به مرد همیشه مرتبی که کارون او را هر روز می دید نداشت.

- الان فقط باید به خودت فکر کنی، خب؟
- مرده.

کارون بی جان لب زد و نگاه حسام به لب های خشکیده ی پسر نشست. "مرده" جوری از بین آن لب ها بیرون نریخته بود که سؤالی باشد و این یعنی حالا همه چیز را به خاطر آورده بود. حسام با باز و بسته کردن آرام پلک هایش جواب مثبت داد. قلب کارون فشرده شد. صدای موزیک تند ماشین دوباره در اتاق پیچید، صدای جیغ لاستیک چرخ ها، صدای درهم

کوبیده شدن فلز و صدای نعره های مردانه و در نهایت جیغ های زنانه. خواست سراغ رزا، سراغ دختری که همراه پیام به مهمانی آمده بود و در آن لحظه نامش را به خاطر نمی آورد بگیرد، پشیمان شد. رویش نمی شد از حسام بپرسد. فرقی هم نمی کرد. مهمترین آدمی که در آن ماشین بود، رفیقش را حالا از دست رفته می دید و همین برای این که هیچ چیز دیگری مهم نباشد کافی بود. فشار دست حسام بر دست کارون بیشتر شد. دلگرمی می داد لابد و لابد بنا نبود به روی او بیاورد که در چه وضعیتی تصادف کرده اند و از کجا برمی گشته اند که آن فاجعه رخ داده است. لابد حسام مثل بارهای قبل دوباره بنا بود از اشتباهات او چشم پوشی و سرزنش را جایی پشت و پسل های ذهنش پنهان کند و از در مهربانی، از در ترحم در بیاید. کارون دست بی جاناش را پس کشید. خودش را نه لایق مهربانی می دید، نه لایق ترحم. بیشتر ترجیح می داد چشم که باز می کند حسام را پراخم ببیند و خشمگین. حالا بیشتر از این که حسام را بخواهد یک حامد می خواست با آن اخلاق تند و تیز و اخم همیشگی نشسته بر صورتش. حالا دوست داشت یکی هر چه زور دارد در حنجره بریزد و او را به باد سرزنش، به باد ناسزا بگیرد. حالا

دلش فقط و فقط خشونت می خواست. تکانی به خود داد تا به پهلوی بچرخد، درد در جان ریخت، قفسه ی سینه آتش شد و پای سنگین هم یاری نکرد. چشم ها را باز کرد و نگاه به سمت پایین تخت برد. از زیر روانداز چیزی پیدا نبود. حسام به حرف آمد:

- نباید زیاد تکون بخوری. دنده هات شکسته، پاتم تو گچه.

حالا دلیل تنگی نفس و دردی که با هر دم و بازدم در سینه می پیچید می فهمید. حسام از تخت فاصله گرفت:

- بذار یک کم تختو بیارم بالا. می خوای یه چیزی بیارم بخوری؟

- محمد ...

صدای آرام و زمزمه وار کارون نگاه حسام خم شده پای تخت را بالا برد و به صورت او نشاند.

- خسته بود رفت خونه. کارش داری؟

کارون پلک ها را روی هم گذاشت. حسام از خیر بالا بردن تخت گذشت، دوباره کنار کارون ایستاد و با مکشی لب باز کرد. آن چه گفت دقیقاً دلیل سراغ گرفتن کارون از محمد بود.

- دو تا خانوم هم همراهتون بودن. یکی شون خوبه، یعنی ... بستریه اون یکی ولی ...

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_چهار

صدای خنده های رزا، صدای آوازخواندنش در ماشین، صدای "دوستت دارم" هایش در گوش کارون پیچید. پلک باز کرد و منتظر ماند حسام ادامه بدهد. حسام اما فقط به تکان داد سری از روی تأسف اکتفا کرد و بعد به سمت در اتاق رفت:

- الان می یام.

ضربه ها تند و پشت هم بودند و آن قدری قدرت داشتند که گیج کننده باشند. کارون مات سقف نیمه تاریک اتاق شد و فکر کرد واقعاً پیام رفته است؟ فکر کرد تنها فرزند آقای ترابی حالا دیگر نیست؟ یعنی حالا دیگر مادر پیام مادر نیست؟ پدرش دیگر پدر نیست؟ یعنی واقعاً دیگر پیام نیست؟ از فکر نبودن پیام لرز به جاناش نشست. بغض نشسته پس گلو را فرو داد و فکر کرد حالا زیر بار هجوم "ای کاش" ها دیوانه نشود خوب است. ای کاش به آن مهمانی نمی رفتند. ای کاش تن به خواست رزا نمی داد. ای کاش خودش پشت رل می نشست. ای کاش به حرف پیام گوش می داد و شب

را در همان ویلا می ماندند. ای کاش آن قدر برگردیم
برگردیم راه نمی انداخت. ای کاش ...

لرز هر لحظه بیشتر شد و تنفس سطحی تر. حالش
داشت به هم می خورد. درست همان وقتی که می شد
به جای پیامی که عزیزدردانه ی خانواده و خاندانش
بود، بمیرد و آن همه بی کسی و مطرود بودن و تنهایی
تمام شود، نمرده بود، مانده بود و باید با داغ تازه ای
زندگی می کرد. لعنت به این زندگی که اسمش هر
چیزی هست جز زندگی!
- کارون جان سردته؟

دست حسام روی دست سرد کارون نشسته بود وقتی
پسر جوان صدا بلند کرد و دست خود را با شتاب پس
کشید:

- ولم کن!

حسام متأسف و متأثر دست در هوا مانده را بین
موهای به هم ریخته فرو برد و مات پسر در هم شکسته
ی افتاده روی تخت ماند. پسری که گریه نمی کرد، می
لرزید و در آستانه ی فروپاشی بود. پسری که ...

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_پنج

نه حوصله ی قدرت ایستاده نزدیک پنجره را داشت، نه دلش می خواست چشم در چشم حوا بشود. چند سالی می شد از آخرین باری که این دو را در یک اتاق و زیر یک سقف دیده بود. آخرین بار کی و کجا بود؟ زیر سقف محضر؟ همان روز که هر چه قدر التماس حوا را کرده بود، هر چه قدر زور زده بود قدرت را متقاعد کند، هیچ کدامشان عقب نشینی نکرده بودند. آخرین بار این دو را همان وقت زیر یک سقف دیده بود. ساعد را از روی پیشانی برداشت و گردن کشید و صدا بلند کرد:

- از زنت اجازه گرفتی اومدی این جا؟
سوای شکستن سکوتش، ماهیت سوآلی که پرسیده بود هم هر که در اتاق بود به بهت کشاند. محمد، نغمه، حسام، قدرت و حوا. حسام دست بر دست خواهرزاده اش گذاشت.

- کارون جان.

کارون دستش را پس کشید و زل قدرت جمله ی بعدی را گفت:

- می دونه اینم هست؟!!

با بالا انداختن چانه به حوا اشاره کرد. بی ادبانه ترین لحن هم در آن لحظه خشم تلنبار شده در اعماق

وجودش را سرکوب نمی کرد. خشمی که درست از لحظه های ابتدایی زمزمه ی جدایی پدر و مادرش به جانش ریخته و هر روز و هر لحظه بر غلظتش افزوده شده بود. خشمی که درست در آخرین ساعات محرمیت پدر و مادرش، وقتی او به عنوان یک نوجوان جان می کند مانع از جدایی شان بشود به اوج رسیده و بعد جایی پس و پشت روح زخم خورده اش جاگیر شده بود. جاگیر و ماندگار و همیشگی.

- کارون!

لحن حسام حالا خطاری بود. قدرت زبان روی لب ها کشید و بی حرفی به سمت در راه افتاد. کارون سر به سمت حوا چرخاند:

- تو هم برو!

نگاه مغموم حوا لحظه ای خیره ی چشم های پرخشم و کلافه ی پسرش ماند و بعد مات زمین شد. به طور حتم مثل دیروز و روز پیش قصد رفتن نداشت و با بی اعتنایی ها و بداخلاقی های کارون عقب نشینی نمی کرد.

- شمام برین! همه برین! برین! همین الان!

صدای بالارفته اش پلک های حسام را برای لحظه ای روی هم گذاشت. سه روز از به هوش آمدنش می

گذشت و در تمام این سه روز فقط و فقط از او بدخلقی دیده بودند و سکوت. حالا هم سر به زیر روانداز نازک بیمارستان کشیده و منتظر بود همه اتاق را ترک کنند، هر چند حتم داشت حسام مرد رفتن نیست و او را با تمام بداخلاقی هایش تحمل می کند.

لحظه ای بعد صدای پاها نشان می داد به خواسته اش تن داده اند و اتاق را ترک می کنند. کمی سکوت شد و بعد به جای حسام حوا دست بر بازوی پسرش گذاشت: - منو ببین کارون.

کارون نه تکانی خورد، نه سر از زیر ملحفه بیرون برد تا هم نگاه مادرش شود. حوا کمی مکث کرد و بعد لبها را به سر پنهان شده ی پسرش نزدیک کرد و زیر گوش او زمزمه وار گفت:

- چه باور بکنی یا نه، روزی هزار بار خدا رو بابت زنده بودنش شکر می کنم. حتماً اگه ... تو به خاطر این که مادری مثل من داری شاکرش نباشی.

پلک های کارون از هم باز شدند. اتاق را زیر آن ملحفه ی آبی کدر می دید و خوشحال بود که حوا چشم های باز او را نمی بیند. حوا دست بر بازوی پسرش کشید و به سمت در راه افتاد. لرز نشسته بر صدایش نشان می داد می رود تا بغضش را جایی در راهرو یا

حیات بیمارستان خالی کند و روز بعد دوباره در ساعت ملاقات به بیمارستان بیاید، دور کارون بچرخد، برایش آب میوه یا کمپوتی باز کند و بی اهمیت به سردی و بدخلقی او کمی از مادرانگی هایش را خرج کند و بعد برود.

دقیقه ای از بیرون رفتن حوا نمی گذشت که حسام به اتاق برگشت، در را بست، به تخت نزدیک شد. لبه ی آن، کنار تنِ کرخت شده ی خواهرزاده اش نشست و کمی در سکوت مات پیش رویش ماند. کارون از زیر ملحفه نگاهش می کرد و امیدوار بود او لب به نصیحت باز نکند. لحظه ای بعد حسام سر به سمت او چرخاند و دست پیش برد. ملحفه را پس کشید و با اخم ظریف نشسته بر صورتش مات چهره ی پراخم کارون شد. کارون به حرف آمد:

- گفته بودم نمی خوام بیان! حوصله خودمم ندارم!
واسه چی پا می شن می یان؟! که بگن ننه بابای خوبی هستیم واسه بچه مون؟! که بگن نگرانیم؟! که ...
- نمی یان چیزی رو به کسی بگن. می یان چون نگرانن. چون می خوان پسرشونو ببینن و خدا رو شکر کنن که از اون ماشینِ مچاله زنده بیرون اومده.

کارون پراخم نگاه از حسام گرفت و مات نقطه ای از دیوار شد:

- جایزه ی اسکول ترین خدای عالم رو هم باس بدیم به خدا!

- استغفرالله!

- بد می گم مگه؟!

نگاه کارون حالا به چشم های حسام بود. چشم هایی که نارضایتی در آن ها موج می زد.

- ورداشت دردونه ی یه ننه بابایی رو به کشتن داد، بعد من بی کس و کارو زنده نگه داشت!

- تو بی کس و کاری؟

- دردونه هم نیستم!

- دردونه نبودن دلیلی بر آرزوی مرگ داشتنه؟

- دایی خودت می دونی حرفم چیه! الکی نییچون!

- حرفت چیه؟ این عصبانیتت از کیه؟ از خودت؟ چرا؟

تو بچه ها رو وادار کردی باهات بیان به اون باغ؟

کارون کف دست بر پیشانی گذاشت و پلک ها را بست.

کاش رفتنشان به اصرار او بود و برگشتنشان به

اصرار پیام یا رزا یا آن یکی دختر که پشت سر پیام

نشسته بود و مثل او حالا دیگر زنده نبود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_شش

- من وادارشون کردم برگردیم.

زمزمه وار گفت و نفس را در سینه ی حسام حبس کرد. پس دلیل آن همه تلخی فقط از سر شوک حادثه یا درد جسمی یا فوت نزدیک ترین دوست نبود. کارون احساس گناه می کرد.

- می خوام بگم اتفاقی که برای اون خدا بیامرز افتاد تقدیر بود، می دونم آرومت نمی کنه. می خوام بگم پیمونه ی عمرش تا همین جا بود، بازم مطمئنم که تأثیری تو حس و حالت نداره. مطمئناً هیچ کاری هم نمی تونم بکنم که آروم بشی فقط می تونم بگم از دست دادن دردناکه، عذاب وجدان هم داشته باشی دردناک ترش می کنه ولی در نهایت زمان همه چیزو کمرنگ می کنه. آروم می شی وقتی چند وقت بگذره و هر چی بگذره آرومتر هم می شی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_هفت

نیم ساعت از وقتی حسام به زور توانسته بود کمی از محتویات یک کمپوت گیلان را به خورد کارون بدهد

گذشته بود که تقه ی آرامی به در خورد و ادیب مثل روزهای قبل رأس همان ساعت با نایلکسی در دست پا به اتاق گذاشت.

لبخندش مثل روزهای پیش گرم بود و سر و وضعش مثل همیشه مرتب. صدای سلام آرامش باعث شد کارون ساعد از روی چشم ها بردارد و سر به سمت او بچرخاند. ادیب با حسام دست داد و احوال پرسى کرد، نایلکس قوطی های کمپوت را روی میز فلزی پایین تخت گذاشت و بعد به کارون نزدیک شد:

- چه طورى شما؟

کارون کمی خیره ی ادیب ماند و بعد چشم هایش را بست. نه خوب بود، نه حوصله داشت به خوب بودن تمارض کند. ادیب سر به سمت حسام چرخاند. حسام برای لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و سر به تأسف تکان داد. بعد به سمت در اتاق راه افتاد:

- می رم نمازمو بخونم. زود می یام.

کارون چشم باز کرد و سر به سمت دایی بزرگش چرخاند:

- برو خونه دایی.

لبخندی بر صورت حسام نشست. سر چرخاند و نگاه به نگاه سرخ کارون نشانده همین که در آن شرایط

نگران خستگی او بود، جای شکر داشت. لحظه ای بعد از اتاق بیرون رفت. از ادیب شناخت کافی نداشت اما راحتی کارون با ادیب باعث می شد ترجیح دهد آن دو ساعت های بیشتری را با هم بگذرانند.

با بیرون رفتن حسام، ادیب نگاه از در بسته شده ی اتاق گرفت و سر به سمت کارون چرخاند. حالا کارون هم خیره ی مرد بود.

- باید می پرسیدم بهتری.

کارون با تأخیر لب باز کرد:

- همین که هنوز زنده م یعنی سگ جون تر از این حرفام.

ادیب لبخند کمرنگی به صورت نشاند. صندلی فلزی کنار تخت را جلو کشید و رویش نشست:

- جای شکر داره.

کارون اخم کرد:

- چی سگ جونیم؟!

ادیب به خنده افتاد و لحظه ای بعد با لبخند ته مانده از خنده اش خیره ی کارون شد:

- زنده بودنت.

کارون پلک ها را روی هم و ساعد بر پیشانی گذاشت.
ادیب نفس عمیقی کشید و بعد نگاه به سمت آسمان
ابری پشت پنجره برد:

- یه ...

- رفیق داشتین، زدین دخلشو آوردین، بعد تونستین
خفت زندگی رو بچسبین و به یه ورتون هم نباشه یکیو
به کشتن دادین و پله های موفقیت رو یکی یکی شوهر
دادین و فتح کردین و ...

ادیب دوباره خندید. صدای خنده اش سر کارون را به
سمت او چرخاند.

- چیه؟

ادیب با لبخند سر به دو طرف تکان داد:

- اینایی که می گی خیلی خوبه، یعنی ممکنه برای تو
حرفای کمک کننده ای باشه، ولی حرف من این نبود.

- یعنی رفیقی ندارین که به فنا داده باشینش؟

- نه خدا رو شکر.

- پس چی؟

- می خواستم بگم یه زمانی وقتی تو سن تو بودم، یه
آروزی خیلی بزرگ داشتم که فکر می کردم هیچ وقت
نتونم بهش برسم.

کارون منتظر خیره ی چشم های ادیب ماند. ادیب نفس عمیقی کشید، لبخندی به صورتش نشست، نگاه در چهره ی به زخم نشسته ی پسر جوان چرخاند و در نهایت زل چشم های او شد:

- همون یه آرزو شد پله واسه م. امروز هر چیزی که تو زندگیم دارم، از صدقه سری همون آرزوئه.
- بهش رسیدین؟

کارون پرسید و نگاه ادیب به چشم های او طولانی شد. بعد نگاه به سمت پنجره برد و خیره ی آسمان لبخند کمرنگی زد:
- تقریباً.

کارون نگاه از او گرفت، سر چرخاند و مات سقف شد. ربط آن چه ادیب گفته بود را به وضعیت خودش و حال بدش نمی فهمید. ادیب انگار متوجه شد که توضیح داد:

- تو شرایط خیلی بد، بهترین چیزی که حال آدما رو خوب می کنه داشتن یه هدفه. یه هدف که بشه بهونه برای سر پا موندن، برای جلو رفتن، برای تلاش کردن، برای زندگی کردن. اینی که می گم نصیحت نیست. فقط تجربه ی شخصیمه. حال بد الان تو رو هیچ کس جز خودت نمی تونه خوب کنه. نه شنیدن یه قصه ی

تکراری از یه تجربه ی مشابه، نه همدردی و هیچ حرف دیگه ای. حال بد الانت رو اگه می خوای خوب کنی، رو همین تخت که هستی به یه هدف فکر کن. به یه آرزو. یه چیزی که دوست داری بهش برسی. کارون خودش را به خاطر آورد. خود همین چند وقت پیشش را که در به در دنبال یک سقف بود، یک در اتاق تا مستقل شود و از آوارگی، از زیر بار منت فک و فامیل و دوست و آشنا در بیاید. خودش را درست شب پیش از نقل مکان کردن به خانه ی ادیب به خاطر آورد و تلاش کرد آن همه خوشحالی خانه کرده در رگ و پیاش را مرور کند. در آن لحظه، با آن دردی که نه فقط به جسم، که به روحش نشسته بود، دیگر هیچ خانه ای، هیچ اتاقی، هیچ سقفی برایش اهمیت نداشت. حاضر بود دوباره آواره ی کوچه و خیابان، ویلان این خانه و آن خانه شود، حاضر بود هر چه ناسزا و لعن و نفرین و غرواند فروغ است به جان بخرد، اما پیام زنده باشد. پیام خندان سر شب پیش از آن دم صبح منحوس. پیام سرشار از انرژی. پیام پشیمان از حرفی که در اتاق بیژن به او زده بود. پیام همیشه همراه، همیشه رفیق. حالا فقط یک آرزوی محال داشت و

کوهی از حسرت و درد بود. قطره اشکی از گوشه ی چشم کارون به سمت پایین راه گرفت. ته هیچ کدام

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_هشت

از راه های پیش رویش نه حتا یک هدفِ کوچک، که روزنه ای هم نمی دید. هر چه بود فقط بن بست بود و دیوار.

ادیب دست پیش برد تا دست پسر را بچسبد، پشیمان شد. سر پا که می شد، نیم نگاه به چشم های بسته ی کارون انداخت و بعد از اتاق بیرون رفت. کارون برای آرزوهایی که دست یافتنی نبودند گریه می کرد یا برای مرگ رفیق؟

- با این حالت کجا پاشدی اومدی؟!
کارون بی اهمیت به حامد، بی توجه به دردی که حین راه رفتن در قفسه ی سینه اش می پیچید، به کمک عصاهایش به سمت پستو راه افتاد. نگاه ترنج هم همراه او شد. لاغر شده بود، صورتش با آن ریش قهوه ای و گودی افتاده زیر چشم ها و خط و خش های باقی مانده از تصادف گرفته به نظر می رسید و اخمش

همچنان به راه بود. حامد سر به سمت جوانی که همراه
کارون آمده بود چرخاند:

- برای چی آوردیش این جا؟

ترنج هم حالا خیره ی پسر سیاه پوش لاغر اندام
ایستاده دم در بود. پسر شانه بالا انداخت:

- لج کرد بیاد، حریفش نشدم.

صدای کارون از پستو بلند شد:

- بیژن.

بیژن به سمت پستو راه افتاد و یک "ببخشید" زیر لبی
پراند. کارون با آن عصاهای چسبیده به زیر بغل‌هایش
جلوی کتری ایستاده بود:

- چایی می خوام.

پیش از آن که بیژن جلو برود، حامد بازوی او را
چسبید و با سر به بیرون پستو اشاره کرد. بیژن مردد
نگاه از حامد به کارون برد و بعد حرف دایی رفیقش را
زمین نینداخت. با بیرون رفتن او، حامد پیش رفت و
مشغول ریختن چای شد:

- زود نیس یه ذره؟

کارون جوابی نداد. با حامد حرف نمی زد. بعد از
تصادف دو بار او را در بیمارستان و یک بار در خانه
دیده و هر بار در سکوت منتظر مانده بود او برود.

تحمل هر که لکه ای سیاه در دلش گذاشته بود با آن
اوضاع روحی وخیم کار آسانی نبود. دیو سرکش
خوابیده در غارِ جانِش انگار بیدار شده، سر بلند کرده
و حسابی گرسنه بود.

حامد لیوان چای را جلوی او گذاشت:

- با این عصاها دنده هات اذیت می شه. دکتر گفت
ویلچر، گفتم نه، گفت نباید زیاد راه بری.

کارون بی اهمیت به سمت ورودی پستو راه افتاد. حامد
اما با یک قدم راه او را سد کرد:

- باید بری خونه.

محکم گفت و مات چشم های کارون ماند تا جواب مثبت
بگیرد. نگاه کارون اما طوری نبود که به نظر برسد
قصد داشته باشد ذره ای به خواست حامد تن بدهد.

- بریم خودم می رسونمت.

حامد گفت و با دست به ورودی پستو اشاره کرد.
کارون هم با کمک عصاها راه افتاد، اما برخلاف تصور
حامد به جای رفتن به سمت در ورودی مغازه، با عصا
ضربه ای به صندلی زد و بی نگاه کردن به ترنج

توپید:

- وردار اینو!

ترنج ایستاده کنار قفسه های ورودی مغازه متحیر شد.
با آن لحن زشت چه کسی را مخاطب قرار داده بود؟ او
را؟!

کارون سر به سمت دختر جوان چرخاند:

- می گم وردار اینو!

صدای بلند کارون اخم حامد را عمیق کرد. بیژن به
سمت صندلی خیز برداشت:

- بذار من ور ...

حامد زودتر از بیژن رسید و به جای صندلی بازوی

کارون را چسبید:

- می ریم خونه!

با تحکم بیشتری گفت و بازوی کارون را کشید. یکی
از عصاها برای لحظه ای از زیر دست کارون در رفت
و پسر جوان تعادلش را از دست داد. دست های حامد
اما مانع از زمین خوردنش شد:

- بپا.

درد در دنده های شکسته ی کارون پیچید و چهره اش
درهم رفت. تعادلش را که حفظ کرد بازویش را کشید و
خود را از دست حامد رهاوند:

- ول کن!

بعد به سمت بیژن سر چرخاند:

- بیا وردار اینو من رد شم.

حامد سری به تأسف تکان داد و موبایلش را از جیب بیرون کشید. درست همان وقتی که شماره ی حسام را می گرفت و کارون هم پشت پیشخان جاگیر می شد، در مغازه باز شد و صدای متحیر حسام سرها را به سمت او چرخاند:

- تو این جا چی کار می کنی؟!

کارون روی صندلی پشت پیشخان نشست، عصاها را به قفسه ی پشت سرش تکیه داد و بی اهمیت به یکی از آن ها که سر خورد و به زمین افتاد، دست پیش برد و سررسید قهوه ای را از زیر پیشخان بیرون کشید.
- حرف منو که گوش نمی گیره. بیا ببین تو می تونی بهش بفهمونی الان زوده واسه از تخت بیرون اومدن یا نه.

حسام جلو رفت، نگاه دقیقی به صورت کارون انداخت و بعد اخم نشسته بر صورتش عمق گرفت:
- این چیه؟!

حامد و ترنج نفهمیده خیره ی کارون شدند. حسام نزدیک تر رفت و دست زیر چانه ی کارون گذاشت تا سر او را بالا ببرد:
- می گم این چیه؟!

زخم تازه ای کنج لب پسر جوان بود که با زخم های
خرد شدن شیشه ی جلوی ماشین متمایز بود. کارون با
تکان سر، چانه را از دست حسام رها کرد. حسام سر
به سمت بیژن چرخاند:

- حرفش شده با کسی؟

بعد حامد را مخاطب قرار داد:

- زدیش باز؟!!

متحیر و با چشم های گشاد شده پرسید. حامد اخم کرد
و به سمت پستو راه افتاد:

- برو بابا!

حسام نیم نگاه دوباره ای به کارون انداخت و بعد
خواست بیژن را مخاطب قرار دهد، ورود یک مشتری
و اداری به سکوتش کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#شصت_نه

مشتری به عادت همیشه نگاه به آن که پشت دخل بود
دوخت و آن چه می خواست به زبان آورد. کارون به
عقب برگشت، خواست عصایش را بردارد تا آنچه
درخواست مشتری بود از قفسه ی آن سمت مغازه
بردارد و به او بدهد، ترنج راه افتاد:

- من الان می یارم.

ناخودآگاه گفته و لحن بد لحظه ای پیش مرد جوان را
برای ثانیه ای از یاد برده بود. حسام کلافه یک دست
درون جیب شلوارش فرستاد و دست دیگر را میان
موهایش فرو برد و بعد به پستو رفت:

- حرفتون شده باز؟

- من نزدمش!

حامد با صدای آرام اما خشنی گفت و نفسش را پر صدا
از بینی ها بیرون فرستاد. حسام نیم نگاهی به مغازه
انداخت تا به محض رفتن مشتری از پستو بیرون
برود، کارون و رفیقش را بازخواست کند و چند و
چون ماجرا را بفهمد. زن همچنان قصد اضافه کردن به
لیست خریدش و گرفتن اطلاعات بیشتر راجع به
داروها و روغن های گیاهی داشت.
- آقا بیژن بیا به ثانیه.

حامد گفت و حسام هم با سر کار او را تأیید کرد.
کارون اگر حرف نمی زد، بیژن حتماً می دانست چه
شده است و او باید می گفت. بیژن با نگاهی به زیر
افتاده وارد پستو شد. حامد بی آن که تلاش کند
صدایش پایین باشد سؤالش را پرسید:
- با کی حرفش شده؟ کی زده تش؟

بیژن زیرچشمی نگاه از حامد به سمت حسام برد و بعد سر به سمت کارون چرخاند. رفیقش داشت برای مشتری از خواص یکی از عرق های گیاهی می گفت. - دعواش شده؟ جایی بودین قبل این جا؟ نکنه با ... کار همخونه شه؟

حامد پرسید و چشم های حسام را گرد کرد. از آقای رضایی بعید بود واکنش هایش کوچکترین شباهتی به واکنش های حامد داشته باشند. حامد شانه بالا انداخت و توضیح داد: - احتماله دیگه.

حسام سری به تأسف تکان داد و نگاهش را به چشم های بیژن نشاند:

- می شه بگی چی شده؟ اوضاع کارون رو به راه نیست. مثل خودت یا حتا بدتر از تو. ما نگرانسیم. - رفتیم سر خاک پیام. خونواده ش اونجا بودن. خب ... شاکین دیگه. هم شاکین، هم عزادارن، بی اعصابن ... حامد میان حرف پسر جوان پرید: - زده ن کارونو؟! -

حسام مچ دست او را کشید: - هیش. آروم.

اشاره اش به بیرون و حضور کارون بود. بیژن سری به تأیید تکان داد:

- پسرعموهای پَ ... یعنی باباش خیلی عصبانی بود. حال مامانش هم بد بود. دیگه ... یعنی من خیلی گفتم نریم. خیلی گفتم الان وقتش نیست ولی خب ... کارونه دیگه. می شناسینش که. پاشو کرد تو یه کفش، رفتیم جلو، مامان پیام که حالش بد شد، باباه عصبانی تر شد، دیگه حمله کرد، پسرعموهای پیام هم ...

قلب حسام مچاله شد. با کف دو دست صورتش را فشرد و بعد دست های گره کرده را جلوی دهان گرفت. حامد زیرلبی فحشی پراند و سری به تأسف تکان داد. به محض بیرون رفتن مشتری حسام به سمت کارون پا تند کرد:

- بیا کارت دارم کارون.

کارون مشغول یادداشت آن چه زن خریده بود شد. حسام جلو رفت، خم شد، عصای افتاده روی زمین را برداشت و بعد بازوی کارون را چسبید:

- پاشو. پاشو کارت دارم.

کارون بازویش را کشید:

- ول کن دایی!

- پاشو گفتم!

صدای بالا رفته و پرتحکم حسام دست کارون را بی حرکت نگه داشت. با تأخیر نگاه از سررسید گرفت و مات چشم های پرخشم حسام شد. حسام آب گلو را به زور فرو داد و سعی کرد خوددار باشد:

- پاشو پسر. پاشو بیا کارت دارم. پاشو.

کارون خوب می دانست آن حدِ بالا رفته ی صدای حسام یعنی انتهای خونسردی و شروع عصبانیت و دلخوری اش، پس با اکراه سر پا شد، عصاها را زیر بغل زد و منتظر ماند حسام از پشت پیشخان بیرون برود و بعد خودش هم با او همراه شد.

- لال نمی مردی اگه نمی گفتی!

به سمت در مغازه که می رفت بیژن را مخاطب قرار داده بود. وقتِ جواب دادن به مشتری دیده بود بیژن در پستو برای حسام و حامد چیزی را توضیح می دهد. بیژن قدمی پیش گذاشت. خواست کارش را توجیه کند، حسام در را باز کرد و غرید:

- اونم نمی گفت تو می گفتی! بیا.

منتظر مانده بود کارون از در مغازه بیرون برود، کارون اما نمی فهمید چرا باید برود و کجا اصلاً بناست بروند، پس ایستاد و چشم در چشم دایی بزرگش شد:

- کجا می خواهیم بریم؟

- بیا تا بهت بگم. شمام زحمت افتادی آقا بیژن. برو دیگه خونه.

بیژن دستی به سرشانه ی کارون زد، خداحافظی گفت و از مغازه بیرون رفت. ثانیه ای نگذشته بود که صدای مهبی جیغ از سر ترس ترنج را بلند کرد و هول به جان حامد، حسام و کارون ریخت. شیشه ی ویتترین مغازه فرو ریخته بود و یک پاره آجر وسط مغازه بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#هفتاد

کارون سر خم شده را بالا برد تا ببیند چه شده است. نگاهش از پاره آجر افتاده نزدیک یکی از عصاها به خرده شیشه های پخش شده میان وسیله های ویتترین و کف مغازه نشست و بعد نگاه بالا برد و مرد ایستاده پشت ویتترین بی شیشه را دید. همان لحظه صدای داد و بیداد حامد هم بلند شد. از کنار کارون که می گذشت تا خود را به مرد بیرون مغازه برساند، تنه ای هم به او زد. کارون به سختی تعادلش را حفظ کرد و سر جا ماند. ثانیه ای بعد همان وقتی که حسام و بیژن تلاش داشتند مرد آجرانداز و حامد را که به جان هم افتاده بودند، ناسزا می گفتند و کتک کاری می کردند از هم

دور کنند، کارون نگاه از معرکه ی درست شده بیرون
مغازه گرفت و تنه چرخاند. با کمک عصاها خود را به
پستو رساند، تنه به سینک چسباند و کف دست روی
چشم ها گذاشت. جز خودش و حامد در آن لحظه هیچ
کس نمی دانست آن مرد کیست، چرا شیشه را شکسته
است و شاکیست. صدای ساییده شدن پارچه ی لباس
باعث شد کارون دستش را از روی صورت بردارد.
ترنج بود. کنار او ایستاده و نگاهش به آبچکان بود.
کارون تنه کنار کشید. دختر دست دراز کرد و لیوانی
برداشت. صدای داد و بیداد همچنان از بیرون مغازه
می آمد و نگاهی اگر می انداختی مغازه دارها و
عابرهایی را می دیدی که یا برای تماشای بلوای بالا
گرفته ایستاده بودند یا تلاش داشتند با کمک حسام و
بیژن غائله را بخوابانند. صدای باز شدن شیر آب نگاه
کارون را از کوچه و جمعیت گرفت. ترنج برای خودش
لیوانی آب ریخت و چند جرعه نوشید. رنگش پریده
بود و دستش به وضوح می لرزید. ترسو!
کارون در دل گفت و بعد عصای تکیه زده به کابینت را
زیر بغل زد تا از پستو بیرون برود، صدای ترنج اما
نگه اش داشت:
- می شناسیش؟

کارون نفهمیده سر چرخاند و همنگاه دختر شد. ترنج
چانه بالا انداخت:

- اون دیوونه رو.

کارون اخم کرد:

- چون دیوونه س من باید بشناسمش!؟

ترنج مشغول شستن لیوان شد:

- چون داشت یه جوری نگاهت می کرد پرسیدم.

- حامد جونت بهتر می شناسدش!

کارون گفت و خواست از پستو بیرون برود، ترنج به

حرف آمد. لحنش متحکم بود:

- درست صحبت کن!

اخم کارون عمق گرفت. تنه چرخاند و مات چشم های

شاکی دختر شد:

- نکنم چی می شه؟! شکایتمو به حامد جونت می

کنی!؟

ترنج لب باز کرد حرفی بزند، پشیمان شد. ترجیح می

داد با آدم های وقیح دهن به دهن نشود. لیوان شسته

شده را در آبچکان گذاشت. از پستو که بیرون می رفت

زمزمه وار گفت:

- بی ادب!

لبه ی آستین گیر شده اش اما مانع از بیرون رفتنش
شد. نگاهی به دستی که آستینش را چسبیده بود کرد و
بعد همنگاه با کارون شد. کارون آستین را رها کرد:
- بار آخرت باشه به من دری وری می گی!
انگشت اشاره ی ترنج به آنی جلوی روی پسر جوان
قرار گرفت:

- تو هم همین طور!

کارون پی واژه ای، حرفی برای جواب دادن گشت،
چیزی پیدا نکرد. ترنج پراخم چشم غره ای نثارش کرد
و از پستو بیرون رفت. همزمان غائله ی بیرون مغازه
هم تمام شده بود و حامد و حسام و بیژن به مغازه
برگشته بودند.

- چه کاریه آخه؟! جلو در و همسایه زشت نیس؟!

- من مگه شروع کردم؟!

- یه روانی یه سنگ می ندازه تو چاه، تو باید بری

شیرجه بزنی توش؟!

- ول کن جون مادرت داداش من! اوامده واسه دعوا،

برم دستشو بگیرم دعوتش کنم به گفتمان؟!

- کی بود حالا؟!

حسام می پرسید و همزمان خم شده بود تک به تک هر

چه پشت ویتترین بود برمی داشت، تکانی می داد تا

خرده شیشه ای اگر رویش هست پایین بریزد و بعد آن را روی پیشخان می گذاشت. کارون جلو رفت تا کمک کند، بیژن اجازه نداد:

- من می رم داداش.

حالا بیژن کنار حسام ایستاده بود و هر چه او از ویتترین بیرون می کشید می گرفت و روی پیشخان قرار می داد. حسام سؤال بی جواب مانده اش را دوباره تکرار کرد:

- می گم کی بود این یارو؟

نگاه رگ زده ی حامد به چشم های کارون نشست:

- نون کارون خان!

کارون براق شد:

- به من چه؟!؟

حسام کمر صاف کرد و به سمت آن دو چرخید:

- یعنی چی؟

حامد به سمت برادر بزرگش چرخید:

- نونیه که این آقا تو دامن ما گذاشته!

- نون بود این یا آجر پاره؟

بیژن پرسید و بعد نگاه به نگاه کارون داد. حالا حسام

هم خیره ی کارون و منتظر توضیح بود. کارون با

کمک عصاها خود را به یکی از صندلی ها رساند و نشست:

- دوستِ خواهرزن تو روانیه، جواب اینم من باید بدم؟
- دوست کی بوده اول که بعد دوست مروارید شده؟!
- ربطش چیه الان؟
- خودت یه ذره فکر کن شاید به ذهنت برسه ربطش چیه!

حسام صدا بلند کرد. حالا بین حامد و کارون ایستاده بود تا از حمله های احتمالی جلوگیری کند.

- یعنی چی؟! یکیتون حرف بزنه من بفهمم! کارون پوزخندی به صورت نشاند:

- مری جونسون زیرآبی رفته، یکی از رفقای منو بُر زده، الانم یارو اومده واسه گندی که حامد جون زده خفت گیری کنه.

حامد پراخم و شاکی خیره ی کارون شد. حسام سر به سمت حامد چرخاند:

- چه گندی؟

- نگفتی برا بقیه؟ زده دست دختره رو شکسته.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هفتاد_یک

چشم های حسام از آن چه کارون گفته بود گرد شدند.
نگاه از کارون به سمت حامد برد و پرسید:
- دست کیو؟!!

حامد کلافه، دستی میان موها فرستاد و پلک ها را
محکم به هم فشرد. کارون توضیح داد:
- مری جون دیگه.

- زدی دست خواهر خانومتو شکستی؟!
چشم های حسام از آن چه بودند گردتر نمی شدند.
کارون عصاها را به قفسه ی کنارش تکیه داد و شور
ماجرای را بیشتر کرد:

- دختره رفته شیکایت کرده. یه دیه سنگین هم الان می
گیره، می ره عشق و حال.

نگاه متحیر حسام لحظه ای روی کارون می نشست و
بعد دوباره خیره ی چهره ی درهم برادرش می شد.
بیژن به تنهایی تمام ویتترین را خالی کرده، به پستو
رفته و حالا با کمک ترنج مشغول جمع کردن خرده
شیشه ها بود.

- یعنی چی؟! چی می گه کارون، حامد؟
حامد نگاه پر غضبش را از کارون گرفت، نیم نگاهی به
ترنج و بیژن انداخت و بعد به پستو رفت. حسام هم
همراهش شد:

- برای چی زدی دستشو شکستی؟
- زر مفت می زد. خونه رو کرده بود شیره کش خونه!
- دو قورت و نیمش هم باقی بود!
- حسام سری به تأسف تکان داد و با دست پیشانی دردناکش را مالید. هر دم از آن باغ بری می رسید.
- اون شب اومدی پیش من، اون همه حرف زدم باهات. بهت گفتم فعلاً نرو سر وقت مروا، بذار آروم بشه، من خودم می رم باهاش حرف می زنم. رفتی ابرو رو برداری زدی چشمو هم کور کردی؟!
- اون مرواریدِ موذی مارمولک هفت خط زیر پای خواهرش نشسته و مروا رو وادار کرده بره مهرشو بذاره اجرا. اصلاً مروا اگه دلش با زندگی من نیس، واسه خاطر چرندیاتیه که اون عوضی زیر گوشش می خونه.
- هیچ کدوم اینا دلیل بر این نیس یه جوری خونسردیتو از دست بدی که بزنی دست یه آدمو بشکنی حامد جان!
- حالا پیش اومده دیگه.
- می مرد هم با همین جمله خودتو راضی می کردی؟
- حالا که نمرده.
- این وضعیت اگه ادامه پیدا کنه بعید هم نیس یکی از عصبانیت تو کشته بشه!

- دیگه تا اون حد هم وحشی نیستم.

- مگه فقط وحشیا آدم می کشن؟

حامد جواب نداد، کلافه نفس پرصدایی از بینی بیرون فرستاد و تنه به سمت مغازه چرخاند.

- کجان الان؟

سؤال حسام نگاهش را از ویتترین بی شیشه ی مغازه گرفت:

- کیا؟

- مروا و خواهرش.

- چه می دونم. قبرستون!

- کجا بود رفتی زدیش؟

- خونه. اومده بودن خرت و پرت و لباس لباس جمع

کنن. با مروا حرف می زدم، اون خودشو نخود وسط

آش کرد. یکی گفت، یکی من گفتم، کار بالا گرفت.

- تو هم زدی دستشو خرد کردی.

- یه دندونش هم شکسته.

چشم های حسام دوباره گرد شدند و بهت به جانش

ریخت. لحظه ای بعد از کنار حامد گذشت و زیرلب غر

زد:

- دار و ندارتو بفروش، هم دیه بده، هم مهریه، بفهمی

کظم غیظ به چه دردی می خوره!

کارون روی صندلی نشسته و به تلاش بیژن و ترنج
برای جمع کردن خردترین تکه های شیشه نگاه می
کرد وقتی حسام جلوییش ایستاد:
- پاشو بریم.

کارون سر بالا برد و خیره ی چهره ی پراخم حسام
شد. جایی برای مخالفت نبود، پس عصاها را زیر بغل
زد، از درد دنده های شکسته چهره درهم کشید و سر
پا شد. حسام بیژن را مخاطب قرار داد:
- دست شما درد نکنه آقا بیژن.

بیژن ایستاد، دست ها را به هم مالید و با لبخند
"خواهش می کنم" ی گفت. حسام دستی به بازوی پسر
جوان کشید:
- برو شما دیگه.

بعد سر به سمت ترنج چرخاند:
- بابت این همه اتفاق شرمنده م ترنج خانوم. معمولاً
این جا آرومه و انقدر داستان نداریم. یعنی تا چند وقت
پیش که این جوری بوده، شانس شما همه چی به هم
گره خورده. من کارونو می رسونم و برمی گردم.
هستین تا پیام؟

صدای حامد از پشت سرشان بلند شد:
- من هستم.

حسام با اخم سر به سمت او چرخاند:
- شما نباشی فکر کنم بهتر باشه.

کارون پوزخندی زد و به سمت در مغازه راه افتاد.
جواب خداحافظی بیژن را زیرلیبی داد و منتظر بیرون آمدن حسام شد. چند دقیقه بعد وقتی دو مرد در ماشین نشسته بودند، حسام سکوت را شکست:
- تو الان می تونی شکایت کنی. می تونی درخواست دیه بدی.

- چرا مگه حامد زده دست منو شکسته؟
سؤال کارون نگاه حسام را به سمتش کشاند. ثانیه ای بعد مات پیش رو، دنده را عوض کرد و توضیح داد:
- از پدر اون خدا بیامرز.

کارون اخم کرد. خواست اعتراض کند، حسام مهلت نداد:

- نگفتم برو شکایت کن. گفتم از لحاظ قانونی می تونی شکایت کنی و درخواست دیه بدی. پس اونی که باید شاکی باشه تویی. الان برام جای سؤاله که برای چی باید بریزن سرت و تو رو بزنن. بگیم تو پشت رل بودی، که نبودی، بگیم ماشین تو، مهمونی تو بوده که نبوده. جریان چیه پس؟

کارون پس سر را به تکیه گاه صندلی چسباند و پلک
ها را روی هم گذاشت:

- پیام منو به پیام خونده ن.

حسام نیم نگاهی به خواهرزاده اش انداخت و دوباره
مات پیش رو شد:

- کدوم پیام؟

- برایش نوشته بودم متأسفم که وقتی سرش اونقدر

گرم بود، وادارش کردم پشت رل بشینه و برگردیم.

چشم های حسام گرد شدند. دوباره سر به سمت کارون

چرخاند و نیم نگاهی به چشم بسته ی او انداخت:

- واسه چی همچین کردی؟!

- دلم می خواست.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هفتاد_دو

حسام لب ها را از هم فاصله داد، خواست حرفی بزند،

چیزی پیدا نکرد. خود کارون بعد از چند دقیقه سکوت

را شکست:

- فکر نمی کردم رمز گوشی پیامو داشته باشن. فکر

نمی کردم کسی بخونه اون پیامو.

- خب ...

حسام خواست بگوید وقتی بنا نبود کسی آن پیام را بخواند چرا پس آن را نوشتی و فرستادی، پشیمان شد. کارون با فرستادن آن پیام تلاش داشت خودش را آرام کند. خواسته بود از این طریق با رفیق مرده اش کمی حرف بزند و از عذاب وجدانش کم کند.

- دلم بر اش تنگ شده. برا مسخره بازیش. برا ...
لرز صدای کارون قلب حسام را لرزاند. نگاه دوباره اش به کارون این بار نه به چشم های بسته ی او که به دستِ نشسته روی صورت پسر جوان نشست و قلبش مچاله شد. راهنما زد، ماشین را گوشه ی خیابان خاموش کرد و حین باز کردن کمر بند تنه به سمت کارون چرخاند.
- ببینمت کارون.

کارون تکانی نخورد. نه دست پس کشید، نه نگاه و تنه به سمت حسام چرخاند. حسام اما دست پیش برد، شانه های لرزان خواهرزاده اش را چسبید و او را به سمت خود کشید. بغض شکسته ی کارون خردتر شد. صدای گریه اش در اتاق ماشین پیچید و میان قفسه ی سینه ی حسام خفه شد. حسام دست بر موهای قهوه ای روشنِ پسر جوان گذاشت و تلاش کرد حرفی برای آرام

کردن او پیدا کند، چیزی جز یک "هیش" کشدار نیافت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هفتاد_سه

صدای سرفه ی پسر جوان توجه ادیب را جلب کرد. نگاه از تلویزیون گرفت و سر به سمت عقب متمایل کرد. کارون عصازنان از اتاق بیرون آمده و به سمت آشپزخانه می رفت. ادیب کنترل را از کنارش برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. حین سر پا شدن پرسید:

- چیزی لازم داری؟

کارون بدون این که سر به سمت او بچرخاند وارد آشپزخانه شد و جوابش را داد:

- آب می خوام.

ادیب هم پشت سرش پا به آشپزخانه گذاشت:

- صدام می کردی برات می آوردم.

کارون یکی از عصاها را به کابینت تکیه داد و لنگ لنگان و با تکیه بر عصای دیگر به سمت آبچکان رفت. دست دراز کرد لیوانی بردارد، ادیب مهلت نداد. لیوان را برداشت و به سمت یخچال رفت:

- بهت نمی یاد تعارفی باشی.

کارون به سمت او تنه چرخاند.

- نیستم.

- گفته بودم چیزی لازم داری بهم بگو. تعارفی هستی که نگفتی.

- خوشم نمی یاد کارمو یکی دیگه بکنه.

- یه لیوان آب آوردن فکر نمی کنم خیلی کار محسوب بشه.

ادیب لیوان پر از آب را به سمت کارون گرفت. کارون با تشکری لیوان را به لب هایش نزدیک کرد. همان لب هایی که حسام گفته بود خط و خش جدیدی رویشان افتاده، روح پسر را آزرده تر کرده است و به خاطرش از ادیب خواهش کرده بود هوای کارون را بیشتر داشته باشد.

- حرف بزنیم؟

ادیب پرسید و کارون لیوان را از لب هایش جدا کرد. تنه که به سمت سینک چرخاند تا لیوان را زیر شیر بگیرد و بشوید، ادیب دست روی دست پسر جوان گذاشت. نگاه کارون از دست هایشان بالا رفت و به صورت مرد نشست.

- نمی خواد بشوریش.

ادیب لیوان را از کارون گرفت و درون سینک رها کرد.
بعد دست بر پشت پسر جوان گذاشت و او را به سمت
ورودی آشپزخانه هدایت کرد. حین رفتن، عصای دیگر
را هم برداشت و به دست او داد:

- نباید روی اون گچ راه بری. به پات فشار می یاد. بیا
یه ذره حرف بزنیم. هوم؟

کارون بی حرفی راه افتاد. لحظه ای ادیب گمان کرد
پسر جوان پیشنهاد حرف زدنش را رد کرده است اما
کارون که به سمت راحتی ها رفت و نشست ادیب
امیدوار شد و مشتاق رو به روی او جاگیر شد:
- درد پات کمتر شده؟

سؤال ادیب نگاه کارون را به پای گچ گرفته اش نشانده.
پیام اگر بود لابد بابت آبی بودن رنگ گچ مسخره اش
می کرد.
- خوبه.

- دایی-ت می گفت با خانواده ی دوستت درگیر شدی.
کارون نگاه از گچ آبی رنگ گرفت و خیره ی چشم
های ادیب شد. حسام وقتی او را رساند، ساعتی ماند و
با ادیب کمی پیچ کرد.
- رفتی سر خاکش؟

کارون هومی از گلویش بیرون فرستاد. ادیب سر پا شد:

- بذار یه چایی بذارم پیام.
لحظه ای بعد وقتی از آشپزخانه بیرون آمد کنار کارون نشست:

- کار خوبی کردی.
- خونواده ش که این ریختی فکر نمی کردن.
- مهم نیست. هست؟
کارون بی جواب دادن خیره ی ادیب ماند. ادیب لبخند زد:

- از یه جایی به بعد تو زندگیم به این نتیجه رسیدم که هر کاری دلم می گه و برام مهمه انجام بدم.
- منم از خیلی وقت قبلتر به این نتیجه رسیدم. اصلاً از همون وقتی که مامان و بابام بدون این که دلیل درستی واسه طلاقشون بیارن یه کاره شب خوابیدن و صبح گفتن می خوان برن محضر و اصلاً به تخمشونم ...
بخشید یعنی اصلاً براشون مهم هم نبود من و آبجیم چه حالی می شیم، به این نتیجه رسیدم که فقط و فقط خودم مهمم. ولی خب ... فکر کنم فکر درستی نیست.
- چی؟

- این که بقیه برات مهم نباشن.

- این که به خودت و خواسته ی قلبیت اهمیت بدی فرق داره با این که به دیگران، به اون هایی که برات مهم هستن اصلاً اهمیت ندی. می گم چیزی که دلت گفته رو انجام دادی و این خیلی خوبه، حتا اگه مثلاً یکی مثل خونواده ی اون خدا بیمارز نخواسته باشن. کارون نگاه از ادیب گرفت و سری تکان داد. ادیب با کمی مکث پرسید:

- کار تو مغازه ی داییت رو دوست داری؟ کارون باز هم سر تکان داد. زمین تا آسمان با پسری که ادیب روز اول در بنگاه دیده بود فرق داشت این مرد مغموم.

- یعنی ترجیح نمی دی جای دیگه ای مشغول باشی؟ کارون نگاهش را به سمت ادیب برد. خانه داده بود، حالا قصد داشت کار تازه ای پیشنهاد بدهد؟ - چه کاری مثلاً؟

- هر کاری. مثلاً اگه بهتر از این کار داییت باشه حاضری کار تو مغازه ی داییت رو ول کنی؟ - بستگی به کارش داره.

ادیب پس سر را خاراند و سر پا شد و به آشپزخانه رفت. صدای سوت کتری بلند شده بود. از همان آشپزخانه و حین دم کردن چای توضیح داد:

- یه مغازه ی کوچیک دارم. سم و بذر و این چیزا.
عصرا می رم اون جا. صبح ها دست شاگردم. دوست
داشته باشی، با یه مقدار حقوق بالاتر از اون چیزی که
داییت بهت می ده می تونم اون جا دستتو بند کنم.
کارون خیره ی پس سر ادیب و فکری پیشنهاد او ماند.
عطاری تا چند وقت پیش مأمّن آسایشش بود. جز
مواقعی که حامد می آمد و با آمدنش و تکه پراکنی
هایش حال کارون را می گرفت، باقی ساعات خوب
بودند و آرامش بخش. ضمن این که به حسام مدیون
بود و نمی توانست او را دست تنها بگذارد.
- روش فکر می کنم.
ادیب به سالن برگشت و دوباره کنار کارون نشست:

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هفتاد_چهار

- خوبه. اجباری توش نیست و جواب منفی ت منو
ناراحت نمی کنه و درک می کنم اگه بگی نه.
کارون سری تکان داد و بعد سؤالی که حالا در ذهنش
پررنگ شده بود به زبان راند:
- چرا؟

ادیب متوجه نشد. گره ای به ابروها انداخت و سؤالی
خیره ی کارون ماند. کارون نگاه بالا برد و خیره ی
چشم های مرد پرسید:

- چرا منو آوردین این جا؟

گیجی به نگاه ادیب نشست. کارون توضیح بیشتری
داد:

- به این چندرغاز پولی که من بابت کرایه می دم نیازی
ندارین. چرا خواستین پیام همخونه تون بشم؟

ادیب جا خورد. کمی سر جا جا به جا شد و زبان روی
لب هایش کشید. بعد به حرف آمد:

- الزاماً پی تو نیومده بودم. دنبال یه همخونه بودم.
کسی که منو از تنهائیم در بیاره.

- زن می گرفتین خو.

جواب بی مکث کارون ادیب را به خنده انداخت. کارون
اخم کرد:

- بد می گم مگه؟

ادیب دوباره بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:

- نه پسر جون ولی همه ی آدم ها هر وقت دلشون
بخواد واسه زن گرفتن آماده نیستن.

- واسه شما یه ریزه دیر نشده این آمادگی برا ازدواج؟
ادیب از آشپزخانه صدا بلند کرد:

- پیرپسر شده م یعنی؟

- اصلاً زن ندارین؟

- نه.

- داشتین؟

- آره.

- طلاق؟

- نه.

کارون متأسف شد. بابت کنجکاوی بی موردش چهره درهم کشید و خود را سرزنش کرد. ادیب خم شده درون یخچال توضیح داد:

- دو سال پیش فوت کرد. مریض بود.

کارون اظهار تأسف کرد و نگاه دور تا دور خانه چرخاند. اثری از آثار یک زن در آن خانه پیدا نمی شد. نه عکسی، نه لباسی به یادگاری، نه عطری یا رژی. قبلاً در نبود ادیب، کل اتاق او و تمام خانه را زیر و رو کرده و هیچ رد و نشانی از حضور یک زن چه در حال و چه در گذشته، پیدا نکرده بود. ادیب با ظرف میوه ای از آشپزخانه بیرون آمد:

- تو جنگ شیمیایی شده بود.

کارون متأثرتر شد. ادیب کنارش نشست، ظرف میوه را روی میز گذاشت و از کشوی میز دو پیشدستی و کارد میوه خوری در آورد:

- میوه واسه ت خوبه. حالا من می پرسم. دایی حسامت زن نداره؟

- نه.

- نگرفته؟

- نه.

- چرا؟

کارون شانه بالا انداخت.

- نمی دونم.

- اون یکی داییت چی؟

- اون داره. یعنی هم داره هم نداره.

- چه طور؟

- زنش نمی خوادش. از اولم نمی خواست. داییم کله

خره. ببخشید این ریختی می گما ولی هست دیگه. ان

قدر رفت و اومد به زور زنه رو راضی کرد بله رو بده.

ولی خو دل زن داییم باهاش نیس.

ادیب سیب پوست کنده ای را درون پیش دستی چند

قاچ کرد و جلوی کارون گرفت:

- بخور.

کارون یک قاچ برداشت و تشکر کرد.
- فقط یه خواهر داری؟
- آره، نه.

جواب کارون نگاه کنجکاو ادیب را به صورت او
نشانده. کارون قاچ سیب را درون دهان گذاشت و بعد از
جویدن و قورت دادنش توضیح داد:
- یه داداش شیش ماهه هم دارم. از زن بابام.
ادیب به معنای فهمیدن سری تکان داد.
- اسم اون چیه؟
- تیه.

چشم های ادیب گرد شدند. کارون دست پیش برد و از
درون پیش دستی قاچ دیگری سیب برداشت. پیش از
آن که آن را بخورد توضیح داد:
- تیه گه!

ادیب به خنده افتاد. حسادت نشسته پس لحن پسر
جوان او را شبیه پسر بچه های تخس کرده بود.
- چرا آخه؟

- از زنیکه خوشم نمی یاد. بزرگترین دلیل آوارگی من
همون آشغاله.

لبخند ادیب جمع و نگاهش متأسف شد. کارون سیب دیگری را درون دهان فرستاد. لحظه ای بعد توضیح بیشتری داد:

- مامان بابام که از هم جدا شدن، من با بابام موندم. یعنی رابطه م با فروغ، مامان مامانم خوب نبود، این شد که موندم پیش بابام. حالا نه این که با بابام هم بساز باشم ها. با اونم از وقتی رفت مامانمو طلاق داد خون و خون ریزی داشتیم ولی خب از آوارگی یا تحمل غرغرای فروغ بهتر بود موندن تو خونه ش. ولی زن که گرفت، زنه حکم کرد یا من یا بچه هات. نغمه که زودی شوهر کرد. یعنی رفیق منو تور کرد و خلاص شد. من موندم و بدبختیام. اولش یه خرده مقاومت کردم. دیدم هر روز یه شری درست می کنه و من از بابام یه کتک مفصل می خورم. این شد که زدم از خونه ش بیرون. رفتم پیش حوا. مامانم. از حق نگذیریم از اول هم هی می گفت بیا پیش من. خودم دوست نداشتم چون فروغ دوست نداشت. مامان پیش حسام، طبقه ی بالای فروغ بود. بعد دیگه از سر ناچاری رفتم اون جا. اون جام که رفتم زارتی ننه م شوهر کرد. دیگه هی خونه این دوست و اون دوست موندم و یه وقتایی هم

به اصرار حسام می رفتم پیشش تا این که مجید از شما گفت.

ادیب سر عقب داده بود و با لبخند به پسر نگاه می کرد. کارون جمله ی آخر را گفت، قاچ دیگری سیب در دهان گذاشت و بعد سر به سمت ادیب چرخاند. ادیب لبخندش را جمع کرد، خم شد پیشدستی را روی میز گذاشت و از جا برخاست:

- سیبو تا آخرش بخور. راضی هستی حالا؟

کارون سؤال ادیب را نفهمید:

- از چی؟

- این جا بودند.

کارون خیره ی پیشدستی و پوسته های قرمز سیب شد.

راضی بود؟ مگر می شد راضی نباشد. این جا خانه اش

بود. خانه ی خودش. اتاق خودش.

- ای. بد نی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هفتاد_پنج

ادیب با صدای بلند خندید.

- چرا ای بد نی حالا؟

کارون خم شد و قاچ دیگری از سیب برداشت:

- خو طول می کشه تا جا بیفتم. بعد هم این که یه ریزه
خب ...

ماند چه طور توضیح بدهد که حضور ادیب با آن عادت
های خاص و نظم های عجیب و غریبش کمی معذب
کننده است.

- خونه خودم بود راحت تر بودم.

- یعنی تنهایی رو بیشتر دوست داری؟

- آره.

- ان شاءالله اونقدری پول جمع کنی که بتونی یه خونه
واسه خودت کرایه کنی یا حتا بخری، اما تنهایی خیلی
هم خوب نیس.

ادیب با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. کارون
نگاهش می کرد:

- خو من اگه از خودم خونه داشتم باشم عین شما که
زندگی نمی کنم.

- من مگه چه طوری زندگی می کنم؟

- شما؟ یعنی منظورم اینه که کفران نعمت نمی کنم.

ادیب با لبخند سینی چای را روی میز گذاشت و
نشست:

- چه نعمتی دقیقاً؟

- همین حوری و پری هایی که خدا آفریده دیگه. جا
این که از این تنهایی استفاده کنین، برداشتین من نره
خرو آوردین هم خونه تون بشم.

ادیب دوباره با صدای بلند خندید. بعد خم شد و یکی از
لیوان های چای را برداشت و به سمت کارون گرفت.
کارون تشکر کرد. ادیب لیوان دیگر را هم برای
خودش برداشت:

- سوهانِ قمه. تازه س. یکی از همکارام رفته بود
زیارت سوغات آورده. دوست داری؟

کارون نگاهی به سینی انداخت و قوطی ی فلزی گردِ
سوهان را دید. عاشق سوهان بود.
- خیلی.

ادیب دست دراز کرد، قوطی فلزی را برداشت و جلوی
کارون گرفت:

- بخور پس. با چایی می چسبه. که من کفران نعمت
می کنم؟

کارون تکه ی بزرگی از سوهان برداشت.

- خونه مجردی حالش به آزادیشه.

ادیب لبخند زد، تکه ای از سوهان را میان دهان
گذاشت و سری تکان داد. کارون متوجه نشد آن بالا و
پایین رفتن سر نشانه ی تأیید حرفش است یا نه. در

عمل که انگار مرد جور دیگری زندگی کردن را می پسندید.

- رو پیشنهاد کاریم فکر کن.

کارون با انگشت تکه سوهانی که به دندان آسیابش چسبیده بود جدا کرد و بعد کمی از چای نوشید:

- داییم ناراحت می شه. نمی خوام ناراحتش کنم. اما یه عوضی رو جدیداً آورده ن تو مغازه که خیلی تو مخه. اگه اون نره و خیلی رو مخم اسکی بره، شاید همونو بهونه کنم و بیچونم و پیام پیش شما.

ادیب با لبخند سری تکان داد:

- باشه. بخور چاییتو، اگه خواستی کمک می کنم دوش بگیری. می خوای؟

کارون لیوان به لب ها چسبانده را با مکثی پایین برد، اخمی به صورت نشاند و سؤالی که به آنی به ذهنش رسیده بود به زبان راند. سؤالش خنده ی پرقدرت و بلند ادیب را شلیک کرد:

- گرایش مرایش خاصی که ندارین شما!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هفتاد_شش

حوله را روی موهای نمدارش می کشید که در اتاق باز و محمد وارد شد. سلامش پرانرژی بود و لبخندش عمیق وقتی پیش رفت و جلوی پای گچ گرفته ی نایلون پیچ کارون زانو خم کرد:

- عافیت باشه. بذار اینو وا کنم.

دست پیش برده و مشغول باز کردن نایلون بود که کارون حوله ی نم دار را روی تخت گذاشت و خم شد:

- نمی خواد خودم درش می یارم.

محمد اخم کرد:

- یه جر دادنه دیگه. بیا آن آن.

نایلون را پاره و بعد میان دستانش مچاله کرد و سر پا شد:

- بندازمش و پیام.

لحظه ای بعد، میان درگاه مکثی کرد و تنه به سمت کارون چرخاند. کارون گوشی موبایلش را از زیر بالش بیرون کشیده و مشغول آن بود. سؤال محمد اما نگاهش را با تعجب بالا برد:

- شیرینی گرفتم، جرأت نکردم بیارم. بیارم؟

کارون نفهمیده خیره ی او ماند. از کی تا به حال با شیرینی به دیدن آدم رفیق مرده می رفتند. محمد لب

پایین را به دندان گرفت و با چشم هایی خندان نزدیک شد. صدایش آرام و پر از شوق و شغف بود:
- یه دونه بخوری حالا به جایی بر نمی خوره دایی جون.

چشم های کارون گرد شدند. لحظه ای متحیر ماند و بعد لب باز کرد:
- دایی؟!!

محمد دستی به سرشانه ی رفیقش زد و به سمت در راه افتاد:

- می یام الان.

با بیرون رفتنش کارون سعی کرد آن چه شنیده بود تجزیه و تحلیل کند. نغمه مادر می شد؟ محمد پدر؟ بنا بود بچه ی دیگری به جمع خانواده اضافه شود؟ خانواده؟ کدام خانواده؟ با یک حساب سرانگشتی اختلاف سن بچه ی نغمه را با پسر پدرش به دست آورد و بعد سری به تأسف تکان داد. دایی کوچک بچه ای که بنا بود به دنیا بیاید فقط چیزی حدود یک سال و اندی از خودش بزرگتر بود. تنه عقب کشید، سر روی بالش و ساعد روی چشم ها گذاشت. لحظه ای بعد محمد لبه ی تخت نشست. کارون دست از روی پیشانی

برداشت و خیره ی جعبه ی شیرینی شد. بعد نگاه بالا
برد و به چهره ی خوشحال رفیقش چشم دوخت.
- خوشحالی؟

سؤالش دست محمد را از حرکت بازداشت. نگاه از
جعبه گرفت و خیره ی چشم های کارون شد:
- نباشم؟

- خری اگه باشی.

چشم های محمد گرد شدند. کارون لب هایش را به
سمت پایین متمایل کرد و زل سقف توضیح داد:
- یه بدبختی رو به این دنیای آشغالی می خوان این اضافه
کنین که چی بشه؟

- نگي اینا رو جلو نغمه.

اخطار محمد نگاه کارون را از سقف کند:

- چرا؟ اونم با من هم عقیده س؟

- نه در این حدِ افتضاح. از بچه دار شدن می ترسید.

- حق داره. ته ته ش یه مفلوکی می شه عین من و تو
یا خود نغمه دیگه.

محمد دست پیش برد و ضربه ای روی گچ پای کارون
کوبید:

- زر زن! مفلوک خودتی!

بعد جعبه را جلوی او گرفت. کارون تنه بالا کشید،
چهره اش از درد دنده های شکسته درهم شد و بعد به
تاج تخت تکیه داد. نگاهش میان جعبه های شیرینی
گشت و در نهایت یک خامه ای برداشت. شیرینی گرد
را جلوی صورت نگه داشت و چند لحظه بعد آن را
دوباره درون جعبه برگرداند. محمد که خودش به زور
یک شیرینی بزرگ را در دهان جا داده بود اخم کرد و
با سر به دو طرف اشاره کرد. کارون این بار تکه ی
کوچکی از یک شیرینی دیگر کند و درون دهان گذاشت
و بعد تنه سر داد و دراز کشید:

- تبریک بگو به نغمه.

محمد شیرینی را به زور قورت داد:

- چی شد پس؟ چرا نخوردی؟

کارون دوباره ساعد روی چشم ها گذاشت و نگفت که
شیرینی خامه ای محبوبترین شیرینی پیام بوده است.

- بمونه بعد می خورم.

- نغمه خودش روش نشد خبر دایی شدن تو بهت بده.
این بود که منو فرستاد. فقط جون من حرفی بهش نزن
ها؟

کارون دست از روی چشم ها برداشت و سؤالی خیره
ی محمد شد. محمد از جا برخاست:

- همین راجع به مفلوک و بدبخت بودن و این چیزا.
کارون دوباره چشم بست:

- باشه چیزی بهش نمی گم. برین با خریتتون خوش
باشین و جفتک بندازین.

محمد فحشی پراند، از اتاق بیرون رفت و از سالن صدا
بلند کرد:

- آقای رضایی بفرمایین دهننونو شیرین کنین.
صدای حرف زدن ادیب و محمد می آمد که کارون به
سختی به پهلوی غلت زد، به در اتاق پشت کرد و چشم
هایش را بست. مسکن ها کم کم داشتند اثر می کردند و
پلک ها داشتند سنگین می شدند. خواب نم نمک می
آمد.

- باز که تو این جایی که؟!!

صدای شاکی حامد اخم به صورت کارون نشانده:

- نمی خوام پیام رک و راست بگو. الکی واسه چی
بهونه می یاری؟!!

پشت دخل روی صندلی نشسته و مشغول حساب و
کتاب بود وقتی حامد پا به مغازه گذاشت و به کارون
معتراض شد. حالا و با جمله ای که کارون گفته بود اما
تلاش داشت لحنش را ملایم تر کند:

- واسه خودت می گم. واسه خودت می گیم الان باید
بمونی خونه و استراحت ...

کارون میان حرفش پرید:

- خودم بهتر می دونم چی واسه خودم بهتره!
چشم های ترنج به آنی گرد شدند اما فوری رو
برگرداند تا دو مرد متوجه ی بهت او نشوند. به
عمرش ندیده بود کسی با بزرگترش این طور حرف
بزند. مرزهای بی ادبی را این پسر یک تنه هزاران
فرسنگ جا به جا کرده بود.

- آفرین بهت آقای همه چیز دون!

صدای کارون بالا رفت:

- معلومه که هستم. لااقل از تو بیشتر حالیمه!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هفتاد_هفت

ترنج با نگاه ترسیده به سمتشان چرخید. حامد قدمی به
سمت پیشخان برداشت. ترنج هول زده و ناخودآگاه
مداخله کرد:

- سلام!

صدای سلامش حامد را سر جا نگه داشت و سر دو
مرد را به سمت در ورودی چرخاند. کسی در مغازه یا

جلوی در نبود. حالا هر دو مرد با تعجب به ترنج نگاه می کردند تا دلیل آن سلام بلند بی موقع را بفهمند. ترنج هول شده پی توضیحی گشت. بعد به حامد خیره شد:

- سلام نکرده بودم.

حامد نفهمیده و گیج کمی خیره ی دختر ماند و بعد سر به سمت کارون چرخاند:

- که بیشتر حالیه؟

کارون با تأکید سر تکان داد:

- لااقل زندگیم از وضع الان تو خیلی بهتره.

حامد کمی پراخم خیره ی کارون ماند و بعد با سؤال ترنج سر به سمت او چرخاند.

- چایی بریزم؟

دختر تلاش داشت هر طور شده طوفان را به پا نشده در نطفه خفه کند. دلش نمی خواست باز هم بلوای تازه ای به پا شود و بر تردیدش برای رفتن از آن مغازه ی کوچک عطاری صحنه بگذارد. پیش از آن که حامد جواب بدهد تلفن همراهش به صدا درآمد. نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و بی جواب دادن به سؤال ترنج یا ادامه دادن بحث با خواهرزاده اش از مغازه بیرون رفت. کارون سررسید را بست و آن را زیر

پیشخان گذاشت. ترنج دوست داشت به سمت او برود، سر به گوش پسر جوان نزدیک کند و از او بخواهد کوتاه بیاید، تندی نکند و نگذارد یک روز دیگر هم با تنش و تشنج سر شود. کارون اما با آن اخم و دیواری که بین خودش و بقیه کشیده بود حتا اجازه ی قدمی از قدم برداشتن به ترنج نمی داد.

- سلام. صد گرم دارچین و صد گرم اسطوخودوس لطف می کنین؟

مشتری تازه از راه رسیده خواسته اش را گفت و کارون همان طور نشسته روی صندلی، آن چه او می خواست در نایلکس های مخصوص ریخت، وزن شان کرد و نایلکس ها را پس از پرس شدنشان روی پیشخان گذاشت. زن سر دور تا دور مغازه چرخاند و بعد درخواست های دیگرش را گفت:

- دو تا بطری گلاب، دو تا بطری سرکه سیب هم می خوام. اینا رو خودتون می ندازین؟

کارون جواب منفی داد. بعد دست به سمت عصاهایش برد تا سر پا شود، از پشت پیشخان بیرون برود و از قفسه های آن طرف مغازه بطری های درخواستی زن را بردارد و روی پیشخان بگذارد، ترنج اما پیش قدم شد:

- من می یارم.
کارون نیم نگاهی به او انداخت و عصاها را دوباره به
قفسه های پشت سرش تکیه داد. وجود دخترک خیلی
هم بد نبود. می شد به عنوان پادو از او استفاده کرد!
کارون از تصور دستور دادن به دختر جوان کیفور شد:
- امر دیگه ای ندارین؟

مشتتری دوباره قفسه ها را از نظر گذراند و در نهایت
خواسته ی آخرش را گفت:

- یه بطری عرق کاسنی هم می خوام.
ترنج نگاه روی بطری ها چرخاند و آن چه زن می
خواست پیدا نکرد. پس به ناچار سر به سمت کارون
چرخاند تا شاید او کمک کند. پسر جوان هم مثل او از
همان جا که نشسته بود نگاه روی بطری ها می
چرخاند. ترنج دوباره چشم به بطری ها دوخت و بعد
گفت:

- فکر کنم تموم کردیم.

ترنج گفت و کارون سر رسیدش را باز کرد تا از انتهای
آن آمار عرق کاسنی هایی که موجود بود چک کند.
هنوز سه بطری داشتند. سر رسید را بست و با کمک
عصاهایش سر پا شد و به سمت ورودی پیشخان راه
افتاد. باز هم صندلی ترنج بدجا بود و برای این که

کارون خود را به قفسه های رو به رویی برساند نیاز بود کسی آن را بردارد.
- اینو ...

صدای کارون سر ترنج را به سمتش چرخاند و نگاه پسر جوان را به صندلی دید. پا تند کرد تا پسر عصبانی نشده صندلی را جا به جا کند، سنکندری خورد و به جان کندنِ تعادل خود را حفظ کرد تا با سر به محفظه ی شیشه ای و طبقه بندی شده ی زیر پیشخان کوبیده نشود. همزمان صدای کارون را هم شنید:
- بپا!

نگران گفته بود و ترنج را میان شرم و بهت معلق کرده بود. این پسر مگر برای کسی دلنگران هم می شد؟

- مواظب باش عزیزم.

زن گفت و ترنج در دلش نق زد:

- عرق به اون بدمزگی رو واسه چی می خوای آخه؟! بعد کمر صاف کرد و صندلی را از سر راه برداشت. کارون عصازنان به سمت قفسه ها رفت و از بالایی ترین طبقه یک بطری از آن چه زن می خواست برداشت و روی پیشخان کنار بطری های دیگر گذاشت. زن با لبخند تشکر و اضافه کرد:

- خدا بد نده.

کارون به سمت پیشخان راه افتاد. ترنج همچنان
صندلی به بغل جلوی ورودی پستو ایستاده بود.
- اسکوله به قرآن. خو بذار زمین اون بی صاحبو.
کارون در دل گفت، از زن تشکر کرد و سر جایش
برگشت. حساب و کتاب مشتری را انجام داد و او را
راهی کرد. بعد سر به سمت ترنج چرخاند:
- راحتی؟

ترنج نفهمیده نگاهش کرد. کارون با بالا انداختن چانه
به صندلی اشاره کرد:

- جا این که تو روش بشینی اون روت نشسته؟
ترنج نگاه پایین برد و تازه متوجه شد حرف کارون
چیست. از جمله ی مورددار پسر جوان اخم به صورت
نشانده، صندلی را سر جایش گذاشت و وقتی رویش می
نشست زمزمه کرد:

- بی ادب!
کارون شنید اما خود را به نشنیدن زد:
- چی گفتی؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#هفتاد_هشت

ترنج جوابش را نداد، کتابی از کیفش بیرون کشید و مشغول مطالعه شد. لبخندِ کمرنگِ موزیانه‌ای به صورت کارون نشست. لحظه‌ای به نیم رخ دختر خیره ماند و بعد نگاه گرفت. دخترک زشتِ بی نمکِ بینی خوش فرمی داشت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هفتاد_نه

چند دقیقه بعد، حامد سر از میان در تو آورد و رو به کارون گفت:

- برگشتم باهات کار دارم!

انگشت اشاره‌ای که سمت پسر جوان گرفته بود، تایی ابروی بالا پریده‌اش و لحنش همه سرشار از تهدید بود. کارون اما بی اهمیت به اخم و لحنِ او خونسردانه سری متمایل کرد:

- منتظرم.

چشم‌های ترنج گرد شد. عجب سر نترسی داشت این بشر و چه عجیب و مصرانه پی شرمی گشت. حامد لحظه‌ای پراخم‌مات کارون ماند، بعد عقب کشید و از مغازه دور شد. کارون با حس سنگینی نگاهی سر به سمت ترنج چرخاند. دختر متحیر به او خیره بود. به

محض هم نگاه شدن - شان هول زده نگاه گرفت و سر
درون کتابش فرو برد.
- نگاه داره؟! -

جمله ی طلبکارانه ی پسر جوان گره به ابروهای ترنج
انداخت. سر بلند کرد و خیره ی چشم های براق شده ی
پسر گفت:

- به شما نگاه نمی کردم!
حالا لحن ترنج هم تند بود. کارون با مکثی نگاه از او
گرفت:

- آره! تو راست می گی!

- مشکلت با من چیه؟! -

سؤال ترنج نگاه کارون را دوباره به سمت او کشاند.
مشکلش با این دختر چه بود؟ در آن لحظه با عالم و
آدم و از همه بیشتر با خودش مشکل داشت، اما
حضور این دختر در مغازه هنوز و با قدرت جزء
درگیری های ذهنی - اش بود.

- دوست ندارم این جا باشی! خوش ندارم دم به دقیقه
آمار منو به ماماتم بدی!

- چرا فکر می کنی اصلاً برای من مهمه که چی کار می
کنی؟! چرا فکر می کنی این جام که آمار تو رو به حوا
جون بدم؟! -

- به خاطر همین جونِ ته جمله‌ت! حوا جون!
کارون با تمسخر دو کلمه ی آخر را به زبان راند و
نگاه از دختر گرفت. داشت لیست آن چه باید سفارش
می دادند را تهیه می کرد و بحث با حامد و حالا هم با
این دختر زبان دراز اجازه نمی داد تمرکز کند.
- من نیومدم این جا که جاسوسی تو رو بکنم. ضمن
این که تا حالا اصلاً چیزی ندیده م که ارزش گزارش
دادن داشته باشه.
چشم های کارون گرد شد. نگاه از سررسید گرفت و
سر به سمت دختر چرخاند. جمله ی آخر او را مهر
تأییدی بر حدس خود می دانست.
- خوبه خودت اعتراف می کنی اومدی واسه فضولی!
حالا صدای ترنج یک پرده بالا رفته بود:
- اون قدر بی نزاکت هستی که اصلاً نمی خوام باهات
بحث کنم. آدمی که با داییش اون طوری صحبت می
کنه، اصلاً ازش توقع نمی ره چیزی از ادب بدونه.
ولی ... حالا که این طوریه هر جور دوست داری فکر
کن. فکر کن هر کاری که می کنی من شب به شب به
حوا جون اطلاع می دم. حتا تعداد دفعات چایی
خوردنتو. حتا چند بار دستشو...

ترنج به ناگهان ساکت شد و حرفش را خورد. آن قدر کفری بود که نمی فهمید چه می گوید. فقط دلش می خواست حرصش را بر واژه ها سوار کند و بر سر و روی پسر وقیح نشسته پشت پیشخان بکوبد. کارون اما دیگر پراخم خیره ی دختر نبود. تند و پشت هم حرف زدن های دختر مجال فکر کردن به آن چه گفته بود و به تعداد صفات بدی که به او نسبت داده بود نمی داد. کارون فقط به آن لب هایی نگاه می کرد که بی رژ بودند، سرخ بودند، پشت هم باز و بسته می شدند و دندان های سفید مرتبی را به نمایش می گذاشتند. نگاه ماتش اخم ترنج را عمیق کرد. سر پا شد، کتاب را محکم روی صندلی کوبید و به سمت پستو راه افتاد. کارون کمی خیره ی ورودی پستو ماند و بعد دوباره سعی کرد لیست را تکمیل کند. خودکار اما سر جا مانده بود. ذهن داشت کم کم آن چه شنیده بود را تحلیل می کرد و معنا می بخشید. چه گفته بود؟ به او گفته بود بی نزاکت بی ادب؟ به او گفته بود همه چیز را به حوا می گوید؟ عملاً به جاسوسی اعتراف کرده بود؟ نگاه از خودکار نشسته روی کاغذ گرفت، سر بلند کرد، دوباره مات پستو شد و با خودش عهد بست هفته به انتها نرسیده کاری کند این دختر دمش را روی کولش

بگذارد و برود. جوری برود که انگار از ابتدا نبوده است! برود که برود!

یک ساعت بعد، وقتی کارون سفارش های یک مشتری را حساب می کرد و درون نایلکس می ریخت، حسام پا به مغازه گذاشت و سلام کرد. کارون و ترنج هم زمان جواب سلامش را دادند. حسام با "خسته نباشید" ی به پستو رفت. چند لحظه بعد و با بیرون رفتن مشتری، از پستو بیرون آمد و رو به کارون پرسید:

- حامد نیومد؟

کارون آن چه فروخته شده بود یادداشت می کرد وقتی جواب دایی بزرگش را داد:

- تشریف آوردن، بعدم با یه زنگ رفتن.

حسام نیم نگاهی به ترنج انداخت و بعد دوباره خیره ی کارون شد:

- چی شده باز؟

کارون سر رسید را بست، عصاها را از پشت سرش برداشت و سر پا شد. نشستن زیاد خسته اش کرده بود، هر چند کوچکترین فعالیتی به دنده های شکسته درد می ریخت و نفسش را می برید. به محض این که به سمت ورودی پیشخان راه افتاد، دخترک سر پا شد و صندلی را از سر راه برداشت.

- چیزی نشده. همین جوری گفتم.
حسام گوشی موبایلش را از جیب بیرون کشید:
- خودش رفت یا بردنش؟
کارون نفهمیده ایستاد و سر به سمت حسام چرخاند.
- یعنی چی بردنش؟
حسام شماره ی حامد را گرفت و گوشی را به گوشش
چسباند. چند ثانیه مکث کرد و بعد همراه کارون به
پستو رفت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#هشتاد

- فریبرز زنگ زد بهم. می گفت مروارید حکم جلب
حامدو گرفته.
ابروهای کارون بالاپریدند. خوشحال نبود اما بدش هم
نمی آمد حامد کمی بیشتر به دردمس بیفتد. بی پاسخ
ماندن تماس حامد باعث شد حسام گوشی را درون
جیبش بفرستد. بعد رو به کارون کرد و پرسید:
- آدرسی ازش داری؟
کارون نفهمیده با گره ای به ابروهایش خیره ی حسام
شد. حسام توضیح داد:
- از مروارید.

کارون شانه بالا انداخت:

- نه من چه می دونم کجاس.

- اون پسره، همون که اومد این جا شلوغ بازی در

آورد. می تونی برام پیداش کنی؟

کارون فکر کرد مطمئناً می تواند اما چرا باید این کار

را بکند؟ از او به مروارید برسند و از مروارید به

حامد؟ یا دایی قصد داشت به مروارید التماس کند دست

از سر حامد بردارد و شکایتش را پس بگیرد؟ هر طور

فکر می کرد می دید هیچ دلش نمی خواهد برای حامد

قدمی بردارد.

- نه نمی دونم کجاست.

حسام ناباور اخم کرد و تته به سمت شیر آب چرخاند.

لیوانی از آبچکان برداشت و برای خودش آب ریخت.

وقتی تمامش را یک نفس سر کشید به سمت کارون

چرخید و گفت:

- به گوش مادر برسه حامد افتاده بازداشتگاه، سخته

می کنه.

کارون در دل یک "به درک" گفت. بعد با کمک عصاها

به سمت کتری رفت و حین ریختن چای برای خودش

حسام را مخاطب قرار داد:

- حالا مگه افتاده؟ به فرضم بیفته، مخ نداره زنگ بزنه
بگه بیاین سند بذارین درم بیارین؟
- نمی دونم. هنوز که خبری ازش نیس.
کارون دو لیوان چای ریخت و یکی را به سمت حسام
گرفت:

- بالاخره که پیداش می شه.

حسام لیوان چای را گرفت و تشکر کرد. نیم نگاهی به
در مغازه و مشتری تازه وارد انداخت و بعد پیش از
بیرون رفتن از پستو رو به کارون گفت:

- وضعیتش خوب نیس. همه ش تهدید می کنه یه بلایی
سر خودش می یاره یا خودشو گم و گور می کنه. اگه
اومد کمتر سر به سرش بذار. جریان بچه رو تازه
دیشب فهمیده. می ترسم جای مروا رو پیدا کنه و یه
بلایی سر اون و خودش بیاره.

ابروهای کارون بالا پریدند. ذهنش ناخودآگاه به سمت
خبری که از محمد شنیده بود و بچه ای که بنا بود بعد
از آمدنش به او سِمَت دایی بدهد رفت و بعد به حسام
که از پستو بیرون می رفت خیره شد. بچه دیگر چه
بود؟ بچه دیگر که بود؟ بچه ی کی؟!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هشتاد_یک

روی مبل نشسته و در سکوت مشغول چت کردن با بیژن بود. هر از گاهی هم سر بلند می کرد و نیم نگاهی به حوا و حسام که در آشپزخانه نشسته بودند و حرف می زدند، می انداخت. مروا و مروارید خیلی راحت دست حامد را در پوست گردو گذاشته بودند و حالا حسام نگران از این که فروغ متوجه ی ماجرا بشود سعی داشت راهی پیدا کند تا فردا صبح علی الطلوع حامد را از بازداشتگاه بیرون بیاورد.

- کارون جان چایی؟

کارون نگاه از صفحه ی موبایل گرفت و نیم نگاهی به حوا که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود انداخت. جواب منفی را زیر لبی و سرد داد و دوباره سرگرم حرف زدن با بیژن شد. هنوز خبری از رزا نبود و استرس داشت این سکوت و نبودن شبیه آتش زیر خاکستر باشد. ناگهان شعله بکشد و او و آبرو و اعتبارش را خاکستر کند. حوا به آشپزخانه برگشت و پای گاز ایستاد.

صدایش آرام بود:

- کاش نمی آوردیش این جا.

اخمی به صورت حسام نشست. نیم نگاهی به عقب، جایی که کارون روی مبل نشسته، پای گچ گرفته اش

را روی میز دراز کرده بود انداخت و بعد رو به
خواهرش کرد:

- واسه چی؟

حوا دوباره پشت میز نشست تا برای برادرش توضیح
دهد. صدایش آن قدری آرام بود که به گوش کارون
نرسد.

- پرویز داره می یاد.

ابروهای حسام بالا پریدند. دستی میان موهایش کشید
و دوباره نیم نگاهی به کارون انداخت. دم غروب ادیب
تماس گرفته و گفته بود کاری پیش آمده است و شب را
به خانه نمی رود و شاید بهتر باشد کسی پیش کارون
بماند. آن هم در شب هایی که گاه و بی گاه از دیدن
کابوسی با مضمون تصادف وحشت زده و به هم ریخته
از خواب می پرد و نیاز به این دارد کسی در آن لحظه
خودش را به او برساند و یادآوری کند که تصادف در
گذشته اتفاق افتاده، تمام شده و حالا زمان حال، نیمه
شب و او درون تخت گرم و نرمش است. این بود که
حسام به هر جان کندی بود، با بهانه ی این که حال
روحی اش به خاطر وضعیت حامد خوب نیست و دلش
می خواهد کارون پیشش باشد او را به خانه ی خودش
آورده و حالا مطمئن بود پرویز اگر بیاید چیزی شبیه

جنگ جهانی در ابعاد کوچک در آن خانه بر پا می شود.

- نمی شه زنگ بزنی بگی تو می ری یا دلت گرفته،
می خوای بری بیرون یا اصلاً به مادر بگی و ببریش
پایین؟

- نمی دونم والله. زشت نیست؟

- چه زشتی؟ زشت اینه بیاد این جا، کارون با این
وضعیت روحی ش یه چیزی بگه، حرمت پرویز با اون
سن و سالش بشکنه.

حوا سر پا شد، به سمت اجاق رفت و غذا را هم زد.
بعد تنه به سمت حسام چرخاند و قبل از لب باز کردن
دوباره نیم نگاهی به کارون انداخت. پسر جوان
همچنان محو گوشی اش بود.

- ناراحت نشه برم پایین.

حسام سر به دو طرف تکان داد:

- کی؟

- کارون.

- ناراحت نمی شم شوهر جونت بیاد این جا مامی جون.
راحت باش.

چشم های حوا و حسام گرد شدند. حسام تنه چرخاند و حوا هم سر بلند کرد و مات کارون شدند. از همان وسط سالن و نشسته روی مبل به آن ها نگاه می کرد.

- پا و دنده م شکسته، مخم تگون خورده، کر که نشدم. حسام با لبخند صندلی را عقب داد و بلند شد. از آشپزخانه بیرون رفت و کنار کارون نشست:

- واسه خودت گفتم. نمی خوام یک شب که این جایی اعصابت به هم بریزه.

- دیدن شوهرجان مامی جونم چرا باید اعصابمو به هم بریزه؟

حسام سری به دو طرف تکان داد و لب ها را به سمت پایین متمایل کرد. لحظه ای بعد گفت:

- نمی دونم. خب ... مشکلی نداری باهات؟

کارون جواب یکی دیگر از دوستانش را تایپ کرد. بعد سر بالا برد و نیم نگاهی به دایی اش انداخت.

- نه چرا مشکلی داشته باشم.

- قبلاً آخه ...

- قبلاً قبلاً بود. الان دوست دارم بیاد ببینمش. دلم براش تنگ شده. مخصوصاً واسه سیبیلانش.

حوا با گره ای نشسته به ابروهایش از آشپزخانه بیرون رفت:

- همون بهتره كه غذا رو ببرم پايين. اين جوري
دلخوري پيش نمي ياد.

كارون گوشي را قفل كرد، روي مبل گذاشت و پرسيد:
- چيه؟ مي ترسي يه چي بگم به شوهر جونت بر
بخوره؟

حوا با اخم سري به تأسف تكان داد و بعد نگاه به چشم
هاي حسام نشاند:

- مي بيني طرز حرف زدن شو؟
كارون لبخند دندان نمايي زد:

- چه شه طرز حرف زدنم؟ مي گم شوهر جون خوش
نمي ياد؟ چي بگم؟ بگم ددي جون خوبه؟ بعد به قدرت
چي بگم اون وقت؟ بگم ...

دست حسام روي پاي كارون نشست و پسر جوان لب
بست. حوا به سمت در ورودي واحد راه افتاد و گفت:
- به همون بابا قدرتت و هفت جدش بگو ددي جون!
با بيرون رفتن حوا، كارون با اخم سر به سمت حسام
چرخاند:

- الكي گفتي تنهائي، روييه نداري، من بياي بهت
روييه بدم. يكي بايد پيدا بشه بياي به من روييه بده!
- آقاي رضايي امشب خونه نيس نمي خواستم تنها
بموني.

- لولو می خورد منو؟!
- نه ولی ... خیالم به اندازه ی کافی نگران حامد هست، دیگه نمی خواستم حواسم پی تو هم باشه.
کارون ناگهان با به خاطر آوردن چیزی که از صبح تلاش کرده بود از زیر زبان حسام بیرون بکشد و او مقرر نیامده بود، مسیر حرف را عوض کرد:
- جون کارون بگو جریان بچه چیه؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#هشتاد_دو

حسام با آخمی سر پا شد:
- اگه قرار بود بگم همون صبح می گفتم. مرواریدو برام پیدا می کردی، الان می دونستی جریان چیه.
- عیب نداره نگو. از حوا می پرسم.
آن چه کارون گفت، حسام را میان درگاه اتاقش نگه داشت. تنه به سمت کارون چرخاند و خیره به پس سر پسر جوان متذکر شد:
- حوا و فروغ چیزی نمی دونن. نگي بهشون.
لبخندی شیطانی بر لب های کارون نشست. بالا تنه را به سمت حسام چرخاند:
- می خوامی نگم، بگو.

حسام اخمی تحویلش داد، به اتاق رفت و لحظه ای بعد با نایلکس داروهای کارون برگشت:
- وقت داروها ته.

- جریان بچه چیه؟ زن دایی حامله س؟
حسام بی جواب به آشپزخانه رفت و لحظه ای بعد با لیوانی آب رو به روی کارون ایستاد. صدایش آن قدری آرام بود که به سختی به گوش کارون می رسید.
- بوده.

کارون نفهمیده خیره ی دایی بزرگش ماند. حسام لیوان را جلوی کارون تکان داد:
- بگیر بخور زمانش می گذره.
کارون دست پیش برد، نایلکس قرص ها و لیوان آب را گرفت:

- بوده یعنی چی؟ الان دیگه نیس؟ خو دیگه حله دیگه.
بچه ای که نباید باشه نیس. مشکل چیه الان؟
حسام دوباره کنار کارون جاگیر شد و توضیح داد:
- نگفته رفته بچه رو انداخته ... استغفرالله. حامد به هم ریخته. یه فکرای زده به سرش. بدگمون شده به مروا. نمی دونم. یه چیزایی می گه ... الله و اعلم.
کارون با چشم های گرد شده مات چشم های حسام بود وقتی حسام نفس عمیقی کشید، دستی بین موهایش

فرستاد و به قرص ها اشاره کرد. کارون قرص ها را با آب فرو فرستاد و بعد به سختی خم شد و لیوان را روی میز گذاشت. هنوز کمر صاف نکرده بود که ضربه ای به در خورد و صدای پرویز بلند شد:
- یا الله. صاحب خونه تشریف ندارین؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#هشتاد_سه

اخمی به صورت کارون نشست. حسام نفهمیده و گیج از جا بلند شد و راه افتاد. قبل از رسیدن به در پرویز آن را باز کرد و پا به سالن گذاشت. اخم نشسته بر صورت کارون عمق گرفته بود. دست به سمت عصاهایش برد و خواست سر پا شود، پرویز با روی خوش با حسام دست داد، حال و احوال کرد و بعد به سمت کارون رفت:

- بشین پسرم. بشین خودتو اذیت نکن. بهتری؟
پوزخندی به صورت کارون نشست. واقعاً پرویز گمان کرده بود کارون با آن تن شکسته بسته به احترام اوست که بلند می شود؟!!

دست پرویز جلوی کارون دراز شده بود. کارون نگاه از دست به سمت صورت حسام که کمی عقب تر

ایستاده بود برد. مطمئناً حسام منتظر واکنشی مثبت و مؤدبانه از طرف خواهرزاده اش بود. کارون دست پیش برد و با اکراه دست داد. بعد با تکیه به یکی از عصاها سر پا شد. هر دو عصا را زیر بغلها زد و به سمت اتاق خواب راه افتاد. صدای پرویز اما سر جا نگه اش داشت.

- این جا نبودم که پیام بیمارستان ملاقاتت. می خواستم برات کمپوت و آب میوه بگیرم، دیدم الان دیگه خیلی به کارت نمی یاد. این بود که اینو واسه ت گرفتم. امیدوارم به دردت بخوره.

نایلکسی جلوی کارون گرفته شده بود. کارون نگاه از نایلکس گرفت و سر بلند کرد. نگاه پرویز چیزی شبیه تکان دادن پرچم صلح بود. کارون نگاه از پرویز گرفت و به سمت اتاق خواب رفت. نه حرفی زد، نه تشکری، نه حتا پذیرش کادویی که پرویز خریده بود. در اتاق را که می بست صدای حسام را شنید:

- شرایط روحیش خوب نیس. بفرما بشین پرویز خان. خوش اومدی. حوا کجا موند پس؟

پرویز نشست و نایلکس را کنارش روی مبل گذاشت:

- ندیدمش. در حیاط باز بود، منم مستقیم اومدم بالا. فکر می کردم خونه باشه.

کارون غرغرنان به سمت تخت رفت، نشست و جواب حسام به پرویز را نشنید.

- هر سوراخی باز باشه همین جوری عین گاو کله تو می ندازی می ری توش؟!!

بعد موبایلش را از جیب درآورد و صفحه ی پیام ادیب را پیدا کرد. کمی مردد به تصویر مرد با آن موهای مرتب شده و صورت شش تیغ خیره ماند و بعد مشغول نوشتن شد.

- کاش به داییم نمی گفتین امشب نیستین. من اگه خونه می موندم به قول ننه بزرگم آل که منو نمی برد. منم به هیچی بدون اجازه دست نمی زدم!

پیام را فرستاد و گوشی را روی بالش گذاشت. لحظه ای بعد صدای زنگ پیام بلند شد. ادیب پیامش را با چند استیکر خنده شروع کرده و بعد نوشته بود:

- اتفاقاً می ترسیدم باز بدون اجازه راه بیفتی تو اتاقم، دنبال چیزی بگردی. چیزی می خواستی به خودم می گفتی بهت بدم.

چشم های کارون گرد شدند و ابروهایش بالا پریدند. خواست چیزی بنویسد، آن قدر از این که ادیب متوجه ی جستجوی او شده بود به هم ریخته بود که نتوانست. چند لحظه بعد صدای زنگ تلفن بلند شد. ادیب بود!

کارون زیرلبی به خودش فحشی داد و بعد تماس را
برقرار کرد. صدای ادیب پرانرژی بود.
- علیک سلام آقا کارون.

کارون آب دهانش را به زور فرو فرستاد و جواب سلام
مرد را داد. ادیب با لحن مهربانی گفت:

- شوخی بود اون. من چیز قایمکی ندارم. هر جا رو
خواستی، هر وقت خواستی بگرد.

- شرمنده دنبال ... دنبال ... یعنی ...

- ولش کن حالا. چیه؟ چرا شاکی هستی؟ یه شب پیش
آقا حسام بمونی فکر نمی کنم خیلی بهت سخت بگذره.
می گذره؟

- پیش دایی نه ولی ... هیچی ولش کنین.

- چی شده؟

- شما کی بر می گردین؟

- پس فردا خونه م.

- من فردا شب می رم خونه مون.

ادیب پشت گوشی لبخند عمیقی زد. واژه ی ضمیر جمع
نشسته پس "خانه" عجیب به دلش نشسته بود.

"باشه" را که آرام گفت، کارون متعجب شد. این که با

مخالفت مرد مواجه نشده بود برایش غریب بود. سال

های سال هر بار هر تصمیمی گرفته بود یا قدرت یا

حوا یا حامد یا فروغ یا حسام و یا حتا دوستانش با او مخالفت کرده بودند. کوچکترین خواسته هایش در بیشتر مواقع به بن بستی می خورد که او باید جان می کند تا از آن رها شود.

- الو کارون؟

- پس می رم خونه.

- باشه برو. فقط نمی خواستم با این حالت تنها باشی.

- من با تنهاییم حال می کنم.

ادیب با صدای بلند خندید. لبخند کمرنگی به صورت

کارون نشست. در دلش یک "سرخوش" نثار مرد

کرد، دست آزادش را پس سرش گذاشت و موهایش را

تکان تکان داد. بعد آرام گفت:

- شایدم دلم خواست یکیو بیارم پیشم.

ادیب دوباره و با صدای بلند خندید.

- یکیو یعنی کی؟

شیطنت نشسته پس صدای پسر جوان را خوب دریافته

بود. لبخند کارون کش آمد. کمی فکر کرد و گفت:

- یکی دیگه. هر کی حالا. یکی از برویج. سعید، مجید،

حمید...

لحن ادیب شوخ بود:

- داداشن اینا؟

کارون هم به خنده افتاد:
- نه اتفاقی اسماشون بر یه وزنه.
ادیب "آهان"ی گفت و اضافه کرد:
- هر کیو خواستی بیار فقط خواهشاً ...
مکثی کرد و با لحن ملایم شوخش گفت:
- حتماً حتماً مذكر باشه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هشتاد_چهار

کارون با حفظ لبخندش چشمی گفت و تماس با یک
خداحافظی قطع شد. گوشی را قفل کرد، روی تخت
گذاشت و خیره ی پیش رویش شد. حالا چه ایرادی
داشت یک شب را با کسی به جز سعید، مجید یا حمید
می گذراند؟ چه ایرادی داشت به جای یک مذكر نکره،
یک مؤنث معرفه از تنهایی درش می آورد؟ عربی
عجب درس بی خودِ سختی بود. خواست تنه روی
تخت بیندازد و بعد فکر کند چه کسی را می تواند فردا
به خلوتش بکشانند، صدای آشنایی چشم هایش را گرد
کرد. آن نارنجکِ مشقی آن جا چه می کرد؟!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هشتاد_پنج

کمی گوش تیز کرد. درست شنیده بود. صدای همان موی دماغی بود که هر روز از صبح تا شب در آن یک گله جا باید تحملش می کرد. کنجکاوی می گفت عصاها را زیر بغل بزن، سر پا شو و از اتاق بیرون برو. غرور می گفت بی اهمیت به دلیل حضور نارنجک همان جا بمان. مردد بین رفتن و نرفتن بود که تقه ای به در خورد و حسام سر از میان در نیمه باز تو برد. - اجازه هست؟

کارون بی حرف خیره اش ماند. حسام پا به اتاق گذاشت، در را بست و کمی در سکوت به خواهرزاده اش نگاه کرد. بعد پیش رفت و کنارش لبه ی تخت نشست:

- بنده ی خدا می خواست حسن نیتشو نشون بده. در آن لحظه کارون تمایلی به شنیدن از کارهای بشردوستانه ی پرویز نداشت. اولین بارش نبود سعی می کرد با خرید هدیه ای کارون را نرم کند و کارون از این کار منتفر بود. هدیه های مرد را نوعی باج می دانست در مقابل کنار آمدن با از دست دادن حوا. بعد از فروپاشی کانون خانواده، بعد از آمدن زن بابای جوانی که همان پدر نصفه و نیمه را هم از او گرفته بود،

پرویز آخرین تیرهای بی کسی را به سمت او شلیک کرده بود. آمده بود، دل حوا را برده بود، زن را عاشق کرده بود و جای خود را محکم و قرص. حوا این مرد آرام مهربان همیشه خندان را به تا ابد تنها ماندن، به تا ابد نقش مادری شکست خورده را ایفا کردن ترجیح داده بود. رفته بود که یک زندگی تازه را تجربه کند، عشق بگیرد و در آرامش برای پسر و دخترش مادری کند اما کارون با این مسئله کنار نیامده و از همان ابتدا پرویز را هم جزء ممنوعه ها قلمداد کرده بود.

- پاشو این شلوارکو با یه گرمکن عوض کن بیا بیرون. زشته این جوری.

- این دختره این جا چی کار می کنه؟!

کارون تند شده بود، اخم به صورت داشت و شاکی زل حسام بود. حسام دستی بین موهای جوگندمی اش فرستاد و سعی کرد جوابی که به کارون می دهد پسر را نسبت به ترنج بدگمان تر نکند.

- مهمون حواس.

کارون پوزخندی زد:

- چه خبره؟ مناسبتی هس به مام بگین.

- چه طور؟

- حوا پارتی گرفته؟

حسام لبخند زد:

- یه شام ساده س.

کارون با اخم خیره ی گچ پایش شد. حسام از جا بلند شد، به سمت در اتاق که می رفت گفت:

- برات یه گرمکن می یارم، بپوش و واسه شام بیا سر میز.

کارون ناراضی به رفتن حسام نگاه کرد اما حرفی نزد.

حرف نزدنش نه از سر رودروایی یا احترام نگه

داشتن که فقط و فقط به خاطر کنجکاوی و حتا تا

حدودی حس انتقام بود. بدش نمی آمد تندی و

عصبانیت دختر در مغازه را حالا و در حضور حوا یا

حتا پرویز تلافی کند. بدش نمی آمد چیزی بگوید و

نارنج بدبوی بی خاصیت را جوری آزار بدهد. پس

منتظر ماند تا حسام با گرمکن به اتاق برگردد،

شلوارک کوتاه را عوض کند و در جشنی به آن

باشکوهی حاضر شود. جشنِ بمبارانِ نارنجک ها.

حسام که به اتاق برگشت، کارون دست پیش برد و

شلوار را از او گرفت. حسام ناباور لحظه ای خیره ی

پسر ماند و بعد پرسید:

- می یای؟

کارون سری به علامت مثبت تکان داد. مسلماً برای رفتن به خط مقدم جبهه آن قدری مشتاق بود که خودش را در اتاق حبس نکند.
- فقط ...

جمله ی ناتمام مانده ی حسام، سر کارون را بالا برد. حسام دوباره لبه ی تخت نشست. این بار دست روی پای خواهرزاده اش گذاشت و تلاش کرد لحنش آرام باشد:

- می تونم ازت بخوام به خاطر حوا هم نه، به خاطر من یه امشبو ...

- آبروداری می کنم. خاطرتون جمع. یعنی اصلاً با پرویز هیچ کاری ندارم. خوبه؟
حسام با رضایت لبخند زد و از جا بلند شد.
- عالیّه.

کارون هم با لبخند سر به تأیید تکان داد:
- آره عالیّه. برو شما من سیم سوته اینو با این عوض می کنم و می یام.

حسام با حفظ لبخندش از اتاق بیرون رفت و در را بست. کارون مشغول تعویض لباس بود و به خوش خیالی دایی عزیزش فکر می کرد.

- با ویز ویز کاری ندارم. الان فقط و فقط با اون دختره
ی دریده کار دارم! یک بی نزاکتی بهت نشون بدم،
هشتا بی نزاکت از هشت جات بزنه بیرون!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هشتاد_شش

دو مهمان بی ربط روی مبل کنار هم، اصلاً چفت هم
نشسته بودند وقتی کارون از اتاق بیرون رفت و
عصازنان خود را به مبل ها رساند و نشست. ظاهراً
حالا با ربطترین آدم های آن اتاق همین دو نفر بودند.
کارون حالا ربط حوا و این دختر چشم سفید را هم بهتر
درک می کرد. احتمالاً از طریق پرویز به هم مرتبط می
شدند. از تصور این که ترنج دختر پرویز از زن اولش
باشد متعجب شد. سعی کرد نام فامیل او را به خاطر
بیاورد اما چیزی در ذهنش پیدا نکرد. دست حسام که
روی پایش نشست به اتاق نشیمن برگشت و سر به
سمت او چرخاند. حسام با لبخند جمله اش را دوباره
تکرار کرد:

- آقا پرویز با شمان.

کارون سر به سمت پرویز چرخاند. لحظه ای با ترنج چشم در چشم شد، بعد نگاه بالا برد و خیره ی پرویز منتظر ماند. پرویز به پای شکسته ی او اشاره کرد:
- چند وقت باید تو گچ باشه.

کارون شانه بالا انداخت و با اکراه جواب داد:
- نمی دونم.

حوا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و آن را اول جلوی پرویز گرفت. لبخندش، شعفی که از دیدن پرویز به چشم هایش می ریخت آتش حسادت کارون را شعله ور می کرد. شاید اگر دلیل قانع کننده ای برای جدایی پدر و مادرش وجود داشت، امروز این مرد جوان حضور مرد دیگری را در کنار مادرش می پذیرفت اما حالا، آن هم با اوضاع نابسامانی که بعد از جدایی حوا و قدرت از سر گذرانده بود، هیچ طوره آبش با این مرد به ظاهر محترم در یک جوی نمی رفت. خودش حس می کرد رفتارش در مقابل پرویز شبیه نوجوان های سرتق زبان نفهم است اما ترجیح می داد طور دیگری هم رفتار نکند. دلش نمی خواست با پرویز خوب باشد. دوست نداشت با هیچ کدام از مهره های بازی زندگی اش خوب باشد. از تک تک آن هایی که او را زده و از

صفحه ی روزگار بیرون انداخته بودند دل خوشی
نداشت و دلیلی برای حفظ ظاهر نمی دید.

- کارون جان چایی.

حوا سینی را حالا جلوی پسرش گرفته بود. نگاه
کارون به ظرف فلزی سوهان کنار فنجان ها نشست.
چه طور بود که هر جا می رفت یک جعبه سوهان کنار
چای بود؟

فنجان را از درون سینی برداشت و صبر کرد مادر از
جلویش کنار برود. بعد خم شد و فنجان را درون پیش
دستی روی میز گذاشت. حسام هم چایش را با تشکری
برداشت و بعد رو به کارون کرد:

- ترنج خانوم خواهرزاده ی آقا پرویزن. فکر کنم اگر
زودتر از اینا بهت گفته بودیم این همه بدگمون نمی
شدی.

کارون در دلش زمزمه کرد:

- همچنین فرقی هم نمی کنه. اصلاً بدتره که بهتر نیس!
جاسوس سه جانبه!

حوا سینی به دست کنار کارون نشست:

- ترنج خانوم از اطلاعات و مهارت تو تو کار خیلی
تعریف می کنه.

کارون با خودش فکر کرد الان باید چه بگوید؟ "ترنج خانوم لطف دارن؟" "ترنج خانوم محبت دارن؟" "ترنج خانوم چرت و پرت زیاد می گن؟" از تصور جواب آخری لبهایش کش آمدند. نیم نگاهی به ترنج انداخت و تلاش کرد پوزخندش را پس براند. یا حوا دروغ می گفت یا دخترک آب زیر کاه حرفی از تنش میانشان نزده بود. کارون احتمال می داد حدس اول درست باشد.

- هفت هشت ماه دیگه ایشونم همین قدر اطلاعاتو داره. منتها ... دایی خدایش چی فکر کردی یکی دیگه رو هم آوردی تو مغازه؟
قبل از این که حسام حرفی بزند، حوا به حرف آمد:
- کارون جان!

کارون بدون نگاه کردن به حوا رو به پرویز کرد:
- یه وجب جاس. منم که با این عصاها، هی باید مزاحم خواهرزاده ی شما بشم.

پرویز که فنجان چای را به لب هایش نزدیک کرده بود از حرف محبت آمیز کارون جا خورد. فنجان را پایین برد، نیم نگاهی به ترنج انداخت و بعد رو به کارون با لبخند گفت:

- این دختر ما علاقه ی زیادی به یادگیری تجربی داره.
از بچگیش هم همین بوده. دوست داشت از همین اول
کاری هنوز ننشسته سر درس و مشق، بزنه به دل کار
و همه چیو از نزدیک و عملی یاد بگیره. این بود که از
حوا جان خواهش کردم، از حسام جان بخواد. آقا حسام
هم که آقایی کرد و اجازه داد ما گل دخترمونو بفرستیم
تو عطاری واسه یادگیری. البته این جور که معلومه
بیشتر اطلاعاتو از تو داره یاد می گیره کارون جان.
"حوا جان!" "کارون جان!" "حسام جان!" مردک
یک "جان" دست گرفته بود، تنگ تمام اسم ها می
چسباند تا خودش را آدم خوبه ی قصه معرفی کند!
کارون خم شد، فنجان چایش را برداشت تا چایش را
بنوشد، مادر هم خم شد و ظرف سوهان را که روی
میز گذاشته بود برداشت و به پسرش تعارف کرد:
- پرویز جان یه پروژه ی جدید گرفته تو قم. وقتی
متوجه شد سوهان دوست داری، واسه ت سوغاتی
آورده.

الحمدلله مرض "جان" انگار مسری بود! کارون کف
دست لبه ی ظرف سوهانی که حوا جلویش گرفته بود
زد:

- دندونم درد می کنه.

بعد در دل فکر کرد کاش خانه ی خودش بود و چای تازه دم ادیب را با سوهانی که او خریده بود پایین می فرستاد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هشتاد_هفت

حسام و پرویز مشغول صحبت راجع به پروژه های پرویز بودند که کارون زیرچشمی نگاهی به ترنج انداخت. نشسته کنار پرویز، انگشت روی صفحه ی موبایلش می کشید و تند تند چیزی تایپ می کرد. لحظه ای بعد، ترنج با حس سنگینی نگاهی سر بالا برد و چشم در چشم کارون شد. از آن همه حرفی که بار کارون کرده بود پشیمان بود. به دایی پرویز از بدقلقی و بداخلاقی های پسرِ همسر دوشیز حرفی نزده بود چون دلش نمی خواست پرویز یا پدر با رفتن او به عطاری مخالفت کنند. از کارون و اطلاعات زیادی که راجع به گیاهان و عرقیجات دارویی داشت پیش حوا، پیش پرویز و پدر و مادرش تعریف و خاطرشان را جمع کرده بود که پسر جوان کاری به کار او ندارد و حتا در به دست آوردن اطلاعات کمکش می کند اما خودش خوب می دانست یک نفر اگر باشد که چشم

دیدن او را در آن عطاری کوچک نداشته باشد همین
پسر نشسته روی مبل کناری است. پسری مغرور
گنددماغی که انگار از عالم و آدم ارث پدر می خواست.
بیچاره دایی پرویز که مجبور بود این پسر را تحمل
کند!

صدای زنگ گوشی موبایل کارون از اتاق خواب بلند
شد. کارون دست به سمت عصاهایش برد و به جان
کندنی سر پا شد. از درد دنده های شکسته چهره درهم
کشید و عصازنان به سمت اتاق خواب رفت. موبایل
روی تخت بود. شماره ی رزا را که دید اخم کرد.
مطمئن بود تماس را جواب نمی دهد. حوصله ی آن
یک نفر را به هیچ وجه نداشت. حالا حتا حوصله ی
سر به سر ترنج گذاشتن هم نداشت. انگار کشف ربط
ترنج و حوا کمی آرامش کرده بود. این که دختر
خواهرزاده ی پرویز بود برایش خوشایند نبود اما
همین که حالا می توانست دلیل حضور او را در
عطاری باور کند تا حد زیادی خوب بود. روی تخت
نشست. گوشی را بی صدا کرد و روی بالش انداخت.
لحظه ای بعد صدای تقه ای سرش را به سمت در
چرخاند. ترنج به آرامی پا به اتاق گذاشت، همان دم در
ایستاد و گفت:

- آقا حسام گفتن زیر تخت یه کتاب گیاهان دارویی هست براشون ببرم.

کارون با تأخیر نگاه از دختر گرفت، خودش را جا به جا کرد و بی حرف دوباره زل رو به رو شد. ترنج منظورش را نفهمید.

- نمی دی؟

سؤالش نگاه کارون را دوباره به صورت او نشانده. حالا گره ای روی صورتش بود. ترنج منتظر نگاهش می کرد. کارون کمی دیگر خود را کنار کشید و گفت: - بیا وردار.

لحنش تلخ بود. حالا عیناً شبیه کارون درون عطاری شده بود. ترنج هم اخم کرد. درست نمی دید پیش پاهای پسر خم شود تا چیزی را از زیر تخت او بردارد. از خیر گرفتن کتاب گذشت. خواست تنه بچرخاند و از اتاق بیرون برود، صدای کارون نگاه اش داشت. به عقب که برگشت کتاب در دست کارون بود. خوشحال شد. جلو رفت تا کتاب را بگیرد. دست پیش برد و کتاب را چسبید، کارون اما آن را رها نکرد. همنگاه که شدند، کارون به آرامی زمزمه کرد:

- واسه دایی جان از بی نزاکتی من چیزی نگفتی؟

ترنج سرخ شد. لب پایش را گیر دندان کرد و نگاه
دزدید:

- عصبانی بودم به چیزی گفتم. ببخشید.
کارون کتاب را رها کرد. شنیدن واژه ی "ببخشید"
برایش کفایت می کرد. ترنج به سمت در راه افتاده بود
که صدای آرام کارون سر جا نکه اش داشت:
- آمار چند بار توالی رفتن منو دقیقاً به حوا می دی یا
به پرویز؟

ترنج همان طور پشت کرده به پسر جوان دندان های
بالایی را به لب پایینی فشرد. در عصبانیت حرفهایی
زده بود که بعدتر و به وقت آرام شدن حسابی شرمنده
اش کرده بود. تنه به سمت کارون که چرخاند، لبخند
نشسته روی صورت کارون بیشتر شبیه پوزخند بود
وقتی پسر جوان زمزمه وار گفت:

- به نفعتی به بهونه جور کنی و دیگه نیای مغازه. از
من گفتن بود.

گره به ابروهای ترنج نشست. کتاب به دست به سمت
در اتاق راه افتاد اما پیش از بیرون رفتن رو به کارون
و به آرامی گفت:

- به نفعتی زیر قطع نامه ی آتش بسو امضا کنی. از من
گفتن بود!

از اتاق که بیرون رفت، کارون نه عصبانی بود، نه شاکی. نمی دانست چرا اما انگار از جنگ راه افتاده راضی بود. جنگ تن به تن برای حفظ یک قلمرو، برای فتح یک عطاری.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#هشتاد_هشت

بزم باشکوه حوا با حضور فروغ برای کارون به اوج خوشی رسید! لحظه به لحظه از این که پیشنهاد حسام را پذیرفته و به جای خانه ی خودش به خانه ی آنها رفته بود پشیمان تر می شد. خصوصاً که فروغ از همان لحظه ی اول ورود با نگاهی سرد و یخی نیم نگاهی به او انداخته و دیگر حرفی نزده بود. کارون حتم داشت موقعیتش که جور شود، فروغ برای خرد کردن و تکه پراکنی به او، خصوصاً در حضور داماد عزیزکرده و مهمان ویژه اش از هیچ کاری، هیچ حرفی دریغ نمی کند. یک ربع بعد از آمدن فروغ، همان وقتی که حوا و ترنج میز شام را می چیدند و پرویز و حسام با هم حرف می زدند، فروغ بر طبل جنگ کوبید: - پات بهتره؟

کارون بی نگاه بردن به سمت پیرزن جواب او را داد:

- خوبه.

- پک و پهلوت چی؟ کجات دیگه شیکسته بود؟ دنده هات؟

کارون نگاه از موبایلش گرفت و مات زن شد. میان واژه به واژه ای که او گفته بود پی طعنه ای گشت، چیزی پیدا نکرد، اما شک نداشت بناست مسیر صحبت پیرزن به همان جایی که خودش و حتا حسام و حوا هم می دانستند ختم شود. ریختن زهر به جان کارون.

- خوبه.

- آره خب. شکستگیا خوب می شن زود. استخوانا جوش می خورن. حیف جون اون جوون که دیگه برنمی گرده.

- مادر لطفاً.

حسام مداخله کرد. کارون اما بدش نیامد بحث باز شده را ادامه بدهد:

- خیلی دوست داشتی جای پیام من رفته باشم نه؟

- کارون!

این بار حوا میان درگاه آشپزخانه ایستاده و پسرش را به نام خوانده بود. تمایل نداشت بحث های تند و همیشگی مادر و پسرش در حضور پرویز و به خصوص ترنج پیش کشیده شود.

- بالاخره حامد می گفت بنده ی خدا یه دونه بچه ی مادر پدرش بوده، درس خون بوده، سرش به کار خودش بوده.

- آره خب. اینا آپشنهای خوبیه واسه این که من جا اون می مردم.

حسام دست روی پای خواهرزاده اش گذاشت:

- چه حرفیه این؟ عمر دست خداست. اون خدا بیامرزم پیمونه ی عمرش سر او مده بود.

- دو تا پیمونه کمتر می خوردن، شاید الان اون جوون هم زنده بود مادر. والا از قدیم گفته ن دشمن دانا به از نادان دوست. رفیق بد یه وقتی می شه اجل معلق و جون آدمو می گیره دیگه.

جمله ی آخر را رو به پرویز گفته و انگار منتظر بود داماد جدیدش حرف او را تأیید کند. پرویز اما برخلاف تصور فروغ در جبهه ی کارون ایستاد:

- بالاخره جوونن دو تا جوونی هم باید بکنن دیگه. من و شما هم تو جوونیمون از این کارا کردیم. حالا اون بنده ی خدا به قول حسام جان عمرش به دنیا نبوده، نقلش چیز دیگه س.

- والا پرویز خان من به عمرم یادم نمی یاد یه بار لب به نجسی زده باشم. تا چشم وا کردم منو داده بودن به

یوسف. یوسف هم که اصلاً اهل این حرفا نبود. این دو تا پسر ارم به باباشون رفته ن که پی اون جور جوونی کردن نبوده ن و نیستن.

- آره پرویز خان. خصوصاً حامد که به کل اهل هیچی نیس. سر به زیر، پاک، مطهر.

آن چه کارون گفت، گره به ابروهای فروغ انداخت:

- گناه پسر منو جمع نکن پسر جان! اون انقدر تو

زندگیش بدبختی داره که دیگه به تفریح و این جور

چیزا نمی رسه. کجاس؟ نمی خواست بیاد؟ چند بار از

صبح بهش زنگ زدم، گوشیش خاموشه مادر.

سؤالش را رو به حسام پرسیده بود و حسام هول شده

استکان چای را از لبهایش جدا کرده، نیم نگاهی به

کارون انداخته و بعد سر جا جا به جا شده بود:

- نه. کار داشت گفت نمی رسم پیام.

صدای حوا سرها را به سمت میز غذاخوری چرخاند و

مسیر بحث را که می رفت به جاهای باریکی ختم شود

تغییر داد:

- بفرمایین شام.

حسام خم شد، استکان بلوری را روی میز گذاشت و

عصاهای کارون را به سمتش گرفت:

- پاشو بریم شام. بفرما پرویز خان. مادر پاشین.

- فروغ و پرویز جلوتر از کارون و حسام به سمت میز راه افتادند. پرویز حین نشستن روی صندلی از رنگ و بوی غذاها تعریف کرد و برق خشنودی به چشم های حوا نشست. کارون فکر کرد قدرت اهل این طور تملق گویی ها نبود. هیچ وقت برای خوش آمد حوا هیچ حرفی از سر مهربانی نمی زد. قدرت همیشه خشک رفتار می کرد. نه این که مهربان نباشد، انگار مهربانی زبانی را بلد نبود. هر چند حالا کارون خوب می دانست برای زن دومش چه زبان بازی هایی که نمی کند. حسام یک صندلی را عقب کشید:

- بشین کارون.

کارون نشست و سر که بلند کرد خود را درست رو به روی ترنج دید. دختره ی زبان دراز چشم سفید کنار پرویز نشسته بود و از حوا بابت زحمتش تشکر می کرد. حلال زاده لابد به دایی اش رفته بود. خودشیرین!

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#هشتاد_نه

شام در فضایی کاملاً سرد، میان سکوت های کش آمده صرف می شد. نه حسام و حوا تلاشی برای شکستن سکوت و پایان دادن به آن همه سردی می کردند، نه

پرویز تمایلی به حرف زدن نشان می داد. نه حتا فروغ حرفی می زد. ترنج و کارون هم هر کدام در دنیای خودشان غرق بودند. کارون درگیر پیام رزا، درگیر جنگ شروع شده در عطاری و نقشه هایی که برای فراری دادن ترنج باید می کشید بود، ترنج هم گرفته از مکالمه ی پیش از شامش با کارون سعی می کرد در جواب تعارفات هر از گاهی حوا برای خوردن غذا چیزی بگوید و خدا خدا کند آن شب لعنتی و مهمانی کسل کننده زودتر تمام شود و با دایی به خانه برگردند. - مامان این هفته می یاد؟

آخرهای شام بود که حوا پرسید و نگاه ها رویش نشست. نگاه حوا به ترنج بود. ترنج جواب مثبت داد و اضافه کرد:

- نوبت دکتر دارن. اگه عکس و آزمایش ننویسه براشون، بله این هفته می یان. کارون نگاه از دختر گرفت. مادرش را جمع خطاب می کرد؟ چه رسمی و غیرصمیمی. فکر کرد آخرین باری که به حوا مادر، مامان یا یک همچین چیزی گفته بود کی بود؟ یادش نیامد. بچه تر که بود، حوا می گفت وقتی زبان باز کرده بود او را "مامانه" صدا می زد. بعدترها هم تا یک جایی یادش بود که مامان بود و

درست از همان روزی که از محضر بیرون آمدند واژه
پر کشید، از دایره ی لغات پسر پاک شد و فقط یک
"حوا"ی خشک و خالی ماند.

- ان شالله که بتول جون بتونه بیاد. دلم براش تنگ
شده خیلی.

اوه پس حوا با مادر این نارنجک رابطه ی خوبی
داشت. کارون دست پیش برد و پارچ آب را چسبید تا
برای خودش کمی آب بریزد، حوا مخاطب قرارش داد:
- دوغ هم هست.

کارون برای ثانیه ای نگاه به سمت او برد و بعد بی
حرفی لیوان جلوی دستش را از آب پر کرد. این بار
پرویز بود که سکوت میز را شکست. از حوا به خاطر
دستپخت خویش تشکر و خدا را شکر کرد. حوا و
حسام کمی تعارفش کردند تا بیشتر بخورد، پرویز اما
همان طور نشسته پشت میز با لبخند دوباره تشکر و
اصرار آن ها را رد کرد.

- مادر بعد شام یه زنگ به حامد بزن.
صدای فروغ نگاه ها را به سمتش کشاند. حرفی تک
زبان کارون بود، پرپر می زد بیرون بپرد و خود را به
گوش پیرزن برساند، حضور حسام مانع می شد.
- کارش دارین؟

- نه مادر صبح تا حالا جواب نداده. نگرانشم.
- حالا فردا دیدمش بهش می گم باهاتون تماس بگیره.
- تا فردا صبح من از دلنگرونی پس می افتم.
- تا فردا صبح جای حامد خوب خوبه. جای هیچ گونه نگرانی نیست اصلاً.
- حرف کارون نگاه تیز حسام را روی صورت پسر جوان نشاند. کارون لب ها را به هم فشرد تا خنده ی از سر رضایت و شیطنتش را جمع کند. فروغ اما بدگمان و مضنون خیره اش شد:
- منظورت چیه؟
- کارون صندلی را عقب داد، عصاها را زیر بغل ها زد و سر پا شد:
- هیچی همین ریختی گفتم.
- منظورش چیه حسام؟
- حالا فروغ برای فهمیدن دست به دامن حسام شده بود. کارون کمی از میز دور شد. حوا لب باز کرده بود تا آن چه پسرش پرانده بود را رفع و رجوع کند، کارون دلش نیامد زهر حرف های پیش از شام فروغ را به جان او بازنگرداند:

- یکی از امن ترین نقاط جهان بازداشتگاه ها محسوب می شن. حامد خان هم تا صبح اون تو جاش امنه، فروغ جون. دلنگرانش نباش. منظورم این بود. میان گفتنش حسام صندلی را عقب داده، به سمتش چرخیده بود و معترض به نام خوانده بودش. کارون اما با حفظ لبخندش، نگاه از نگاه بهت زده ی فروغ گرفته، نیم نگاهی به دایی شاکی اش انداخته و به سمت اتاق سابقش راه افتاده بود. بنا نبود تا ابد سکوت کند، ضربه ها را به جان بخرد و ضربه نزند. وقتی می خورد، می زد. باید نمی زدند، تا نمی خوردند. این قانون مرد جوان بود. قانون سال های جنگ.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#نود

حسام دلخور بود، نه از سر حرص چیزی گفته بود، نه داد و بی دادی، نه حتا سرزنشی اما از نگاه دزدیدن هایش، از آرام حرف زدن هایش کاملاً مشخص بود دلخور است و این کارون را اذیت می کرد. دلخوری هیچ کس برایش اهمیت نداشت، جز همین یک دانه دایی مهربان همیشه حامی.

- دایی چایی؟

صدا بلند کرده بود و از ورودی پستو به حسام نگاه می کرد تا واکنشش را ببیند. حسام جواب منفی داد، مثل تمام آن روز سرد و زمزمه وار. دخترک مزاحم اگر نبود، کارون می توانست بی پرده با دایی حرف بزند، حتا یک طوری اتفاقات شب قبل را ماست مالی یا بابت آن چه گفته بود و هنوز هم از گفتنش پشیمان نبود، عذرخواهی کند. حیف که نارنجک بی خاصیت مشقی از همان اول صبح پا به مغازه گذاشته و حتا برای ناهار هم بیرون نرفته بود.

بی اهمیت به پاسخ منفی حسام، دو لیوان چای ریخت اما با وجود عصاها نمی توانست یکی از لیوان ها را به حسام برساند. این طور بهتر هم بود. باید حسام را به پستو می کشاند و دور از چشم آن مزاحم حرف هایش را می زد. کمی فکر کرد، لیوانی را روی زمین پستو رها کرد، همزمان با صدای خرد شدن بلور، خودش هم کف زمین نشست و هر کدام از عصاها را یک سمت پرت کرد. صدای آخی که گفت، از سر درد پیچیده در دنده های شکسته بود اما درد آن قدری که فریاد کشیده بود عمیق نبود. حسام سراسیمه خود را به پستو رساند:

- چی کار کردی؟!!

کارون نگاهش می کرد. نگرانی نشسته در آن چشم های دلخور را دوست داشت. دخترک هم هول زده پشت سر حسام ایستاده بود. کارون به او اخم کرد. ترنج عقب کشید و دوباره روی صندلی نشست. به جهنم که پسر ه ی احمق پخش زمین شده بود!

حسام جلو رفت، مراقب بود پا روی دو تکه ی بزرگ لیوان نگذارد. کارون هم تنه بلند کرده بود تا خودش را به عصاها برساند و سر پا شود.

- مجبور نیستی با این وضع بیای مغازه! مجبورم نیستی راه بیفتی این ور و اون ور تو این یه گله جا! حسام همان طور که دست زیر بازوی کارون انداخته بود تا پسر را از روی زمین بلند کند، می گفت، کارون اما تنه سنگین کرده بود تا سر پا نشود. چینی به پیشانی حسام نشست:

- پاشو دیگه.

کارون دست پس کشید:

- حرف دارم دایی.

- بمونه واسه بعد.

دوباره دست پیش برد زیر بازوی کارون را بچسبد، کارون دست پس کشید:

- می خوام حرف بزنم!

- منم نمی خوام الان بشنوم. پاشو!

کارون بی اهمیت به دست دراز شده ی حسام تنه به سمت عصاها کشید. حسام هم بی خیال کمک کردن به او شد. دو تکه ی بزرگ لیوان خرد شده را از روی زمین برداشت و بعد به سمت سینک رفت:

- مراقب باش خرده شیشه ها نره تو دست و بالت.

- پشیمون نیستم ولی ... اگه شما ناراحت شدی می توئم عذرخواهی کنم.

حسام پشت کرده به کارون چشم ها را روی هم گذاشت. تمام جانش به کارون بابت آن خبرچینی، بابت زخمی که تلاش کرده بود به مادر بزند، حق می داد. به مادر بابت هیچ کدام از بی مهری هایش به این پسر حق نمی داد اما همین که کارون رویش را زمین انداخته بود، همین که بعد از مدت ها باز هم همان خواهرزاده ی حرف گوش نکن شده بود، حسام را چنان می ترساند که ترجیح می داد کمی سفت و سخت بگیرد و خود را دلخور نشان دهد.

- دایی گوش کن یه دقیقه.

حسام به سمت جارو و خاک انداز رفت. داشت خرده
های شیشه را جمع می کرد که کارون دست روی جارو
گذاشت و مانع شد:

- گوش کن یه دقیقه.

حسام دستش را پس کشید:

- نکن الان مشتری می یاد.

- خویه لحظه گوش کن بعد ...

- گفتم بهت بعداً!

حسام تند گفت و کارون دست پس کشید. کمی خیره به

حسام که نگاهش نمی کرد ماند و بعد در یک تصمیم

آنی به سمت ورودی پستو راه افتاد. حسام دست از کار

کشیده بود و به او نگاه می کرد. کارون به سمت

پیشخان رفت، خواست صدا بلند کند، ترنج صندلی را

بردارد و راه را باز کند، پشیمان شد. سمت دیگر

پیشخان ایستاد، خم شد و کوله اش را به هر جا کدنی

بود برداشت. موبایلش در جیبش بود، شارژر هم درون

کیفش. چیز دیگری نداشت. راه افتاد از مغازه بیرون

برود، حسام جلوییش را گرفت:

- کجا؟

کارون اخم کرده، کوله را روی دوش انداخت و بی حرف منتظر ماند. نگاه حسام برای لحظه ای به سمت ترنج رفت. دختر خیره ی کتاب میان دستش بود.

- برو، حرف بزنیم.

با اخم به پستو اشاره کرده بود. کارون بی حرف خیره ی او ماند. حسام سعی کرد ملایم تر رفتار کند.

- برو، الان منم می یام.

همان لحظه صدای ترنج بلند شد:

- چیزه اممم... من می توئم امروز یک کم زودتر برم؟
کارون در دل زمزمه کرد:

- بری دیگه برنگردی!

حسام به سمت پیشخان راه افتاد:

- البته.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#نود_یک

به دقیقه نکشیده دختر وسایلش را جمع کرده و با یک خداحافظی از مغازه بیرون رفته بود. کاری نداشت،

هیچ برنامه ای که دلیلی برای بیرون رفتن زود

هنگامش از مغازه باشد وجود نداشت، اما فکر کرد با

توجه به شب قبل و دلخوری بین دو مرد، بهتر است

تتهایشان بگذارد تا حرف بزنند. با بیرون رفتن ترنج،
حسام پیشخان را دور زد و سر جایش نشست.
سررسید را بست و رو به کارون کرد:
- می شنوم.

کارون با تأخیر تنه به سمت او چرخاند. حالا دیگر
حس حرف زدن، توضیح دادن، یا حتا عذرخواهی
کردن پریده بود. حالا دوست نداشت اصلاً خودش را در
چشم حسام تبرئه کند یا بابت بدحالی پیرزن عذر
بخواهد.

- حامد اومده بیرون. حال بد مادر و دیده. دلیلش رو هم
فهمیده. یعنی خب من و حوا هم که نگفتیم، ولی خود
مادر با شرح و بسط براش تعریف کرده. پس یک،
حامد بابت بدحالی شب قبل مادر و بیمارستان رفتنش
ازت شاکیه، دو، بابت آدرسی که مطمئن از مروارید
داری و نمی دی هم ازت شکاره.
- به جهنم!

کارون گفت و کوله را روی پیشخان انداخت. حسام
دست به سینه شد:

- برای تو گفتن یه به جهنم شاید آسون باشه. واسه
من ولی خیلی سخته بخوام این جوری دست رو دست

بذارم تا حامد دوباره بیاد رو سرت خراب بشه. من واقعاً خسته م.

- من نمی دونم مروارید یا مروا کدوم گوری هستن.

- تو می دونی اون گنده ی بی خاصیتی که اومد دم مغازه رو کجا می شه پیدا کرد.

- نمی دونم.

- رفیقت بوده. رفیقای مشترک هم ندارین یعنی؟

- می دونم، نمی خوام بگم.

- مثل بچه های چهار ساله رفتار می کنی کارون.

- از حامد خوشم نمی یاد. از مروارید، از مروا، از هیچ

کدومشون خوشم نمی یاد. دوست ندارم کاری برای حامد بکنم.

- خوبه که ان قدر صادقی، اما همیشه نتیجه ی خوبی به دنبال نداره پسر خوب.

- من پسر خوب نیستم، که اگه بودم از صبح تا حالا

این ریختی ورم کرده ... این ریختی دلگیر نبودى ازم.

- کار مادرمو کشوندی به بیمارستان، توقع داشتی بی تفاوت باشم؟

- توقع داشتم وقتی گفتم بیا حرف بزنیم لااقل تو یکی

بیای حرف بزنی، حرف بشنوی.

- تغییری تو اون چه اتفاق افتاده ایجاد می کنه حرفی که الان می خوام بزنم؟ ازت خواهش کرده بودم، تو ندیده گرفتی. برای من ندیده گرفته شدن از طرف تو خیلی گرون تموم می شه.

کارون شرمنده نگاه از حسام گرفت. یک نفر جای آن همه آدم جوری او را تحویل می گرفت که قابل باور نبود.

- چرا؟

کارون پرسید و حسام ماتش ماند. لحظه ای بعد از جا بلند شد و به سمت پستو راه افتاد:

- یه دست لیوان جدید باید بخریم.

- چرا ان قدر برات مهمم من؟ یه پسرِ خلافِ بی ادب

زبون نفهم که حتا واسه ننه باباش هم مهم نیس چرا واسه تو ان قدر مهمه؟!

- نگو این جوری!

حسام انگشت اشاره به سمت کارونی که میان ورودی پستو ایستاده بود گرفت و پر اخم خیره اش شد. کارون لحظه ای ساکت ماند، بعد صندلی کنار پیشخان را جلو کشید و رویش نشست. از آن جا که نشسته بود حسام را می دید. همچنان اخم کرده به خواهرزاده اش خیره بود. کارون شانه بالا انداخت:

- بد گفتم، ولی راست گفتم.

- برای قدرت و حوا به اندازه ای که برای من مهمی
مهم هستی، فقط به اونا پا نمی دی بخوان بهت نزدیک
باشن و من این شانسو دارم که همراهت باشم یا در
واقع رفیقم باشی.

کارون کمی خیره ی مرد ماند. حسام مشغول ریختن
چای شد.

- حال مادر بد شد، تا صبح تو بیمارستان عین مرغ
سرکنده بال بال زد، تا وقتی بتونیم سند بذاریم و حامدو
بیاریم بیرون بی قراری کرد و هی فشارش بالا پایین
شد، اما ... من بابت حال بد مادر نیس که دلخورم. من
همون جوری که گفتم فقط و فقط به خاطر این که
حرفمو نخوندی و رومو زمین انداختی ناراحتم.
- ببخشید.

کارون ساده گفت و قلب حسام مچاله شد. لحظه ای
پلک ها را روی هم گذاشت و بعد تنه به سمت پسر
جوان چرخاند:

- نگفتم که عذرخواهی کنی.

- می دونم.

حسام لیوان های چای را برداشت و به سمت پسر راه
افتاد. یکی را به طرف او دراز کرد و پرسید:

- پولکی یا قند.
- سوهانو نیاوردی؟
- حسام از سؤال کارون به خنده افتاد. لب ها را محکم به هم فشرد و اخم به چهره نشاند، بعد گفت:
- دندون درد داشتی که.
- کارون هم لبخند زد:
- خوب شد دیگه.
- حسام به سمت یخچال کوچکی کنج پستو رفت:
- حوا داد بیارم. گفت بدم ببری خونه ت با آقای رضایی بخوری.
- خودم مگه بد می خورم؟
- حسام این بار خندید. پسرک از همان بچگی راضی به قسمت کردن خوراکی های محبوبش با کسی نبود.
- ظرف سوهان را از یخچال برداشت و به سمت او چرخید:
- حامدو چه کنیم؟
- خودم جوابشو می دم.
- حسام در ظرف فلزی سوهان را برداشت و آن را به سمت کارون دراز کرد. کارون تکه ی بزرگی برداشت و تشکر کرد. بعد لب به چای زد و گفت:

- به نظرم وقتی اومد، در مغازه رو از تو قفل کنیم،
کرکره رو هم بکشیم پایین، بریزیم سرش بزنیمش.
حسام تکیه زده به کابینت به کارون نگاه می کرد.
کارون گاز بزرگی به سوهان زد و از لذت طعم خوبش
چشم ها را بست:
- هوممم عالیه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#نود_دو

- سه تا بسته دیگه هم آورده. حوا می خواست بده
برات بیارم، گفتم لازم نکرده!
کارون چشم باز کرد و اخم به صورت نشاند. حسام
جرعه ای چای نوشید:
- تنبیه پسری که بی موقع دهن وا می کنه و اون چه
نباید بگه می گه.
- خو چه کاریه. از حقوقم کم کن.
- حقوقی هم مونده برات بخوام ازش چیزی کم کنم؟
کارون شانه بالا انداخت:
- نمی دونم. ولی کلاً تو فکر استعفام.
چشم های حسام گرد شد. رفتن کارون از مغازه چیزی
نبود که به راحتی برایش قابل قبول باشد.

- کجا به سلامتی؟

- پیشنهاد کاری خوبی دارم. با حقوق بالاتر.

- چه قدر؟ کجا؟

- حالا دیگه.

- تا ندونم کجاست و چه کاریه نمی دارم بری.

کارون لبخند زد. خوشش نمی آمد کسی برایش تعیین تکلیف کند اما این طور توجهات حسام را دوست داشت.

- آقای رضایی بهم پیشنهاد خوبی داده.

- حقوقش چه قدره؟

- بیشتر از این جاس.

- چه قدر بیشتره؟ هر چه قدر بیشتره دو برابرشو من بهت می دم، ولی نمی خوام بری.

چشم های کارون گرد شد. پیشنهاد حسام شوکه اش کرده بود. حاضر بود او را به هر قیمتی در مغازه نگه دارد؟ همان لحظه که داشت حساب و کتاب می کرد چه مبلغی بگوید و دو برابر آن مبلغ چه قدر می شود و چه مقدار روی حقوقش کشیده می شود، صدای باز شدن در بلند شد. سر که چرخاند حامد با قیافه ای حرصی و شاکی میان چهارچوب در ایستاده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#نود_سه

از چهره ی حامد مشخص بود تا چه حد از بابت بدحالی
فروغ و پنهان بودن مروا و مروارید شاکی است. حسام
هم فهمید که لیوان چای را لبه ی سینک گذاشت، به
زور از کنار کارون راه گرفت و جلوی حامد ایستاد.
سلامش، احوال پرسسی اش، هیچ کدام باعث نشد حامد
نگاه از کارون بگیرد. کارون اما نگاه از مرد جوان
گرفته، پشت کرده به او، پشت کرده به جهان پشت
سرش رو به پستو نشسته و چای می نوشید. لحظه ای
بعد صدای حرصی حامد در مغازه پیچید:
- کجان؟!

حسام به جای کارون لب باز کرد:
- نمی دونه کارون.

محکم گفته و ایستاده پشت سر کارون با چشم و ابرو
و تکان دست حامد را دعوت به آرامش و در دل از خدا
طلب یاری کرده بود. کارون لیوان چایش را روی یکی
از قفسه ها گذاشت، دست به سمت عصاها برد و با
کمکشان سر پا شد:

- چی؟

- چی؟!

حامد با رگ گردن برآمده و چشم های به خون افتاده پرسید. کارون با سؤال جوابش را داد:

- چیا؟ چیا کجان؟

خونسردی اش، این که حامد را به سخره گرفته بود، مرد جوان را عصبی تر می کرد.

- چیا آره؟!

قدمی پیش رفته بود اما تنه ی برادر بزرگتر مانع می شد بیشتر از آن پیشروی کند.

- گفتم بهت کارون نمی دونه!

همان لحظه که حامد لب باز کرد چیزی بگوید، یک مشتری در را باز کرد و وارد شد. حسام به سمتش رفت:

- ببخشید تعطیله.

زن هاج و واج کمی نگاه بین سه مرد چرخاند و بعد با چهره ای گرفته و شاکی از مغازه بیرون رفت. پشت سرش حسام کرکره را تا نیمه پایین کشید. تنه که چرخاند کارون و حامد رو در روی هم ایستاده بودند.

- که چیا، آره؟!

- خب پرسیدی کجان، منم پرسیدم چیا؟ یا ... اممم کیا؟ ها؟ باید بپرسم کیا؟ واسه این شاکی هستی؟ خب کیا؟

دست حامد بالا رفته بود برای آن که زیر گوش کارون
کوبیده شود، مچش اما در آخرین لحظه گرفتار دست
حسام شد:

- بزنی دیگه تو روت نگاه نمی کنم حامد!
کارون بی پلک زدن خیره ی چشم های رگ زده ی
حامد بود. حامد ثانیه ای به همان حال ماند و بعد
دستش را با تکانی از حلقه ی انگشتان حسام جدا کرد.
حسام بازوی کارون را چسبید:

- بیا برو باقی حساب کتابا رو انجام بده. من و حامد تا
یه جایی می ریم و ...

حامد میان حرف برادر بزرگش پرید:

- می دونه کجان! اینو ببین!
کارون خیره ی حرکات حامد شد. حامد پی چیزی دست
روی جیب های شلوارش می کشید. کارون کمکش
کرد:

- پیر هنت.

دست حامد روی جیب های شلوار بی حرکت ماند و
نگاهش به سمت کارون رفت. کارون با ابرو به جیب
پیراهن مردانه ی حامد اشاره کرد:
- موبایل. مگه دنبالش نیستی؟

حامد با تأخیر نگاه از خواهرزاده اش گرفت و موبایل را از جیب پیراهنش بیرون کشید:
- اینو ببین.

کارون هم کنجکاو به صفحه ی موبایل و حرکات دست حامد روی آن خیره بود. لحظه ای بعد صفحه ی چت مروا جلوی روی حسام بود.

" - به تو ربطی نداره کجاییم!

- می خوام ببینمت. کارت دارم. حرف دارم باهات. لااقل جواب تلفنمو بده!

- کارت، حرفت بمونه واسه دادگاه. اون جا هر حرفی داری بزن. جای تو بودم به جای این همه به این در و اون در زدن واسه پیدا کردن ما، می گشتم یه راهی واسه جور کردن مهریه پیدا می کردم.

- مهریه تو تمام و کمال می دم. برگرد خونه فقط.

- تو اون طلاهای منو که کش رفتی برگردون، مهریه بمونه به وقتش.

- می دم. بیا اصلاً خودت برشون دار. تو همون خونه س. بیا بدم بهت.

- پیام که باز دستت هرز بره، بیفتی به جون من و خواهرم؟

- نه به جون مادرم.

- بده طلاها رو کارون بیاره واسه م. آدرس مو داره
خواهرزاده جونت!

نگاه کارون از صفحه ی گوشی حامد کنده شد، لحظه
ای به نگاه متعجب حسام نشست و پایین رفت که باقی
پیام ها را بخواند، حامد گوشی را در جیبش گذاشت.
- کجان؟! -

صدایش حالا بالاتر رفته بود. کارون شانه بالا انداخت.
خواست از کنار حامد بگذرد و خود را به صندلی پشت
پیشخان برساند، حامد بازوی او را چسبید:
- به جان مادرم، به جان مروا حرف نزن پشیمونت
می کنم!

حسام سعی کرد اوضاع را آرام کند:
- برو بشین کارون. بیا حامد تو هم بشین با هم حرف
بزنیم.

حامد اما قصد کوتاه آمدن نداشت. آمده بود به هر
ضرب و زوری هست از زیر زبان کارون آدرس
همسرش را بیرون بکشد.

- کجان؟! مروا کجاست کارون؟! -

کارون بازویش را پس کشید. خواست خود را به پشت
پیشخان برساند، حامد چنان بازویش را محکم کشید که
تعادلش را از دست داد و یکی از عصاها از دستش رها

شد، به یکی از قفسه ها کوبیده شد و در نهایت روی زمین افتاد. حسام حالا همان ته مانده ی خونسردی را هم از دست داده بود:

- چرا همچین می کنی مرد حسابی؟!
صدایش بالا رفته بود. کارون هم پراخم به حامد نگاه می کرد.

- می دونه کجان لال شده نمی گه! باید مروا رو ببینم!
نمی فهمی اینو؟! ان قدر سخته فهمیدنش؟! زندگیم
داره از هم می پاشه! کجان؟!
- قبرستونن! من چه می دونم کدوم گورین؟! گه زیادی
خورده گفته من می دو...
#هجوم_وهم_بیابان_ها
#نود_چهار

کشیده ی نخورده ی چند دقیقه ی پیش را حالا کارون خورده، پخش زمین شده و چشم هایش را نه از درد سیلی که از درد دنده های شکسته بسته بود. حامد اما آرام نبود. بنا هم نبود آرام شود:

- باید بگی کجان! به ارواح خاک آقام حرف نزن من حرف می زنم! یه چیزی می گم زار و زندگیت تا ابد به هم بریزه! حر...
cafewriters.xyz

دست های پر قدرت حسام تخت سینه ی برادر کوچکتر نشست. "حرف" حرف نشده، از دهان بیرون نریخته محبوس شد. تنه ی حامد به یکی از قفسه ها خورد، چند بطری روی زمین، جلوی کارون افتادند و خرد شدند. کارون چشم باز کرد و نگاه از بطری های شکسته که گرفت، سر بالا برد و مات حامد شد. حاضر بود همان دم جان بدهد اما حامد حرفش را تمام کند. آن حرفی که بنا بود بزند و زار و زندگی کارون را به هم بریزد بگوید و نگفته نگذارد. حسام دستپاچه بازوی برادرش را چسبید:

- بیا برو بیرون! برو! برو تا اون روم بالا نیومده
حامد! برو من خودم می گردم زنتو پیدا می کنم! برو
شب نشده آدرسشو می دارم کف دستت! فقط بیا برو
بیرون!

حامد به زور دست های حسام به سمت در مغازه کشیده شد. سرش اما به عقب و نگاه تهدیدآمیزش به کارون بود. کارون کف دست روی زمین گذاشت، خواست به سمت عصاها برود، تکه شیشه ای درون دستش فرو رفت و چهره اش را درهم کرد:

- چيو اگه بگي زندگي من به هم مي ريزه؟

نگاهش به تکه شیشه ی فرو رفته در کف دست و
خونِ راه گرفته و سؤالش از حامد بود. حسام به جای
حامد صدا بلند کرد:

- هیچی نیس! برو بیرون حامد!

کرکره را بالا داده و کف دست بر پشت برادرش گذاشته
بود تا او را در واقع از مغازه بیرون بیندازد. کارون
نگاه از آن دو گرفت و مشغول در آوردن تکه شیشه از
دستش شد. چه قدر ضرر داده بودند در همان چند روز.
شاید باید بطری های شیشه ای را در طبقه ی پایین و
بطری های پلاستیکی و تلقی را در قفسه های بالاتر
می گذاشتند. این طور اگر پیش می رفتند حسام نه تنها
نمی توانست حقوق بیشتری به او بدهد که او باید پی
کار دیگری می رفت و به حسام هم کمک خرجی می
داد.

- چی شدی؟ ببینم.

حسام جلوی پای کارون زانو زده بود. کارون نادیده
اش گرفت. سؤالش را ولی فراموش نکرد:

- چيو می خواست بگه که من ...

- خبر داری مروا اینا کجان؟

- نه.

- پس چی نوشته بود؟

- چرت و پرت. کار اون مری مارمولکه.
- تو آمار جاساز مرواریدو از کجا می دونستی کارون؟
کارون تکه شیشه را از کف دست در آورد و دست پاره شده را محکم مشت کرد. نگاه که بالا برد، حسام منتظر خیره اش بود.

- حامد چیو می خواست بگه؟

- چرت و پرت!

حسام گفت و سر پا شد. عصاها را برداشت و به سمت کارون گرفت:

- پاشو. طوریت نشد؟ خوبی؟ پاشو ببینم دستتو. بخیه نمی خواد؟

- حامد چیو می خواست بگه؟

- ول کن دیگه!

حسام صدا بلند کرده و چشم های کارون گرد شده بود. مرد همیشه خونسرد حالا انگار بدجور به هم ریخته بود. کارون با کمک دست حسام و یکی از عصاها سر پا شد:

- همه ش داریم ضرر می دیم. دیگه از این دو تا کارخونه عرق نمی خریم. اونا که بطری هاشون شیشه ای نیس خوبن.

حسام لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت. چنان به هم ریخته بود که دست هایش می لرزیدند. این از دید کارون پنهان نمانده بود. به کارون کمک کرد روی صندلی بنشیند، به سمت پستو که می رفت، صدای کارون پاهایش را بی حرکت نگه داشت:

- خیلی وقته می دونم یه چیزی هست که خیلی ها می خوان بهم بگن و شما نمی داری. پی شو نمی گیرم، پایپچ هیچ کس هم نمی شم که بهم بگه، ولی ...
حسام سر چرخانده و خیره ی خواهرزاده اش بود.
کارون اما به زخم کف دستش نگاه می کرد:
- دیر اگه بشه، یه جور بدی، از آدم بدتری اگه بشنوم ...

حالا نگاه از خونِ کف دست بالا برده و به حسام نگاه می کرد:

- فکر نمی کنم دیگه کارونو ببینم.
قفسه ی سینه ی حسام بی تاب و تند و پشت هم بالا و پایین می شد. عرق به جانش نشسته بود وقتی جان کند تا همه چیز را بی اهمیت و عادی جلوه دهد:
- حامد عصبانیه یه چرتی گفته. توهم زن تو هم!
بمون برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم دستتو ببندم.

بعدش می رسونمت خونه. مرده شور کار کردنمونو
ببره! مرده شور این زندگی رو ببره! مرده شور ...
حسام به پستو رفت و باقی چیزهایی که دوست داشت
مرده شور ببرد به گوش کارون نرسید. پسر جوان
نگاهش به بطری های شکسته ی روی موزاییک ها
بود و ذهنش درگیر جمله ی حامد. درگیر راز مگویی
که مروارید هم حرفش را زده بود. مروارید مریض
لعنتی!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#نود_پنج

در طول مسیر حسام چیزی نمی گفت. اصلاً از همان
وقتی که مردشورها را ردیف کرده و به پستو رفته
بود، دیگر حرفی نزده بود جز یک "بریم".
کارون هم بی مخالفت کوله اش را برداشته و با او
همراه شده بود. حوصله ی حرف زدن نداشت، حوصله
شنیدن هم همین طور. از سکوت حسام خشنود بود.
ذهن خسته اش دوست داشت کمی زمان بخرد، کمی
استراحت کند تا برای اتفاقات بعدی جان دوباره ای
بیابد. نزدیک خانه اما سکوت سنگین ماشین شکسته
شد.

- می خواستم بگم بیای پیش من، فکر می کنم با وجود حامد ...

- خونه ی خودم راحت ترم.

- می دارمت خونه، می رم یه چیزی واسه شام می گیرم، می یام با هم می خوریم، بعد ...

- می خوام تنها باشم.

حسام سر به سمت خواهرزاده اش چرخاند، نیم نگاهی به او انداخت و دوباره خیره ی پیش رو شد.

- هر جور راحتی.

کارون همان طور که شست یک دست را روی چسب زخم کف دستش می کشید، سر به سمت پنجره چرخاند و مات درخت ها و آدم ها شد.

"یه چیزی می گم زار و زندگیت تا ابد به هم بریزه!

حر..." جمله تاب می خورد، خود را به در و دیوار

مغز می کوبید، پس می کشید و دوباره از نو بلند می

شد. انگار همان یک جمله کمر به قتل روح و روان

پسر جوان بسته بود. از جمله بدتر همان واژه ی نصفه

و نیمه بود. "حر..." می توانست اول چندین کلمه ی

کلیدی و مهم باشد. کلمه هایی که ممکن بود به گفته ی

حامد، کارون را تا ابد به هم بریزد.

ماشین که جلوی خانه ایستاد و حسام ترمز دستی را
بالا کشید، کارون تنه به سمت او چرخاند:
- حام...-

- سر فرصت با هم حرف می زنیم. الان می خوام برم با
حامد حرف بزنم، تکلیف یه چیزایی رو ...
- مروارید می گفت یه چیزی هست، یه چیز مهم که
همه می دونن جز من.

رنگ حسام به وضوح از آن چه کارون بی مقدمه گفته
بود پرید. لب باز کرد حرفی نزنند، لال شد.

- فروغ چند بار گفته. وسط دعوا، همون روزی که
فهمید گردنبنده یادگار مادرشو تک رفته م و بردم
فروخته م. همون روزی که با حوا حرفم شد، بهش
گفتم دیگه مادرم نیس، همون روزی که حرف خونه و
ارث اومده بود وسط ... هی خواست یه چیزی بگه،
شما و حوا نداشتین. چیه که همه می دونن جز من؟
- مروارید چرت گفته!
- فروغ چی؟

نگاه تیز حسام به چشم های کارون نشست. کارون با
مکث دست به سمت کمر بند ماشین برد و آن را باز
کرد، به عقب برگشت، با وجود درد دنده ها، به جان

کندنی کوله اش را از روی صندلی برداشت و بعد در را باز کرد:

- دیگه مغازه نمی یام، منتظرم نباش.

چشم های حسام گرد شد. به آنی بازوی کارون را چسبید و مانع از پیاده شدنش شد. کارون با مکت تنه به سمت دایی بزرگش چرخاند.

- قرارمون این نبود.

- قرارمون این بود من پیام پیش شما، که هم خاطر شما جمع باشه، هم من یک کار آبرومند داشته باشم.

- نداری یعنی الان؟

- دارم یعنی؟

حسام خواست بگوید، دارد، همه چیز رو به راه است، خوب است، پشیمان شد. پسر جوان حق داشت.

- درستش می کنم. نمی دارم حامد دیگه پاشو از گیلیمش درازتر کنه. قول می دم.

- چه فرقی داره پیام یا نیام. می خوام پیشنهاد آقای رضایی رو قبول کنم. کار کاره دیگه.

- می خوام پیش خودم باشی.

- چرا؟ اعتماد نداری بهم؟

- دارم!

کارون مات چشم های رگ زده ی حسام ماند. لحظه ای بعد حسام سکوت را شکست:

- می رم می زنم تو دهن حامد. تو مغازه اگه نزدِم
واسه این بود که می خواستم بیشتر از اون جنجال
نشئه. نمی خواستم سر و صدامون به گوش کسبه ی
محل برسه. تو خونه ولی خدمتش می رسم. قول می
دم.

لبخند نشسته بر صورت کارون برای حسام معنا و
مفهوم درستی نداشت. خواست بپرسد و بداند در ذهن
پسر جوان چه می گذرد، همان لحظه کارون دست به
سمت جیب شلوارش برد، گوشی موبایلش را بیرون
کشید و صفحه را جوری جلوی حسام نگه داشت که او
بتواند آن چه تایپ می کند بخواند.

" می دونم مروا و مروارید کجان! ولی محاله ازم
بشنوی بگم کجان!"

چشم های حسام گرد شد. تا دست پیش برد، گوشی را
از پسر جوان بگیرد و مانع از ارسال پیام شود، پیام
فرستاده شده بود.

- چرا همچین کردی؟!

سؤال شاکی حسام لبخند کارون را عمیق تر کرد. پیاده
که می شد گفت:

- جزوندن آدمهایی که می جزو ننت، از قوانین سفت و سخت منه. واسه اون دو تا مری بی عقل هم دارم.
- کارون!

حسام صدا بلند کرد، کارون اما با کمک عصاها پیاده شد، کوله را به زور سر شانه انداخت و در ماشین را بست. نگاه مات حسام به پسر جوان بود وقتی او به سمت در خانه اش می رفت، کلید می انداخت و وارد خانه می شد. خواست پیاده شود، در بزند و با کمی حرف پسر را آرام کند، پشیمان شد. در آن لحظه فقط باید هر چه سریعتر خود را به حامد می رساند. باید تا دیر نشده غائله را یک طوری ختم به خیر می کرد. باید دهان حامد را جوری می بست، نه فقط دهان حامد که دهان مروارید و حتا فروغ را.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#نود_هفت

پشت در بسته ی حیاط خانه ی قدیمی اما کارون بر خلاف حسام مشتاق بود حامد هر چه زودتر پیام را ببیند، جری تر شود و آن چه بنا بود در مغازه بگوید، شده در حد یک جمله ی کوتاه پیامک کند و برای او بفرستد. حامدِ عصبانی، حالا بهترین شیوه، حالا تنها راه بی بن بست برای رسیدن به راز سرپوشیده ی

خانوادگی بود. رازی که کارون حتم داشت هست اما نمی دانست چیست. رازی که تمام جانش فریاد می کشید تلاشی برای فهمیدنش نکند، کنجکاوی اما اجازه نمی داد. یک رازِ سر به مهرِ مخفی مانده از کارون. کوله بر دوش، با کمک عصاها خود را به ساختمان رساند. پله ها را بالا می رفت که صدای سلام ادیب متعجبش کرد. ایستاد و سر بالا گرفت. چند پله ی منتهی به حیاط را پایین رفت و دست پیش برد:

- کوله تو بده به من.

کارون مخالفت کرد:

- اکیه. اومدین؟

- کارام زود تموم شد. تو چه طور ان قدر زود برگشتی؟

کارون جواب سؤال ادیب را نداد. گشت چیزی پیدا کند، بهانه ای نبود. آن لحظه درست همان وقتی بود که از خدا می خواست تنها باشد و حالا حضور ادیب تمام برنامه هایش را برای سپری کردن یک شبِ پر از تنهایی و در خلوت به هم ریخته بود. ادیب هم انگار متوجه ی گرفتگی کارون شده بود که دیگر سؤالی نپرسید. کمک کرد پسر جوان کفش و آن دمپایی ابری که با کش به کف پای گچ گرفته بسته بود در بیاورد،

بعد عقب ایستاد تا او وارد شود. کارون عصاها را به اشکاف کنج در تکیه داد و با کمک دیوار و پشتی مبل خودش را به مبل رساند و نشست. می دانست ادیب تمایل دارد انتهای عصاها، جایی که با زمین تماس دارد، پیش از ورود به سالن شسته شود اما خودش این کار را وقتی ادیب نبود انجام نمی داد. حالا ولی در حضور ادیب مجبور بود به تمیزی تظاهر کند. ادیب عصاها را برداشت و به سمت حمام راه افتاد:

- الآن می یارمشون برات.

- وسواس یه چیز تو مخی وحشتناکه!

ادیب سر جا ماند و سر به سمت پسر جوان چرخاند.

اولین باری بود که به تمیز بودنش اشاره می کرد.

کارون ساعت مچی اش را از دست باز می کرد وقتی

ادیب جوابش را داد:

- تمیزیه اینا، وسواس نیس.

- وسواسه.

ادیب متوجه شد چیزی کارون را جوری رنجانده که پی

خالی کردن خود می گردد. بحث را ادامه نداد، مسیر

رفته به سمت حمام را برگشت و عصاها را کنار مبل

در نزدیکی کارون گذاشت:

- باشه وسواسه.

کارون خوشش نیامد. این عقب نشینی شبیه خر کردن
کودکِ لجبازی بود که پدر و مادرش برای چند ساعت
او را به نفر سومی سپرده باشند. کسی که بنا نبود تا
ابد لجبازی های بچه را تحمل کند و با فکر خلاصی چند
ساعت دیگرش در مقابل او کوتاه می آمد. خواست
حرفی بزند، ادیب به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- میوه یا آب میوه یا کمپوت بیارم؟

کارون با تکیه به عصا بلند شد و به سمت اتاقش راه
افتاد. ادیب نگاهش می کرد. کارون اهمیت نداد، در
اتاق را بست و خود را به تخت رساند. دراز که می
کشید، فکر کرد هر لحظه ممکن است خبری از حامد
بشود. احتمالاً قبل از این که حسام به او برسد و آتشش
را خاموش کند، او به کارون می رسید و آتشش می
زد. از تصور چهره ی برافروخته ی حامد لب هایش
کش آمدند. موبایلش را از جیب بیرون کشید و برای
مروارید پیام داد:

- از گل تر از تو هم آدم هست؟

چند لحظه خیره ی صفحه ماند، شاید جواب پیامش
برسد، خبری که نشد گوشی را روی تخت انداخت و
دراز کشید. دست روی قفسه ی سینه گذاشت و دنده ها
را به آرامی فشرد. درد از لحظه ای که زمین خورده

بود همچنان و با قدرت بود و نفس کشیدن را سخت می کرد. تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای ادیب بلند شد:

- می رم تا میوه فروشی سر کوچه و برمی گردم.
چیزی نمی خوام؟

نه را بلند گفت تا از پشت در بسته به گوش ادیب برسد. بعد مات سقف فکر کرد بهترین زمان ممکن است تا حامد خود را برساند. کاش زودتر بیاید، هوار بکشد، داد و بیداد راه بیندازد و آن چه به واسطه ی دخالت حسام نگفته مانده بگوید و کارون را خلاص کند. صدای پیامک گوشی توجه اش را جلب کرد. پیام از مروارید بود:

- بی شعور و بی ادبی، کاریت هم نمی شه کرد.
کارون شکلک خنده ای فرستاد و پشت بندش نوشت:
- شاهین خوبه؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#نود_هشت

واژه ها ارسال نشده، شماره ای روی خطش افتاد.
شماره بی نام بود و حدس این که مروارید با شماره ی دیگری تماس گرفته باشد سخت نبود. کارون اما قصد

جواب دادن نداشت. همین طور ذره ذره اگر پیش می رفت، مثل یک گربه اگر با موش خود بازی می کرد، ذره ذره ترس به جانش می ریخت و از زجرکش کردنش پیش از شکار لذت می برد، بهتر بود. لبخند نشسته بر لبش هم همین را نشان می داد. در گالری گوشی اش پی عکسی گشت و لحظه ای بعد آن را برای مروارید ارسال کرد. حالا حتم داشت عملاً دختر را آتش زده است. حالا باید صدای انفجار بلند می شد و شیشه های خانه می لرزید. از تصور چهره ی برافروخته و مستأصل مروارید به خنده افتاد. صدای خنده اش در اتاق پیچید. مروارید ناسزاها را پشت هم قطار کرده و برای او فرستاده بود. لابد دستش می لرزید که یک در میان واژه ای را اشتباه تایپ کرده بود. کارون گوشی را خاموش کرد و زیر بالش فرستاد. در همین حد بازی کردن، در همین حد زجر دادن حریف کافی بود. باقی برگه ها را به وقتش رو می کرد. دست روی قفسه ی سینه گذاشت، دنده های دردناک را کمی فشرد و بعد چشم بست. حامد چرا نمی آمد؟

از صدای حرف زدن چشم باز کرد. خوابش نبرده بود. فقط انتظار خسته اش کرده بود. گوش تیز کرد تا

صاحب صدا را شناسایی کند. احتمال می داد ادیب مشغول صحبت با تلفن باشد اما صدای نفر دوم احتمالش را رد کرد. نشست، دستی میان موها فرستاد و سرفه ای کرد. حالا آن که آمده بود صدایش بالاتر بود و انگار دعوا داشت. حامد آمده بود؟ نگاهی به سمت عصاها رفت. شاید باید سر پا می شد، از اتاق بیرون می رفت و رو در روی حامد از او می خواست حرف نیمه کاره را تکمیل کند، حسی اما مانع می شد. حسی که انگار دست هایش را دور تا دور کارون کشیده بود و تلاش داشت از او در مقابل خطری که نمی دانست چیست محافظت کند. مردد میان ماندن در اتاق یا بیرون رفتن، سعی داشت جمله های حامد را بشنود، همان دم شنیدن صدای حسام که حامد را با لحن تندی به نام خوانده بود چشم هایش را گرد کرد. پس یک جنگ تمام عیار آن طرف در جریان بود. عصاها را برداشت و با کمکشان طول اتاق را طی کرد. به در رسید دستگیره پایین رفت و لحظه ای بعد اول چهره ی برافروخته ی حامد و پشت سرش حسام و ادیب نمایان شد. کارون ناخودآگاه لبخند زد. رسیدن به هدف شیرین ترین لحظه بود. حامد اما برعکس او اخمش عمیق تر از آن نمی شد.

- کجان!

کارون همان جا ایستاد و شانه بالا انداخت. حامد خواست قدمی جلو برود، بازویش نه گیر دست حسام، که گیر پنجه ی ادیب شد. نگاهش برای لحظه ای به ادیب نشست و بعد رو به کارون کرد:

- بگو کجان. زندگیم داره از دست می ره.

- زندگیت خیلی وقته از دست رفته. خودت خبر نداری دایی!

دایی را با طعنه ادا کرد. حسام از کنار حامد و ادیب به زور راه گرفت و پا به اتاق گذاشت:

- بسه دیگه کارون!

رگهای سرخ چشم هایش، اخم نشسته به صورتش حالا حسام دیگری را به تصویر می کشید. حالا دیگر آن مرد خونسرد همیشه آرام نبود.

- خب مرگ یه بار شیون یه بار دایی. این جوری که افتاده دنبال اون زنیکه فقط داره خودشو بدبخت می کنه.

حامد براق شده تنه جلو کشید، ادیب این بار جلویش سد شد و اجازه ی ورودش به اتاق را نداد. سعی می کرد با واژه هایی حامد را آرام کند، کارون اما دست

بردار نبود. یک پیت برداشته بود به آتش جان حامد
نفت می ریخت.

- بیا یه چیزایی بهت نشون بدم.

عصازنان به سمت تخت برگشت، گوشی را از زیر
بالش برداشت و دکمه ی روشن و خاموشش را فشرد.
حسام اما با احساس خطر دست پیش برد و گوشی را
از دست پسر جوان کشید. کارون خواست اعتراض
کند، نگاه حسام جوری بود که لب بست و ساکت ماند.
حامد اما سکوت نکرد:

- بذار ببینم چی می خواد بگه!

حسام گوشی کارون را درون جیبش گذاشت و به سمت
حامد رفت:

- برو بیرون حامد!

حامد اما از سرشانه ی ادیب با چهره ای برافروخته و
چشم هایی سرخ خیره ی کارون ماند. کارون نگاه تیز
حسام را نادیده گرفت:

- دایی نمی ذاره که.

این بار ادیب هم مداخله کرد تا قائله را بخواباند:

- بسه دیگه کارون جان. برو بیرون آقا. برو بشین، یه
لیوان آب بهت بدم آروم شی. بفرما آقا.

حامد با زور دست های ادیب قدمی از چهارچوب در
پس رفت، نگاهش اما همچنان مات کارون بود. لبخند
موذی سمجی تلاش داشت بر صورت کارون بنشیند.
کارون حتم داشت آن چه می خواهد بگوید زندگی حامد
را تا ابد به هم می ریزد، آتش به پا می کند، اصلاً
قیامت می کند اما سکوت بیشتر را حالا حتا ظلم در حق
این دایی سرخورده ی بدبخت بی چاره ی از همه جا بی
خبر می دانست.

- جات بودم می دادم امارِ اون رفیق جون جونیت،
فریبرزو در بیارن دایی!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#نود_نه

حامد مات ماند. حالا دیگر نه اخم داشت، نه برافروخته
بود. به آنی انگار آب سردی روی سرش ریخته باشند،
مات و متحیر ایستاده و منتظر باقی حرف کارون بود.
کارون حرفی که انگار، نه آن چه حامد نمی دانست، که
آن چه می دانست و مدت ها بود خود را به ندانستنش
می زد، گفته، بر پیکرش، بر روح و روانش ضربه
هایی محکم و کاری زده و سِر، بی حس و گنگ و
گیجش کرده بود. حسام پا تند کرد. از اتاق که بیرون

می رفت انگشت اشاره به سمت کارون گرفت. لحنش تند بود:

- کار دارم باهات!

در بسته شد. کارون با حفظ لبخندش سر جا و خیره ی در بسته ماند. منتظر نشسته بود حامد بیاید و حرف نگفته را بازگو کند، پرده از راز زندگی او بردارد، حالا این خودش بود که بزرگترین راز زندگی حامد را فاش کرده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد

صدای اصرار حامد را از پشت در بسته می شنید.
- کاریش ندارم به قرآن. فقط می خوام حرف بزنم. نکن حسام! به خدا می خوام حرف بزنم! بابا دارم می گم به قرآن!

کارون دست ها را به دسته های افقی عصا فشرد و حرکت کرد. به محض باز شدن در اتاق سر سه مرد به سمت اتاق چرخید. چشم های ادیب بهت زده بود، حامد همچنان برافروخته و حسام هم از سر کلافگی پلک بر هم نشانده بود.

کارون کمی جلو رفت:

- چی می خوای بدونی؟

حسام با صدای بلند خواهرزاده اش را به نام خواند.
کارون اهمیتی نداد. حالا حامد تلاش داشت بازو از
دستِ ادیب خلاص کند و جلو بکشد:

- چی بود اونی که گفتی؟! منظورت چی بود؟! فریبرز
چه ربطی به مروا داره؟!!

نگاه کارون به سمت حسام رفت. نارضایتی از چهره
اش، از نوع نگاهش مشخص بود. کارون کمی پیش
رفت. حالا ادیب هم با تصور این که بنا نیست زد و
خوردی اتفاق بیفته بازوی حامد را رها کرده بود. حامد
ولی سر جا مانده منتظر بود کارون توضیح بیشتری
بدهد. کارون تا نزدیک حامد رفت و به حسام اشاره
کرد:

- دایی گوشی رو بده می گم چی به چیه.
سر حامد و ادیب به سمت حسام چرخید. حسام هم چنان
پراخم و حرصی خیره ی کارون بود. کارون شانه بالا
انداخت:

- بالاخره که باید می فهمید.

نگاه حامد براق شد:

- تو هم خبر داری؟

حسام سر به دو طرف تکان داد:

- از چی؟

- همینی که این داره می گه.

کارون زیرلبی غر زد:

- درختم انگار! این!

ادیب پیش رفت و دست بر پشت کارون گذاشت:

- بیا بشین.

کارون جلو رفت و تنه روی مبل انداخت. تا وقتی حسام

کوتاه نمی آمد و گوشی موبایل او را پس نمی داد، نمی

شد حرف اضافه تری بزند. هر چه می گفت بی سند و

مدرک بود و حرف بی اساس. حسام هم بی جواب

دادن به سؤال حامد روی یکی از مبل ها نشست. حالا

فقط حامد طلبکار و منتظر ایستاده بود و ادیب

مستأصل و هاج و واج. کارون خیره ی حسام بود و

حسام پراخم و غضبناک مات میز پیش پایش. لحظه ای

بعد صدای حامد سکوت را شکست:

- بگین جریان چیه! قلبم داره وامیسته!

کارون با نگاه ادیب را که به آشپزخانه می رفت دنبال

کرد. حسام اگر در این شرایط بود برای حامد یکی از

آن عرقیات پرخاصیتش را تجویز می کرد تا قلب

پرتپش و به تلاطم افتاده ی برادرش را آرام کند. ادیب

اما با دو لیوان آب خنک از آشپزخانه بیرون آمد.

- جریان چیه کارون؟! چی می دونی از چیزی که من نمی دونم؟!!

- می دونم زنت با رفیقت سر و سرِ داره!
چشم های ادیب که خم شده بود لیوان های آب را روی میز جلوی مبلی بگذارد گرد شد. نه از شنیدن چیزی که همین چند دقیقه ی پیش هم شنیده و متوجه اش شده بود. از آن همه بی پروایی پسر جوان بود که مه و مات مانده بود. حسام هم با چشم های از حدقه بیرون زده خیره ی کارون بود. کارون اما نگاه به سمت دایی بزرگش نمی برد. نمی خواست جرأت گفتن باقی حقیقت را از دست بدهد یا به احترام نگاه ناراضی حسام سکوت کند.

- کی گفته این چرت و پرتو؟!
کارون با کف دست کمی به پهلویش که دردناک بود فشار آورد. چرت و پرت اگر بود چرا ان قدر اصرار داشت بشنود این حامد! هنوز فرصت نکرده بود فکرش را به زبان بیاورد که حامد از جا بلند شد. با ترس این که بخواهد حمله کند، ادیب و حسام واکنش نشان دادند. حامد سر به سمتشان چرخاند و شاکی شد:
- کاریش ندارم بابا!

بعد کنار کارون نشست. لحنش حالا مستأصل بود و درمانده.

- چی می دونی تو؟

کارون سر به سمت حسام چرخاند:

- بده گوشیمو دایی.

حسام واژه ها را از بین دندان های فشرده بیرون ریخت:

- شر به پا نکن کارون!

کارون شانه بالا انداخت:

- اصلاً به من چه! یکی دیگه به یکی دیگه خیانت می کنه، بعد من دارم شر به پا می کنم؟ من فقط چیزی رو که می دونم می خوام به داییم بگم که بدونه چه کلاه گشادی داره سرش می ره. دایی با این مدارکی که من دارم اگه بری دادگاه، مهریه که خوبه، این دو تا رو سنگسار می کنن خلاص.

چشم های حامد گرد شد. عرق به جانش نشسته بود، قفسه ی سینه اش سخت بالا و پایین می شد و رنگش پریده بود.

- بده دایی. بذار دیگه تا این جاشو فهمیده باقیشم بفهمه. و الا باز می ره می گه کارون شر و ور گفته.

حسام سری به تأسف تکان داد. رو به حامد کرد حرفی
بزند، فکر کرد چه چیز بگوید وقتی اصلاً از آنچه
کارون راجع به آن حرف می زند بی خبر است.
- دیدیشون با هم؟

سؤال حسام ادیب را سر پا کرد. بی حرفی به سمت
اتاقش راه افتاد و لحظه ای بعد بدون هیچ توضیحی از
خانه بیرون زد. کارون با چشم دنبالش می کرد. مرد با
درک و فهم لابد فهمیده بود شرط ادب است میان بحث
های خانوادگی آن ها نباشد. با صدای بسته شدن در
حامد بی پرواتر و عصبی تر از قبل لب باز کرد:
- بده من اون موبایلو حسام! بده ببینم چی می خواد به
من نشون بده! زود باش دارم پس می افتم!

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_یک

حسام با اکراه موبایل را از جیبش بیرون آورد و به
سمت کارون گرفت. کارون خم شد، موبایل را که
چسبید، حسام رهایش نکرد. هزار حرف نگفته در چشم
هایش بود وقتی با مکثی موبایل را رها کرد، لیوان آب
را از روی میز برداشت و یک نفس سر کشید.

کارون قفل گوشی را باز کرد و مشغول گشتن شد. پای حامد بی قرار و پشت هم تکان تکان می خورد. چند لحظه بعد وقتی کار کارون کمی طول کشید شاکی صدا بلند کرد:

- چی کار می کنی؟! بجنب دیگه!
کارون دست از لمس کردن گوشی اش برداشت و نگاهی را به سمت حامد کشاند:
- فکر کنم کار تو گیر منه ها! یک کم مؤدب باشی به جایی...
- کارون!

لحن اختاری حسام لب های کارون را به هم دوخت. دوباره مشغول کارش شد و بعد همزمان با بلند شدن صدای گوشی حامد به جیب او اشاره کرد:
- گوشیتو چک کن.

حامد هول زده گوشی را از جیبش بیرون کشید. هر چه بیشتر می خواند، هر چه بیشتر به عکس ها نگاه می کرد نه که بهت زده تر شود، جانش بیشتر از تنش در می رفت. حسام با حس خطر از جا بلند شد و کنار برادرش نشست. فقط یک نظر دیدن عکسی که روی گوشی موبایل حامد باز بود کافی بود تا رنگ از رخ حسام هم بپرد. کارون دست به سمت عصاها برد،

خواست سر پا شود، حامد دست روی پای او گذاشت و مانع شد:

- از کجا آوردی اینا رو؟!!

کارون ماتش ماند. نکند بنا داشت آن همه نوشته و پیام و عکس و ویدئو را هم انکار کند یا به گردن او بیندازد؟!!

- مهمه اینش؟ مدرک می خواستی برات رو کردم.

- گوشی مروا رو تو زدی؟

سؤال ناگهانی حامد رنگ از رخ کارون پراند. به ثانیه نکشیده، حامد یقه ی کارون را گرفت و او را بلند کرد. حالا حسام هم کنارشان ایستاده، دست روی میچ برادر گذاشته بود تا او را عقب براند:

- نکن حامد! آروم باش.

- گوشی مروا دست تو بوده؟! تو اونو دزدیدی؟!!

کارون بی حرف فقط به حامد نگاه می کرد. وقتش بود لب باز کند، انکار کند، یک نه بگوید و هم خودش و هم حسام را خلاص کند اما زبانش به انکار نمی چرخید.

- بی شرف بی همه چیز نون و نمک منو تو خونه م

خوردی و گوشی زن منو دزدیدی؟!!

- نکن حامد! بکش کنار دستتو! حامد!

- حروم لقمه ی پست فطرت اومدی تو خونه ی من
گوشی زن منو برداشتی، بعد که قسم می خورد گوشی
رو جایی گم نکرده و تو خونه غیب شده، راس راس
واستاده بودی و نگاه می کردی؟!
- حامد نکن این بچه مریضه! با توام! حامد! بهش بگو
کار تو نبوده کارون!

کارون خیره ی یقه ی باز حامد بود و با تکان های
محکم او از درد دنده ها چهره درهم می کشید اما قصد
لب باز کردن نداشت. سکوتش آتش خشم حامد را شعله
ورتر می کرد. تکان ها هر لحظه محکم تر می شد و
صدای فریاد حامد بلندتر. بدترین ناسزاها را می گفت،
کارون را محکم و محکم تر تکان می داد و هوار می
کشید. خشم و عصبانیت فهمیدن خیانت زنش را هم لابد
داشت جوری بر سر کارون خالی می کرد که تا آن حد
خشمگین بود و پرزور. حسام تلاش کرد خودش را
وسط بیندازد، فشار بیشتری به مچ های برادرش می
آورد بلکه درد باعث شود مشتش را باز کند، داشت
جان می کند جان کارون را بخرد، به ثانیه نکشیده
حامد چنان کارون را به عقب پرت و یقه اش را رها
کرد که پسر جوان روی زمین افتاد، سرش به پله ی

کوتاه حد فاصل سالن و آشپزخانه گرفت و دنیا پیش
چشمانش تیره و تار شد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_دو

- چی کار کردی دیوونه؟!

صدای فریاد حسام در خانه پیچید. بعد دستی کارون را
به آرامی تکان داد. درد در تمام جمجمه و گردن پیچیده
بود. کارون به آرامی دست ها را بالا برد و سر را
چسبید. حالا حسام دست زیر شانه های خواهرزاده اش
انداخته بود تا او را از زمین جدا کند.

- خوبی کارون؟ ببینمت! برو بیرون حامد! گمشو

بیرون! برو از این جا! زود باش!

کارون بدون باز کردن چشم هایش یکی از دست ها را
پس سر، جایی که به پله ی کوتاه برخورد کرده بود
گذاشت و محل ضربه را فشرد. حالا به کمک حسام
نشسته بود.

- بذار ببینم. شکسته؟

حسام دست کارون را پس زد و خودش میان موهای او
پی شکاف و خون گشت. چیزی نبود.

- شکسته. خوبی؟ آب بیارم برات؟

کارون چشم باز کرد و به چهره ی رنگ پریده و هول خورده ی حسام خیره ماند. پس هیکل زانورده ی او، پاهای حامد پیدا بود. کارون سر بلند کرد تا او را ببیند. بیشتر از حسام اگر ترسیده نبود، کمتر هم نبود. - مروارید.

حسام و حامد نفهمیده خیره اش ماندند. کارون با دست محل ضربه را دوباره فشرد.

- مروارید گوشو داده بود بهم.

- وا... واسه چی؟

سؤال حامد نگاه تیز حسام را به سمت او کشاند. با انگشت اشاره در را نشان می داد وقتی صدا بلند کرد: - برو بیرون! برو از خودشون بپرس! برو گند زندگیتو خودت جمع کن! یالا!

حامد سر به زیر انداخت. دست های از دو طرف بدن آویزان مانده لرز داشتند. پاها هم لابد استوار نبودند که حامد لحظه ای بعد تنه روی مبل انداخت، سر را میان دست ها گرفت و آرنج ها را روی پاها گذاشت.

- آمار مروا رو مروارید بهم داد. همون وقتی که دو تا خواهر حرفشون شده بود و مروا منت یه در اتاقی که تو خونه تون به مروارید داده بودین سر خواهرش گذاشته بود. بهم زنگ زد، گفت کار واجب داره. اول

خواستم بیچونمش، دیدم راه نداره، خیلی اصرار می کنه. باهاش قرار گذاشتم. موبایل مروا همراهش بود. گفت می تونی قفلشو وا کنی؟ پرسیدم واسه چی؟ گفت تو قفلشو وا کن، من هر چه قدر پول خواستی بهت می دم. منم گفتم، کار من نیس، ولی یکیو می شناسم خوراکشه. آخ ...

کارون دوباره سرِ پردرد را فشرد. دنده های شکسته هم ذق ذق می کردند. حسام عصاها را به سمتش گرفت: - پاشو از رو زمین. پاشو بریم بیمارستان از سرت ... کارون میان حرفش پرید:

- طوریم نی.

بعد باقی ماجرا را گفت:

- قفل گوشی که وا شد، وسوسه شدم بفهمم مروارید دنبال چیه. اینا رو دیدم، این عکس ها، این چتا. یعنی تو انقدر هالویی که هیچ وقت نشده گوشی زنتو چک کنی؟

حامد سر از دست ها جدا کرد و خیره ی کارون شد. حسام سعی کرد اوضاع تا حدی آرام شده را آرام نگه دارد:

- پاشو از رو زمین.

دست زیر بازوی کارون انداخت تا برای بلند شدن کمکش کند. کارون با تکیه به عصاها و با کمک دست های حسام سر پا شد و روی مبل نشست. هنوز سردرد داشت و شکستگی دنده ها هم ابراز وجود می کردند. - نگفتم به مروارید که اطلاعاتو واسه خودمم برداشته م. فقط ... اینو می دونم الان دیگه با هم نیستن. نگاه حامد سؤالی شد. کارون توضیح داد: - با فریبرز.

رنگ چهره ی حامد رو به کبودی رفت. دندان به هم ساییده، با فک چفت شده خیره ی کارون بود. حسام به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- بسه دیگه کارون. باقیشو بذار خودش بره در بیاره. این ریختی حواست پی زن و زندگیت بوده داداش خان! - بپا باس می داشتم واسه ش؟! -

- بپا نه ولی ... یعنی این همه مدت یه بار نشد شک کنی داره زیرآبی می ره؟

صدای باز و بسته شدن در یخچال آمد و پشت بندش صدای جا به جا شدن ظرف ها.

- کور بودم! کور! خدا لعنتت کنه مروا! خدا لعنتت کنه فریبرز! خدا لعنتتون کنه! به ... به هم زده باهاش، بعد الان یعنی با یکی دیگه ...

- نمی دونم اینو ولی ...

حسام با یک لیوان آب کنار کارون نشست:

- بخور یک کم. درد نداری؟ سرگیجه، تهوع؟

کارون بی اهمیت به لیوانی که به سمتش گرفته شده

بود، خیره ی نگاه منتظر و بی قرار حامد ماند:

- چند باری برو و بج آمارشو دادن که دو تا خواهر با یه

نفر تو کافه کاج قرار داشته ن.

- شاید رفیق مرواری...

- رفیق مروارید حسابدار همون کافه س. به جز اون،

با یکی دیگه قرار داشتن.

حسام نفسی از سر کلافگی از بین لب ها بیرون

فرستاد. حامد حالا مستأصل شده بود و درمانده. دوباره

سر را بین دست ها گرفته بود و پایش بی قرار تکان

تکان می خورد.

- پاشو بریم بیمارستان کارون. بریم از سرت یه

اسکن ...

- خوبم دایی.

- تو هم پاشو جمع کن برو خونه پیش فروغ. زنگ می

زنه مغازه می بینه هیچ کدوممون نیستیم نگران می

شه. برو تا پیام یه فکری به حال این اوضاع بکنیم.

حامد دست ها را از سر جدا کرد و لحظه ای مات حسام ماند، بعد نگاه به سمت کارون برد. کارون با کمک عصاها سر پا شد و به سمت اتاق خواب راه افتاد:
- آخرین باریه می یای این جا دایی. دوست ندارم تو خونه م ببینمت!

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_سه

ضمیر مالکیت نشسته پشت واژه ی "خانه" را با تأکید گفته بود به حامد بفهماند این جا دیگر قلمروی اوست و اوست که تعیین می کند چه کسی بیاید و چه کسی نیاید. به درگاه اتاق رسیده بود که ایستاد، تنه چرخاند و رو به حامد کرد:

- اون روزی که تو استخر، می گفتم من اگه باشم عمراً کسی رو که باهام حال نمی کنه به زور نگه دارم، بهم خندیدی! گفתי بچه ای، دهنتم بو شیر می ده! یه روز قبل همون روزاون عکسا، اون چتا رو دیده بودم، اگه باهات حال می کردم همون موقع ماجرا رو هر طور بود بهت می رسوندم حیف که ...

باقی حرف گفته نشد. کارون به اتاق رفت و در را بست. پشت در بسته شده، پلک ها را روی هم گذاشت

و فکر کرد بهترین زمان برای پرسیدن از آن راز را از دست داده است. تعلل کرده است، تمایلی به پرسیدن نشان نداده است. فکر کرد کسی انگار در جانش هست که اجازه ی پرسیدن نمی دهد، کسی که نگران فروپاشی هر آن چه دارد و ندارد است.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهار

- کارون تا برم و پیام بارهای جدیدو جا به جا می کنی؟
- او هوم.

- چی؟

- بله بله. بفرمایین شما حسام خان.

ترنج دست ها را با دستمال خشک کرد و از پستو بیرون آمد. حسام برای دختر جوان هم سری تکان داد، خداحافظی کرد و رفت. کارون یکی از جعبه های تازه رسیده را پیش کشید و مشغول باز کردنش شد. بعد از یک ماه اولین روز برگشتنش به مغازه بود. ترنج نمی دانست مثل روزهای قبل باید به پشت پیشخان برگردد و هنوز هم حساب و کتاب مشتری ها طبق روال آن یک ماه بر عهده ی اوست یا نه. خیره ی کارون بود که خم می شد، از درون جعبه ها بطری های پلاستیکی

را در می آورد و میان قفسه ها می چید. مردد بود
اصلاً بپرسد یا اگر بپرسد پسر روی خوش نشان می
دهد یا نه. همان طور ایستاده، نگاهش به کارون و خم
و راست شدنش، دست دراز کردنش، بطری ها را
چیدنش بود که کارون لحظه ای با حس سنگینی نگاهی
سر چرخاند و چشم در چشم دختر جوان شد. ترنج هول
زده سؤالش را به زبان آورد:

- چیزه ... دیگه خودت حساب کتاب مشتری رو
انجام ...

- من نبودم تو انجام می دادی؟

- بیشتر وقتا.

- الانم خودت انجام بده.

- خب آخه ...

- دوست نداری انجام بدی؟

- چرا چرا. از بیکاری که خیلی به...

در باز شد و مردی پا به مغازه گذاشت. نگاه کارون و
ترنج به سمت در رفت. مرد سلام کرد و رو به ترنج که
نزدیک پیشخان ایستاده بود خواسته هایش را گفت.

دختر جوان خود را به پشت پیشخان رساند و مشغول
آماده کردن سفارشات مشتری شد. کارون نگاهش می
کرد. دختر کمی برگ اکالیپتوس درون نایلکس ریخت.

کمی تخم کتان، کمی به لیمو، کمی چهارتخمه و در نهایت مقداری غنچه ی گل سرخ کشید، بسته بندی کرد و جلوی مرد گذاشت. کارون در تمام مدت ایستاده بود و به حرکات دختر نگاه و به این فکر می کرد در آن مدت کوتاه چه پیشرفت زیادی داشته است. یک ماه نبودن کارون فرصت خوبی به او داده بود زیر و بم کار را از حسام یاد بگیرد و جایگزین خوبی برای کارون باشد. مشتری تشکری کرد و از مغازه بیرون رفت. کارون نگاه از دختر گرفت، به او پشت کرد و مشغول خالی کردن باقی کارتن ها شد. گچ پایش را باز کرده بود و حالا با وجود دردی که استخوان ترمیم شده داشت، باز هم حس آزادی می کرد. یک ماه از آخرین باری که پا به این مغازه گذاشته بود، از همان روزی که حامد آمده، رو در روی او ایستاده و حرف از حرف نگفته ای زده بود می گذشت. یک ماه از آن روزی که حامد دار و ندارش را با حرف گفته ی کارون از دست داده بود می گذشت و امروز بر اساس توافقی که با حسام کرده بودند به مغازه برگشته بود. دلش برای عطر درهم داروهای گیاهی و ادویه ها، دلش برای بوی خاص مغازه، برای رنگ رنگ آن جای تنگ تنگ شده بود.

- من این قفسه ی پایینو بچینم؟
صدای ترنج نگاه کارون را از بطری ها گرفت. اول
نگاهی به ترنج انداخت، بعد به قفسه ای که به آن
اشاره کرده بود. راحت طلب!

- خودم می چینم.

- خب من آخه بی...

کارون جعبه ی بعدی را پیش کشید و درش را باز کرد.
نگاهی به محتویاتش انداخت و آن را به سمت دختر هل
داد.

- گویا اینا مال این قفسه س.

- من و آقا حسام بطری ها رو جا به جا کردیم. اونا که
شیشه ای بودن، چیدیم این پایین که کمتر تلفات بدیم.
کارون نگاهی به قفسه ها انداخت. ایده ی خودش بود
که فرصت اجرا پیدا نکرده بود.

- بهتر.

ترنج زانو زد و مشغول بیرون کشیدن بطری ها شد.

- گذاشتین گذاشتین مغازه خالی بشه بعد یه خروار

سفارش دادین؟

- آقا حسام وقت نمی کردن منم که چیزی سرم نمی شد.

کارون خواست بگوید همچین بد هم جا نیفتاده در
عرض آن یک ماه، پشیمان شد. خوش نداشت روی

خوش به این ستون پنجم نشان بدهد. جعبه ی بعدی را پیش کشید و مشغول شد. یک ماه دور بودن از مغازه و خانواده و هر که مربوط به گذشته می شد انگار انرژی مضاعفی به جاناش ریخته بود تا دیگر مثل سابق بمب در آستانه ی انفجار نباشد. یک ماه دوری از تنش و بودن با ادیب آرام آرامش کرده بود انگار. - اینا رو باید بذاری اون پایین.

کارون بی نگاه بردن به سمت دختر گفت و بطری را به سمت او گرفت. دختر هم بدون سر بلند کردن دست دراز کرد تا بطری را بگیرد. بطری را نگرفته، کارون آن را رها کرد و لحظه ای بعد صدای شکستن شیشه در مغازه پیچید و عطر سرکه همه جا را برداشت. کارون خیره ی زمین شد، لحظه ای بعد نگاه از بطری خرد شده گرفت و چشم به دختر دوخت. او هم با تعجب به تکه های بطری نگاه می کرد.

- نگرفته بودمش هنوز، چرا ولش کردی؟

ترنج هم زمان با سؤالش سر بلند کرد و خیره ی کارون شد. حالا اخم ریزی به صورت داشت. کارون جوابش را داد:

- می گرفتی خب!

ترنج سر پا شد و به سمت پستو راه افتاد:

- مهلت دادی؟ تو این یه ماه یه دونه شیشه هم تو این مغازه نشکسته بود.

- لابد پا قدم منه.

- یا گيج...

ترنج حرف نیمه گفته را خورد. کارون اما ادامه اش داد:

- گيجی خودت!

ترنج با جارو و خاک انداز از پستو بیرون آمد.

- آره تو که راست می گی!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنج

جمله ی پرتمسخرش تاي ابروی کارون را بالا داد.

- به دایی می گم از حقوق کم کنه اینو. بذار ببینم چنده.

ترنج با اخم خیره ی پسر جوان شد. دست پیش برده بود یک بطری سرکه ی سیب مشابه همان که شکسته بود از جعبه بیرون بیاورد و قیمتش را چک کند. همان وقت در باز شد و مشتری جدیدی پا به مغازه گذاشت. کارون بطری را در جعبه گذاشت و دست پیش برد و جارو و خاک انداز را از دست ترنج کشید. ترنج نیم

نگاهی به او انداخت، خاک انداز و جارو را رها کرد و سر وقت مشتری رفت. تمام مغازه را بوی تند سرکه برداشته بود. مشتری که بیرون رفت، کارون خرده شیشه ها را جمع کرده بود.

- از وقتی اومدی این جا این طور هی بطری می شکنه. باس بگیم سرکه ها رو تو بطریای آهنی بریزن. ترنج از پشت پیشخان بیرون آمد و دوباره کنار پاهای کارون، نزدیک جعبه ای که خالی اش می کرد زانو زد. جواب کارون را نداده بود. یک بطری سرکه ی سیب ارزش بالا گرفتن تنش میانشان را نداشت.

- از حوا جونت چه خبر؟

سؤال را کارون بعد از چند دقیقه سکوت پرسیده بود. سر ترنج بالا رفت. کارون از بالا نگاهش می کرد. چشم های دختر حالت عجیبی داشت. مشکی براق بود. شبیه کفش هایی که فروغ دوست داشت. کفش های چرم ورنی.

- مادرتوئه، از من سراغشو می گیری؟

ترنج نگاه گرفته و مشغول کارش شده بود. کارون فکر کرد درست می گوید، اما یک ماه می شد از هیچ کس خبر نداشت. روی خوش به هیچ کس نشان نداده بود. تماس های حوا، نغمه یا حتا محمد بی جواب مانده

بودند. از حسام خواسته بود به همه بگوید رهایش کنند، او را به حال خود بگذارند و اجازه بدهند کمی به دور از جار و جنجال زندگی کند.

- می بینیش؟

سؤال کارون دوباره سر و نگاه ترنج را بالا برد.

- دیشب پیشش بودم.

ابروهای کارون بالا رفت. خط باریکی از نور خورشید روی موهایش افتاده بود و قهوه ها را روشن تر نشان می داد. رنگ موهای نغمه هم دقیقاً همین طور بود. یک قهوه ای ملایم قشنگ با تک و توک تارهای طلایی.

- شناختی؟

ترنج نفهمیده پلک زد، نگاه خیره اش را از کارون گرفت و سر به دو طرف تکان داد:

- چی؟

کارون با جارو و خاک انداز به سمت پستو راه افتاد.

- دمتو تکنون بده!

جمله را زمزمه کرده بود اما برخورد چیزی به پشتش ابروهایش را بالا برد و لب هایش را کش آورد.

برگشت، اول به زیر پایش، به آن چه ترنج به طرفش پرتاب کرده بود نگاهی انداخت. خودکاری بود که دختر

به جای گذاشتن لای سر رسید در جیب مانتو اش می گذاشت. ثانیه ای بعد که نگاه از زمین و خودکار گرفت و چشم در چشم ترنج شد، او زیر لبی و پرحرص غرید: - بی تربیت!

لبخند کارون عمق گرفت:

- چیزی نگفتم که.

- دم رو تو داری و ...

کارون با صدای بلند خندید. به طرف پستو چرخید و به سمت سطل زباله راه افتاد. آن چه با خنده گفته بود ترنج را حرصی تر کرد.

- داری، خودمم واسه ت کوتاهش می کنم. بشین ببین.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شش

میان سر رسید، زیر پیشخان، درون دخل و حتا جیب های خودش را هم گشت. خودکار نبود که نبود. بعد انگار ناگهان چیزی به خاطرش رسیده باشد سر چرخاند و نگاهش به صندلی خالی و جای همیشگی ترنج نشست. یادش آمد دختر عادت داشت خودکار را در جیبش بگذارد. - خودکار دزد!

از پشت پیشخان بیرون و به پستو رفت. دو کشوی
تنها کابینت پستوی کوچک را گشت. هیچ خودکاری
نبود. برگشت و حین غر زدن نگاهی دور تا دور مغازه
چرخاند.

- عجب گیر افتادیم! بودنش یه جور دردسره، بودنش
یه جور! خودکارو واسه چی بردی آخه؟ حسام خان هم
می خواست سیستم بخره! سیستم! یه چرتکه نمی خره
بیاره، چه برسه به سیستم!

همان طور زیرلیبی که می گفت به سمت در مغازه رفت.
بهترین راه حل رفتن به سوپری سر خیابان و خرید
خودکار بود. زانو زمین زد، قفل پایین در را چفت کرد
و به سمت سر خیابان راه افتاد. استخوان ترمیم شده
ی پا هنوز هم درد داشت و کارون عملاً حین راه رفتن
می لنگید. جواب سلام و احوال پرسی مغازه دارهای
اطراف را داد و سعی کرد تندتر قدم بردارد. باید محض
محکم کاری چند خودکار اضافه می خرید. خودکارها
را خرید و از مغازه که بیرون رفت، حامد را دید. او را
ندیده، سر به زیر انداخته قدم زنان به سمت مغازه می
رفت. از حسام شنیده بود در آن یک ماه کمتر آن طرف
ها پیدایش می شد. حسام برایش گفته بود با خودش یا
با مروا لج کرده، گفته کل مهریه ی او را می دهد اما

طلاق نه. گفته بود حامد سر وقت فریبرز نرفته، پی گیر آن یکی مرد نشسته پشت میز کافه کاج نشده یا اگر شده او بی خبر است و به طور کل نمی داند چه در سر برادر کوچکترش می گذرد.

کارون پا کند کرد تا حامد متوجه ی او نشود. حوصله اش را نداشت و حالا می دید خودکار دزدی دختر به نفعش شده است. خودکارها را درون جیبش جا داد، تنه چرخاند و مسیر برعکس مغازه را در پیش گرفت. پای پیاده روی نداشت، اما کمی جلوتر کنار خیابان اگر می ایستاد، ماشینی پیدا می شد تا او را زودتر از همیشه به خانه برساند. هر چند بنا بود ناهار را هم در مغازه بماند و عصر زودتر از آن جا بیرون بزند. حالا با وجود حامد و نبود حسام عقل حکم می کرد به مغازه برنگردد. اولین ماشین عبوری برایش نگه داشت. نشست و آدرس را گفت. مرد صدای موسیقی را کم کرد، "چشم"ی گفت و راه افتاد.

کارون خودکارها را از جیب بیرون آورد و نگاهی بهشان انداخت. میان چند آبی، یک صورتی بدجور خودنمایی می کرد. نغمه از این که رنگ صورتی را به دخترها نسبت می دادند بدش می آمد. معتقد بود تفکیک جنسیتی رنگ ها کار درستی نیست و هر رنگی

برای همه ی آدم ها با هر جنسیتی ساخته شده است.
یاد کل کل هایش سر رنگ صورتی با خواهرش افتاد.
لب هایش کش آمدند. نگاه از خودکار گرفت و خیره ی
خیابان شد. خوب که فکر می کرد دلش برای نغمه تنگ
شده بود اما صمیمیت و نزدیکی نغمه و حوا او را هم
در دایره ی ممنوعه ها انداخته بود. حالا لابد داشت به
سیسمونی فکر می کرد. قرار بود برای پسر یا دخترش
سیسمونی چه رنگی بخرد؟ یک رنگ خنثای نه مردانه
نه زنانه؟ نه صورتی، نه آبی؟ یا شاید صبر می کرد،
جنسیت بچه که مشخص می شد، رنگ معکوسی را به
نشانه ی اعتراض انتخاب می کرد. برای دخترش آبی
یا برای پسرش صورتی می خرید. یاد آن روزی که
برای او تی شرت صورتی هدیه گرفته بود افتاد. لب
هایش بیشتر کش آمدند. تولد 17 سالگی اش بود
انگار. کاغذ کادوی عروسکی به اندازه ی کافی شاکی
اش کرده بود، آن هم در کافه و در جمع دوستان
مشرکشان، دیدن تی شرت صورتی دیگر کارش را از
شکایت بیشتر برده بود. فکر کرد آن تی شرت حالا
کجاست؟ اگر بود، حتماً می پوشیدش. هر چند دیگر
احتمالاً اندازه اش نبود. تی شرت صورتی مردانه ی
خوشرنگی بود.

- داداش بندازم کوچه پس کوچه مشکلی نی؟
- نه، راحت باش.

راننده راهنما نزده پیچید، صدای بوق ممتد یک موتور
سر کارون را به عقب چرخاند.

- خودش داره یه طرفه رو می یاد، بوقشو واسه من
می زنه بی پدر.

کارون به غرولند راننده توجهی نکرد. دوباره خیره ی
کوچه شد و فکری آن تی شرت صورتی. فکری نغمه
ای که بارها و بارها پیام داده بود تا اجازه بگیرد برای
دیدنش بیاید. به تمام پیام های بی جواب مانده ی تنها
خواهرش فکر کرد و بعد گوشی را از جیب شلوارش
بیرون آورد و صفحه ی پیام های نغمه را باز کرد.
آخرین پیام سه روز پیش بود:

- خیلی بی معرفتی. دلم خوشه داداش دارم. اون وقتی
که بچه م دنیا اومد و نداشتم ببینیش می فهمی چه قدر
بدجنسی!

انگشت روی صفحه کلید چرخاند:
- سلام. فنچول خوبه؟

چند لحظه منتظر ماند. پیام خوانده نشد. احتمالاً نغمه
آن لاین نبود. خواست گوشی را قفل کند و در جیب
بگذارد، پیام تازه ای از رزا به چشمش خورد. انگشت

روی عکس پروفایل دختر گذاشت تا پیام ها بدون باز شدن نشان داده شود. رزا نوشته بود:
- فردا ساعت 6، کافه پتینه منتظرتم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفت

پلک ها را روی هم گذاشت و لب ها را به هم فشرد.
فکر کرد کاش همان روز که جریان مروا را رو کرده بود، این ماجرا را هم می گفت و خودش را خلاص می کرد اما ... کاش حسام آن روز در خانه ی ادیب نبود و او همه چیز را به حامد می گفت. زیر نگاه حسام از چشم او افتادن دردش بیشتر بود، زخمش کاری تر، اما اگر نبود ...

صدای بوق ممتد ماشین نگاهش را از پنجره گرفت.
مردی وسط کوچه ماشینش را رها کرده، جلوی سطل فلزی بزرگ زباله ایستاده و مشغول گره زدن نایلکسی بود.

- ببین تو رو خدا! ابله با این گرونی بنزین و آلودگی هوا، ماشینو روشن ول کرده وسط خیابون تازه داره نایلکس ات و آشغالاشو گره می زنه! نکشیمون تمیز! راننده غر زد، شیشه را پایین داد و صدا بلند کرد:

- ور دار لگنتو دیگه!

راننده ی ماشین جلویی نایلکس آشغال را درون سطل
فلزی انداخت، از مرد با تکان دستی عذرخواهی کرد،
پشت رل نشست و راه افتاد. نگاه کارون به سطل زباله
مانده بود. کمی فکر کرد تا خاطرش بیاید سطل زباله
ای که آن شب کذایی جلویش نگه داشته بودند کجا و
در کدام خیابان بود. یادش نیامد. آن قدر هول زده و
مضطرب و هیجانی بود که خیابان هایی که با سرعت
در آن ها رانده بود به خاطر نداشت.

- مردم هر روز به جا این که بهتر بشن بدتر می شن
داداش. چند وقت پیش همین جوری واسه خودم داشتم
می روند، تو یکی از همین کوچه ها، یهو یه چیزی
گرومپ صدا داد. زدم کنار پیاده شدم دیدم از بالا یه
ساختمون در حال ساخت، یه میله گرد این قدری پرت
شده رو سقف. همین الان بزنم کنار نیگا بندازی می
بینی ان قدر وسط سقف قر شده. رفتم خر سرکارگرو
چسبیدم، ولی ملت طلبکارن کلاً. یه عذرخواهی تو
دهنشون نمی چرخه. الان این سقفو بخوام ببرم تعمیر
و رنگ کنم، پس فردا می گن لابد ماشین چپی بوده.
کارون بی حرف مات نیم رخ راننده ماند. حرف که می
زد رنگش پوست صورتش بنفش می شد و بعد وقتی

نفس می گرفت دوباره به حالت عادی برمی گشت. این
با این اعصاب چه طور مسافركشی می کرد؟
- درسته.

كارون گفت و نگاه به سمت پنجره داد. خدا خدا می
کرد در درد دل دان راننده باز نشده باشد. مرد اما
شروع کرد از تجربیات ناگوار دیگرش گفتن. كارون
دیگر گوش نمی داد. به فردا و ساعت 6 و کافه پتینه
فكر می کرد، با آن صندلی های فیروزه ای که رزا
عاشقشان بود. حوصله ی او را نداشت. حوصله ی
هیچ کس را نداشت اما مجبور بود برود. مثل تمام این
یک ماه که هر که از گذشته بود از دایره ی ارتباطش
بیرون انداخته بود جز رزا. ندیده بودش، حال بدش را
بهانه کرده بود با او بیرون نرود، اما پیام هایش را اگر
بی جواب می گذاشت احتمالاً قیامت به پا می شد. همان
قیامتی که از آن می ترسید. این یک قلم آدمیزاد را این
طور و به این راحتی نمی شد حذف کرد. کاش در آن
تصادف کذایی به جای پیام، به جای دوست پیام این
مگس سمج جان می داد. حالا به مردن رزا راضی بود.
ذهن از رزا به پیام کشیده شد. واقعاً مرده بود؟ باور
نمی کرد. هنوز گاه گاهی به صفحه ی پیام های رفیقش
نگاه می کرد، پیام های گذشته را می خواند و دلش می

خواست انگشت روی صفحه کلید بغلتاند و برای او
پیامی بفرستد. صدای زنگ موبایلش بلند شد. حسام
بود.

- سلام دایی.

- سلام. مغازه نیستی؟

- فضول خان آمار داد؟

- فضول خان؟!

- نه نیستم. دارم می رم خونه.

- مگه قرار نبود بمونی باقی کم و کسریا رو لیست
برداری؟

- حامدو دیدم داره می یاد زدم به چاک. حوصله شو
نداشتم.

- حامد مگه اومده مغازه؟

- آره.

- زنگ زدم، گوشی مغازه رو کسی جواب نداد.

- نمی دونم دیگه. من عصری اگه شما هستی و حامد
نیس می یام، اگه ...

- من هستم، بیا.

- باشه.

- چیزه کارون ...

- چیه؟

- هیچی. دیدمت می گم. فعلاً.
- فعلاً.

کارون بعد از تمام شدن تماس گوشی را درون جیبش گذاشت و به کوچه نگاه کرد. کمی دیگر می رسیدند. همان لحظه صدای پیام تلفن همراهش بلند شد. پیام از نغمه بود:

- ببخشید به جا نمی یارم، شما؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_هشت

لب های کارون کش آمدند. در دل فحشی داد و مشغول نوشتن شد:

- اشتباه پیام فرستادم یعنی؟
چند لحظه طول کشید و بعد پیام نغمه رسید:
- نمی دونم والله. لابد دیگه.

- اکی بای.

پیام بعدی نغمه شکلکی بود که اوج عصبانیتش را نشان می داد. پشتبندش نوشته بود:
- خیلی بی شعوری.

کارون این بار خندید. صدای خنده اش نگاه راننده را به سمت او کشاند. وقتی دیده بود حواس کارون نه به

درد دل او که جای دیگری است سکوت کرده بود.
کارون شکلک خندانی را فرستاد و بعد رو به راننده
کرد:

- کوچه ی قبل اون وانتهه بیچ بی زحمت.
راننده چشمی گفت و راهنما زد. کارون به محض پیاده
شدن از ماشین شماره ی نغمه را گرفت. نغمه با تأخیر
جواب داد. کارون به جای سلام و احوال پرسی پرسید:
- دستشویی بودی؟

نغمه سکوت کرد. کارون لبخند به لب، دسته کلیدش را
از جیب بیرون آورد و در قفل در انداخت:
- انقدر زنگ خورد سوخت.
- ظرف می شستم.

- خوبی؟
- شما؟

در باز شد. کارون وارد شد و با پا آن را بست.
- لوس نشو.

- خیلی ازت ناراحتم کارون.
- نباش.

نغمه چیزی نگفت. کارون پا روی اولین پله گذاشت،
بعد نگاهی به باقی پله ها و ایوان انداخت. بنا بود
کفش ها را پایین پله ها در بیاورند، خم شوند، با دست

آن ها را بردارند و محترمانه در جاکفشی کنج ایوان بگذارند. حالا که ادیب خانه نبود! پله ها را بالا رفت و کفش ها را از پا در آورد. حس خم شدن و برداشتن شان نبود. با پای سالم به سمت جاکفشی شوتشان کرد. یکی درست کنج جاکفشی افتاد و آن دیگری با فاصله ی اندکی کنار یکی از گلدان های ادیب فرود آمد. کارون به سمت لنگه کفش سرکش رفت و دوباره و این بار به آرامی شوتش کرد. کفش حالا کنار لنگه ی دیگرش افتاده بود.

- شام می یای این وری؟

- کدوم وری؟

- خونه ما دیگه.

- چه خبره؟

- خبرها که پیش شماسه داداش خان. بعد یک ماه ممنوعیت، تازه یاد ما کردی، گفتم شاید بشه دور هم باشیم. یا هنوز ملاقات ممنوعی و فقط می شه تلفنی باهات در تماس بود؟

- می یام.

کارون پا به سالن گذاشت و اضافه کرد:

- اون شوهر الدنگت کجاست؟

- نگو این جواری ناراحت می شم.

- شوهر ذلیل.

صدای خنده ی نغمه بلند شد. کارون مستقیماً به سمت آشپزخانه رفت. گرسنه اش بود. در یخچال را باز کرد تا چیزی برای خوردن پیدا کند. نغمه پرسید:

- پات چه طوره؟

- سلام داره.

- دنده هات؟

- اونا بی ادبن مامانشون بهشون سلام کردن یاد نداده. باز هم نغمه خندید. کارون از جامیوه ای سیبی برداشت و در یخچال را بست. ادیب اگر بود او اول باید دست هایش را می شست بعد به قلمروی آشپزخانه نفوذ می کرد.

- فنقلت چه طوره؟

- کی؟ آها؟ خوبه اونم. سلام داره به دایی خانش.

- نه پس مامانش از اوناست که بهش سلام کردن یاد داده.

باز هم نغمه خندید. مشخص بود از تماس برادرش خوشحال شده است. کارون به اتاقش رفت و پشت پنجره ایستاد. نغمه پرسید:

- مغازه ای؟

- نه.

- نه مگه قرار نبود برگردی؟

- بودم، الآن اومدم خونه.

- آها. گفتم اگه مغازه ای چند تا وسیله لیست کنم برام
بیاری.

- بگو، عصری می رم می گیرم برات.

کارون نگاهی به سیب سرخ انداخت. دوست داشت
زودتر تماس را قطع کند و گاز محکمی به آن بزند.
دهانش آب افتاده بود.

- نه حالا واجب نیس. به محمد می گم فردا پس فردا
بیاد پیشت یه سر.

- باشه. برم من.

- کارون.

کارون منتظر ماند. نغمه با مکت زمزمه کرد:

- مرسی زنگ زدی.

کارون هم مثل نغمه واژه را زمزمه کرد:

- خواهش.

- می بینمت.

- آره. باشه. فعلاً.

- فعلاً.

بعد از تماس، گوشی را روی تخت انداخت و گاز
بزرگی به سیب زد. بعد به سمت کمد لباس هایش رفت.

یک طبقه را به لباس های کثیف اختصاص داده بود.
لباس هایی که روی هم تلنبار و آخر هفته ها به ماشین
رخت شویی سپرده می شدند. ادیب چند باری در قالب
پیامک های بهداشتی تلاش کرده بود به او بفهماند
لباس های کثیف جایشان درون کمد نیست و بهتر است
در سبد مخصوص رخت چرک های رختکن حمام
ریخته شوند اما او اهمیت نمی داد. از همان نقطه ای
که اتاق او شروع می شد دیگر اختیار همه چیز دست
خود او بود و کسی اجازه ی دخالت نداشت.
نگاه از لباس های تمیز گرفت و به سمت تخت رفت.
گوشی را برداشت و نگاهی به لیست آهنگ هایش
انداخت و یکی را انتخاب کرد.

لـنگاهی عمیق به تقویم سر رسیدش
فهمید وقت تفریح سر رسیده

سر درگم ، تو کوچه ها سرگردون
کاش می شد خدا قدیما رو برگردونه
گذشته هایی که تو زمان حال مرده
جوونی که تو چشماش یه فرد سالخورده
و اون قربانی منم که حالا تقریبا باختم لـ

به سیب گاز دیگری زد و بخش هایی از ترانه را
زمزمه وار خواند. بعد سیب را که بلعید صدا بلند کرد.
همزمان سر و تنه را هم به آرامی تکان تکان می داد.
لله از آدمای اطرافم اهریمن ساختم
از پدر مادر هیچ خیری وقتی من نبینم
انتظار داری دیگرانو اهریمن نبینم؟!
عشغو از کجا ببینم من با دو تا چشم؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_نه

از پدر مادری که می خوان جدا بشن؟
حالا چشم بسته، ایستاده وسط اتاق، در یک دست سیب
نیم خورده و در دست دیگر موبایل، با ریتم آهنگ سر
و گردن را کمی تندتر تکان می داد و بلندتر می خواند.
لله ما که رسید ، دنیا دهن باز کرد
دردو ریخت رو سرم و منو برانداز کرد
من تو دلم از شما داشتم تصویر با هم
تیکه پاره شدم از این تصمیم ناحق
وقتی دنیا اینو می خواد که مخصوصا بسوزم
چی کار کنم؟ دلمو با نخ سوزن بدوزم؟
این دفعه منم که دارم شما رو نصیحت می کنم

من یه مرده م که دارم دائما وصیت می کنم که
به سمت پنجره برگشت، نگاهش حالا همان طور که
خود را تکان می داد به حیاط بود. صدایش هم حالا آن
قدری بلند بود که حتم داشت از پنجره ی بسته هم
بیرون می رود. چه حس خوبی داشت این تنهایی. این
بزم، این تکان های بی وقفه ی تن، این ترانه، این
آهنگ.

که یه بارم دنیا رو از نگاه من ببین
یه بارم شده پای صدای من بشین
بیاین به خاطر من یه راه حل بچینیم
بیاین دستامونو در کنار هم بگیریم
یه بار دنیا رو از نگاه من ببین
یه بار پای صدای من بشین
بیاین به خاطر هم یه راه حل بچینیم
بیاین دستامونو در کنار هم بگیریم
میخوام بدونم شما چه کاری برام کردین؟
به جز این که فردای منو خراب کردین
نمی خوام برم پی مواد و خلاف سنگین
ولی به خدا یه خط صاف نوار مغزیم
نه ناله، نه داد و هوار نداره تاثیر
دوای شبای تباهم تمام مستی

منو یادتون رفته خیلی حواس پرتین
امید منو شما نقش بر آب کردین
من دیوانه وار تشنه ی نوازشم
نمیخواهم منو دعا کنین تو نماز شب ^{لا}
حین تکان تکان دادن خودش، گاز دیگری به سیب زد.
نگاه از پنجره گرفت و پشت کرده به آن دوباره چشم
ها را بست و تکان سر و گردن را تندتر و محکم تر
کرد. حالا احساس می کرد چشم اگر باز کند سرگیجه
حمله ور می شود. اما حال آن لحظه اش را دوست
داشت. این کار را همیشه با پیام انجام می دادند. وقت
هایی که پدر و مادر او در خانه نبودند، صدای موزیک
را بلند می کردند، نشسته، ایستاده، دراز کشیده شروع
می کردند به همخوانی، بعد کم کم هیجان باعث می شد
اگر دراز کشیده بودند، بنشینند و اگر نشسته بودند
بایستند، تکان بخورند، صدا بلند کنند و بخوانند. پشت
پلک های بسته حالا پیام هم ایستاده مقابلش خود را
تکان می داد و صدا بلند کرده بود:
^{لا}تو خواسته هامو، همه ی نیازا رو دیدی
بگو جواب این فرزند بی آزارو می دی؟
بابا تو بت منی یعنی تو خود منی
حال می کنم وقتی می بینم دور همیم

بدون شما و تنها و دریغ از یه دوست
به خودم میگم که تو آتیش حقیقت بسوز. ^ل
نفس ها حالا شمرده شده بودند. بغض انگار راه گلو را
بسته بود. واژه ها لرزان بیرون می ریختند اما مهم
نبود. مهم این بود که یاس می خواند، حرف دل او را
می زد و او هم همصدایی می کرد.
^لخیلی وقته این سوال توی مغزمه از قدیم
چرا؟ چرا رفتین تو اون محضر لعنتی؟
سوال که نه کلی عقده تومه
که توی شبای تنهایی مثل جغد شومه
من یه جوون ضعیفم دلم بی طاقته هنوز
چرا این جام وقتی نداشتین لیاقت منو
باشه بالا سر منم یکی هست ببین
منو از خدا گرفتین می خواین به کی پس بدین؟ ^ل
پیام حالا پشت پلک های بسته لبخند به لب خیره اش
بود. تکان تکان می خورد، دستش را مشت کرده جلوی
دهان خودش می گرفت، جلوی دهان او می برد و سر
به سر رفیقش نزدیک می کرد تا هر دو در آن
میکروفون خیالی بخوانند.
^لبه این جماعت گرگ؟ این امانت توست
مادر این ثمر بیداریه شبانته خب

چه قدر جلوی دیگران بخوام رازداری کنم
چه قدر من توی دستای شما پاس کاری شدم
چه قدر از ترس بعد جدایی توهم بگیرم
چه قدر دیگران منو به چشم ترحم ببینن لک
حالا به جای دست مشت شده ی پیام، سیب نیم خورده
جلوی دهانش بود. چشم های بسته حالا می سوختند.
حتم داشت اگر پلک ها را باز کند، مژه ها خیس می
شوند و قطره ها به سمت گونه ها راه پیدا می کنند.
پیام حالا مسخره بازی اش گل کرده بود. عادت داشت
به آخر آهنگ ها گند بزند. صدایش را نازک کرده بود
و خارج می خواند. پشت پلک های خیس بسته، کارون
به نفس نفس افتاده می خندید. می خواند و می خندید.
به مسخره بازی های رفیقش می خندید. به رفیق مرده
اش می خندید.

لک منو ببین یه بیمارم یه بی تاب یه غریب
بچه نیستم واسه گریه هام یه تی تاب بخیرید
مادر قصه هات بودن واسه ما دوا ی درد
آخرش می مردن همه ی آدمای بد
با طلاق شما منم می شم آدم بده
بیا خوبی کن و بد بودنو یادم نده لک

ترانه به دکلمه رسید و آهنگ از اوج به زیر افتاد.
کارون پلک های خیشش را از هم فاصله داد و نفس
بریده، عرق کرده، درگیر سرگیجه و بهت زده خیره ی
پیش رو، خیره ی زن ایستاده میان چهارچوب در ماند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد ده

چند ثانیه طول کشید تا کارون از بهت اولیه ی حضور
زنی غریبه در خانه بیرون بیاید و واکنشی نشان دهد.
کف دست روی صورت نم دار کشید، بعد پس گردن به
عرق نشسته را لمس و لب باز کرد:
- سَ ... سَ ... بِ ... ببخشید شما؟!!

زن چادر نمازی به سر و لبخند کمرنگی به صورت
داشت وقتی خودش را خواهر ادیب معرفی کرد. کارون
که از حضور بی موقع زن غریبه در خانه و وسط حس
خوب تنهایی اش کلافه بود نگاه از زن گرفت، موبایلش
را روی تخت انداخت و به سمت کمد رفت. بدترین
زمان ممکن برای رو به رو شدن با هر کسی بود، چه
برسد به زنی که نمی شناختش و نمی دانست در خانه
ی مشترک او و ادیب چه می کند.

- نمی ... نمی دونستم کسی خونه س. آقا ادیب نگفته بود.

- ادیبم خبر نداشت دارم می یام. سرزده اومدم. اونم وقتی خبردار شد تعجب کرد. داشتم نماز می خوندم وقتی شما اومدی.

کارون تنه چرخانده بود و به زن نگاه می کرد. چادر نماز سفید با آن گل های ریز بنفش حالا روی شانه هایش سریده بود. کارون نگاه گرفت و میان لباس های تمیزش پی یک تی شرت و شلوار راحتی گشت.

- می خواستم غذا بپزم، ادیب نداشت. گفت آ بیرون می گیره. الاناس دیگه پیداش بشه.

کارون همان طور پشت کرده سری تکان داد، بعد با تصمیمی ناگهانی به سمت در رفت و دستگیره را چسبید. منتظر بود زن عقب بکشد تا او در را ببندد. زن اما میان چهارچوب ایستاده بود و به کارون نگاه می کرد. کارون در را کمی به جلو هل داد. زن فهمید و قدمی پس رفت. کارون بی حرف در و چشم هایش را با هم بست. این خروس بی محل از کجا سر و کله اش پیدا شده بود؟!

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در حیاط نگاهش را
به سمت پنجره کشاند. ادیب شاد و شنگول، با نایلکسی
در دست به سمت ساختمان می آمد. نگاه کارون به
طرف در بسته ی اتاقش رفت. حالا دلش می خواست
آن کلید کوچک درون قفل را هم بچرخاند تا تمام راه
های نفوذ به قلمرواش را ببندد. صدای حرف زدن ادیب
و خواهرش می آمد، بعد تقه ای به در اتاق خورد.
کارون صدا بلند کرد تا ادیب پا به اتاق بگذارد. ادیب
در را باز کرد و سر از لای آن تو آورد:
- سلام خوبی؟

کارون جواب سلام مرد را داد و بعد تی شرت از سر
بیرون کشید. ادیب پا به اتاق گذاشت و در را بست:
- فکر کردم گفתי ناهار نمی یای.
کارون تی شرت تازه ای پوشید:
- مشکلیه برم.

ادیب اخم ریزی به صورت نشاند:
- اینو گفتم؟

- خو یعنی ... می خواین راحت باشین من برم.
ادیب بی حرف مات کارون ماند. کارون هم شلوار به
دست ایستاده بود و نگاهش می کرد. چند ثانیه بعد
لحن ادیب دلجویانه بود:

- منظورم اینه اگه می دونستم می یای خبر می دادم
افسان خونه س.

صدای زنگ گوشی کارون نگاه او و کارون را به
سمت تخت برد. کارون با دو قدم خودش را به تخت
رساند. شماره ی ناشناس را رد و گوشی را بی صدا
کرد و روی تخت انداخت.

- ناهار گرفتم. می یای؟

کارون فکر کرد وقتی ادیب خبر آمدن او را ندارد، پس
سهمی برای او در نظر نگرفته است اما ... به او ربطی
نداشت. گرسنه اش بود. دلش ناهار می خواست.

- می یام.

لبخندی به صورت ادیب نشست، سری تکان داد و از
اتاق بیرون رفت. یک ربع بعد کارون دست و رو
شسته پشت میز غذاخوری، رو در روی ادیب و ضلع
کناری خواهر او نشسته و منتظر بود تکه ای از آن
کباب کوبیده ی خوش عطر و بو را در دهان بگذارد.
ادیب دیس برنج را به سمتش گرفت:
- بکش.

کارون بی تعارف دیس را گرفت و برای خودش غذا
کشید. خوشش نمی آمد وقتی تا سر حد سوءتغذیه
گرسنه بود، تعارف کند و پروسه ی کشیدن و خوردن

غذا را بی جهت کش بدهد. نگاه میان محتویات میز می گرداند تا سماق را پیدا کند، زن صندلی اش را عقب کشید و گفت:

- سماقو یادم رفت بیارم.

وقتی میز را دور می زد نگاه کارون برای لحظه ای همراهش رفت. بعد سر به سمت ادیب نزدیک کرد:

- من همیشه فکر می کردم جنوبیا قهوه این. ادیب لبخند به لب نشاند.

- الزاماً همه شون این جوری نیستن. این یه تفکر کلیشه ایه که میون مردم جا افتاده.

کارون حین تکه کردن کباب سری به تأیید تکان داد. لحظه ای بعد زن کاسه ی ماست خوری کوچکی را به سمتش گرفته بود.

- سماق.

کارون با تشکر کاسه را گرفت و روی کباب هایش سماق ریخت.

- سلما خوبه؟ محبوب؟

- همه خوبن. سلام داشتن. سلما خیلی دوست داشت بیاد، نشد ولی.

کارون فکر کرد سلما لابد خواهرزاده ی ادیب است. چه خوب که نیامده بود. فقط همین مانده بود یک

خواهرزاده ی دیگر را هم دور و بر خودش تحمل کند.
همان یک نارنج بی خاصیت برای هفت پشتش بس
بود.

- کباب بردار کارون جان.

- چه اسم قشنگی داری شما.

نگاه کارون با جمله ای که زن گفت از بشقاب کنده شد
و به صورت او نشست. ته لهجه ی جنوبی داشت اما
فارسی حرف می زد. خواست بگوید عتیقه ترین اسم
ممکن را در این شهر او دارد، به یاد ترنج افتاد و فکر
کرد حالا عتیقه تر از اسم او هم هست.
- ممنون.

- پدر مادرت جنوبین؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_یازده

کارون غذایی که درون دهانش بود جوید و فرو فرستاد
و جواب منفی داد. افسانه نگاه از کارون گرفت و
سرگرم غذای خودش شد. کارون برای خودش کمی
دوغ ریخت:

- ولی لابد عشق جنوب بودن با این اسم انتخاب
کردنشون.

- چه شه خو؟ اسم به این خوبی.
نگاه کارون به زن نشست. زن دیگر نگاهش نمی کرد.
- واسه شما جنوبیا شاید خوب باشه، من ولی دوستش ندارم.

زن دست از خوردن کشیده بود و با لبخند به پسر جوان نگاه می کرد. کارون نگاه گرفت، نیم نگاهی هم به ادیب انداخت و بعد مشغول خوردن شد.
- خیلی خاصه. من دوست دارم. محبوب اگه می داشت اسم پسر امو می داشتم کارون و اروند.
بعد لبخندش عمق گرفت و خیره ی چشم های کارون پرسید:

- اروندم دوست نداری؟ اصلاً ببینم تا حالا رفتی جنوب؟ دیدی کارونو ا نزدیک؟
کارون لحظه ای بی حرف و جواب خیره ی زن ماند.
ادیب سکوتش را شکست:
- بخورین از دهن افتاد.
با حرفش افسانه نگاه از کارون گرفت و مشغول خوردن شد.

- سلما می گفت به دایی بگو شرطش یادش نره. گفتم حالا خودت دیدیش بهش بگو.

- شرطش شرط داشت. گفتم بیاد این جا چشم. اهواز که کوه نداره. نوبتت امروزه یا فردا؟

افسانه جواب برادرش را می داد و کارون در سکوت به گفت و گوی خواهر و برادر گوش سپرده بود و در ذهنش ادیب و افسانه را با حسام و حوا مقایسه می کرد. حسام و ادیب شباهت های رفتاری زیادی به هم داشتند، افسانه اما نقطه ی مقابل حوا بود. زن با روسری و مانتوی پشت میز نشسته بود و غذا می خورد و یک تار مویش پیدا نبود. کارون فکر کرد آخرین باری که در یک مهمانی حوا را با روسری دیده است کی بوده؟ چیزی به خاطرش نیامد. مچ دست راست زن پر بود از انگوهای ریزی که کارون هر بار دست زن به سمت چیزی روی میز دراز می شد دوست داشت مات آن ها بشود و با نگاه بشمردشان. حوا اما از انگو متنفر بود و آن را دمه می دانست.

- چرا نمی خوری؟

صدای ادیب نگاه کارون را از انگوهای دست افسانه جدا کرد. ادیب با چانه به بشقاب کارون اشاره زد:

- سرد شد. بد بود غذاش؟

- نه عالیه.

کارون گفت و قاشق پر شده را درون دهان گذاشت.
افسانه گفت:

- فردا خودم قلیه ماهی درست می کنم، انگشتاتونو
بخورین. دوست داری قلیه؟
- نه.

کارون بی تعارف گفت و صدای خنده ی ادیب بلند شد.
به صورت افسانه هم حالا لبخند نشسته بود.
- نه! چه راحتی این هم خونه ت ادیب.
کارون لحظه ای خجالت زده دست از خوردن کشید و با
لبخند نگاه بین خواهر و برادر چرخاند. ادیب با حفظ
لبخندش سرگرم خوردن شد:

- این پسر ما بی تعارفه افسان جان. تکلیف آدم هم
باهاش روشنه. شما زحمت بکشی از اون قرمه سبزی
خوشمزه هات درست کنی حله. هان؟ قرمه سبزی فکر
کنم گفته بودی خیلی دوست داری.

کارون کمی از دوغش نوشید و سر به تأیید تکان داد.
بعد با دستمالی دور لبش را پاک کرد:
- من فردا ناهار نیستم.

- کار خاصی داری؟

سؤال ادیب نگاه کارون را از بشقابش کند و به صورت
او نشاند.

- مغازه م.
- ناهار و بیا، عصری خودم می رسونمت.
- جنس می یاد، باید کمک کنم جا به جا کنیم.
- حالا دو ساعت دم ظهر مغازه نباشی فکر نمی کنم آقا حسام شاکی بشه.
- اون که شاکی نمی شه، خودم می خوام بمونم.
- حیفه دست پخت این آبجی افسان ما رو نخوری.
- نگاه کارون به سمت زن رفت. با لبخند به کارون نگاه می کرد. خواهر و برادر هیچ شباهتی به هم نداشتند.
- از فکر کارون گذشت از ادیب پرسد مطمئن است با هم خواهر و برادرند، پیشمان شد، بشقاب و لیوان خالی اش را از روی میز برداشت، به سمت آشپزخانه که می رفت در جواب ادیب که می پرسید، می آید یا نه گفت:
- خبر می دم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_دوازده

نیم ساعتی می شد از چرت بعد از ظهر بیدار شده و درون تخت مانده و سرگرم موبایلش بود. احتیاج شدیدی به استفاده از سرویس بهداشتی داشت اما سر و صداهایی که از بیرون می آمد نشان می داد ادیب و

خواهرش در سالن نشسته و مشغول گفتگو هستند و کارون حوصله‌ی مهمان‌بازی نداشت و دلش نمی‌خواست خلوتش را با بیرون رفتن از اتاق خدشه‌دار کند، هر چند بالاخره باید تسلیم می‌شد و برای رفتن به مغازه از اتاق بیرون می‌رفت. موبایل را قفل کرد و زیر بالش گذاشت. هنوز چشم نبسته بود که تقه‌ای به در خورد و بعد صدای آرام ادیب بلند شد که به نام می‌خواندش. مرد عجیب آرامی که کارون در اولین دیدار گمان نمی‌کرد تا این حد با هم کنار بیایند. تفاوت زمین تا آسمانی داشتند از همه نظر اما ادیب انگار خمیر بود، انگار مایع بود، انگار به فراخور شرایط در هر قالبی فرو می‌رفت، شکل می‌گرفت و خودش را وفق می‌داد. کارون هنوز به او اعتماد کامل نداشت، هنوز هم از روی عادت، از روی ترس و از روی تجربه‌گارد محکمش را بسته‌نگه داشته بود مبادا از این یک نفر آدم بی‌آزار تازه از راه رسیده هم ضربه‌ای بخورد، درد بکشد و زخم روی زخم، ترک بر ظرف اعتمادش بنشیند اما احساس می‌کرد این مرد هم به قدر حسام مهربان و قابل احترام است.

- کارون؟

کارون به پشت چرخید و خیره‌ی در صدا بلند کرد:

- بیدارم.

ادیب در را باز کرد و سر از لای آن تو آورد:

- چایی و سوهان و میوه، پایه ای؟

کارون چند ثانیه خیره ی مرد ماند. تنها نقطه ضعفش

صمیمیت بی خودش با حسام بود. سن و سال

نزدیکشان انگار حرف ها و علایق مشترکی میانشان

ایجاد کرده بود که هر از گاهی کارون از بین حرف

های ادیب می شنید با حسام تلفنی گپ و گفتی داشته

اند و کارون از این مسئله خوشش نمی آمد. حس می

کرد این مرد هم مثل آن نارنج بی خاصیت نقش آنتن را

ایفا می کند و آمار او را به حسام می دهد.

کارون نشست، دستی میان موهایش کشید و بعد رو به

ادیب کرد اما حرفی نزد. ادیب پا به اتاق گذاشت و

پرسید:

- چیزی شده؟

کارون رک گفت:

- سخته.

- چی؟

کارون با سر به بیرون اشاره کرد. ادیب حرف نگفته

ی پسر جوان را فهمید. با لبخند در را بست، پیش رفت

و کنار کارون لبه ی تخت نشست.

- متوجه م که معذبی، بابتش شرمند...

کارون میان حرف ادیب پرید:

- نگین این ریختی. منظورم این نبود که واس چی اومده. کلاً می گم سخته.

- خواهرم آدم ساده و مهربونیه. سخت نمی گیره، تو

هم سخت نگیری حله. دو سه روز هست بعد می ره.

کارون موبایلش را از زیر بالش در آورد و سر پا شد:

- باشه سخت بی سخت. بریم چایی.

ادیب هم با لبخند بلند شد و همراه پسر جوان راه افتاد.

از اتاق که بیرون رفتند، افسانه در سالن یا آشپزخانه

نبود. ادیب به مبل اشاره کرد:

- بشین الان چایی رو می ریزم.

کارون به سمت مبل ها راه افتاد، صدای افسانه اما

سرش را چرخاند. از اتاق ادیب بیرون آمده بود:

- من می ریزم، شما بشین.

به برادرش می گفت شما؟! چه مؤدب و رسمی. کارون

سلام کرد. افسانه با خوش رویی جواب داد و به

آشپزخانه رفت. کارون نشست، یکی از سیب های

سرخ درون ظرف روی میز را برداشت و همان طور

که بو می کرد با نگاه ادیب را دنبال کرد. به آشپزخانه

رفته بود و با خواهرش پچ پچ می کرد. کارون تلاش

کرد بشنود، فایده ای نداشت. ادیب نشان داده بود به وقتش چنان آرام حرف می زند که پیشرفته ترین دستگاه های شنود هم کاری از دستشان بر نمی آید. ادیب آمد و کنار کارون نشست:

- اگه قرار نبود بری مغازه، شام می رفتیم بیرون. سه تایی. یک کم تهرانو به افسان نشون می دادیم، بعد یه باغچه ی خوب سراغ داشتیم می رفتیم شام می خوردیم. - شام دعوتیم.

ادیب یک پیش دستی و کارد جلوی کارون روی میز گذاشت و نپرسید کجا. خوبی اش هم به همین بود. اصلاً فرقتش با حسام همین بود. کنجکاوی ها، دلنگرانی های او را نداشت. به قول همسن و سال های کارون گیر بی خود نمی داد. - خونه خواهرم.

افسانه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و آن را جلوی کارون گرفت. کارون صاف نشست و تشکر کرد. یکی از لیوان ها را از درون سینی برداشت و روی میز گذاشت. افسانه سینی را جلوی ادیب گرفت اما کارون را مخاطب قرار داد: - خواهرم داری شما؟

کارون سببی که در دستش بود در پیشدستی گذاشت:

- یکی.

- داداش چی؟

- یکی

کارون با مکثی گفت. افسانه رو به رویشان نشست،
سینی چای را روی میز گذاشت و لیوان خودش را
برداشت. ادیب در ظرف فلزی سوهان را برداشت و آن
را به سمت کارون گرفت:

- این پسر ما عاشق سوهانه.

کارون تکه ی بزرگی از سوهان برداشت.

- همین جوری پیش بره، هر بار بخوای سوهان بخری
فکر کنم سر سال 10 کیلو اضافه وزن پیدا کنم.

- جوونی خوشما، هر چی بخوری می سوزونی. بخور
نوش جانت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سیزده

افسانه گفت و نگاه کارون به چشم های او نشست. با
لبخند و چشم هایی سرخ نگاهش می کرد وقتی لیوان
چای را نزدیک دهانش برد. حوا اگر بود حالا هر چه
اطلاعات راجع به امراض مربوط به مصرف شیرینی
جات خوانده و از بر بود برای او ردیف می کرد.

کارون گازی به تکه سوهان درون دستش زد. دلش می خواست انگشت های نوچ شده را به مبل بمالد اما حضور ادیب و خواهرش مانع می شد.

- ادیب گفت عطاری کار می کنی شما.

کارون لبی به چای داغ زد و سری به تأیید تکان داد.

افسانه هم کمی از چایش نوشید و بعد پرسید:

- خواستم برگردم یه چیزایی بگم برا من می یاری؟

- حتماً، لیست بدید ...

کارون گفت و صدای زنگ موبایلش باعث شد حرفش را نیمه تمام بگذارد. تماس دوباره از همان شماره ی ناشناس بود. کارون این بار جواب داد. الو گفتن های پی در پی هم باعث نشد آن کسی که آن سمت خط بود و صدای او را می شنید و کارون هم صدای نفس هایش را می شنید حرفی بزند. کارون تماس را قطع و گوشی را بی صدا کرد. افسانه و ادیب دوباره مشغول حرف بودند. از آشناهایی می گفتند که کارون نمی شناختشان. کارون پا روی پا انداخته، چای و سوهان را می خورد و به خواهر و برادر نگاه می کرد. چند لحظه بعد، نگاهش به صفحه ی روشن گوشی اش افتاد و باعث شد سر پا شود. به اتاقش رفت و این بار وقتی در را بست تماس را جواب داد و تند شد:

- زر نمی خوای بزنی واسه چی اصلاً زنگ می زنی...
- کارون؟

کارون ساکت شد. مرد با کمی مکث دوباره به حرف آمد:

- کارون دیگه؟ اشتباه که نگرفتم؟
- شما؟

- نمی شناسی منو.

کارون ساکت ماند. مرد کمی بعد سکوت میانشان را شکست:

- ببینیم همو آشنا بشیم؟

- اشتباه گرفتی.

- مطمئنی؟ به نظرت چند تا کارون تو این شهر هست
اسم باباش قدرت باشه؟

گره عمیقی حالا به ابروهای کارون افتاده بود. کارون دوباره تند شد:

- کی هستی تو؟

- گفتم که همو ببینیم آشنا بشیم.

- چی کار داری؟

- دیدمت می گم.

- چرا فکر کردی ان قدر خرم که با یه غریبه قرار می
ذارم؟

- فکر نکردم خری، حتم دارم خری.

- حرف دهندو بفهم عوضی!

صدای خنده ی مرد بلند شده بود و این کارون را
عصبی تر می کرد. خواست تماس را قطع کند که آن
چه مرد گفت هاج و واج و متحیر میان اتاق نگه ش
داشت:

- فقط یه خر وقتی از دیوار خونه مردم بالا می ره، یه
زن دهن لقو با خودش می بره. یه چیزایی هست اگه
دوست داری بدونی، می تونی امشب ساعت ده، بیای
به این آدرس. یادداشت کن.

- راجع به چی؟

- حالا بیا، می فهمی.

- نگی نمی یام.

- مطمئنی؟

لحن مرد چنان مطمئن بود که نشان می داد حتم دارد
کارون هر طور شده خودش را به محل قرار می
رساند. کارون دستی به پیشانی کشید و لبه ی تخت
نشست. آدرسی که مرد داده بود یکی از پرت ترین
محله های شهر را نشان می داد. جایی که میان روز
هم رفتن به آن جا کار عاقلانه ای نبود، چه برسد به آن
وقت شب.

- تنها می یای. بفهمم یکی همراهته خونت حلاله. می دم پوستتو بکنن.

کارون کمی ساکت ماند و بعد به حرف آمد:

- من خیلی وقته دیگه کشیده م بیرون.

صدای خنده ی مرد دوباره بلند شد، لحظه ای بعد گفت:
- از چی؟

کارون پلک ها را روی هم گذاشت، نفسی گرفت و بعد

چشم ها را باز کرد. دستش عرق کرده بود. گوشی را

دست به دست کرد و آرام گفت:

- تو کار مواد نیستم دیگه.

- چه حیف.

لحن مرد تمسخرآمیز بود. کارون کف دست عرق کرده

را به پتوی مچاله شده روی تخت کشید و به جلو خم

شد. جز رزا هیچ کس از ماجرای آن شب خبر نداشت.

این مرد هر که بود بی ارتباط به رزای احمق نبود!

- من

- بیا هم خرت و پرتایی که اون شب انداختی تو سطل

آشغال تحویلِت بدم، هم ...

نفس کارون پس رفت. مرد لحظه ای ساکت ماند و بعد

گفت:

- هم اون چیزی که در به درشی تا بفهمی بهت بگم.
منتها ... قبلش باس واسه م یه کاری بکنی.
کارون گیج شده بود. ضربه پشت ضربه گنگش کرده
بود و مغز قدرت تجزیه و تحلیل نداشت وقتی رضایت
داده بود سر قرار حاضر شود. تماس را که قطع کرد،
چند لحظه خیره ی پیش رو ماند تا بفهمد چه کار
خطرناکی را پذیرفته است، هر چند راه برگشتی نداشت.
مرد هر چه نباید می دانست می دانست و دستش پر
بود. با دست های لرزان شماره ی رزا را گرفت. همان
دم رزا جواب داد. صدای کارون حالا بالا رفته بود:
- ببین رزا، به نفعته دیگه از این به بعد هر جا من
هستم حتا صد کیلومتری اون جا هم نباشی! که اگه
باشی به خاک پیام آتیش می زنم! آتیش می زنم رزا!
می شنوی؟!

صدای الو الو گفتن رزا را می شنید وقتی تلفن را
خاموش کرد و روی تخت انداخت. دراز کشید، کف
دست ها را روی چشم هایش گذاشت و فکر کرد نه
حالا حس مغازه رفتن دارد، نه می تواند به مهمانی
شام خانه ی خواهرش برود. دراز کشید و فکر کرد
واقعاً باید تنها برود؟ تنها رفتن به آن محله ی بدنام

چیزی شبیه بی سلاح و دست خالی به لشکر دشمن
زدن بود اما چاره ای نداشت. باید می رفت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهارده

از خانه که بیرون زد، قصد رفتن به عطاری را نداشت
اما بهترین گزینه برای وقت گذراندن، ماندن در
عطاری و جواب دادن به مشتری ها بود. این طور
شاید همان چند ساعت مانده به وقت قرار زودتر می
گذشت. پا به مغازه نگذاشته دیدن حامد اخم به چهره
اش نشانده بدترین زمان برای رو به رو شدن با این
مرد دیوانه بود. کارون حالا کاملاً یقین داشت حامد
بیمار روحی است. یک خودآزار که تلاش دارد از
طریق مروا خودش را زجر بدهد و زندگی را برای
خودش و البته اطرافیانش غیرقابل تحمل کند. در شیشه
ای را هل داد و پا به مغازه گذاشت. با ورودش حامد
نشسته پشت پیشخان سر بلند کرد و او را دید. کارون
زیرلبی سلامی پراند و نایستاد تا جواب بگیرد. به
سمت پستو پا تند کرد و این بار سلامش به حسام جان
دارتر بود. حسام مشغول شستن لیوانی بود. با دیدن
کارون لبخند به صورت نشانده و با خوش رویی جواب

سلامش را داد و حالش را پرسید. کارون "خوبم" بی جانی پراند و بعد به حسام نزدیک شد.

- هر روز صبح و غروب این جاس؟

حسام شیر آب را بست و حین خشک کردن دست هایش برای لحظه ای نگاه به سمت حامد برد، بعد زمزمه وار جواب کارون را داد:

- این یه ماه بیشتر وقتا اومده. یعنی خب ... اومدنش فکر می کنم بهش کمک کنه این روزهای سختو راحتتر بگذرونه.

- برنگشته؟

حسام سؤالی خیره ی کارون شد، کارون سر به عقب چرخاند، نیم نگاهی به حامد انداخت و بعد به آرامی سؤالش را توضیح داد:

- مروا رو می گم.

- نه.

- واقعاً می خواد با همچین آدمی زندگی کنه؟

حسام سری به تأسف تکان داد و بعد از کارون پرسید:

- شام خونه نغمه ای؟

کارون اخم کرد:

- آنتن فوری همه رو خبر کرده؟

حسام لبخند به لب به سمت ورودی پستو راه افتاد،
صدای کارون اما سر جا نگهش داشت.
- دایی.

حسام چرخید و منتظر ماند تا کارون حرفش را بزند.
دو مشتری به مغازه آمده بودند و حامد مشغول
رسیدگی به آن ها بود. کارون نگاه از آن ها گرفت و به
حسام نزدیک شد. مردد بود حرفش را بزند یا نه اما در
نهایت تصمیم گرفت لب باز کند:

- اون روز حامد ...

مکشش چینی به پیشانی حسام انداخت. حالا این او بود
که یک قدم به کارون نزدیک شده بود.

- کدوم روز؟ حامد چی؟

- اون چیزی که می خواست بگه چی بود؟

اخم عمق گرفته ی حسام هم بهت نشسته به جانش را
مخفی نمی کرد. کارون موشکافانه و منتظر خیره ی
دایی بزرگش ماند. چند ثانیه بعد حسام خودش را جمع
و جور کرده بود:

- عصبانی بود یه چرتی پروند. بیا دو تا قفسه س با هم
بچینیم، بعد بریم خونه نغمه.

کارون در سکوت خیره ی حسام ماند. حسام دستی به
بازوی کارون زد و اضافه کرد:

- الکی ذهنتو درگیر حرفایی که وسط دعوا می زنن نکن. بیا.

راه افتاده بود از پستو بیرون برود، کارون گفت:
- من نمی یام.

حسام دوباره اخم کرد و به عقب برگشت.
- نمی یای؟!!

نگاه کارون رنگ دلخوری گرفته بود و مثل حسام اخم به چهره داشت. حسام سر به دو طرف تکان داد:
- چرا؟ نغمه کلی ذوق داشت. وقتی به من زنگ زد سر از پا نمی شناخت.
- کار پیش اومده.

- چه کاری واجب تر از مهمونی خونه خواهرت، اونم بعد این همه وقت؟ ببینم نکنه گمون می کنی حوا هم هست؟ نغمه فقط منو دعوت کرده و به تو ...

- یه کار فوری پیش اومده باید برم. نمی رسم پیام. به نغمه پیام می دم، یه شب دیگه می رم پیشش.

حسام با نگاه دلخور و سرزنشگر خیره ی کارون ماند. کارون از کنار او گذشت و به مغازه رفت و تا وقتی کرکره ی مغازه را پایین بکشد دلخوری دایی بزرگش و سردی دایی کوچکش را به جان خرید و حرفی نزد.

محلّه خلوت بود و کوچه ای که مرد ناشناس قرار گذاشته بود تاریک. کارون هر چند قدمی که پیش می رفت سر می چرخاند و به پشت سرنگاهی می انداخت. حتم داشت حماقت محض کرده است آن طور تنها و بدون آن که با کسی در میان بگذارد به این مکان نامعلوم مرموزِ خطرناک آمده است. کوچه باریک بود و بن بست. قدمی دیگر اگر پیش می رفت، کسی یا کسانی اگر از پشت سر راهش را سد می کردند، دیگر راهی برای فرار نمی ماند. ترسیده و مردد ایستاد و نگاه در کوچه ی تاریک چرخاند. تپش قلبش بالا رفته و تنش به عرق نشسته بود. هر چه نگاه در کوچه گرداند کسی را ندید. پس گوشی اش را از جیب بیرون آورد. تماسی نداشت. دوباره گوشی را در جیب گذاشت و قدمی دیگر پیش رفت. هر آن منتظر بود کسی از عقب خفتش کند و بلایی سرش بیاورد. کف دست لرزانش را بر پیشانی کشید و سر به عقب چرخاند. صدا ضربان قلبش را می شنید و نفسش به شماره افتاده بود. پشت سرش کسی نبود. چند لحظه ی دیگر ایستاد و بعد عقب عقب رفت و از کوچه بیرون زد. قدم های لرزان را تند و تندتر برداشت و در نهایت شروع به دویدن کرد. به خیابان اصلی که رسید، ایستاد، خم

شد، دست روی زانو‌ها گذاشت و سعی کرد با نفس های عمیق تپش قلبش را منظم کند. کمر که صاف کرد، صدای زنگ گوشی اش بلند شد. دست ها هنوز هم می لرزیدند. هر چه از آن محله و کوچه ی تاریک دورتر شده بود، بیشتر پی به حماقتش برده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پانزده

گوشی را از جیب بیرون آورد و نگاهی به شماره ی ناشناس نشست. تماس را جواب داد و گوشی را دم گوشش چسباند. مرد آن طرف خط با صدای بلند می خندید. کارون راه افتاد، دوباره کف دست آزادش را به پیشانی کشید و قدم ها را تندتر برداشت. مرد پس آن خنده جمله ای به تمسخر گفت:

- آفتوبه لازمی؟ شنیده م شاشیدی به خودت.

- کی هستی تو؟!

- خداییش فکر نمی کردم ان قدر خر باشی که پاشی

بیای. آفرین. خیلی جیگر داری.

- اگه نگی کی هستی قطع می کنم! دیگه جواب تماس

هاتو نمی دم! دیگه باهات قرار نمی ...

- تند نرو کوچولو، ترمزو بکش.

- حرفی اگه داری بزن، نداری قطع ...
- حرفی که می خوای بشنوی رو باس از بابا قدرت
پرسی!

- کی هستی تو؟!!

صدای فریاد کارون میان صدای بوق ممتد ماشینی
عبوری پیچید. مرد دوباره با صدای بلندی خندید و در
نهایت با دو جمله تماس را قطع کرد:
- حوا جونت هم می تونه کمک کنه. می خوای از اون
پرس.

تماس قطع شد و لرز به جان کارون نشست. حالا تمام
جانش او را برای رفتن به خانه ی پدری یا مادری
تحریک می کرد. گوشی را در جیبش گذاشت و با قدم
بلندی از روی جوی خیابان پرید. برای اولین ماشینی
که نزدیک شده بود دست تکان داد. ماشین با کمی
فاصله ایستاد. کارون پا تند کرد و خود را به آن رساند.
دست دراز کرد در جلو را باز کند، دید مسافری روی
صندلی کنار راننده نشسته است. در عقب را باز کرد،
نشست و در را بست. راننده بی حرف حرکت کرد.
کارون چشم به خیابان دوخت و فکر کرد سراغ حوا
برود یا قدرت؟ چه پرسد؟ چه بگوید و اصلاً تمایل
دارد اصل قضیه را بفهمد یا نه؟ میان سوالاتش دست و

پا می زد که صدای مردی که روی صندلی کناری
راننده نشسته بود سکوت را شکست:
- تصمیمتو گرفتی؟

کارون گمان کرد مرد از راننده پرسیده است اما جمله
ی بعدی چنان بهت به جاناش ریخت که احساس کرد
تمام تنش فلج شده است:
- می ری خونه قدرت یا حوا؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_شانزده

انگاری تمام تنش را کوبیده بودند. نگاه از خورشیدی
که حالا از پشت کوه ها بالا آمده بود گرفت، پلک ها را
بست و اجازه داد گردنِ پردرد و کرختش به سمت
سرشانه خم شود. حالا وقتش بود تنِ خسته را از روی
آن نیمکت فلزی جدا و پاهای سِر شده را وادار کند او
را به خانه برسانند. حالا که لابد ساعتی از بیرون زدن
ادیب از خانه می گذشت وقتش بود به خانه برود،
خودش را به تخت برساند و چند ساعتی را در دنیای
بی خبری و خواب بگذراند.

صدای زنگ موبایلش دوباره بلند شد. بعد از تماس
های پشت سر هم شب قبل، این اولین تماس بعد از

طلوع آفتاب بود. سر را صاف کرد و دست درون جیب شلوار برد. گوشی را بیرون کشید و خیره ی نام محمد شد. لابد حالا همه دلنگران شده بودند. حتماً به قدرت و حوا هم خبر داده بودند پسرشان، تنها پسرشان از شب قبل ناپدید شده است و به تماس ها جواب نمی دهد. لابد حالا حوا دلنگران پشت پنجره ی اتاقی که پیشتر از آن او بود، ایستاده و ناخن می جوید و مات در بسته ی حیاط خانه ی مادری و چشم انتظار رسیدن خبری بود. قدرت. قدرت حتماً حالا یا مشغول رسیدگی به بچه ی شیرخواره اش بود یا به غرغره های زنش گوش می داد و صبحانه آماده می کرد.

تماس قطع شد. گوشی را در جیبش گذاشت و بالاخره سر پا شد. تپه را که پایین می رفت فکر کرد اصلاً حوصله ی خواهر ادیب را ندارد و ای کاش او هم رفته باشد اما حتم داشت زن بنا نیست به این زودی ها به شهر و دیار خودش برگردد. به خیابان خلوت رسید و سرایشی را در پیش گرفت. جرأت نداشت دست جلوی تک و توک ماشین های عبوری دراز کند و سوار شود. ترس شب قبل هنوز و با قدرت در جانش بود و دلش نمی خواست هرگز بار دیگری باشد که اتفاقِ وهم آور شب پیش را تجربه کند.

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. فکر کرد چرا از همان شب قبل گوشی را خاموش یا لااقل بی صدا نکرده است. دلش را خوب می دانست. با بلند شدن صدای هر زنگ لذت ریزی زیر پوستش می دوید وقتی می دید کسی جایی نگرانش شده است. فرقی نداشت این آدم خواهرش باشد یا مادرش یا شوهرخواهری که روزگاری صمیمی ترین رفیقش محسوب می شد یا حتی مرد غریبه ای که مدتی بود تلاش داشت نزدیک باشد و صمیمی و مهربان. گوشی را از جیبش بیرون آورد. این بار شماره ی حسام بود. این یکی را که در آن لحظه اصلاً تمایلی حتی به دلنگرانی اش نداشت. حسام را دلش می خواست قیچی بردارد و از مناسبات خانوادگی و فامیلی ببرد و کنار بیندازد. دیدن نام حسام، شنیدن اسمش ترس به جانش می ریخت و ته دلش را خالی می کرد و همزمان دلخوری کمرنگی را به لایه های رویی وجودش می پاشید. گوشی را در جیب گذاشت و پا تند کرد. به جای خانه، باید خودش را به خانه ی قدرت می رساند. یک ساعت دیگر وقت داشت تا خودش را برساند و پیش از بیرون رفتن او از خانه خفتش کند و سؤالش را بپرسد. عزم

کرده بود راز مگویی که هیچ کس نگفته بود را از خود
قدرت بپرسد و بی جواب گرفتن از خانه بیرون نیاید.
به خانه ی قدرت که رسید، دستی بین موهای به هم
ریخته اش کشید، زخم گوشه ی لبش را لمس و از درد
چهره درهم کرد و بعد انگشت روی شاسی زنگ
گذاشت. صدای زنگ های پشت سرهم لبخند به لبش
نشانده. حالا لابد قدرت تلاش داشت خودش را سراسیمه
از اتاق خواب به آیفون برساند تا بفهمد دیوانه ای که
آن وقت صبح تند و پشت هم انگشت روی شاسی زنگ
می گذارد کیست. سعی کرد چهره ی متحیر، خواب آلود
و شوکه شده ی زن قدرت را هم به خاطر بیاورد،
صدای قدرت مجال نداد.
- کیه؟! -

صدا عصبی بود و دو رگه و خواب زده. کارون تنه
جلوی دوربین کشید. صدای بهت زده ی قدرت بلند شد:
- کارون؟! چی شده؟! -

لبخند مضحکی بر صورت کارون نشست. تا خواست
حرفی بزند، قدرت در را باز کرد:
- بیا تو. بیا تو. خوب کردی اومدی. بیا.

کارون در آپارتمان را هل داد و پا به پارکینگ گذاشت
و حین بستن در خیره ی ماشین پدر شد. ماشین مشکی

محبوبش را فروخته و حالا یک سالی می شد ماشین نویی خریده بود. همان ماشینی که کارون وقت بیرون رفتن از این خانه سرتاسرش را پر از خط و خش کرده بود. همان ماشین مشکی صفری که شبیه دفترنقاشی کودک دو ساله ای شده بود وقتی کارون پربغض و کینه این خانه را ترک می کرد. نگاه چرخاند و پی ماشین زن قدرت گشت. جاروبرقی اگر می خرید و پشت رلش می نشست از این ماشین کوچک قرمز رنگ شیک تر و اصلاً ماشین تر بود.

دست به سمت جیب برد و از وجود دسته کلید خاطر جمع شد. شاید وقت بیرون آمدن از این خانه به سرش می زد باز هم هنرنمایی کند. یک خورشید و دو ابر و چند هفت کشیده به علامت پرنده های در حال پرواز تصویری بود که به طور حتم ماشین قرمز را زیباتر می کرد.

پله ها را بالا رفت و پشت واحد پدر ایستاد. در نیمه باز بود اما کسی جلوی در نبود. وارد شد و در را بست. به محض چرخاندن سر قدرت را دید که از اتاق خواب بیرون می آمد. دکمه های پیراهن تنش را پس و پیش بسته بود و شلوار پایش پشت و رو بود. کارون پوزخندش را

#هجوم_وهم_بیابان‌ها

#صد_هفده

پنهان نکرد. قدرت پا تند و جلوی دست دراز کرد و
همزمان دست دیگر را روی کتف پسرش گذاشت.
صدایش از ته حلق بود.

- خوش اومدی. خوب کردی اومدی. بیا تو. بیا تو الان
میز صبحونه رو می چینم. صورتت چی شده؟ باز دعوا
کردی؟

کارون با اکراه وارد سالن شد، نگاهی به انتهای سالن،
همان جا که اتاق خواب ها قرار داشتند انداخت و بعد با
هدایت دست پدر به سمت آشپزخانه راه افتاد. انتهایی
ترین اتاق خانه ی سه خوابه ی بزرگ روزگاری تنها
پناه و مأمن او بود و حالا لابد پر شده بود از
سیسمونی یک بچه ی جدید. زن قدرت همیشه اشاره
می کرد که دوست دارد آن اتاق، اتاق بچه ای که قرار
است بعدها داشته باشند باشد.

قدرت یکی از صندلی های غذاخوری را از پشت میز
بیرون کشید و به کارون اشاره کرد:

- بشین، برم یه آبی به صورتم بزنم پیام. نگفتی دعوا
کردی؟

بعد به سمت کتری برقی روی کانتر رفت و اضافه کرد:
- بذار اول اینو پر کنم بزنم به برق. صبحونه که
نخوردی؟ چه عجب از این ورا؟ خیلی خوب کردی.
نگاه کارون نه به قدرت که به پنجره ی آشپزخانه بود.
همان پنجره ای که به وقت نبودن قدرت و زنش پشت
آن می ایستاد، سیگاری روشن می کرد و خیره ی
پنجره ی آپارتمان رو به رویی می ماند. در آپارتمان
رو به رویی زنی زیبا زندگی می کرد که آوازهای
قشنگی می خواند. حیف که اخلاقش بد بود و به دید
زدن های کارون روی خوش نشان نمی داد. لعنتی چند
باری هم زن قدرت را در کوچه دیده و گلایه ی کارون
را کرده و قدرت را به جان پسرش انداخته بود. کارون
دوست داشت بلند شود، پشت پنجره بایستد، نخ
سیگار روشن کند و خیره ی پنجره منتظر بماند تا
صدای آواز زن بلند شود. دوست داشت طرح اندام زن
را از پس پرده ی حریر ببیند. موهای بلند او را دوست
داشت.

صدای آرام قدرت نگاه کارون را از پنجره گرفت.
- عاطی گفته بود هوس کله پاچه کرده. می خواستم
سر صبح برم براش بگیرم، خواب موندم. تو چی می
خوری؟ عسل، مربا، کره، پنیر، نیمرو بزنم؟

صدایش را آرام نگه داشته بود و همزمان خرت و پرت
ها را از یخچال بیرون می کشید.
- بشین.

صدای کارون برخلاف قدرت آرام نبود. قدرت جا
خورده سر به سمت کارون چرخاند و خیره اش شد.
صدای بوق های پشت سر هم در باز مانده ی یخچال در
فضا پیچید. کارون به صندلی رو به رویش اشاره کرد:
- حرف دارم.

قدرت در یخچال را بست، نگاهی به ظرف مربای در
دستش انداخت و بعد جلو رفت و پشت میز نشست.
- چی شده؟

کارون نگاه در چهره ی پدرش چرخاند. از چند سال
پیش که این خانه را ترک کرده بود تا حالا پیرتر که
نشده بود هیچ، جوان تر هم می زد. زن جدید حسابی
به او ساخته بود. کارون تا لب باز کرد حرفی نزنند،
صدای گریه ی بچه سکوت را شکست. قدرت کف دست
ها را روی میز گذاشت تا بلند شود، کارون صدا بلند
کرد:

- زنت مگه نیس؟!
قدرت سر جا ماند. کارون بلندتر گفت:

- یه زحمتی هم اون بکشه جای دوری نمی ره. ننه
بچه ته دیگه، مگه نیس؟!

گره به ابروهای قدرت افتاد. نشست و منتظر حرف
کارون ماند. کارون دست پیش برد و بطری مربا را از
جلوی قدرت برداشت. مربای گل سرخ، بدبوترین و
بدمزه ترین مربایی که فقط آدم کج سلیقه ای مثل عاطی
می توانست عاشقش باشد. درش را اگر باز می کردی
کل خانه را بوی عطر تندى برمی داشت. لبخندی به
صورت کارون نشست. یاد جمله ای افتاد که یک بار به
زن جوان پدرش گفته بود. "اینو می خوری گه ت
معطر باشه؟" لبخندش کش آمد. حرص نشسته به
صورت سرخ زن را وقت شنیدن این جمله به یاد آورد
و بعد کتک مفصلی که از این مرد بابت گفتن آن جمله
خورده بود از خاطرش گذشت.

- چی شده؟

در لحن و صدای قدرت حالا دیگر خبری از شادی
لحظه ی اول دیدن پسرش نبود.

- اومدم تو بگی.

- چيو؟!

- چی شده؟

- یعنی چی؟!

- یه چیزی هست، همه می دونن الا خودم. یعنی خودم
الآن یه حدسایی می زنم، می خوام تو بگی. چی شده؟
- کی؟ چی چی شده؟! من اصلاً تا دیشب تهران نبودم.
نبودیم یعنی. تازه رسیدیم. مگه طوری شده؟
کارون کمی خیره ی قدرت ماند و بعد سکوت را
شکست:

- الآن و دیروز و دیشبو کاری ندارم.

- پس چی؟

کارون خواست حرفی بزند، صدای زن قدرت که او را
به نام می خواند در خانه پیچید. قدرت صندلی را عقب
داد و سر پا شد. از آشپزخانه که بیرون می رفت گفت:
- الآن می یام.

کارون به رفتن پدر خیره ماند و بعد نگاهی به بطری
مربا نشست. بدبخت فلک زده ی بدبوی بدمزه حتا
لیاقت خورده شدن هم نداشت. بطری با صدای بدی
روی سرامیک های کف آشپزخانه سقوط کرد و
متلاشی شد. کارون خیره ی محتویات غلیظ پخش شده
روی سرامیک و تکه های شیشه ماند. بعد نگاه دور تا
دور آشپزخانه چرخاند. کتری برقی با آن آبی که
درونش قل قل می کرد هم چیز خوبی بود برای خرد و
کف آشپزخانه ولو شدن. بعد از کتری می شد سر وقت

سس خوری های محبوب عاطی رفت یا شاید باید
شیشه ی فر را انتخاب می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هجده

شیرینی هایی که با آن قدرت را چیزخور کرده بود
دیگر جایی برای پخته شدن نداشتند.

- چی شد؟ صدای چی بود؟

نگاه کارون از فر گرفته شد.

- مربا افتاد.

- عیب نداره. فدای سرت. پاتو فقط نذار رو شیشه

خرده ها.

- داری؟

- چی؟

قدرت خم شده بود از یکی از کثوها پارچه ای بردارد

تا مرباها را از روی زمین جمع کند.

- خرده شیشه.

دست قدرت از جستجو ایستاد و سرش به سمت کارون

چرخید. کارون خیره ی مرد سؤالش را کاملتر پرسید:

- قبلنا داشتی؟

قدرت تنه صاف کرد و به سمت پسرش چرخید:

- یعنی چی؟
- قبلنا خرده شیشه داشتی؟
- چی می خوای بگی؟!
- مامان چرا ازت جدا شد؟

#هجوم_وهم_بیابان‌ها
#صد_نوزده

اخم نشسته بر صورت قدرت پررنگ شد. قدمی به سمت کارون برداشت و پرسید:
- بعد قرنی بوقی سر صبحی اومدی همچین چیزی
بپرسی؟!

کارون طلبکار خیره ی قدرت ماند. قدرت تنه چرخاند، دستمالی در آورد و بعد میز را دور زد و کنار پای کارون زانو زد. کارون از آن بالا نگاهش می کرد. فرق سرش خلوت شده بود. کارون فکر کرد روزگاری به این موهای قهوه ای صاف چه افتخاری می کرده است. به یاد آن روزی که با پسرعمویش سینا زرده های تخم مرغ را جایگزین شامپوی تخم مرغی پدر کرده بودند، افتاد. چه قدر خندیده بودند از چهره ی برافروخته ی پدر و البته نگاه شاکی مادر به خاطر حرام شدن آن همه تخم مرغ. چه تلاش جانکاه و مذبحانه ای برای

جدا کردن زرده ها از سفیده ها کرده بودند و چه گندی زده بودند به کف آشپزخانه ی همیشه مرتب مادر.

- داری کچل می شی.

دست قدرت بی حرکت ماند و بعد سر بلند کرد. خیره ی کارون که شد، کارون نگاه از او گرفت.

- کچلت کرده؟

کارون با تمسخر گفت و پوزخند زد. قدرت سر پا شد و به سمت سینک رفت. شیرآب را که باز می کرد گفت:

- ارثیه. به وقتش مال تو هم کم پشت می شه.

دست ها را شست و بعد به سراغ دم کردن چای رفت.

- پاتو نذار رو شیشه ها، الان می یام جارو می کنم.

- خوب عوضت کرده. بلد بوده حسابی. با مامان بودی

نمی دونستی جارو رو با چه جیی می نویسن.

قدرت قوری به دست جلوی کتری برقی ایستاد.

- مامانت کار کسی غیر خودشو قبول نداشت. یه ظرف

می شستی براش، می ریخت از نو می سابید.

- بیشتر انگار مامان تو رو قبول نداشت.

قدرت سر چرخاند و نیم نگاهی به پسرش انداخت.

پسرش خیره ی پنجره ی آشپزخانه بود. چای را دم

کرد و به سمت یخچال رفت. صدای زنگ گوشی موبایل

کارون بلند شد. قدرت به سمتش چرخید و هیس کش

داری گفت. کارون بی خیال و با تأخیر گوشی را از جیبش بیرون کشید و خیره ی شماره شد. این بار حوا تماس گرفته بود. گوشی را بی آنکه صدایش را قطع کند یا تماس را جواب بدهد روی میز گذاشت. قدرت ظرف غسل و مربای هویج را روی میز گذاشت و نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت.

- جواب نمی دی بی صداش کن.
کارون اهمیت نداد. قدرت به سمت یخچال برگشت تا میز صبحانه را کامل کند.
- قهری؟

صدای زنگ گوشی قطع شد. کارون به سؤال قدرت جواب نداد. نگاهش خیره ی ظرف بلوری و شیک غسل بود. کاش قدرت به بهانه و دلیلی از آشپزخانه بیرون می رفت.

- صبحونه رو خوردیم می ریم می رسونمت مغازه، تو راه با هم حرف می زنیم.

کارون دست جلو برد و ظرف غسل را پیش کشید. حالا درست لبه ی میز قرار داشت. قدرت تنه چرخاند و به میز نزدیک شد. ظرف پنیر را هم روی میز گذاشت و بعد به سمت فریزر رفت.

- از خونه و هم خونه ت راضی هستی؟

- از خونه ی تو و هم خونه ت بهتره.
قدرت به تکه پرانی پسرش اهمیتی نداد. نان های یخ
زده را از فریزر بیرون آورد و در ماکروفر گذاشت.
- پولو چرا از حساب نکشیدی؟ مگه لازم نداشتی واسه
خونه؟

- گذاشتم تو واسه خونه ت خرجش کنی.
- اون پولو واسه تو گذاشته بودم کنار.
- لطف کردی.

قدرت تنه چرخاند و خیره ی کارون شد. کارون مات
میز بود. قدرت دوباره به سمت ماکروفر چرخید. به
محض باز کردن درش، صدای شکستن آمد و خرد
شدن چیزی. تنه چرخاند و اول نگاهش به کارون
نشست و بعد خیره ی زمین شد. از آن جا که ایستاده
بود آن سمت میز، کنار پای کارون، همان جا که شیشه
ی مربا خرد شده بود و حالا کارون خیره ی آن جا بود
دیده نمی شد. کارون با تأخیر نگاه از زمین گرفت و بی
نگاه کردن به قدرت مشغول ور رفتن با موبایلش شد:
- افتاد.

قدرت با تأخیر نگاه ناباورش را از کارون گرفت، نان
ها را از ماکروفر بیرون آورد و به سمت میز رفت:
- شروع کن تا چایی رو بریزم.

کارون نه نگاه از گوشی گرفت، نه دست پیش برد تا لقمه ای برای خودش درست کند. بوی نان گرم شده در بینی اش پیچیده بود. مربای روی میز هم حسابی چشمک می زد اما برای خوردن نیامده بود. آمده بود به هم بریزد، زخم بزند، خود را خالی کند و در نهایت بشنود و دست پر از این خانه ی منحوس بیرون برود. لحظه ای بعد قدرت با دو لیوان چای پشت میز نشست. یکی را جلوی کارون گذاشت و یکی دیگر را نزدیک دست خود قرار داد.

- پات نره رو عسل و خرده شیشه ها. بعد صبحونه جمعشون می کنم.

کارون نگاه از گوشی موبایلش گرفت و خیره ی قدرت شد. قدرت مشغول درست کردن لقمه ای نان و پنیر بود.

- گردو و کره تموم شده. با بچه کوچیک سخته آدم بره خرید.

- زنگوله پا تابوت.

کارون گفت و نگاه قدرت به صورت پسر بزرگش نشست.

- بهت نمی یاد تو این سن کون گهی بچه زق زقو بشوری.

قدرت نگاه گرفت و مشغول خوردن صبحانه شد. حین خوردن به میز هم اشاره ای کرد:

- بخور.

- اجازه گرفتی؟

- اومدی تیکه بارم کنی هیچی نمی گم خودتو خالی کنی.

- نیومدم بگم. اومدم بشنوم.

- من از مادرت جدا نشدم. اون خواست، منم قبول کردم.

- چرا خواست؟

- چون دلش با من نبود.

- یعنی می گی اول دلش واسه پرویز رفت، بعد تو رو پیچوند؟

#هجوم_وهم_بیابان ها

#صد_بیست

- نه. مادرت اهل این جور قضایا نیس.

- اهل چه جور قضایاییه پس؟

- یه چیزایی هست که تا زن نگیری نمی فهمی.

- یعنی تو که دو تا دو تا گرفتی حتا از اونایی که یکی می گیرن بیشتر می فهمی؟

قدرت جواب کارون را نداد. کارون دست پیش برد،
ظرف پنیر را از جلوی قدرت گرفت و آن را هم به
سرنوشت ظرف های مربا و عسل دچار کرد. قدرت با
چشم های گرد شده خیره ی کارون ماند. کارون سر
جلو برد و آرام زمزمه کرد:

- حرف نزن، رگ دیوونگیم گل کنه، پا می شم کل
آشپزخونه ی محبوب همسر محبوبتو می یارم پایین!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_یک

اخم نشسته به صورت قدرت هر لحظه عمیق تر می
شد. کارون تنه عقب کشید، تکیه به پشتی صندلی داد و
نگاه دور تا دور آشپزخانه چرخاند. قدرت دست از
خوردن کشید:

- کجا بودی دیشب تا حالا؟

نگاه کارون از سرویس چای به چشم های قدرت
نشست. پس خبر مفقودی یک شب تا صبح پسرش را
به او رسانده بودند.

- مادرت تا صبح چشم رو هم نداشت.

- دلت سوخته الان براش؟

قدرت لب گزیده خیره ی پسرش ماند. کارون دست
پیش برد. نگاه قدرت حرکت دست پسرش را دنبال کرد.
کارون تکه نانی برداشت و مشغول خرد کردنش شد.
- نمی خوام بیگی؟

سؤال را بی نگاه کردن به چشم های پدرش پرسیده
بود. قدرت حالا احساس خطر می کرد. چند باری دیوانه
بازی های پسرش را دیده بود و حالا دلش نمی خواست
بلوای جدیدی به پا شود. حوصله ی قهر و اخم و تخم
های چند روزه ی عاطفه را نداشت.

- چی می خوام بدونی؟

- اونیه که همه می دونن و من نمی دونم.

- چی هست اینی که می گی؟ من در جریان نیستم.

نگاه کارون خیره ی چشم های قدرت ماند. قدرت هم در
سکوت به پسرش نگاه می کرد. بالاخره کارون به
حرف آمد:

- همون حرفی که حامد و فروغ و حسام و حوا و حتا

مروارید و مروا هم می دوننو می خوام بدونم.

- من نمی دونم از چی حرف می زنی. نمی دونم چی

بهت گفته ن اما هر چی گفته ن چرند بوده. چایی تو

عوض کنم؟

کارون باز هم در سکوت خیره ی قدرت ماند. وسوسه شده بود از آن خانه بیرون بزند، هنر به خرج بدهد و طرحی از زخم های نشسته به روح و روانش را بر پیکر فلزی ماشین پدر نقاشی کند.

- نمی گی یعنی؟

- دیوونه بازی در نیار! چیزی نیست که بخوام بگم!

- مطمئنی؟

سؤال کارون نگاه قدرت را خیره ی او کرد. جواب که نداد، حرفی که نزد، کارون صندلی را با صدا عقب داد و سر پا شد. به سمت ورودی آشپزخانه که می رفت شکلات خوری شکیل و گران قیمت روی کانتر توجه ش را جلب کرد. دست جلو برد ظرف را بردارد، بازویش گیر دست قدرت شد و صدای ناله ی پردردش در خانه پیچید. قدرت حیرت زده دست پس کشید و نگاه نگرانش به کارون نشست. کارون دستش را چسبیده و از درد چهره درهم کشیده بود.

- چی شد؟ دستت درد می کنه؟

کارون کلافه از دردی که در دستش پیچیده بود، کلافه از نگرفتن جواب سؤال هایش، کلافه از نفهمیدن رازش، کلافه از بی خوابی شب قبل دست دیگر را به

شکلات خوری کوبید و همزمان با پرت شدن و
شکستن ظرف صدا بلند کرد:

- به تو ربطی نداره!

بعد صورت به صورت پدرش ایستاد:

- هیچی من به تو مربوط نیس!

- یواش!

- دلم نمی خواد!

- صدای چی بود؟ چی شکست؟

نگاه کارون و قدرت به سمت اتاق خواب ها کشیده شد.

زن جوان قدرت حالا از اتاق بیرون آمده بود. کارون با

اخم نگاه از او گرفت و انگشت اشاره به سمت قدرت

بالا برد:

- من ول کن نیستم! فقط وای به حالت اونی که باید

الآن از تو می شنیدم از یکی دیگه بشنوم!

راه افتاد تا از خانه ی منفور بیرون بزند، صدای زن

قدرت نگه ش داشت:

- چی شده؟

کارون برگشت، پراخم خیره ی زن جوان ماند و تالب

باز کرد حرفی بزند صدای گریه ی بچه در خانه پیچید.

کارون نگاه گرفت و به سمت در راه افتاد. باید قبل از

بیرون زدن قدرت از خانه، خودش را به پارکینگ می

رساند. باید قبل از بیرون رفتن از خانه ی پدری
زهرش را می ریخت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_دو

- کی او مد؟

- همون وقتی که بهت زنگ زدم.

- کجاس؟

- تو اتاقش.

- هیچی نگفت؟

- هیچی.

- چیزی نپرسیدی ازش؟

- هیچی.

- سالمه؟ طوریش نشده؟

- گوشه ی لبش پاره شده.

- ای بابا.

- کار باباهه س یعنی؟

- نه فکر نمی کنم. یعنی نمی دونم.

نگرانی از تک تک واژه های حسام، از نگاهش، از

دستی که مدام ته ریشش را لمس می کرد می چکید.

- باباش چی گفت؟

- هیچی. همون که پای تلفن گفتم. گفت اومد چهار تا چیز شیکوند، اون سوآلا رو پرسید و رفت.

- نگفت چی جوابشو داده؟

- گفت چیز خاصی نگفته.

- تا کی می خواد نگه؟

نگاه حسام مات ادیب ماند. این همان سوآلی بود که از چندی قبل مرتب به در و دیوار مغزش می کوبید و جوابی برایش پیدا نمی کرد. برای لحظه ای نگاه به در نیمه باز خانه دوخت و بعد چشم در چشم ادیب گفت:
- برم من.

- تو نمی یای؟

حسام خواست جواب منفی بدهد، نتوانست. مغزش فرمان می داد به دیدن کارون برود و دلش می گفت پا در آن خانه نگذارد. این پا و آن پا کردنش باعث شد ادیب در نیمه باز را هل دهد و به درون خانه تعارفش کند:

- بیا شاید تو رو ببینه حرف بزنه.

نگاه حسام برای لحظه ای از لای در به خانه دوید و تا بالای پله ها رفت. بعد سری به دو طرف تکان داد و دست پیش برد:

- می یام. یه وقتی که ... حالا فعلاً می رم مغازه. خونه
ای امروز؟

ادیب دست جلو آمده ی حسام را چسبید:

- آره. مرخصی گرفتم.

- خبری شد، چیزی گفت بهم زنگ بزن.

- حتماً.

حسام قدمی به سمت ماشین برداشت اما ایستاد و تنه

به سمت ادیب چرخاند:

- هواشو داری دیگه؟

ادیب دست در جیب های شلوار فرستاده بود و به رفتن

دایی بزرگ کارون نگاه می کرد وقتی سری به تأیید

تکان داد. حسام لحظه ای مکث کرد و بعد بالاخره

سوار ماشینش شد و رفت. ادیب لحظه ای مات انتهای

کوچه ماند و بعد بالاخره رضایت داد به خانه برگردد و

در را ببندد.

طول حیات را که طی می کرد نگاهش به پنجره ی بسته

ی اتاق کارون بود و ذهنش درگیر رنگ پریده، چشم

های رگ زده و حال پریشان او. بی حرف، بی توضیح،

بی حتما نگاه کردنی به اتاق خودش رفته، در را بسته و

قفل کرده بود.

- رفت؟

صدای زمزمه وار افسانه نگاه ادیب را که دمپایی
هایش را روی جاکفشی می گذاشت به سمت خود
کشاند. سری به علامت مثبت تکان داد و به سمت
سالن راه افتاد. افسانه هم پشت سر برادر بزرگش پا به
ساختمان گذاشت. صدایش باز هم آرام بود:

- می خوای من برم؟

چینی به صورت ادیب نشست و سؤالی به خواهرش
نگاه کرد. افسانه به در اتاق کارون اشاره کرد:

- می گم با این اوضاع نکنه یه وخ بودن من ...

ادیب به سمت اتاق کارون راه افتاد. لحظه ای مردد
پشت در ماند و بعد دست بالا برد تا ضربه ای به در
بزند. مردد که شد دستش روی هوا ماند.

- کاری به کارش نداشته باشی بهتره.

ادیب دست در هوا مانده را میان موها فرستاد، بالاخره
نگاه از در گرفت و تنه روی مبل انداخت. تردید افتاده
به جانش کلافه اش کرده بود.

- چایی بریزم؟

ادیب آن قدری فکری بود که سؤال خواهرش را نشنید.
لحظه ای بعد افسانه کنارش نشسته بود.

- چرا ان قدر فکری هستی خو؟

ادیب اخم کرد. افسانه کمی خود را به سمت ادیب
کشاند. تمام تلاشش را می کرد صدایش پایین پایین
باشد.

- خو ... خو ...

ادیب سر جلو برد و انگشت اشاره به سمت افسانه
گرفت:

- ببین افسان ...

افسانه تنه عقب کشید و سر پا شد:

- خودم می دونم.

به سمت آشپزخانه می رفت. ادیب با نگاه دنبالش کرد،
لیبی گزید و چشم ها را از سر کلافگی بست. کاش
کارون حرفی می زد. کاش می گفت شب قبل را کجا
بوده، چه بر سرش آمده و چرا سر صبح به خانه ی
پدرش رفته و او را سوال پیچ کرده است. کاش اصلاً
مثل همان کاری را می کرد که حسام می گفت در خانه
ی پدرش انجام داده است. کاش می زد می شکست،
تخریب می کرد، هوار می کشید اما می ایستاد و حرف
می زد و راه را برای حرف زدن باز می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_سه

- چکی که دادم بهت خوابوندی به حساب؟

- هوم.

- به علی آبادی زنگ زدی؟

- نه.

- چرا؟

سکوت حامد دست حسام را بی حرکت نگه داشت. سر بلند کرد و وقتی او را سرگرم گوشی موبایلش دید اخم کرد.

- تو از کارون بدتری که.

حامد نگاه از صفحه ی گوشی گرفت و خیره ی برادر بزرگش شد. حسام سر بالا انداخت و به گوشی او اشاره کرد. حامد نفسش را پر صدا از ریه ها بیرون فرستاد و بعد سر به تأسف تکان داد. دوباره که مشغول موبایلش شد، حسام گفت:

- ارزششو نداره واقعاً.

اخم ریزی به صورت حامد نشست. دوباره خیره ی حسام شد و منتظر ماند او ادامه بدهد. حسام هم دست از حساب و کتاب برداشت و تنه به سمت برادرش چرخاند.

- چرا ولش نمی کنی بره؟ این روزایی که داری این جوری با اعصاب خردکنی می گذرونی روزای

جوونيته. يه روزی می رسه که حسرتشونو می خوری.

حامد نگاه از برادرش گرفت و مات قفسه های پیش رویش شد. حسام با کمی مکث ادامه داد:
- باور کن هیچ آدمی ارزش اینو نداره که بخوای به آب و آتیش بزنی تا کنار خودت نگه ش داری. اونم کسی که دلش ...

- نمی تونم ولش کنم بره.

- چرا؟ چون عاشقشی؟ به این نمی گن عشق. به این می گن حماقت. به این می گن ...

- بذارم بره، بذارم راحت از زندگیم بره بیرون، راحت از زندگیش گم شم بیرون، به اون چیزی که می خواد می رسه. نمی خوام برسه.

حسام لحظه ای مات برادر کوچکش ماند. تا آن لحظه گمان می کرد اصرار او برای جدا نشدن از مروا به همان عشق کورکورانه اش مربوط می شود و حالا می شنید که او از سر انتقام، از سر کینه است که از مروا جدا نمی شود.

- اینم ارزش نداره حامد. یه نیگا به خودت بنداز. ببین چه طوری داری هر روز تحلیل می ری. ببین آخرین

باری که شاد بودی، آروم بودی، آرامش داشتی کی بوده. من که اصلاً خاطرم نیست.

- تو الان شادی؟

- شاد شاید نباشم اما مثل تو تا این حد درگیر هم نیستم. هستم؟

حامد فکری ماند. حسام سررسید روی پیشخان را بست و از روی صندلی بلند شد. به سمت پستو که می رفت گفت:

- تو باید خودتو از این باتلاقی که توش گیری بکشی بیرون. به باقیش هم کاری نداشته باشی. تا وقتی درگیر این زنی، روی آرامشو نمی بینی. یه روزی یه اشتباهی کردی، هنوز اصرار داری ادامه ش بدی ولی این درست نیست. تو هنوز جوونی می تونی خیلی راحت از نو شروع کنی. می تونی از اشتباهات درس بگیری، می تونی مزه ی آرامش، زندگی خوب، خوشبختی، دوست داشته شدن رو بچشی، به شرطی که بزنی بغل، دور بزنی و از این راهی که توشی برگردی.

- نمی تونم.

صدای حامد را حین ریختن چای شنید. با دو لیوان به مغازه برگشت، یکی از لیوان ها را به سمت حامد گرفت و گفت:

- چرا نتونی؟ چرا نمی تونی؟ هر آدمی اراده کنه هر کاری می تونه بکنه.

حامد لیوان را از او گرفت:

- تو چرا نتونستی پس؟

سؤالش حسام را بی حرکت نگه داشت. حامد نگاه از چای گرفت و سر بلند کرد و خیره ی چشم های برادرش شد:

- تو هم یه جور دیگه داری خودتو زجر می دی. تو هم یه مدل دیگه کلی ساله تو یه اشتباه موندی و خودتو بیرون نمی کشی. غیر از اینه؟

حسام به پشت پیشخان رفت و نشست:

- قضیه ی من فرق داره.

- چه فرقی؟ اونم یه اشتباه بوده دیگه.

- اون اشتباه نبوده! حسرت بوده!

- این همه سال تو حسرت موندن یعنی تو باتلاق دست و پا زدن نیس؟

حسام جواب حامد را نداد. لیوان را به لب ها نزدیک کرد و از چای داغی که زبانش را سوزاند چهره درهم کشید. حامد لیوانش را روی قفسه گذاشت و گفت:
- خودم بهتر از هر کسی می دونم این رابطه به بن بست رسیده ولی ... یه ذره می خوام دلم خنک بشه. می خوام ...

- بیشتر از این که اونو زجر بدی، داری خودتو زجر می دی. به اینم فکر کن. تازه ...
با باز شدن در و ورود کارون حرف حسام نیمه تمام ماند و چشم هایش گرد شدند. تنه که از روی صندلی بلند می کرد در چهره ی کارون چشم می چرخاند بلکه پی به حال درونی اش بیرد. رنگ پسر جوان پریده و موهایش به هم ریخته بود. زخمی که ادیب می گفت هم به چشم می آمد.
- خوبی تو کارون؟

کارون خیره ی حامد بود و سؤال حسام هم نگاهش را به سمت او نکشاند. حسام حالا از پشت پیشخان بیرون آمده بود.

- کار من بود.

حامد و حسام نفهمیده به کارون خیره بودند. حالا حسام احساس خطر می کرد.

- چی؟

حامد پرسید و کارون قدمی پیش رفت:

- موادو من تو کشوی مروارید جاساز کردم.

اخمی به چهره ی حامد نشست. حسام قدم به سمت

کارون برداشت:

- کارون ...

کارون بی نگاه کردن به حسام، آب گلو را به زور فرو

فرستاد و باقی جمله را گفت:

- اولین بار من از خط فریبرز به مروا پیام دادم.

حالا چهره ی حامد مبهوت بود و چشم هایش گرد شده.

حامد حالا سر پا شده بود و قلب حسام جایی حوالی

گلایش می کوبید. کارون دوباره آب گلو را فرو فرستاد

و لب های خشک شده ی زخمی را از هم فاصله داد:

- عکس ... عکسا و فیلمای عروسیتون من

دزدیدمشون. من از مروا اخاذی می کردم. جواهرها و

طلاهاشو من از خونه تون زدم. آلبوم عروسیتون و

فیلمو انداختم

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_چهار

تو سطل آشغال. هر چی تو لپ تاپتون بود خالی کردم
رو سیستم خودم و لپ تاپو فروختم. من خونه تونو
زدم.

نفس در سینه ی حسام حبس شده بود. بهت نشسته به
جان حامد فلجش کرده بود و حال کارون از همه بدتر
بود. در یک تصمیم ناگهانی به کرده و نکرده ی
خودش اعتراف کرده، چنان خودش را از چشم دایی
بزرگش انداخته بود که احساس می کرد بند بند
وجودش خرد شده است. نگاه به سمت حسام نمی برد،
نمی خواست با او چشم در چشم شود تا آن حجم زیاد
ناامیدی را در چشم های او ببیند. دوست نداشت چشم
به لحظه ی دور شدن حسام بدوزد و از خودش بیشتر
از قبل متنفر شود.

- چی کار کردی کارون؟!

زمزمه ی حسام در مغازه پیچید و انگار جرقه ای شد
برای حامد. کارون عرق کرده، با گلویی خشک و حالی
خراب سر جا و مات حامدی که حالا سر پا می شد ماند.
حسام هول زده سر به سمت حامد چرخاند:

- دروغ داره می گه! باور نکنی یه وقت! بگو داری
چرت می گی! زود باش!

کارون در تلاش برای هم نگاه نشدن با حسام بی حرف
و حرکتی ماند. حامد نزدیک شد:

- چی گفتی تو؟!!

آرام و ناباور پرسیده بود جوری که انگار تلاش داشت
آن چه شنیده باور نکند. کف دست حسام بر قفسه ی
سینه ی برادرش نشست. تالباز کرد حرفی بزند، به
طناب پوسیده ای چنگ بیندازد و خواهرزاده اش را از
اعماق چاهی که خود را درون آن انداخته بود بیرون
بکشد، کارون طناب را کشید و پاره اش کرد:

- کار من بود. همه ی اینایی که گفتم.

- یعنی ... یعنی چی؟!!

- یعنی من بودم که اون شب وقتی همه خونه فروغ
بودین، از دیوار خونه تون رفتم بالا. من بودم که ...

- کارون!

- فیلم و آلبوم عروسیتون، طلاها و لپ تاپتونو من

دزدیدم. یعنی ...

- کارون!

- دایی دروغ گفت که من اون شب خونه بودم. دروغی
قسم خوردم براش، اونم خواست باور کنه. نمی
خواست فکر کنه هر جا حرفی از دزدی هست لنگ منم
وسطه. نمی خواست باور کنه بعد قولی که بهش دادم،

بعد اون دست مردونه ای که با هم دادیم، زده باشم زیر همه چی و همچین کاری کرده باشم. نمی خواست قبول کنه بعد اون همه لطفی که به من کرده، من دست عسلیشو گاز گرفته باشم ولی ... من اون شب بالا نبودم. خونه نبودم اصلاً. من ...
- کارون بسه!

صدای پرتحکم حسام در مغازه ی کوچک پیچید. حالا به جای این که دست بر قفسه ی سینه ی حامد بگذارد، دست دراز کرده بود تا بازوی کارون را بچسبد و او را از مغازه، از مهلکه ای که خودش به راه انداخته بود بیرون ببرد، به محض تماس دستش با بازوی پسر جوان، صدای فریاد از سر درد او بلند و چهره اش از درد کبود شد. حسام دست پس کشیده بود و مثل حامد مات و مبهوت به کارونی که خم شده، با چهره ای درهم دستش را چسبیده بود نگاه می کرد. لحظه ای بعد کارون کمر صاف و دست درون جیبش کرد و کلیدی بیرون کشید:

- طلاها و جواهرات این جاس. پول لپ تاپه هم همین.
عکسا و فیلم ...

قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین می شد. جرأت نداشت بگوید عکس و فیلم عروسی حامد حالا دست

کدام نامردی افتاده است. جرأت نداشت از شب قبل، از آن چه شنیده بود بگوید. حتا جرأت فکر کردن، پذیرفتن آن چه شنیده بود نداشت. درست مثل حسام که آن شب منحوس خیره به چشم های کارون دلش می خواست در خانه بودن او را باور کند و باور کرده بود، دوست داشت آن چه شنیده بود باور نکند. دلش نمی خواست رفیق مرده اش تا آن حد از جایگاهش تنزل کند که دیگر رفیق نباشد.

- می یارمشون برات.

حامد قدمی جلو گذاشت. حسام تنه به سمتش چرخاند و بین او و کارون قرار گرفت:

- حامد! ببین منو!

حامد بی آن که نگاه به چشم های برادر بزرگش بیندازد دست جلو برد و بازوهای او را گرفت. کارون بی حرکت و منتظر مانده بود. حامد برادر بزرگش را با تمام زوری که حالا از سر عصبانیت چند برابر هم شده بود به سمت در مغازه کشاند. حسام اما پا سفت و صدا بلند کرده بود:

- نکن حامد! حامد! گوش کن به من! حامد! داره چرت می گه! ببین منو! می خواد تحریکت کنه! حامد! حامد!

داری اشتباه می کنی! کارون! حرف بزن! کارون یه چیزی بگو! کارون!

حامد حالا حسام را از مغازه بیرون انداخته، کرکره را پایین کشیده، در را بسته و زانو خم کرده بود تا آن را از تو قفل کند. صدای حسام گنگ شنیده می شد و دستش مرتب به کرکره ی فلزی کوبیده می شد. کارون اما نه تنه به سمت در چرخانده بود، نه به حامد نگاه می کرد. قلبش به در و دیوار سینه اش می کوبید و عرق سردی به جانش نشسته و نفسش به سختی بالا و پایین می شد. در کنار تمام آن حال بد اما یک حس خوبِ موذی هم خودنمایی می کرد. خلاص شده بود. ترسی که آن همه مدت مثل کوه سنگینی با خودش جا به جا می کرد، شب به شب همراهش به رخت خواب می رفت و میان کابوس هایش با آن دست و پنجه نرم می کرد حالا ریخته بود. حالا دیگر ترس از دست دادن حسام را نداشت. حالا حسام را از دست داده بود.

- چرا؟

حامد آرام پرسید و نگاه کارون به چشم های دایی کوچکش نشست. حسام از پشت کرکره و در بسته فریاد می کشید که

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_پنجم

با پلیس تماس خواهد گرفت. التماس می کرد حامد در را باز کند، حماقت نکند و بگذارد با حرف زدن همه چیز حل شود.

- چرا؟! -

صدای فریاد حامد در مغازه ی بسته پیچید. کارون برای لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت بعد وقتی یقه اش گیر دست های حامد شد، چشم باز کرد و چشم در چشم او توضیح داد:

- چون ازت بدم می اومد. از تو و مروا. از تو و مروا و اون خواهر کثافتش! چون ... چون تو اولین نفری بودی که بهم گفتی بی پدر و مادر! کشیده ی محکم حامد زیر گوش کارون نشست و او را به سمتی از مغازه پرت کرد. از برخورد تنه اش به قفسه ها، لرز به جان بطری ها نشست و کارون چشم هایش را بست. برای پرتاب شدن به جهنم جدید کاملاً آماده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_شش

صدای بالا کشیده شدن کرکره سکوت چند ثانیه‌ای را شکست. حالا کف دست حسام به در شیشه‌ای کوبیده می‌شد. نگاه کارون به در نشست. حسام جوری با کف دست به در می‌کوبید که کارون هول شکستن و زخمی شدن دست دایی بزرگش را داشت. همان مردی که حالا حتم داشت به یقین از دستش داده است.

- چی فکر کردی با خودت!؟

صدای حامد میان "حامد حامد" گفتن های حسام پیچید و نگاه کارون را به سمت او کشاند. کف دست روی زمین گذاشت تا خود را بالا بکشد و بلند شود. حامد قدمی پیش رفت:

- نمک به حروم تر از تو آدم هست؟
کارون حین برخاستن شانه بالا انداخت:
- نمی‌دونم؟ هست؟

- آره هست! اون قدرت بی همه چیز که حروم لقمه‌ای مثل تو رو تو دامن ما انداخت.
- قدرت یعنی از تو هم حر...

حامد این بار مشتش را جلو برد، کارون اما به موقع سر کنار کشید. نیامده بود کتک بخورد، آمده بود حرف بخورد، آمده بود حرف های نگفته، راز مگوی

خانوادگی را از صندوقچه ی کهنه ی گذشته بیرون
بکشد. آمده بود از حامد بشنود.

- خفه شو!

"خفه شو!"

صدا در تاریکی بیابان های اطراف شهر پیچید. حسام
فریاد کشید:

- حامد وا کن این وامونده رو!

- ازت متفر بودم. به خاطر همین نگاهت. به خاطر این
تحقیری که همیشه تو چشمت بوده! ازت متفر بودم.
همیشه دلم می خواست به خاک سیاه بشینی. خوشحالم
الآن تو لجن داری دست و پا می زنی!
- خفه شو!

"خفه شو، دهن تو ببند و هر چی می گم بگو چشم!"
دوباره بیابان آمد، تاریکی سایه انداخت و باد
هوهویشان میانشان پیچید.

- چشم.

لبخند مرموز نشسته کنج لب خون آلود کارون خشم
حامد را بیشتر کرد، قدمی پیش رفت و یقه ی پسر
جوان را دو دستی چسبید. کارون به لبخندش عمق داد.
حامد کاسه ی زهر را پیش برد و به خورد کارون داد:

- فروغ راست می گفت! راست می گفت زنازاده رو باید انداخت تو بیابون سگا پاره ش کنن! راست می گفت و کسی به حرفش گوش نداد! راست می گفت و حسام احمق جلوش واستاد!

چشم های کارون گرد شدند. نفسش برای لحظه ای برید و قلبش از تپش افتاد.

"یه چیز خیلی بزرگی از گذشته ت هست که همه می دونن جز خودت! من هفت پشت غریبه هم همین الان که این جا واستادم ازش خبر دارم. منتها می خوام خودت بری، عین گرگ افتاده تو قفس به در و دیوار بکوبی و بفهمی چیه."

باد شن و خس و خاشاک را به هوا بلند کرده بود. تاریک اگر نبود بی شک گرد و خاک را می شد به چشم دید. بیابان حالا نه فقط زیر پاها که در آسمان بود. چشم های کارون می سوخت. قلبش بیشتر. خیره ی حامد و منتظر باقی جمله بود. میان صدای نفس نفس زدن های از سر حرص حامد، حسام همچنان تقلا می کرد در مغازه جوری باز شود.

- حامد وا کن درو! حامد ببین منو! حامد!

حالا نه فقط او که چند نفر دیگر هم کنارش ایستاده بودند و به معرکه ی پیش رو نگاه می کردند. حامد یقه

ی کارون را به سمت خود کشید و تا جایی که جا داشت سر به سر کارون نزدیک کرد.

- خیلی قبل تر از اون روزی که حوا باباتو از زندگیش عین یه آشغال انداخت بیرون باید این کارو می کرد! همون وقتی که اون بی شرف نطفه ی تو رو با اون هرزه می بست، حوا باید می انداختش بیرون! همون موقع باید اون پست فطرتو می انداخت از زندگی همه مون بیرون که امروز یه ماری مثل تو رو تو آستینمون بزرگ نکرده باشیم!

پاهای کارون سست شده بودند. دست های مرد حالا از یقه ی کارون جدا شده بودند و کارون تن پردرد را روی خاک بیابان رها کرده بود. در آن تاریکی محض، میان صدای زوزه ی باد و بوی خون، ذهن کارون تنها یک جمله را به دیواره های مغزش می کوبید:

" برو از یکی تو فک و فامیل، هر کی اصلاً مربوط به گذشته س سراغ مامان جونتو بگیر"

صدای خرد شدن شیشه در مغازه پیچید. حامد از هول صدای بلند شده یقه ی کارون را رها و تنه خم کرده بود. یک واکنش ناخودآگاه طبیعی در مقابل یک

موقعیت آسیب زا. کارون اما نه به حامد، نه به در شیشه ای خرد شده، نه به صندلی پرت شده وسط

مغازه، نه به حسام پا گذاشته روی خرده شیشه ها که به خلا نگاه می کرد. به نیستی، به هیچ، به هیچ کجا. به بیابان بی انتهایی که از ابتدای زندگی اش شروع شده، پیش آمده، همه ی گذشته را فتح کرده بود و به آینده امتداد پیدا می کرد خیره بود. حالا انگار زمان و مکان هیچ مفهومی نداشت. حالا کارون انگار کارون نبود. حالا با یک رود سرزنده ی جاری فرسنگ ها فاصله داشت. حالا اصلاً نه یک بیابان که بیابان ها بود. بیابان هایی که انگار از گذشته بیرون آمده بودند تا جایی در حال کارون به هم برسند، هم مسیر شوند، سیلاب شوند، هر چه پیش رویشان هست و نیست در هم بکوبند و بخشکانند. حالا وهم تمام بیابان ها انگار به جان کارون هجوم آورده بودند. آمده بودند فقط گرد مرگ، گرد نیستی بپاشند و هر چه سبزی، هر چه ریشه در زندگی کارون بود نیست و نابود کنند و جنگل ها را بسوزانند.

- کارون؟

کارون به خود آمد. به خودی که پیش از شنیدن جمله های حامد بود نه، به خود جدیدی که حالا میان مغازه زاییده

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_هفت

شده بود. پلکی زد و بعد به آرامی روی خرده های شیشه قدم برداشت. قدم های بعدی و بعدی او را به جایی که قبلاً در بود می رساند. به همان جایی که حالا چند نفر از مغازه دارهای اطراف هم ایستاده و ماتشان بودند. همان جایی که کارون می دید خواهرزاده ی پرویز هم هاج و واج ایستاده است و نگاهشان می کند. قدم بعدی را برداشت و از مغازه بیرون زد. قدم های بعدی تندتر برداشته شدند. صدای حسام را می شنید و نمی شنید. دیگر برایش مهم نبود کسی دلنگرانش شود، دیگر حتا دلش نمی خواست اصلاً کسی نامش را به خاطر بیاورد. حالا فقط دوست داشت از هر چه مربوط به گذشته اش است دور شود. میان همه و شلوغی پیاده رو قدم ها را تندتر برداشت. تند و تندتر. کسی اگر زیرنظرش می گرفت بی گمان مطمئن می شد او از چیزی فرار می کند. از چیزی فرار می کرد؟ می شد اصلاً از آن چه اتفاق افتاده بود فرار کند؟ می توانست از اتفاقی که خودش در رخ دادنش بی تأثیرترین آدم بود فرار کند؟ می شد آن قدری تند، آن

قدری پرشتاب گام بردارد که هر چه هست و نیست
بگذارد و بگذرد؟ چیزی اصلاً مانده بود؟

نفس بریده، زیر بارانی که از سر صبح نم نم می
بارید و حالا هر لحظه تندتر می شد ایستاد، خم شد،
دست ها را روی زانوهای لرزان گذاشت و سعی کرد
حجم بیشتری از هوا را ببلعد. برای فرار از آن چه
پشت سرش بود، آن چه از گذشته تا امروز سایه به
سایه اش پیش آمده بود نفس کشیدن کافی نبود، حالا
فقط بی نفسی لازم داشت.

لحظه ای بعد حس دستی که بر پشتش نشست چشم
هایش را گرد کرد. سر که چرخاند آن که پشت سرش
ایستاده بود لبخند ملایمی بر چهره داشت. لبخند بی
وقت بی تأثیری که نه آب بر آتش بود و نه آن رودخانه
ی خروشان را آرام می کرد. کارون کمر صاف کرد. به
سمت مرد چرخید و مات چشم های او شد. چشم هایی
که گمان می کرد هرگز دروغ نمی گویند. چشم هایی که
یک عمر دروغ گفته بودند. یک عمر کارون. چشم
هایی که کارون حتم داشت از آن ها سقوط کرده است و
حالا با آن لبخند تردید به جانش می ریخت. چشم های
مخفی کار همیشه پرمهر.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_هشت

- بیا برسونمت.

کارون ماتِ چشم های حسام ماند. خودش اما غرق بود. غرق افکار مختلفی که از هزارتوی گذشته بیرون آمده بودند و پنجه بر گلوی روحش می فشردند.

- بیا پسر. بیا هر جا خواستی خودم می برمت.

حسام گفت و دست بر پشت کارون فشار داد. بعد از ترس گم کردن مردی که شانه به شانه اش ایستاده بود

و گم بود، مچ او را با احتیاط چسبید. ترس رفتن

کارون، ترس گم شدن مرد جوانی که بی شک در آن

لحظه روح و هویتش را گم کرده بود، داشت و دلش

نمی خواست مثل شب قبل از دلنگرانی جاننش را بالا

بیاورد. کارون مخالفتی نکرد. نه دست پس کشید، نه پا

سفت کرد. بی اختیار راه افتاد و همراه حسام شد.

حسام بی حرف او را به سمت ماشین برد، وقتی

رسیدند در جلوی ماشین را باز کرد، دست بر پشت

کارون گذاشت و بعد از سوار شدن او در را بست.

لحظه ای بعد، پیش از آن که ماشین را دور بزند و

پشت رل بنشیند نگاه به سمت مغازه برد. هنوز چند

نفری جلوی مغازه ایستاده بودند. دستی به صورت

کشید و فکر کرد چه قدر زیادی دلش می خواهد به جای کنار کارون بودن به مغازه برگردد و حامد را زیر مشتش و لگد بگیرد. سوار ماشین که شد، لحظه ای بی حرکت ماند و بعد تنه به سمت کارون چرخاند. پسر جوان پس سر را به پشتی صندلی چسبانده و چشم ها را بسته بود. حسام لب پایینی را گیر دندان کرد و فکری خیره ی کارون ماند. پی چیزی برای گفتن می گشت اما واژه ها چنان فرار بودند که هیچ جمله ای جمع و جور نمی شد برای گفتن. واژه اگر بود هم ترس شکستن سکوت اجازه ی بیانش را نمی داد. ترس داشت حرف بزند، مرد ترک خورده ی کنارش فرو بریزد.

- می ... بر ... خونه ... برم خونه.
زمزمه ی کارون حسام را به خود آورد. دست پیش برد و حین استارت زدن گفت:
- باشه. می ریم خونه ت.
ماشین را راه انداخت. چند لحظه بعد دوباره صدای بی جان کارون نگاهش را به سمت او کشاند:
- نه ... بر ... بریم خونه شما.
- اون جا چرا؟

حسام پرسید و کارون جوابی نداد. حسام دوباره نیم نگاهی به سمت او برد و در نهایت ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت. شاید به اندازه ی کارون حالش بد نبود اما با حال خوب هم فرسنگ ها فاصله داشت. بیست و پنج سال گاه و بی گاه کابوس چنین روزی را دیده بود، همه دیده بودند. چه او، چه حوا و چه قدرت. بارها و بارها با قدرت و حوا حرف زده و خواسته بود حالا که فروغ مروا را هم محرم دانسته و از راز خانوادگی با او حرف زده است، ماجرا را جوری به کارون بگویند اما هر بار مخالفت شنیده و دلنگران چنین روزی مانده بود. موتور ماشین که از صدا افتاد، حسام تنه به سمت کارون چرخاند و به در ماشین تکیه داد. کارون همچنان با چشم های بسته سر به پشتی صندلی چسبانده بود. رنگش جوری پریده بود گویی روحی در بدن ندارد. حسام حتم داشت دست اگر پیش ببرد و سرانگشتان پسر جوان را لمس کند چیزی جز سرما به جانش نمی نشیند.

- کارون؟

کارون بی واکنش ماند. حسام دندان ها را به لب پایینی فشرد. قفسه ی سینه ی پسر جوان تند و پشت هم بالا و پایین می شد و دست های رها شده اش روی پاها

لرز داشت. حسام سری به تأسف تکان داد و مشتش را جلوی دهان گرفت. نمی دانست حامد چه گفته و این مرد درهم شکسته حقیقت را چه طور شنیده است و همین کارش را سخت می کرد.

- منو ببین کارون.

دست های کارون مشت شدند. هر باری که حسام "کارون" را به زبان می آورد، چیزی شبیه خنجر به قلب کارون فرو می رفت و روحش را پاره پاره می کرد.

لحظه ای طول کشید و بعد با مکت چشم باز کرد و سر به سمت شانه ی چپ چرخاند. آستین کوتاه تی شرتش را که بالا می زد گفت:

- دستم ... خیلی ... خیلی درد می کنه دستم.

واژه ها لرزان، بی جان و با فاصله ادا می شدند. نگاه حسام به بازوی قلوه کن شده ی کارون که نشست چشم هایش گرد شدند.

- چیه این؟! چی شده!؟

دست پیش برد، بازوی او را بچسبد، کارون دستش را عقب کشید.

- چاقو خوردی؟! کار کیه این!؟

کارون چند لحظه مات پیش رو ماند و با نگاه مادر و
پسرکی که از عرض خیابان رد می شدند دنبال کرد.
جان مرور رابطه ی خودش و حوا را نداشت. جان
نداشت از ته توهای مغزش لطف و مادری های زن را
بیرون بکشد، جان نداشت پیش خودش معترف شود
لحظه لحظه های کودکی اش پر بوده از لطف مادری که
مادر نبوده است. لحظه لحظه های نوجوانی اش هم پر
بوده از طلبی که اصلاً حوا بدهکارش نبوده است.
- چی گفته بهت؟

صدای حسام هم حالا بی جان بود. ذهن پریشان کارون
در لحظه ی اول فاعل جمله را پیدا نکرد. بعد متوجه
شد منظور حسام حامد است. چه گفته بود؟ گفته
بود نمی خواست آن چه شنیده بود را مرور کند یا
به خاطر بیاورد. مطمئن نبود روح تاب از نو شنیدن آن
واژه ها را داشته باشد.

- نمی دونم چی بهت گفته ولی ...
- بر ... بریم خونه.

کارون گفت و نگاه از پیش رو گرفت و چشم در چشم
حسام شد. حسام با مکثی سر به تأیید تکان داد و راه
افتاد. باید زمان می داد. هم به پسر آشفته ی نشسته
کنارش و هم به خودش.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_بیست_نه

باید کارون را به خانه می برد، بعد با حامد تماس می گرفت تا بفهمد چه گفته و تا چه حد بد گفته است و بعد با حوا و قدرت صحبت می کرد. نباید بی گذار به آب می زد. باید صبوری می کرد. همه باید در آن لحظه ی بحرانی صبوری می کردند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی

چند لحظه فقط صدای شرشر باران بود و قرقر رفت و برگشت برف پاک کن ماشین، بعد صدای آرام و گرفته ی کارون سر حسام را به سمتش چرخاند. پسر جوان با تلفن همراهش صحبت می کرد:

- خوبم ... خوبه ... ببین می تونی جور کنی بریم شمال؟ ... امروز، همین الان اصلاً.

حسام دستش را از روی دنده برداشت و روی پای کارون گذاشت. کارون توجهی نکرد. دستی که گوشی را به گوشش چسبانده بود به وضوح می لرزید و حال بدش را نشان می داد.

- منتظرم پس. زنگ بزن بهم... نه خودمون ... نه حوصله ندارم. آره. باشه.

با تمام شدن تماس، حسام دست از روی پای کارون برداشت و لب باز کرد:

- نمی گم نرو چون می دونم الان نیاز داری فاصله بگیری و آرام بشی ولی ...

نیم نگاهی به کارون که مات پیش رو بود انداخت و با مکت باقی حرفش را جور دیگری زد:

- چی گفته بهت حامد؟

کارون بی جواب مات رو به رو ماند. جوری رنگ پریده، جوری بی حرکت که اگر هر از گاهی پلک نمی زد یا قفسه ی سینه اش بالا و پایین نمی شد گمان می کردی روحی در بدن ندارد.

- نمی دونم چی بهت گفته ولی ... نمی خوام اصل ماجرا رو بدونی؟

باز هم جواب حسام فقط سکوت بود. حسام مستأصل از دیدن حال بد پسر جوان و بی خبریِ آن چه بین او و حامد گذشته بود، دست بین موهایش برد و بعد دوباره راهنما زد و ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت:

- برم برات آبی آب میوه ای چیزی بگیرم؟

کارون جوابی نداد. حسام سؤال های بعدی را با تعلل پرسید:

- دستت چی شده؟

...-

- چرا پانسمانو باز کردی؟ بخیه ش می گیره به لباس اذیت می شی.

...-

- حرف بزنیم؟

...-

- می خوای الان بشنوی؟

...-

سکوت طولانی بعد آخرین سؤال با صدای زنگ تلفن همراه حسام شکست. حسام دست به سمت جیبش برد و گوشی را که بیرون کشید با دیدن نام افتاده روی گوشی لب هایش را گیر دندان کرد. لحظه ای بعد تصمیم گرفت حوا را از نگرانی در بیاورد:

- جانم؟

حوا گریان و مستأصل بود:

- چی می گه حامد حسام؟!

- چی می گه؟

- زنگ زده گریه می کنه می گه همه چیو به کارون گفتم. می گه کارون کند زد به زندگیم. آتیشم زد، منم آتیشش زدم. چی می گه؟ کارون کجاس؟ پیش توئه؟ اومد مغازه؟ کجا بود؟ حامد چی می گه؟ گوشو بده به کارون.

- گوش کن حوا.

به محض بیرون آمدن نام "حوا" از بین لب های حسام، کارون دست به سمت دستگیره ی در برد. حسام هول زده باقی جمله اش را گفت و تماس را قطع کرد:
- بهت زنگ می زنم.

گوشی را که روی داشبورد می انداخت، کارون نیم تنه از ماشین بیرون برده بود. حسام دست پیش برد بازوی پسر جوان را بچسبد با به خاطر آوردن رد عمودی و افقی بخیه ی روی بازویش پشیمان شد.
- وایسا کارون. کارون!

کارون پیاده شده بود و بی آن که در ماشین را ببندد با گام های بلند از ماشین دور می شد. حسام پیاده شد و دوباره به دنبال کارون چند قدمی جلو رفت اما پشیمان شد و ایستاد. شاید بهتر بود پسر جوان می رفت و با خودش خلوت می کرد. شاید بهتر بود حسام حسابش را با چند نفری تصفیه می کرد، آرام می شد و بعد سعی

می کرد کارون را آرام کند. شاید در آن لحظه خود به هم ریخته اش نمی توانست کمکی به کارون بکند. برگشت و پشت رل نشست و سر روی فرمان گذاشت. تلفن همراهش همچنان زنگ می خورد و بی شک حوای نگران آن طرف خط بود. حسام اما حوصله ی جواب دادن به خواهرش را نداشت. اصلاً حوصله ی حرف زدن با هیچ کس را نداشت. همان طور سر روی فرمان، چشم ها را بسته بود که ماشین تکانی خورد، کسی کنارش نشست و در را بست. سر که از روی فرمان برداشت دیدن کارون بهت زده اش کرد.

- با کی خوابیده؟

حسام نفهمیده مات پسر جوان ماند. کارون به چشم های حسام نگاه نمی کرد. چشم هایش بی قرار بودند و گریزان.

- زنه کیه؟

عارش می آمد بگوید مادر. اصلاً باورش نمی شد باید کس دیگری را جایگزین حوا کند. آن قدری که قدرت را به چشم ناپدری باور داشت، نمی توانست حوا را با کس دیگری جا به جا کند و همین دردش را بیشتر می کرد.

- برات می گم.

- الان بگو!

صدا بلند کرد و بلاخره با آن چشم های رگ زده خیره ی چشم های حسام درمانده شد. حسام لب گیر دندان کرد. این یک سوال را نه او که قدرت باید جواب می داد.

- واسه همین حوا طلاق گرفت.

کارون نپرسید. گفت و نگاه از حسام گرفت و مات پیش رو شد. جوری حرف می زد انگار دانسته هایش را کنار هم می چیند تا نتیجه گیری کند.

- صبر کرد ما بزرگ بشیم، بعد قدر تو ول کرد.

حسام ساکت ماند. خوب بود که کارون حرف می زد. خوب بود که داشت می گفت.

- نتونست داغ خیانتو تحمل کنه. فقط ...

حسام خیره ی فک چفت شده ی پسر جوان منتظر ماند حرف پس آن "فقط" بیرون بریزد. کارون پرصدا نفس می کشید و حالا نه فقط دست ها که تمام جانش می لرزید:

-چه طوری این همه سال منو تحمل کرد؟

پرسید، داغ به جان حسام زد و سر چرخاند و منتظر خیره ی مرد شد. "خیانت" نه یک واژه که گوله برفی بود غلتان، از بالای کوه پایین می آمد، بزرگ و

بزرگتر می شد، بهمن می شد و روح حسام را درهم می شکست.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_یک

- بچه دار نمی شد. بودن تو هم شد مرهم دردی که قدرت به جانش انداخته بود، هم شد مرهم حسرتی که داشت. حوا همیشه دوستت داشت. همین الان هم ...
- نغمه چی؟

- اونو که باردار شد، خودش می گفت واسه مهری که به این بچه دادم خدا بهم نظر کرده.
پوزخندی به صورت کارون نشست. قطره اشک راه گرفته از چشمش قلب حسام را فشرد.
- بریم یه جا بشینیم برات کامل بگم؟
- حالا دیگه؟!

صدای فریاد کارون گوش های حسام را آزد. لحظه ای چشم هایش را بست و بعد فکر کرد حق با پسر جوان است. صدای زنگ گوشی همراه کارون چشم های حسام را باز کرد. کارون با دست لرزان گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن شماره ای که افتاده بود

اخم به چهره نشاند. تماس را جواب داد و روی بلندگو گذاشت:

- چه طوری پسر؟ دادی بدوزن دستتو؟
کارون دندان روی هم سایید و حرفی نزد. مرد آن سوی خط با مکث گفت:

- پک و پهلوت چه طوره؟ کیسه آب گرم خوبه ها.
باز هم کارون ساکت ماند. مرد بی دلیل و بلند خندید و بعد پرسید:

- گفتی به اون الدنگ؟

کارون باز هم حرفی نزد. نگاه متعجب و منتظر حسام هر از گاهی از گوشی به نیم رخ کارون می نشست و دوباره مات تلفن می شد.

- موادو آماده کردم. شب یه جا برنامه می داریم، می یای می بری تو خونه حامد یا ماشینش جاساز می کنی.
یه جوری که مو لا درزش نره. الو می شنوی یا کر شدی؟ جاساز کردی دیگه تمومه. عکس و فیلما رو برات می یارم. تو به خیر و ما رو به سلامت. دایی جونت هم از هیچی با خبر نمی شه. می شنوی؟ الو؟
مردی؟

- نمی یام ببرم.

کارون بی جان گفت و مرد آن سمت خط با لحظه ای
مکت به حرف آمد:

- چی گفتی؟!!

کارون گلویی صاف کرد، دست که به گونه می کشید نم
صورتش را بگیرد گفت:

- نمی یام ببرم! نه می یام موادو ببرم، نه می برم جایی
جاسازش کنم! گفتم همه چیو! به حامد هر چی بود و
نبود گفتم! دیگه هیچی واسه گروکشی نداری!

- چی کار کردی؟!!

- همون که شنیدی آشغال!

کارون فریاد زد و تماس را قطع کرد. نفس نفس زنان،
به جلو خم شد و سر پردردش را روی داشبورد
گذاشت. حسام مبهوت مانده بود. حتا نفس کشیدن هم
از یادش رفته بود. چه کسی و به چه دلیلی از کارون
می خواست برای حامد پاپوش درست کند؟!!

- کی بود این؟

سؤال حسام باعث شد کارون تنه عقب بکشد. نه فقط
حال روحی که حال جسمی اش هم خراب خراب بود. بی
خوابی، درد جسمی، خونریزی، گرسنگی و شوک
وارد شده ضعف به جانش ریخته بود و احساس می کرد

دنیا پیش چشمانش می چرخد. به پشتی صندلی که
تکیه داد دست بر پیشانی گذاشت و با تأخیر نالید:
- بریم پیش ... حوا.

حسام با تأخیر تکانی خورد و ماشین را راه انداخت.
حالا نه فقط حرف های زیادی برای گفتن وجود داشت،
که حرف هایی هم برای شنیدن بود. حرف هایی که
کارون باید می زد و حسام و حامد باید می شنیدند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_دو

نگاه حسام به چهره ی رنگ پریده و پلک های بسته
ی کارون بود. به پسر جوانی که نه در آستانه ی
فروپاشی که معنای واقعی کوهی فروریخته بود. خانه
ای آوار شده، شهری باقی مانده از زلزله ای مهیب.
- بیدار نشد؟

صدای پیچ پچی نگاهش را از کارون گرفت. ادیب تنه به
درون اتاق کشاند و نزدیک شد. نگاهش به پسر
خوابیده روی تخت بود. حسام دستی میان موها فرستاد
و از لبه ی تخت برخاست. بیخوابی شب قبل و
دلنگرانی روز بعد و بعد هم تنش و جنجال به پا شده

خستگی به جان‌ش ریخته بود و قوایش را تحلیل برده بود. دلش ساعتی تنهایی و خواب می‌خواست.
- چی گفت دکتر؟

- عکسو دید گفت مشکلی نیست. آرامبخشه قویه، فکر نکنم فعلاً بیدار بشه.

ادیب با کمی تعلل نگاه از کارون گرفت و مات حسام شد. حسام سری به تأسف تکان داد و به سمت در اتاق راه افتاد و پیش از بیرون رفتن گفت:

- تا پایین می‌رم و می‌یام. هستی؟

ادیب جواب مثبت داد و به بیرون رفتن مرد خیره ماند. بعد به سمت تخت رفت، در فاصله‌ای کوتاه از آن ایستاد و چشم به پسر جوان دوخت. چه کشیده بود، چه شنیده بود که حسام می‌گفت تا جنون فاصله‌ای ندارد را ادیب هنوز هم نمی‌دانست اما حتم داشت هر چه بوده آن قدری سنگین، آن قدری سهمگین بوده است که حال و روز حالای این مرد این چنین است. اتفاقاتِ دم غروب مثل فیلم از جلوی چشم‌هایش می‌گذشتند. آمدن حسام و کارون به خانه. خودش که روی ایوان ایستاده و به استقبالشان رفته بود. کارون بی‌روحي که نزدیک می‌شد و از تمام حرکاتش بوی فاجعه می‌آمد. نگاه نگران و شرمنده‌ی حسام همراهش و بعد

همان وقتی که پاها باید پله ها را پیدا می کردند، سقوط کردند.

- سرمش تموم شده؟

صدای پرستار ادیب را از لحظات پردلهره ی وسط حیات بیرون کشید. نگاهش به سرم نشست. قطرات باقی مانده آرام آرام می چکیدند. پرستار تخت را دور زد و مشغول بیرون کشیدن سرم از دست کارون شد. - الان می تو نیم ببریمش خونه؟ نیاز نیس شبو این جا بمونه؟

- نیاز نیس اما باید صبر کنین بیدار بشه که خب فکر نمی کنم حالا حالاها بیدار شه.

ادیب دستی به ته ریشش کشید و نفسی گرفت. صدای گریه های افسانه هنوز هم در گوشش بود و چهره ی مبهوت حسام پیش چشمانش. پرستار که رفت ادیب روی صندلی نشست و نگاه به آسمان تاریک پشت پنجره داد. تاریکی. شاید بهترین توصیف از حال آن لحظه ی کارون همین واژه بود. تاریکی بی انتهایی که هر چه در زندگی داشت بلعیده و در خود گم کرده بود. - شما برو خونه.

صدای حسام نگاهش را از تاریکی گرفت. سر که چرخاند مرد با دو لیوان کاغذی نزدیکش ایستاده بود.

ادیب خواست بایستد، حسام لیوان را به سمتش گرفت
و گفت:

- بشین.

ادیب لیوان را گرفت و تشکر کرد. عطر کمی از چای
کیسه ای به مشامش خورد.

- پرستار گفت مرخصه ولی حالا حالاها بیدار نمی شه.
- شبو بمونه بهتره.

ادیب با تکان سر تأیید کرد. حسام نگاه از کارون گرفت
و لبی به لیوان چای زد و بعد نگاهی به ساعت مچی
اش انداخت.

- شما برو خونه که ...

جمله را کامل نکرد و حرفش را خورد. ادیب سری
تکان داد و پیش از نوشیدن چای گفت:

- می رم ولی صبح زود می یام.

- تماس بگیر قبلش. می ترسم نصفه شب بیدار بشه
نتونم رو این تخت بندش کنم.

- به مادرش خبر دادی؟

سؤال ادیب نگاه حسام را به چشم هایش کشاند. مرد
کمی مکث کرد و بعد سری به دو طرف تکان داد:

- هزار بار زنگ زده، فقط براش نوشتم کارون پیش
منه.

- تماس می گرفتی باهاش. از دلنگرونی درش می آوردی.

حسام کمی دیگر از چایش نوشید و بعد به سمت پنجره رفت. فکری عدم تمایلش به حرف زدن و رو به رو شدن با کل خاندان بود. در آن لحظه دلش حتا ذره ای آشنایی نمی خواست. دوست داشت کل دنیا به آنی غریبه شوند. دوست داشت هر که از گذشته و حالش می شناسد ناشناس شود، یک جهان پر از آدم های پرت و دور.

- چی گفته دقیقاً بهش؟

صدای ادیب به سختی به گوشش می رسید. تنه چرخاند و چشم به بخاری که از لیوان چای ادیب بالا می آمد دوخت. صدای گریه ی حامد حالا در گوشش می پیچید. مرد گنده گند را زده بود و بعد نادم و پشیمان پی جبران بود. هر چه اصرار کرده بود حسام بگوید کجا هستند، هر چه التماس کرده بود گوشی را به کارون بدهد، حسام فقط در سکوت گوش سپرده و در نهایت تماس را قطع کرده بود. چه حرفی با کارون داشت؟ آب ریخته در گندابی بزرگ را چه طور می خواست از آن همه آب کدر و متعفن جدا کند و به جوی برگرداند؟

- بیدار بشه خودم همه چيو تمام و کمال می گم براش
هر چند ...

حسام حالا نگاه نگران و ناامیدش به کارون بود.
حرفش که نیمه کاره ماند ادیب گفت:

- باید خیلی قبلتر بهش می گفتین.

- می دونم.

- کاش باباش هم می دونست.

- بیشتر از قدرت، حوا نمی خواست. می ترسید کارونو
از دست بده. از دستش داده بود، همون یه ذره شکسته

بسته ای که براش مادری می کرد رو هم می ترسید

دیگه نداشته باشه. قدرت چیزی برای از دست دادن

نداشت. هنوزم نداره. خیلی وقته سرش به زندگی

جدیدش گرمه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_سه

خیلی وقته از پسری کردن کارون ناامیده. حوا ولی ...
مادره دیگه حتا اگه همخون نباشه.

ادیب خیره ی چشم های پر غم و خسته ی حسام ماند.

حسام اما نگاه از او گرفت، پشت کرد و چشم به

محوطه ی بیمارستان دوخت. در آن لحظه فقط یک

آرزو داشت. کارون چشم باز کند، مثل همیشه و به سرعت خودش را، روح زخم خورده اش را ترمیم کند و شیطنت هایِ همیشگی اش را از سر بگیرد. در آن لحظه فقط آرزو داشت زمان به عقب برگردد و همه چیز حتما شده به ظاهر آرام بگیرد. یک آرزوی محال دست نیافتنی.

سر به اطراف چرخاند و چشم چشم کرد چیزی ببیند. دست را سایه بان صورت کرده بود نور سوزان خورشید چشم ها را نیازارد و دیدش را کور نکند. خوب که دقت کرد، در فاصله ای دورتر، رودی به چشمش خورد. گوش سپرد سراب بودن و نبودنش را تشخیص بدهد، صدای آب روان امید به جاناش ریخت. قدم برداشت، قدم پشت قدم و بعد شروع به دویدن کرد. شن های روان از زیر پاهایش فرار می کردند و زمین سست اجازه ی سریعتر دویدن نمی داد. تلاش می کرد تندتر بدود، تلاش می کرد قدم ها را بلندتر بردارد، هر چه بیشتر تلاش می کرد کمتر نتیجه می گرفت. هر لحظه به جای نزدیک شدن به رودخانه دورتر می شد. انگار دستی او را سر جا نگه داشته بود و وادارش می کرد درجا بزند. دویدن های عبث در آن گرمای بیدادگر

بیابان نفس گیر بود و جانکاه اما امید به رسیدن به رود پر آب پیش رو، امید به رفع تشنگی کشنده ی افتاده به جانش، امید به رسیدن به یک آبادی اجازه نمی داد دست از دویدن بکشد و سر جا بماند. قدم های بعدی و بعدی را پشت هم برمی داشت و نمی رسید. نمی رسید و باز می دوید. نمی رسید و شن های تف دیده ی بیابان زیر پایش هر لحظه بالا و بالاتر می آمدند. حالا تا حوالی کمرش در شن فرو رفته بود. حالا دیگر پاها ی مدفون شده او را به جایی نمی رساندند. حالا نفس بریده از تلاش بیهوده، از جان کندن برای رفتن، برای رسیدن، از عطش نشسته به جانش بین ماندن و مردن و جان کندن و رفتن مانده بود. کمی دیگر زور زد تا پاها را از زیر انبوه شن بیرون بکشد، بی فایده بود. حجم شن همچنان بیشتر و بیشتر می شد. حالا دیگر تن را فتح کرده، از گردن بالا رفته و حفره ی دهان را پر کرده بود. حالا نه هوا، که شن از دهان و بینی اش بیرون می ریخت. حالا هوا نبود، بیابان بود، بیابان پشت بیابان تن را فتح می کرد و خفگی می آورد. داشت خفه می شد.

خیز برداشت و تنه بالا کشید و دست پا زد هوا را به ریه های پر از شن بریزد، دستی بر پشتش نشست و صدای آرامی به نام خواندش:

- کارون جان؟

سرفه کرد شاید علاج بیرون ریختن شن های جا خوش کرده در ریه ها باشد. حسام دستش را بر پشت او بالا و پایین کرد:

- آروم. آروم هیچی نیست. هیچی نیست.

- چی شده؟

صدای زن جوانی در اتاق پیچید. حسام چیزی را برایش توضیح می داد و کارون در آرزوی آب بود. رود خشکیده حالا برای زنده بودن نیاز به آب، نیاز به معجزه داشت. دستی لیوان آبی جلوی لب های خشکیده اش گرفت. کارون چند جرعه نوشید و بعد تنه عقب برد و دراز کشید. حجم عظیم شن پشت پلک های بسته سنگینی می کرد و هنوز هوا کم بود.

- خوبی آقا کارون؟

صدای زن غریبه پلک های کارون را از هم فاصله داد. پرستار جوان کنار حسام ایستاده بود و تماشایش می کرد.

- سردرد یا تهوع نداری؟

تهوع داشت. سردرد داشت. حالش از تمام دنیا به هم می خورد. از ضربه ی کاری خورده نه فقط سرش که جانش همه درد بود. جواب پرستار را نداد و چشم هایش را دوباره بست. تاریکی پشت پنجره نشان می داد شب آمده است. اولین شب بی کارون بودن. اولین شب کارون خشکیده. اولین شب مرگ کارون. پرستار آستین لباس بدرنگ بیمارستان را بالا زد و فشار کارون را چک کرد. بعد رو به حسام گفت: - فشارش خوبه. دوباره بهش سر می زنم. حسام چیزی گفت. کارون نشنید. صدای پای پرستار که در اتاق نیمه تاریک پیچید، کارون تن کرخت شده را چرخاند و به حسام و در و دنیای بیرون پشت کرد. لحظه ای بعد صدای آرام حسام سکوت را شکست: - کارون جان؟

کارون چشم ها را بست. کاش کسی پیدا می شد به حسام می گفت این قدر او را صدا نکند. کاش به او می گفت این مرد افتاده روی تخت دیگر خودش نیست، دیگر کارون نیست. خودش را، تمام گذشته و حال و آینده اش را گم کرده است. میان آن مغازه ی کوچک عطاری، بین عطرهای مختلف گیاهان دارویی در بوی

بد گذشته ای منفور پیچیده و محو شده است. نیست
شده است، نابود شده است.

- کارون جان یه لحظه منو ببین.

لب ها تمایل زیادی به از هم جدا شدند داشتند. کارون
دلش می خواست فریاد بکشد و تنهایی، فاصله، دوری
طلب کند، حسام و بودنش و مهربان بودنش اجازه نمی
داد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_چهار

لحظه هایی به سکوت گذشت. کارون آخرین تصویر
هوشیاری و بیداری اش را مرور کرد. حیاط خانه، تن
بی جان، سرگیجه، پاهای سنگینی که به زور تنه را
جلو می بردند، تصویر محو ادیب ایستاده روی ایوان و
صدای پای حسام که پشت سرش قدم برمی داشت.

- می خوای از مادرت برات بگم؟

پلک های کارون از هم فاصله گرفتند. مات دیوار پر
خط و خش پیش رویش ماند. می خواست؟

- اگه بخوای می تونیم حرف بزنیم کارون.

کارون پلک ها را بست. نمی خواست. نه حرفی بود که
بخواهد بشنود، نه حرفی داشت برای زدن. هنوز هم

حالِ همان عصرِ جهنمی پشتِ سرِ جا مانده ای که او را در خود بلعیده بود، داشت. بدتر بود که بهتر نبود. دلش نمی خواست کسی را ببیند و با کسی هم کلام شود. عصر هم از نیمه ی راه رفتن به خانه ی حوا پشیمان شده و گفته بود می خواهد به خانه برود. حسام بی حرف مسیر را تغییر داده بود. به خانه نرسیده کارون دلش می خواست به خانه ی قدرت برود، یقه اش را بچسبد و آن قدری رخ به رخش فریاد بکشد که گوش های او یا حنجره ی خودش عیب پیدا کند. تصمیمش را به زبان نیاورده پشیمان شده بود. خسته از تردید و سردرگمی تسلیم رفتن به خانه شده بود بلکه تنهایی فرصتی بدهد برای فکر کردن، برای بیرون رفتن از بهت و برای تصمیم بهتری گرفتن. - مادرتو من می شناختم. نه من، بابا و مادر و حمیرا و حوا هم خوب می شناختن. حتا حامد هم که از همه کوچکتر بود. نه فقط مادرتو، که همه ی خانواده شو می شناختیم.

- نمی خوام بشنوم!

کارون بی این که سر بچرخاند با همان چشم های بسته، با صدای گرفته اما محکم گفت و لب های حسام

را بست. چند ثانیه سکوت شد و بعد کارون روانداز را
کنار زد و نشست:
- می خوام برم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_پنج

گره ای به ابروهای حسام نشست. جلو رفت، خواست
حرفی بزند و کارون را در تخت نگه دارد، کارون
پاهای برهنه را روی موزاییک های سرد بیمارستان
گذاشت و ایستاد. لحظه ای از سرگیجه تکانی خورد و
دست در هوا تکان داد تا جایی را بچسبد، حسام
بازویش را چسبید و سر پا نگه اش داشت. کارون چند
ثانیه بی حرکت ماند و بعد چشم باز کرد. چشم ها هر
جایی را می کاویدند جز چشم ها و چهره ی درمانده ی
حسام را.

- دم صبحه الان. این ساعت کسی رو ترخیص نمی
کنن. باید چند ساعت صبر کنیم.

کارون حس کرد چند ساعت که خوب است، حتا ثانیه
ای بیشتر ماندن در آن اتاق و زیر آن سقف را تاب نمی
آورد. هنوز حس بد خوابش با تمام قوا در رگ و پی
اش جریان داشت. حس زمین گیر شدن میان شن زاری

که رفته بود باتلاق شود، چاه شود، اصلاً سیاه چاله شود و او را در خود بکشد.

- می خوام برم.

- الآن اصلاً اجازه نمی دن کارون جان. ببین منو ...

کارون بازویش را از دست حسام بیرون کشید. به

سمت کمد فلزی کوچک کنج اتاق که می رفت گفت:

- باید برم. می خوام برم شمال. می خوام برم خوش

بگذروم. می خوام با بچه ها بریم عشق و حال. می

خوام بریم بخوریم، بزنیم، برقصیم، بریم اون بالا

بالاها، صفا کنیم. حال کنیم. با فرزانه هماهنگ کردم.

موبایلم کو؟

جلوی کمد کوچک کمر خم کرده بود، بی توجه به

دردی که در جمجمه و بازو و پهلوهایش می پیچید، پی

لباس ها و موبایلش می گشت و پشت هم واژه ردیف

می کرد.

- حتماً تا الآن راه افتاده ن اونا. الآن با خودش می گه

این پسر عجب خریه، قرارو می ذاره، بعد خودش می

پیچونه.

حسام مستأصل و درمانده ایستاده بود و به کارون نگاه

می کرد. مانده بود چه بگوید که شده برای لحظه ای

پسر جوان را آرام کند. مانده بود اصلاً باید چه کند.

کارون که لباس هایش را پیدا نکرد، کمر صاف کرد و به سمت حسام چرخید. گرچه که حالا مخاطبش او بود اما باز هم به چشم های دایی بزرگش نگاه نمی کرد. دایی بزرگش؟!!

- لباسام کو؟ موبایلم کو؟

پرسید و فکر کرد ته تمام جمله هایی که به این مرد ختم می شود دیگر تا ابد یک دایی گم است، کم است، محو است.

حسام جلو رفت، خواست دست دراز کند، دوباره بازوی پسر جوان را بچسبد و او را به سمت تخت ببرد، کارون براق شده قدمی عقب رفت، کف دست ها را بالا و به سمت حسام گرفت و این بار زل چشم های خسته ی او شد:

- دست نزن! به من دست نزن!

حسام سری بالا و پایین و فکر کرد نیاز به کمک دارد. خشم نیمه خفته ای را در وجود کارون می دید که بنا بود لحظه ای دیگر به طور کامل هوشیار شود، سیلاب به راه بیندازد و هر چه هست و نیست در هم بکوبد و ویران کند.

- بشین من می رم وسیله هاتو می یارم. بشین ...

خواست بگوید "روی تخت" پشیمان شد. ترسید
کارون واکنش منفی نشان دهد، پس با دست به مبل
کنج اتاق اشاره کرد:

- بشین رو این مبل. هان؟ می شینی؟

کارون مردد نگاه از حسام به سمت مبل کشاند. ضعف
و درد به جانش ریخته و سر پا ایستادن برایش سخت
بود که تسلیم شد. تنه به سمت مبل کشاند و رویش
نشست، سر به دیوار چسباند و چشم ها را بست.
حسام مات کارون ماند. مات چهره ی رنگ پریده ای
که پس سد چشم های بسته اش طغیانی در راه بود.
- دیر می شه!

کارون با چشم های بسته گفت و منتظر ماند صدای پای
حسام را بشنود. حسام راه افتاد:
- می یام الان.

از آن جا که ایستاده بود، با قدم های بلندش نباید
بیشتر از دو گام برمی داشت تا از اتاق بیرون برود.
کارون فکر و محاسبه کرد و درست همان لحظه که
حسام به درگاه اتاق رسیده بود لب باز کرد:
- دیگه دایی م نیستی یعنی؟

پاهای حسام خشک شدند، نه فقط پاها که جانش از تن
بیرون رفت. قلبش از شنیدن آن جمله مچاله شد. پلک

ها را بست و دست ها را مشت کرد. مهر این پسر را از همان روزهای ابتدایی تولدش به دل نشانده بود. جان داده بود کینه ای نداشته باشد. جان داده بود به خودش یاد بدهد این موجودِ نحیفِ کوچک با آن پوست سفید، گونه های سرخ و پرزهای طلایی روی سر، بی گناه ترین موجود قصه ی آدم های زندگی اش، زندگی شان است. از همان روزهای اول، همان وقتی که حوا گفته بود بچه را می خواهد، می خواهد مادر بودن را با او تجربه کند، به او مهر بدهد و مهر بگیرد، به خودش نهیب زده بود بغض و کینه را از خود دور کند. به این بچه از همان روزهای اول دنیا آمدنش آن قدری عشق داده بود که حالا دوست داشتش نه یک حس معمولی که یک عادتِ دیرینه هم بود. اصلاً بلد نبود کارون را دوست نداشته باشد. بلد اگر بود هم مال همان وقت های دنیا نیامدن این پسر بود، مال همان وقت هایی که هنوز انگشت اشاره اش را بر کف دستِ کوچک نوزاد نکشیده بود و نوزاد با انگشت های کوچکِ سرخش انگشت او را مشت نکرده بود تا آرام بگیرد. دوست نداشتن کارون مال قبل از کارون شدن کارون بود و حالا ...

- تو می خوای نباشم؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_شش

اشک نشسته به چشم ها را با سرانگشت زدود، برای
پس راندن بغض خفه کننده ی نشسته بیخ گلو صدا را
صاف کرد و بعد تنه چرخاند. چشم های کارون هنوز
بسته بودند. جواب سؤال حسام چیزی جز سکوت نبود.
حسام راه رفته را برگشت. حالا فاصله ای کوتاه و بلند
بین او و کارون بود، به قدر دو موزایک اما به درازای
یک دنیا، یک عمر رفته، بیست و پنج سال.

- از الان به بعد ... هر ... هر تصمیمی که تو بگیری،
هر چیزی که تو بخوای، همون می شه حجت ولی ...
حتا اگه نخوای منو ببینی، حتا اگه دیگه دایی بزرگت،
اصلاً دایی ت نباشم، حتا اگه بخوای انکارم کنی،
بخوای بشم هفت پشت غریبه برات، برای من تو همون
کارونی. همون نوزاد چهار پنج روزه ای که یک بند
ونگ می زد مگه یکی یه انگشت اضافه می داشت کف
دستش و اون با انگشت هاش می چسبیدش و آروم می
گرفت. من و حوا وقتی کوچولو بودی، همون روزهای
اولی که اومده بودی تو خونواده مون، خیلی ساعت

ها، خیلی وقت ها انگشتمونو به دستهای تو سپردیم.
من و حوا ...

کارون چشم باز کرد و حرف زدن زیر نگاه خیشش
برای حسام نه که سخت، خود خود شکنجه شد. لحظه
ای سکوت کرد و بعد به سمت اتاق راه افتاد. لباس ها
و موبایل کارون در اورژانس جا مانده بود. چرا کسی
تحویش نداده بود؟ یا داده بود و او یادش نمی آمد آن
ها را کجا گذاشته است؟ حالا لابد حوا هزاران بار به
موبایل پسرش زنگ زده بود. پسرش؟! بی تردید
کارون برای حوا هم تا ابد پسرش می ماند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_هفت

حسام رفته هنوز نیامده بود. پلک های کارون سنگین
بودند و مرتب روی هم می نشستند. هنوز گیج اتفاقات،
گیج داروی ریخته به رگ ها، گیج گم شدن در دنیای
بی سر و ته ی که جلوییش انداخته بودند، دلش دوباره
و دوباره خواب می خواست. یک خواب آرام، یک
خواب بی کابوس، یک خواب بی بیابان، یک خواب بی
انتها. همان طور نشسته خواب به چشم ها می ریخت،
لحظه ای مرز بیداری را گم می کرد، تصاویر، صداها،

او هام هجوم می آوردند، لحظه ای بعد بیدار می شد،
ناباور به نقطه ای از آسمان گرگ و میش پشت پنجره
خیره می ماند و تلاش می کرد بفهمد آن چه اتفاق
افتاده، آن چه بر روحش سنگینی می کند حقیقت داشته
یا کابوسی بیش نبوده است.

- این جا چرا خوابیدی کارون؟

صدا صدای مرد رفته نبود که هوشیارش کرد. کارون
پلک ها را از هم فاصله داد و چشم به مرد ایستاده
بالای سرش دوخت.

- چرا تو تخت خوابیدی؟

نگاه کارون به سمت پنجره رفت. خورشید بالا آمده
بود. از سر و صداها بیرون اتاق هم می شد فهمید
یک روز دیگر آغاز شده است.

- پاشو دراز بکش رو تخت.

ادیب دست پیش برد، لحظه ای مکث کرد تا یادش بیاید
کدام بازو زخمی ست و بعد بازوی دیگر را چسبید:
- پاشو، پاشو.

کارون تنه سنگین کرد و از جا تکان نخورد. ادیب جا
خورده نگاهش کرد، بعد سر چرخاند و پی حسام گشت:
- دا ... حسام کو؟

پیشمان شد از گفتن دایی که اسم را با نسبت جایگزین کرد. کارون پلک ها را بست و فکر کرد. حسام کو؟ دایی کو؟ حوا کو؟ مادر کو؟ عزیزترین، نزدیکترین آدم های زندگی اش گم شده بودند. دیگر نبودند. نغمه به واسطه ی پدر مشترک هنوز خواهرش بود، قدرت به واسطه ی خونی که در رگ هایش بود، هنوز پدرش بود، حوا ولی دیگر نبود، حسام دیگر نبود. فروغ و لابد حامد و هر که فامیل مادری داشت دیگر فامیل نبودند. فامیل مادری نبودند. فامیل زن پدرش بودند. مثل فک و فامیل عاطفه. همان نسبت را با او داشتند. همان هایی که هر از گاهی پا به خانه ی قدرت می گذاشتند و صدای خنده ها و حرف زدن هاشان از در بسته ی اتاق کارون راه می گرفت، به گوش هایش می رسید و کلافه اش می کرد. مثل همان دخترخاله ی منفوری که حالا اسمش را به خاطر نمی آورد اما نگاه های پرنفرتش را خیلی خوب به خاطر داشت. همان دخترخاله ای که مرتب زیر گوش عاطفه می خواند از هر کاری برای بیرون راندن این سرخر مزاحم دریغ نکند. اسمش چه بود؟ باید از قدرت می پرسید. شاید هم حوا می دانست.

صدای سلام آرامی در اتاق پیچید. کارون نه تکان خورد، نه حتی چشم باز کرد. گردنش از نشسته خوابیدن خشک شده بود، پهلوها و دنده ها از سرمشت و لگدهایی که در آن بیابان، زیر نور زننده ی چراغ های ماشین به تنش نشسته بود، دردناک بودند و زخم بازو ذق ذق می کرد، اما باز هم ترجیح می داد بی حرکت بماند تا حسام برود. حالا بیشتر از دم صبحی که از خواب بیدار شده بود تمایل به تنهایی، به حذف آدم های گذشته از زندگی اش داشت.

- آوردی لباساشو؟

- آره. اینها.

- فکر کردم تو اورژانس جا مونده. پرستاره گفت تحویل تو دادن.

- گیج بودم رفتم موبایلمو از تو ماشین بردارم، لباسا رو گذاشتم تو ماشین. مرخصه دیگه؟

- آره. بیداری کارون؟

کارون چشم باز کرد و نگاهش پی لباس هایش گشت. پاهای حسام را حالا جایی نزدیک مبل می دید. ادیب ساکی را از روی تخت برداشت:

- برات یه دست لباس تمیز آوردم. به افسان گفتم اونا رو بریزه ماشین. موبایلت هم این جاس.

نگاه کارون پی دست ادیب رفت. ادیب موبایل را از جیب تویی کت بیرون آورد و به سمت او گرفت. کارون بالاخره تکانی به خود داد، دست پیش برد و موبایل را گرفت. خواست قفلش را باز کند، حوصله اش نگرفت. هر چه زودتر لباس می پوشید، هر چه زودتر از آن اتاق و بیمارستان خلاص می شد، آدم های گذشته را زودتر جا می گذاشت. سر پا شد و دست دراز کرد ساک را از ادیب بگیرد، صدای هول زده ای سرش را به سمت در اتاق چرخاند. چشم های حسام هم گرد شد. حوا آن جا چه می کرد؟!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_هشت

ته مانده روح ته نشین شده در بدن کارون هم بیرون رفت. مات حوای آشفته ی ایستاده میان چارچوب بود وقتی حسام لب باز کرد:

- این جا چی کار می کنی حوا جان؟

گفته بود "حوا جان". گفته بود "کارون جان" هی جان خرج کرده بود، هی حرف پشت حرف در ذهن چیده بود، به زبان رانده بود بلکه یک سر این کلاف پیچاپیچ را بچسبد و گره های کور را باز کند، یک

جوری که نیازی به بریدن های بیشتر، به پارگی های بیشتر نباشد اما پوسیدگی مجال نمی داد.
- کارون مادر؟

صدای لرزان، مضطرب و بغض آلود حوا در سر کارون پیچید، به دیواره های مغزش خورد، جایی پس سرش را تخریب کرد و درد به جانش ریخت. حوا حالا متضرعانه پیش آمده و دست دراز کرده بود برای به آغوش کشیدن پسرش. پسرش که انگار قرار نبود دیگر پسرش باشد. پسری که انگار ظرف چند ساعت کوتاه کوهی میانشان انداخته و از هم دورشان کرده بودند. کوه، دره، دریا، دریاها.
حوا حالا در نزدیک ترین نقطه به جسم بی جان کارون ایستاد بود. جایی پیش روی تمام دنیایش، تمام دنیایی که تمام آن سال ها ترس از دست دادنش را داشت و حالا با سرعتی عجیب به لحظه ی وقوعش نزدیک شده بود.

- کارون جان؟

کارون پلک ها را بست. ندید حوا چه طور دست های لرزان را پیش برد و پسرش را به آغوش کشید. ندید و تکان هم نخورد. عطر حوا با بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده درهم شده و به مشام کارون می

رسید. عطر همیشگی زنی که کارون تا پیش از آن
اتفاق گمان می کرد همیشگی ست، حتا اگر کمرنگ
است، حتا اگر بخشی از زندگی، بخشی از مهرش را از
آن کس دیگری کرده است. از ذهن بی قرار کارون
گذشت که این زن، همین زنی که دست ها را پشت
کارون در هم گره کرده و او را سخت به بغل گرفته
است همان قدری غریبه است که مردش است. پرویز
حالا از هر وقت دیگری دورتر بود و عجیب که حوا هم
به همان اندازه عقبگرد کرده و دور شده بود. یک
آشنای دور به اشتباه به زندگی کارون گره خورده.
- من فکر می کنم بریم خونه. اون جا بشینیم و حرف
بزنیم.

صدای ادیب چشم های کارون را باز کرد. حوا با کمی
تعطل تنه عقب کشید و دست های لرزان با آن
سرانگشتان یخ بسته را بالا برد و صورت پسرش را
چسبید:

- منو ببین کارون. خواهش می کنم.
چشم های کارون درست مثل وقتی که از همنگاه شدن
با حسام فراری بودند، حالا هم به هر جایی می نشستند
الا چشم های کشیده ی مادرش. مادرش؟ نسبت ها چرا
آن طور در ذهنش به هم ریخته بودند. همه ی نسبت ها

حتا آن ها که هنوز سر جایشان بودند هم انگار شبیه خمیر کش آمده ی شل و ولی از پیش چشمانش شره می کردند. حالا حتا قدرت و نغمه را هم یک سمت دیگر می دید. حالا همه ی دنیا را یک سمت می دید و خودش را یک سمت. یک سمت بزرگ پر از تنهایی، پر از پوچی، پر از بیابان، پر از وهم شب تاریک بیابانی. کارون تنه عقب کشید، سر را از میان دست های حوا بیرون برد و نگاهش دنبال ساک لباس ها گشت. صدای پیچ حسام را وقتی تنه چرخانده و به آن سه نفر پشت کرده بود تا لباس هایش را از ساک بیرون بیاورد می شنید اما برایش مهم نبود. در آن لحظه شنیدن نمی خواست. شنیده ها را در همان یک جمله ی حامد شنیده بود. حالا فقط سکوت می خواست و نگفتن. حالا حسرت بزرگی به دیواره های قلبش چنگ می انداخت. حسرت کارونی را می خورد که بی خبر از گذشته، نادانسته ی رازها، نفس می کشید، زندگی می کرد و درگیری های کوچکش به پیشیزی نمی ارزید.

- بریم بپوشه لباساشو.

صدای ادیب در اتاق پیچید. نگاه کارون به دست های لرزانش که دکمه های لباس بیمارستان را باز می کرد بود و دلش برای آن دست ها می سوخت. دلش برای

این قربانی نشسته در وجودش می سوخت. برای این کارون ترحم برانگیزی که از روز قبل آمده بود و انگار قصد رفتن نداشت دلسوزی می کرد، از خودش، از ترحم برانگیز بودن حال و روزش متنفر می شد و خشم از جایی ته توهای تنش زبانه می کشید. باید می رفت شمال، باید خودش را به بزمی دعوت می کرد، باید سر وقت قدرت هم می رفت. باید فریاد می کشید، نه فقط چهار تکه ظرف بی ارزش که خود خود قدرت را می شکست. باید مردی را که او را، تمامش را، تمام گذشته و حال و آینده اش را شکسته بود می شکست.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_سی_نه

دکمه ها بالاخره دل کردند و باز شدند. کارون از دردی که حین درآوردن لباس به بازویش نشست چهره درهم کشید و بعد لباس را روی تخت انداخت. صدای بسته شدن در که آمد برگشت و اتاق را که خالی دید، لبه ی تخت نشست و گیج و گنگ مات پیش رو شد. خواب می دید؟ همه ی اتفاقات را در مجموعه ای از کابوس های به هم پیوسته می دید؟ حقیقت بود آن چه درونش شناور و معلق شده بود؟ حقیقت بود آن چه شنیده بود؟

حرام زاده؟ حامد چه گفته بود؟ "زنازاده؟" یعنی قدرت با کس دیگری بوده است؟ یعنی به حوا خیانت کرده است؟ یا اول با کسی بوده، نطفه ی نامشروعی بسته شده است و بعد حوا پا به زندگی او گذاشته است؟ نه اگر این طور بود که حسام آن حرف ها را نمی زد. همین که همه ی خانواده مادرش را می شناختند. مادرش را؟ یک زن به غیر از حوایی که از خیلی قبلتر، از سر یک لجبازی بچگانه، از سر یک طلبکاری ناحق دیگر مادر خطاب نشده بود؟ وای که چه قدر این واژه را به حوا بدهکار بود. چه قدر روزهای خوب، رفتارهای خوب، قربان صدقه های مادر و پسری، چه قدر زیاد عذرخواهی به حوا بدهکار بود.

آن قدری بی حرکت و مه و مات لبه ی تخت نشست که در به آرامی باز شد و ادیب سر از لای آن تو آورد. کارون را که با بالا تنه ی لخت و زل پیش رو دید، تنه به درون اتاق کشاند و در را بست. نزدیک شد، چند لحظه خیره ی چهره ی ملتهب پسر جوان ماند و بعد دست به سمت تی شرت افتاده روی تخت برد و آن را برداشت:

- بیوش بریم. بریم خونه آروم تر می شی. بیمارستان
همین جوریش هم حال آدمو بد می کنه.
- خونه؟

کارون زمزمه کرد. دست ادیب برای لحظه ای بی
حرکت ماند و بعد یقه ی تی شرت را از سر کارون رد
کرد و گفت:

- بله خونه. خونه ی خودمون. اتاق خودت. بیوش.
کارون ناخودآگاه دست ها را بالا برد و در حفره ی
آستین ها فرو کرد.

- می خوام برم.

- می ری.

- کجا؟

سؤال کارون ادیب را که از درون ساک شلوار او را در
می آورد بی حرکت کرد. لحظه ای فکر کرد و بعد
شلوار را به سمت پسر گرفت:

- بیوش، جاشو پیدا می کنیم. می تونی بری جنوب. یه
بار هم جای شمال برو جنوب. هان؟ برو لب کارون.
برو که خودتو ببینی. ببینی که چه قدر بزرگی و چه
نقش مهمی تو زندگی آدما داری.

کارون مات چشم های آرام ادیب بود. ادیب بی ربط به گذشته و آدم هایش. ادیب غریبه ای که حالا به طور عجیبی با او احساس راحتی می کرد.

- تو هم می یای؟

- پیام؟

کارون از لبه ی تخت بلند شد، لحظه ای مات زمین فکر کرد و بعد جواب ادیب را داد:

- بیا.

لبخندی به لب ادیب نشست، به سمت در که می رفت گفت:

- بپوش، می ریم خونه، یه چیزی بخور، به افسان الان زنگ می زنم ساک ببند برامون. افسانو می داریم این جا بمونه، دو تایی خودمون می ریم. مردونه ی مردونه.

دست بر دستگیره ی در گذاشته بود از اتاق بیرون برود، سؤال کارون بی حرکتش کرد.

- کارونم می بریم.

ادیب لحظه ای مات در سفید ماند و بعد تنه چرخاند. کارون مشغول عوض کردن شلوارش بود و با خودش زمزمه می کرد.

- به زور می زنیم پس کله ش می بریمش. تا حالا جنوبو ندیده. کارونو ندیده، خودشو ندیده، خودشو که می گی خیلی بزرگه، خیلی مهمه واسه مردمش. می بریمش ببینه. مهم نیس دوست نداره. مهم نیس عشق شماله. عشق دریاست. می بریمش رودخونه رو ببینه. چی می گین بهش؟ شط؟ شط یعنی چی؟ همون رودخونه س؟ می بریمش شطو ببینه. شط کارون. قشنگه. از رودخونه کارون بیشتر بهتره. با خودمون می بریمش. سه تایی می ریم. خفتش می کنیم می بریمش. می بر...

- ببین منو کارون.

نفهمید کی شلوارش را بالا کشید و کی اصلاً ادیب نزدیکش شد. تماس دست ادیب بود که به اتاق برش گرداند و واژه های حمله ور شده به ذهنش را پس راند. نگاهش به چشم های ادیب نشست و برای لحظه ای یک سوال پررنگ در ذهنش نقش بست. تا ادیب لب باز کرد چیزی بگوید، کارون مجال نداد و سوالش را پرسید:

- تو مسیر بیابونم داره؟ از بیابون باید بریم برسیم جنوب؟ برسیم کارون؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل

ادیب لب پایینی را گیر دندان کرد. مشخص بود راه بیشتر و بهتری برای آرام کردن پسر ایستاده رو به رویش سراغ ندارد. کارون لحظه ای مات چشم های ادیب ماند و بعد تنه چرخاند. قدم هایش را ادیب می دید که سست و لرزان است. تا نزدیک در رفت و بعد ایستاد، تنه چرخاند و گفت:

- می رم غرب.

ادیب نفهمیده ماتش ماند. کارون نگاه از او گرفت و جوری که انگار با خودش حرف می زند، به نقطه ای در هیچ کجا خیره شد و جمله های بعدی را گفت:

- غرب خوبه. کوه داره. کوهستان. بیابون نداره. گرم نیس. شن نیس. کارون هم نیس.

بعد نگاه بالا برد و مات چشم های مات مانده ی ادیب جمله ی آخر را گفت و از اتاق بیرون رفت:

- حالم از همه چی به هم می خوره. شرق غرب، شمال، جنوب!

از اتاق که بیرون رفت، حوا را دید. زن گریان به سمت پسرش قدم بلندی برداشت و پیش از آن که او از کنارش بگذرد دستش را چسبید. دست نه دست، که داغ

بود، به قلب کارون نشست و درد نشاند. خواست دست را پس بکشد، حوا نیم قدم پیش آمد و رو در روی پسرش ایستاد. برای تماشای چهره ی پسرش، پسر خوانده اش، پاره ی تنش باید سر بالا می گرفت اما شرمندگی اجازه نمی داد. شرمنده بود که کارون آن طور بی رحمانه حقیقت را فهمیده است. شرمنده بود بابت تن ندادن به حرف برادرش و ناخواسته همدست شدن با حامدی که فاجعه به بار آورده و ویرانه ای به نام کارون به جا گذاشته بود.

- کارون منو ببین. تو رو قرآن. فقط یه لحظه. کارون نه نگاه پایین برد، نه سر خم کرد. قفسه ی سینه اش زیر دست لرزان حوا سخت بالا و پایین می شد و زن تپش ناموزون و تند قلب پسرش را حس می کرد.

- بهم فرصت بده حرف بزنم. خواهش می کنم. حسام مداخله کرد. دست لرزان خواهرش را گرفت تا از کارون دورش کند.

- الآن وقتش نیست حوا.

نگفته بود "جان". از جان ها ناامید بود. از ملایم رفتار کردن دلسرد بود که آن طور متحکم گفت و نگاه خیس حوا را به سمت خود کشاند.

- فقط می خوام بهش بگم من چه قدر دوستش دارم.
قلب کارون بی تابتر شد. نگاه اگر به حوا نمی کرد، نه
از سر دلخوری که فقط و فقط از سر شرمندگی بود.
دست را به آرامی از دست لرزان حوا بیرون کشید و از
کنار خواهر و برادر گذشت. به حسام که پا تند کرده
بود و صدایش می زد توجهی نکرد و بی هدف از
فضای بی روح و نفرت انگیز بیمارستان بیرون زد.

صدای حرف زدن پچ پچ واری را می شنید. لابد ادیب و
افسانه حالا مشغول پذیرایی از حوا و حسام بودند. یا
شاید حسام و حوا از بیدار شدن او ناامید شده و رفته
بودند. کارون فکر کرد خدا کند همین باشد. فکر کرد به
هیچ وجه نمی خواهد حرف های حوا یا حسام را
بشنود. اصلاً نمی خواست یک کلام از آن بخش از
گذشته اش که خودش در رقم زدن آن هیچ دخل و
تصرفی نداشت، بشنود. به پهلوی چرخید، از درد چهره
درهم کشید و آرام که گرفت، به آرامی چشم ها را باز
کرد و مات سفیدی دیوار شد. به محض بیرون زدن از
بیمارستان، دستی بازویش را چسبیده و متوقفش کرده
بود. ادیب بود که به سمتی از خیابان اشاره می کرد.
حرف می زد، دهانش مثل ماهی تکان می خورد،

کارون ولی مه و مات فقط نگاه می کرد. بیرون بیمارستان انگار گذشته با سرعت بیشتری به حالش حمله ور می شد، صداهاى حال را خفه می کرد و همه و پیچ پیچ به گوشش می ریخت. بی واکنش که ماند، ادیب بازویش را کشید و راهش انداخت. سوار ماشینش کرد و پیش از نشستن پشت رل با حسام ایستاده کنار ماشین مشغول صحبت شد. در طول مسیر، چند بارى چیزى گفت و کارون باز هم نشنید. به خانه که رسیدند، بدون وصل کردن قفل فرمان ماشین را رها و کارون را برای ورود به خانه همراهی کرد. در اتاق کارون را که بست، کارون که تنها ماند، گذشته پس پسكى رفت و جایی پشت در کمین ایستاد. صداها برگشتند. صدای گریه های بلند هوا، صدای تلاش حسام برای آرام کردنش و بعد ادیب که داشت چیزى می گفت. از جایی بیرون خانه صدای کلاغى می آمد. کارون تنه روی تخت انداخت و چشم هایش را بست. به جای فکر کردن به هر چیزى تلاش کرد بی صدا ادای کلاغ را در بیاورد. کلاغ چند بار دیگر با صدای بلند قارقار کرد و بعد لابد پر زد و رفت که دیگر صدایش نیامد. کارون اما تا وقتى چشم ها دوباره

سنگین شود و خواب بیاید، پشت هم "قارقار" ها را
زمزمه کرد. قارقارهای شوم منحوس.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_یک

حالا ولی ساعتی از بیدار شدنش می گذشت. خانه آرام
گرفته بود. صدای گریه و کلاغ نمی آمد. فقط صدای پیچ
پیچ بود و گه گاهی لولای یکی از درها قیژی می کرد.
کارون گرسنه اش بود. نمی دانست آخرین وعده ی
غذایی را کی خورده است. یادش نمی آمد آخرین بار
کی و کجا سر میز غذا نشسته است. اصلاً زندگی پیش
از آن پرده برداری را یادش نمی آمد. تاریخ انگار از
درز موزاییک های کف عطاری بیرون آمده، از پاها و
تن حامد بالا رفته و از دست های او به یقه ی مچاله
شده ی کارون و بعد به جانش ریخته بود. تاریخ انگار
پیش از شنیدن آن واژه هیچ مفهومی نداشت. گذشته ی
پیشین وسط آن مغازه ی کوچک چال شده و گذشته ی
پیشین تر بیرون زده بود. گذشته ی اردهاواری که هر
چه در مسیرش بود به آتش کشیده و خشمگین تر از
قبل پیشروی می کرد.

- بیداری؟

صدای ادیب بود. روی کارون خم شده و به چشم های باز پسر نگاه می کرد. کارون پلک هایش را بست. دوست داشت جواب منفی بدهد. به خودش فحش داد که چرا خیره ی دیوار مانده است.

ادیب لبه ی تخت نشست. تنه اش حالا به پشت کارون چسبیده بود. کارون کمی جا به جا شد و خود را جلو کشید. ادیب دست بر بازوی پسر گذاشت:

- یه چیزی بیارم بخوری؟

- چرا؟

"چرا"ی ناگهانی، آرام و کم جان کارون گره به ابروهای ادیب انداخت.

- چی چرا؟

کارون چرخید، دوباره درد به جانش نشست، چهره درهم کشید و بعد از لحظه ای "چرا" را دوباره تکرار کرد. ادیب حرفی نزد. واژه ای اگر بنا بود پس آن "چرا" بنشیند، خود کارون باید این کار را می کرد. کارون اما سؤالی که در ذهنش چرخ می خورد توضیح نداد. کمی خیره ی سقف ماند، بعد نگاه به سمت چشم های منتظر ادیب کشاند و آرام گفت:

- گشمنه.

لب های ادیب کش آمدند.

- افسان ماکارونی پخته.

- دوست دارم.

- تا یه آبی به سر و صورتت بزنی میزو می چینیم.

- ماکارونیای حو ...

"حوا" واژه نشد. بی ته ماند وقتی از فکر تمام
"مادر" هایی که از حوا دریغ کرده بود بغض به گلو
نشاند. کارون ساعد دست سالمش را روی چشم ها
گذاشت، بغض را فرو خورد و بعد آرام گفت:

- می یام.

تخت با کمی تأخیر تکان خورد. لحظه ای بعد صدای
ادیب را با چشم های بسته شنید:
- هر وقت خواستی بیا.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_دو

رنگ و بوی ماکارونی روی میز اشتهآور بود. کارون
دست زخمی را روی پاها رها کرده، دست دیگر را
روی میز گذاشته و منتظر بود خواهر ادیب هم پشت
میز بنشیند تا دست دراز کند و برای خودش غذا بکشد.
خیره ی رشته های نارنجی تلاش می کرد به هیچ چیز
فکر نکند. نه به آن چه شنیده بود، نه به آن چه شده

بود، نه به آن چه بنا بود از این به بعد شود. از خودش می ترسید. از فکر کردن می ترسید. ترس داشت به گذشته که فکر کند، عمق فاجعه هر لحظه بیشتر و کنترل خشمش سختتر شود. ترس داشت از سر عصبانیت بلایی سر قدرت بیاورد. نه این که دلش به حال قدرت بسوزد، نه. همان دم اگر خبر مردن قدرت را هم می آوردند هیچ حسی در وجودش برانگیخته نمی شد اما هول داشت از سر خشم کار اشتباهی بکند که آینده ی خودش را بر باد بدهد. دلش فکر نکردن می خواست و ذهن اجازه نمی داد. تصویر حوای گریان مرتب از پیش چشمانش می گذشت. آن دوست داشتنی که صادقانه خرجش کرده بود. دست لرزان نشسته بر قفسه ی سینه ی پسرش. پسری که هم خون نبود، مهربان نبود، سازگار نبود، همراه نبود. خودش خوب می دانست برای حوا بعد از جدایی- او از قدرت هرگز پسری نکرده است. همیشه چیزی برای نق زدن، برای طلبکار بودن پیدا می کرد. روز ازدواج او با پرویز را به خاطر آورد. آن حجم عظیم خشم و سرخوردگی هجوم برده به جانش را همان لحظه هم می توانست احساس کند. روزی که حوا با پرویز رفت، کارون احساس می کرد تکه ای دیگر از وجودش شکسته

است. همان وجودی که یک بار بابت طلاق پدر و مادرش شکسته بود. شکسته ها بعد از آن جدایی شکسته تر، خردتر شده بودند. هر بار به یک دلیل و بهانه. یک بار به خاطر رو شدن دزدی هایش از خانه ی فروغ، هزار بار به خاطر تحقیرها و تکه های حامد، هزار بار به خاطر حرف ها، دسیسه ها و پیچچه های زیرگوشی عاطفه و هزار بار به هزار دلیل دیگر. آخرین بارش را ولی خوب به خاطر داشت. همان وقتی بود که پا به خانه گذاشته و مچش اسیر پنجه ی قدرتمند حسام شده بود. حسامی که آن شب عجیب به نظر می رسید. عجیب آشفته بود و با چشم های سرخ و چهره ای ملتهب به کارون نگاه می کرد و واژه ای برای به زبان راندن پیدا نمی یافت. همان شبی که کارون فهمید نه فقط حسام که حامد و حوا و فروغ و نغمه و لابد قدرت از راه خلاقی که برای تأمین هزینه هایش پیدا کرده، مطلع شده اند. همان شبی که حسام با تحکم و تنها یک جمله باز هم مثل خیلی وقت های دیگر از او حمایت کرده بود.

"از فردا می یای مغازه وامیستی وردست خودم!"

- نمی کشی؟

صدای ادیب کارون را از سالن خانه ی پدری حوا و حسام به سالن خانه ی خودش و ادیب کشاند. پلک زد، دست پیش برد و همان طور که برای خودش غذا می کشید گفت:

- بوش عالیه.

لحن افسانه مهربان بود.

- نوش جانت پسر.

"پسر" را یک طوری می گفت که مهربانی و صمیمیت از آن چکه می کرد اما چیزی شبیه اسید می شد و به قلب و روح کارون می ریخت. "پسر". پسر را حالا فقط قدرت می توانست خرج او کند. حالا فقط پسر قدرت بود و زنی که نمی دانست کیست، کجاست و چرا نبوده است. چرا نشسته بود پشت میز و بی خیال غذا می خورد؟ چرا از بیمارستان مستقیم نرفته بود سر وقت قدرت و توضیح نخواست به بود. چرا سراغ نام و نشان مادرش، زنی که او را زاییده بود نگرفته بود؟ چرا از این بخش ماجرا این طور بی خیال گذشته بود؟ - سرد می شه.

صدای ادیب دوباره از فکر بیرونش کشید. مثلاً بنا بود به هیچ چیز فکر نکند. چرا نداشت که. سراغ قدرت نرفته بود چون می ترسید بلایی سر او بیاورد ولی ...

چرا به حرف های حسام گوش نداده بود؟ چرا وقتی می گفت مادرش را همه می شناختند، نخواست به باقی حرف را بشنود و بفهمد گذشته چه بوده است؟

چنگال میان رشته های درهم لولیده ی ماکارونی فرو رفته بود اما بالا نمی آمد. فکر آشفته مجالی برای خوردن نمی داد. افکارش درست شبیه همان رشته های به هم پیچیده بود. همان قدر درهم برهم اما نه به خوش عطری محتویات بشقاب، که به تعفن متعفن ترین چاه ها.

- کارون جان؟

صدای ادیب نگاه کارون را بالا برد. لحظه ای گذرا نگاهی به صورت افسانه انداخت. زن نگاهش می کرد. کارون نگاه دزدید و مشغول خوردن شد. نخوردن غذا در آن لحظه فقط او را به چشم این دو نفر رقت انگیزتر جلوه می داد. فقط ترحمشان را بیشتر می کرد و کارون از ترحم بیزار بود.

- فکراتو راجع به جنوب بکن.

- می یام.

- خیلی خوبه.

- ولی نه حالا.

- هر وقت بخوای من مرخصی می گیرم.

- کار دارم الان.

- دوغ بریزم؟ متوجه م.

کارون ساکت ماند. ادیب هم حرفی نزد. لیوانی را پر از دوغ کرد و کنار بشقاب پسر جوان گذاشت. کارون بی اشتها غذایش را تا ته خورد، تشکری زیرلبی پراند و سر پا شد. صبر کرد افسانه "نوش جان" مهربانش را بگوید، بعد رو به ادیب گفت:

- موبایلم نیست.

- اون جاس، جلو آینه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_سه

با اشاره ی ادیب کارون سر چرخاند و از همان جا که ایستاده بود گوشی را روی کنسول نزدیک در ورودی دید. موبایل را که برداشت، نگاهی به تماس های از دست رفته انداخت و بعد به اتاقش رفت و در را بست. هزاران تماس از حوا داشت، تماس هایی از بیژن، از نغمه و محمد، حتا از قدرت و در نهایت چشمش روی یک تماس ثابت ماند. حامد! برای چه زنگ زده بود؟ مگر حرفی برای گفتن داشت؟

کارون لبه ی تخت نشست و مات اسم کسی که تا چند روز پیش گمان می کرد دایی کوچکش است ماند. مردی که تمام زندگی اش را به عشقی یک طرفه باخته بود و هنوز باور نداشت و در منجلابی خودساخته دست و پا می زد و تلاش داشت خود را از قعر باتلاق به قله بکشانند. یک تلاش از پیش نافرجام. اسم حامد نه فقط تحقیر، کدورت و درد می آورد که شب پرباد بیابان را به جان کارون می ریخت. شبی تاریک زیر نور زننده ی چراغ های ماشین، زیر رگبار مشّت و لگدها، فحش ها و تحقیرها، زیر تیغ تهدیدها و بعد ناگهان فقط و فقط چاه پشت چاه بود. کارون رها شده در پرت ترین و نزدیک ترین خیابان به بیابان، کارون زخم خورده، کارون ترسیده، کارون در آستانه ی فرو ریختن. همان کارونی که پردرد و درهم مچاله شده به ذهنش رسید با یکی از دوستانش تماس بگیرد و از او بخواهد خودش را برساند. همان کارونی که به کمک رفیقش به بیمارستان رفت و بعد با بازوی بخیه شده بی اهمیت به تلاش رفیقش برای نگه داشتن او، دست به سرش کرد و به پاتوق همیشگی اش رفت. همان تپه ی بلند و نیمکتی که وقتی رویش می نشستی

شهر انگار زیر پایت بود. شهر و چراغ های روشن و خاموش خانه های گرم و سرد.

اسم حامد که می آمد، تهدید و تردید و ترس تمام اتاق را فتح می کرد. تهدید فرستاده ی مروا، تردید گفتن و نگفتن، ترس از دست دادن آدم ها.

اسم حامد که می آمد، هر چه روز بود می رفت و فقط شب می ماند. تاریک می شد، سیاه چاله ها دهان باز می کردند و گذشته و حال و آینده ی کارون، اصلاً خود کارون را در خود می بلعیدند.

خیره ی موبایل فکر کرد حالا حامد اصل جریان را می داند یا نه؟ به ساعت تماس نگاه کرد. کی قصد کرده بود با او تماس بگیرد و اصلاً چرا؟ مگر همیشه، مگر بارها حرف تا نوک زبانش نیامده بود؟ مگر هر بار "ح" ها را نگفته و باقی واژه را نخورده بود؟ حالا چه حرف دیگری برای گفتن داشت؟ مگر نه این که به مراد دلش رسیده بود؟ انتقام تمام حرص و جوش های فروغ و حوا را یک جا، در آن مغازه ی پیزوری کهنه مگر نگرفته بود؟

موبایل را روی پاتختی انداخت، دراز کشید و گوش سپرد شاید صدای کلاغ دوباره به گوشش برسد. خبری نبود. به پهلوی چرخید، چشم ها را بست و سعی کرد به

هیچ چیز فکر نکند. ذهن آشفته اما مجال پیش آمدن
هیچ را نمی داد. تصاویر تند و پشت هم، می آمدند، می
رفتند و دم به دم جایگزین هم می شدند.
یعنی حسام به حامد از آن ها که بنا بود برایش پاپوش
درست کنند گفته بود؟ یعنی حامد حالا حتم پیدا کرده
بود وقت از دست دادن زنش، معشوقه اش، لیلی اش
است؟ حسام چه می دانست آن ها که قصد داشتند آن
همه مواد را جایی در خانه ی یا ماشین حامد جاساز
کنند، از طرف مروا هستند؟ به حسام گفته بود؟ یادش
نمی آمد؟ نگفته بود؟ یادش نمی آمد؟ باید می گفت؟
دلیلی نمی دید. تا همان جا بس بود. باقی گندها را خود
حامد باید از زندگی اش جمع می کرد.
پشت پلک های بسته یک تصویر دیگر هم بود. .
تصویر دختری مبهوت ایستاده در آستانه ی دری که
دیگر نبود. تصویر دختری با عطر بهار نارنج های باغ
های مرکبات شمال. تصویری که گاه گاه مثل جرقه ای
پیش چشمان کارون ظاهر می شد و او را متعجب می
کرد. چرا بود؟ چرا ترنج از روز قبل گاهی میان کابوس
هایش و گاهی میان تصویرهای ذهنی بیداری ظاهر می
شد؟ عجیب بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_چهار

دستی روی پایش نشست. چشم باز کرد و سر به سمت راست چرخاند. ادیب مشغول بستن کمربندش بود. مهمانداری هم بین صندلی ها می گشت و از مسافری می خواست کمربندها را ببندند.

- کمربندتو ببند. داریم می شینیم.

کارون سر به سمت پنجره چرخاند و نگاهی به بیرون انداخت. آسمان کدر بود. مهمان دار جوانی دوباره از او خواست کمربندش را ببندد. کارون نگاه به سمت کمربندها برد. به نظرش کار مضحکی می آمد. هواپیما اگر دچار نقص فنی می شد، اگر سقوط می کرد، چه با کمربند چه بی کمربند همه می مردند. فقط فرقی این بود که اگر با کمربند خودشان را چفت صندلی ها می کردند سر جای خودشان تلاشی می شدند و وقت مردن به حریم کسی تجاوز نمی کردند.

- کار مسخره ایه.

دست به سمت کمربند برد و حین بستنش جمله را گفت. ادیب نفهمیده نگاهش کرد:

- چی؟

- همین.

- بستن کمر بند؟

- هوم.

- چرا مسخره س؟

- هیچی.

ادیب به بی حوصلگی مرد جوان لبخندی زد و سر به سمت ردیف کناری چرخاند تا افسانه را ببیند. افسانه تسبیح به دست، چشم ها را بسته بود و ذکر می گفت.
- اگه نمردیم و نشستیم، منو ببر دم یه مسافر خونه ی تمیز.

- باشه.

از همان وقتی که تصمیم گرفته بودند بیایند، پسر جوان طی کرده بود به جای خانه ی پدری ادیب و افسانه، به مسافر خانه می رود و ادیب هم مخالفتی نکرده بود. دلش نمی خواست حالا که کارون پذیرفته است برای عوض شدن حال و هوایش از شهر بیرون بزند و پذیرفته است همراه او به جنوب بیاید، حرفی، مخالفتی، پیشنهادی او را از همراهی و سفر منصرف کند یا بدخلق تر از آنی که بود کند.

- افسان رو می داریم خونه، بعدش می ریم یه دوری تو شهر می زنیم، بعدش هم ناهار و ...

- افسانه خانومو گذاشتیم خونه، بعدش بریم مسافر خونه.

ادیب سری به تأیید تکان داد و این بار دیگر با شدی نگفت. حتم داشت وقتی به خانه برسند، بی بی یا امانه آن قدری اصرار می کنند که کارون را به زور در خانه ماندگار کنند. هواپیما که نشست، کارون دست به سمت کمر بند برد و بازش کرد:
- نترکیدیم.

ادیب سر به سمتش چرخاند. کارون ماتِ باند فرودگاه و محوطه ی تنک و درختان نخلی که کمی دورتر به آسمان رسیده بودند شد. ادیب رو به خواهرش کرد و گفت:

- ساک یادت نره. به محبوب گفתי بیاد دنبالمون؟
- ها. الان باز بهش زنگ می زنم. می شناسیش که.
سر به هواست. آقای منو می گه ها. یه وقت فکر نکنی محبوب محبوب که می گن خانومه.

افسانه خم شد و با لبخندی که بیشتر مواقع روی صورتش بود جمله ی آخر را به کارون گفت. کارون همان طور که بلند می شد فکر کرد چه باید بگوید.
حرفی که پیدا نکرد ترجیح داد فقط سری به علامت متوجه شدن تکان بدهد. ساعتی بعد با مردی که افسانه

او را محبوب نامیده بود آشنا شد. مردی با موها و محاسن بلند، چشم هایی کشیده و صورتی درست مثل افسانه خندان. سلام و احوال پرسی اش با کارون گرم بود و برخورد سرد کارون هم از گرمی رفتارش کم نکرد. ساک و چمدان ها را عقب ماشین جا داد و بعد شتاب زده در عقب و جلوی ماشین را باز کرد:

- بفرمایین. بفرمایین خسته این خو. بیا افسان بانو، شما جلو بشین. آقا ادیب و مهمانش عقب بشین. نه که مهمان ما نباشی جوون. مهمان ادیب مهمان ما هم هس، رو سر ما جا داره. بشینین بریم تا نپختیم. هوا بد گرمه لامصب.

ادیب دست بر پشت کارون گذاشت. کارون سر خم کرد و عقب ماشین نشست. ادیب هم کنارش جاگیر شد و در را بست.

- این شوهرخواهر ما فقط یک کم علاقه ش به حرف زدن زیاده.

ادیب زیرگوش کارون آرام و با لحن شوخی گفت. ادیب با نگاه پی مرد گشت. جایی نزدیک ماشین ایستاده و با زنش صحبت می کرد.

- محبوب بابای سلماست. شوهر افسانه. حالا سلما رو می بینی. من بهش می گم فلفل تنده. آتیش پاره ایه واسه خودش.

کارون نگاه از زن و مرد گرفت و خیره ی درخت نخلی شد که آن دورها پیدا بود. جنوب را همیشه به نخل هایش در ذهن داشت و نی زارهایی که در فیلم های جنگی دیده بود. حالا هم که آمده بود گمان نمی کرد تمایلی به بیرون رفتن از اتاقی که بنا بود در مسافرخانه کرایه کند داشته باشد. خام حرف های ادیب شده بود که افسانه می خندید و می گفت بلد است به نرمی مار را از سوراخش بیرون بکشد. پذیرفته بود بیاید اما همان سر صبح و به وقت بلند شدن هواپیما هم پشیمان بود از همراهی این خواهر و برادر. حوصله ی خودش را هم نداشت، چه برسد به خانواده ای که ادیب گفته بود زیادند، مهربانند و گرمند و مهمان نواز.

- خو داداش اول بیرمت اهوازو نشونت بدم، یا بریم خونه، یه نفسی چاق کنی بعد؟
- شما برو خونه اول.

ادیب به جای کارون که مخاطب محبوب بود جواب داد و کارون فکر کرد این مرد اگر بنا باشد همین طور

حرف بزند و به خیال خودش مزه پیراند، در ذهن
کارون نه تنها محبوب نیست که چیزی فراتر از منفور
است.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_پنج

- ای به چشم. خو خوبی افسان بانو؟ نمی گی یه شوهر
بدبختی هم هس، صبح تا شب تو ای خیابونا سگ دو
می زنه، عرق سوز و تشنه و گشنه می یاد خونه، یکی
باید باشه یه لقمه غذای گرم جلوش بذاره؟
افسانه چیزی گفت که کارون نشنید. سر به سمت
پنجره چرخاند و خیره ی بیرون مشغول شمردن نخل
ها شد. چند تایی که شمرد تماس دست ادیب نگاهش را
از درخت ها گرفت. سر چرخاند و به ادیب نگاه کرد.
ادیب گوشی تلفن همراهش را جلوی او گرفت:
- حسامه.

کارون دوباره سر چرخاند و خیره ی خیابان شد:

- حرف نمی زنم.

زمزمه اش را افسانه هم شنید که سری به عقب متمایل
کرد. بعد صدای ادیب بود که در ماشین پیچید:

- جانم حسام جان. سلام. ... بله تازه رسیدیم... نه تو ماشینیم... بله ... همین جاس... بله ... باشه حتماً... قربانت. فعلاً.

تماس که قطع شد، کارون منتظر بود ادیب سلامی، پیغامی از حسام برساند. ادیب اما سکوت کرد و به جایش محبوب مشغول وراجی شد. آن قدر حرف زد تا بالاخره تاکسی زرد رنگش را جلوی یک خانه ی آجری حیاط دار نگه داشت. ترمز دستی را که کشید، چند بوق مقطع زد، بعد تنه به عقب چرخاند و رو به کارون گفت:

- اینم خونه بی بی کشور. ادیب گفته برات چه پیرزن ماهیه این مادرزن ما؟

کارون نیم نگاهی به محبوب انداخت، بعد سر به سمت ادیب چرخاند. خواست حرفی بزند، دوباره تکرار کند که پا به خانه ی فک و فامیل ادیب نمی گذارد و باید به مسافرخانه بروند، صدای جیغ کشیده ی از سر شوقی سرش را به سمت خانه چرخاند. دختر جوانی را دید که با ذوق به سمت ماشین می آمد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_شش

- دایی!

ادیب دستی به پای کارون زد و همان طور که میان
ذوق و شوق دختر از ماشین بیرون می رفت گفت:
- الان می یام.

همزمان با او افسانه و محبوب هم پیاده شدند. کارون
خیره ی ادیب ماند. به محض پیاده شدنش، دختر از
گردن دایی محبوبش آویزان شده و محکم به آغوشش
کشیده بود و چیزهایی را تند و پشت هم می گفت. ذهن
کارون به آنی به سمت حسام رفت. او را هرگز این
طور گرم و صمیمی به آغوش نکشیده و ابراز محبت
نکرده بود اما یعنی حسام نمی دانست کارون او را
همین قدری که این دختر دایی اش را دوست دارد،
دوست دارد؟ شاید نمی دانست. پسر پرتوقعی که
همیشه غرولند می کرد و از زمین و زمان شاکی بود
چه طور می توانست دوست داشتنش را منتقل کند؟ چه
طور ممکن بود حسام گمانش ببرد که کارون همین
قدر، به محکمی این دست های ظریف سفید چفت شده
پشت گردن این مرد او را دوست دارد و به او وابسته
است؟ حالا چی؟ حالا که واژه ی "دایی" جای دور
پرتی گم شده بود هم همین قدر حسام را دوست داشت؟
واژه ی "دوست داشتن" هم انگار همان حوالی هر چه

نسبت بود گم و گور شده بود و اثری از آثارش در
وجود کارون پیدا نمی شد.

- پیاده نمی شی مهمان؟

نگاه کارون از ادیب و خواهرزاده اش کنده شد. سر
چرخاند و دید محبوب از در باز ماشین خم شده و به او
نگاه می کند. بعد پشت سر او چند نفری را دید که به
استقبال آمده اند. مرد و زن و بچه. یک هیأت بودند
اصلاً. کارون با اکراه پیاده شد. پشیمانی هر لحظه بر
غلظتش اضافه می شد و کارون هر لحظه بیشتر از قبل
فکر می کرد که گیر افتاده است و راه گریزی نیست. به
محض پیاده شدن از ماشین، دستی جلوییش گرفته شد.
نگاه از دست بالا برد و چشمش به مردی افتاد که از
ادیب جوانتر اما درست شبیه او بود.

- سلام. خوش اومدید. من ساعد، برادر ادیب.

کارون دست مرد را چسبید، سلامی زیرلبی گفت و
تشکری پراند. در تمام مدت با خودش فکر کرد آن جا
چه می کند؟ میان جماعتی که غریبه بودند، آن هم
درست وقتی که تمام دنیا برایش غریبه محسوب می
شدند چه می کرد و چه طور تن داده بود به این
شلوغی وقتی دلش فقط و فقط تنهایی می خواست؟
افسانه کنارش ایستاد و با دست به دو زن اشاره کرد:

- امانه خواهر کوچیکمونه، این هم زن داداشمونه،
فرزانه.

کارون سلام دو زن را جواب داد و دست مردی که بچه
به بغل جلو آمده بود سرسری چسبید. محبوب مرد را
ضرار و باجناقش معرفی کرد. کارون باز هم سلامی
زیرلبی پراند. به خوش آمدگویی ها اما جوابی نداد.
دلش می خواست هر چه زودتر به ماشین برگردد و
شده التماس محبوب پرگو را بکند تا او را به
مسافرخانه ای ببرد. به اسم هایی که افسانه به زبان
می راند و بچه ها و جوان های ایستاده دور تا دورشان
را معرفی می کرد گوش نمی داد وقتی دستی روی
شانه اش نشست. سر چرخاند و ادیب را کنار خود دید.
لبخند به لب داشت و با مهربانی به کارون نگاه می
کرد وقتی گفت:

- اینم کارون ترین کارونی که می گفتم.
کارون دندان به هم سایید. دوست داشت پاک کنی برمی
داشت، لبخند ادیب را پاک می کرد و بعد به یادش می
آورد قول داده است او را به مسافرخانه ی خلوتی
ببرد، نه به جایی شبیه عروسی یا هیأت عزاداری با
یک دو جین آدم.

میان حرف زدن های بقیه، نگاهی از در نیمه باز خانه
ی قدیمی به دالان ورودی و در انتها ساختمان
آجرنمای کهنه نشست. این همه آدم در آن یک گله جا
چه طور جا شده بودند؟

- بفرما مهمان. بفرما گلویی تازه کن.

محبوب با آن لبخندی که حالا کارون را عصبی می کرد
گفت و به سمت در اشاره کرد. این یکی هم بی گمان
علاوه بر پاک کن چسب پهن لازم بود. کارون سر به
سمت ادیب چرخاند:

- قرار بود ...

ادیب لب باز نکرده محبوب دست بر پشت کارون
گذاشت:

- ها چیه؟ چرا ایستادی؟ تا این جا اومدی نمی خوای
بی بی کشور و بی بی؟ بشنوه مهمان ادیب تا دم خونه
اومده، تو نیومده دلگیر می شه ها. آه بی بی هم که
همه گیره. هم دامن تو رو می گیره، هم دامن ما رو.
بیا، بیا به چای که دیگه قابل نداره.

ته حرف محبوب را ساعد هم گرفت، بعد بقیه هم
مشغول صحبت و تعارف شدند. کارون نمی دانست به
که نگاه کند و به چه کسی گوش بدهد. عجب خاندان پر
سر و صدایی بودند. ادیب همیشه مسکوت آرام واقعاً

از این خانواده می آمد؟ کارون بی میل و مردد و کلافه نگاه به ادیب دوخت. ادیب با لبخند شانه ای بالا انداخت و بعد آرام گفت:

- هر تصمیمی خودت بگیری من در خدمتم. می خوای چند دقیقه بشینیم، با بی بی ما آشنا شو، بعد بریم، می خوای هم همین الان بگم محبوب ما رو برسونه. تا کارون خواست حرفی بزند، ساعد لب باز کرد:

- چه تصمیمی داداش؟ مهمانو تا دم خونه بیاری، بذاری بره؟ بی بی بشنوه چی می گه؟ بفرما پسر جان. بفرما چند لحظه استراحت کن، بعد همین محبوب هر جا خواستی می رسوندت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_هفت

کارون میان اصرارهای بقیه اعضای فامیل ادیب معذب ماند و بعد با فشار دست محبوب بالاخره تسلیم شد و قدم از قدم برداشت. برای رد شدن از سردر خانه ای که با گل کاغذی صورتی رنگ مفروش شده بود، سر خم کرد و حین پا گذاشتن به خانه با خودش فکر کرد چرا آن جاست؟ جز سری به تأسف تکان دادن و خود را بابت حماقت پذیرفتن پیشنهاد ادیب برای سفر به

جنوب شماتت کردن کار دیگری از دستش بر نمی آمد.
هیچ جوابی هم برای سؤالش نداشت.
- بفرما مهمان. بفرما خوش اومدی.

محبوب می گفت و پیشتر از همه می رفت و با دست
بفرما می زد. از قدم های سنگین کارون مشخص بود
با اکراه تن به ماندن چند دقیقه ای داده است اما ادیب
چشم امیدش به آمانه بود. زنی که حالا بچه ی
کوچکش را از مردش گرفته و با لبخند پشت سر ادیب
و کارون پا به خانه گذاشته بود و پیش می آمد. دالان
را که رد کردند، نگاه کارون از خانه ی آجری و اتاق
های دور تا دور حیاط به تنه ی قطور نخل قد علم کرده
میان باغچه ی کوچک وسط حیاط نشست. ایستاد، سر
بلند کرد و خیره به بلندای درخت ماند. حیاطی به آن
کوچکی و درختی به آن بزرگی هیچ سنخیتی با هم
نداشتند. ابهت درخت انگار در آن حیاط کوچک بیشتر
به چشم می آمد. ادیب دست بر پشت کارون گذاشت:
- اینم درخت اجدادی ما. جنگ و ویرونی هم نتونسته
از پا بندازدش.

کارون نگاه از درخت گرفت. ادیب به اتاقی پیش رو
اشاره کرد.
- بفرما.

بعد پرسید:

- بی بی کو؟

- می یاد حالا. نمازه.

آمانه جواب ادیب را داد و کارون با چشم افسانه را که به اتاق دیگری می رفت دنبال کرد. محبوب حالا کفش ها را از پا در آورده و پا به اتاق گذاشته و دم در ایستاده بود و بفرما می زد. کارون راه افتاد، کفش ها را پای پله ی کوتاهی که اتاق را از سطح حیاط جدا می کرد در آورد و وارد شد. اتاق قدیمی با فرش قهوه ای و موکتی قرمز هیچ شباهتی به یک اتاق در مسافرخانه ای که در ذهن کارون بود نداشت. این جا با وجود کهنه بودن، به شدت گرم بود. به دل می نشست.

- بفرما بشین. الان دیگه بی بی می یاد.

زنی که کارون یادش نمی آمد اسمش چیست و چه نسبتی با ادیب دارد، گفت و کارون با فشار دست ادیب روی مبلی که با پارچه ای قهوه ای کاور شده بود نشست. به محض نشستن صدای جیغی بلند شد و کارون ننشسته سر پا شد و همان طور نیم خیز سر چرخاند و جغجغه ی کودکانه ای را دید. قبل از این که بخواهد آن را بردارد، آمانه بچه به بغل خم شد و اسباب بازی را برداشت و با لبخند عذرخواهی کرد:

- ببخشید. این بچه همه چی شو همه جا پخش و پلا می کنه. خوش اومدید. ضرار بیا بچه رو بگیر برم کمک خاتون.

ادیب کنار کارون نشست و گفت:

- راحت باش. یه شربتی چیزی می خوریم بعد می ریم. کارون به جای جواب دادن به ادیب نگاه دور اتاق چرخاند. به پنکه ی سقفی، به کمد دیواری کهنه، به تلویزیون کوچک قدیمی، به تلفن انگشتی سبزی که احتمالاً از دست بچه ها به دیوار وصل بود و در نهایت به یخچال کنج اتاق نگاهی انداخت و بعد با صدای آن که خودش را ساعد معرفی کرده بود نگاه به سمت او کشاند. مرد همان طور که با لبخند خوش آمد می گفت و حال کارون را می پرسید یک میز کوچک چوبی جلوی او گذاشت و بعد رو به دختری که کارون حدس می زد دختر افسانه باشد، همان که ادیب را دایی خطاب کرده بود و صدای تیزی داشت و حالا گوشه ای از اتاق نزدیک در ورودی ایستاده بود گفت:

- بپر شربتو بیار. واستادی چیو نگاه می کنی؟ دختر با لبخند چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. صدای دمپایی هایش را کارون میان همه ای که از جایی از خانه بلند بود می شنید.

- خب خوش اومدی همخانه.
ساعد گفت و کارون "تشکری" زیرلبی پراند. ادیب
سر پا شد و حین در آوردن کت بهاره ای که به تن
داشت گفت:

- دست و روتو اگه می خوای آب بزنی، دستشویی
بیرون سمت راسته.

کارون تشکر دوم را هم کم جان گفت. بعد با صدای تق
تق در حیاط نگاه به سمت در اتاق برد و فکر کرد مگر
کس دیگری هم مانده است؟ محبوب حین بیرون رفتن
از اتاق جواب سؤال ذهنی او را داد:
- گمونم بی بی اومده.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_هشت

با بیرون رفتن محبوب و پشت بندش ساعد، ادیب و
کارون در اتاق تنها ماندند. ادیب سر پا شد، از پنجره
ای که درست پشت سر کارون بود نگاهی به حیاط
انداخت و گفت:

- می دونم معذبی، زود جمعش می کنیم می ریم.
- چیه؟

سؤال کارون نگاه ادیب را از حیاط گرفت. خیره ی مرد جوان لبخندِ ملایمی به صورت نشاند و بعد از کنار او که می گذشت تا به استقبال بی بی برود گفت:

- همین مهمون بازی رو.

- اشتباه کردم اصلاً اومدم.

کارون غر زیرلی را جوری زد که ادیب حین پوشیدن کفش هایش بشنود. لبخند ادیب عمق گرفت. حرفی نزد و به سمت دالان راه افتاد. کارون لحظه ای سر جا ماند و بعد بلند شد، پرده ی توری قدیمی را کنار زد و

نگاهی به بیرون انداخت. پیرزنی خمیده، عصا به دست

حالا جایی نزدیک تنه ی قطور درخت نخل ایستاده و

دست برای به آغوش کشیدن ادیب گشوده بود. کارون

با خودش فکر کرد چه قدر زیاد دلش می خواهد با آن

عصای چوبی بر سر ادیب بکوبد که این طور زیر

قولش زده و به جای مسافرخانه او را به این خانه ی

شلوغ آورده است. صدای ادیب می آمد که قربان صدقه

ی مادرش می رفت. از این کارها هم بلد بود؟

کارون پرده را رها کرد و نشست. به محض نشستن،

دختر افسانه وارد اتاق شد، لبخند به لب جلو آمد، خم

شد و سینی را جلوی کارون گرفت:

- بفرمایین.

کارون نگاهی به شربت درون لیوان ها انداخت. شربت پرتقال و آلبالو بود. کارون دست دراز کرد و لیوان شربت آلبالو را برداشت. ذهنش آن قدری درگیر بود که فراموش کرد تشکر کند. دختر کمر صاف کرد، به سمت میز جلوی مبلی که به جای قرار گرفتن بین مبل ها، کنجی از اتاق بود رفت و سینی و باقی لیوان های شربت را روی آن گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم. قابلی نداره.

کارون لیوان به دست سر به سمت او چرخانده بود و نگاهی می کرد. دختر که حالا دستش خالی شده بود تنه چرخاند، دوباره لبخند زد و بعد به سمت اتاق راه افتاد. صدای کارون ولی نگه اش داشت:

- نگفتی.

سلما ایستاد و سر به سمت پسر جوان چرخاند. لبخندش هنوز بود و این کارون را نرم می کرد.

- چیه؟

- چه قدر می شه؟

کارون گفت و لیوان شربت را به دختر نشان داد. سلما نفهمیده لحظه ای نگاه از چشم های کارون به لیوان برد و بعد دوباره خیره ی کارون شد. تا خواست سؤال بعدی را بپرسد، بی بی و بقیه به در اتاق رسیده بودند.

سلما نگاه از کارون گرفت و میز کنج اتاق را به ادیب که دست بر پشت مادرش گذاشته و منتظر بود او پا به اتاق بگذارد نشان داد و گفت:
- شربت دایی.

ادیب تشکر کرد. سلما عقب کشید تا پیرزن خمیده‌ی ریزنقش پا به اتاق بگذارد. کارون حالا لیوان به دست سر پا شده بود. پیرزن پیش آمد، ادیب با دست به کارون اشاره کرد:

- مهمون داریم بی بی.

- قدمش سر چشم.

پیرزن گفت و ساعد که پشت سر ادیب ایستاده بود اضافه کرد:

- زیر پنجره نشسته بی بی.

پیرزن با تکیه به عصا به کارون نزدیک شد. کارون تازه متوجه شده بود پیرزن نمی بیند.

- سلام پسر جان خوبی؟ خوش اومدی.

پیرزن دست باز کرده بود برای به آغوش کشیدن کارون. نگاه کارون با عصایی که با دست زن بالا رفته بود همراه شد. ادیب خنده اش را با فشار لب ها به هم مهار کرد، دست پیش برد و عصا را از پیرزن گرفت. کارون هم شربت به دست و مردد به پیرزن نگاه می

کرد. آن طور که دست ها را باز کرده بود منتظر بود
کارون به آغوشش برود؟

- بی بی ما می گه کشور یه پسر داده واسه این کشور،
همه پسرای این کشور پسرشن.

ساعده با لبخند گفت، دست پیش برد و لیوان شربت را
از کارون گرفت. حالا کارون معذب تنه جلو برده و خم
شده بود تا پیرزن دست های چروکیده اش را بر پشت
او گره کند. همزمان که آن طور دولا بود، سر بالا
گرفته بود تا ادیب را ببیند. ادیب دست به سینه و با
لبخند به آن ها نگاه می کرد. پیرزن حالا چیزهایی
زیرلبی زمزمه می کرد که کارون نمی فهمید. لحظه ای
بعد وقتی تنه عقب کشید و کارون کمر صاف کرد،
دست هایش را بالا برد، صورت کارون را پیدا کرد و
کف دست ها را دو طرف صورت پسر جوان گذاشت و
گفت:

- خوش اومدی پسر جان. خوش اومدی. بوی بارون
می یاد. بوی شرجی رود. خوش اومدی پسر جان.
خوش اومدی. ادیب گفت اسمت کارونه. خوش اومدی
کارون جان. خوش اومدی.

پیرزن همان طور که می گفت تنه چرخاند و دست در هوا تکان داد. ساعد فوری عصا را نزدیک دست زن قرار داد:

- بی بی عصا.

پیرزن عصا را چسبید و به سمت گوشه ای از اتاق که پشتی های قرمزی به دیوار تکیه داده شده بود رفت و روی تشکچه ای نشست.

- بشین پسر جان. بشین. خوش اومدی.

کارون نشست و خیره ی لیوان شربت آلبالویی که ساعد آن را روی میز کوچک جلوی پایش گذاشته بود شد.

ادیب هم کنار کارون نشست و دست بر پشت او گذاشت:

- اینم بی بی کشوری که ازش می گفتیم.

- خوبی پسر جان؟ زبون نداری؟

کارون بالاخره لب باز کرد:

- سلام.

- علیک سلام. سلام به روی ماهت. به قد رشیدت.

خوبی؟ خوش اومدی.

- ممنون.

- ادیب زنگ که می زنه تعریف تو زیاد می کنه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_چهل_نه

نگاه کارون لحظه ای به صورت ادیب نشست. مرد
لبخند به لب به پیرزن نگاه می کرد. پیرزن رو به
سمت در کرد:

- امانه کو؟ افسان نیومده مگه؟

- اومده، داره نماز می خونه لابد. می یاد الآن.
ساعد گفت و از اتاق بیرون رفت. ادیب بلند شد، به
سمت پیرزن رفت و نزدیک او نشست:

- شربت می خوری بی بی؟

- آب می خوام. با قند خودم شیرینش می کنم ادیب
جان. این رفیقت چه کم حرفه. تلخه، ها؟

ادیب با لبخند نگاهی به کارون انداخت و بعد دست
روی زانوی پیرزن گذاشت:

- ناخوشه یک کم. درست می شه. خوب می شه.

- خوب کردی آوردیش. هوای جنوب حالِ آدمو خوب
می کنه.

- با این گرد و خاک؟

ادیب با لبخند پرسید و دوباره سر پا شد و به سمت در
رفت.

- گرد و خاکش که حالا رو زمینه. خوب کردی اومدی.
این جا بمونی حالت خوش می شه. قرار می گیری.
- ممنون.

کارون بی حوصله تشکری پراند و فکر کرد شاید این
پیرزن نسبتی با محبوب دارد که مثل او پرچانه است.
با بیرون رفتن ادیب، پیرزن کف دست را روی زمین
کوبید و گفت:

- بیا نزدیک پسر جان. بیا این جا.

کارون بی حوصله سر پا شد و با دو قدم بلند خود را
به پیرزن رساند و همان جا که ادیب نشسته بود
نشست. نگاهش به رگ های برجسته ی پشت دست
پیرزن بود وقتی او لب باز کرد:

- ادیب با این خاک قهره. می گه زنشو، برادرشو ازش
گرفته. کم می یاد. وقتی می یاد زود می ره. قرار نمی
گیره. تو آشتیش بده. بهش بگو آدم با خاکش قهر نمی
کنه. تو رو دوست داره، حرفتو گوش می ده.

کارون "چشم"ی زیرلبی پراند هر چند گمان نمی کرد
ادیب مردی باشد که بخواهد به حرف پسر جوانی مثل
او گوش بدهد. نگاهش حالا از رگ های برجسته ی
دست پیرزن به دیوار بالای سر او، جایی که قاب
عکسی کهنه با تصویر دو مرد در کنار هم قرار داشت

کشیده شده بود. دو مرد، یکی مسن و دیگری جوان.
کارون دقیق شد بلکه شباهتی بین مردهای درون قاب
و ادیب پیدا کند، عکس سیاه و سفید و تار بود و از آن
فاصله نمی شد چیزی فهمید.

- پسر مه. سالار. روزای اول جنگ رفت و برنگشت.
نگاه کارون رنگ تعجب گرفت. به چشم های زن دقیق
شد بلکه بفهمد او می بیند یا نه. چه طور متوجه شده
بود او به عکس خیره است؟

- هنوز چشم به راه او مدنشم.
سر و صدای بچه ها از توی حیاط نگاه کارون را به آن
سمت کشاند. ادیب پا پشت پا انداخته بود کفش هایش
را در بیاورد و لیوان آب در دستش را به پیرزن
برساند.

- چشم به راه کی بی بی؟
سؤال ادیب سر پیرزن را به سمت در چرخاند.
- چشم به راه سالار، چشم به راه تو که دیر به دیر می
یای.

ادیب با لبخند نزدیک شد، رو به روی کارون، سمت
دیگر پیرزن نشست و لیوان را به سمتش گرفت:
- آب که می خواستی بی بی.
پیرزن دست پیش برد و ادیب لیوان را به دستش داد:

- قریون دستت. بفرما پسر جان؟
- ممنون.

کارون گفت و فکر کرد دوست دارد هر چه زودتر از آن اتاق و خانه بیرون بزند. ادیب با دست به مبل اشاره کرد:

- پاشو رو مبل بشین.

کارون بی تعلل از کنار پیرزن برخاست و روی دورترین مبل نشست. دلش نمی خواست پیرزن او را مخاطب قرار دهد. حوصله ی حرف زدن و حرف شنیدن نداشت. به محض نشستن زن بچه به بغل را دید که وارد اتاق شد، بچه را روی زمین گذاشت و به سمت کمد دیواری رفت:

- سلام بی بی. قبول باشه. ادیب جان یه توک پا تا اتاق تهی برو، محبوب کارت داره.

پیرزن جواب سلام زن را داد و ادیب دوباره از جا برخاست و این بار پیش از بیرون رفتن از اتاق به کارون گفت:

- الان می یام.

کارون بی حرف به رفتن او خیره ماند و فکر کرد باز هم بناست با پیرزن تنها بماند و باز هم حرف های بی اهمیت او، درد دل هایش را بشنود و سرهای الکی

نادیده تکان بدهد و در نهایت تشکری بپیراند. کاش
زودتر این مهمانی مسخره‌ی زوری تمام می‌شد. کاش
چشم می‌بست و لحظه‌ای بعد در یکی از اتاق‌های حتماً
شده یکی از کثیف‌ترین مسافرخانه‌های این شهر
جاگیر می‌شد. تنهای تنها، بدون حضور این همه آدمی
که هی می‌رفتند و می‌آمدند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنجاه

- این جا معذبی، مشخصه.

صدای پیرزن نگاه کارون را به سمت او کشاند. لحظه
ای پیش از آن که به چهره‌ی چروکیده‌ی پیرزن خیره
شود، هم نگاه مادر بچه‌ای که حالا کف اتاق سرش را
روی زمین گذاشته و تلاش داشت شست پایش را به
دهان بگیرد و بمکد، شد. زن جوان لبخندی زد، کارون
نگاه از او گرفت و خیره‌ی پیرزن فکر کرد باید حرفی
بزند، جوابی بدهد.

- بله هستم.

لبخند بر صورت پیرزن نشست. چانه بالا انداخت و
گفت:

- شربتو بخور. بگم چایی بیارن؟ ها؟ امانه بگو چایی بیارن.

امانه چشمی گفت، با ظرف بلوری بزرگی که از کمد بیرون آورده بود به سمت در اتاق رفت، نگاهی به بچه ی دراز کشیده روی زمین هم انداخت و بعد رو به کارون گفت:

- دو دقیقه چشمتون به این بچه باشه، الان می یام. نگاه کارون از زن لبخند به لب به بچه کشیده شد و بعد کمی از شربت درون لیوان نوشید. همین مانده بود لله ی خواهرزاده ی ادیب هم بشود! امانه. ادیب. امان از ادیب.

- کارونو دیدی قبلاً؟

صدای پیرزن دوباره نگاه کارون را به سمت او کشاند. حس حرف زدن نداشت اما ترس داشت سکوت که بکند، پیرزن عصای کنار دستش را به سمت او ول دهد.

- نه.

- دوست داری ببینیش؟

- نه.

جواب منفی کارون لب های خشک و چروکیده ی پیرزن را کش آورد.

- آ چه تتدی تو. چرا نه؟

- رود روده دیگه.

- ها رود روده ولی کارون کارونه.

پیرزن گفت و کارون فکری آن چه شنیده بود شد.

کارون کارون است؟ حتا اگر آن که فکر می کرده هست

نبوده باشد باز هم کارون است؟

- درس می خونی؟

- نه.

- کار می کنی؟

- نه.

صدای خنده ی ملایم پیرزن این بار در اتاق پیچید.

- خو این که همه ش شد نه. هی نه نه نه. حب نه

خوردی جوون؟

- کار می کردم. الان دیگه نمی کنم.

- آها این شد. دو کلوم هم صحبت من شو، ببینم حرفم

بلدی بزنی.

- این رفیق ما خیلی اهل حرف زدن نیس بی بی.

سر کارون با شنیدن صدای ادیب به سمت در چرخید.

همان ظرف بلوری بزرگی که امانه از کمد برداشته بود

حالا پر از میوه در دستش و لبخندی بر لبش بود.

ظرف میوه را جلوی کارون روی میز کوچک گذاشت و بعد به سمت کمد کنج اتاق رفت. پیرزن گفت:

- من آدم زیاد دیدم گوش شنیدن نداشته باشن، ولی آدم از حرف گریزون یه پسر خودمو دیدم حالا هم تو که عین پسر خودمی.

ادیب با چند پیش دستی و کارد و چنگال سر از کمد بیرون کشید، در کمد را با آرنج بست و به سمت کارون راه افتاد.

- پسرش که می گه منظور منم.

کارون لیوان شربت در دستش را به زور کنار میز کوچکی که حالا ظرف میوه تمامش را پر کرده بود جا داد.

- من میوه نمی خورم. می خوام برم مسافرخونه. اگه شما کار داری یه آژانس بگیری و آدرس بدی خودم می رم.

- بری مسافرخونه؟ الان؟ ادیب نگفته مهمون پا تو خونه بی بی کشور بذاره، تا سر سفره ش نشینه رفتنی نیس؟

کارون کلافه و درمانده به چهره ی ادیب خیره شد. ادیب خم شده بود یک پیش دستی و کارد کنار کارون

روی مبل بگذارد وقتی چشم ها را بالا برده و با لبخند برای نگاه درمانده ی کارون ابرو بالا فرستاده بود.
- قرارمون این نبود.

کارون آرام گفت به هوای این که پیرزن نمی شنود.
پیرزن اما برخلاف چشم هایش گوش های تیزی داشت.
- این جا بمونی قرار می گیری پسر جان. یک کم بمون، اگه سخت گذشت، هر جا خواستی برو اما ...
ادیب نگفته ما مهمون راهی مسافرخونه نمی کنیم؟
ادیب چه قراری گذاشتی با رفیقت؟ آدم رفیقشو می فرسته مسافرخونه؟ این جا اتاق نبود یا من قابل نیستم؟

- نگو این حرفو بی بی. یه چیزی بردار کارون جان.
این پسر ما عادت به این همه شلوغی نداره.
- هان؟ آره؟ می خوای رد کنم همه رو، تو بمونی و من و ادیب که سخت نباشه؟
- نه بحث شلوغی نیس.

کارون گفت و به جای برداشتن میوه از ظرفی که ادیب جلوییش گرفته بود، چشم غره ای نثار او کرد. درست همین لحظه دلش می خواست لب باز کند و هر چه ناسزا بلد است بار این مؤدب خان بکند. حیف که اختلاف سنی و حضور بی بی اجازه نمی داد.

- بی قراری اگه تو دلته که هر جا بری همراهت می یاد. چه این جا، چه اتاق چرک مسافرخونه، چه خونه خودت. حالا هم غصه نخور. ناهارو خوردی، می گم ادیب ببردت یه جا که تنهای تنها باشی.

ادیب همان طور که ظرف میوه را روی میز می گذاشت، لب هایش را چفت هم کرد تا خنده یا لبخندش را مهار کند و این از چشم کارون دور نماند.

- خنده واسه چیه؟

ادیب با سؤال کارون خنده اش را رها کرد.

- حالا بعد ناهار می برمت اون جایی که بی بی می گه می بینی.

کارون با خودش فکر کرد در این خانه تنها جایی که ممکن است کمی تنهایی پیدا شود همان توالتی ست که ادیب آدرسش را داده بود.

- پاشو جوون. پاشو آبی به دست و روت بزن تا سفره ناهارو بندازن.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنجاه_یک

کارون فکر کرد پیشنهاد بدی نیست. لااقل از شر مخاطب پیرزن قرار گرفتن خلاص می شود. پس سر پا

شد. قدم بلندی برداشت و از روی بچه که همان طور
سر روی زمین گذاشته و انگشت دست به دهان
خوابش برده بود، رد شد، خواست با قدم بعدی خود را
به ورودی اتاق برساند، صدای پیرزن نگه ش داشت.
- برگرد پسر جان.

کارون نفهمیده سر چرخاند، اول نگاهی به ادیب
انداخت و بعد به پیرزن خیره شد. پیرزن با دست به
بچه ی خوابیده روی زمین اشاره کرد.
- از روی آدمیزاد رد نمی شن. عمرش کوتاه می شه.
قدمتو برگرد، بعد از کنارش برو.
جمله ها را با لبخند گفت و چشم های کارون را گرد
کرد. با حیرت از ادیب پرسید:
- می بینه؟

ادیب از بهت نشسته به چهره ی پسر جوان خنده اش
گرفت. سری بالا انداخت و جواب منفی داد. پیرزن
دوباره جمله اش را تکرار کرد:
- برگرد از بغلش رد شو پسر جان.

کارون فکر کرد شوخی می کند. این بار نگاه سؤالی
اش به چهره ی خندان ادیب نشست. ادیب با لبخند
شانه بالا انداخت و دست بر پشت او گذاشت:

- یه قدم اضافه تره دیگه. بی بی اعتقادات خاص خودشو داره.

کارون با فشار دست ادیب قدم رفته از روی بچه را برگشت، بعد از کنار او رد شد و خود را به در اتاق رساند. زمزمه اش را ولی هم ادیب شنید و هم پیرزن و لبخند جفتشان را عمق داد:
- اعتقاد یا خرافات؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنجاه_دو

دست ادیب بر پشتش نشست وقتی کفش هایش را به پا می کرد. پا به حیاط که گذاشتند نگاهش دوباره به آسمان، به انتهای نخل بلندبالای محصور شده در آن باغچه ی کوچک، کشیده شد. ثانیه ای بعد ادیب آرام گفت:

- این درخت شاهد خیلی چیزا تو این خونه، تو این شهر بوده.

کارون نگاه از برگ های سبز و پهن درخت گرفت و خیره ی تنه ی قطورش شد. بعد قدمی برداشت و کف دست را بر آن گذاشت. چیزی انگار از تن ضخیم درخت به جانش می ریخت. حسی که هرگز تجربه اش

نکرده بود. چرا تا به حال درخت نخلی را لمس نکرده بود؟ آن همه نخلی که در شمال کاشته بودند چرا هرگز او را این طور جذب نکرده بودند؟ چرا به نظرش این طور ابهت نداشتند؟ نخل ایستاده وسط حیاط یک خانه ی جنوبی لابد اصیل بود، مال همین خاک.

- دستشویی اون جاس. کنارش هم حمومه. اون دو تا در هم اتاقن. یکیش قفله و خرت و پرت توشه، اون یکی هم مال وقتاییه که مهمونی داریم که قراره شبو این جا بمونه. اون جایی هم که بی بی می گفت ببرمت تنهای تنها باشی تو همین اتاقه، حالا نشونت می دم. کارون کف دست از تنه ی درخت جدا کرد و نگاه به سمت درهای آبی رنگی که ادیب از آن ها حرف می زد برد. از جایی صدای جیغ و همهمه ی بچه ها می آمد. کارون گمان کرد صدا از کوچه است اما لحظه ای بعد وقتی از آسمان توپی جلوی پاهایش فرود آمد، متوجه شد صدای بازی بچگانه نه از کوچه که از جایی بالای سرش است. نگاه از توپ گرفت، سر بالا برد و این بار پله های فلزی منتهی به پشت بام توجه اش را جلب کرد.

ادیب برایش توضیح داد:

- یه اتاق هم اون بالا هست. پشت بوم یه فضا داره شبیه حیاط. دلت می خواد ببینی؟

کارون خیره ی پله های فلزی فکر کرد تمایلش برای بالا رفتن و تماشای خانه از آن بالا عجیب است اما هست.

سری به علامت مثبت تکان داد و لبخند نقش بسته بر صورت ادیب را ندید. به سمت پله ها راه افتاد، دست بر نرده ی فلزی و زنگ زده ی پله گذاشت و وقتی بالا می رفت فکر کرد آن بالا که برسند، می تواند برگ های نخل را لمس کند. پله به خرپشته ای که نه خرپشته بلکه اتاق کوچکی بود ختم می شد. از اتاق باید می گذشتی و از در دیگرش پا به پشت بامی که بیشتر شبیه یک حیاط بود پا می گذاشتی. حین رد شدن از اتاق ادیب توضیح داد:

- وقتایی که می یام جنوب، تو این اتاق می خوابم. اتاق را تا نیمه فرش کرده بودند و راهی برای عبور گذاشته بودند تا برای رفتن به پشت بام نیازی به در آوردن کفش ها نباشد. نگاه کارون به دو تابلوی قدیمی با قاب فلزی نقره ای بر دیوار نشست. یک مرد و یک زن. مرد شبیه همان مرد جوانی بود که پیرزن آن را سالار، پسر بزرگش معرفی کرده بود و زن از آن

فاصله خوب دیده نمی شد. کارون نگاه از تابلوها گرفت و با ادیب که از اتاق بیرون می رفت همراه شد. پا به پشت بام که گذاشتند کارون دو پسر بچه را دید: - عمو توپو می یاوردی.

آن که ریزنقش تر بود گفت. ادیب دست بر پشت کارون گذاشت تا او را به جلو هدایت کند. در همان حال جواب برادرزاده اش را هم داد:

- این بالا جای فوتبال نیست. برید پایین. پسر بچه ها لب و رچیدند، یکی شان پایش را روی تکه آجری که حکم تیرک دروازه را داشت گذاشت و دست به کمر زد:

- حیاط که جای فوتبال نیست، اتاق که جای فوتبال نیست، کوچه هم که دایی نمی ذاره، خب چه ایرادی داره این بالا بازی کنیم؟

کارون با نگاه اوضاع را تحلیل کرد. بچه ها راست می گفتند. دیوار بلندی یک سمت پشت بام و نرده ی بلندی هم سمت دیگرش را بود و به ظاهر خطری بچه ها را تهدید نمی کرد.

- یالا پایین! زود!

ادیب درست شبیه یک معاون سختگیر به بچه ها دستور داد و کارون فکر کرد دلش می خواهد به تلافی

این که جای مسافرخانه او را به این خانه آورده است
ضربه ای به ابهت او بزند:

- چه ایرادی داره بازی کنن؟

یکی از بچه ها دست به سمت کارون دراز کرد:

- خو راست می گن دیگه؟ چه ایرادی داره؟

ادیب نگاه چپی به کارون انداخت و بعد با دست به پله
های فلزی اچاره کرد:

- پایین! یالا!

دو پسر بچه لب ورچیده، بی تمایل و پا کشان به سمت
اتاقک راه افتادند. همان ریزنقشه حین رد شدن از کنار
پاره آجر ضربه هم به آن زد. کارون با چشم دنبالشان
کرد و بعد همان طور که به نرده ی آهنی و برگ های
پیش آمده ی درخت نخل نزدیک می شد زیر لبی تکه ای
پراند:

- دیکتاتور!

چشم های ادیب گرد شدند:

- با منی؟!

- بازیشون این بالا خطری نداشت.

- صدای بوم بوم دوییدنشون بی بی رو اذیت می کنه.

کارون فکر کرد تا وقتی پایین بود صدایی که ادیب از
آن حرف می زد به گوشش نخورده بود. ادیب قدمی به

سمت نرده ها برداشت و بعد با دست جایی بالای سردر
اتاقی که چند دقیقه قبل در آن بودند نشان داد:

-اونا رو می بینی؟اون حفره ها.

کارون خیره ی سوراخهایی که بین آجرها جا خوش
کرده بودند شد. ادیب دست درون جیب های شلوارش
فرستاد و توضیح داد:

-رد ترکش و گلوله ن.

کارون دقیقتر شد.بعد نگاه به سمت نخل برد. از نخل
های سوخته چیزهایی در فیلمهای

#هجوم_وهم_بیابان ها

#صد_پنجاه_سه

جنگی دیده و شنیده بود. این نخل اما زنده بود، پابرجا
و بلند قامت و استوار.

- می دونم الان فقط می خوای از این خونه بزنی
بیرون ولی فکر کردم شاید بودن میون آدمایی که نمی
شناسیشون، اونا هم نمی شناسنت، تجربه ی یه فضای
جدید با آدمای جدید یک کم از گذشته و حال و هوایی
که داشتی دورت کنه. تنها موندن تو یه اتاق تو
مسافرخونه فرق چندانی با تنها موندن تو اتاق خودت
نداره.

کارون با توضیح ادیب نگاه از نخل گرفت و سر به سمت او چرخاند. حالا مرد پشت به نخل و رو به دیوار آن سمت پشت بام به نرده ی فلزی تکیه زده بود. سنگینی نگاه کارون را که حس کرد سر چرخاند و لبخند کمرنگی زد:

- منم زیاد تو این شلوغی دووم نمی یارم. همینم هست که زیاد نمی یام این جا ولی ... بی بی دوست داشت ببیندت.

- از من واسه ش گفتی.

- او هوم. وقتی بهش زنگ می زنم، دوست داره بشنوه. فرقی نداره از چی، فقط دوست داره حرف بزنم باهاش. کارون دست دراز و با سرانگشت برگِ پیش آمده ی نخل را لمس کرد و بعد نگاه از درخت گرفت و در همان جهتی که ادیب ایستاده بود ایستاد و کمر به نرده ها چسباند.

- نریم پایین؟

ادیب نفهمیده سر به سمتش چرخاند و خیره ی نیم رخش شد. کارون با تکان سر به نرده هایی که به آن تکیه زده بودند اشاره کرد. لب های ادیب کش آمدند:

- بعید نیس.

کارون اما با جواب ادیب تنه از نرده ها جدا نکرد.
خودش را دید، وقتی همراه نرده ها از آن بالا پخش
زمین شده و پای نخل با مغزی متلاشی آرام گرفته
است.

- بدم نیس.

اخمی به صورت ادیب نشست:

- چرت نگو.

چشم های کارون گرد شدند. خیره به اخم ادیب لب باز
کرد:

- آقای مؤدب و از این حرفا؟

اخم ادیب به آنی جایش را به خنده ی بم ملایمی داد.
خنده اش نرده ها را به لرزه انداخت و جمله ی بعدی
کارون شدت خنده اش را بیشتر کرد:

- نبریمون پایین؟

دوباره اشاره اش به نرده ها بود. ادیب تنه از میله ها
جدا کرد، به سمت دیوار کوتاه آن طرف پشت بام راه
افتاد و گفت:

- بیا به این یکی تکیه بده، قرص تره.

کارون اما سر جایش ماند. سر چرخاند و لحظه ای به
حیاط، به زنی که از دستشویی بیرون آمده و به سمت

یکی از اتاق ها می رفت نگاهی انداخت و بعد با صدای ادیب نگاه از حیاط گرفت:

- چند باری شنیده م پای تلفن منو این جوری خطاب کردی.

حالا چشم های کارون گرد شده بودند. لبخند ادیب عمق گرفت:

- آقای مؤدب.

کارون قافیه را نباخت. راه افتاد. به آن سمت پشت بام رفت، از بالای دیوار کوتاه خیره ی کوچه ی پشتی شد وقتی گفت:

- خبر نداری تو دلم بهت چی می گم.

ادیب با حفظ لبخندش خیره ی پسر جوان و منتظر باقی حرف ماند. کارون نگاه از کوچه و زنی که زنبیل به دست و چادر به سر از آن می گذشت گرفت، نیم نگاهی به ادیب انداخت و گفت:

- بچه که بودم، از بالای پشت بوم خونه فروغ رو سرش تف می نداختم. یه بارم یه کلاغ مرده اون بالا پیدا کردم. ورش داشتم بردمش پایین. اون موقع ها هنوز بچه طلاق نبودم ولی از همون بچگی میونه ی من و فروغ با هم خوب نبود. کلاغ مرده رو زیر تیشترتم قائم کردم. بوی سگ مرده می داد. از بوی

توالت عمومی پارک سر خیابونمونم بدتر بود ولی
هدفم وسیله رو توجیه می کرد. واسه جزوندن فروغ،
جنازه ی بدبوی کلاغ وسیله ی خوبی بود. می دونستم
فروغ و حوا اون ساعت روز تو چرت بعد از ظهرن.
دایی هم بالا تو اتاق خودش خوابه. می موند نغمه که
نشسته بود تو ایوون و داشت خاله بازی می کرد. آخه
اون وقتا کلی از روزای تابستون رو می رفتیم خونه
فروغ. حوا خونه باباشو دوست داشت. کلاغه رو زدم
زیر لباسم و یواشکی رفتم تو حیاط و از در پشتی
ساختمون رفتم تو آشپزخونه. اولش به ذهنم رسید
کلاغه رو بذارم تو یخچال، بعد گفتم فایده نداره، نهایت
اینه یه جیغی بکشه، بعد هم حسام و حوا کل یخچالو
براش می شورن و غسل می دن و تمام. یک کم فکر
کردم تا به ذهنم رسید یه کار دیگه کنم. یه کاری که
لااقل چند روزی به دردسرش بندازه و آزارش بده.
لاش مرده ی کلاغ بدبختو گذاشتم بالای یکی از
کابینتای بالایی. یه جایی که اصلاً جلوی چشم نباشه.
معمولاً هم کسی بخواد دنبال لاشه ی موش تو خونه
بگرده رو زمین و سوراخ سنبه ها رو می گرده نه
بالای کابینتا رو.

کارون چند ثانیه سکوت کرد بعد تنه چرخاند و رو به نخل و تکیه داده به دیوار ایستاد. کمی خیره ی درخت ماند تا ادیب به حرف آمد:

- چی شد بعدش؟

کارون از فکر بیرون آمد و نگاه از درخت گرفت. حالا چشم در چشم ادیب بود:

- تا مدت ها آشپزخونه ی پیرزن بوی گه می داد.
ادیب با صدای بلند خندید. کارون باقی داستان را گفت:
- آخرش حامد جنازه ی اسکلت شده ی کلاغه رو بعد مدتها پیدا کرد. فروغ هم گمون کرد، کلاغه از در باز حیاط پشتی اومده، مریض بوده و همون بالا جون داده.
- نفهمیدن کار تو بوده؟

- وقتی داشت فرضیه ش رو با آب و تاب برای بقیه تعریف می کرد گفتم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنجاه_چهار

چشم های ادیب گرد شدند. حالا خط محوی از لبخند بر صورت پسر جوان نقش بسته بود.

- همون وقتی که رفته بود بالای منبر یهو پریدم وسط حرفش و گفتم کار من بوده و کلاغه از اول مرده بوده و بوی گند می داده.

کارون گفت و دوباره سکوت کرد. سکوت های گاه و بی گاهش نشان می داد به همان روزی که از آن حرف می زند می رود و قصه را مرور می کند. ادیب کنجکاو عاقبت آن اعتراف شد:
- بعدش چی شد؟

کارون به آن روز فکر کرد. به کتکی که از حامد خورده بود، به لعن و نفرین های فروغ، به نگاه ناامید و شرمنده ی حوا و به حمایت حسام. چرا حسام آن طور سفت و سخت پای تمام خراب کاری های او می ایستاد و حمایتش می کرد؟ چرا حسام تا آن حد حامی بود؟

- از حامد کتک خوردم. با این که سن زیادی نداشت اما از وقتی یادمه رو مادرش تعصب داشت. بعد، یه روز به تلافی کتکی که از حامد خورده بودم، یه موش مرده رو گذاشتم تو جیب گرمکن ورزشیش.
ادیب با لبخند خیره ی کارون ماند. پسر جوان کم در کودکی و نوجوانی شر نریخته بود.

- یه وقتایی تو دلم صدات می زنم بی ادب. وقتی زیادی
وسواس به خرج می دی و حرصمو در می یاری.
جمله ی بی ربط و آنی کارون ادیب را مبهوت کرد.
لحظه ای مات و متحیر خیره ی کارون ماند و بعد
صدای خنده ی بلندش در پشت بام، خانه و کوچه
پیچید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنجاه_پنج

- بریم پایین؟

لحظاتی می شد ادیب در سکوت کنار کارون مسکوت
ایستاده بود. هر دو به نقطه ای از بام خیره و فکری
چیزی بودند. با صدای ادیب، کارون نگاه از برگ های
سبز نخل گرفت و سر به سمت مرد چرخاند. همزمان
صدای پاهایی روی پله های فلزی در فضا پیچید و
لحظه ای بعد یکی از همان پسرهایی که روی پشت بام
فوتبال بازی می کردند از خرپشته سرک کشید:

- دایی بی بی می گه بیاین نهار.

ادیب دست بر سرشانه ی کارون گذاشت.

- بریم پسر.

کارون راه افتاد، ادیب هم هم قدمش شد. پسرک اما قبل از آن ها به سمت پله ها پا تند و از آن بالا صدا بلند کرد:

- حامی بیا بازی.

ادیب همان طور که پشت سر کارون پا به خرپشته می گذاشت صدا بلند کرد:

- سینا!

پسرک سر چرخاند و با نگاهی شاکی خیره ی ادیب شد:

- خو دایی بازیمون نصفه مونده!

ادیب با دست به پله ها اشاره کرد:

- برو پایین ناهار. سر ظهری فوتبال چیه؟ اونم این بالا!

- گرم نیس که.

- مگه واسه گرما می گم! بدو پایین ببینم!

پسرک نگاه معترضش را به سمت کارون کشاند. انگار

منتظر کمکی، حرفی از او بود. کارون ولی این بار

مداخله نکرد. پسرک ناامید و پاکشان از پله ها پایین

رفت. چیزی هم زیر لب غرغر کرد. ادیب تنه کنار کشید

تا کارون از اتاق بیرون برود. کارون بی تعارف پا بر

پله ها گذاشت.

- بعد ناهار اگه خواستی می ریم کارون.

- بعدش هم می خوام برم مسافرخونه.

- حالا تا کارون بریم، شاید نظرت عوض شد.

- چه ربطی داره؟

- کلاً می گم. شاید حال و هوات عوض شد، دلت

خواست برگردی همین جا.

کارون حرفی نزد اما حتم داشت به این خانه ی شلوغ
برنمی گردد. آخرین پله را که پایین رفت دختر بچه ای
سه چهار ساله با سرعت و جیغ کشان از جلوی پایشان
رد شد و خودش را به درون یکی از اتاق های کنج
حیات انداخت. از در و دیوار خانه آدم بود که بیرون
می ریخت. کارون تنه عقب کشیده بود تا با دخترک
برخورد نکند، همزمان دست های ادیب بر سرشانه
هایش نشست:

- یواش.

کارون قدمی جلو رفت، بعد تنه چرخاند و خیره ادیب

پرسید:

- همیشه همین ریختیه؟ یا مراسم استقبال ویژه از
منه؟

ادیب دوباره با صدای بلند خندید. دست بر پشت کارون گذاشت و او را به سمت اتاقی که بی بی در آن بود هدایت کرد:

- بریم ناهار سرد می شه.

کارون ولی به سمت همان دری که ادیب گفته بود دست شویی است، رفت و گفت:

- می یام الان.

- باشه راحت باش.

ادیب گفت و کارون پا به دستشویی قدیمی گذاشت و در را بست. کاشی های کوچک ترک برداشته ی قهوه ای روشن، آینه ی زنگار گرفته با قاب پلاستیکی، صابون کوچک سبز کنج روشویی، یک ظرف پلاستیکی صابون مایع رنگ و رو رفته، شیرآلات زنگ زده ی قدیمی، آفتوبه ی کهنه ی پلاستیکی که انگار روزگاری رنگ سبزی داشت و سنگ توالت و روشویی صورتی رنگی که کارون مدتش را جای دیگری ندیده بود دستشویی خانه ی قدیمی را تشکیل می دادند. شیرآب را باز کرد و دست زیر آب گرفت. آن جا چه کار می کرد؟ به جای در خانه بودن، به جای در تنهایی حبس بودن، به جای فکری قصه ی گذشته و غصه ی آینده بودن در آن خانه ی کهنه ی پرهممه چه می کرد؟

فقط برای دیدن کارون آمده بود؟ کارون مگر دیدن داشت؟

سر بلند کرد و تصویر محوش را درون آینه ی کدر دید. خودش را؟ خودش را که نه. به کارون کدر آن سمت آینه نگاه می کرد. همان کارونی که طغیان کرده بود، دو روز بعد از ترخیص از بیمارستان برای خالی شدن، برای آرام گرفتن به سراغ قدرت رفته بود. همان کارونی که صورت به صورت مردی که در زمان های خیلی دوری پدرش بود ایستاده، با چشم های رگ زده خیره اش مانده و بعد نپرسیده، خالی نشده، آرام نگرفته، از خانه اش بیرون زده بود. همان کارونی که رفته بود از گذشته بپرسد، رفته بود قدرت را وادار به حرف زدن کند، مجال نداده، نپرسیده، نشنیده سر به خیابان گذاشته بود. از به یاد آوردن آن لحظه، همان لحظه ای که رخ به رخ پدرش ایستاده و نگاه به نگاه او داده بود عرق به تنش نشست. نگاه قدرت، نزدیک بودنش، نفس کشیدنش خشم و کینه به جانش می ریخت. سر خم کرد و مشتی آب به صورت پاشید. آرام خنکای آب انگار حالش را بهتر کرد. شیر آب را بست و سر به سمت سنگ توالت صورتی چرخاند.

- صورتی آخه!؟

کارش که تمام شد، دست ها را شست و از دستشویی بیرون رفت. ادیب تکیه زده به درخت نخل مشغول لمس برگ های سبز درخت کوچک کنار آن بود.
- نارنجه.

ادیب گفت و بعد سر به سمت کارون چرخاند.
- خواهرم عاشق نارنجه. عطر بهار نارنجو دوست داره. واسه اون کاشته مش. هنوز مونده تا بزرگ بشه و بهار بیاره ولی همین جوری هم دوست داشتتیه.
بعد قدمی به سمت کارون برداشت و حوله ای را به سمت او گرفت:

- تمیزه. می خوای لباس عوض کنی؟ بگم محبوب ساکتو بیاره؟

کارون حوله را گرفت و مشغول خشک کردن صورت و دست ها شد.

- نه. خوبه همین جوری.

لحظه ای بعد ادیب به سمت اتاق راه افتاد و کارون هم همراهش شد.

-بنداز حوله رو رو این بند.

با دست به طنابی که از نرده های آبی

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنجاه_شش

یک پنجره به نرده های آبی پنجره ی دیگر وصل بود اشاره کرد. کارون حوله را روی بند انداخت و این بار عقب ایستاد تا ادیب اول وارد اتاق شود، ادیب اما برعکس او هنوز درگیر تعارفات معمول بود. دست بر پشت پسر گذاشت و او را به اتاق هدایت کرد. سفره را طوری پهن کرده بودند که بی بی سر جای خودش نشسته بماند. کارون پا پشت پا انداخت و کفش ها را در آورد. با ورودش، امانه با لبخند او را مخاطب قرار داد:

- بفرما آقا کارون.

پیرزن هم به حرف آمد:

- گشنه ای حتماً پسر جان. بیا بشین. چیز قابل داری نیس ولی سیرت می کنه.

کارون بی حرف و بی تشکر در اولین جایی که پای سفره خالی دید نشست. محبوب که سمت دیگر سفره نشسته بود معترض شد:

- اون جا چرا مهمان؟ بفرما بالا. ادیب جان مهمانتو بلند کن بیاد بالا بشینه.

کارون بی حوصله به حرف آمد:

- همین جا خوبه. راحت.

ادیب هم کنار کارون زانو خم کرد و نشست:
- کارون اهل تعارف نیس. بکشین غذا رو سرد می
شه. محبوب بعدِ ناهار یه زحمت بکش ما رو ببر پارک
ساحلی.

- به چشم.

- چشمت بی بلا. بکش کارون جان.

کارون از دیسی که ادیب به سمت بشقاب او متمایل
کرده بود کمی پلو کشید. سمت دیگرش حالا ساعد آمده
و نشسته و ظرف کباب را به طرفش گرفته بود. ادیب
کمی هم برای خودش کباب برداشت. امانه ظرف
خورش را به سمتش هل داد:

- قلیه دوست داری آقا کارون؟

کارون نگاه از بشقابش گرفت، سر بلند کرد و نگاه
دور سفره چرخاند. قلیه او را یاد افسانه انداخته بود.
افسانه در اتاق نبود؟ صدای امانه نگاه کارون را به
سمت او کشاند:

- ساعد این دو تا جونورو صدا کن خو بیان ناهار. حالا
تا می خوایم سفره رو جمع کنیم سر و کله شون پیدا
می شه.

ساعد همان پای سفره که نشسته بود تنه به سمت در
خم و رو به حیاط صدا بلند کرد:

- حامی، سینا، ناهار.

بعد رو به محبوب گفت:

- شفایی پریشب اومده بود دم خونه. شاکی بود می گفت جا گل، تمام باغچه ش شده توپ پلاستیکی این دو تا. بهشون هزار بار گفته م اون بالا گل کوچیک بازی نکن، به گوششون نمی ره. یه چیزی بگو بهشون.

- چاره ش یه قفل و زنجیره برادر من. خودم همین فردا می خرم، می یارم می زنم به در اتاق. خلاص.

- یه کلیدشم به من بده پس.

ادیب گفت و محبوب به خنده افتاد.

- اون که البته. جفت کلیداشو تقدیم می کنم.

- بخور پسر جان. ادیب به مهمانت برس. گشنه از پای سفره ی من بلند نشه ها.

صدای پیرزن نگاه کارون را به سمت او کشاند. نشسته سر جایش، خیره ی جایی از سفره بود.

- چشم بی بی.

- افسان کو، سلما چرا نیومد؟ برکت سفره می ره خو.

تا پیرزن از نبودن افسانه و سلما شاکی شد، صدای دختر جوان سر کارون را به سمت در کشاند:

- اومدم بی بی. مامان با زن دایی خاتون تو آشپزخونه غذا می خورن. دایی آب.

نگاه کارون دست سفید دختر را دنبال کرد. پارچ چینی گل سرخی را به سمت ساعد گرفته بود. ساعد دست دراز کرد و پارچ را از دختر جوان گرفت. کارون نگاه به سمت بشقابش کشاند و فکر کرد النگوهای دختر درست لنگه ی النگوهای مادرش است.

- بخور سرد می شه. از این خورش نمی کشی؟
- نه همین کافیه.

کارون جواب ادیب را داد و قاشقی دیگر از پلو و کباب درون دهانش گذاشت. اشتهای گم شده ی چند روزه اش حالا کمی برگشته بود. عطر کباب انگار میل به خوردن را در او زنده کرده بود.

- دوغ بریزم آقا کارون؟

کارون به سؤال محبوب با تکان سر جواب مثبت داد، لقمه ی درون دهانش را فرو فرستاد و بعد تشکری پراند. لحظه ای بعد وقتی سینا و حامی هم با سر و صدا به جمع پیوستند، گفتگوها دو به دو شد و کارون کمی راحت تر باقی غذایش را خورد. این طور که دیگر کسی حواسش پی او نبود احساس راحتی بیشتری می کرد.

- شریف نگفت کی می یاد؟

سؤال ادیب نگاه کارون را به سمت او کشاند. به خواهرش امانه نگاه می کرد. امانه جواب منفی داد و اضافه کرد:

- گفته به همین زودی ها. ولی زودشو هم من می دونم، هم همه. زود که می گه باید بالای شیش ماه حسابش کنی.

- هر جا هست تنش سلامت باشه.

پیرزن گفت و بعد بشقابش را به جلو هل داد و رو به فرزانه که سمت دیگرش نشسته بود گفت:

- اون قرصای منو می دی فرزانه جان؟

فرزانه همان طور نشسته تنه به عقب چرخاند، قوطی قرصی از روی میز پشت سرش برداشت و همان طور که درش را باز می کرد گفت:

- اینم داره تموم می شه. ساعد یادت باشه رفتی بیرون بگیری.

ادیب به حرف آمد:

- من می گیرم.

پیرزن قبل بلعیدن قرصی که زن ساعد کف دستش گذاشته بود "زنده باشی" را زمزمه وار گفت و بعد از این که کمی هم آب نوشید خدا را شکر کرد و رو به ادیب گفت:

- به مهمانت برس ادیب جان.
ادیب آرام "چشم"ی گفت و بعد دست روی پای کارون گذاشت:

- می دونم اهل تعارف نیستی واسه همین چیزی نمی گم که معذب نشی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنجاه_هفت

تا کارون خواست حرفی بزند، صدای گریه ی بچه ای از جایی بیرون اتاق بلند شد. امانه نچی کرد و کف دست روی زمین گذاشت تا تنه بالا بکشد و در همان حین غر زد:

- یعنی راست می گن بچه دشمن مادرشه. یه لقمه غذا به من نمی بینه این بچه.

- من آرومش می کنم تو غذا تو بخور.

صدای زنی نگاه ها را به سمت در کشاند. زنی شبیه افسانه اما از او مسن تر بچه به بغل میان چهارچوب در ایستاده و نگاه روی امانه، روی ادیب، روی کارون می چرخاند و همزمان بچه را تکان تکان می داد. این یکی را کارون یادش نمی آمد دم در یا بعد از ورود به خانه دیده باشد. کسی این زن را به او معرفی نکرده

بود. واقعاً چند نفر دیگر در این خانه بودند؟ صدای بی بی نگاه کارون را از زن گرفت:
- بیا غذا بخور. امانه خودش بچه شو ساکت می کنه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_پنجاه_هشت

زن نگاه از مهمان ناشناس گرفت و حین تکان دادن بچه بی حرفی از جلوی در کنار رفت. امانه هم سفره را دور زد و از اتاق بیرون رفت. کارون نگاه گرفته و مشغول خوردن بود اما، با بلند شدن ادیب و بیرون رفتن او از اتاق نگاهش پی او رفت و بعد با صدای پیرزن سر چرخاند:

- بخور پسر جان. بخور رفیقت الان می یاد.
کارون باز هم از دیدن و ندیدن پیرزن متحیر شد. ساعد هم پشت بند مادرش به سفره اشاره کرد:
- بفرما همخانه. بخور قابل دار نیس.

کارون تشکری کرد، کمی دیگر خورد و بعد با برگشتن ادیب به سر سفره دست از خوردن کشید. تشکر بعدی را این بار رو به پیرزن کرد و یک "بی بی" هم تنگ جمله اش چسباند. لب های پیرزن با لرزه ای آرام کش

آمدند و لبخندش به خط و خطوط صورتش عمق بیشتری داد.

- نوش جان. دوست نداشتی زود کشیدی کنار؟
کارون جواب منفی داد:

- نه. عالی بود. به اندازه خوردم.
پیرزن با حفظ لبخندش سری به تأیید تکان داد. بعد سر به سمت محبوب چرخاند:

- بردیشون ساحل، بمون، تماشاشون تموم شد،
بیارشون همین جا.

محبوب "چشم" غلیظ و کش داری گفت اما کارون مخالفت کرد:

- بعدش دیگه ممنون می ریم مسافرخو...

- یه در اتاق یعنی این جا نیس مهمان پسرم بمونه
توش؟ نمی گن مهمان ادیب اومد خونه بی بی ش،
خوش بهش نگذشت، بی بی مهمان دار نبود، گذاشت
رفت؟

- نه اون طوری که دست شما درد نکنه ولی من این
جوری راحت ترم.

- حالا یه شب بمون، اگه سختت بود برو.

- می ریم ساحل، اون جا فکراشو می کنه، اگه خواست
برمی گردیم بی بی.

ادیب با بی حوصلگی میان چانه زنی کارون و پیرزن
پرید. پیرزن زیر لب و آرام گفت:
- هر چی خیره.

کارون هم بی حرف تنه عقب کشید و به پشتی چسبیده
به دیوار تکیه داد. نگاهش ناخودآگاه به سمت سلما
کشیده شد. همگام شدنشان باعث شد دختر نگاه بگیرد
و مشغول خوردن شود. با هر بار بالا و پایین رفتن
دستش نگاه کارون هم پی برق انگوها می رفت. لباس
ماکسی بلند گلدارش هم کارون را به یاد زنان جنوبی
فیلم های جنگی می انداخت اما رنگ روشن چشم ها و
پوست دختر شباهتی به آن چه کارون از زنان جنوبی
تصور می کرد نداشت. درست مثل مادرش افسانه.
کارون نگاه از دختر گرفت و سر به سمت حیاط
چرخاند. منتظر بود سفره هر چه زودتر جمع شود، از
آن خانه بیرون بزنند، کارون را ببیند و اگر بشود همان
شب به تهران برگردد. دیگر حوصله ی ماندن نداشت و
از آمدنش سخت پشیمان بود.

- می خوای یک کم استراحت کنیم بعد بریم؟
سؤال ادیب نگاه کارون را از حیاط و تنه ی ضخیم نخل
تنها گرفت. جواب منفی اش سر ادیب را به علامت

تأیید بالا و پایین کرد. چند دقیقه بعد، به محض جمع شدن سفره، محبوب سر پا شد و گفت:

- بریم ادیب؟

ادیب دست بر زانوی کارون گذاشت و بعد رو به پیرزن کرد:

- بی بی جز داروها چیزی لازم ندارین؟

- سرت سلامت. نه.

- برمی گردم من.

- باشه.

بعد آرام کف دستش را چند باری روی زمین کوبید و به جایی حوالی آن جا که کارون نشسته بود چشم دوخت:

- بیا این جا پسر جان.

کارون برخاست و همان جا که پیرزن گفته بود زانو خم کرد. پیرزن دست پیش برد، سرانگشتانش زانوی کارون را لمس و بعد دست او را پیدا کرد.

- این جا بمونی ما خوشحال می شیم. تو خونه ی بی بی یه لقمه نون بیشتر پیدا می شه با مهمان پسرش تقسیم کنه. برو دوراتو بزن، شهر و ببین، کارونتو ببین، خواستی برگرد. برگردی خوشحال می شم.

می گفت و با آن یکی دستش ضربه های آرامی به پشت دست کارون می زد. کارون سری تکان داد و بعد با به خاطر آوردن نابینایی پیرزن "باشه" را آرام گفت. پیرزن دست پسر جوان را رها کرد و سر به سمت ادیب چرخاند:

- برین به سلامت.

کارون برخاست. از ساعد و فرزانه هم خداحافظی کرد، سری برای دو پسر نوجوان که روی مبل نشسته و به آن ها نگاه می کردند، تکان داد و همراه ادیب و محبوب از اتاق بیرون رفت. به محض پا گذاشتن به حیاط، محبوب سوییچ را به دست ادیب داد، خودش به طرف دستشویی پا تند کرد و گفت:

- بشینین تو ماشین، فالفور اومده م.

کارون آخرین نگاه را به نخل بلند و پیر وسط حیاط انداخت، بعد همراه ادیب از خانه بیرون رفت و در ماشین نشست. نگاهش مات در قدیمی و گل های کاغذی سردر خانه و ذهنش ناخودآگاه درگیر مقایسه بود. این خانه ی کهنه را با خانه ی فروغ، پیرزن را هم با خود فروغ مقایسه می کرد. از آن همه تجملاتی که فروغ دور خودش جمع کرده بود در این خانه خبری نبود اما هر چه قدر همه چیز کهنه و قدیمی بود،

پیرزن اما بر عکس فروغ صفا و صمیمیت و مهربانی
خاصی داشت. این خانه برعکس خانه ی فروغ گرم
بود. یک گرمای ملایم مطبوع.
- سخت گذشت ببخشید دیگه.
کارون سر به سمت ادیب چرخاند.
- نه سخت نبود.

ادیب جلوی ماشین نشسته و از بین دو صندلی نگاهش
می کرد. لبخند ملایمی بر صورت داشت.
- اگه نمی اومدی تو بی بی دلگیر می شد.
- بهش نمی یاد.

- چی؟
- دلگیری. انگار همیشه مهربونه.
ادیب با لبخند حرف کارون را تأیید کرد:
- مهربونه ولی دل نازک.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_پنجاه_نه

با بسته شدن در، کارون سر به سمت آن چرخاند.
محبوب به سمت ماشین پا تند کرد، پشت رل نشست و
حین بستن کمر بندش گفت:
- بریم کارونو به کارون برسونیم.

بعد از آینه ی ماشین به چشم های کارون چشم دوخت
و با لبخند گفت:
- دیدنیه ها. خیلی دیدنی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شصت

عصر آبائی کارون نه سرد بود، نه گرم. هوا مطبوع
بود و بوی شرجی رود به شامه ی کارون می رسید و
حالش را دگرگون می کرد. حال غریبی که کارون
دلایش را نمی فهمید. ایستاده کنار شط، خیره ی آب
جاری، غرق صداها بود. غرق صداها، واژه ها، جمله
ها، گفته ها، شنیده ها. شبیه پخش همزمان چند فیلم
که تصویرها را نبینی و فقط صداها، حرف ها به
گوشت برسد.

"چه باور بکنی یا نه، روزی هزار بار خدا رو بابت
زنده بودنش شکر می کنم. حتا اگه ... تو به خاطر این
که مادری مثل من داری شاکرش نباشی."
"فروغ راست می گفت! راست می گفت زنازاده رو
باید انداخت تو بیابون سگا پاره ش کنن! راست می
گفت و کسی به حرفش گوش نداد! راست می گفت و
حسام احمق جلوش واستاد!"

"دیر اگه بشه، یه جور بدی، از آدم بدتری اگه بشنوم، فکر نمی کنم دیگه کارونو ببینین"

"من نمی دونم از چی حرف می زنی. نمی دونم چی بهت گفته ن اما هر چی گفته ن چرند بوده."

"برو لب کارون. برو که خودتو ببینی. ببینی که چه قدر بزرگی و چه نقش مهمی تو زندگی آدما داری."

"فقط می خوام بهش بگم من چه قدر دوستش دارم."

"مادرتو من می شناختم. نه من، بابا و مادر و حمیرا

و حوا هم خوب می شناختن."

"بی-پدر مادر!"

"حتا حامد هم که از همه کوچیکتر بود. نه فقط

مادرتو، که همه ی خونواده شو می شناختیم."

"برای من تو همون کارونی. همون نوزاد چهار پنج روزه ای که یک بند ونگ می زد مگه یکی یه انگشت

اضافه می داشت کف دستش و اون با انگشت هاش می چسبیدش و آروم می گرفت."

نگاه کارون از آب به دستهایش کشیده شد. انگشت

اشاره را کف دست دیگر گذاشت و پنجه را بست.

آرامشی نیامد. نگاهش دوباره بالا رفت، سر چرخاند و

خیره ی پل بزرگی که سمت چپش بود، شد. ادیب پیش

از رفتن گفته بود پل را پل سفید می نامند. محبوب هم

چیزهایی از پل های دیگر اهواز گفته بود. یکی را کارون خوب به خاطر سپرده بود. پل سیاه و حالا که کنار پل سفید ایستاده بود فکر می کرد شاید بهتر بود به جای آمدن نزدیک این پل، نزدیک آن یکی پل توقف می کردند. در زندگی اش هیچ نقطه ی روشنی، هیچ نقطه ی سفیدی جز سیاهی مطلق نمی دید و پل سیاه به حال و روزش بیشتر می آمد. دوباره خیره ی آب شد. خیره ی کارون. چرا کارون؟ آن زن خواسته بود یا حوا؟

ادیب گفته بود این رودخانه مادر خوزستان است. زندگی می بخشد و سال هاست زندگی بخشیده است. کارون زندگی بخش. قدمی پیش رفت. حالا فقط یک قدم مانده بود تا کفش هایش آب کارون را لمس کنند. گفته بود رود رود است، گفته بود کارون مگر دیدن دارد، اما حالا کنار کارون حس عجیبی داشت. انگار به خانه برگشته بود. نفس کشید، عمیق و طولانی. بوی شرجی رود را دوست داشت. مثل عطر دریا بود. مثل عطر خاک باران خورده، مثل عطر عطاری، مثل عطر تمام عطرهای کهنه. دلش برای آن مغازه ی قدیمی تنگ شده بود. دلش برای خیلی چیزها تنگ شده بود که هرگز گمان نمی کرد روزی از دوری شان دلتنگ شود.

مثل پستوی تنگ و تاریک مغازه، مثل پشت بام خانه
ی پدری حوا، مثل اتاقی که روزگاری با هزار منت
فروغ شب ها را در آن سر می کرد، مثل آن چمدان
پیزوری افتاده کنج کمد خانه ی مشترکش با ادیب یا
حتا دلش برای کل کل - هایش با آن نارنجک مشقی هم
تنگ شده بود. تصویر دختر حالا انگار روی آب آرام
کارون نقش بسته بود. تصویر آخرین باری که او را
دیده بود. همان وقتی که کارون گذشته میان عطاری جا
مانده و کارون جدیدی قدم پشت قدم بر می داشت و
فرار می کرد. قدمی دیگر برداشت. کفش ها خیس
شدند. حسام را ندیده بود. بعد از بیمارستان، دیگر
نخواسته بود او را ببیند. نه او را، نه حوا و نه هیچ
کدام از آدم های گذشته را. همه را انگار درون همان
چمدان کهنه جا داده و کنج کمد قدیمی پنهان کرده بود.
قدم بعدی را برداشت و قدم بعدی، بازویش کشیده شد.
- کجا؟!

برگشت و چشمش به ادیب افتاد. گمان می کرد مرد
گفته است می رود قدم بزند و نیم ساعت بعد برمی
گردد. آن جا چه می کرد؟ نگاه خیره ی کارون باعث
شد ادیب بازوی پسر جوان را رها کند.
- خیس شدی.

کارون اشاره ی مرد را به زمین، به آب، به پاها دنبال کرد. آب تا کمی بالای مچ ها را خیس کرده بود. نگاهش دوباره به سمت پل کشیده شد. حالا حدس می زد چرا ادیب با رفتن روی پل مخالفت کرده است. لابد گمان می کرد مرد از همه جا و همه کس بریده ممکن است در آن بحران روحی خود را از پل پرت کند.

- من ...

ادیب "من" را گفت و باقی جمله را خورد. کارون با تأخیر نگاه از پل گرفت و سر به سمت مرد چرخاند. ادیب نگاهش می کرد.

- شما چی؟

- من وقتی مینو رفت حال الان تو رو داشتم. می دونم قصه هامون با هم فرق داره ولی ... وقتی مینو رفت خودمو گم کردم. بدون اون زندگی کردنو بلد نبودم. تا مدتها گیج و گنگ دور خودم می گشتم.

- چه طوری؟

- چی؟

- چه طوری پیدا کردی خودتو؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_شصت_یک

- زمان. زمان که گذشت کم کم به خودم اومدم. دستمو گرفتم به زانوهام و بلند شدم. گذشته رو گذاشتم پشت سرم بمونه و بعد راه افتادم دنبال کارهایی که دلم می خواست انجام بدم. چیزایی که دوست داشتم بهشون برسم. فکر کردم دلم می خواد درسمو ادامه بدم. سرمو به کتابا بند کردم و مشغول شدم. خیلی گذشته بود از اون زمون که دوست داشتم دکترا بخونم و خب بهترین فرصت بود برای درس خوندن و بهترین انگیزه بود درس خوندن برای زندگی کردن.

کارون خیره ی رود ماند. گذشته ی او نبود که باید در گذشته می ماند. گذشته ی آدم های زندگی گذشته اش انگار آینده و حال او را اشغال کرده بودند. حال بد آن لحظه اش نه از گذشته ی خودش که بیشتر به آنها مربوط می شد. به آینده فکر کرد. به اهدافی که ادیب گفته بود انگیزه می سازند. هیچ چیز نبود. گذشته ی سیاه، آینده اش را به تاریکی کشانده بود.

- اون وقتی که مجید گفت بابایی که همخونه می خواد دانشجوئه، من منتظر بودم یکی از من کوچیکترو ببینم. از این جوجه دانشجوها.

ادیب خندید. کارون نیم نگاهی به او انداخت و دوباره خیره ی آب شد.

- بعد اون وقتی که اومدی تو بنگاه یادم رفته بود باید بگم خوشوقتم. هی زور زدم یادم بیاد هیچی به هیچی. دوباره ادیب خندید.

- دیدم زل زل نگاه می کردی. منم دیگه یادم رفت باید بگم خوشوقتم.

کارون سری به تأیید تکان داد و بی مقدمه پرسید:
- می گم من یادم نمی یاد از کی دیگه جمع نبستم فعلاً رو.

ادیب نفهمیده خیره ی پسر جوان ماند. کارون توضیح بیشتری داد:

- گفتم اومدی تو بنگاه. نگفتم اومدین.
ادیب لبخند زد. دست پیش برد و سرشانه ی مرد جوان را فشرد:

- این حرفا رو با هم نداریم.
کارون نفسی گرفت، سر به تأیید تکان داد و دوباره خیره ی آب شد. این بار که به حرف آمد جمله اش کوتاه و زمزمه وار بود:
- اشتباه کردن.

ادیب منتظر باقی حرف ماند. سکوت کارون که طولانی شد، ادیب به حرف آمد:
- چیو؟

- اسم منو. اشتباه کردن گذاشتن کارون.
- چون دوستش نداری؟
- چون این رود واسه زندگی خیلیا مفیده، خیلی مهمه، خیلی محبوبه.
- تو هم هستی.
- پوزخندی به صورت کارون نشست. ادیب نفس عمیقی کشید.
- برای خیلی ها مهمی. لااقل اون چیزی که من تو این مدت دیدم و دارم می بینم اینه که ...
- از خودم بدم اومده. از ... چه طوری آخه؟
- چی چه طوری؟
- چه طوری حوا منو بزرگم کرده؟ چه طوری اصلاً تحمل کرده؟ چه طوری اون همه من طلبکارش بودم، یه بار از ذهنش نگذشته به من بگه کی-ام و چه قدر لطف کرده نگه م داشته و بزرگم کرده؟ چه طوری یه بار حتا منت سرم نداشته؟
- جوابش خیلی ساده س.
- حرف ادیب نگاه خیره ی کارون را از کارون گرفت.
- سر به سمت مرد چرخاند و با او همنگاه شد. ادیب لبخند کم جانی به صورت داشت:

- دوستت داشته. تو رو به عنوان پسرش پذیرفته. با خودش کنار اومده. برای اون تو ... از یه جایی، از یه نقطه ای دیگه پسر یه آدم غریبه، یه ... نمی دونم مثلاً پسر یه زن دیگه نبودی، پسر خودش بودی. یعنی هستی. بهت دل بسته. تو به زندگیش، به بودنش تو اون زندگی هدف دادی و این کم چیزی نیست. باهاش حرف زده-م. دیروز غروب. گریه می کرد. دلواپست بود و خب فقط کافی بود یه نظر بینیش تا بفهمی چه قدر پسرشو دوست داره.

کارون نگاه از ادیب گرفت و خیره ی پل شد. زمزمه اش را ادیب به سختی شنید.

- من ... براش پسر خوبی نبودم. هیچ وقت.

- پای حرفش بشینی چیز دیگه ای می گه.

- کاش نیومده بودم.

باز هم جمله را کارون زمزمه وار گفت. ادیب دست بر سرشانه ی پسر جوان گذاشت:

- هر لحظه بگی با اولین پرواز برمی گردیم اما ... من فکر می کنم این سفر چیز بدی از آب در نیاد.

- آره خصوصاً تو اون خونه ی شلوغ، میون یه قشون آدم!

صدای خنده ی ادیب در فضا پیچید. کارون سر
چرخانده بود و با اخم به مردِ خندان نگاه می کرد.

- قشون نیستیم حالا تو هم!

ادیب با حفظ لبخندش گفت و ضربه ی آرامی به پشت
کارون زد. کارون با سر تأیید کرد:

- لشکر شکست خورده.

- وقتی برگشتیم به بی بی می گم خونه رو خلوت کنه.

- خلوت یعنی مثلاً یه خونواده بره خونه خودش؟

- نه افسان و امان و ساعد با زاد و رودشون می رن،

یه بی بی می مونه و من و خاتون، خانوم سالار و

چهار پنج نفر دیگه.

کارون بی حالت خیره ی ادیب شد و مرد از نگاه ناامید

پسر جوان به خنده افتاد.

- بریم بشینیم یه جا یه چی بخوریم یا دوست داری

بگردیم تو شهر؟

- دوست ندارم بگردم. دوستم ندارم چیزی بخورم. می

خوام برم مسافرخونه ای جایی لَش کُ... دراز بکشم.

- یه امشبو پیشنهاد می کنم بمون پیش ما. تو خونه بی

بی. شب رو پشت بوم می خوابیم. هوا هم خوبه.

امتحانش کنی پشیمون نمی شی.

- مسافرخونه راحت ترم.

- اون که البته منتها بی بی اگه امشبو پیشش نمونم
دلش می شکنه.

- شما بمون. مگه قراره با من بیای؟

- اگه بری مسافر خونه مجبورم پیام.

کارون با اخم و ناراضی خیره ی ادیب شد. ادیب شانه
بالا انداخت:

- امانتی دستم. نمی تونم تنهات بذارم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شصت_دو

کارون نگاه از مرد گرفت، عقب کشید و از رود بیرون
رفت. کفش، جوراب ها و پاچه های شلوار خودش و
ادیب حالا خیس خیس بود.

- شبیه اردک.

زمزمه ی کارون گره به ابروهای ادیب نشاند. نگاه
پسر را دنبال کرد و به کفش ها و پاچه های خیسشان
رسید اما چیزی که شبیه اردک باشد ندید.

- چی شبیه اردک؟

کارون نگاه از کفش هایش گرفت و سر بالا برد:

- اگه قرار بود بریم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم.
مثلاً بریم کافه ای جایی، شبیه اردک از خودمون رد
خیس جا می داشتیم.

دوباره ادیب به خنده افتاد. دست بر پشت کارون
گذاشت و کمی فشار آورد تا او را راه بیندازد. کارون
اما نگاهش به پل بود.

- دوست دارم برم رو پل.

- پای پل و بالای پل نداره. طوری-ت بشه دایی-ت
منو می کشه.

"دایی" پتک شد، خود را به ملاج کارون کوبید و درد
به روح نشانده. حسام حالا هیچ کس کارون نبود. چرا
بود، برادر زن بابای کارون محسوب می شد.
نسبت-هایی که کارون تمام آن چهار روز در ذهنش
زیر و رویشان کرده بود.

- می خوای قدم بزنیم؟

- حسش نی.

- فقط حس بالای پل رفتن داری؟

- حس پریدنم دارم.

ادیب اخم کرد و فشار دستش بر پشت پسر را بیشتر.

- بریم. بریم که خسته ای. یه دوش بگیری، یه چرت
بخوابی حالت جا می یاد.

کارون راه افتاد. ادیب موبایلش را از جیب بیرون آورده و مشغول شماره گرفتن بود. چند لحظه بعد کارون متوجه شد با محبوب حرف می زند. حوصله ی پرحرفی های مرد را اصلاً نداشت و حاضر بود پیاده تا خانه ی بی بی بروند اما دیگر سوار ماشین آن مرد نشود.

- پیاده می ریم. نگو بیاد.

ادیب سؤالی نگاهش کرد. کارون به گوشی موبایل اشاره کرد:

- پیاده بریم.

- راه زیاده.

- عیب نداره.

- شبیه اردکیم.

- عیب نداره.

- محبوب نزدیکه.

کارون حرفی نزد. ادیب از محبوب خواست نیاید. کمی با مرد چانه زد و بالاخره راضی-اش کرد به نیامدن.

تماس که قطع شد رو به کارون گفت:

- گفته بودی حوصله قدم زدن نداری.

- حوصله محبوب خانتونو اصلاً ندارم.

ادیب دوباره خندید. دست بر پشت پسر گذاشت و با انگشت مسیری را نشان داد:

- اون وری می ریم، سر خیابون دربست می گیریم واسه خونه.

کارون حرفی نزد و در سکوت راه افتاد. ادیب هم ترجیح داد دیگر چیزی نگوید. کمی که از خط ساحل فاصله گرفتند، کارون ایستاد، چرخید و خیره ی رود شد. ادیب هم تنه چرخاند اما نگاهش به جای کارون به کارون بود. به پسر جوانِ مغمومِ زمین خورده ی ایستاده کنارش. کارون چند ثانیه به همان حال ماند و بعد تنه چرخاند. راه که افتاد زیر لب چیزی زمزمه کرد اما ادیب نشنید. ترجیح داد سؤالی هم نپرسد. همین قدر که پسر جوان راضی شده بود به خانه ی بی بی برگردد خوب بود. همین که حرف می زد، چیزی می گفت و سکوت چند روزه را شکسته بود ادیب احساس آرامش می کرد. امانتی که حسام و حوا به دستش سپرده بودند حالا انگار نسبت به چند روز پیش بهتر بود و همین خیلی خوب بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شصت_سه

موبایلش را از جیب بغل ساک در آورده، روی مبل نشسته و خیره ی حجم عظیم پیامهای خوانده نشده و تماس های از دست رفته بود. هنوز خوب نبود و هنوز حوصله ی نزدیک شدن به هیچ آدمی از گذشته را نداشت. چه این نزدیک شدن رو در رو باشد، چه مکالمه ای تلفنی یا حتا خواندن پیامی. انگشتش بی حرکت در فاصله ی کمی از صفحه ی گوشی مانده و خودش مردد بود کدام پیام ها را نخوانده حذف کند و کدام ها را نگه دارد.

- بفرمایین.

صدای تیز دختر نگاهش را از صفحه ی گوشی گرفت. اول سینی و لیوان چای را دید و بعد نگاه بالاتر برد و لبخند سلما به چشمش آمد. حس و حال سابق را اگر داشت حتماً بابت آن روی خوش بی دلیل به دختر تکه ای می پراند اما چیزی درونش انگار تغییر کرده بود. انگار از خودش فاصله گرفته بود. ادیب چه گفته بود؟ خودش را گم کرده بود.

- نمی خواین؟

با سؤال دختر به خودش آمد. دست پیش برد و لیوان را گرفت. سلما به سمت میز کنج دیوار رفت و با قندان برگشت.

- بی بی از نماز بیاد، سفره شامو می ندازیم.
- همه وعده ها رو می ره مسجد؟
- نماز صبحشو خونه می خونه.
- خسته نباشه.
- چی؟

زمزمه ی کارون را سلما نشنیده بود و کارون هم قصد تکرار دوباره اش را نداشت. سر بالا انداخت و لیوان را روی میز کوچک کنار مبل گذاشت. به محض بیرون رفتن سلما، پیام جدیدی از بیژن رسید. کارون صفحه ی گفتگو با او را باز کرد.

" راجع به پیام نمی دونم چی بگم. فقط داداش اگه می-تونی ببخشش، مرده دستش از دنیا کوتاهه"
کارون لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و بعد وقتی چشم باز کرد مشغول خواندن پیام های روزهای پیش بیژن شد.

"داداش کجایی تو؟ چرا گوشی-تو جواب نمی دی؟"
" ببین کارون این دختره زده به سرش هی به من پیام می ده می گه به اون رفیقت بگو منو پیچونه بد می بینه"

"کارون این دختره عوضی رفت مغازه هر چی می
دونست و نمی دونست به دایی بزرگه-ت گفت. جدی
جدی تو خونه دایی کوچیکه-تو زدی؟!!"
"پسر کجایی آخه؟! رفتم مغازه از دایی-ت هم سراغ
گرفتم، حرف درست و درمون نزد. چیزی شده؟!"
"کارون با رزا حرف زدم. تو کافه پتینه قرار گذاشتیم.
آقا این که یه تخته ش خوبه، شیش تا تخته کلاً نداره
ولی قسم می خورد اگه چیزی به پیام گفته واسه خودت
بوده. می گفت ترسیده، می خواسته یکی اون شب در
جریان باشه"

کارون گوشی را قفل کرد و نگاه دور تا دور اتاق
چرخاند. خانه ی عجیبی بود. واردش که می شدی
انگار به گذشته های خیلی دور پرتابت می کرد.
نگاهش به تلفن سبز چسبیده به دیوار خیره ماند.
فکرش اما به آن شب کشیده شد. یعنی آن شبی که بنا
بود از دیوار خانه ی حامد بالا برود، همان شبی که به
رزا اعتماد کرده و از نقشه اش گفته بود، او با پیام
تماس گرفته و همه چیز را کف دستش گذاشته بود؟
خب بعدش چه؟ پیام از کی آن قدری نامرد شده بود که
در تیم حریف می جنگید؟ از کی جزء دار و دسته ی
مروارید و مروا شده بود؟ اصلاً برای چه؟ به رزا پیام

داده بود به خاک پیام آتشش می زند. خاک پیام را حالا بیشتر تمایل داشت به آتش بکشد.

چشم بست و به آن شب برگشت. نگاهش نقطه نقطه ی خیابان، ماشین های پارک شده و کوچه ها را کاوید. مردی ایستاده در سایه، یا نشسته در ماشینی خاموش ندید که ندید. همان مردی که مروا برای جاساز کردن مواد سر وقت او فرستاده بود. یعنی همان مرد آن شب تعقیبشان کرده بود؟ یعنی جایی در تاریکی ایستاده بود تا کارون از خانه بیرون بزند، بعد تعقیبشان کرده بود، جایی دورتر از سطلی که کارون خرت و پرت های مروا و حامد را در آن ریخته بود ایستاده و بعد به محض دور شدن کارون و رزا سر در آن سطل خم کرده و هر چه کارون دور ریخته بود برداشته و به مروا پس داده بود. چه طور لحظه به لحظه تعقیبشان کرده بود که کارون نفهمیده بود؟ مروا، مروارید، پیام می دانستند. پیام می دانست و او بابت عکس هایی که رزا از او به وقت بالا رفتن از دیوار گرفته بود، آن همه مدت باج می داد؟! پیام می دانست! لعنت به تو پیام! لعنت به رفاقت!

- چایی-ت سرد شد. خوابت می یاد؟

کارون از آن شب تاریکِ پردلهره بیرون کشیده شد.
چشم باز کرد و نگاهش به ادیب نشست. ادیب همان
طور که با حوله ای کوچک موهایش را خشک می کرد
روبه روی کارون روی زمین نشست و پاهایش را
دراز کرد.

- اوف خسته شدم.

پیام، بیژن، فرزانه، محمد یا هر کدام از رفقای کارون
اگر بودند او در جواب این جمله "کوه کندی؟" را
نثارشان می کرد. ادیب ولی با آن تفاوت سنی آن قدری
رفیق، آن قدری صمیمی نبود که کارون چنین حرفی را
به او بزند. ادیب دست از خشک کردن موهایش کشید
و خیره ی نگاه مات کارون به خودش پرسید:
- چیه؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شصت_چهار

کارون نگاه گرفت، نفس عمیقی کشید و سر بالا
انداخت. قصد کرده بود دوباره و این بار پیام های حوا
را بخواند که صدای جیغ زنی چشم هایش را گرد و
سرش را به سمت در اتاق چرخاند. جیغ-ها ممتد و
گوش خراش بودند. انگار کسی از ترس دیدن مرده ای

آن طور فریاد می کشید. به ثانیه نکشیده ادیب به سمت
حیات پا تند کرد و از جلوی چشم کارون دور شد و
کارون را متحیرتر کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شصت_پنج

دقیقه ای بعد از بیرون رفتن ادیب صدای جیغ-ها قطع
شد و فقط صدای گریه ای از جای دوری به سختی به
گوش می رسید. کارون تلاش کرد کنجکاوی را پس
براند و سر جا بماند. نه حال بلند شدن داشت، نه
درست می دید برای چیزی که به او مربوط نمی شد
دخالتی، ولو در حد سرک کشیدن بکند. دوباره قفل
گوشی را باز و خود را سرگرم آن کرد. پیام های رزا
را نخوانده پاک کرد و او را در لیست سیاه گذاشت. بعد
نگاهش مات اسم حسام ماند. چه نوشته بود یعنی؟ چه
حرفی برای گفتن داشت؟ آن هم وقتی کارون تا آن حد
خود را از چشم های آن مرد بزرگ سقوط کرده می
دید. دیدن نام حسام عطر عطاری را به خاطرش آورد و
آخرین لحظه ی بودنش در آن مغازه ی قدیمی را. عطر
حامد حالا با عطرها ی مختلف عطاری درهم شده و
سرش را سنگین کرده بود. واژه-ی منفورِ منحوسی

که از بین لب های حامد بیرون ریخته بود انگار به دیواره های مغزش می کوبید و درد می آورد.
- ببخشید.

صدای ادیب نگاه کارون را از نام حسام و صفحه ی موبایل گرفت. سر بلند کرد و مات ادیب شد. چهره ی مرد برافروخته بود و لباسش به هم ریخته. کارون خواست حرفی بزند، چیزی بپرسد، نپرسید. به خودش یادآوری کرد اتفاقات و آدم های آن خانه ربطی به او ندارند. او فقط مهمان یکی دو روزه است و می رود.
- چایی-ت سرد شد. برم عوضش کنم؟

- ممنون. نمی خورم.

ادیب لحظه ای چشم در چشم کارون شد و بعد نگاه گرفت، سر جایش نشست و حوله ای که وقت بیرون رفتن از اتاق روی زمین افتاده بود برداشت.
- خواهرمه. ناخوشه یک کم.

کارون باز هم ساکت ماند. نپرسید زن چه دردی داشت که آن طور جیغ می کشید و زوزه وار گریه می کرد. ادیب هم توضیح بیشتری نداد.
- دوش نمی گیری؟

کارون گوشی را روی میز گذاشت، آستین تی شرتش را بالا داد و نگاهی به پانسمان دستش انداخت.

- می شه با این؟

- آره می شه. اتفاقاً باید پانسمانشو عوض کنیم.

- نیاوردم هیچی.

- اینجا وسیله هست. درد نداری؟

کارون سر بالا انداخت، نچی گفت و نگفت که هم درد دارد، هم بخیه ها اذیت می کنند. ادیب دوباره سر پا شد:

- پاشو بیا بریم یه دوش بگیر تا بی بی بیاد و شام بخوریم.

- بمونه بعدِ شا...-

صدای زنگ موبایلی از جایی از اتاق بلند شد و حرف کارون نیمه کاره ماند. نگاه هر دو مرد به گوشه ی اتاق کشیده شد و ادیب به سمت گوشی تلفن رفت. گوشی را از روی میز برداشت و بعد سر به سمت کارون چرخاند:

- حسامه.

سؤالِ ذهنِ کارون پررنگتر شد. چه می خواست؟ چرا هنوز جویای احوال او بود؟ مگر از او، از خوب بودنش ناامید نشده بود؟ پس چرا تماس می گرفت و حال او را از ادیب می پرسید؟

- حرف می زنی؟

کارون بی حرف نگاه از ادیب گرفت و سر به سمت در و پنجره چرخاند. صدای ادیب را چند ثانیه بعد شنید:
- سلام. ممنون... نه... بله خونه-ایم... نه مشکلی
نیس... اونم خوبه... حتماً. قربان شما. فعلاً.
چند لحظه بعد ادیب نزدیک شد و کنار کارون نشست.
- من نمی خوام تحت فشار قرارت بدم اما فکر می کنم
خوب بشه اگه رو حرف زدن با حسام یا مادرت فکر
کنی.

کارون نگاهش به پنجره را حفظ کرد. هنوز هم از جای
دوری صدای گریه می آمد.
- کسی-ش مرده؟

سؤال را پرسید و بعد سر به سمت ادیب چرخاند. ادیب
نفهمیده خیره ی پسر جوان ماند. کارون با سر به در،
به پنجره اشاره کرد:

- این طوری گریه می کنه، اون طوری جیغ می کشید.
- گفتم که ناخوشه.

- درد داره یعنی؟

- درد داره.

- چه بد. می شه دوش گرفت؟

ادیب از تغییر بحث استقبال کرد. سر پا شد و سر را
تکان تکان داد:

- آره چرا که نه. ساکتو امانه گذاشته تو اون کمد.
پاشو لباس بردار، بیا حمومو و خرت و پرتاشو نشونت
بدم. اصلاح هم بکنی بد نیس. ریشت بلند شده.
کارون هم سر پا شد. تن به آب سپردن پیشنهاد بدی
نبود. هم می شد خستگی سفر را در کرد، هم به
وسوسه ی باز کردن پیام های رسیده غلبه کرد و هم
به تماس گرفتن و حرف زدن با حسام و حوا فکر کرد.

- عافیت باشه پسر جان.
کارون با صدای پیرزن جا خورده حوله را از جلوی
صورت کنار زد و در آستانه ی در ایستاد. موهای
خیس حالا از زیر حوله روی پیشانی اش ریخته و
قطره های آب به سمت چانه راه گرفته بودند.
- ممنون.
- خوب کردی. راه آدمو سنگین می کنه، آب آدمو
سبک.
- آسمون.
کارون گفت، پیش رفت و روی مبل نشست. پیرزن با
لبخند سر به دو طرف تکان داد:
- چی؟
- هوایی اومدیم. راهی نبود.

- فرقی نمی‌کنه. دوری یعنی راه، راهم یعنی سنگینی.
کارون حرفی نزد و مشغول خشک کردن موهایش شد.
برخلاف دم‌ظهر خانه از بعد برگشتنشان خلوت و
تقریباً ساکت بود. تا پیش از آن لحظه و برگشت پیرزن
از مسجد هم به جز سلما، افسانه و ادیب کس دیگری
را ندیده بود.

- خوب بود؟

کارون دست از خشک کردن موها کشید و حوله را دور
گردن انداخت. حالا دلش چند ساعت خواب می‌خواست.
- دست شما درد نکه. فشار آبش کم بود ولی خوب ...
- کارون.

- بله؟

کارون به خیال این که پیرزن نام او را به زبان رانده
"بله" را گفت و لبخند پیرزن را عمق داد:

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شصت_شش

- کارون خوب بود؟ دیدنش؟ دوستش داشتی؟
کارون تازه متوجه ی سؤال پیرزن شد. پس از حمام
نمی‌پرسید!
- خوب بود.

- هنوز رود روده؟

کارون خیره ی پیرزن فکر کرد. هنوز کارون کارون بود؟ یک رود مثل تمام روده‌ها؟ حس آرامشی که از دیدن و ایستادن در ساحل کارون گرفته بود قابل انکار نبود.

- یه جوریه.

- روح داره. زندگی داره. نفس داره. نفس می ده، زندگی می ده، روح می ده. به وقتش خشمش بگیره، درد و غم هم می ده اما باز دوست داشتنیه. نیست؟
- خوبه. قشنگه.

لبهای پیرزن بیشتر کش آمد. با دست ضربه ای به زمین کنارش زد و گفت:

- بیا نزدیک. بیا این جا.

کارون نگاهی به دست پیرزن انداخت و بعد سر پا شد. وقتی نزدیک او می نشست خدا خدا کرد ادیب یا آن دخترک جیغ جیغو بیایند و او را از مخاطب پیرزن بودن خلاص کنند.

- به خاطر ادیب امشبو اینجا موندی. ازت ممنونم.

- نه خب ... آره. به خاطر اون موندم.

- خوب کردی. دلم برای پسرمتنگ می شه. کم می یاد.
کم می بینمش. بعد سالار زود به زود دلنگران و دلتنگ
می شم.

نگاه کارون به سمت عکس مرد روی دیوار کشیده شد.
- تو هم دلتنگی. ها؟

کارون به چشم های بی نور پیرزن خیره شد.

- بی قراری. انگار گم کرده داری.

از ذهن کارون گذشت پیرزن چیزهایی از زندگی او می
داند. یعنی ادیب برایش گفته بود؟ به ادیب نمی آمد تا
آن حد دهن لق باشد.

- من حسش می کنم. دردی که کلی سال تو سینه م نگه
ش داشتم. همدردو می شناسم. بو می کشم.

کارون نگاه از پیرزن گرفت و مات گل های ریز پیراهن
بلند او شد.

- جوونی، صابر هم باشی، از این درد می گذری.

نگاه کارون دوباره بالا رفت. این زن چند ساله بود؟

چه قدر با فروغ تفاوت سنی داشت؟ او هم اگر در

موقعیتی مثل موقعیت فروغ قرار می گرفت رفتارش

همین قدر ملایم و مهربان بود یا مثل او به دیده ی تنفر

به پسری که حاصل خیانت دامادش به دخترش بود

نگاه می کرد؟ پیرزن حرف می زد و کارون رفتارهای

فروغ را در تمام سالهای عمرش مرور می کرد. حالا به او بابت نفرتش، بابت رفتار تندش، بابت تمام زهرهایی که از زبان و کردارش می ریخت حق می داد. لمس دست پیرزن که دست او را چسبیده بود از فکر بیرونش کشید. حرفی زد تا پیرزن بی حواسی اش را به رویش نیاورد:

- منم یه مادر بزرگ دارم. از شما کوچیکتره ولی خب مادر بزرگه.

- خدا حفظش کنه.

- ولی مثل شما مهربون نیس.

پیرزن به جمله ی صادقانه ی کارون لبخند زد.

- مادر بزرگ نامهربونم مگه داریم؟

کارون فکر کرد لابد نه ولی نامادر بزرگ اگر باشد چرا که نه. بهتر بود می گفت با او نامهربان است، چون فروغ از مهر زیادش به حوا بود که از کارون نفرت داشت.

- خسته ای از راه رسیدی، از راه نه، گفتی از آسمون، از آسمون رسیدی، شامتو بخور بگیر بخواب. فقط ... می شه بمونی؟

کارون متوجه ی حرف پیرزن نشد اما پیش از پرسیدن، خود بی بی توضیح داد:

- فردا رو هم می شه بمونی که ادبیم بمونه؟
کارون با کمی مکث سری بالا و پایین کرد اما با به
خاطر آوردن نابینایی پیرزن لب باز کرد:
- می مونم.

پیرزن لبخند عمیقی زد. با دست پشت دست پسر جوان
را نوازش کرد و بعد سر به سمت در چرخاند:
- پاشو برو بگو شامو بیارن.

کارون چشم آرامی گفت. پیرزن جوابش را داد:
- چشمت بی بلا پسر جان.

کارون به سمت در اتاق راه افتاد، به جای پوشیدن
کفش هایش دمپایی های مردانه ای که با آن ها به
حمام رفته بود به پا کرد و به سمت آشپزخانه رفت اما
صدای نجوایی متوقفش کرد. سر به سمت صدا چرخاند
و زن را نشسته روی بالایی ترین پله ی منتهی به
پشت بام دید. زن خیره ی پیش رو، آرام آرام خودش
را تکان می داد و چیزی را زمزمه می کرد. کارون قدم
جلو رفته را برگشت و به پله ها نزدیک شد. در تاریک
روشن نوری که از اتاق ها به حیاط می ریخت، زن را
تشخیص داد. همانی بود که بچه ی امانه به بغل به
وقت ناهار، جلوی در ظاهر شده بود. کارون گوش تیز
کرد تا بفهمد زن چه چیزی زیر لب زمزمه می کند.

صدای حرف زدن افسانه اما اجازه نمی داد. یکی دو پله را بالا رفته بود که نگاه مات زن از پیش رو کننده و به چهره ی او نشست. کارون ایستاد.

- چیزه ... چیزی گفتین؟ با من بودین؟

زن که با دیدن کارون ساکت و مه و مات شده بود با تأخیر سر پا شد. کارون ترسید. رفتارهای زن نرمال به نظر نمی رسید. دیوانه بود؟ قدم های بالا رفته از پله را پس رفت و پا روی موزاییک ها گذاشت. زن حالا پله ها را پایین آمده و روی اولین پله ایستاده بود. قدش این طورتا نزدیک شانه های کارون می رسید. - نمی گم.

زمزمه اش را کارون شنید اما متوجه ی منظورش نشد.

- چی؟

زن نگاه در صورت کارون چرخاند و با تأخیر و این بار چند مرتبه پشت هم حرفش را تکرار کرد:
- نمی گم. نمی گم. نمی گم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_شصت_هفت

کارون ترجیح داد عقب بکشد، به آشپزخانه برود، پیغام پیرزن را به افسانه یا سلما برساند و دوباره به اتاق برگردد. تنه چرخاند، خواست قدم بردارد، مچ دستش اسیر دست زن شد و لرز به جانش نشست. انگشتان زن به شدت سرد بودند. کارون ترسیده سر به سمت زن چرخاند. زن حالا لبخند ملایمی به صورت داشت:

- نمی گم.

مطیع گفته بود و آرام. کارون لب باز کرد حرفی بزند، چیزی بپرسد و دست خود را از میان انگشتان سرد زن رها کند، صدای متحکم ادیب، صدای جیغ ترسیده ی زن و فرارش به سمت پشت بام کارون را شوکه کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شصت_هشت

نگاه مات و متحیرش به زن لاغر اندام و نحیفی بود که سرمای انگشتانش را هنوز هم دور مچ دستش احساس می کرد. زنی که پله های آهنی منتهی به خرپشته را به سرعت بالا می رفت تا از دید ادیب پنهان شود. از ادیب می ترسید؟

از تماس دست ادیب بر پشت کارون، پسر جوان به خود آمد. نگاه حیرانش را از پله ها گرفت و خیره ی ادیب شد. ادیب به بازوی کارون اشاره کرد:

- بریم برات ببندمش.

- چرا همچین کردی!؟

ادیب از سؤال کارون جا خورد. لحظه ای با تعلل خیره ی او ماند و بعد فشار دستش بر پشت او را بیشتر کرد:

- نمی خواستم اذیتت کنه.

- اذیتم نمی کرد! داشت یه چیزی می گفت. چرا داد زدی؟

- داد نزدم. بریم تو. فقط اسمشو صدا زدم.

- ازت می ترسه!

- اون از همه می ترسه.

- از من نترسید.

زمزمه ی کارون ادیب را سر جا نگه داشت. چند لحظه خیره ی کارون ماند و بعد با دست به یکی از اتاق های سمت دیگر حیاط اشاره کرد:

- تو رو نمی شناسه. از آدمایی که نمی شناسه نمی ترسه. بیا.

کارون راه افتاد، هر چند هنوز حیرت-زده ی اتفاق
چند لحظه ی پیش بود.

- گفتم بهت خواهرم مریضه.

ادیب پیش از پا گذاشتن به اتاق گفت و بعد جلوتر از
کارون وارد شد. کارون نگاهی به اتاق انداخت.

کوچکتر از آن یکی اتاق بود و خالی تر. وارد شد.
ادیب با دست به تشکچه های پهن شده کنج دیوار
اشاره کرد:

- بشین.

کارون نشست و خیره ی حیاط و راه پله ی فلزی شد.
به یادش نمی آمد ادیب زن را به چه نامی خوانده
است. یعنی ناخوشی خواهر ادیب دیوانگی-اش بود؟
زن دیوانه بود؟

- چرا از آدمای آشنا می ترسه؟

- نمی دونم.

- دیوانه س؟

ادیب که سر در کمد چوبی کنج اتاق فرو کرده بود، تنه
چرخاند و خیره ی کارون شد. کارون نگاهش نمی کرد.
هوش و حواسش پی زن، حیاط، پله ها و پشت بام بود.
- نباید داد می زدی. کاری بهم نداشت.

ادیب نزدیک شد و نگاه کارون به حیاط را کور کرد.
جلویش که می نشست گفت:

- تو نمی شناسیش.

- منم از آدمایی که نمی شناسم نمی ترسم.

ادیب حین باز کردن در قوطی بتادین لحظه ای خیره ی
کارون ماند. بعد مشغول کارش شد:

- در بیار تی شرتتو. آدم باید از ناشناس-ها بترسه.

کارون یقه ی تی شرتش را کشید و از تن بیرونش
آورد.

- آدم باید از آشناها بترسه. وقتی بشناسنت، وقتی بهت

نزدیک بشن، وقتی نقطه ضعفاتو بدونن راحت تر بهت
ضربه می زنن. آسون تر زمینت می زنن.

ادیب لحظه ای بی واکنش ماند و بعد به تأیید حرف

پسر سر تکان داد. این بُعد از پسر جوان را تازگی ها

می دید. این که این قدر عمیق به موضوعات فکر

می-کند. چیزی که تا پیش از آن چند روز در موردش

فهمیده بود هوش بالایش بود و احساسی رفتار کردن

هایش اما حالا چند روزی می شد گاه-گذاری چیزهایی

از او می شنید یا می دید که سطحی بودنش را منتفی

می کرد.

- زخمت داره جوش می خوره.

کارون خیره ی بخیه ها شد. ادیب مشغول کارش بود. جمله ای که گفت و تلاشش برای تغییر بحث، نشان می داد تمایلی به حرف زدن از خواهرش ندارد. کارون اما کنجکاو شده بود. نمی دانست چرا، نمی فهمید چه چیز در نگاه زن، در زمزمه اش، در "نمی گویم" هایش بوده که آن طور ذهنش را مشغول کرده است اما دوست داشت از او حرف بزند. شاید چون تا به حال کسی مثل آن زن را از نزدیک، لااقل تا آن حد نزدیک ندیده بود.

- از اول این طوری بوده؟

- کی؟

- خواهرت؟

- آره.

- چرا؟

- نمی دونم.

- از شما بزرگتره؟

- بزرگتره.

- می گفت نمی گم. چیو؟

- عادتشه.

- یعنی همیشه می گه "نمی گم"؟

- خیلی وقتاً. چیزای دیگه رو هم تکرار می کنه. ولی یکی-شون اینه.

- عجیبه.

ادیب حرفی نزد. باند را دور بازوی کارون می پیچید و به کارون نگاه نمی کرد.

- خجالت می کشی؟

سؤال کارون دست ادیب را بی حرکت نگه داشت.

نگاهش با تأخیر به چشم های پسر جوان نشست.

کارون سؤالش را توضیح داد:

- از داشتن همچین خواهری خجالت می کشی.

نپرسیده بود. با قطعیت گفته و چین به پیشانی ادیب نشانده بود.

- مثل من.

ادیب نفهمیده مات مرد جوان ماند. کارون نگاه از او

گرفت و حرفش را توضیح داد:

- اونام از داشتن من، از بودن من خجالت می کشیدن.

- کی گفته اینو؟

- لازم نیس کسی بگه.

ادیب مشغول کارش شد.

- کسی از داشتن تو خجالت زده نبوده و نیس.

- تو مگه خونواده ی منو می شناسی؟

- خونواده ت رو شاید خوب نشناسم اما تو رو تو
همین مدت کم اونقدری شناخته ام که با قطعیت بگم
کسی به خاطرت خجالت زده نیست.

- چند سالشه؟

ادیب به بازوی کارون اشاره کرد:

- نگه ش دار.

کارون انگشت بر انتهای باند گذاشت. ادیب چند تکه

چسب را با دندان جدا کرد و بعد روی باند چسباند.

بتادین و خرت و پرت‌های پانسمان را از روی زمین

برداشت و بلند شد. به سمت کمد که می رفت گفت:

- خوب شد. پیوش بریم شام.

- اسمش چیه؟

ادیب سر به سمت کارون چرخاند، نگاهی به پسر

جوان انداخت و بعد در کمد را باز کرد:

- احلام.

کارون تی شرتش را پوشید و ایستاد. ادیب با دست به

بخش دیگری از کمد که در بزرگی داشت اشاره کرد:

- بیا اینو ببین.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_شصت_نه

کارون راه افتاد. ادیب در کمد را باز کرد، دست درونش برد و لحظه ای بعد کمد تاریک، روشن شد. کارون کنجکاو نزدیک شد. ادیب عقب ایستاد تا کارون پیش برود.

- چیه این؟ تو کمد لامپ زدین؟

- اینجا همون جاییه که بی بی می گفت بیمارمت که تنها باشی.

ابروهای کارون بالا پریدند. جلوتر رفت و نگاهی به درون کمد انداخت. کف و دیوارها تماماً از چوب بودند و کمد بیشتر از آن که یک کمد دیواری باشد، یک اتاقک چوبی بود.

- چه بزرگه. چیه این؟

- اتاق فکر.

ادیب با لبخند گفت و نگاه کارون را از کمد به سمت خود کشاند.

- بچه بودیم، هر وقت کار بدی می کردیم از ترس بی بی یا بابا می اومدیم این جا.

- کارایش فقط همین؟ یعنی از اول همین بوده؟

ادیب جلو رفت، با دست به دیوار چوبی آن طرف کمد اشاره کرد و گفت:

- از این جا می رفتن تو اون یکی اتاقه. درشو حالا کور کردن. این جا هم حکم انبارو داشته. گونی برنج و خرت و پرت توش بوده.

بعد زانو زد و پای کمد نشست. کارون خیره ی دست های او بود وقتی یکی دو تخته ی کف کمد را برمی داشت.

- اگه گناهی که مرتکب شده بودیم خیلی بزرگ بود، این جا قایم می شدیم.

با برداشته شدن یکی دو تخته، نگاه کارون به حفره ی زیر کمد نشست. آن قدری عمق داشت که کودکی هفت هشت ساله آن جا جاگیر شود.

- چه جالب. خو بعد یعنی انقدر اسکول بودن که نمی فهمیدن این زیر قایمین؟

ادیب به خنده افتاد. سر بلند کرد و نگاهش به کارون نشست. کارون اما خیره ی حفره بود. ادیب تخته ها را سر جایشان گذاشت و سر پا شد:

- مطمئناً اون قدری به قول تو اسکول نبودن که ندونن کجا پنهونیم اما همین که خودمونو چند ساعت این جا زندونی می کردیم، یه جور مجازات محسوب می شد. بریم شام.

کارون ابرویی بالا داد و بعد نگاه از کمد گرفت. به سمت در راه افتاده بود وقتی پرسید:

- چرا کورش کردین؟

ادیب لامپ کمد را خاموش کرد و در را بست. همراه کارون که شد گفت:

- قصه ش مفصله.

کارون به محض بیرون رفتن از اتاق، نگاه به سمت در اتاق کناری چرخاند. همان که از کمد هم می شد به آن وارد شد. قفل بزرگی به درش زده بودند و پنجره-اش هم کور بود. بعد چشمش به راه پله ی فلزی افتاد، قصه ی کمد و اتاق را فراموش کرد و ذهنش درگیر زن شد. احلام. خانواده ی عجیبی بودند. نه شاید به اندازه ی خانواده ای که کارون نصفه و نیمه داشت اما کم هم عجیب نبودند. این خانه انگار قصه های زیادی برای شنیدن داشت. قصه های گذشته.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد

نگاه کارون با مکثی از پشت بام و راه پله گرفته شد. ادیب جلوی روشویی ایستاده بود و دست هایش را می شست.

- آنتی-بیوتیکو می خوری؟

کارون جواب مرد را نداد. در آن لحظه به گمانش بود بی اهمیت ترین سؤال ممکن همانی است که ادیب پرسیده. آن هم وقتی خودش سوالات کارون را بی جواب گذاشته است.

- بریم تو. سلما؟

ادیب به سمت اتاق بی بی کشور راه افتاده و در همان حین سلما را صدا کرده بود. همزمان با ظاهر شدن سلما در آستانه ی در اتاقی که حکم آشپزخانه را داشت، فکری از ذهن کارون گذشت. شاید نزدیک شدن به این دختر می توانست او را به جواب سؤال هایش راجع به آن زن برساند. نگاه سلما لحظه ای به کارون نشست و بعد رو به دایی اش کرد:

- جانم دایی؟

- شام آماده س؟

- بله دایی، سفره رو انداختیم. بشینین غذا رو می یاریم.

ادیب دست بر پشت کارون که حالا کنارش ایستاده بود گذاشت و گفت:

- برو تو.

کارون جلوتر از ادیب وارد شد. به محض ورودشان پیرزن لبخند به لب سر به سمت در چرخاند:
- رفتی ولایت نگی یه بی بی کشور بود مهمون-داری بلد نبود، منو تشنه و گشنه گذاشت.
کارون روبه-روی پیرزن نشست.
- نه.

جواب کوتاهش پیرزن را به خنده انداخت. ادیب هم با لبخند کنار مادر پیرش نشست.
- بد موقع به پسر ما رسیدی بی بی. خیلی حال و حوصله ی حرف زدن نداره.
پیرزن با لبخند رو به کارون کرد:
- خوبه. آدم به وقت جوونی باید تو حرف زدن خساست کنه و تو گوش دادن حریص باشه. کارهات رو به راه شد؟

کارون نفهمیده خیره ی پیرزن ماند. اما وقتی پیرزن سر به سمت ادیب چرخاند، متوجه شد مخاطب سؤالش او نبوده است. ادیب دست پیش برد، تکه ای نان از وسط سفره برداشت و پیش از آن که آن را در دهان بگذارد گفت:
- می شه ایشالله.

- یعنی بار بعدی بیای سوغات دم کردنیای خودتو می یاری برامون؟

کارون نفهمیده خیره ی ادیب ماند. حرف "دم کردنی" اگر بنا بود باشد، باید از او می پرسیدند. چه دخلی به ادیب داشت؟ ادیب رو به کارون توضیح داد:

- پی- گیر زدن یه گلخونه- ی جمع و جورم. هم گل و گیاه تزیینی، هم دارویی. فکر کنم راست و ریس بشه، بتونم بخشی از سفارشای دایی-ت رو تأمین کنم. کارون نگاه از مرد گرفت و "خوبه" را زمزمه کرد. حرف عطاری که پیش می آمد قلبش مچاله می شد. گیاهان، عطرها، دم کردنی-ها دست می شدند، یقه اش را از عقب می چسبیدند و او را به آن روز منحوس می کشاندند.

- ادیب جان اینو بگیر. خوبی پسرم؟

کارون سر بالا برد و در جواب افسانه تشکری پراند. در آن لحظه دلش می خواست زودتر شام را بخورند، تن به رخت خواب بسپارد و فکر و خیال ها. افسانه ظرف غذا را به دست ادیب سپرد و خودش هم سمت دیگر سفره نشست. لحظه ای بعد سلما هم با پارچ آب وارد شد. کنار دایی-اش که می نشست گفت: - اون کتلت-ها کار منه دایی.

- می بینم چه قدر بدمزه س.
- شوخی ادیب صدای اعتراض سلما را بلند کرد:
- نه دایی! زشته خو!
- اون که صد درصد. خیلی بده دختر به این سن و سال دستپختش ان قدر بد باشه.
- شما مگه اصلاً خوردین می گین بده؟
- بکش کارون. نه نخوردم ولی از بوش معلومه چه افتضاحیه.
- کارون از ظرف کتلتی که ادیب جلوییش گرفته بود دو تا برداشت. ادیب ظرف را عقب نکشید:
- دو تا سیرت نمی کنه. این جا شب تا صبح در آشپزخونه رو قفل می کنیم. بخور سیر شی.
- بی بی با لبخند شاکی شد:
- نگو این طور ادیب. باورش می شه.
- کارون به ظرف دیگه اشاره کرد:
- از اون ور می دارم.
- کَشک بادمجان را به خوردن کتلتی که به گفته ی دایی دختر بدمزه بود ترجیح می داد. ادیب برای خودش چند کتلت گذاشت. سلما و افسانه و بی بی هم مشغول شدند.
- چند ثانیه بعد سلما سکوت را شکست:
- بدمزه بود این همه برداشتین؟

- کشک بادمجون دوست ندارم، مجبورم با این خودمو
سیر کنم. می دونی خودت که. بیمارستان لازم نشیم
صلوات.

- دایی!

کارون سر بلند کرد و نگاهی به دختر انداخت. واقعاً
شاکی شده بود و متوجه نبود دایی-اش شوخی می
کند؟

- خاتون نمی یاد؟

سؤال بی بی نگاه کارون را به سمت در کشاند. زن را
فقط یک بار و آن هم وقتی از لب شط به خانه آمده
بودند در حیاط دیده بود.

- با احلام شام می خوره.

سلما گفت و کارون نگاه تیز ادیب را به او دید. سلما
لب گزید و نگاه گرفت. حالا کارون حتم داشت ادیب از
داشتن خواهری دیوانه خجالت زده است و تلاش دارد
او را از دید و فکر و ذهن مهمانش پنهان کند.

- سلما پاشو پارچ دوغو بیار.

افسانه سکوت چند ثانیه ای را شکست. بی بی هم به
محض بلند شدن سلما گفت:

- به خاتون بگو قرصاشو یادش نره.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد_یک

سلما چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. باقی زمان صرف شام انگار با همان یک جمله ی سلما و نگاه تند و تیز ادیب از آن گرمای اولیه افتاد. نه دیگر ادیب با دست پخت سلما شوخی کرد و نه سلما با آن صدای تیزش "دایی" ها را با لبخند به زبان آورد. کارون کمی از کشک بادمجان هم خورد و بعد از افسانه، از بی بی و در نهایت از سلما تشکر کرد. سلما با لبخند نگاهش از کارون لحظه ای به کتلت ها رفت و برگشت. کارون با خودش فکر کرد بهترین موقعیت برای نزدیک شدن به هدف است.

- خیلی خوشمزه بود.

لبخند سلما عمق گرفت:

- واقعاً؟!

کارون سری تکان داد:

- واقعاً.

سلما نگاه به سمت ادیب برد:

- دیدین دایی نخورده قضاوت کردین.

ادیب لبخند کمرنگی زد اما نه سر شوخی را دوباره باز کرد نه حتا به تأیید یا رد نظر کارون حرفی به زبان

آورد. ادیب آن لحظه ادیب پیش از آمدن نام احلام سر
آن سفره نبود و این کارون را هر لحظه کنجاوتر می
کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد_دو

- راحتی؟

- هوم.

- پارچ آبو گذاشتم بالا سرت.

- او هوم.

- چیزی خواستی، کاری داشتی صدام کن.

- قفل می کنین؟

- چپو؟

- در دستشویی رو هم قفل می کنین؟

صدای خنده ی ادیب بلند شد. کارون ساعد دست سالم

را روی صورت گذاشته و چشم ها را بسته بود.

- ببخشید مجبور شدم روی زمین بخوابم.

- عادت دارم. نصف بچگی هم تو انباری خوابیده ام

چشم های ادیب گرد شدند. سر به سمت پسر جوان

چرخاند و در باریکه نوری که از لامپ حیاط به اتاق

می ریخت خیره ی نیم رخ او شد. سکوت کارون اما

نشان می داد قصد توضیح بیشتر ندارد. دقایقی به سکوت گذشت و لحظه ای بعد کارون پرسید:

- یه چی بپرسم؟

ادیب جواب مثبت داد.

- چرا انقدر ازش بدت می یاد؟

- از کی؟

- از خواهرت.

ادیب لحظه ای ساکت ماند. بعد مات سقف زمزمه کرد:

- بدم نمی یاد.

- حالم نمی کنی باهاش.

- این طور نیس.

کارون ساعد از روی چشم برداشت و سر به سمت مرد چرخاند.

- این طوریه انگار.

- چرا همچین فکری می کنی؟

- چون سرش داد زدی. چون وقتی خواستم ازش حرف

بزنم پیچوندی، چون سر شام به دختر خواهرت چشم غره رفتی.

لبهای ادیب کش آمدند. سر به سمت کارون چرخاند و

با او همنگاه شد:

- زیرنظرم گرفته بودی؟

- بعدش هم پنجر شدی. اونم واسه چی، واسه این که
اون جیغ جیغو اسم خواهرتو آورد.
ادیب با صدای بلند خندید و بعد نشست. برای خودش
آب می ریخت وقتی پرسید:
- آب؟

- نه.

- جیغ جیغو رو خیلی خوب گفتی. بهش بگم تا کچلت
نکنه دست از سرت بر نمی داره.
کارون حرفی نزد. منتظر ماند ادیب آب را بنوشد و بعد
جواب سؤال او را بدهد. ادیب لیوان خالی را کنار پارچ
گذاشت، تنه سر داد و دراز کشید.

- یه چیزایی تو زندگی آدما هست که با یه نصفه روز
سر کردن باهاشون نمی تونی بفهمی.
با کمی مکث گفت و بعد به پهلوی چرخید، کف دست را
اهرم سر کرد و خیره ی کارون پرسید:

- حالا من یه چیز بپرسم.

کارون حالا خیره ی سقف بود.

- دوست نداشته باشم مثل شما می پیچونم.
ادیب لبخند زد:

- باشه. حسست چیه؟

- به کی؟

- به ... به اون اتفاق. می دونم الان واسه پرسیدن این سؤال خیلی زوده و البته که من اصلاً در جایگاهی نیستم بخوام همچین سؤالی بپرسم اما واقعاً دلم می خواد بدونم نسبت به چهار روز پیش حسست چه تغییری کرده.

کارون فکر کرد. اصلاً حسی داشته که بخواهد تغییر کند؟ بیشتر از خشم و غضب و بغض و کینه، بی حسی به جاننش افتاده بود. شبیه کسی که آن قدر کتک خورده دیگر دردی را حس نمی کند.
- نمی دونم هنوز.

- درسته. زودم هست هنوز واسه این که خودتو پیدا کنی.

ذهن کارون درگیر پیام های نخوانده اش شد. حسام چه نوشته بود؟ حوا چه؟ نغمه، محمد، حامد، فروغ. فروغ لابد حالا دلش خنک شده و آرام گرفته بود از آتشی که به زندگی نوه ی منفورش افتاده و گذشته و حال و آینده اش را خاکستر کرده بود. نوه؟!
پوزخند کارون صدادار بود. ادیب نفهمیده نگاهش کرد.
- چیه؟

- هیچی. کی برمی گردیم؟

- هر وقت تو بخوای.

کارون به فکر حرف بی بی افتاد. تشنه ی دیدن و بودن
با پسرش بود و اصرار کارون برای برگشتن تشنگی
پیرزن را رفع نمی کرد. کارون اخم کرد. به خودش، به
فکرش، به دلسوزی-اش. از کی تا حالا احساس
دلتنگی پیرزنی برایش مهم شده بود. آن هم کسی که
اصلاً او را نمی شناخت. تصویر بی بی با آن چروک
های روی صورت و رگ های بیرون زده ی
دست-هایش پشت پلک های بسته اش نقش بست. لحن
آرام پیرزن، لبخندی که لحظه ای از صورتش جدا نمی
شد، آن آغوش باز و پرمهر. پیرزن را انگار خیلی
بیشتر از فروغ می شناخت. انگار خیلی بیشتر از آن
یکی پیرزن غرغرو به او نزدیک بود.
تنه چرخاند، به ادیب پشت کرد و گوشی را از زیر
بالش بیرون آورد. نگاهش باز هم به صفحه ی گوشی
خیره و مردد بود پیام ها را بخواند یا نه. وسوسه حالا،
در تاریکی و سکوت شب بیشتر به جانش افتاده بود.
پیام محمد و نغمه، فرزانه و باقی رفقا را پاک کرد.
برای بیژن که اعتراض کرده بود چرا پیام هایش را
خوانده و جواب نداده است، یک "اکی" نوشت و بعد
انگشت بر اسم حوا گذاشت. دلنگرانی از واژه ها شره
کردند:

"کارون جان؟ می شه زنگ بزnm باهام حرف بزنی؟"
"کارون بیا این جا، من و حسام حرف می زنیم. حتم
دارم حرفای ما آرومت می کنه"
"عزیزم خوبی؟ دستت درد نمی کنه؟ می خواستم برات
کتلت بپزم بفرستم، حسام گفت با آقای رضایی رفتی
جنوب. خوب کردی. سرت هوا بخوره خوبه. برگشتی
حتماً بهم سر بزنی یا بذار من پیام ببینمت. دورت بگردم
خودتو برای چیزی که ارزش نداره اذیت نکن"

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد_سه

نگاه کارون به پیام آخر خیره ماند. ارزش نداشت؟
واقعاً داشت برای چیز بی ارزشی خودش را آزار می
داد؟ یعنی این خودش بود که خودش را آزار می داد،
نه کاری که دیگران در گذشته انجام داده بودند؟ یعنی
اصلاً مهم نبود یک روز از خواب بیدار شده و فهمیده
بود دیگر پسر این زن نیست؟ یعنی برای حوا هم مهم
نبود؟ لابد مهم نبود. او سال ها پیش، همان وقتی که
پذیرفته بود در حق یک نوزاد چند روزه لطف و برایش
مادری کند، با این مسئله کنار آمده بود. انگشت سبابه
روی صفحه لرزید. باید برای حوا چیزی می نوشت.

چیزی که دلگرمش کند. چیزی که لااقل ذره ای از بی
مهری-های تمام آن سال-ها در قبال آن همه مهر را
جبران کند.

"باشه مامان"

حروف به کندی پشت هم نشستند و واژه و بعد جمله
ای کوتاه ساختند. کارون پیام را با تردید ارسال کرد و
بعد از صفحه ی پیام های حوا بیرون رفت. حالا فقط
مانده بود آنچه حسام نوشته بود، بخواند. قلبش به
تپش افتاده بود. حال همان وقتی را داشت که پا به
مغازه گذاشته بود تا خودزنی کند، تا خود را از چشم
حسام بیندازد، به کرده و نکرده اش اعتراف کند و از
شر باج دادن به مردِ منفوری که از طرف مروا اجیر
شده بود، خلاص شود. انگشت تب کرده را روی نام
حسام گذاشت و همزمان با باز شدن صفحه ی پیام های
او چشم ها را بست. به محض باز کردن پلک ها تنها
یک پیام از حسام جلوی چشم هایش نقش بست.
"سفرت تموم شد، استراحتاتو کردی، حالت بهتر شد،
تو مغازه منتظرتم. شماره کارتم می دم واسه واریز
پول. این برج جای این که من بهت حقوق بدم، خودت
باید یه چیزی دستی به من بدی. می بینمت، فعلاً"

لبخند کم جانی آمد و رفت. کارون پیام را چند بار پشت
هم خواند و هر بار عمق لبخندش بیشتر شد. لبخند
عمق گرفته کم کم خیزی به چشم ها نشاند و بعد لبهای
لرزان گیر دندان ها شدند. کارون چشم ها را بست و با
کف دست لبها را مچاله کرد مبادا صدای گریه اش بلند
شود و مرد خوابیده پشت سرش پی به حال به هم
ریخته ی او ببرد. پس هنوز حسام همان حسام بود.
دایی بزرگش. دایی حسام.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد_چهار

در خواب و بیداری صدای گریه ای را می شنید که
انگار از جای خیلی دوری به گوشش می رسید. به
گمانش بود خواب می بیند. خواب زنی که گریه می کرد
و دیده نمی شد. زنی گریان در تاریکی. چند لحظه بعد
صدای جیغ گریه ای میان نک و ناله ها کاملاً
هوشیارش کرد. چشم باز کرد و خیره به تاریکی پیش
رویش گوش سپرد. صدا حالا واضح تر اما همچنان
دور بود. کارون سر جا نشست و سر به سمت در اتاق
چرخاند. حالا احساس می کرد صدای گریه شبیه صدای
گریه ی بعد از آن جیغ های ممتد است. نگاهی به ادیب

انداخت. در تاریک روشن نورِ لامپ حیاط دید که قفسه
ی سینه ی مرد به آرامی بالا و پایین می شود و چشم
هایش بسته است. سر پا شد و پاورچین پاورچین از
اتاق بیرون رفت. صدای گریه حالا باز هم واضح تر
شده اما همچنان دور بود. کارون گوش سپرد تا مسیر
صدا را پیدا کند. بعد نگاهی از اتاق ها، آشپزخانه و
حمام تاریک به راه پله های منتهی به پشت بام نشست.
صدا انگار از آن جا بود. مردد ماند پله ها را بالا برود
یا نه. اگر ادیب یا هر کس دیگری بیدار می شد هیچ
بهانه ای برای آن شبگردی نداشت اما حس کنجکاوی
اجازه ی بی خیال شدن و برگشتن به اتاق نمی داد.
نگاه دوباره ای به اتاق ها انداخت و بعد پابرهنه و
پاورچین به سمت پله ها رفت. زن چرا گریه می کرد؟
چرا کسی به گریه اش اهمیت نمی داد؟ حس کمرنگی
از آن شبی را داشت که از دیوار خانه ی حامد بالا رفته
بود. قلبش حالا تندتر می زد و نفس کشیدنش سطحی
بود. از زن می ترسید؟ چیزی در رفتار زن، در
صدایش بود که کارون را ناخودآگاه می ترساند. هر
چند ترس دلیل محکمی برای عقب نشینی نبود. در
خرپشته یا همان اتاق روی پشت بام باز، اتاق اما
تاریک بود. کارون قدم از روی پله ی آخر برداشت و

دست پیش برد. ضربه ی آرامی با انگشت به در زد و منتظر ماند. صدای گریه قطع شد. کارون کمی دیگر مکث کرد و این بار به جای در زدن، از ته حلق واژه ای گفت:

- ببخشید.

نه صدایی آمد، نه زن خود را نشان داد. کارون دوباره لب باز کرد:

- چیزی شده؟ کمک نمی خوانین؟

باز هم جز تاریکی و سکوت چیزی نصیب کارون نشد. کارون سر به سمت حیاط چرخاند، نگاهی به اتاق های تاریک انداخت و بعد خیره ی تاریکی اتاق پشت بام شد. حالا بیشتر از قبل مردد شده بود. شاید بهتر بود از پله ها پایین می رفت، خودش را به رخت خوابش می رساند و می خوابید. به او ربطی نداشت زنی در آن نیمه شب در اتاقی تاریک به دلیلی گریه می کند. بالاخره بر کنجکاو و تردید غلبه کرد و تنه چرخاند. خواست قدمی بردارد و پله ها را پایین برود، مچ دستش به ناگاه اسیر پنجه ی سردی شد. جا خورده و ترسیده، به ناگاه دست عقب کشید و تنه به سمت اتاق تاریک چرخاند. حالا به جای گریه صدای نفس های تند خودش و زن ایستاده پیش رویش را می شنید.

- نرو.

زن نجوا کرد. کارون آب دهان به زور فرو فرستاد و دوباره دستش را عقب کشید. زن دست پسر جوان را رها کرد اما این بار چنگ به تی شرت او زد تا سر جا نگه ش دارد.

- نرو.

- من ... من صدای گریه شنیدم.

- گریه نکردم. نرو.

- یعنی شما... شما گریه نمی کردی؟

- نه نه. نه نه. گریه نکردم. گریه نکردم. من گریه

نکردم! هیس!

زن انگشت سبابه روی بینی گذاشت و "هیس" را کش دار به زبان راند. پشت بندش نگاهی به اتاق های پایین انداخت و بعد چشم در چشم کارون گفت:

- دعوا نکن. باشه؟

لحن کلامش چنان مظلومانه بود که ترحم جای ترس را در وجود کارون گرفت. نگاهی به دست زن که هنوز تی شرتش را چنگ گرفته بود انداخت و بعد با مکثی گفت:

- من ... اگه گریه نمی کردین که خب ... من می خوام برم بخوابم.

- بیا بیا. یه چیزی بهت نشون بدم.
زن آرام و یواشکی گفت و کارون را به سمت اتاق
کشاند. کارون با خود فکر کرد درست که زن رفتار
عادی ندارد اما آن قدر جثه اش کوچک و ظریف هست
که خطری برای او محسوب نشود. پس با زن همراه
شد.

- بیا. بیا این جاس. درو ببند. هیس! یواش درو ببند.
زن دوباره زمزمه و کارون با تردید در را پیش کرد.
لحظه ای بعد لامپ وسط اتاق روشن شد. کارون چشم
ها را باریک کرد و بعد خیره ی چهره ی زن شد. چشم
های سرخ و خیشش نشان می داد بر خلاف آن چه
گفته صدای گریه ی خودش بوده است. زن به روی
کارون لبخند زد. بعد به سمت انتهای اتاق رفت. زانو
زد، گوشه ی فرش کهنه را چسبید و آن را بلند کرد.
بعد کمی سر جابی حرکت ماند و در نهایت با چهره ای
درهم و ناراحت به سمت کارون سر چرخاند:
- نیس.

کارون نفهمیده و گنگ و گیج به او نگاه می کرد. به
زنی که دیوانه بود، نیمه شب به دلیلی که کارون نمی
دانست چیست، گریه می کرد و حالا زیر فرش کهنه پی
چیزی که نبود، می گشت.

- نیس.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد_پنج

زن دوباره و این بار با بغض گفت. قطره اشکی که از چشمش به سمت گونه راه گرفته بود از همان فاصله هم دیده می شد. کارون خودش را بابت کنجکاوی بی موردش لعنت کرد. زن دوباره و این بار چهار طرف فرش را به تندی بلند و زیرش را جستجو کرد. چیزی زیر فرش نبود. گریه اش هر لحظه بلندتر می شد و کارون مستأصل تر. بالاخره تکانی به خود داد و قدمی جلو رفت:

- دنبال چی می گردین؟ چی نیس؟

- نیس دیگه! نیس. خودم گذاشتمش این جا ولی نیس. تو برداشتیش؟

کارون از لحن زن، از نگاه تیزش که به ناگاه به چشمان او نشست جا خورد. قدم پیش رفته را پس رفت و سر به دو طرف تکان داد:

- من ... نه. من نمی دونم از چی حرف می زنین؟

زن با دو قدم بلند و سریع خود را به کارون رساند. حالا سر بلند کرده بود تا از فاصله ی کوتاه خیره ی

چشم های کارون شود. نفس های تندش به صورت کارون می خورد و حال پسر جوان را بد می کرد. هر لحظه بیشتر از قبل از آن جا بودنش پشیمان می شد. زن لب باز کرد. صدایش دیگر زمزمه وار نبود: - تو برداشتیش!

این بار نپرسیده بود. حالا حتم داشت آن چه پی اش بوده و زیر فرش پیدایش نکرده، پیش کارون است. - من ... من به چیزی دست نزنم.

کارون با لکنت گفت و تصمیمش را برای بیرون رفتن از اتاق قطعی کرد. به محض قدم برداشتن به سمت در، دست های زن گیر تی شرتش شد و او را به عقب کشید. کارون از ترس تنه به سمت زن چرخاند تا خود را از خطرات احتمالی ایمن کند. صدای زن حالا دیگر حتا معمولی هم نبود. فریادهایش سکوت نیمه شب را می شکافت و مطمئناً نه فقط به گوش اهالی آن خانه، که به گوش هر که در خانه های اطراف بود هم می رسید.

- تو برداشتیش! بگو کجاست! بدهش به من! زود باش! مال منه! بدش به من! تو برداشتیش! زن هوار می کشید، دست ها را در هوا تکان می داد و به سر و صورت کارون ضربه می زد. کارون تلاش

کرد با چسبیدن مچ دست های زن او را مهار کند.
صدای زن اما نه قطع می شد، نه حتا آرام. لحظه ای
بعد، در اتاقک با شتاب باز و ادیب به هم ریخته با
چهره ی خواب آلود و هول خورده در آستانه ی در
ظاهر شد.

- چه خبره این جا؟!!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد_شش

کارون همان طور در تقلا برای مهار زن کم جثه ای که
حالا به خوبی نشان داده بود بر خلاف قد و قواره اش
زور زیادی دارد، سر به سمت ادیب چرخاند. تنها
فکری که آن لحظه از ذهنش می گذشت گمان اشتباهی
بود که ممکن به ذهن ادیب برسد. فکر این که نیمه
شب و سوسه ی دست درازی به خواهر مجنونش از
ذهن پسر جوان گذشته و او را به این اتاقک پرت
افتاده از باقی اتاق ها کشانده است به آنی چنان کارون
را پریشان کرد که زن را به شدت به عقب هل داد و مچ
های چسبیده ی او را رها کرد. زن به عقب، روی
فرش پرت شد و جیغ گوش-خراشی کشید. کارون مات
پیش رو ماند. چه کرده بود؟! چه طور توانسته بود زن

بیمار بی دفاعی را آن طور هل بدهد؟! اصلاً آن جا چه می کرد؟! در آن اتاق، در آن خانه حتا! حالا به سمت خواهرش پا تند کرده، کنار او زانو زده، سر زن را به آغوش کشیده بود و تلاش داشت با واژه هایی پی در پی آرامش کند:

- هیش. چیزی نیس. هیچی نیس. من این جام. هیس. احلام. احلام آروم. من هستم. من اینجام. ببین منو. من هستم.

دست های مرد سر زن را از سینه جدا کرده، صورتش را چسبیده بود. صورت پنهان شده زیر موهای آشفته، خیس و چسبان. کارون به حرکت دست های ادیب نگاه می کرد. به این که به آرامی موها را پس می زد تا چشم در چشم خواهر پریشانش شود. به لرز تن زن نگاه می کرد و گوشش پر بود از صدای جیغ، از صدای نفس نفس زدن های آدمی که مثل حیوانی ترسیده و در قفس افتاده برای زنده و در امان ماندن بی تاب بود. ادیب سر به سمت کارون چرخاند:

- برو!

با تحکم گفته بود اما نه آن قدری که مغز از کار افتاده ی کارون را به واکنش وادار کند.

- ببین منو احلام. همه چی خوبه. هیچی نشده. خب؟
نگام کن. منو ببین.

زن واکنشی به حرف های ادیب نشان نمی داد. فقط
دیگر جیغ نمی کشید. اشک هایش همچنان از چشم ها
بیرون می ریختند و نفس کشیدنش نامنظم و پرصدا
بود. نگاهش هم نه خیره ی ادیب، که مات کارون، مات
چشم های پسر جوان بود.
- ب... ب... بگو کجاس؟

زن میان هق هق گریه سؤال را دوباره از کارون
پرسید. کارون باز هم بی واکنش خیره ی او ماند. ادیب
شانه های لاغر زن را چسبید و تکان آرامی به تن او
داد:

- منو ببین. اون نمی دونه کجاست. خبر نداره. بگو،
بهش بگو تو برش نداشتی!
ادیب سر چرخانده و کارون را مخاطب قرار داده بود.
کارون اما همچنان مسکوت و مبهوت بود.
- بهش بگو کار تو نبوده! زود باش!

کارون سر به دو طرف تکان داد. بالاخره مغز بدن را
به واکنش واداشته بود. دیگر به آن نمایش مزخرف
ادامه نمی داد! به اندازه ی کافی هم بی دلیل پایش به

ماجرا باز شده بود. سر به دو طرف تکان دادنش ادیب
را خمشگین تر کرد:

- بگو کارون! زود باش!

حالا زن دوباره صدا بلند کرده بود. دوباره جیغ می
کشید و این بار ضربه های مشتش به سر و صورت و
بدن برادرش کوبیده می شد. کارون در یک تصمیم آنی
تنه به عقب چرخاند، به کارزار افتاده کف اتاق پشت
کرد و از آن جا بیرون رفت. در آن لحظه حتم داشت
دیگر یک ثانیه هم در آن خانه، در آن دیوانه خانه نمی
ماند. پله های فلزی را پابره نه پایین می رفت و
نگاهش به آدم های ایستاده جلوی در اتاق بی بی بود.
خاتون، سلما و افسانه. سه زن خواب آلود حیران. فکر
این که حالا از ذهنشان چه می گذرد کارون را دیوانه
می کرد. حتا دیوانه تر از آن زن دیوانه ی جیغ زن
گریان. تصمیمش برای نماندن هر لحظه قطعی تر می
شد. به اتفاقی که در آن خواب بود می رفت، ساکش را
از کنج دیوار برمی داشت، لباس هایش را عوض می
کرد و از خانه بیرون می زد. پیدا کردن مسیر ترمینال
کار سختی نبود. شده پای پیاده، خودش را به آن جا
می رساند و بعد با یک ماشین به شهر خودش برمی
گشت. پیه سنگینی راه را به تن مالیدن می ارزید به

ماندن و مورد اتهام قرار گرفتن. به محض ورود به اتاق، کلید برق را نزده، کنار بالش کمر خم کرد و موبایلش را از زیر آن بیرون کشید. باید یادش می ماند شارژرش را هم بردارد. شلوار راحتی اش را به تندی عوض کرد، پای ساک زانو زد تا خرت و پرت هایش را درون آن بریزد و زیپش را ببند. دست هایش به وضوح می لرزیدند و تنش خیس عرق بود. زیپ لعنتی به پارچه ی شلوار راحتی گیر کرده و بسته نمی شد. مشغول کلنجار رفتن با زیپ بود که صدای بسته شدن در و روشن شدن اتاق سرش را به سمت در چرخاند. ادیب حالا با موهایی به هم ریخته، چشم هایی رگ زده و چهره ای آشفته جلوی در بسته ی اتاق ایستاده و به او نگاه می کرد. رد چنگ روی گونه اش را کارون از همان فاصله می دید، بالا و پایین رفتن سخت و تند قفسه ی سینه اش را هم. مرد بی تردید خشمگین بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد_هفت

کارون نگاه از او گرفت و درگیر بستن زیپ ساک شد. دست-های لرزان اما آن قدری جان نداشتند تا گره از کار باز کنند. ثانیه ای بعد آن چه در تیررسش قرار

گرفت چشم-هایش را گرد کرد. نگاه از لیوان آب بالا برد و خیره ی ادیب شد. مرد حالا با آن چشم های متورم رگ زده و موهای به هم ریخته فاصله ی زیادی با آن مرد همیشه مرتب داشت. کارون دست لرزان را پیش برد و لیوان آب را از او گرفت. ادیب کنار پسر جوان زانو زد و ساک را پیش کشید. نگاه کارون بعد از نوشیدن آب به انگشتان ادیب نشست. ادیب تلاش داشت زیپ گیر کرده را باز کند. کارون عقب کشید، بدن کرخت را به دیوار چسباند و کامل روی زمین نشست. کمی بعد ادیب سکوت را شکست.

- طوری-ت نشد؟

کارون خیره ی نیم رخ مرد ماند. یعنی فکر بدی از ذهنش نگذشته بود؟ یعنی عصبانیتش، به هم ریختگی-اش به خاطر گمان بد نبود؟ فکر بد که نکرده بود هیچ، نگران حال او هم بود؟

- معمولاً آرومه. کم پیش می یاد این طوری به هم بریزه و شلوغ کاری کنه.

کارون حرفی نزد. دیگر اصلاً تمایلی به شنیدن از آن زن نداشت. نه برایش مهم بود چرا به آن حال و روز دچار است، نه می خواست بفهمد زیر فرش پی چه چیز می گشته و کارون را به چه چیز متهم می کرده است.

- جایی می خواستی بری؟

ادیب این بار حین پرسیدن سؤال نگاه از ساک گرفته و سر به سمت کارون چرخانده بود. کارون نگاهش را دزدید.

- شلوار تو عوض کردی، واسه اون می گم.

کارون بالاخره به حرف آمد:

- فکر کردم الان فکر کردی من نصفه شبی رفته م سر وقت خواهرت که ...

نگاه تیز ادیب، اخمی که به صورتش هجوم برده بود، کارون را ساکت کرد. ادیب با تأخیر نگاه از کارون گرفت و بالاخره توانست زیپ ساک را از شر تکه پارچه ی شلوار راحتی خلاص کند.
- باز شد.

بعد سر به سمت کارون چرخاند:

- یا در واقع بسته. هنوزم می خوای بری؟

کارون خیره ی مرد ماند. ادیب ساک را به سمت کارون هل داد و خودش سر پا شد.

- اگه می خوای بری بگو زنگ بزنم محبوب بیاد دنبالمون.

- من ...

- اگه هم نه که پاشو این چند ساعت مونده به صبحو بخوابیم.

کارون با نگاه ادیب را دنبال کرد. ادیب از اتاق بیرون رفت و در را نیمه باز گذاشت. چند لحظه بعد وقتی برگشت موهایش مرتب شده بود. کارون اما همچنان بی حرکت سر جا مانده بود. ادیب دست به سمت کلید برق برد و پرسید:

- می خوابی؟

کارون با تکان سر جواب مثبت داد. به اندازه ی کافی کنجکاوی-اش اهالی خانه را زابراه کرده بود و دیگر تمایلی به زحمت دادن بیشتر نداشت. ادیب لامپ اتاق را خاموش کرد و روی تشک دراز کشید. کارون شلوار راحتی را از ساک درآورد و مشغول تعویضش شد. تا چند دقیقه بعد از دراز کشیدنش فقط صدای نفس های ادیب را می شنید و صدای گریه ی آرام دوری که چند دقایقی پیش دوباره شروع شده بود.

- احلام از وقتی به دنیا اومد رفتارهای غیرطبیعی داشت. طول کشید تا بفهمیم و باور کنیم دختر خونواده مشکل عقلی داره. پذیرشش سخت بود. اونم تو یه محیط سنتی مثل این جا اما از حقیقت نمی شد فرار کرد. مامان و بابام چند سال اول زندگی احلام، تموم

تلاششون رو کردن دختر مشکل دارشون رو تو
پستوی خونه پنهون کنن تا زیاد تو چشم در و همسایه
و فک و فامیل نباشه، مبادا به بچه های دیگه شون هم
انگ دیوانگی بچسبه و آینده ی اونا هم خراب بشه.
جنگ و بعدش آوارگی ولی معادلاتشون رو به هم
ریخت. دیگه خونه ای نبود که بخواد پستویی داشته
باشه و بشه اون بچه ی معلول رو توش پنهون کرد.
مجبور بودیم از این جا فرار کنیم. آواره شده بودیم.
اول خونه ی این فامیل و اون فامیل راه دور و بعد در
نهایت سر از تهران در آوردیم. جایی که می گفتن
واسه جنگ زده ها امکانات بیشتری هست یا لااقل کار
راحتتر گیر می یاد. شهر بزرگی که می شد یه خانواده
با داشتن یه بچه ی معلول توش گم و گور بشن و از
حرف و حدیثا در امان بمونن. چند سالی رو اون جا
موندیم، جنگ هم که تموم شد، وقتی کم کم زمزمه های
برگشتن جنگزده ها شروع شد، بابام تصمیم گرفت
برگردیم.

کارون تنه چرخانده و پشت کرده به ادیب چشم ها را
بسته و به قصه اش گوش سپرده بود اما ربط حرف
های مرد را به حال به هم ریخته ی زن نمی فهمید.
نهایت توضیح ادیب باید همان یک جمله ی ابتدایی می

بود و دیگر این همه توضیح و تفصیل نداشت.
خواهرش دیوانه‌ی مادرزاد بود!
- اومدیم اینجا. هیچ چی شبیه اون وقتی که رفته بودیم
نبود. سالار رو از همون سال اول جنگ دیگه ندیده
بودیم. یه آدم، یه آدم مهم خونواده چنان یک شبه گم
شد که انگار از اول بودنش خواب و خیال بود. خونه
ی غارت شده ی خراب رو با کمک شریف و بابا از نو
ساختیم و زندگی جدیدی شروع کردیم. جنگ، بمب و
موشک، آوارگی و غربت اما حال احلام رو بیشتر از
بچگی‌ش بد کرد. خونواده انقدر درگیر مسائل مهم و
حیاتی زندگی، درگیر گم بودن سالار، درگیر پیدا کردن
یه رد و نشون ازش بودن که از احلام غافل شدن. یه
غفلت غیرقابل جبران.
- برام مهم نیس.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هفتاد_هشت

کارون همان طور پشت کرده، با چشم های بسته گفت
و ادیب را ساکت کرد. چند ثانیه طول کشید تا ادیب از
حال و هوای درد دل کردن بیرون بیاید و سر به سمت
کارون بچرخاند. کارون هم با تأخیر به سمت او تنه

چرخاند. درد در بازوی زخمی پیچید و چهره اش برای لحظه ای درهم شد. بعد در تاریک روشن اتاق، خیره ی چشم های ادیب لب باز کرد:

- من فقط صدای گریه شنیدم، فکر کردم شاید کسی کمک بخواد. فقط رفته بودم ... فقط کنجکاو شده بودم. الان دیگه نمی خوام بشنوم.

- باشه.

ادیب زمزمه وار گفت اما نگاه از کارون نگرفت.

کارون دوباره به مرد پشت کرد و چشم ها را بست.

سکوت میانشان آن قدری کش آمد که هر دو گمان کنند آن یکی خوابش برده است اما کارون سؤال نشسته پس ذهنش را آرام و زمزمه وار به زبان راند تا اگر ادیب خوابش برده است از صدای او بیدار نشود.

- واقعاً فکر بد نکردی؟

- نه.

پاسخ منفی ادیب محکم و قاطع بود.

- چيو گفتي بگم من برش نداشتم؟

- مهم نیس. جزء همون چیزاییه که نمی خوای بشنوی.

- واقعاً فکر می کرد من چیزی از اتاق دزدیده م؟

- نه. اون ... کارا و حرفاش منطق آدمای معمولی رو نداره. بهش فکر نکن.

- صبح برمی گردیم؟
- می خوای برگردیم؟
- آره.
- باشه.

کارون نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی بخوابد. پشت پلک های بسته اما غوغایی به پا بود. پشت پلک های بسته زن جیغ می کشید، مشتش می کوبید، واژه های گداخته را بیرون می ریخت و از مچ دست های سردش سرما به جان کارون می پاشید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_هفتاد_نه

سر و صداها دیگر آن قدری زیاد بود که خواب را از چشم های کارون بر باید. پلک ها را از هم فاصله داد و با چشم های باریک شده، سر به سمت در و پنجره چرخاند. صدای ضربه هایی و همراه با جیغ هیجانی بچه ها از جای دورتر به گوشش می رسید. لابد باز هم دو پسر نوجوان روی پشت بام فوتبال بازی می کردند. خانه ی بی بی انگار حیاط خلوتشان بود. کارون تنه چرخاند و گوشی موبایلش را از زیر بالش درآورد. دیدن ساعت چشم هایش را گرد کرد. حالا همان وقتی

بود که روز قبل بی بی از مسجد و نماز ظهر برگشته و سر سفره ی نهار نشسته بودند. چه قدر زیاد خوابیده بود. تلفن را از حالت پرواز درآورد و اینترنت را روشن کرد. برای خودش هم تا آن حد منتظر پیامی از حوا بودن، عجیب بود.

"قربونت بشم عزیز مادر. مراقب خودت باش"

کارون گوشی را روی سینه گذاشت، چشم ها را بست و لبخند کمرنگی به صورت نشاند. آخرین باری که دلش با حوا صاف بود به خاطر نمی آورد اما حالا کدورتی در دلش نسبت به آن زن احساس نمی کرد.

- سلام.

صدای سلام آرامی چشم-های کارون را از هم فاصله داد و لبخندش را پراند. سر بالا گرفت و سلما را ایستاده میان چهارچوب دید.

- دیدم دارین می خندین، فهمیدن بیدارین. می خوام از تو کمد یه چیزی بردارم.

کارون نگاه از دختر گرفت:

- بردار.

سلما دمپایی-ها را از پا درآورد و به سمت کمد دیواری رفت. نگاه کارون به او بود.

- دایی اگه بود گوش این دو تا رو می کشید، ان قدر
سر و صدا نکنن شما بیدار بشین.
- کجاس؟

- با داداش بزرگم رفت سر خاک زندایی.
سلما حالا با قابلمه ای در دست به سمت کارون
چرخیده بود.

- تو مگه داداش بزرگم داری؟
- ها که دارم. بندر کار می کنه. امروز اومده دایی رو
ببینه. حیف که دایی گفت زودی می یاد که بعد ناهار
برگردین.

نگاه کارون در چهرهی دختر چرخي زد و بعد به سمت
در گنجهای که حالا سلما کنار آن ایستاده بود کشیده
شد.

- حتماً باید امروز برگردین؟
سؤال سلما زمزمه وار و از ته حلق بود. کارون دوباره
همنگاه او شد و همزمان دست زیر سر گذاشت. ماجرا
داشت جالب می شد.

- دوست نداری برگردیم؟
ابروهای دختر بالا پرید:
- من؟! نه. یعنی آره. یعنی ...
شیطنت کارون گل کرد:

- دلت می خواد بمونیم؟

- خب ... همه مون دوست داریم بمونین.

- خودت چی دوست داری؟

- من؟!!

چشم های گرد شده ی دختر کارون را سرحال آورده بود. مشتاق خیره ی او مانده و منتظر جواب بود تا از جواب دختر به خواسته ی خودش برسد.

- او هوم. تو.

سلما شانه بالا انداخت.

- خب ... من دوست دارم دایی - مو بیشتر ببینم.

- یعنی در واقع همه دوست دارین دایی - ادیت بمونه.

- شما هم مهمون دایی - هستین. مهمونم که به قول بی

بی حبیب خداس.

- الان من نفهمیدم چی شد. بالاخره دوست داری من

بمونم یا دوست نداری.

سلما سرخ شده، هر از گاهی نگاه به سمت پنجره و

حیاط می کشاند و بعد دوباره خیره ی پسر جوان می

شد.

- مامان افسان می گه شما برین دایی هم می ره. من

دوست دارم شما بمونین که دایی هم بمونه.

- آها پس واسه خاطر دایی- جان دوست داری من بمونم.

- نه خب.

دختر هول شده گفت و بعد دوباره نگاهی از سر اضطراب به حیاط انداخت. قابلمه را چنان به خود چسبانده بود که کارون فکر می کرد کمی دیگر اگر فشار بیاورد دنده هایش خرد می شوند.

- شما هم بمونین ما خوشحال می شیم.

کارون سری به علامت فهمیدن تکان داد. بعد دوباره نگاهش به گنجه نشست.

- دوست داری من بمونم تا داییتو بیشتر ببینی. بگم بمونیم، داییت نه نمی یاره. از خدا خواسته هم هست اما شرط داره.

کارون جمله را تمام کرد و خیره ی دختر منتظر واکنش او ماند. سلما هم در سکوت به او نگاه می کرد.

- نمی پرسی؟

- چيو؟

- چه شرطی.

- آها. خو خودتون بگین دیگه. چه شرطی؟

- چرا در این اتاق کناری قفله؟

نگاه سلما به سمت گنج‌ه کشیده شد، بعد دوباره
همنگاه کارون لب باز کرد:

- در کدوم اتاق؟

- بهت نمی یاد خنگ باشی.

- چی؟!

سلما متحیر پرسید و کارون به اتاق اشاره کرد:

- این اتاق چند تا اتاق بغلی داره؟

- آها اتاق کناری این اتاق. درش قفله.

کارون عاقل اندر سفیهانه خیره ی دختر شد. سلما

متوجه شد حرف بی ربطی زده است.

- یعنی من نمی دونم چرا درش قفله.

- آها اینو بگو. پس شرطو باختی. برمی گردیم.

چهره ی سلما درهم شد. قدمی از کمد فاصله گرفت و

به کارون نزدیک شد. بعد نگاهی به بیرون انداخت و

گفت:

- رازه.

- یعنی یه رازیه که تو هم می دونی، فقط نباید به کسی

بگی؟

- اوهوم.

- آها. اکی.

- اکی یعنی می مونین؟

- یعنی باختی.
- سلما دوباره معترض شد.
- خو نمی تونم بگم. قول داده م.
- به کی؟
- به همه.
- باشه.
- باشه یعنی ...
- برمی گردیم.
- نه خو این جوری نگین دیگه!
- با هم معامله کرده بودیم. بگی چرا در اتاقه قفله، منم به دایی ت بگم می مونیم.
- سلما قدمی دیگه نزدیک شد، بعد دوباره با اضطراب
- نگاهی به بیرون انداخت و در نهایت کنار کارون زانو زد:
- اگه بگم، قول می دین به کسی نگین؟
- منو جمع نبند بدم می یاد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد

- ها؟!!

دختر تعجب که می کرد چهره اش دیدنی بود.

- می گم نگو نگین، می دین، برمی گردین.
- آها. باشه. می گم قول می دی؟
- کارون سر به علامت مثبت تکان داد. سلما صدایش را تا جایی که می توانست پایین نگه داشت:
- این جا قبلاً یه چیزی شده، درشو قفل کردن.
- چی؟
- نمی دونم دیگه اونو.
- خسته نباشی!
- چی؟!
- می گم خسته نباشی. الان مثلاً این راز بود با من در میون گذاشتی؟ اسکول قولم می گیره به کسی نگم!
- خو من بیشتر از این نمی دونم.
- نمی دونی یا نمی خوای بگی.
- اگه می دونستم می گفتم.
- آها. پس هنوز بچه ای.
- چه ربطی داره؟!
- سلما معترض و با اخم خیره ی کارون شد. کارون هم نگاه در چهره ی دختر چرخاند و بعد با سر به بیرون اشاره کرد:
- کلاس چندمی؟
- یعنی چی؟

- چند سالتہ یعنی.

- پونزده.

- پس همون.

دختر اخم کرد و کارون با شیطننت لبخند زد.

- چی همون؟

- وقتی یه رازی رو نصفه نیمه بهت می گن، یعنی هنوز آدم حسابت نمی کنن!

- بی ادب!

سلما تند گفت و از جا بلند شد. کارون به خنده افتاد.

"بی ادب" گفتن های ترنج به خاطرش آمد و چهره ی

حرصی او که درست شبیه همین حالای سلما می شد.

- به دایی ادیبت زنگ بزن بگو بیاد، جمع کنیم بریم.

سلما میان چهارچوب در برگشته بود و با اخم به

کارون نگاه می کرد. کارون جمله ی بعدی را هم گفت

و اخم دختر را غلیظ تر کرد:

- مزه کتلت هاتم مزخرف بود. الکی گفتم سر شام.

سلما چشم غره ای به کارون رفت و دمپایی - هایش را

به پا کرد. چهره ی حرصی - اش کارون را بیشتر به

خنده انداخت. عصبانی کردن دخترها یک جور تفریح

برایش محسوب می شد. صدای کشیده شدن دمپایی ها

نشان می داد سلما از اتاق دور شده است اما چند دقیقه

بعد صدای حرصی دختر سر کارون را به سمت در
چرخاند:

- می دونم و نمی گم! بهم گفته ن نگو!
کارون این بار با صدای بلندتری خندید.
- با داییت خدافظی کن.

حرص دختر بیشتر درآمد. "به جهنم" را زمزمه وار
گفت و باز هم از اتاق دور شد. کارون هم بالاخره
رضایت داد دل از رخت خواب بکند. تصمیمش برای
برگشتن قطعی بود. تمایلی به ماندن در خانه ای با آن
همه رازهای مگو نداشت. حتا فکر کردن به گذراندن
یک شب دیگر در خانه ای با صدای گریه ی آن زن
مجنون هم عذابش می داد. موبایل را لبه ی پنجره
گذاشت و حین خمیازه کشیدن دست ها را بالا گرفت تا
به تن کرختش کش و قوسی بدهد، صدای زمزمه ی
سلما خمیازه اش را نصفه و نیمه گذاشت:
- به خاطر احلام.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد_یک

کارون لبه ی تی شرت بالا رفته اش را پایین کشید و
سعی کرد کنجکاو ی و اشتیاقش برای شنیدن را پنهان

کند. دستی به موهای به هم ریخته اش کشید و بی توجه به آن چه سلما گفته بود پرسید:

- همه خاندان باز این جان؟

سلما نفهمیده خیره اش ماند. ربط سؤال پسر جوان به موضوع اتاق و احلام را نفهمیده بود. کارون با چانه به بیرون اشاره کرد:

- همیشه همین ریختیه؟

- چی؟ چه ریختی؟

- همه فک و فامیل هر روز صبح می یان کارت می زنن، غروب برمی گردن خونه؟

- کارت می زنن؟

- بابا تو دیگه چه قدر شوتی!

سلما با شنیدن جمله ی آخر کارون اخم کرد و شاکی شد:

- جواب سؤالتو می خواستی که راضی شی بمونی و دایی رو راضی کنی بمونه. منم جوابتو دادم! دیگه باقی سؤالات واسه چیه؟

- می خوام بدونم هر روز این خونه همین قدر شلوغه.

- آها خب درست بپرس که من درست جوابتو بدم. آره

تقریباً ولی خب الان به خاطر دایی ادیب همه این جا جمعیم.

- آها پس هر چی آتیشه از گو... . اکی فهمیدم. گفتی به خاطر احلام؟ همون خاله ت که شیش می زنه؟
- کارون حین پرسیدن سؤالش انگشت سبابه را کنار شقیقه چرخاند. سلما اخم غلیظی تحویلش داد:
- هیچ کس نبوده بهت ادب یاد بده؟!
- به تو چی؟ ادب یادت دادن که به یکی ده سال از خود بزرگتر می گی بی ادب؟
- راجع به احلام باید درست صحبت کنی!
- کارون خواست بگوید او راجع به هر کس هر طور دلش بخواهد حرف می زدند اما احساس کرد بیشتر از آن اگر سر به سر دختر بگذارد، او عقب نشینی می کند و می رود. ضمن این که خودش هم حوصله ی کل کل بیشتر نداشت.
- به خاطر خاله احلامت در اون اتاق قفله و این گنجه رو کور کرده ن.
- سلما با تأخیر و با حفظ اخمش جواب مثبت داد. کارون سر به دو طرف تکان داد:
- چرا؟
- چون خاله م این اتاقو می دید حالش بد می شد. قاتی می کرد یعنی.
- چرا؟

- نمی دونم دیگه چرا شو. تو دیشب چرا رفته بودی
پیش خاله م؟

- چون دنبال یه چیزی می گشت. از من خواست برم
کمکش کنم با هم پیدااش کنیم.

- از تو؟!!

چشم های سلما گرد شده و ناباور خیره ی کارون مانده
بود.

- نصفه شب رفتم برم دستشویی، اومد صدام زد. منم
فکر کردم شاید بتونم کمکش کنم. ولی خب اصلاً
نفهمیدم زیر فرش دنبال چی می گرده.

- اون خیلی ساله تو خیالش دنبال چیز میز می گرده.

- چیز میز یعنی چی؟

- نمی دونم من.

- نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

سلما دوباره شانه بالا انداخت.

- مهم نیست دنبال چی می گرده. خب ... الان لابد می

دونی دیگه. یک کم از لحاظ ذهنی و روحی مشکل
داره.

- آره. دیوونه س!

سلما دوباره تیز و غضبناک خیره ی کارون شد. کارون موبایلش را از لبه ی پنجره برداشت و همان طور که به سمت در راه می افتاد گفت:

- از تو هیچی در نمی یاد.

- یعنی چی؟!!

کارون تنه چرخاند، لبخند نشسته روی لبش سلما را حرصی تر می کرد.

- بیا برو زنگ بزن به دایی- ت بگو زودتر بیاد.

- خیلی نامردی! این همه برات حرف زدم! باز زنگ بزنم بگم بیاد که برگردین؟!!

- زنگ بزن بگو بیاد ناهار بخوریم. روده کوچیکه بزرگه رو هاپولی کرد.

برق شادی در چشم های دختر جوان نقش بست. لبهایش هم کش آمدند.

- می مونین یعنی؟!!

کارون دمپایی های مردانه را پوشید و به سمت دستشویی که می رفت در جواب دختر گفت:

- اگه دختر خوبی باشی شاید.

"بدجنس" گفتن دختر را حین بستن در دستشویی شنید

و لبخندش عمق گرفت. شاید می شد یک روز دیگر هم

در آن خانه ماند و حتا گریه های شبانه ی زن مجنون

را به خاطر دل باقی اهالی خانه تحمل کرد هر چند،
هنوز هم کنجکاوی بزرگترین محرک برای گرفتن
تصمیم ماندن بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد_دو

به محض باز کردن در دستشویی دست ادیب با حوله ی
کوچکِ صورتی جلویش دراز شد:

- حالا خوبه گفتم عجله کن!

کارون نگاه از حوله ی صورتی گرفت و چشم در چشم
ادیب شد. قطره های آب از موهای خیشش به سمت
صورت، گردن و یقه راه گرفته بودند و تی شرتش را
خیس می کردند.

- خداییش یه سؤال می پرسم راستشو بگو.

- چی؟ بگیر خشک کن موهارو.

کارون دست پیش برد و حوله ی صورتی را از ادیب
گرفت.

- کار تو بوده، نه؟

ادیب با عجله به سمت اتاق پا تند کرد.

- چی؟

کارون حوله را روی موهای خیشش انداخت و مشغول خشک کردن آن ها شد. حوصله نداشت صدا بلند کند و سؤالش را توضیح بدهد. لحظه ای بعد ادیب پیراهنی مردانه و شلواری پارچه ای را به قفسه ی سینه ی پسر جوان چسباند:

- بگیر بپوش دیر شد!

کارون دست از خشک کردن موهایش کشید و سر از زیر آن بیرون آورد. لباس های چسبیده به قفسه ی سینه اش را که می چسبید گفت:

- چه عجله ایه حالا؟

- از بدقولی بدم می یاد.

- اولاً که هنوز کلی وقت هست، دوماً هم شما از چی بدت نمی یاد؟

- ما باید زودتر برسیم، چک کنیم همه چی مرتب باشه. بعدش هم از آدما ی منضبط بدم نمی یاد!

کارون به آرامی به سمت مبل رفت و حوله را روی آن انداخت. بعد با نگاهی موشکافانه خیره ی پیراهن و شلوار پارچه ای شد و پرسید:

- جین چه شه مگه؟

ادیب که دوباره به اتاق رفته بود برگشت و نفهمیده و حین رفتن به آشپزخانه پرسید:

- چی؟

کارون باز هم سؤالش را تکرار نکرد و توضیح نداد.
تی شرتِ نمدار را از سر بیرون کشید و مشغول
پوشیدن پیراهن مردانه شد. خدا را شکر می کرد این
یکی دیگر صورتی نیست.

ادیب جلوییش ظاهر شد، دستهای او را که به آرامی
دکمه های پیراهن را می بستند، پس زد و با سرعت
بیشتری مشغول بستن دکمه ها شد.

- یعنی بعضی وقتا از یه بچه دو ساله هم لجبازتری!
خوشت می یاد آدمو حرص بدی نه؟!!

کارون لبخند زد، دست پیش برد و لپ ادیب را کشید:
- حرص نخور پوستت خراب می شه.

ادیب سر عقب کشید و اخم کرد. کار بستن دکمه ها
تمام شده بود. شلوار را از روی مبل برداشت و به
سمت کارون دراز کرد:

- بیوشم واسه ت؟!!

کارون به خنده افتاد. شلوار را از ادیب گرفت و همان
طور که به سمت اتاقش می رفت با جمله ای کوتاه مرد
را کفری تر کرد:

- موهامم باس سشوآر بکشم. تازه باس صورتمم
اصلاح می کردم، گفתי دیره، از خیرش گذشتم.

صدای ادیب را از جای دورتری شنید:

- بالاخره یه روز کار تو هم گیر من می شه، یه روزم می رسه که تو دیرت شده باشه، عجله داشته باشی، یا هر چی! اون وقت من امروزو که این همه حرصم دادی یادت می یارم!

کارون با لبخند دست به لبه ی شلوارکش برد و حین عوض کردنش با شلوار پارچه ای سرمه ای انتخابی ادیب صدا بلند کرد:

- تهدید بود این الان؟

ادیب هم با صدای بلندتری جواب پسر جوان را داد:

- تو هر چی دوست داری حسابش کن.

کارون خندید. شلوار را پوشید، کمر بند را بست و لبه ی پیراهن و یقه اش را مرتب کرد. از اتاق که بیرون رفت رو به ادیب که حالا حاضر و آماده جلوی در سالن ایستاده بود گفت:

- جای شما بودم، تو موقعیت حساس کنونی، هرگز یک ایرانی رو تهدید نمی کردم.

ادیب کیفش را از روی اشکاف کنار در برداشت، در سالن را باز کرد و پا به ایوان گذاشت:

- ماشینو روشن می کنم، یه بادی به موهات بگیر، زود بیا.

کارون دوباره به سمت اتاق راه افتاد، ادیب بیرون
نرفته و در را نبسته دوباره سر به سمت سالن چرخاند
و گفت:

- کاتالوگا یادت نره. رو تختته، وردار بیار.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد_سه

- آوردی؟

- چی؟

- کاتالوگا رو.

- آخ نه!

سر ادیب به ناگاه به سمت کارون چرخید، بعد راهنما
زد و ماشین را به سمت بریدگی راند.

- خوبه گفتم بهت.

کارون کاتالوگ ها را جلوی دید ادیب تکان داد:

- واقعاً که! بس که گیجه این پسر!

چشم های ادیب به محض دیدن کاتالوگ ها گرد شد.

راهنمای ماشین را قطع و اخم کرد.

- بی خیال این جمله نمی خوای بشی نه؟ عصبی بودم

یه غری زدم!

کارون لبخند به لب کاتالوگ ها را روی داشبورد
انداخت و سر به سمت پنجره چرخاند. ادیب نیم نگاهی
به او انداخت و گفت:
- اشتباه کردم.

کارون دوباره چشم به نیم رخ ادیب دوخت و منتظر
توضیح بیشتر شد. ادیب جمله ی کوتاهش را توضیح
داد:

- زیادی بهت رو دادم.
صدای خنده ی کارون در ماشین پیچید و لبخند به لب
ادیب نشاند.

- با حسام تماس گرفتی؟
- نه.

- گفته بود کار واجب داره.

- کار واجبشو همون فردا بهم می گه.

- اگه قرار بود تا فردا صبر کنه که خب دیگه واجب
نبود اسمش.

کارون حرفی نزد و خیره ی خیابان ها شد اما دست
ادیب که سر شانه اش را فشرد نگاهش را از پنجره
کند.

- اونم اگه حرفی زده از سر خیرخواهی بوده. مغازه رو
چرا ول کردی وسط روز؟

پوزخندی به صورت کارون نشست. ادیب دنده را عوض کرد و بعد از چند ثانیه سکوت را شکست:
- به هر حال پدرت ازش خواسته، اونم به حساب مرام و معرفت...

- الان یعنی این قراردادو ببندیم یه چیزی می ره رو حقوق من؟

سؤال بی ربط کارون لب های ادیب را به هم دوخت. نگاهش دوباره به سمت پسر کشیده شد و چند ثانیه بعد گفت:

- امروزو اگه دست از اون مسخره بازیات برداری و منو پیش این نماینده-هه رسوای دو عالم نکنی، قرارداد نبسته هم جایزه داری.

کارون دوباره خندید. ادیب هم لبخند زد:
- به جون خودم. قول.

- چی هست جایزه م؟ لوپ لوپ یا بلیط شهربازی؟

- به حسام زنگ بزن.

کارون سر به سمت پنجره چرخاند و جواب ادیب را نداد. ادیب خوب می دانست پسر جوان اگر تمایل به انجام کاری نداشته باشد هیچ احدی موفق به مجاب کردنش نمی شود.

- من قصد ندارم تو کارت دخالت کنم یا بگم چی کار کن
یا چی کار نکن ...

- ولی داری می کنی.

کارون به تندی گفت و نگاه ادیب را به سمت خود
کشاند. ماشین که پشت چراغ قرمز متوقف شد، ادیب
تنه به سمت کارون چرخاند و خیره ی نیم رخ او شد.
- ببین منو کارون.

کارون با تأخیر سر به سمت ادیب چرخاند. ادیب هم با
کمی مکث لب باز کرد:

- من نمی گم کاری که حسام ازت خواسته رو انجام
بده. من می گم با حسام بد نباش.

- نیستم.

- خوبه.

کارون نگاه از ادیب گرفت. با حسام مگر می شد بد
بود؟ مگر می شد آن همه گذشت، آن همه محبت را به
همین راحتی فراموش کرد؟ امروز اگر کارون این
کارون نشسته کنار ادیب بود، امروز اگر همین اندک
داشته ها را داشت بخش اعظمی را مدیون لطف حسام
بود. چه قبل از رو شدن قصه ی گذشته و چه بعدش
حسام نقش پررنگی در لحظه لحظه ی زندگی او داشت.
- به برزو گفתי فردا سمپاشی داریم؟

صدای ادیب از فکر بیرونش آورد:
- گفتم.

- تأکید کردی بیاد؟

- کردم.

- خوبه. خودمم فردا رو مرخصی گرفتم. می یام که
کمک حالتون باشم.

- باشه.

- گفتم حالا جدی باش و مسخره بازی در نیار، نه دیگه
تا این حد.

کارون جواب ادیب را نداد. ادیب کوتاه نیامد:

- یکی قراره از این هفته بیاد واسه کمک.

- تو سمپاشی؟

- کلاً. تو کارای گلخونه.

- باشه.

ادیب نیم نگاهی به کارون انداخت و ترجیح داد باقی
راه را سکوت کند. با این پسرِ بندزده ی به هم ریخته
هنوز هم باید دست به عصا راه می رفتند. هنوز زمان
زیادی از رو شدن قصه ی گذشته نگذشته بود و ضربه
هم آن قدری کاری بود که در آن مدتِ کوتاهِ شش هفت
ماهه زخم های نشسته به روح و روانش ترمیم نشده
باشند. همین قدر برگشتن به زندگی عادی هم جای

شکر داشت و تحسین. و این چیزی نبود که ادیب در
برخورد با کارون فراموش کند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد_چهار

"تاب دوست دارم. تاب خیلی دوست دارم. می یای بریم
تاب بازی؟"

نگاه کارون از پنجره ی چوبی خانه ی قدیمی به حیاط
و تاب کهنه ی کنجش نشسته بود. دوست داشت به
جای نشستن و گوش دادن به تعارفات و قمپز در کردن
های نماینده ی کارخانه و ادیب، بلند می شد، به حیاط
می رفت و تاب کهنه با آن طناب های پوسیده را پایین
بکشد.

- بله متوجه م. خوش قولی و پایبندی به تعهدات از
اصول اولیه ی شرکت ماست و خب کیفیت محصولات
تولیدی مون هم تو همین مدت کوتاه زبون زد خیلی از
کارخونه هایی شده که باهامون همکاری دارن. شما هم
نمونه محصولات رو دیدید و مطمئناً اونقدری تبحر
دارید که عرضم رو تأیید کنید.

" آقا خر شو این قراردادو امضا کن، ما آت و آشغالایی
که تولید می کنیم بهتون بندازیم، خلاص!"

کارون در دل گفت و نگاه از تاب و پنجره گرفت. لحظه ای بعد وقتی دو طرف پای برگه های قرارداد را امضا می کردند، کارون نفس راحتی کشید. حالا فقط مانده بود نماینده ی کارخانه را تا دم در مشایعت کنند، لبخندهای مسخره به صورت بنشانند، دست هم را محکم بفشارند و خداحافظی کنند. به محض برگشتن به ساختمان ادیب با لحن کنایه آمیزی گفت:
- خسته نباشی!

کارون تنه روی یکی از صندلی های چرخان پشت میز کنفرانس انداخت و نفسی از سر کلافگی بیرون فرستاد.

- گفתי کرم نریزم، مسخره بازی در نیارم، منم کرم نریختم، مسخره بازی هم در نیاوردم. کار بسی دشواری هم بود، ولی خب از عهده ش براومدم. جایزه م فراموش نشه.

ادیب مشغول جمع کردن برگه ها و وسیله هایش از روی میز شد.

- بیشتر شبیه یکی از این صندلی-های خالی بودی تا آدمی که اوامده مردی رو برای همکاری متقاعد کنه. بعد سر به سمت پنجره چرخاند و نگاه دقیقی به قابی که در طول جلسه کارون به آن زل زده بود، انداخت.

- چيو نيگا مي كردي دو ساعت؟

كارون صندلي چرخان را از ميز فاصله و چرخي به آن داد. وقتي دوباره رو در روی اديب قرار گرفت گفت:

- بايد چند تا نيرو كمكي واسه گلخونه بياري. با اين وضعي كه داري تند تند قرارداد مي بندي، من اگه بي خيال رفتن پيش دايي حسام بشم و اگه شبا هم تو گلخونه بمونم و زمين شخم بزنم، باز نمي تونيم اون قدر محصولي كه قول دادی بهشون برسونيم، توليد كنيم.

- گفتم يكي داره مي ياد. خودمم تو فكرم اگه كار و بارمون بگيره از اداره استعفاء بدم.

- يكي كمه. چند تا نيروي كاربلد لازم داريم. استعفاء هم فكر بسي احمقا... يعني ايده ي خوبي نيس.

- راحت باش!

لحن شاكي اديب كارون را به خنده انداخت. يك دور ديگر صندلي را چرخاند و دوباره رو در روی اديب كه قرار گرفت گفت:

- تو جهاد بودنت واسه مجوز و اين چيزا خوبه خب.

- بيايم بيرون هم اون قدری آشنا دارم كه كارامو راه بندازن.

- وقتی می تونی خودت کار خودتو راه بندازی چه کاریه بری زیر بار منت دیگران؟
- اینم حرفیه. پاشو بریم یه جا بشینیم شام بخوریم. بعد بریم خونه. من واقعاً خسته م.
- باز هم کارون چرخ دیگری به صندلی داد. این بار دو بار پشت هم چرخید و بعد پشت کرده به ادیب خیره ی تابلوی روی دیوار گفت:
- به نظرم خونه خودنونو بی خیال شیم. جمع کنیم بیایم همین جا.
- چرا؟
- خوشگله این خونه. دوستش دارم.
- خوشگل هست ولی به درد زندگی نمی خوره.
- فرسوده س، ضمن این که این جا شرکتونه.
- بله شرکت تولید گل و گیاهان دارویی ادیب.
- کارون به سمت ادیب چرخید و باقی حرفش را زد:
- مام گلیم دیگه. یکی هم تولیدمون کرده بالاخره. من گلنارم... شمام ... اممم ...
- پاشو بریم.
- ادیب کیف به دست، بازوی کارون را که همچنان مشغول تاب خوردن و چرخیدن روی صندلی بود چسبید تا بلندش کند. کارون از جا بلند شد، دستی به

لبه ی بیرون زده ی پیراهنش کشید، آن را مرتب کرد
و حین بیرون رفتن از اتاق گفت:
- خَلَر.

- چی؟

کارون توضیح داد:

- من گلنارم، شما خل ... لَر.

تعمداً بین حروف آن گیاه دارویی فاصله انداخته بود
واژه ی "خُل" را جدا تلفظ کند. ادیب دست بر پشت او
گذاشت و به سمت ایوان هلش داد:

- یک خلی بهت نشون بدم، خودت نفهمی از کجا
خوردی!

- آها دیگه. خره از پل رد شد، دوباره داری یک ایرانی
رو تهدید می کنی. من فردا کار دارم نمی تونم پیام
واسه سمپاشی.

ادیب لبخند زد. پشت سر کارون پا به ایوان گذاشت و
گفت:

- آها دیگه. منم آخر برج دستم تنگه، حساب کتابم
نامیزونه، اشتباهی مبلغی از حقوقت کسر می شه.
کارون پله ها را پایین رفت. نگاهی دوباره به تاب
بود.

"می یای بریم تاب بازی؟ تاب تاب عباسی؟ خدا منو
ندازی؟"

- آها دیگه. منم سواد موادم میزون نیس، پس فردا
اشتباهی قراره به اون گلای محبوبت یه جوری کود بدم
بدبختا بسوزن.
- کشمت!

کارون خندید، در حیاط را باز کرد و جلوتر از ادیب پا
به کوچه گذاشت. ذهنش هنوز حول و حوش تاب می
چرخید.

" بیا دیگه. بیا بریم تاب بازی "

- بریم سورِ قرادادو بهت بدم.
- بریم خرت کنم، از فردا عین خر کار کنی، بتونیم پای
تعهداتمون به کارخونه واستیم. اینو بگو.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد_پنج

- خيله خب. پس بریم خونه نیمرو بزنیم. هم من تو
خرج نیفتم، هم تو خر نشی.

کارون در ماشین را باز کرد و نشست. ادیب هم پشت
رل جاگیر شد.

- حالا احساس خريت هم احساس بدى نيس. من هوس ديزى كردم.

اديب حين بستن كمر بند سر به تأييد تكان داد:

- موافقم. مى ريم باغچه ي فراست مى شينيم. فقط ...

سوييچ را باز نكرده سر به سمت كارون چرخاند و مردد خيره اش شد. كارون هم منتظر ماند تا اديب جمله را كامل كند.

- به حسامم زنگ بزنم بياي؟

كارون رو ترش كرد. اديب ماشين را راه انداخت و توضيح داد:

- قول داده بودم اگه قراردادو ببنديم به اونم شيرينى بدم.

كارون حرفى نزد. هنوز هم رفاقت اين دو نفر را درك نمى كرد. اديب اضافه كرد:

- بالاخره كه چي؟ فردا تو عطاري كه مى بينيش.

امشب بياي، مى شينين حرف مى زنين، رفع كدورت مى شه.

- مى خواي زنگ بزن قدرت هم بياي؟! نخواستيم

شيرينى و سور و شام. بريم خونه همون نيرو رو كوفت ...

- باشه بابا. دو تايى مى ريم.

کارون دست به سمت کمر بند برد، آن را بست و جمله
ی نشسته پس ذهنش را به زبان راند:
- اون تابه، می خوام بکنم بندازمش دور.
ادیب نیم نگاهی به کارون انداخت. کارون اما خیره ی
پنجره باقی جمله اش را زمزمه وار گفت:
- رو مخه خیلی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد_شش

نگاه ادیب دوباره به سمت پسر جوان کشیده شد. زخم
های روح هنوز چرکین بودند.
- فردا ترتیشو می دم.

کارون حرفی نزد. دقایقی به سکوت گذشت و بعد
صدای زنگ موبایل کارون بلند شد. پسر جوان سر جا
جا به جا شد تا موبایل را از جیب شلوار پارچه ای
بیرون بکشد. خوبی شلوارهای پارچه ای فقط همین
بود که جیب های بزرگی داشتند.
کارون نگاهی به اسم روی صفحه انداخت و بعد
نگاهش به سمت ادیب رفت. مرد خیره ی روبه رو و
سرگرم رانندگی بود. کارون صدای زنگ گوشی را قطع
کرد و خیره ی نام حسام ماند.

" رسیدن به خیر. می خواستم پیام دیدنت، حس کردم شاید بخوای تنها باشی. صبر می کنم تا هر وقت خواستی خودت بیای همو ببینیم ولی فکر نمی کنم خیلی صابر باشم. مراقب خودت باش."

پیام حسام را آن روزی که از جنوب برگشته بود هزار بار خوانده و از بر کرده بود. بماند که روزهای بعد، تا پیش از آن که با مرد رو به رو شود چند بار دیگر مرورش کرده بود.

تماس قطع و لحظه ای بعد دوباره برقرار شد. کارون این بار انگشت بر صفحه ی گوشی گذاشت و به تماس حسام پاسخ داد.

- یعنی یک پدري ازت در بیارم، مرغای آسمون که خوبه، تمام کائنات به حالت زار زار گریه کنن! صدای حرصی حسام لبخند به لب کارون نشاند. ادیب نیم نگاهی به او انداخت و بعد خود را سرگرم رانندگی نشان داد. کارون سکوت را شکست:

- بی خیال، سیل راه می افته، ملت گناه دارن. جمله ی بعدی حسام ملایم تر بود:

- وسط روز ول می کنی می زنی از مغازه بیرون؟ نمی گی تموم برنامه های من به هم می ریزه؟

- برنامه هات یا نقشه هات؟

- حسام را ندیده حتم داشت حالا اخم مرد پررنگتر و شکاف وسط ابرویش هم عمیق تر شده است.
- نقشه اگه می کشیدم یه کاره برنمی گشتم موضوع رو با خودت در میون بذارم. به یه بهونه ای می رفتم از مغازه بیرون، به بابات می ...
- قدرت!
- بله. به قدرت می گفتم بیاد سر وقتت.
- بعد اونوقت چیزی از مغازه باقی نمی موند که وقتی برگشتی تحویلش بگیری!
- منو تهدید نکن!
- کارون با صدای بلند خندید. نگاه ادیب با لبخند به سمت پسر جوان رفت و برگشت.
- تهدید نبود که، دارم عواقب برنامه هایی که می ریزی رو یادآوری می کنم.
- مگه دستم بهت نرسه! بده گوشی رو ادیب.
- این جا نیس.
- کجایی تو؟
- یه جا.
- مگه با ادیب نمی رین واسه شام؟
- چشم های کارون گرد شد و سرش به سمت ادیب چرخید. ثانیه ای بعد گفت:

- یه سفت کاری لازمن همه!

- واسه چی؟

- پیچ و مهره های فکشون انگار شل شده!

ادیب پشت چراغ قرمزی ایستاد، ترمز دستی را بالا کشید. بعد دست به سمت گوشی کارون برد، آن را از دستش قاپید و میان صدای اعتراض کارون مشغول حرف زدن با حسام شد.

- سلام حسام. ما قراردادو بستیم و خب همون طور که گفتم داریم می ریم فراست واسه شام. دوست داری بیا اون جا گوش این بچه پررو رو بکش. اگه نه هم که فردا صبح علی الطلوع تو همون مغازه هر بلایی خواستی سرش بیار.

کارون با دهان باز و نگاهی متحیر خیره ی ادیب و آن لبخند مضحک روی صورتش بود. ادیب چند لحظه گوش سپرد و بعد گفت:

- عالیه. بمون تا یک ربع دیگه می رسیم بهت. چراغ سبز شده باعث شد ادیب خداحافظی کند، گوشی را روی پای کارون بگذارد و ماشین را راه بیندازد.
- دایی! ت اگه حرفی زده، اگه کاری کرده، از سر خیرخواهی ش بوده. درست نیس باهاش قهر کنی.

کارون حرفی نزد. واژه ی "دایی" در مغزش چرخ می خورد، بالا و پایین می پرید و دست ها را روی هوا تکان می داد تا جلب توجه کند.

"دوستت داشتم، حمایت کردم، قدر تو وادار کردم چون می خواستم آدم بمونم"

"حالا ولی دوستت دارم چون آدمی، چون خودتی، چون لایق دوست داشته شدنی"

"به خودت به عنوان یک خودِ مستقل نگاه کن، فارغ از این که مادرت کی بوده یا پدرت کی." "به کارون به چشم کارون نگاه کن"

یک ربع بعد، ادیب سمت دیگر یک چهارراه راهنما زد و ماشین را به گوشه ای کشاند. کارون از فکر بیرون آمد و حسام را ایستاده کنار ماشینش دید. پیش از آن که مرد به ماشین نزدیک و سوار شود کارون رو به ادیب گفت:

- من اینا رو یادم نمی ره ها.

لحن تهدید آمیزش لب های ادیب را کش آورد:

- هرگز یه ایرانی رو تهدید نکن پسر جان!

حسام عقب ماشین نشست، از بین صندلی ها دست به سمت ادیب پیش برد و گفت:

- سلام سلام. زحمت افتادی.

ادیب با او دست داد. دست حسام جلوی کارون هم دراز شد:

- علیک سلام!

نگاه کارون از دست دراز شده به صورت حسام نشست و بعد با دایی بزرگش دست داد. "سلام"ش زمزمه وار بود.

ادیب ماشین را راه انداخت. حسام تنه عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

- چه خبر؟

مطمئناً مخاطب سؤال حسام ادیب بود و راجع به قرارداد پرس و جو می کرد. ادیب نیم نگاهی از آینه ی وسط به حسام انداخت و گفت:

- سلامتی. قراردادو بستیم خدا رو شکر.

- خیلی هم عالی.

- امیدوارم بتونیم از عهده ش بر بیایم.

- حتماً می تونین. خب تو چرا یهو ول کردی رفتی؟

مگه من گفته بودم همین الان قدرت می یاد مغازه که اون جوری در رفتی؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد_هفت

سر کارون به سمت عقب ماشین متمایل شد. خودش اگر بود، آن بلا را اگر قدرت سرش آورده بود، حتم داشت تا قیام قیامت دیگر نامش را به زبان نمی آورد. حسام چه طور این همه سال تحمل کرده بود؟ چه طور احترام نگه داشته بود؟ چه طور جوری رفتار کرده بود پدر از چشم پسر نیفتد؟ چه طور هنوز تلاش داشت فاصله، شکاف، دره ی میان آن دو را پر کند؟ حسام اصلاً آدم بود؟ کارون بی جواب دادن به سؤال از سر گله ی حسام به آن روزی برگشت که بعد از تمام آن اتفاقات، بعد از فرو نشستن نسبی طوفان با او رو به رو شده بود. برای دیدن حوا به خانه ی او رفته بود. خانه ی او و پرویز، نه خانه ی فروغ. پله ها را بالا رفته، پیش از آن که پا به پاگرد بگذارد و به در واحد پرویز نزدیک شود، حوا خود را از خانه بیرون انداخته، پسرش را به آغوش کشیده و چنان دست ها را دورش حلقه کرده بود انگار اگر کمی شل-شان می کرد پسرش را از دست می داد. میان صدای بلند گریه ی حوا، چشم کارون به مرد ایستاده میان چهارچوب در نشست. مردی که مثل همیشه مرتب بود، آرام بود و لبخند به لب داشت. دست های کارون آن لحظه بر پشت حوا، بر پشت مادر، بر پشت زنی که مادر نبود و بود

نشسته بود و او را به آغوش می فشرد. زنی که یک عمر چشم بر ظلم بسته، لب بسته و در سکوت برای دو فرزندش مادری کرده بود. آن لحظه، ایستاده در پاگرد منتهی به خانه ی پرویز، فکر می کرد این زن لیاقت مردِ مهربانی مثل پرویز را دارد. لیاقت تمام آرامش‌های نداشته ی تا پیش از جدایی اش از قدرت، لیاقت واژه ی مادر.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_هشتاد_هشت

تا رسیدن به باغچه و نشستن روی یکی از تخت ها ادیب و حسام راجع به تولیدات و بازار و مشکلات کاری-شان حرف زدند و ذهن کارون بین گذشته ی نه چندان دور و حال شناور ماند. یک دم به جنوب سفر می کرد، یک لحظه در خانه-ی پرویز و لحظه ای دیگر در مغازه یا گلخانه بود. بعد به محض رسیدن به رستوران، وقتی جاگیر شدند و غذا را سفارش دادند حسام رو به کارون گفت:

- خب.

کارون نگاه خیره اش را از چند میز آن طرف تر، همان جا که چند دختر جوان با صدای بلند و از سر

شوق حرف می زدند، می خندیدند و قلیان می کشیدند
گرفت و هم نگاه با حسام شد.

- واسه چی اون جوری کردی؟

- الان یعنی واقعاً باس توضیح بدم؟

- آره توضیح می خوام.

- دوست داشتم.

تای ابروی حسام بالا رفت و نگاهش به سمت ادیب
کشیده شد:

- می بینی. می گم آدمو حرص می ده اینه!

- دیگه من خودم خدای حرص خوردن از دست ایشون

جناب. نیاز نیس به من ثابت کنی.

- آره دیگه شماها همه پاک و مطهر، اصلاً دیازپام، من

فقط حرص در بیار و اعصاب خرد کن.

با جمله ای که کارون گفت لبخند به صورت ادیب

نشست. پسر جوان نگاه از دو مرد گرفت و خیره ی

دخترها شد.

- شانس اگه داشتم، الان جای این جا بودن، اون جا

بودم.

با بالا انداختن چانه به تخت دخترها اشاره کرد. حسام

سر چرخاند، نیم نگاهی به محل اشاره ی کارون

انداخت و بعد سر به سمت پسر جوان چرخاند.

- این که من می گم به فرصت کوچیک بهش بده، بذار
بیاد حرفاشو بزنه، یعنی بدشانسی؟
کارون نگاه از دخترها گرفت و خیره ی حسام شد. از
ذهنش گذشته بود باید بحث قدرت را همان لحظه و
جوری تمام کند که حسام دیگر فکر پادرمیانی به
ذهنش خطور نکند.

- چی به شما می رسه؟

حسام جاخورده نگاهی به ادیب انداخت و بعد دوباره
چشم در چشم کارون شد.

- چیزی مگه قراره برسه؟

- شما داری زندگیتو می کنی، منم دارم زندگیمو می
کنم. اونم داره با اون زنیکه و زنگوله-ش زندگیشو
می کنه. چی به شما می رسه واسه این پادرمیونی؟
چی به من می رسه بخوام بهش این فرصتو بدم بیاد به
مشت دروغ تحویل بده، چی به اون می رسه مثلاً بیاد
چهار تا دروغ بگه و شرشو کم کنه.

- درست نیست این طوری حرف می زنی.

- چرا؟ چون مثلاً شناسنامه ای بابامه؟ بابام نیست.

دیگه بابام نیست. همون قدری که خواهر شما مادرمه،
به همون اندازه این بابا دیگه بابای من نیست.

دست ادیب روی پای کارون نشست و زانویش را به آرامی فشرد. نگاه کارون از حسام به سمت او کشیده شد. ادیب آرام پلک هایش را روی هم گذاشت و باز کرد.

- آروم.

- من اگه قرار بود بشینم به حرفاش گوش بدم، همون وقتی که از جنوب برگشته بودم هم نه، عید که اومده بود مثلاً عید دیدنی لااقل راهش می دادم تو خونه می شستم دروغاشو واسه من ردیف کنه.

- من درک می کنم چه حسی داری و چی داری می گی...
- درک نمی کنی دایی. درک می کردی حرفشو پیش نمی کشیدی.

- از من خواست، التماس کرد، منم گفتم باشه. به خاطر اون "باشه" موظف بودم پیغامش رو بهت برسونم.
- باشه. دم شما گرم که ان قدر متعهد و مقید هستی.
منم پیغامی که از خودش در کرده بودو شنیدم. دیگه تموم.

- پس فردا دوباره با من تماس گرفت چی بگم بهش؟
- شما اصلاً لازم نیس چیزی بگی. بلاکش کن دیگه
نتونه تماس بگیره.

حسام خیره خیره کارون را نگاه کرد. کارون سر به سمت ادیب چرخاند:

- من واقعاً دیگه دارم کم کم مشکوک می شم.
ادیب نفهمیده نگاهش کرد. کارون توضیح داد:
- این بابا که الان جلو ما نشسته واقعاً آدمه؟
چشم های ادیب گرد شدند. لحنش اختاری بود:
- کارون!

کارون سر به سمت حسام چرخاند و هم نگاه مرد شد:
- آدمی خدایش دایی؟ پیامبری، فرشته ای، ملائکه ای چیزی نیستی؟ مگه می شه آدم یه همچین گهی ... یعنی غلطی بخوره، بعد نه که ببخشیش هیچی، این جوری هواخواهشم در بیای؟

- هواخواه قدرت در نیومدم من. بهت هم گفتم بهت حق می دم. فقط حس می کنم اگه یه درصد واقعاً پشیمونه و می خواد گذشته رو جبران کنه، شاید به نفع تو هم باشه بهش یه فرصت بدی. به هر حال اون آدم پدرته و ...

- آه آه آه. تو رو خدا عین املهای عهد میرزاقلی خان حرف نزن دایی. پدرته!

- خيله خب. اگه همچنان به ندیدنش و رو به رو نشدن
باهاش اصرار داری، بهش همینو می گم. می گم که
نمی خوای ببینیش یا حرفاشو بشنوی. خوبه؟
- خوب وقتی که از تیم اون بکشی بیرون و بیای تو
تیم من بازی کنی دایی.

- من قرار نیس تو تیم کسی باشم. فوتبال و والیبال هم
بازی نمی کنیم که یارکشی کنیم.
- در هر حال اگه بار بعدی حرفی ازش بیاد وسط، من
ترجیح می دم برم تو گلخونه ادیب گلکوچیک بازی کنم
تا این که تو عطاری شما هر روز جنگ اعصاب داشته
باشم.

- دیگه حرفی ازش نمی زنم. خوب شد؟
کارون سری به تأیید تکان داد، نگاهش دوباره به
سمت میز دخترها رفت و برای چندمین بار در آن لحظه
آرزو کرد جای آن تخت، روی آن یکی تخت، در جمع
آنها نشسته بود و به گفته هایشان می خندید. حیف که
نمی شد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#صد_هشتاد_نه
- خوابی هنوز؟

کارون چشم باز کرد. ساعتی می شد که بیدار بود اما حال بیرون کشیدن تن از تخت نداشت و با چشم های بسته به هر چیز و هیچ چیز فکر می کرد. پیام می گفت "هریچ". می گفت وقتی به هیچ چیز و همه چیز، به پرت و پلاها فکر می کنی هم باید واژه ای برای آن کار داشته باشی. می گفت فرهنگ های لغات هیچ چیز برایش انتخاب نکرده اند و این لحظه ی مهم که در زندگی هر کس بارها اتفاق می افتد نمی شود بی نام بماند. بیژن می گفت نامش مشخص است. باید بگوییم "لش کردن". پیام مخالفت می کرد. می گفت آن وقتی که به هیچ چیز فکر نکنی یعنی "لش کردن". کارون می گفت هرگز تجربه اش را نداشته که در آن واحد هم به هیچ چیز فکر نکند، هم به همه چیز فکر کند. بیژن و پیام یک "اسکول" نثارش می کردند و در نهایت بحث گاه و بی گاهشان به پیشنهاد خلاق پیام ختم می شد، "هریچ".

- بیدارم.

- پاشو صبحونه رو بخور، من تا یه جایی برسونمت و خودم برم گلخونه.

کارون به پهلو چرخید و نگاهش به ادیب نشست. مرد آماده و حاضر، مثل همیشه مرتب و آراسته میان چهارچوب در ایستاده بود.

- می یام الان.

ادیب سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. کارون به جای خالی- او میان چهارچوب در خیره ماند. ذهنش عقب-گردد کرده بود.

" - تاب تاب عباسی، خدا منو نندازی. بیا بیا تاب بخوریم. دوست داری تاب بخوری؟ من دوست دارم ثابت بدم. بیا هلت بدم. بیا با هم بخونیم تاب تاب عباسی، خدا منو نندازی.
- بسه! ساکت!"

چشم باز کرد و به یک ضرب نشست. تمایلی نداشت سر صبح یاد چیزهایی بیفتد که روحش را آزار می دادند. روانداز پیچیده به پاهایش را پس زد و از تخت بیرون رفت. باید سریع-تر حاضر می شد تا ادیب به انتقام روز قبل که عجله داشت و او همکاری نمی کرد، جایش نگذارد. هر چند ادیب را مردتر از آن می دید که نامردی کند.

- چایی ریختم. زودتر بیا سرد می شه.

به محض بیرون رفتن کارون از اتاق، ادیب گفت و پشت میز جاگیر شد. دقایقی بعد وقتی کارون هم پشت میز نشست ادیب گفت:

- مستقیم نیا گلخونه. بیا خونه یه چیزی بخور، یک کم استراحت کن، بعد بیا.

کارون حین درست کردن لقمه ای نان و پنیر با تای ابروی بالا رفته خیره ی ادیب شد. ادیب نفهمیده سر به دو طرف تکان داد و کارون مجبور شد دلیل آن طور نگاه کردنش را توضیح دهد:

- مهربون کی بودی شما؟
ادیب به خنده افتاد.

- خیلی روت زیاده به خدا!

- خو آخه هر روز خدا به من زنگ می زنی غر می زنی چرا نیومدی، کجایی؟ کارها رو زمین مونده، امروز که مرخصی گرفتی و کلی کار هست می گی نیا، استراحتتو بکن بعد بیا؟ عجیبه.

- شیش غروب خبری ازت نیس زنگ می زنم می گم بیا یعنی غر می زنم؟ ببینم تو اصلاً حقوق چپو می گیری آخر ماه؟
- حمالی.

ادیب اخم کرده خیره ی کارون شد. کارون لقمه ی در دهانش را جوید، رویش کمی چای شیرین نوشید و بعد گفت:

- تو فکرم یه گلخونه بزnm، شماها رو استخدام کنم. شما و دایی حسامو. بعد هی بگم این کارو کردی حقوق بی حقوق، اون کارو کردی حقوق بی حقوق. آخ یک کیفی می ده.

- اینم بد فکری نیس. اتفاقاً من و حسام استقبال می کنیم. یه چند وقتی نقش تو رو ایفا کنیم ببینی چه جوری کفر آدم در می یاد.

- قبوله. کی می ری؟
نگاه سؤالی ادیب به کارون نشست. کارون دوباره لقمه ای جوید، رویش کمی چای نوشید و توضیح داد:
- خونه.

گره ای به ابروهای ادیب نشست:

- خونه؟

- جنوب.

- آها. می رم حالا. یک کم کارا رو سر و سامون بدم می رم.

کارون سری بالا و پایین کرد و لقمه ی بعدی را در دهان گذاشت. فکری به سرش زده بود، تصمیمی که

تردید انجامش را داشت و دو به شک بود حتا با ادیب
مطرحش کند، پس سکوت کرد تا تصمیم نهایی را به
وقتش بگیرد. صدای کشیده شدن صندلی روی زمین
نگاهش را بالا برد. ادیب سرپا شد و حین جمع کردن
بخشی از محتویات میز صبحانه گفت:

- حسام گفته بود امروز مغازه نرفتی هم نرفتی و بیای
کمک دست من ولی بهش گفتم لازم نیس.

- کاش نمی گفتی.

صدای کارون را ادیب از آشپزخانه شنید.

- چه طور؟

- خو من مغازه نمی رفتم، می موندم خونه هریچ می

کردم، بعد ناهار هم می اومدم گلخونه.

- چی کار می کردی؟

- هر و هیچ.

- چی هست این؟

- هیچی.

- جالب شد. یه چیزی که هم هره، هم هیچه، هم هیچی.

پاشو بریم.

کارون هم صندلی را عقب کشید و بلند شد. به اتاقش

برگشت، از کشوی پاتختی کوچکی کنار تخت خودکارها

را برداشت، لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون

رفت. پیش از پا گذاشتن به ایوان و حیاط نگاهی به آن
چه میان دستش بود انداخت، بعد خیره ی خودش در
آینه لبخندی از سر رضایت یا در واقع شیطنت زد و
همراه ادیب شد.

- اینا چیه؟

سؤال ترنج نگاه کارون را از مانیتور پیش رویش
گرفت.

- نمی دونی یعنی؟

ترنج با اخم خیره ی کارون و منتظر توضیح ماند. پسر
جوان دست از روی موس برداشت، سر پا شد و به
سمت پستو راه افتاد.

- خودکارن. باهاشون می نویسن.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود

اخم نشسته به صورت ترنج پررنگ شد. با نگاه کارون
را دنبال می کرد و منتظر بود توضیح بیشتری بدهد.
کارون ولی حین ریختن چای برای خودش حرف
دیگری نزد. پس ترنج سؤال بعدی را پرسید:

- خودم می دونم خودکارن! واسه چی دادی-شون به من؟

کارون لیوان به دست از پستو بیرون آمد:
- گفتم شاید توبه کنی دست از اون عادت زشتت برداری.

چشم های ترنج گرد شدند. نگاهش دوباره به خودکارها نشست. بین آن همه آبی، یکی-شان صورتی بود.

- چه عادت زشتی!؟

کارون از کنارش گذشت و پشت میز جاگیر شد. در نبودنش حسام داده بود پیشخان را کوچکتر کنند تا تردد راحت تر شود و نیازی نباشد دختر هر لحظه از جایش بلند شود و برای رد شدن آن که پشت پیشخان ایستاده بود راه باز کند.

- خودکارزدی!

چشم های دختر دوباره گرد شد. کارون لبخند موزی را پشت لب-های بسته اش پنهان کرد.

- یعنی چی!؟

سؤال ترنج سر کارون را به سمت او چرخاند. لیوان را جایی کنار سیستمی که آن را هم در نبودش خریده

بودند گذاشت، با بالا انداختن ابروها و تکان سر به جیب مانتوی دختر اشاره کرد و گفت:
- دست مبارکو فرو کن توش.

باز هم ترنج نفهمیده خیره ی پسر جوان ماند. کارون نچی گفت و به سمت او راه افتاد. دست دراز شده اش به سمت ترنج ایستاده جلوی صندلی، دختر را به ترس انداخت. تنه عقب کشید و هول زده پرسید:
- چی کار می کنی؟!

کارون خیره ی آن چشم های مشکی براق، راضی از ترس ریخته به جان دختر، با خونسردی دستش را پیش برد و به آرامی درون جیب بزرگ مانتوی دختر فرو کرد. خودکار هنوز هم سر جایش بود. نزدیکی شان باعث می شد عطر دختر را به خوبی حس کند. عطر خوبی بود که بیشتر اوقات میان عطرها ی گوناگون عطاری گم می شد. دست بیرون آمده را جلوی ترنج گرفت و مشتش را باز کرد. نگاه ترنج به خودکار نشست و بعد انگار تازه متوجه ی جریان شده باشد درصدد توضیح برآمد:

- خب ... خب می دارم تو جیبم که یادداشت بردارم. نمی خورمش که!

کارون نه عقب رفت، نه نگاه از چشم های دختر گرفت. به در و دیوار کوبیدن ترنج برای تبرئه ی خودش را دوست داشت. نگاه خیره اش اما ترنج را معذب می کرد.

- به این کار می گن دزدی.

آرام گفت و نفس دیگری گرفت تا عطر را بیشتر از قبل حس کند.

- کی گفته؟! اصلاً هم این طور نیس! هر وقت کارم تموم بشه می ذارمش سر جاش.

- جاش کجاست؟

ترنج نگاه از چشم های قهوه ای روشن پسر جوان گرفت، کمی دور تا دور مغازه، پیشخان و وسیله های رویش را جستجو و بعد با دست به پشت سر کارون اشاره کرد:

- اون جا! لای سررسیده.

- خب پس تو جیب تو چی کار می کنه؟

لبخند نشسته بر صورت کارون دختر را حرصی تر کرده بود.

- گفتم کارم تموم شد می خواستم بذارمش سر جاش.

- از پریروز تا حالا یعنی کار داری باهاش؟ چه کاری هست دقیقاً؟

کارون با شیطننت و با حفظ لبخند کج نشسته بر
صورتش پرسید و اخم ترنج را پررنگتر کرد:
- خب ... یادم رفت بذارم سر جاش.

کارون سری به تأیید تکان داد، تنه چرخاند و دوباره
سر جایش نشست:

- دقیقاً مشکل از همین جا شروع می شه. از همین یادم
رفته. تقریباً از روزی که اومدی تو این مغازه خودکارا
غیب می شن. فکر کنم تو خودکارا رو بعد تموم شدن
کارت می ذاری سر جاشون، منتها یه موش کوچولو
برشون می داره.
- موش خودتی!

صدای خنده ی کارون در مغازه پیچید. ترنج به سر
عقب رفته ی پسر، به موهای قهوه ای او نگاه می کرد
و مانده بود چه بگوید تا خود را از آن اتهام تبرئه کند.
- من فقط یه وقتایی یادم می ره بذارمشون سر
جاشون. قصدم واقعاً دزدی نیس.

آن قدری مظلوم گفته بود که کارون دفاعش را بپذیرد.
با لبخند پس مانده از خنده ی بلندش سری به تأیید
تکان داد و به خودکارها اشاره زد:

- منم اینا رو خریده بودم، بذارم دم دستت که هر از
گاهی یکی ازشون برداری و بی خیال اون یه دونه

خودکار لای سر رسید بشی. یادم رفته بود بیمارمشون تا
پریروز که حسام دنبال خودکار می گشت و وقتی پیدا
نکرد، غرشو سر من زد.

- وای، جدی؟! خیلی ناراحت شدن؟!!

- غره رو من شنیدم، نگران ناراحتی اونی؟

- نه یعنی ... خب ... از این به بعد دیدی خودکارو
گذاشتم تو جیبم یا کیفم به روم بیار.

- به روت بیارم که بعد بزنی زیرش بگی خودت یادت
بوده و باز وراجی ک... یعنی سر منو بخوری و زیر
بار نری؟

- بهم یادآوری کن خودکارو بذارم سر جاش.

- باشه. یه اسم رمز انتخاب کن، حین دزدیت بگم!

ترنج اخم کرد و رو از کارون گرفت.

- واقعاً که بی ادبی! دزدم خودتی!

کارون با لبخند کمی از چای نوشید. دقایقی طولانی به
سکوت گذشت، یکی دو مشتری آمدند، خرید کردند و
رفتند. بعد کارون بی مقدمه گفت:

- علم علم.

ترنج نفهمیده نگاهش کرد. پسر جوان سرش در
گوشی-اش بود.

- هر وقت خودکاره رو اشتباهی گذاشتی تو جیبِت می گم علم علم.

- چه ربطی داره؟

- ربطشو برات فرستادم. بخون.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود_یک

اشاره ی کارون به موبایل دختر که روی یکی از قفسه های پشت سرش بود چشم های ترنج را گرد کرد.

سرش به سمت موبایلش چرخید. موبایل را از روی قفسه ها برداشت و قفلش را باز کرد. بعد از دیدن پیام پسر جوان چشم هایش گرد شد و نگاه به سمت او برد:

- شماره مو از کجا آوردی؟!

- فکر کردی ندی، نمی تونم گیر بیارم؟

- خب ... این شماره مو کسی نداره آخه!

- من حالا دارم.

- یعنی تو ... یعنی تو بدون اجازه من رفتی سر وقت

موبایلم؟!

کارون با لبخند ابروها را بالا فرستاد، لب ها را به

سمت پایین متمایل کرد و شانه ها را بالا انداخت:

- شاید.

- دزد!

جمله ی حرصی ترنج کارون را به خنده انداخت.

- این جا بهتره بگی فضول. دزد زیاد کاربرد نداره.

- دزدی دیگه. اطلاعات دزد!

- آها. از اون لحاظ. آره این جوری می شه. حالا بخون

ببین چرا می گم علم علم.

ترنج با اخم نگاهش را از کارون گرفت و به صفحه ی

گوشی اش خیره شد. کارون خود را مشغول باقی

حساب و کتاب ها کرد و ترجیح داد نگوید به جز

شماره تلفنی که دختر با آن نرم افزارهای پیام رسانی

را نصب کرده است، چه اطلاعات دگیری از گوشی او

به دست آورده. آن برگه ها را باید می گذاشت به

وقتش رو می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود_دو

پا به گلخانه گذاشت، سوله ی گیاهان دارویی را دور

زد و نزدیک نشده به سوله ی گل-های آپارتمانی

صدای ادیب را شنید.

- برزو این آخریه. اون چندتایی که تو سوله کوچیکه

س مونده فقط. ترتیب اونا رو بده بی زحمت.

برزو چشمی گفت و به محض ورود کارون به سوله با دیدنش سلام بلندی کرد. با سلامش ادیب هم همان طور زانو زده پای یکی از گلدان ها سر به سمت ورودی سوله چرخاند و نگاهش به کارون افتاد. کارون نشنیده هم می دانست پس لب های به هم دوخته شده ی ادیب چه واژه هایی از سر سرزنش نشسته است. خواب مانده، دیر رسیده بود و حتم داشت بیشترین بخش کار انجام شده است. جلو رفت و نگاهی به گلدان پیش پای ادیب انداخت.

- خواب موئدم.

ادیب حرفی نزد. کارون خوب می دانست یکی از خط های قرمز مرد وقت شناسی است. کارون کنار مرد زانو خم کرد و دست پیش برد:

- بده باقیشو من انجام بدم.

- دیگه خودتو کثیف نکن. آخرشه.

- تیکه ننداز دیگه. گفتم که خواب موئدم.

تای ابروی ادیب بالا رفت. نگاه به نگاه کارون داد و گفت:

- تیکه س این؟

- خب زنگ چرا نزدی؟

- یه نگاه به گوشی ت بندازی بد نیس.

کارون دست به سمت جیب های شلوار جینش برد.
موبایل همراهش نبود. اخمی به صورت نشاند و فکر
کرد آخرین بار آن را کجا گذاشته است. تا رفتن به
دستشویی را یادش بود که با گوشی رفته و حین انجام
کارش مشغول چک کردن پیام هایش بود. بعد هم لابد
قبل از آن که دست و صورتش را بشورد، گوشی را
روی کابینت زیر آینه ی روشویی گذاشته بود.
- تو توالت جا مونده.

ادیب نفهمیده نگاه از گلدان زیر دستش گرفت و منتظر
توضیح شد. کارون سر پا شد، کمی از ادیب فاصله
گرفت و نگاهی به سوله انداخت.
- موبایلم.

ادیب شاکی شد:

- باز تو با گوشی رفتی دستشویی؟!!

- وقت طلاست باید غنیمت شمرد.

- نظافت چیه؟

- با اون دستی که گوشی رو چک می کنم به جایی
دست نمی زنم.

- یه دستی چه ریختی پس می ری دستشویی؟

کارون با لبخند سر به سمت ادیب چرخاند. نگاهش
دوباره پر از شیطننت بود:

- عملی نشون بدم یعنی؟

ادیب اخم کرد و نگاه از او گرفت. با کشیدن آستین لباس کارش به پیشانی عرق نشسته روی آن را گرفت و بعد سر پا شد:

- اینم از این. برزو کجا موند؟ برو صداش کن بیاد، بساط چایی رو هم راه بنداز، گلوم خشک شد از گرما. کارون راه افتاد. سر راهش با دست به نقطه ای از سوله اشاره کرد و گفت:

- اینا خیلی واجب بودن. شپشک آردآلود داشتن.

- سم پاشی شده ن.

- اون بیرونیا چی؟ اونا سپردار قرمز داشتن.

- اونا هم تموم شده رئیس.

کارون با لبخند سر به سمت ادیب چرخاند.

- آفرین پسر خوب. یادم بنداز آخر برج یه پاداش مشتی بهت بدم.

ادیب ژست خیز برداشتن به سمت کارون را گرفته بود که کارون پا تند کرد و از سوله بیرون رفت. صدایش حین فرار اما آن قدری بلند بود که به گوش ادیب برسد:

- دست به جنبون پسر شب شد!

ادیب با لبخند سری به دو طرف تکان داد، سمپاش را کنار ورودی سوله روی زمین گذاشت و از سوله ی نایلونی بیرون رفت. درست که کارون گاهی سر به هوا بود، درست که گاهی از زیر کار و مسئولیت هایش در می رفت اما هوش بالایش، تر و فرزی- خاصش، دقت و ریزبینی- اش باعث می شد ادیب به او اعتماد کامل داشته باشد و گلخانه ای که با آن همه سرمایه راه انداخته بود با خیال راحت به او بسپارد. در آن چند ماه که از تأسیس گلخانه می گذشت، هیچ اشتباه یا اهمال کاری غیرقابل جبرانی از پسر جوان سر نزده بود. کار در گلخانه او را سرگرم کرده و باعث شده بود زودتر و بهتر به روال عادی زندگی بازگردد و گذشته را پس و پشت ذهنش پنهان کند. هر چند ادیب هنوز هم در کارون، کارون روزهای پیش از آن اتفاقها را نمی دید. این پسر فاصله ی زیادی با آن کارون داشت و شاید هرگز دیگر به کارون آن روزها برنمی گشت. شاید که نه، حتماً برنمی گشت.

کارون سوله ها را دور زد و به ساختمانی که حکم دفتر گلخانه را داشت نزدیک شد. تازه یادش آمده بود از ادیب بپرسد مردی که قرار بود برای کمک بیاید

کجاست. دست بر در شیشه ای دفتر گذاشت، آن را هل داد و وارد شد. خنکای دفتر با وجود کولر روشن به هوشش انداخت پی بهانه ای بگردد و در آن اتاق بماند اما خوب می دانست وقت هایی که ادیب در گلخانه است ماندن در اتاق، نشستن و پا روی پا انداختن تقریباً غیرممکن و محال است. با حسرت نگاه از میز و صندلی گرفت، برای درست کردن چای به اتاق کوچکی که حکم آشپزخانه را داشت رفت و به محض ورود از آن چه می دید متحیر شد. دست ظریفی دسته ی قوری را چسبیده بود، صدای ظریفی همزمان با دست پس کشیدن "هیس" کشداری از بین لبها بیرون فرستاده و انگشت سوخته را به دندان گرفته بود. تنه ی ظریفی به سمت ورودی اتاق، به سمت کارون چرخیده و چشم های مشکی براقی از هول و هراس گرد شده و صدای جیغ مقطعی از بین لب های دختر جوان بیرون ریخته بود.

- تو این جا چی کار می کنی؟

سؤال کارون ترس نشسته به جان دختر را پس راند و عصبانیت جایش را گرفت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود_سه

- در بلد نیستی بزنی؟!

کارون نگاه از دختر گرفت و با دست به ورودی
آشپزخانه اشاره کرد:

- داره؟

نگاه دختر به پشت سر کارون نشست. پسر جوان
درست می گفت. بین دو اتاق دری وجود نداشت.

- یه اهنی، او هونی. سخته کردم!

کارون جلو رفت. چه خوب که دیگر زحمت دم کردن
چای را نمی کشید.

- اهن و او هونو وقتی می رن مستراح می گن. می
خوای بگم علم علم؟

ترنج با اخم چشم غره ای به کارون رفت و بعد پی
پارچه ای گشت تا قوری داغ را از روی کتری بردارد
و چای بریزد. کارون جلو رفت، یک لیوان به سینی
اضافه کرد و گفت:

- آستین.

ترنج نفهمیده نگاهش کرد. کارون به آستین مانتوی
دختر اشاره کرد:

- با آستینت قوری رو بردار.

- یعنی تو آشپزخونه به این بزرگی یه دستگیره ای،
پارچه ای چیزی نیس؟

- همچین بزرگ نیس یه گله جا. دستگیره و دستمال و
پارچه نداریم.

- من نبودم چه ریختی چایی می ریختین؟
کارون فکر کرد کاش آن که این سؤال را پرسیده بود
دختر نبود و او رک و صریح اولین جوابی که به
ذهنش رسیده بود به زبان می راند. " با شورتمون".
حیف که تلاش می کرد تا حدی در مقابل جنس مخالف
مؤدب باشد.

- پارچه ها رو آقای مؤدب دیروز جمع کرده برده خونه
بشوره.

ترنج "آهان"ی گفت و بعد آستین مانتویش را کشید تا
با آن قوری را بردارد و چای بریزد. کارون به بازوی
لاغر دختر خیره شد و سؤالش را پرسید:

- این جا چی کار می کنی؟

- کار می کنم.

- استخدامت کرده یعنی؟

- بله.

- یعنی من هم صبح باید تحملت کنم هم عصر؟ به
صورت شبانه روزی؟

- بی ادب نباش!

- یعنی الان کمک کمکی که ادیب ازش می گفت تویی؟
دختر قوری را روی کتری گذاشت، لیوان ها را یک به یک زیر شیر کتری قرار داد و پیچ آن را باز کرد:

- لااقل با توجه به رشته ی تحصیلیم از تو مفیدترم.

کارون با صدای بلند خندید. خنده هایش ترنج را حرصی می کرد.

- جوجه دانشجو واسه من مدرک تحصیلی رو می کنه.
ترنج سعی کرد او را نادیده بگیرد. سینی به دست به سمتش رفت تا از کنارش بگذرد اما کارون راهش را سد کرد. ترنج نگاه بالا برد و با آن چشم های درشت خیره ی پسر جوان شد. رد بالش هنوز بر صورتش بود و چشم های سرخش نشان می داد ادیب درست حدس زده و او خواب مانده است. کارون دست پیش برد، یکی از لیوان ها را برداشت و گفت:

- چه طوری راضی شدی بیای این جا؟

ترنج نفهمیده منتظر توضیح بیشتر ماند. کارون لبخند کجی به صورت نشاند و گفت:

- می دونی اکثر روزا ادیب این جا نیست و گلخونه رو من می چرخونم دیگه.

ترنج باز هم در سکوت منتظر باقی حرف کارون ماند.
کارون لیوان چای را به بینی نزدیک کرد، عطرش را
بو کشید و از دم کشیده شدنش مطمئن شد. بعد حرفش
را ادامه داد:

- می تونم یه کاری کنم زیر کار زای... یعنی می تونم
یه کاری کنم دو تا پا داری، هشت تا دیگه قرض
بگیری و فلنگو ببندی.

ترنج پوزخندی زد، با آرنج فشاری به ساعد کارون
آورد و راه را برای خروج خود باز کرد:
- عمراً اگه بتونی.

کارون با تای ابروی بالا رفته و لبهای کش آمده به
سمت او چرخید.

- شرط می بندی؟

ترنج برنگشت تا لبخند از سر شیطنت مرد جوان را
ببیند. جواب او را هم نداد. در آن مدت یاد گرفته بود با
کم محلی، با سکوت اوضاع میانشان را مدیریت کند.
فهمیده بود هر چه بیشتر حرف بزند، هر چه بیشتر
یکه به دو کند، هر چه بیشتر جواب پسر جوان را
بدهد، این خودش است که بیشتر حرص می خورد. پس
بی حرفی به سمت در شیشه ای رفت. خواست بچرخاند
و در را با تله اش هل دهد، دست کارون از بالای

سرش رد شد و در را برایش باز کرد. ترنج پیش از بیرون رفتن از اتاق سر بلند کرد و هم نگاه با کارون شد. کارون همچنان لبخندش را بر صورت داشت. - بفرمایین بانو.

شبیه روباهی شده بود که قصد گول زدن زاغکی را دارد. ترنج گول آن لطف و ادب را نخورد، تشکری نکرد و حین بیرون رفتن از اتاق گفت: - مراقب باش اونی که فلنگو می بنده تو نباشی. صدای خنده ی کارون را وقتی دور می شد می شنید. بی تردید کار کردن در چنین فضایی، به تمام سر و کله زدن هایش با کارون می ارزید. هر طور شده می ماند و پا پس نمی کشید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود_چهار

سلانه سلانه، یک دست به پشت کمر و دست دیگر لیوان چای را چسبیده، به سمت ادیب و برزو راه افتاد. دو مرد خسته از کار در سوله های گرم و استنشاق سم روی تخت چوبی زیر سایه ی یک درخت بید نشسته و چای می نوشیدند. کارون نگاه چرخاند. خبری از ترنج نبود. به دفتر هم برگشته بود.

- رئیس اومد.

جمله ی اخطاری ادیب به برزو لبهای کارون را کش آورد.

- یعنی چی آقا؟ شماها چرا کار نکرده همه ش در حال استراحت و چایی خوردن؟ لااقل یه جوری بشه پول قندتونو خودتون در بیارین!

کارون گفت و کنار برزو، رو به روی ادیب نشست. تای ابروی بالا رفته ی ادیب لبخند دوباره ای به صورت کارون نشاند. با این مرد، با وجود آن همه تفاوتی که داشتند، حالش خوب بود. محکم بودن مرد، پناه بودنش، مهربان و با حوصله بودنش، از همه مهم تر محترم و مؤدب بودنش را کارون دوست داشت.

- خب حالا من تو عمرم یه بار خواب موندم. یعنی هر کی رئیسه مرتب خواب می مونه و از زیر کار در می ره؟

- منظور؟

- منظور خاصی ندارم. می خوام بگم بالاخره اگه یه روزایی من رئیس، روزای بیشتری هم شما رئیسی. ادیب سری از روی تأسف تکان داد. برزو به قسمتی از محوطه اشاره کرد و گفت:

- اون آخر، یکی انگار فنس رو با سیم چین بریده.

چشم های کارون گرد شدند. نگاهش به همان سمتی که
برزو اشاره کرده بود رفت. از آن فاصله چیزی دیده
نمی شد.

- یعنی یکی می خواسته بیاد تو؟

- به آقا ادیلم گفتم. من نصفه شب یه صدایی شنیدم،
پاشدم اومدم یه گشتی زدم. اون عقب هم نور کافی
نیس که. با چراغ قوه یک کم گشتم چیزی ندیدم. هر کی
بوده، فکر نمی کرده این جا کسی شباً نگهبانی بده.
- تنهایی خطرناکه این جوری.

کارون جمله را رو به ادیب گفت و ادیب سری به تأیید
تکان داد:

- یا باید یه نفر دیگه رو هم بیاریم، یا باید یه سگ
بیاریم. تو هم شباً بمونی پیش برزو بد نیس.
چشم های کارون گرد شدند و ابروهایش بالا رفت.
ادیب نتوانست با فشار لبها خنده را مهار کند. کارون
کمی از چایش نوشید و بعد گفت:

- یکی طلب شما! حالا بریم سر وقت سؤال اصلی. الان
کمک کمکی که می گفتی این نارنجک مشقیه بود؟
صدای خنده ی برزو بلند شد و ادیب هم لبخند به
صورت نشاند. کارون نگاه سؤالی-اش را از ادیب به
سمت برزو برد و برگرداند:

- چیه؟

برزو توضیح داد:

- آقا ادیب گفته بود الان بیای شاکی می شی.

- شاکی که بماند. الان بیشتر حیروم. جدی گمون می کنی این کمک مفیدیه؟

- فکر نمی کنم، مطمئنم مفیده. با حسام که صحبت کردم ...

- این دانشجوئه. همون مغازه رو هم یه درمیهون می یاد. الانم که فصل امتحاناشه، هفته ای یکی دو روز بیشتر مغازه نمی یاد. بعد دقیقاً چی شو مفید دیدی شما؟

- بعد امتحانا دیگه دستش بازه واسه اومدن. پوزخندی به صورت کارون نشست. کمی دیگه از چای نوشید و گفت:

- مرد می خواستیم چهار تا دونه گلدون سنگینو واسه ما جا به جا کنه، از کمر نیفتیم. تازه یکیو می تونستی بیاری که شبا هم پیش برزو بمونه. این دقیقاً قراره چی کار کنه؟

- خیلی کارها.

نگاه کارون ناباور بود. در آن لحظه حتم داشت حضور دختر جز برای سرگرمی به کار دیگری نمی آید. اما

همان سرگرم شدن هم کفایت می کرد تا دیگر چانه نزنند
و ادیب را به رد کردن دختر مجاب نکند. بالاخره محیط
کار اگر مفرح بود، زمان زودتر می گذشت و کار
آسانتر به چشم می آمد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود_پنج

نشسته روی زمین مشغول تعویض گلدان یکی از گلهای
بود و فکر می کرد حالا اگر ادیب به جای آن نارنج
نارسیده یک مرد را استخدام می کرد، او مجبور نبود
به تنهایی گلی به آن بزرگی را به جان کندن از گلدان
بیرون بکشد. پیشانی به عرق نشسته را به آستین
کوتاه تی شرتش کشید و دوباره مشغول شد. گل انگار
به خانه اش دل بسته بود و تمایلی به بیرون آمدن
نداشت. ریشه هایش از منافذهای زیر گلدان بیرون زده
و بخش قابل توجهی از گلدان هم شکاف برداشته بود.
- بیا بیرون دیگه! چی داره خونه ترکیده ت ولش نمی
کنی؟

کارون به گل گفت، با کف دست ضربه هایی به بدنه ی
گلدان پلاستیکی زد و دوباره تلاش کرد تا گل را بیرون
بکشد. برزو هم وقت گیر آورده بود برای مرخصی!

- لعنتی بیا بیرون دیگه! چه زیگیلی هستی تو؟
حین غر زدن چشمش به دستی که با یک قیچی باغبانی
به سمتش دراز شده بود افتاد. سر چرخاند و ترنج را
ایستاده پشت سرش دید.

- با این گلدونو ببری راحت در می یادی.
کارون خواست تکه ای بیندازد، از سر غرور پیشنهاد
استفاده از قیچی را رد کند و دوباره با زور زدن گل را
از گلدون بیرون بکشد، دید هم گرمش است، هم خسته
و هم گرسنه پس بی خیال شد و قیچی را از ترنج
گرفت. شکاف گلدان پلاستیکی را با کمک قیچی
باغبانی بیشتر کرد و در نهایت گلدان مثل هنداونه ای
قاچ خورد. حالا ترنج سمت دیگر گلدان زانو زده و
مشغول تماشا بود.

- چه ریشه ای زده. چه قدر دیر به فکر عوض کردن
گلدونش افتادین؟

- شما باس ببخشین. نبودین امر کنین، اطاعت امر
بشه، دیر شد.

تکه ی کارون نگاه ترنج را از گلدان شکسته و گل بالا
برد و به چشم های کارون نشانده. صورتش سرخ شده،
به عرق نشسته و خسته بود. کارون اما مشغول کارش
بود. ترنج کمی جلو رفت، گلدان جدید را با دست نگه

داشت تا لق نخورد و کارون بتواند گل را میانش قرار دهد. بعد هر دو مشغول ریختن خاک در گلدان شدند. نگاه کارون هر از گاهی به دست ظریف دختر می نشست و فکر می کرد چرا از دستکش استفاده نمی کند.

- دستکشات کو؟

- چی؟

- دستکش.

- آها. نمی دونم. فکر کنم رو تخت چوبیه ست. کارون نگفت اگر بدون دستکش کار کند، ظرافت دست هایش به مرور از بین می رود. به او ربطی نداشت. اصلاً خوب می شد اگر آن دست های کشیده ی قشنگ از ریخت می افتادند. چه معنی داشت یک نارنج نارس بدمزه دستهایی به آن زیبایی داشته باشد!

- کارایی که گفتمو کردی اومدی نشستی این جا رو به روی من؟

- بعضیاشو.

تای ابروی کارون بالا پرید. نگاه خیره اش را ترنج دید و لبخندِ موذی را پس راند تا چشم پسر به آن نیفتد. - اونایی که حس کردم دوست دارم انجام بدم، انجام دادم.

- دل به خواهیه مگه؟

- برای من آره.

- که این طور. ببینم اصلاً تو چرا بند کردی هر جا من هستم باشی؟

- یعنی چی؟!؟

نگاه متعجب و جاخورده ی ترنج به چشم های باریک شده و نگاه موشکافانه ی کارون بود.

- یعنی خبریه؟

حیرت دختر بیشتر شد. حالا تا حدی متوجه ی منظور کارون شده بود اما دلش نمی خواست خود را از تک و تا بیندازد.

- منظورت چیه؟!؟ چه خبری؟!؟

لبخند کج نشسته بر صورت کارون ترنج را عصبی تر می کرد.

- اگه دلت می خواد هر جا من باشم باشی، یعنی اگه خبریه بگو آدرس خونه رو هم بدم. در هر حال من مشکلی ندارم.

چهره ی ترنج حالا درهم شده بود و صدای تنفس سطحی-اش نشان می داد عصبی شده است:

- واقعاً ... واقعاً ...

سر پا شده بود، انگشت اشاره به سمت کارون تکان می داد و پی واژه هایی در خور آنچه پسر جوان بارش کرده بود می گشت.

- عوضی و بی ادبم.

کارون راحتش کرد. ترنج همان طور پراخم و حرصی، چند ثانیه ای خیره ی او ماند و بعد با کوبیدن پاهایش روی زمین از سوله بیرون رفت. کارون با حفظ لبخندش به دور شدن او خیره ماند و بعد مشغول باقی کارش شد. همین یک تکه و کنایه تا فردا برای دختر بس بود. برای فردا هم فکر دیگری می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود_شش

- چی گفتی اون طوری عصبانی بود؟

صدای ادیب سر کارون را به سمت ورودی سوله چرخاند. پس ترنج مثل دختر بچه های پنج ساله رفته بود پی شکایت و بزرگترش را خبر کرده بود. کارون جواب ادیب را نداد. گلدان بزرگ را از زمین بلند کرد، گوشه ای در ردیف باقی گلدان ها گذاشت و بعد به سمت ورودی سوله راه افتاد. ادیب حالا رو به رویش ایستاده و نگاهش می کرد.

- اومده این جا واسه کار. نیومده با تو ...
- ابروهای کارون بالا پریدند. یعنی دختر رویش شده بود جزئیات آن چه کارون گفته بود را به ادیب منتقل کند؟
- چیه؟
- نیومده با من چی؟
- نیومده با تو یکه به دو کنه.
- آها، از اون لحاظ.
- سر به سرش نذار. تو صلح و صفا با هم کار کنین.
- کار عوض کردن اون ردیف گلدونا تموم شد رئیس.
- باز گفت!
- به تلافی رئیس رئیسهایی که شما دیروز بار من کردی.
- شنیدی چی گفتم؟
- کارون از سوله بیرون و به سمت شیرآبی در آن نزدیکی رفت. جواب منفی-اش اخم ادیب را پررنگ کرد.
- نشنیدی یعنی؟
- این همه گلخونه، آد باید بیاد این جا؟
- مشکلش چیه؟
- به اندازه ی کافی صبح تو اون عطاری تحملش می کنم. اینجا رو دیگه یه آوانس بهم می دادن.

- تحمل برای چی؟ دختر به این خوبی چی کارت داره
آخه؟

کارون دستکش ها را از دستش در آورده، زانو زد،
شیلنگ آب را از روی زمین برداشت و به صورتش و
گل و گردنش آب پاشید. خنکای آب از گرگرفتگی اش
کم کرد. لحظه ای بعد وقتی با سر و صورت خیس سر
پا شد همنگاه با ادیب گفت:

- قبلش بهم می گفتی، بهت می گفتم به نفع خودشه
نیاد این جا. اون فنسو چی کار کردی؟
- همون دیروز تعمیرش کردیم.

دو مرد به سمت ساختمان راه افتاده بودند.
- کار کیه یعنی؟

- نمی دونم. دله دزدی چیزی. از اینا که می رن تو
قبرستونا گل و گلدونای قبرا رو می دزدن لابد.
- مطمئنی؟

- به هر حال انبار که درش قفله، دزدگیرم داره. چیزی
جز چهار تا گلدون نصیب طرف نمی شه اگه برگرده.
کارون نگفت فکر نمی کند اوضاع به همان سادگی که
ادیب گمان می کند باشد. با هم پا به دفتر گذاشتند،
کارون با نگاه پی ترنج گشت و وقتی او را در
ساختمان ندید، حین نشستن روی صندلی گفت:

- اون پنج تا کاکتوس بزرگا عوض کردن گلدوناشون
مونده.

- بمونه دیگه واسه فردا. چایی؟

- نه. گشنه مه.

- برزو تا نیم ساعت دیگه برمی گرده، بعد می ریم

خونه. لقمه پنیر بگیرم؟

- نه. گشنه مه.

- یه لقمه نون پنیر بخور، ته دلتو بگیره، بعدش می

ریم خونه.

- نه. گشنه مه.

ادیب لبخند به لب، با لیوانی چای از آشپزخانه بیرون
رفت.

- گیر کرده ضبطت؟

رو به روی کارون روی یک صندلی فلزی نشست و

عطر چای را بو کشید:

- تازه دمه ها.

کارون کمی خیره ادیب ماند، بعد از جا بلند شد و گفت:

- من دراز می کشم، برزو اومد، بیدارم کن.

- آدم دراز کشو صدا می کنن، نه بیدار.

کارون بی آن که سر به سمت ادیب بچرخاند جوابش را

داد:

- آدمو بله، من الان فقط جنازه م.

ادیب حرفی نزد. کارون پا به اتاق پشتی ساختمان گذاشت و روی تشک همیشه پهن برزو دراز کشید. دست زیر سر گذاشت و خیره ی پنجره شد. نور لامپ سردر ورودی ساختمان محوطه ی پشت پنجره را روشن می کرد و کارون می توانست درخت بید را کمی دورتر ببیند اما به تخت چوبی دید نداشت.

- تو درخت دوست داری؟ من نارنج دوست دارم. خیلی نارنج دوست دارم. بوشو دوست دارم. بوی برگاشو دوست دارم. حیف که نمی شه بهش تاب وصل کرد. می شه تاب وصل کرد؟ به نارنج می شه تاب وصل کرد؟ تو تاب دوست داری؟ دوست داری تاب؟ می یای تاب بازی کنیم؟ تو بشینی من هلت بدم؟ تاب تاب عباسی خدا منو نندازی. تو لالایی دوست داری؟ من دوست دارم. برات لالایی بخونم؟ لالالا خبر لالا، شده فصل سفر لالا، یکی رفت و یکی اومد، لالاچشما به در لالا. تو اومدی خونه؟ اومدی این جا بمونی؟ دیگه نمی ری؟ می خوای بمونی؟ می مونی؟ آره می مونی؟ - بسه!

صدای داد ادیب کارون به خواب رفته را از جا پراند. به یک ضرب نشست و نگاه گیجش به در اتاق نشست.

کمی بعد ادیب دوباره صدا بلند کرد و یک "بسه"ی دیگر گفت. کارون دوباره دراز کشید و پلک ها را بست.

" - طوری نیس. بذار بخونه.

- بخونم؟ لالایی دوست داری؟ بخونم باز؟ لالالا خبر اومد، پرنده از سفر اومد، یکی بال و پرش وا شد، یکی بی بال و پر اومد.

- بسه. دیگه نخون. نخون دیگه!"

کارون چشم ها را باز کرد. صدا قطع شد. حالا صدای حرف زدن ادیب می آمد. لابد برزو برگشته بود. شاید هم داشت با آن نارنجک حرف می زد. "نارنج دوست دارم" صدا دوباره آمد و رفت. کارون نشست و سعی کرد عقربه ی ساعت کوچکی لبه ی پنجره را بخواند. نیم ساعت هم نگذشته بود از آن وقتی که پا به اتاق گذاشته و روی تشک برزو دراز کشیده بود. خواب های آشفته دست از سرش برنمی داشتند. شاید حق با ادیب و حسام بود. شاید باید از کسی کمک می گرفت. شاید باید به دارو پناه می برد تا از شر آن صداها، جمله ها، گریه ها، خنده ها خلاص شود.

- پاشو بریم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود_هفت

صدای ادیب نگاهش را از ساعت کند. نگاه ماتش به
ادیب گره به ابروهای مرد نشاند:
- چیه؟

کارون به خود آمد و از جا بلند شد:
- بریم خونه زودتر.

- سر راه خانوم عربی رو هم می رسونیم.
هر وقت نام فامیل دختر را به زبان می راند یعنی دختر
همان نزدیکی بود و می شنید.
- گشتمه بابا! کارمون در اومد دیگه! سرویس ایاب و
ذهاب هم شدیم!

غر کارون به اندازه ای بلند بود که به گوش ترنج
ایستاده آن سمت دیوار برسد. ادیب لب گزه ای رفت،
ابرویی بالا انداخت، بی حرف تنه چرخاند و از
چهارچوب در دور شد. کارون هم از اتاق بیرون رفت.
ترنج کیف در دست، نزدیک در ورودی ایستاده و
منتظر بود. نگاهش به جایی روی دیوار خیره بود و از
چشم در چشم شدن با کارون پرهیز می کرد. کارون
دستی میان موهایش کشید، نگاه از دختر گرفت و به
سمت در راه افتاد:
- برزو اومد؟

- آره. داره آب می ده گلا رو. امشب دوستش هم پیشش می خوابه.

صدای ادیب از آشپزخانه می آمد. کارون از کنار دختر گذشت و پا به محوطه گذاشت. صدا هنوز هم در پس زمینه ی ذهنش مشغول لالایی خواندن بود.
"لالالالا گل پونه، که دنیا یک خیابونه، یکی رفت و یکی اومد، چرا هیچ کس نمی دونه."

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد_نود_هشت

کارون سر را به پشتی صندلی چسبانده، چشم ها را بسته و نفس هایش را کمی عمیق تر می کشید. حالا که نه خبری از بوی گیاهان دارویی عطاری و نه خبری از خاک خیس خورده و گل های معطر گلخانه بود، دختر را خیلی بهتر حس می کرد. لعنتی عجب عطر خوش بویی هم می زد. تمام مدت راه را نه ادیب حرف زده بود، نه ترنج و نه کارون. صدای موسیقی هم آن قدری کم بود که به گوش کارون هم جز زمزمه ای گنگ نمی رسید، چه برسد به ترنج که عقب ماشین نشسته و در سکوت به خیابان ها نگاه می کرد. از این که پیشنهاد ادیب را پذیرفته و راضی شده بود تا جایی

از مسیر را همراه آن ها برود، معذب بود اما آن وقت شب دیر اگر می رسید حتماً مادر بزرگ دلنگران می شد، شکایتش را به دایی پرویز می کرد و او هم از آقا حسام می خواست با ادیب صحبت کند، این طوری کار در گلخانه منتفی می شد.

- ما چهارراه بعدی باید پیچیم سمت چپ، شما رو جلوی ایستگاه مترو پیاده کنم فکر کنم یه ایستگاه بعد بررسی خونه. درسته؟

- دستتون درد نکنه. زحمت شد براتون.

- چه زحمتی؟ همین راهو داشتیم می اومدیم دیگه.

- از اون چهارراه پایینی می پیچیدی، الان خونه بودیم، شاممونم خورده بودیم، آروغ بعد شاممونم زده بودیم، تو تخت لش...!

- کارون جان!

ادیب خطاری نام کارون را به زبان راند تا او را وادار به سکوت کند. ترنج دوست داشت جواب مرد جوان را بدهد اما هر چه می گفت یا بدترش نصیبش می شد، یا عاقله مرد به پای بی ادبی او می گذاشت و ترنج این را نمی خواست.

کارون سایه بان جلوی ماشین را پایین داد و آن را جوری تنظیم کرد تا چهره ی دختر را ببیند. اخم نشسته

به صورتش جالب بود. کارون لبخندش را جمع کرد و سایه بان را بالا داد. ادیب ماشین را کمی جلوتر از یک ایستگاه مترو نگه داشت و بعد تنه به عقب چرخاند:
 - مطمئنی مشکلی نداره که باقی راهو خودت بری؟
 - نه من خیلی وقتا همین ساعت می رم خونه.
 - خوبه. مراقب خودت باشه.
 - بازم ممنون، خیلی تو زحمت افتادین.
 ادیب با لبخند سری تکان داد، "خواهش می کنم" ی گفت و دختر با یک خداحافظی آرام از ماشین پیاده شد. به محض بسته شدن در ادیب سر به سمت کارون چرخاند.
 - چرا واقعاً؟
 سؤالش نگاه کارون را که از آینه پی ترنج بود، به سمت خود کشاند. ادیب راه افتاد و سؤالش را توضیح داد:
 - چه هیزم تری بهت فروخته این جوری رفتار می کنی؟ آروغ آخه؟! واقعاً؟
 - خوشم نمی یاد ازش.
 - یه دلیل بگو.
 - هزار تا دلیل می تونم بگم اما یکی ش کافیه. حال نمی کنم باهاش.

سر ادیب برای لحظه ای به سمت کارون رفت و بعد برگشت.

- یعنی چی؟

- یعنی ...

کارون خیره ی پیش رو کمی فکر کرد. حالا انگار به وقت اعتراف هیچ دلیل واضحی به ذهنش نمی رسید تا بگوید. حالا که فهمیده بود دختر نه جاسوس حواست، نه اصلاً اهل خبرچینی، باز هم نمی فهمید چرا نسبت به او این چنین گارد دارد.

- گند دماغه، زبونشم درازه.

صدای خنده ی ادیب در ماشین پیچید و نگاه کارون را به سمت خود کشاند. ادیب با لبخند باقی مانده از خنده اش نیم نگاهی به کارون انداخت، راهنما زد، یکی از فرعی ها را پیچید:

- به به چه قدر تفاهم.

کارون اخم کرد. لبخند ادیب عمق گرفت:

- این که تازه شد یکی مثل تو. بده یعنی یکی شبیه تو باشه؟

- من زبون درازم؟

- نیستی؟

- گند دماغم؟

- نیستی؟

- دست شما درد نکنه دیگه.

ادیب چند ضربه ی آرام به پای کارون زد و با حفظ لبخندش گفت:

- شما آقای، آقا.

کارون دیگه حرفی نزد. ذهنش درگیر سؤال ادیب شده بود. پی بهانه ای، دلیل موجه ای برای بد بودن دختر می گشت. دلیلی که انگار آن شب جایی مخفی شده بود و قصد پیدا شدن نداشت اما کارون حتم داشت هست. به محض پیچیدن ماشین در کوچه، چشم های کارون با دیدن ماشین پارک شده جلوی در خانه گرد شد. ادیب هم نگاه از مرد ایستاده عقب ماشین گرفت و با حیرت و کمی هول سر به سمت پسر جوان چرخاند.

- این این جا چه غلطی می کنه؟!

- هیش، آروم.

ادیب در جواب کارون گفت و بعد ماشین را طرف دیگه کوچه نگه داشت. نفس کشیدن پرصدای کارون نشان می داد تا چه حد عصبی شده است.

- لابد اومده حرف ب...

- حرفی هم مگه داره بزنه؟!

صدای فریاد کارون در ماشین پیچید. ادیب چشم هایش را باریک کرد و بعد حین باز کردن کمربندش گفت:
- گفتم لابد.

- من نه می خوام ریختشو ببینم، نه می خوام اصلاً
صداشو بشنوم! من نمی یام خونه!
کارون واژه ها را پر حرص پشت هم ردیف و
کمربندش را باز کرد، دست به سمت دستگیره ی در
برده بود که ادیب بازویش را چسبید:
- وایسا کارون.

- من می رم. نمی مونم. نمی خوام اصلاً ببینمش. می
رم هر وقت رفت زنگ بزن بهم. زنگم نزدی نزدی، می
رم یه جایی می خوابم. می رم پیش بر و بچ.
- وایسا. می رم باهاش حرف می زنم می فرستمش
بره. خوبه؟

کارون مستأصل و مردد خیره ی ادیب ماند. ادیب با
اطمینان سری تکان داد:

- می گم بره. بشین تا پیام، خب؟
کارون در تلاش برای آن که نگاهی به سمت در خانه،
به سمت ماشین، به سمت مردی که همچنان

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#صد نود نه

به عقب ماشینش تکیه زده بود نیفتد، با تردید پذیرفت، سری بالا و پایین کرد و تنه به پشتی صندلی چسباند. - جایی نرو خواهشاً. می خوایم شام بخوریم، بعد یک کم حساب کتابا رو ردیف کنیم، بعدش هم یه فیلم خوب ببینیم.

در آن لحظه هیچ کدام از آن کارهایی که ادیب ردیف کرده بود برای کارون جذاب نبودند. فقط و فقط رو به رو شدن با مرد را نمی خواست. سنگینی نگاه مرد، سنگ شده و راه نفسش را گرفته بود. تا نمی رفت، تا کارون از رفتن او مطمئن نمی شد، آرام نمی گرفت. - الان می یام.

ادیب گفت و از ماشین پیاده شد. کارون عصبی و پرحرص چهار انگشت دست راست را روی پیشانی بالا و پایین کرد، بعد سر به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. منتظر بود صدای باز شدن در ماشین را بشنود، منتظر بود صدای مرد را بشنود تا اجازه دهد هر چه کلام تا آن لحظه، از همان روز اول فاش شدن راز خانوادگی تا آن دم، پس و پشت ذهنش زنجیر شده بود، فوارن کند، بیرون بریزد، بسوزاند و معرکه به پا کند.

" من ... من ... دیگه حرف نمی زنم. حرف بزنم منو
دعوا می کنه. هی داد می زنه بسه! داد می زنه من می
ترسم! بسه بسه! فقط ... بیا... بیا یه چیزی بهت
بگم... قول بده به کسی نگی... باشه؟ قول دادیا. بیا، بیا
جلو، نترس، می خوام در گوشت بگم. تو می دونی
آقاجونم می خواد منو بکشه؟ هیس! یواش! به کسی
نگیا! من خودم شنیدم! می خواد منو بکشه! خنده داره
نه؟ خیلی خنده داره."

صدای خنده ها در ذهن کارون پیچید، بر روح آزرده
اش خط و خش جدیدی کشید و پسر جوان برای فرار
از صداها چشم باز کرد.

" من بهش می گم بیا منو بکش، ولی گریه نکن. حرف
بدیه؟ دوست ندارم آقاجونم گریه کنه. بعد ... بعد من که
می گم، همه داد می زنن بسه! خب چرا بسه؟ هان؟ تو
دوست داری؟ نارنج دوست داری؟ ترشه. من دوست
دارم. بوشم دوست دارم. بوی شکوفه شم دوست دارم.
تو دوست داری؟"

با چشم های باز، زیر نور چراغ تیربرق کوچه، زیر
سایه ی نگاه ادیب و قدرت هم صدا همچنان بود. بود و
زمزمه می کرد، می گفت و می خندید و از آن دورها
صدای گریه ای هم به گوش می رسید.

لحظه ای بعد صدای روشن شدن موتور ماشین هم به صداهای ذهن کارون اضافه شد و بعد ماشین قدرت را دید که دور می شد. ادیب به سمتش آمد، در ماشین را باز کرد و خم شد از جلوی داشبورد دسته کلیدش را برداشت:

- بریم به شام برسیم که الان از گشنگی پس می افتم. کارون کمی مردد خیره ی ادیب ماند، بعد پیاده شد و به مرد که به سمت خانه می رفت تا در را باز و ماشین را به پارکینگ منتقل کند گفت:

- می خوام راه برم. می یام زود. ادیب وسط کوچه، تنه چرخانده به سمت پسر جوان، خیره ی دور شدنش مانده بود و حرفی برای منصرف کردنش پیدا نمی کرد. شاید بهتر بود این فرصت را به او می داد. فرصت تنها ماندن، راه رفتن، فکر کردن و آرام شدن و در نهایت به خانه برگشتن.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست

" بیا، بیا به چیز دیگه بهت بگم. بدو الان می یان می شنون، می گن بسه!"

پاها ایستادند و پلک ها بر هم نشستند. در آن گرمای نیمه شب آخر خرداد، هرم گرمای نفسی را روی گونه اش حس می کرد و بعد، تری و داغی لبهایی که روی صورتش نشستند. با چشم های بسته، در آن نیمه شب از میان آن کوچه ی نیمه تاریک، به آن عصر مرطوب کشیده شده بود، دستهایی که دورش حلقه شده، لباسش را از عقب چنگ زده، او را به آغوش کشیده بودند، حس می کرد. هرم گرمای تن نحیفی که سرانگشتانش همیشه سرد بودند.

- عمو چه ته؟ چتی؟

کارون چشم باز کرد. زباله گردی گاریاش را هل می داد و می رفت. کارون همراهش شد. بوی بدی از گاری و لباس های مرد به مشام می رسید. کارون به روی خودش نیاورد، پا پس نکشید و هم پای مرد شد.

- چتِ چتم.

صدای خنده ی مرد زباله گرد در کوچه ی خلوت پیچید.

- یه سؤال پرسم؟

کارون رو به مرد پرسید و منتظر ماند. مرد سر به علامت مثبت تکان داد. کارون خیره به محتویات گاری زنگ زده ی کهنه پرسید:

- بهترین آشغالی که تا حالا پیدا کردی چی بوده؟

مرد باز هم خندید. آن چنان سرخوش می خندید انگار نه غمی دارد، نه چیزی برای از دست دادن. شاید هم تحت تأثیر مواد مخدر بود.

- خودت می گی آشغال. آشغال مگه بهترین بدترین داره؟

- نداره؟

- داره داداش، درست می گی منتها باس فکر کنم. یه بار ... نچ ... اونم خیلی ارزش نداشت ... اممم ... داداش بهترین آشغالو هنوز پیدا نکرده م، شماره بده، پیدا کردم زنگ می زنم.

مرد گفت، خودش دوباره خندید و بعد جلوی یکی از سطل های فلزی زباله ایستاد:

- ولی می توئم بگم بهترین آشغال دنیا چیه.
کارون هم ایستاد، سیگاری گیراند و خیره ی حرکات مرد شد. با شتاب کیسه های زباله را لمس می کرد، به مورد مشکوکی اگر می رسید، کیسه را پاره می کرد و پی آن چه لمسش کرده بود می گشت. بعد آن را از کیسه ی زباله بیرون می کشید، نگاهی خریدارانه به آن می انداخت و در نهایت درون یکی از گونی های جایش می داد.

- پول. بهترین و با ارزش ترین اشغال دنیا پول
داداش. هنوز پیداش نکردم. ولی یه عباس نطق هست،
از رفقا ست، اون یه بار یه کیف پیدا کرده بود پر پول.
نوش جونش، تا ته شم خورد و یه آبم روش. الانم
دیگه واسه خودش ضایعات خره. خدا می خواد شانس
بده، این ریختی می ده. یه نخم واسم ما روشن می
کردی داداش.

کارون نگاه در چهره ی سیاه چرده ی مرد چرخاند،
بعد سیگار دیگری روشن کرد و آن را به سمت مرد
گرفت:

- دمت گرم. نگفتی.

مرد پرسید و گاری را راه انداخت. کارون هم همراهش
راه افتاد:

- چیو؟

- چه ته که چتی؟

کارون پک دیگری به سیگارش زد، دودش را رو به
آسمان بیرون فرستاد و جواب مرد را نداد. مرد گاری
را پای درختی نگه داشت. چند کیسه ی زباله روی هم
تلنبار شده بودند.

- خوبه ملت هنوز اون قدری بیشعورن که ساعت 9
آشغالاشونو نمی دارن سر کوچه.

لب های کارون کش آمد. ایستاده و منتظر بود ببیند از آن چند کیسه چیزی عاید مرد می شود یا نه. مرد زانو زده بود و کیسه ها را لمس می کرد.

- شیشه نباشه توشون دستتو ببره.

مرد با خنده سر به سمت کارون چرخاند:

- نکشیمون بچه سوسول.

بعد کف دست های زمخت، کثیف و پر خط و خشش را به سمت کارون گرفت.

- ان قدر بریده مشون که دیگه حس ندارن. آها فکر

کنم یه چیز خوبی دشت کردم امشب.

در کیسه را باز کرد و نگاهی به درونش انداخت و بعد

کلش را به گاری منتقل کرد. بطری های شیشه ای و

پلاستیکی نوشیدنی اول و جعبه های پیتزا بعد بطری

ها درون گاری ریختند. مرد در جعبه ها را باز و

درونشان را نگاه کرد:

- لاکردار تا ته شو خورده ن. خوبه حالا مقواشو

نخوردن.

کارون خیره ی مرد ماند. با آن دست های آلوده قصد

داشت ته مانده ی پیتزای یکی از ساکنین آن کوچه را

بخورد و شکمش را سیر کند.

- شام نخوردی؟

- شام؟ مسخره می کنی؟ از صبح تا حالا یه تیکه نون خورده م و خلاص. این سیگارم کشیدم، معده م فحش کشم کرده الان.

- چرا سر یه کار خوب نمی ری؟

- چی مثلاً؟

- نمی دونم. یه کاری که ...

مرد کیسه های دیگر را هم چک کرد. چیز به درد بخوری نیافت و راه افتاد. کارون هم همراهش شد:

- کی به من عملی کار می ده داداش.

- ترک کن خب.

مرد دوباره خندید، نفس عمیقی کشید و سر به سمت کارون چرخاند:

- تو این کارم کم پول نیست، یعنی خیلی که نیس، ولی کم نیس، تازه اگه شانس بیاری و به این خانواده باکلاسا که آشغالاشونو تفکین می کنن بربخوری، و بازم شانس بیاری و آشغالاشونو ندن به مأمورای شهرداری، پول خوبی کاسب می شی، فقط بدیش اینه کلاس ملاس نداره. یک کم کثافت قاطی شه.

کارون واژه ی تفکین را تصحیح نکرد و نگفت درستش "تفکیک" است. چه فرقی می کرد وقتی واژه

ها قراردادهایی بودند که گاهی ناقص ترین می شدند
برای رساندن منظور و حرفی.

- پس چرا از صبح تا حالا هیچی نخوردی؟

- بدهکارم. هر چی در می یارم، باس بدم به یه ازگلی.
بعدش هم، زحمتش مال ماس، سودش مال ضایعات
خرها. از ما بزخر می کنن.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_یک

کارون به علامت فهمیدن سری تکان داد. سیگارش را
زیر پا انداخت و پا را رویش فشرد. مرد جلوی یکی
دیگر از سطل های زباله ایستاد. کارون خیره ی سطل
ماند. پیام لعنتی چرا و از کی تا آن حدی پست شده بود
که او را به مروارید بفروشد. چرا هر چه آن رزای
نامرد کف دستش گذاشته بود او بی چون و چرا به
مروارید منتقل کرده بود؟ یعنی با مروارید سر و سری
داشت؟

- نمی یای؟

صدای مرد نگاه خیره ی کارون را از سطل فلزی
گرفت. همراهش شد و به سوال مرد که می پرسید
دردش چیست جوابی نداد. دردش زخم کهنه ای بود که
هر بار با بهانه یا بی بهانه سرباز می کرد، چرک و

کثافت را بیرون می ریخت، درد به جانش می نشاند و چند روزی طول می کشید تا سر ببندد تا وقتی دیگر که دوباره خودی نشان دهد. حالا دیدن قدرت، دیدن آن خواب و شنیدن صداها زخم ناسور را دستکاری کرده بود.

- من این وری می رم، تو کدوم وری می ری؟
کارون به کوچه ها خیره شد. حالا لابد ادیب نگرانش شده بود و این پا و آن پا می کرد تماس بگیرد یا نه.
کارون ایستاد، دست به سمت عقب شلوارش برد و از جیب آن کیف پولش را بیرون کشید. هنوز هم از این کارهایی که گه گاه و به تازگی انجام می داد از خودش متعجب می شد. مبلغی به قدر دو یا سه پیتزا را از کیف پولش بیرون کشید و به سمت مرد گرفت. مرد نگاه از پولی که به سمتش دراز شده بود، به چشم های کارون برد. کارون با تکان چانه به پول اشاره کرد:

- بگیر یه پیتزا بخر واسه خودت.
مرد پول را گرفت، تشکر کرد و پیش از آن که دست های سیاهش را گیر میله های گاری کند رو به کارون گفت:

- دمت گرم، ایشالله از چتی در بیای.

کارون با لبخند سری تکان داد. مرد دور شد. بوی تعفن هم دور شد. کارون تا وقتی چشم هایش دیگر مرد و گاری را نبیند خیره ی او ماند. خودش خوب می دانست چرا مدتی ست، برخلاف گذشته، این طور آدم ها برایش جلب توجه می کنند. حالا می دانست چرا گه گاهی میل به کمک در وجودش شعله می کشد. پس و پشت ذهنش کسی نشسته بود که با دیدن این طور آدم ها یادآوری می کرد شاید زمانی دور، اگر آن ها که به او فرصت یک زندگی خوب را داده بودند، نبودند، او هم حالا یکی از همین آدم ها بود. یکی از همین هایی که مواد می کشید، برای ذره ای غذا، اصلاً برای بقا میان زباله ها می گشت و پای پیاده، با باری سنگین کوچه ها و خیابان های این شهر شلوغ را گز می کرد. درست یکی از همین ها، یا هیچ یک از تمام آدم ها.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_دو

لبه ی تخت نشست، دستی میان موهای آشفته اش کشید و حین خمیازه کشیدن، چشمش به کتاب های مورد مناقشه افتاد. اخم به صورتش نشست. این طور نمی شد. وقتی ادیب قصد کوتاه آمدن نداشت، خودش

باید یک فکر اساسی برای آن کتاب ها می کرد. بلند شد، لبه ی پیچیده و بالا رفته ی تی شرتش را پایین داد و از اتاق خارج شد. بهترین گزینه همان زباله گرد شب پیش بود. گاری او جای خوبی بود برای حواله دادن آن کتاب های منفور بود. شاید امشب آن ها را درون کوله ای می ریخت، به خیابان ها می رفت، مرد را پیدا می کرد و کتاب ها را تحویلش می داد. شاید که نه حتماً همین کار را می کرد، آن مرد هم اگر پیدا نمی شد، این مملکت آن قدری زباله گرد داشت که آن مجموعه ی منفور نصیب یکی شان شود. اصلاً کتاب ها را به مغازه می برد و از شرشان خلاص می شد. این طور بهتر بود.

به سرویس بهداشتی رفت و به محض بیرون آمدن از آن رو به رو شدن با ادیب هول زده اش کرد. آن جا چه می کرد؟! چرا سر کار نرفته بود؟! -

ترسیدم!

- سلام ببخشید. فکر کردم صدای تلفنی صحبت کردم

رو شنیدی و می دونی خونه م.

کارون به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- نه بابا خواب خواب بودم. چرا سر کار نرفتی؟

- مرخصی گرفتم. دم ظهر پرواز دارم.

چشم های کارون گرد شد، دستگیره ی در یخچال در دست، تنه به سمت ادیب چرخاند و سؤالی و حیران خیره اش شد. ادیب برای خودش و او چای می ریخت. - کار پیش اومده، باید امروز برم. - کجا؟

- جنوب.

نگاه کارون همچنان خیره ی ادیب بود. ادیب لیوان های چای را درون سینی گذاشت و به یخچال نزدیک شد. کارون را کنار زد و حین بیرون آوردن ظرف پنیر و مربا گفت:

- حال بی بی خوش نیس. نون لای پارچه س، بیارش. کارون به بیرون رفتن ادیب از آشپزخانه خیره ماند. تصویر پیرزن پیش چشم هایش نقش بسته و صدای لرزانش را واضح می شنید:

"- بازم بیا. هر وقت خواستی بیا. این جا خونه ته. هر وقت دوست داشتی بیا قدمت سر چشم. اگر دوست داشته باشی بیای، ما رو خوشحال می کنی. دلم می خواد بازم ببینمت. همه مون دوست داریم بازم ببینیمت پسر جان. بازم بیا. حتماً بیا"

دست های چروکیده ای که یکی از دست های کارون را میان خود اسیر کرده، ضربه های آرامی می زدند، رگ

های بیرون زده ی آبی، گرما، مهر، محبت، شرجی
هوا، نخل و آجرهای کهنه ی خانه ای قدیمی.
- کارون نون.

کارون از فکر بیرون آمد. سر چرخاند پی پیدا کردن
پارچه ای که نان های تازه را میانش می گذاشتند.
- کو؟

پارچه را نمی دید.

- همون جا رو کابینت.

کارون دوباره نگاه چرخاند. پیش چشمانش حالا فقط
نخل بود، پیرزن بود و حال بدی که لابد آن قدری بد
بود که ادیب آن طور ناگهانی خودش را به خانه
برساند.

- اینها دیگه. خداییش نمی بینیش؟

ادیب از کنارش رد شد و پارچه را از روی کابینت
برداشت.

- بیا، چایی سرد شد.

کارون راه افتاد. رو به روی ادیب نشست و چایش را
پیش کشید.

- شب اگه وقت داشتی برو واسه خونه خرید. به

حسابت پول می ریزم.

- حالش خیلی بده؟

کارون حین لقمه درست کردن پرسید. ادیب کمی از چایش نوشید و سر بالا انداخت:

- نه خیلی. یعنی به من که این جوری گفتن.

نگاه کارون از ادیب گرفته و خیره ی دست او شد.

برای خودش لقمه ای نان و مربا درست می کرد.

- بهم گفتن احتیاج نیس برم، ولی خودم می رم که

خیالم راحت بشه. دیدی بی بی چه جوریه که. دلش می

خواد همه ی بچه هاش دورش باشن. شریف هم هنوز

نتونسته بیاد، دلتنگ اونم هست. من می رم که یه ذره

جای اونم پر کنم. شنیده بودیم خاک دامن گیره، نمی

دونستیم برای داداش ما دریا هم دامنگیره. حواست به

گلخونه باشه. برزو رو دست تنها نذار. سر به سر

اون دختر بیچاره هم نذار.

- باشه.

کارون "باشه" را آرام گفت و چشم های موشکافانه ی

ادیب به چهره ی پسر جوان نشست.

- باشه چی؟

- چی؟

- باشه واسه دست تنها نداشتن برزو یا واسه سر به

سر ترنج نداشتن.

- آها. اولی.

- ادیب به خنده افتاد. سری به تأیید تکان داد و گفت:
- گفتم ازت بعیده به همین راحتی کوتاه بیای.
 - کی برمی گردی؟
 - مشخص نیس، تا آخر هفته رو مرخصی دارم. دیگه نهایت جمعه می یام.
 - کارون لقمه ای در دهان گذاشت و نگفت که "البته اگر همه چیز خوب پیش برود و حال پیرزن واقعاً آن قدر بد نباشد و بدتر هم نشود."
 - پس فردا موعد چک دماوندیه. صبر کن ببین اگه پاس شد، سفارشاتشو براش بفرست.
 - باشه.
 - تعویض گلدون اون کاکتوس بزرگا هم یادت نره.
 - دیگه دارن گلدون می ترکونن.
 - باشه.
 - من نیستم مراقب خونه هم باش.
 - باشه.
 - شیطنت هم نکن.
 - باشه.
 - پارتی و مهمونی های آنچنانی و بزن و بکوب هم خودت می دونی دیگه، تو این خونه ممنوعه. من جلو در و همسایه آبرو دارم.

- باشه.

- ترنجو اذیت نکن.

نگاه کارون بالاخره از میز کنده شد، بالا رفت و به

لبخند کج ادیب نشست:

- این یکی دیگه نباشه.

ادیب خندید. حین بلند شدن و رفتن سمت آشپزخانه

گفت:

- بدجنس نباش. دختره بهت کاری نداره، تو هم کاری

به کارش نداشته باش.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهار

- دو روز نشده اومده تو گلخونه، چه ریختی شما به

این نتیجه رسیدی من اذیتش می کنم؟

- واسه رسیدن به یک سری نتایج نیاز به دیدن نیس،

بعضی وقتا شنیده ها هم آدمو به نتیجه های خوبی می

رسونه.

- نی نی کوچولو شکایت منو کرده؟ یادم باشه واسه

ش شکلات دسته دار و قاقالی لی بخرم.

- از حسام شنیده م میونه تون خیلی خوب نیس. در

واقع کارد و پنیرین.

- آها پس شکلات دسته داره رو واسه دایی باید بخرم.
ادیب حین ریختن چای برای خودش لبخند زد. از
آشپزخانه که بیرون رفت گفت:
- خلاصه من برگردم از برزو می پرسم، اگه بشنوم
دختره رو ناراحت کردی، حسابتو می رسم.
- همین الان پیش پیش برس بعد برو.
ادیب با صدای بلند خندید، ضربه ی آرامی به پشت
کارون زد و به اتاق خودش رفت. کارون خیره ی دست
هایش، فکری بی بی بود. ذهن دوباره و با شنیدن نام
پیرزن به کار افتاده و مقایسه را شروع کرده بود. چند
ماه می شد از آخرین باری که فروغ را دیده بود؟ خبر
بیماری او را اگر می شنید چه احساسی پیدا می کرد؟
حالا هیچ، قبلترها شغف. حالا به فروغ هم بابت تمام
رفتارهایش حق می داد. حالا در ذهنش همه جز قدرت
محق بودند. عالم و آدم، حتا حامد. ذهنش از حامد به
سمت کتاب های کنج اتاق کشیده شد. حامد همین چند
ماه پیش، یک ماه بعد از آن که از جنوب برگشته
بودند، کتاب ها را به ادیب سپرده بود تا به او بدهد.
مجموعه ی کامل هری پاتر.

از تصور دروغی که آن روز به پیشنهاد مجید، راجع
به کتاب خوان بودنش به ادیب گفته بودند، به خنده
افتاد.

- یه چیزی بگم؟

صدا بلند کرد ادیب از اتاق خودش بشنود.

- چی؟

صدای ادیب هم دور بود.

- اون روز اول یادته مجید چی گفت؟

- مجید کیه؟

- شاگرد بنگاهه.

- آها. خب، چی گفت؟

- گفت من کرم کتابم.

- آره یادمه.

صدای ادیب حالا نزدیک شده بود. کارون سر به سمت

اتاق خواب ها چرخاند و خیره ی ادیب ایستاده میان

چهارچوب در شد:

- دروغ گفته بودیم. جفتمون.

ادیب خندید، سری به تأیید تکان داد و گفت:

- یه بخشیش خیلی هم درست بوده اتفاقاً، بخش دومش

حالا بگی دروغه می توئم بپذیرم.

نگاه شاکی کارون دوباره ادیب را به خنده انداخت، تنه چرخاند، به اتاق خودش برگشت و گفت:

- سوییچ جلو آینه س. شبا داری برمی گردی، اون بنده ی خدا رو هم تا یه جایی پرسون.
- نه ماشین می خوام، نه شغل جدیدو.
- شغل؟

- راننده آژانس خانوم که نیستم من!
- خب نرسونش. بذار خودش بره. مراقب ماشین باش.
نیام ببینم نصفش نیس.
- قول نمی دم.

ادیب لبخند به لب کمی دیگر از چایش نوشید و لیوان را لبه ی پاتختی گذاشت. نگاه ماتش به حیاط نشست و پرنده ای که لبه ی باغچه از میان خاک چیزی می خورد.

- واسه این پرنده ها نون خشک و آب یادت نره.
- باشه.

- شبا در حیاط و در ایوونو قفل کن.
- باشه.

- قبل بیرون رفتن از خونه هم یادت نره قفلشون کنی.
- باشه.

- با کفش هم نیا تو.

- باشه.

- دختره رو هم شب برسون.

این بار صدای خنده ی کارون بلند شد. ادیب لبخند به لب سری به تأسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:
- امان از این جوونا، امان.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنج

به محض ورود به مغازه، صدای سلام حسام نگاه کارون را به سمت پستو کشاند. از خیلی قبل تر، از همان وقتی که کارون دیگر مرتب به مغازه نمی آمد و بعدترش، بعد آن اتفاق، حسام عادت کرده بود زود به مغازه بیاید، کرکره را بالا بدهد، به کارها رسیدگی کند، منتظر آمدن ترنج یا حامد بماند و بعد برای انجام کارهای دیگرش از مغازه بیرون برود. کارون جواب سلام حسام را داد، کوله اش را روی پیشخان گذاشت و زیش را باز کرد. کتابها را از آن بیرون آورد و با نگاه پی سطل زباله گشت. دختر عادت داشت سطل را گه گاهی جا به جا می کرد. حالا کنار یکی از قفسه ها بود. جلو رفت و کتابها را درونش ریخت. برای دور ریختن مجموعه ی کامل کتاب های هری پاتر آن سطل

کوچک بود و یکی دو تایشان جا نمی شدند. کارون آن ها را هم روی باقی کتابها گذاشت. عمد داشت. می دانست دیر یا زود سر و کله ی حامد پیدا می شود. می خواست مرد ببیند، ببیند که آن چه خریده، باجی که داده، آن چه با آن قصد کرده دل کارون را به دست آورد، تا چه حد دور ریختنی، تا چه حد بی اثر بوده است. خیره به کتابها، به آن روزی رفت که برای اولین بار بعد از برگشتن از جنوب با حامد رو به رو شده بود. اولین بار بعد از آن روزی که زندگی، گذشته، راز گذشته را در این مغازه بر سرش آوار کرده بود. پیش چشم همه ی مغازه داران، پیش چشم های براق سیاه دختری که کارون احساس می کرد از آن روز به بعد او را بیشتر از قبل نمی بیند، بیشتر از قبل آدم حساب نمی کند و دیدش نسبت به او منفی تر از قبل است. یاد نگاه گریزان خودش، یاد هول نشسته در "سلام" حامد و بی جواب ماندنش افتاد. یاد زمزمه های آرام حسام و برادر کوچکش و بعد بیرون رفتن حامد از مغازه افتاد. حامد بعد از آن ماجرا کمتر به مغازه می آمد، وقتی می آمد سعی می کرد با کارون رو به رو نشود، با کارون هم اگر مواجه می شد، ترجیح می داد نگاه بدزد، با او

حرفی نزنند و در مغازه با او تنها نباشد. از کارون می ترسید؟ شرم زده بود؟

- بیا یه لقمه سالاد بزن. چیه اونا؟

کارون نگاه از کتاب های دور ریخته شده گرفت و به پستو رفت. حسام اولویه می خورد. لابد دستپخت فروغ بود.

- صبحونه خورده م.

- بازم بخور. یه لقمه.

- میل ندارم. شما از ادیب خواستی این دختره رو بیاره گلخونه؟

حسام حین جویدن لقمه سری تکان داد و به سمت شیر آب رفت. برای خودش لیوانی آب ریخت و بعد از نوشیدن چند جرعه گفت:

- خودش دوست داشت، منم به ادیب پیشنهاد دادم، اونم قبول کرد.

- یعنی مار از پونه بدش می یاد، دم لونه ش سبز می شه! بخشکی شانس!

حسام بدون برگشتن سمت کارون، همان طور رو به شیرآب، لبها را به هم فشرد تا لبخند را پس براند. هنوز حکمت این چپ بودن را نمی فهمید و نمی دانست دقیقاً چرا کارون با دختر خوبی مثل ترنج بد است.

لبخند که مهار شد، اخمی مصنوعی به صورت نشاند و تنه چرخاند:

- چی کار به تو داره اون بنده ی خدا؟
- کارون جوابی نداد. به سمت مغازه راه افتاد، پشت پیشخان نشست و سیستم را روشن کرد.
- تو واقعاً به نغمه گفتی آخر هفته خونه ش نمی یای؟
- کارون بدون سر چرخاندن سمت حسام با تکان سر جواب مثبت داد. حسام دست به سینه به چهارچوب پستو تکیه زده و خیره ی پسر جوان بود:
- چرا آخه؟
- حسش نیس.
- دلیلش چیه؟ یعنی نباید بیای خواهرزاده تو ببینی؟
- دیده مش.
- همون یه بار که به زور من و ادیب اومدی یه تک پا؟
- همون یه بار بسه.
- چرا آخه؟
- از نق نق بچه خوشم نمی یاد.
- بچه به اون آرومی نق نقش کجا بود؟
- کارون جواب حسام را نداد. مشغول واریسی کسریها بود تا آن چه از گلخانه ی ادیب باید تأمین می شد، لیست کند و باقی را به بازاریاب های دیگر سفارش

بدهد. حرفی برای گفتن نداشت. سخت بود برای مردی که نوزادِ منفوری مثل او را به بهترین نحو پذیرفته بود، از دلیل عدم تمایل دیدن نوزادِ تازه از راه رسیده گفتن. سخت بود بگویی با شنیدن صدای گریه‌ی نوزاد، با دیدن دستهای کوچکش، یا با لمس آن انگشت‌های ظریف به جایی که نباید پرتاب می‌شوی، به کابوس کش آمده‌ی دیروزها، به هجوم صداها، به هجوم وهم‌ها، به هجوم شن زارها، بیابان‌ها.

- نغمه شرایطش خاصه. افسردگی بعد از زایمان داره. اگر تنه‌اش بذاریم ممکنه حاد بشه. محمد و حوا دارن از جون و دل مایه می‌ذارن، ما هم ...

- فروغ چی؟

نگاه کارون به چشم‌های حسام نشسته بود. نگاه پرحرفِ مسکوت مانده. حسام هم در سکوت خیره‌ی پسر جوان بود. لحظه‌ای بعد ورود یک مشتری نگاه دو مرد را از هم گرفت. کارون کار مشتری را راه انداخت، سفارشاتش را در نایلکسی گذاشت و بعد از بیرون رفتن او در جمله‌ای مختصر و کوتاه تکلیف بحث نوزاد و نغمه را یک سره کرد:

- دیدن اون بچه عصبیم می‌کنه. الان نمی‌تونم تحملش کنم.

حسام چند ثانیه شوکه شده خیره ی پسر جوان ماند.
درست که خوب می دانست این کارون با کارون قبلترها
خیلی فرق می کند، درست که می دانست ضربه آن
قدری کاری بوده است که بهبودی به این زودی ها
حاصل نشود

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شش

اما هر بار با دیدن و شنیدن نشانه ای از بهم ریختگی
پسر جوان، انگار خودش هم ضربه ی شدیدی می
خورد. انگار با دست به عقب، به گذشته، به تمام آن
اتفاقات پرتاب می شد و بهت بر بهتش می نشست.
بهت همان روزی که خبر فاش شد. خبر آن فاجعه.
- باشه. هر طور راحتی.

کارون زمزمه ی حسام را شنید و به روی خودش
نیاورد. این طور فراری بودن، این طور از خواهر و
خواهرزاده دوری کردن هیچ راحتی و مزیتی نداشت
هر چند حالش را بهتر اگر نمی کرد، بدتر هم نمی کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفت

دقایقی بعد با باز شدن در نگاه کارون به آن سمت کشیده و با حامد چشم در چشم شد. هنوز هم با هم حرف نمی زدند، هنوز هم حامد کم پیدا بود و هنوز هم تلاش می کرد نگاه بدزد. چرا؟ دلیل آن شرم را کارون نمی فهمید. مگر اشتباه کرده بود؟ مگر دروغ گفته بود؟ کارون نمی فهمید آن نگاه دزدیدن و فراری بودن برای چیست. به حامد با آن همه قلدری نمی آمد. این حامد اصلاً آن حامد از کودکی کارون تا پیش از آن رازگشایی نبود. این یکی زمین تا آسمان با آن یکی فرق داشت. صدای سلامش آرام بود و مثل همیشه ای که کارون هم در مغازه بود، مستقیماً به پستو رفت. حسام هم همراهش شد. کارون از چند و چون زندگی شخصی حامد بی اطلاع بود. نمی دانست با مروا چه کرده است، هنوز با هم هستند یا نه. تمایلی هم به دانستن نداشت. دور آن دو خواهر را نه خط، که دیوار کشیده بود. نه فقط دور آن دو که دور رزا و هر دوست مشترکی که با هم داشتند هم حالا دیوار بلندی قد کشیده بود و کارون اجازه ی نزدیک شدن هیچ کدامشان را نمی داد. مروا، مروارید، رزا، فروغ، قدرت و حتا همین حامد ایستاده میان پستوی مغازه جزء ممنوعه هایش بودند. از پشت پیشخان بیرون رفت،

یکی از دو جعبه ی تازه رسیده ی کنج مغازه را جلو کشید و مشغول درآوردن وسیله ها شد. پاکتهای صابون های گیاهی را در آورد و روی پیشخان گذاشت، دوباره خم شد و بطری های کوچک روغن را بیرون آورد. نگاهی به یکی دو تایشان انداخت و آن ها را هم سمت دیگری از پیشخان گذاشت. تنه چرخاند جعبه ی دیگر را جلو بکشد، چشمش به پاهای ایستاده جلوی سطل زباله افتاد. نگاهش آرام آرام بالا رفت و نگاه خیره ی حامد به کتاب های دور ریخته شده لب هایش را کش آورد. فوری تنه چرخاند تا حامد لبخندش را نبیند. به مقصودش رسیده بود. حالا می شد کتاب ها را از درون سطل برداشت و به زباله گردی سپرد. صدای حسام سکوت را شکست:

- اون دو تا چکی که لای سر رسیده بده حامد، کارون. کارون خود را به نشنیدن زد. حسام هم خوب می دانست کارون این کار را نمی کند اما هر بار تلاش می کرد این نادیده گرفتن را یک طوری از میان بردارد. کارون صابون ها را از روی پیشخان برداشت، به قفسه ی مخصوص صابون ها نزدیک و مشغول چیدنشان شد. حسام دوباره صدا بلند کرد:

- چایی بریزم کارون؟

کارون این بار جواب منفی داد. حسام سؤال بعدی را پرسید:

- چکا رو دادی؟

باز هم کارون جواب نداد. از گوشه ی چشم حامد را دید که تته روی پیشخان خم کرده بود تا از زیر شیشه سررسید را بردارد. کارون دوباره به سمت پیشخان برگشت و این بار بطری های کوچک روغن را برداشت. حامد رو به پستو پرسید:

- این دو تاس؟

حسام حالا از پستو بیرون آمده بود. در دستش دو لیوان چای بود و هر دو را روی پیشخان گذاشت. - ببینم، آره.

حامد چک ها را تا کرد و در جیب گذاشت، روی صندلی که می نشست گفت:

- فردا موعد چک رضایی هم هست.

- حساب پره. چه طور یهویی رفت جنوب ادیب؟

کارون متوجه شد مخاطب سؤال حسام است، بطری های دیگر را که برمی داشت گفت:

- مادرش مریض بود.

- بی بی؟

پس لحن حسام نگرانی نشسته بود. کارون تنه چرخاند و همنگاه دایی بزرگش شد. بعد سری به تأیید تکان داد.

- بدحال که نیست؟

کارون شانه بالا انداخت:

- نمی دونم.

- ایشاله خوب می شه. چایی تو بخور، بعدش برو این سفارشای حاجی صفوی رو تحویل بده.

پیش از آن که کارون حرفی بزند، حامد جمله ای گفت:

- من دارم می رم می برم.

کارون به سمت مرد جوان براق شد. پیش از آن اتفاق

کارون همیشه به زعم حامد تنبل، زیرکار درو و بی

خاصیت بود. همیشه باید تمام خرده کاری ها را خودش

می کرد، چون در آن مغازه کسی حقوق مفت نمی

گرفت، همیشه باید سفارش ها را خودش می برد، چون

پادوی مغازه ای بود که دو برادر به ارث برده بودند،

حالا چه طور شده بود که این آدم دل می سوزاند، "من

می برم" خرج می کرد و باری از دوش کارون برمی

داشت؟ کارون این را نمی خواست. حسام با حس خطر

قدمی پیش گذاشت اما ساکت ماند. فکر کرد شاید اگر

کارون چیزی بگوید و سکوت چند ماهه را بشکند،

شده حامد را به حرفِ تندى، ناسزاى مخاطب قرار دهد، اوضاع بد و بدتر و در نهايت اميدى براى خوب شدن ايجاد شود اما واكنش كارون از همان نگاه تند و تيز پيشتر نرفت. لحظه اى بعد تنه چرخاند، با يك قدم خود را به نايلكس كنار ويترين رساند و خم شد آن را بردارد، دستى مچش را گرفت.

- كارون.

پلك هاى كارون براى لحظه اى روى هم نشستند. كمرش همچنان خم بود. كمرش اصلاً از همان روزى كه اين صدا، همين جا، ميان همين مغازه آن طور بى رحمانه حقيقت را فاش كرده بود، خميده بود. ثانيه اى بعد، مچ دستش را با چرخشى از ميان پنجه ي حامد بيرون كشيد. آن پنجه هرگز از سر رفاقت دست كارون را نفشرده بود. هر بار براى ضربه زدن بلند شده بود، تمام آن سال ها، تمام عمرى كه كارون متهم به گناه نكرده اى بود كه كسى ديگرى از سر هوس مرتكبش شده بود. كمر كه صاف شد، نگاه پربغض كارون به حامد نشست.

#هجوم_وهم_بيابان_ها
#دويست_هشت

درست که رفتارهای او را حالا موجه می دید، درست که به او حق می داد پسرِ ایستاده رو به رویش را نخواهد، درست که می دانست همه مثل حسام و حوا فرشته ای درونشان ندارند که مهر را جایگزین نفرت کنند اما این مرد آن چنان غرورش را شکسته بود، آن چنان در آن روز منحوس پیش چشم همه بی آبرویش کرده بود که جایی برای اغماض، جایی برای بخشش نمی گذاشت.

- من ...

کارون مهلت نداد. خم شد نایلکس را برداشت و رو به حسام گفت:

- بعدش دیگه نمی یام. ادیب نیس، می رم گلخونه. حسام مسکوت و مبهوت به پسری که حالا صورتش گر گرفته و سرخ بود، نگاه می کرد. کارون تنه به سمت پیشخان چرخاند، موبایل را برداشت و به سیستم اشاره کرد:

- روشنه. لیست سفارشا آماده س. خداحافظ. از مغازه که بیرون می رفت، نه نگاه ناامید حامد را دید، نه سر حسام را که به تأسف تکان می خورد. برایش اهمیتی هم نداشت. جفت پا، با تمام توان پای

حفظ دیوارش می ایستاد. از این دنیای یک دیوار که
سهمش بود، از سهمش به خوبی محافظت می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_نه

سفارش حاجی صفوی را تحویل داد، کوچه پس کوچه
ها را محل پارک ماشین ادیب، پیاده رفت و سعی کرد
صدای حامد، گرمای انگشتان مرد جوان و نگاه
ملتمسش را پشت سر جا بگذارد. این طور جا گذاشتن
ها، این طور ندیده گرفتن ها، نشنیده گرفتن ها راه
فراری بودند برای بیرون رفتن از گنداب گذشته. برای
فرار از آن چه روحش را می آزد، آن چه بنا نبود
تغییر کند، حقیقت محض بود و هرگز دست از سرش
برنمی داشت.

به گلخانه که رسید، برزو را با صدای بلند صدا کرد.
رفیق برزو به جای او از یکی از سوله ها بیرون آمد و
با صدای بلند سلام کرد. کارون به سمت او راه افتاد و
حین دست دادن، سراغ برزو را گرفت. حسن به
دورترین سوله اشاره کرد:
- اونجاس. داره با خانوم دکتر حرف می زنه.

چشم های کارون گرد شد. خانوم دکتر دیگر که بود؟ به سمت سوله راه افتاد و پرسید:

- خانوم دکتر؟!

حسن همراهش شد:

- بله خانوم دکتر.

کارون قدم هایش را بلندتر کرد. احتمال می داد بازرسی آمده باشد و ترس داشت برزو اشتباهی کند که برای گلخانه و ادیب بد شود. هر چند هر که بازرس بود و بنا بود بیاید، از همکاران ادیب بود و مشکلی هم اگر پیش می آمد خیلی سریع حل می شد. نرسیده به سوله اول برزو و پشت بندش ترنج با دفتر و خودکاری در دست از سوله بیرون آمدند. چشم های کارون گرد شد، نگاه از آن دو به سمت حسن کشاند و پرسید:

- خانوم دکتر اینه؟

حسن سری به تأیید تکان داد و گفت:

- ها دیگه.

کارون دوباره نگاهی به ترنج انداخت. دم همان سوله ایستاده و چیزهایی را تند تند یادداشت می کرد.

- این دکتره الان؟

- ها دکتر علفی خودمونه دیگه. حالا الان نیس، بعدا

که می شه. نمی شه؟

کارون چشم غره ای به حسن رفت و به برزو نزدیک
شد. برزو با دیدنش حرفش با ترنج را قطع و به او
سلام کرد. کارون سری تکان داد و پرسید:
- گلدونای کاکاتوسا بزرگا رو عوض کردی، این جا ول
می چرخي؟

برزو راه افتاد:

- عوض کردم. فقط اون بزرگ بزرگا مونده، کمک
لازم. منتظر بودم بیای با هم ترتیشونو بدیم.
کارون نگاه از ترنج گرفت و همراه برزو شد:
- با دکتر چی کار می کردین اون تو؟
- دکتر؟

به جای کارون حسن جواب داد:

- همین خانوم دکتره می گه.

- آهان. هیچی، یه سری گیاهها رو نمی شناخت، داشتم
براش می گفتم چی هستن و خاصیتشون چیه.
- تو مگه بلدی؟

- پس چی؟ اینا همه رو ننه جون من تو کوه خشک می
کنه، می ده دست مردم.

- باریک الله به ننه جون شما. پس ایشونم دکترن.

- کم از این دکتر بی سوادای شهری نداره ننه جونم.
اون شیلنگ بلنده هست، نارنجیه، اون سولاخ شده.

- به سلامتی.

- خواستم بگم آبو وا کردی، یهو می پاچه بهت.

- باشه حواسم هست. می رم لباس عوض کنم پیام. تا پیام یه چهار تا چک و لگد به گلدوناشون بزن، خاک نرم بشه، زودتر سر و سامونشون بدیم. کلانتری هم زنگ زد گفت ماشین می فرسته، سفارشاشو ببره. اون کاج مطابقا رو هم بیار دم راه بذار، وانت اومد، یهو بندازیم عقبش ببره از شرشون خلاص شیم.

از برزو جدا شد و به ساختمان رفت. در اتاق استراحت مرد مشغول تعویض لباس بود که صدای بسته شدن در را شنید. حتم داشت ترنج است. از اتاق بیرون رفت و سر به سمت آشپزخانه چرخاند. دست های دختر در تیررسش بود. داشت تکه ای نان از لای سفره برمی داشت. کارون قدمی پیش رفت و میان چهارچوب ایستاد. ترنج نیم نگاهی به او انداخت، بی حرف برای خودش لقمه ای نان و پنیر درست کرد و در نهایت پشت کرده به کارون، رو به پنجره ی آشپزخانه ایستاد و مشغول خوردن شد. کارون پی طعنه و تکه ای گشت اما دید حسش نیست، خواست به جای خودش، ترنج را برای تعویض کاکتوس ها بفرستد، نگاهی به دستهای ظریف دختر که نشست پشیماناش شد. دستکش که

دستش نمی کرد، آن انگشت های لاغر جانی هم احتمالاً نداشتند، حضور حسن و برزو هم مزید بر علت بود، پیشیمان شود. تنه چرخاند و بی حرف از ساختمان خارج شد. امروز فقط دوست داشت کار کند، جان بکند، جسمش را خسته کند و در نهایت جنازه اش را به خانه برساند و بخوابد. امروز روز کل کل کردن، روز سر به سر گذاشتن، روز تکه و طعنه نبود. هوا کم کم تاریک می شد که آخری‌آخرین گلدان بزرگ را به کمک برزو بار نیسان آبی کردند. کارون دستکش ها را از دستش درآورد با مشتری دست داد و خداحافظی کرد. با بیرون رفتن ماشین، کارهای مانده برای صبح فردا را به برزو گوش زد کرد و به سمت ساختمان راه افتاد. از همان وقتی که وانت دنده عقب وارد محوطه ی گلخانه شده بود دیگر ترنج را ندیده بود و شک داشت اصلاً در گلخانه مانده باشد. ادیب از او خواسته بود دختر را برساند و کارون فراموش کرده بود در طول روز این را به ترنج بگوید. اصلاً دختر با آن سابقه ی درخشان کارون، قبول می کرد با او همراه شود؟ کارون بعید می دانست. خودش اگر بود احتمالاً چنین پیشنهادی را به طور حتم رد می کرد.

به محض ورود به ساختمان دختر را نشسته پشت میز و سرگرم یادداشت برداری دید. پوزخندی به صورتش نشست. ادیب گفته بود کمک می آورد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_ده

این میرزا بنویس را چه به کمک کردن؟
- من می خوام برم.

کارون گفت و بی شنیدن جواب و دیدن واکنشی از ترنج به اتاق برزو رفت تا لباس عوض کند. وقتی از اتاق خارج شد، ترنج حاضر و آماده و کیف به دست منتظرش بود. کارون بی حرفی راه افتاد. موقعیت مناسبی بود برای تکه انداختن اما نمی خواست دختر را سر لج بیندازد. حالا که ادیب سفارش کرده بود، دوست نداشت آن وقت شب ترنج از همراهی با او منصرف شود و تصمیم بگیرد خودش به خانه برود. یک جورهایی از این ناز نکردن دختر خوشش هم آمده بود.

- بشین تو ماشین، یه چیزی به برزو بگم و پیام.
ترنج بی حرفی نشست و خیره ی دور شدن مرد جوان شد. برعکس رفتار بچگانه ای که گاهی از خودش

نشان می داد، هم در عطاری، هم در این گلخانه به وقت کار خیلی محکم و جدی بود. تناقض عجیبی که ترنج درکش نمی کرد. نگاهی از حرکات دست مرد جوان که جایی را به برزو نشان می داد، به موهای قهوه اش که باد تکانشان می داد و بهمشان می ریخت می رفت و بر می گشت و در دل فکر می کرد کاش فقط ذره ای مؤدب تر، مهربان تر یا لاقط ساکت تر بود. آن وقت تحمل محیط عطاری مطمئناً خیلی راحت تر می شد، این جا بودن هم بی گمان لذت و آسایش بیشتری داشت. به محض راه افتادن کارون به سمت ماشین، ترنج نگاه از او گرفت، سر پایین انداخت و الکی پی چیزی در کیفش گشت. کارون پشت رل نشست، استارت زد و ماشین را راه انداخت. دقایقی به سکوت گذشت و وقتی به جاده ی اصلی رسیدند، کارون صدای پخش ماشین را زیاد کرد، کمی به آهنگ گوش سپرد، چند تا را جلو زد و در نهایت نچی کرد. سلیقه موسیقیایی ادیب زمین تا آسمان با سلیقه ی او فرق داشت. این نکه و ناله ها چه بود که گوش می داد؟ فقط چه چه و لرزش صدا و داد و بیداد. به سمت ترنج متمایل شد، دست دراز کرد در داشبورد را باز و فلش خودش را از آن تو بردارد، تنه عقب کشیدن ترنج تای

ابرویش را بالا برد. فلش را که برمی داشت و صاف می نشست گفت:

- نترس نمی خورمت.

ترنج اخم کرد. کارون فلش را به پخش وصل کرد. صدای موسیقی دلخواهش در ماشین پیچید.

- جای تو بودم عمراً قبول می کردم یکی مثل من برسوئدم.

- من ازت نمی ترسم.

- از اون لحاظ نگفتم.

- از هر لحاظی گفته باشی مهم نیس. من ترجیح می دم با یکی که چند ماهه باهاش کار می کنم، این جاده رو، این وقت شب برم، تا با ماشینای عبوری که نمی شناسمشون.

کارون نیم نگاهی به دختر انداخت و لبخندش را خورد:

- منو می شناسی الان؟

- نه کاملاً.

- نصفه نیمه می شناسیم یعنی؟

ترنج سر به سمت پسر جوان چرخاند و خیره ی نیم

رخ او شد. او را می شناخت؟ جز این که پسر نانتی

حوا بود و خواهرزاده ی نانتی حسام، جز این که

اخلاق های خاصی داشت، گاهی تند و گاهی شدیداً آرام

و بیخیال بود، جز این که چند ماهی می شد درگیر مشکلاتی بود، چیز دیگری از او نمی دانست.
- من به آقا حسام اعتماد دارم، به آقا ادیب هم همین طور.

ترنج نگاه از کارون گرفت و حرفش را زد. کارون دوباره نیم نگاهی به دختر انداخت. باد کولر ماشین موهای بیرون ریخته از شالش را به بازی گرفته بود. با وجود سن کم، محکم بود، مثل اکثر دخترهایی که کارون با آنها وارد رابطه شده بود، لوس و تشنه ی محبت نبود و این برای کارون جذابیت خاصی داشت.
- یعنی قاطی اعتمادت به اون دو تا، یه ذره اعتماد به من پیدا نمی شه؟

ترنج دوباره سر به سمت مرد جوان چرخاند. کارون هم نیم نگاهی به او انداخت و چشم در چشم شدند.
ترنج با مکثی سکوت را شکست:
- اگه نبود ترجیح می دادم این چند روزی که آقا ادیب نیستن، نیام گلخونه.

کارون ناخودآگاه از شنیدن آن جمله لذت برد اما سعی کرد واکنشی نشان ندهد. چند لحظه بعد دوباره ترنج سکوت را شکست:
- یه ذره تند نمی رونی؟

- اعتمادت در همین حد بود؟
- نگفتم به رانندگی ت اعتماد دارم.
کارون خندید. هنوز مزه ی تعریف نامحسوس و
زیرپوستی چند دقیقه پیش دختر زیر زبانش بود.
اعتماد واژه ی گم شده ی زندگیش بود و از رو به رو
شدن با آن کیفور می شد.
- دو روز باهام بیای و برگردی، به دست فرمونم
ایمان می یاری.
- اگه تو این دو روز زنده بمونیم.
کارون نیم نگاه دوباره ای به دختر انداخت، صدای
پخش ماشین را کمی بلندتر کرد و گفت:
- نترس نمی کشمت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_یازده

از جلوی ایستگاه مترو که رد شدند، ترنج همان طور
خیره به ایستگاه ماند و بعد سر به سمت کارون
چرخاند:

- رد شدی.

- نه؟ رد شدم؟

- آره. همین جا نگه دار، خودم می رم.

نگاه کارون پی دست و انگشت دراز شده ی ترنج رفت. دختر به گوشه ای از خیابان اشاره می کرد. کارون اهمیت نداد و از سرعت ماشین کم نکرد. ترنج مات نیم رخ کارون ماند. این مرد را درک نمی کرد. نه به آن تکه و غرولند روز قبل و نه به این رفتار. - گشنت نیس یعنی؟

تکھی ترنج کارون را به خنده انداخت. لبخندش را که می خورد، نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- داری به شام دعوت می کنی؟

چشم های گرد شده ی ترنج از دید کارون دور نماند.

این بار صدای خنده اش در ماشین پیچید:

- دوست داری من به شام دعوت کنم؟

زمزمه ی آرام ترنج را شنید:

- بچه پرو!

دوباره خندید، پشت چراغ قرمز ماشین را نگه داشت و

بعد تنه به سمت دختر چرخاند.

- خب. جای خاصی مد نظرته یا می ریم خونه، خودت

آشپزی کنی؟

ترنج سر به سمت او چرخانده بود و نگاهش می کرد.

از چهره اش مشخص بود پی حرفی در خور تلافی می

گردد و پیدایش نمی کند. کارون با لبخند نگاه از دختر گرفت، صاف نشست و گفت:
- آدرس.

ترنج همان طور مات نیم رخ کارون ماند. واقعاً قصدش از این آدرس گرفتن چه بود؟ واقعاً فقط نیت خیر داشت؟

- من با مترو راحت تا نزدیک خونه می رم.

- با من راحت تر می ری، شک نکن.

- خیلی رو داری.

- بله شنیدم چند دقیقه پیش گفتی بچه پررو. آدرس.

- اون چهارراه پایینو باید بری سمت راست ولی واقعاً احتیاجی نیست منو تا دم در خونه برسونی.

- منم کد پستی نخواستم. تا سر کوچه می برمت، باقیشو خودت برو.

ترنج حرفی نزد. دوباره ماشین در سکوت فرو رفت.

کارون کمی آهنگ ها را زیر رو رو و در نهایت یکی

را انتخاب کرد. باقی راه را جز چند باری که ترنج

آدرس می داد، حرفی میانشان رد و بدل نشد، تا این که

کارون ماشین را سر کوچه ای که ترنج با دست نشان

داده بود نگه داشت. ترنج کمر بندش را باز کرد، دسته

ی کیفش را چسبید و بعد تنه به سمت کارون چرخاند.
در تمام مدت کارون نگاهش می کرد.
- ممنون.

شاید اولین واژه ی صلح آمیز میانشان همین یک کلمه
بود. "ممنون".

- خواهش.

- فردا گلخونه نمی یام.

- بهتر.

چشم های ترنج گرد شدند. کارون خندید. ترنج سری به
تأسف تکان داد و حین پیاده شدن گفت:

- یک کم مؤدب باش.

- چشم.

"چشم"ی که کارون گفت لب های دختر را کش آورد.
در را بست، تنه چرخاند و از شیشه ی پایین پنجره ی
ماشین خیره ی کارون شد. کارون با سر به کوچه
اشاره کرد:

- برو، برم.

- برو تو.

- نه. برو برس خونه، من برم.

- می خوام حالا ان قدر هم نگران من نباش.

لب های کارون کش آمدند.

- نگران تو نیستم. کد پستیتونو می خوام.
این بار ترنج از حاضر جوابی پسر جوان به خنده افتاد.
لبخند کارون هم کش آمد. ترنج خدا حافظ آرامی زمزمه
کرد، تنه چرخاند و دور شد. حس عجیبی داشت. اولین
بار از اولین لحظه ی آشنایی شان بود که این طور در
صلح و صفا گذشته بود. اولین باری که با حس بد از
پسر جوان جدا نشده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_دوازده

تنهایی، واژه ی گم و پیدای آن روزهای کارون بود.
هر چه از درون بیشتر از پیش احساس تنهایی می
کرد، از بیرون حسام، حوا و از همه مهمتر ادیب اجازه
ی تنها ماندن به او نمی دادند. حالا ولی با وجود نبود
ادیب، خانه مانده بود و او و یک عالم تنهایی. این
فرصت را دوست داشت. کمتر زمانی از آن وقتی که از
جنوب برگشته بودند این طور تنها مانده بود. هیچ شبی
هم بی ادیب در این خانه سر نشده بود. حالا اما
قلمروی پیش رو را تنها از آن خود می دید. فرمانده به
مرخصی رفته و مقر به دست او افتاده بود. بهتر زمان
برای بازی، برای تصفیه حساب های باقی مانده.

ماشین را خاموش کرد اما سوییچ را نبست، صدای
پخش را زیاد و در ماشین را باز کرد و اجازه داد چند
دقیقه ای صدای موسیقی در فضای حیاط بپیچد. با
چشم های بسته، سر را با ریتم آهنگ تکان تکان می
داد و صدای فریاد ادیب را از جای دوری می شنید:
- کمش کن کارون!

لب هایش کش آمد. با همان چشم های بسته دست به
سمت پخش ماشین برد و پیچ صدا را چرخاند. صدا
بلندتر شد. حالا باندهای ماشین به خش خش افتاده
بودند. صدای فریاد ادیب بلندتر شد، لبخند کارون هم
عمیق تر. چه طور ممکن بود کسی از این طور
موسیقی گوش دادن لذت نبرد. چه طور ممکن بود
اصلاً یک بار هم تجربه اش نکرده باشد. این که صدا
را آن قدر زیاد کنی که قلبت به در و دیوار سینه
بکوبد، گوش هایت به فغان بیایند و چیزی در مغزت
بالا و پایین بپرد، اوج هیجان و لذت بود. آهنگ حالا به
اوج خود رسیده بود. کارون هم سر را محکمتر و
تندتر تکان تکان می داد. ادیب در پس زمینه ی ذهنش
تلاش داشت او را مجاب به کم کردن صدا کند. کارون
به ادیب نشسته ته توهای ذهنش اهمیت نمی داد.

آهنگ در اوج ماند و یک واژه، یک فریاد سر کارون
را از حرکت نگه داشت و چشم هایش را باز کرد.
"بسه!"

تکان های پشت سرهم، سر را به سرگیجه انداخته بود.
کارون دست پیش برد و صدای پخش را کم کرد، در
نهایت سویچ را بست و از ماشین پیاده شد. پا به خانه
که گذاشت لبخندی شیطانی به صورتش نشست:
- سلام بر برویچ. جناب سرهنگ نیستن امشب. فقط
خودمم و خودتون. می خوایم یه عشق و حال اساسی
کنیم. اول دوش، بعد شام، بعد بزن و بکوب و برقص.
چی؟ نوشیدنی؟ دود و دم؟ شما چی؟ شما با چی حال
می کنی؟

انگشت اشاره اش به کاناپه بود.

- آها شما با اون جریانات مثبت هیجده حال می کنی.
اکی اونم می داریم تو برنامه.

بعد تنه به سمت میز تلفن کنج اتاق چرخاند:

- شما چیزی لازم ندارین؟ چی؟ تئاتر دوست دارین؟
چشم، سفارش شمام رفت تو لیست. حالا من برم دوشو
بگیرم بیام، سور و ساتو مهیا می کنیم. فعلاً با اجازه.
مشغول در آوردن لباس هایش بود که صدای زنگ
موبایلش بلند شد. اخم به صورت نشاند و به سمت

سالن تنه چرخاند. نگاهش روی مبلمان و وسیله ها می چرخید وقتی گفت:

- ببخشید این یکی جزء برنامه ها نبود.

بعد خم شد و گوشی را از جیب شلوار جینش که روی زمین افتاد بود بیرون آورد. با دیدن شماره ی حوا نفس کلافه ای از بین لبهایش بیرون فرستاد و دوباره رو به مبلمان گفت:

- دوستان یه لحظه خفه، معاون سرهنگ پشت خطن. به محض جواب دادن تماس، حوا سلام و احوال پرسی کرد و پشت بندش پرسید:

- حسام می گفت امشب تنهایی. چرا نیومدی اینجا؟

- تنهایی مگه بده؟

- بد نیس، ولی خب ما دوست داشتیم ببینیمت.

کارون حرفی نزد. حوا با کمی مکث گفت:

- برات یک کم شام می گیرم، یکی دو ساعت دیگه با

پرویز می یاریم.

- من شام خورده م.

- چی خوردی؟ آقا ادیب نیس که.

- مگه همیشه اون آشپزی می کنه؟ بیرون با برویچ یه

چیزی زدیم تو رگ.

- یعنی نیارم؟

- نه.

- باشه. فرداشب ولی واسه شام منتظرتم.

- فرداشب هم با بچه ها برنامه داریم.

کارون گفت و رو به کانایه چشمکی زد. صدای حوا

نشان می داد شاکیست:

- خودت گفתי این هفته یه شب می یای پیش من.

- اون مال وقتی بود که جناب سرهنگ خونه بودن.

الآن برنامه عوض شده، می خوام در نبودش یک کم صفا کنم.

- جناب سرهنگ؟

- جناب سرهنگ ادیب رضایی.

حوا به خنده افتاد.

- نگو این جوری زشته.

کارون هم لبخند زد، پا به حمام گذاشت و شیر آب را

باز کرد:

- جلو رو خودشم می گم. می خوام دوش بگیرم کاری

نداری؟

- نه عزیزم. مراقب خودت باش.

کارون "چشم" آرامی گفت، تماس را قطع کرد و

گوشی را بیرون حمام روی لباس هایش انداخت. بعد

تن به آب سپرد. از گذشته تا آن لحظه هر چه فرو

ریخته و نابود شده بود، این یکی تنها چیزی بود که از
نو ساخته شده، حتا از اولش هم بهتر از آب در آمده
بود. رابطه ی مادر و فرزندی. رابطه ی نامادری و
پسر. رابطه ی نامادری و ناپسری. کارون واژه ها را
ایستاده زیر دوش زمزمه کرد. به "ناپسری" که
رسید، چیزی انگار بیخ خرخره اش را چسبید. دست به
سمت شیرآب برد و آب را سردتر کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سیزده

"من دوست دارم یه چیزی بهت بگم، اینا نمی دارن.
اگه بگم اونوقت منو دعوا می کنن. برو از خودشون
بپرس من چی می خوام بگم که اینا نمی دارن. می ری
بپرسی؟ می شه بپرسی؟ تو رو خدا برو بپرس، باشه؟
می پرسی؟"

کارون زیر دوش صدا بلند کرد:

- نه! نمی پرسم! نمی خوام بپرسم! ولم کن!
بعد چشم باز کرد و خیره ی کاشیهای پیش رو شد.
کاش نپرسیده بود. کاش از همان ابتدا هرگز برای
فهمیدن حقیقت آن طور دست و پا نزده بود. کاش آن
طور کنجکاوی نمی کرد. مگر زندگی پیش از فاش

شدن آن راز چه بدی داشت که آن طور به تک و تا افتاده بود برای فهمیدن آن چه به گمانش بود همه می دانند و او نمی داند؟ ایستاده زیر دوش، خیره به کاشی های کهنه ی کوچک پی کارونِ قبلی می گشت و هیچ نشانی از آن در خود نمی دید. روزها این طور نبود، روزها آن قدری تظاهر می کرد خود خودش است، آن قدری تلاش می کرد همانی باشد که قبلاها بود، که گاهی خود واقعیش، خود بعد از آن اتفاق را گم می کرد. شبها ولی خود خودش، خود گم شده اش از پشت و پسل های ذهنش بیرون می آمد، خودی نشان می داد و همه چیز را به بدترین شکل به یادش می آورد. صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. کارون از همان جا که ایستاده بود می توانست اسم افتاده روی صفحه ی گوشی را ببیند. لبخند مودیانۀ ای به صورتش نشست. نقشه مو به مو داشت اجرا می شد. به جای آن سوی دیوار نگه داشتن دختر، او را با لبخندی، با روی خوشی به این سمت راه می داد، از دیوار بالا می کشد و بعد از آن بالا به پایین پرتابش می کرد. بازی سرگرم کننده ای از آب در می آمد. تماس قطع شد. کارون خود را سرسری شست و از حمام بیرون رفت. حوله را فراموش کرده بود. خم شد، تیشرتش را برداشت و

حین کشیدن به تن و بدنش شماره ی رزا را گرفت.
وقتی پا به اتاق گذاشت، رزا تماس را جواب داد:
- سلام عزیزم.

کارون از شنیدن صدای دختر عصبی شد اما با فشار
پلک هایش به هم، خود را کنترل کرد. قطرات آب از
موهای خیشش به سمت پایین راه گرفته بودند.
- سلام. زنگ زده بودی؟

لحنش طوری بود انگار ساعتی از جداییشان، آن هم
در صلح و صفا، گذشته است. جاخوردگی و بعد
خوشحالی را می توانست از جمله های رزا حس کند.
- خوبی کارون؟ وای پیامتو دیدم شاخ درآوردم. اصلاً
هم فکر نمی کردم به تماس جواب بدی! دلم برات یه
ذره شده.

- منم.

- چی؟! جدی می گی؟!!

پوزخند بی صدایی به صورت کارون نشست. حوله را
از کمد برداشته بود تا خودش را درست و حسابی
خشک کند. گوشی را روی بلندگو گذاشت و گفت:
- مگه ما با هم شوخی داریم؟

صدای خنده ی رزا بلند شد. سرخوشی از واژه واژه
اش چکه می کرد:

- می شه همو ببینیم؟

- چرا نشه؟

- خوبی تو؟! چیزی میز که نزدی؟

- نه. حموم بودم، الان با اجازه ت دارم خودمو خشک

می کنم، که لباس بپوشم. ببینیم همو؟

- همین امشب؟

- اگه امشب بشه که چه بهتر. من دیگه زحمت لباس

پوشیدن نمی کشم. می یای این جا؟

- کجا؟!

رزا با بهت پرسید و لبخندی به صورت کارون نشست:

- همین جا. خونه م.

- تنهایی یعنی؟

- تنهام.

- پیام؟ جدی؟ تو اینو می خوای؟

- بذار فکر کنم. اممم. آره دوست دارم بیای این جا،

شبو با هم باشیم.

- عالیه!

- سر راحت یه چیزی واسه خوردن هم بگیر.

- چی دوست داری؟

- تو رو.

صدای خنده ی رزا در گوش کارون پیچید. حالا مرد جوان بی حس و حالت خیره ی قفسه ی کمد پیش رویش بود.

- منو می شه به عنوان دسر حساب کرد بس که شیرینم. پیتزا بگیرم؟

- بگیر.

- همون همیشگی؟

- همون همیشگی.

- تا نیم ساعت دیگه اونجام.

- منم لباس نپوشیده می شینم تا بیای.

رزا دوباره خندید. لحظه ای مکث کرد و بعد با لحنی

بدبین پرسید:

- مطمئنی کارون؟

- از چی؟

- این که می خوای پیام؟

- مطمئن نبودم بهت پیغام نمی دادم.

- آخه یه جک بود فقط، فکر کردم شاید اشتباه

فرستادی.

- دون بود اون. داشتم می پاشیدم بیفتی تو تور.

باز هم رزا خندید، بعد با مکتی پرسید:

- مطمئنی می خوای دوباره با هم باشیم؟ یعنی ... آخه
این طوری یهویی ...

- آره مطمئنم. کی بهتر از تو؟

- دارم می یام.

- بیا.

- دوست دارم.

- خوش به حالت.

رزا دوباره خندید. کارون هم لبخند کجی به صورت
نشانده:

- ته خوش شانسیه یکی مثل منو دوست داشتن. زودتر
بیا، گشتمه.

- باشه باشه. فعلاً.

تماس که قطع شد، کارون گوشی را روی تخت انداخت
و مشغول پوشیدن لباسهایش شد. مهمانی تازه داشت
شروع می شد. یک مهمانی به صرف شام و همراه با
یک تئاتر ویژه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهارده

پیام های لازم را داد، جواب گرفت، جواب های لازم را
هم ارسال کرد و در نهایت با لبخندی گوشی را روی

میز غذاخوری گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. بی تردید ادیب اگر خانه بود، هرگز اجازه ی برگزاری چنان معرکه ای را نمی داد اما نبودش بهترین فرصت بود برای به اجرا در آوردن نقشه ای که کارون ماه ها بابتش صبر کرده بود. صدای زنگ در پلک هایش را از هم فاصله داد. نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با تعلل نشست. زنگ خانه دوباره به صدا درآمد. رزا چه عجله ای هم داشت وارد بازی شود و نقشش را اجرا کند. کارون به آرامی پا به ایوان گذاشت، به آرامی دمپایی ها را پوشید و به همان آرامی و سلانه سلانه خود را به در حیاط رساند. در را که باز می کرد، صدای زنگ موبایلش هم از داخل ساختمان به گوش می رسید. به محض باز شدن در، نگاه رزا از گوشی در دستش به او نشست:

- فکر کردم سر کارم گذاشتی. داشتم می رفتم دیگه.
کارون دستی به موهای به هم ریخته ی نم دارش کشید و گفت:

- خوابم برده بود.

رزا با لبخند نزدیک شد.

- آیفون نداره؟

- داره. می خواستم خودم پیام استقبالت.

لبخند رزا عمق گرفت و برق به چشم هایش نشست.
نزدیک تر به کارون ایستاد، روی پنجه ی پاها بلند شد
برای بوسه ای، کارون تنه عقب کشید و به حیاط
اشاره کرد:

- بیا تو.

رزا وارد خانه شد. نگاهش روی حیاط و ساختمان می
چرخید.

- خیلی روزا سعی می کردم جایی که خونه ته رو
تصورم کنم.

- حالا بیا ببینش.

کارون گفت و دست پیش برد، نایلکس وجعبه های غذا
را از رزا گرفت و به ساختمان اشاره کرد.

- بریم تو.

- حیاطش که خیلی تر و تمیز و با صفاست.

- توشم خوبه.

- از این مدل مادر بزرگیاست انگار.

- یه چیزی تو همون مایه ها.

رزا با لبخندی همراه کارون شد. کارون عقب ایستاد تا
اول او وارد شود. عطر دختر تند بود و وسوسه کننده،

آرایش غلیظش، شیک پوشیش، بودنش اما حال
کارون را بد می کرد. کارون به سمت میز غذاخوری

رفت، نایلکس ها را روی آن گذاشت، گوشی اش را برداشت و چند لحظه خیره ی صفحه اش ماند و بعد آن را روی یکی از صندلیها گذاشت. به سمت آشپزخانه که می رفت گفت:

- بشین تا میزو بچینم. چه عطر خوبی.

- من یا پیترا؟

کارون

- جفتش.

- ممنون عزیزم. دلم واسه ت یه ذره شده بود. بذار

کمکت کنم میزو بچینیم. چه خونه ی باحالیه.

- باحالی از خودتونه خانوم. بشین برم لیوان و یخ و

چاقو چنگال بیارم.

- بگی کجاست من می یارم.

کارون نگاهش را مات چشم های رزا کرد:

- حالا وقت هست.

رزا با لبخند سری تکان داد:

- واسه چی؟

- کدبانوگری ت.

رزا سرخوش خندید. کارون نگاه گرفت، تنه چرخاند،

لبخند نیم بندش را جمع کرد و در دل فحشی داد. صدای

رزا را از دور می شنید:

- خدایا این اتاق صورتیه مال توئه؟
"فضول خانوم مهلت بده برسی، بعد شروع کن!"
کارون در دل گفت و بعد جواب رزا را داد:
- آره. قراره رنگش کنم. منتظر بودم بیا ببینی بگی چه رنگی؟
- من؟!
رزا انگار خودش هم از این چرخش صد و هشتاد درجه ای کارون آن قدری متعجب بود که حرف های از سر مهر مرد جوان را به سختی باور می کرد.
- آره. بده؟
- نه عالیه. راجع بهش فکر می کنم.
- منم یه ایده هایی دارم. فکر می کنم با سلیقه ت جور باشه.
- چی هست؟
صدای رزا حالا نزدیک شده بود. کارون لیوان ها را از کابینت در آورد، کارد و چنگال ها را هم برداشت و با دست به یخچال اشاره کرد:
- یخو بیار.
رزا با لبخند سری تکان داد و به سمت یخچال رفت.

- چه همه چیز این خونه عجیبه. همه چی انگار قدیمیه. انگار یهو پرت شدم به دوران بچگیم و خونه مادر جونم.

کارون حرفی نزد. پشت میز که می نشست، رزا هم با قالب یخ از آشپزخانه بیرون آمد:

- دو مدل گرفتم. یک کم سوخاری هم گرفتم که دوست داری.

- عالیہ.

- سس سفید و قرمز تو نایلکس هست.

- دیدم.

- خوبی تو؟ چه عوض شدی؟

رزا وقتی نشست رو به کارون پرسید و کارون نگاه از پیتزای درون جعبه گرفت:

- چه ریختی یعنی؟ بد شدم؟

- برنز کردی؟

کارون به خنده افتاد. آفتاب بی امان گلخانه و دستورات بی وقفه ی ادیب پوستش را غلفتی کنده بود.

- پوست انداختم.

رزا خندید:

- آفتاب پرستی مگه؟ ولی خداییش بهت می یاد.

خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

کارون گازی به تکه ی پیتزا زد. نگاهش روی صورت و حرکات دختر می چرخید. به ناخن های بلندش که احتمالاً طبیعی نبودند، به موهای مرتب و رنگ شده اش، به مژه هایی که بیش از حد طبیعی بلند و پر بودند، به خط چشم کشیده و رژ لب جیگریش نگاه می کرد. دختر شیکی بود، به نظر کارون اما در آن لحظه شبیه یک مترسک پوشالی در لباس پری دریایی بود. کارون به موهای او اشاره کرد:

- بهت می یاد.

- جدی می گی؟ مرسی.

کارون نگاه از دختر گرفت و مشغول خوردن شد. گرسنه بود، خسته هم بود. گرسنگی را می توانست رفع کند، خستگی اما باید کمی عقب می نشست و منتظر می ماند تا توفان در راه بیاید، برود و همه چیز آرام بگیرد.

- چه خبر؟

- از کجا؟

- از همه جا؟

- خبر خاصی ندارم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پانزده

- بچه ها می گن حسابی سرتو شلوغ کردی و زیاد باهاشون نمی پری.

- بچه ها؟

- حمید، نعیم، آرش.

- آها اون بچه ها. آره. سرم شلوغه، وقت نمی شه.

- خوشمزه س پیتزاش مگه نه؟

- عالیہ.

- حالا ولی ته معده ت یه کوچولو جا بذار.

- چرا؟

لبخند شیطنت آمیزی به صورت رزا نشست. کارون
تای ابرویش را بالا داد:

- بخورمت؟

کارون سؤال را پرسید و ذهنش به سر شب، به ماشین

ادیب و به ترنج کشیده شد. لبخندی که روی صورتش

نشست از دید رزا دور ماند:

- برای دسر که بد نیستم؟

کارون سری به تأیید تکان داد. رزا خندید، سرخوش و

بلند. نگاه کارون به سمت صندلی خالی کنارش رفت.

همان جا که موبایلش روی آن جا خوش کرده بود. کمی

میانشان سکوت شد و بعد رزا با من منی گفت:

- بابت اون جریان داييت و رفتنم به مغازه و ...
بيخشيد. من ... واقعاً ازت ناراحت بودم.
- عيب نداره.

- جداً؟ يعنى بابتش اصلاً عصبانى نيستى؟
- نه.

- واى باورم نمى شه! خيلى عوض شدى كارون.
- بد شدم يعنى؟

- ديگه عوضى نيستى عشق من!
رزا با شوق گفت و سر پيش برد تا كارون را ببوسد،
كارون تنه عقب كشيد و به صورت دختر اشاره كرد:
- سسيه صورتت.

رزا با دستمالى دور لبش را پاك كرد:

- شبو مى تونم بمونم؟

- دوست دارى بمونى؟

- از خدامه. يعنى خيلى وقته يه شب عاشقونه نداشتم.
همخونه ت نمى ياد؟

- نه.

- عاليه!

كارون لحظه اى خيره ي برق رضاييت نشسته در
چشمان رزا شد و بعد نگاه گرفت. مى ترسيد به خنده
بيفتد و همه چيز را خراب كند، پس براى مهار خنده

اش لقمه ی بزرگی از پیتزا خورد و نگاهی به ساعت انداخت.

- من نمی دونم چرا نمی تونم از تو دل بکنم.

- از بس خوبم من.

رزا سرخوش خندید و بعد حرفش را ادامه داد:

- می دونی. هزار تا آدم تو زندگیم بیان و برن، واسه م هیچ کدوم تو نمی شن.

- یعنی هزار تا آدم تو این مدت تو زندگیت اومده ن و رفتن؟

رزا اخمی به صورت نشاند:

- یعنی به من شک داری؟ به این که به جز تو با هیچ

کس نمی تونم این طوری باشم؟

کارون حین خوردن نوشابه، از بالای لیوان خیره ی

رزا شد و سری به دو طرف تکان داد. رزا متوجه ی

منظورش نشد. کارون جرعه ای نوشابه نوشید و

لیوان را پایین برد:

- چه طوری؟

- همین طوری. صمیمی و عشقولانه و ... اصلاً بعد تو

چشم کسی رو نمی گیره.

- چرا؟

- خب ... نمی دونم مهره مار داری لابد.

رزا با لبخند عمیقی گفت و تکه پیتزایی از جعبه بیرون آورد و به سمت دهان کارون برد. کارون سر عقب کشید:

- سیر شدم دیگه.

- همین؟ کلیش موند که؟

- حالا تا آخر شب فعالیت زیاد می کنیم، گرسنه مون می شه.

رزا این بار با صدای بلند خندید. کاملاً مشخص بود از بودن در آن جا، از این که فکر می کرد رابطه اش با کارون در حال ترمیم است، کیفور است.

- جون به فعالیت دیگه! عاشق هر چی فعالیت مشترک با توام!

کارون هم خندید. سؤال بعدی را با مکت پرسید:

- که جز من با هیچ کی عشقولانه نیستی.

- خب آره. شک داری؟

- سر خاک پیام می ری؟

رزا جا خورد. کارون تنه به پشتی صندلی تکیه داد،

لیوان را روی میز گذاشت و سؤال بعدی را پرسید:

- فکر نمی کنی ممکنه چشم به راه همدستش باشه؟

- این جوری نگو کارون.

- چه جوری بگم؟

کارون نگاه از لیوان و میز گرفت و خیره ی رزا و منتظر ماند. رزا آب دهانش را به زور فرو داد:
- من فقط نگرانت بودم. می خواستم پیام هم در جریان باشه که ... خب ... من ... واقعاً نمی دونستم ممکنه بره همه چیزو به مروارید بگه.

- با هم بودن؟

- نمی دونم. شاید.

- تو هم باهاش بودی؟

- نه!

- باشه.

کارون سری تکان داد، به ناگاه بلند شدنش، رزا را ترساند و لبخند به صورت مرد جوان نشاند:

- نترس نمی خورمت. یا لااقل الان نمی خورمت.

رزا سعی کرد لبخندی به صورت بنشاند و خود را کنترل کند:

- بابت اونم ببخشید.

- عیب نداره.

- من واقعاً قصدم فضولی نبود.

- باشه.

کارون گفت و نگاهش دوباره به سمت ساعت رفت.

- منتظر کسی هستی؟

کارون نگاه از ساعت گرفت:

- می خوام ساعت داروم نگذره.

- دارو؟ چه دارویی؟

کارون وسیله های روی میز را برداشت و به سمت

آشپزخانه راه افتاد. پایش به اولین کاشی نرسیده،

صدای زنگ خانه بلند شد.

- کیه؟

رزا با نگرانی پرسید و کارون وسیله ها را روی

کابینت گذاشت و به سالن برگشت:

- شناس. بشین می یام الان.

- می یاد تو؟

- نمی دونم. بیاد هم مشکلی نیس. دو دقیقه می شینه و

می ره. الان می یام.

کارون به سمت در ایوان و بعد هم در حیاط پا تند کرد.

به محض باز کردن در، نگاهش به دو مرد ایستاده

پشت آن نشست و لبخندی از سر رضایت زد. هر دو

چه حرف گوش کن و وقت شناس بودند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شانزده

- سلام.

سلامش نه جوابی داشت، نه روی خوشی. یکی از
مردها موبایلش را به سمت او گرفت:

- این مزخرفات چیه؟ چه خبره تو این خونه؟!
مرد دوم هم گوشی اش را به کارون نشان داد. کارون
با لبخند تنه عقب کشید:
- بیاین تو.

سر دو مرد به طرف هم چرخید، لحظه ای مردد به هم
خیره ماندند و در نهایت پا به ساختمان گذاشتند.

- رزا؟!!

- رزا؟!!

هر دو مرد حالا یک نفر را صدا می زدند. کسی که
گمان می کردند در رابطه با آنهاست اما در خانه ی
مرد سوم بود، به او ابراز عشق می کرد و ادعا داشت
بین هزاران مرد، هیچ کس برایش مثل کارون نمی
شود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفده

کارون جلوتر رفت، نزدیک در ورودی سالن ایستاد و
منتظر ماند تا دو مرد پا به سالن بگذارند. حالا دیگر
وقتش بود موبایلش را از روی صندلی بردارد و تماس

تصویری سه نفره را قطع کند. دو مرد همچنان که رزا را به نام می خواندند پا به سالن گذاشتند و پشت سرشان کارون با لبخندی از سر رضایت وارد شد. نگاهش میخ رزای پریشان ترسیده بود و لبخندش هر لحظه عمیق تر می شد. دو مرد هاج و واج نگاه از رزا به سمت کارون می کشاندند و منتظر توضیح بودند. کارون جلو رفت:

- معرفی می کنم رزا خانوم، رزا خانوم آقا ایمان و آقا فریدون از دوستان.

رزا ایستاده کنار میز ناهارخوری، مه و مات دو مرد بود و انگار اصلاً صدای کارون را نمی شنید. کارون پیش رفت، موبایلش را از روی صندلی برداشت و حین قطع کردن تماس تصویری گفت:

- خیلی خوش اومدین بفرمایین بشینین.

یکی از مردها در جواب تعارف از سر تمسخر کارون، انگشت اشاره به سمت او گرفت و صدا بلند کرد:

- ببر صداتو تو!

کارون با لبخند سری به علامت موافقت تکان داد و روی کاناپه نشست.

- چشم. پس من دیگه مزاحم نمی شم، شما به کارتون برسین.

آن یکی حالا در نزدیک ترین نقطه به رزا ایستاده و او را مؤاخذه می کرد. آن جا چه می کند؟! آن مرد نشسته روی مبل کیست؟! این یکی مرد کیست و چه ربطی به او دارد؟!

حالا مرد دوم هم پیش رفته و منتظر توضیح بود. کارون کف دستش را روی کاناپه کشید. صدایش زمزمه وار بود:
- تئاتر خوبیه نه؟

بعد چشمکی حواله ی مبل روبهرویی کرد و دوباره خیره ی رزا ماند. منتظر بود ببیند چه توضیحی برای این رابطه ها دارد و بناست چه کند و چه طور خودش را از آن مهلکه نجات دهد. رزا که حالا به وضوح ترسیده و پریشان بود نگاه به سمت کارون برد:
- بیشعورِ کثافتِ عوضی!

مرد دوم خود را در تیررس نگاه رزا قرار داد:

- اون یا تو؟! چه خبره این جا رزا؟! اینا کین؟!

- من ... من براتون توضیح می دم.

صدای خنده ی کارون نگاه عصبی سه نفر دیگر را به سمت خود کشاند. کارون کف دست ها را به سمت دو

مرد گرفت و گفت:

- ببخشید ببخشید.

بعد همنگاه با رزا اضافه کرد:

- "براتون" عالی بود. براشون توضیح بده.

- به تو هیچ ربطی نداره عوضی!

- بله البته. به من که اصلاً ربطی نداره. بفرما راحت باش، توضیح بده براشون.

کارون دست به سینه خیره ی رزا ماند. رزا نگاه از یک مرد به سمت مرد دیگر برد و گفت:

- به خدا هیچی بین من و این عوضی نیس. ما فقط دوستای معمولی هستیم.

صدای یکی از مردها بلند شد:

- دوست معمولی کثافت؟! دوست معمولی می گه

عاشقتم و هزار تا مرد بیاد و بره فقط تو و از این

مزخرفات؟! چند تا دیگه مثل من و این بدبختو

خوابوندی تو آب نمک؟! نهصد و نود و هشتای دیگه

کیان؟!

صدای فریاد مرد هر لحظه بلندتر می شد و رزا ترسیده

تر و لرزان تر. کارون اما با خونسردی نشسته بود به

کارزاری راه افتاده نگاه می کرد. دو مرد به تقلا افتاده

بودند خنجر نشسته بر پشتشان را با کمترین درد و

خونریزی بیرون بکشد، این یکی چیزی می گفت، آن

یکی تأیید می کرد، بر سر رزا فریادی می زدند، چیزی

می پرسیدند، منتظر توضیح می ماندند و در نهایت وقتی حرفهای رزا، به در و دیوار کوبیدن هایش، توضیحاتش، توجیه شان نمی کرد عصبی تر می شدند. حمله ی یکی از مردها به سمت رزا، صدای جیغ زن و چسبیدنش به دیوار کارون را از جا بلند کرد. دیگر بس بود. آن چه قرار بود ببیند دیده بود و به دو مرد هم به اندازه ی کافی حقیقت را نشان داده بود. باقی ماجراها به او مربوط نمی شد. خودش را میان مرد و رزا قرار داد و گفت:

- بسه دیگه آقا.

مرد که تنه پیش کشیده بود دوباره به رزا حمله کند، در صورت کارون براق شد:

- تو چی زر می زنی؟! تو خودتم پات وسطه!
تای ابروی کارون بالا رفت. میان صدای گریه ی بلند رزا نگاهی به سمت مرد دیگر کشاند و پرسید:

- وسط چی؟!

- وسط این کثافت کاری!

- آها. اون که آره. پا که خوبه، من تا گردنم وسط این گه بودم!

با سر به عقب، به رزا اشاره کرد و گفت:

- وسط این گه! منتها خودمو کشیدم بیرون.

بعد نگاه به سمت دو مرد کشاند و گفت:

- جای شما بودم همین کارو می کردم.

یکی از مردها با فک چفت شده، رو به رزا سری به
تأسف تکان داد و پیش از آن که از خانه بیرون برود
گفت:

- برای خودم متأسفم! برای خودم که خیال می کردم تو
آدمی!

بعد به سمت در ایوان راه افتاد. یکی از هنرپیشه ها
صحنه را ترک می کرد. کارون تنه چرخاند و نگاه
سرشار از رضایتش را خیره ی چشم های خیس رزا
کرد:

- من واقعاً قصدم فضولی نبود، ببخشید.

رزا هیچ واژه ای برای گفتن پیدا نمی کرد که آن طور
مثل ماهی بیرون افتاده از آب، دهانش باز و بسته می
شد و هیچ. کارون رو به مرد با دست به در حیاط
اشاره کرد:

- شمام دیگه بفرمایین.

مرد به سمت کارون براق شد. حالا یقه ی کارون میان
پنجه هایش بود:

- برم؟! ول کنم شما دو تا رو برم؟! عوضی من قرار
بود پس فردا برم خواستگاری این کثافت هرزه!

ابروهای کارون بالا رفت. سر به سمت

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هجده

رزا چرخاند، با تعجب نگاهش کرد و بعد دوباره خیره
ی مرد شد:

- جدی اینو می خواستی بگیری؟!!

صدای گریه ی رزا اوج گرفت و کارون لبهایش را به
هم فشرد تا خنده را مهار کند. دست بر مچ های مرد
گذاشت و گفت:

- یعنی الان کار بدی کردم، دستشو براتون رو کردم؟
حاضر بودی با یکی که به جز تو نهصد و نود و نه نفر
دیگه هم می اومدن می رفتن باز منو می خواست
ازدواج کنی و ...

مرد تکان محکمی به تنه ی کارون داد و صدا بلند
کرد:

-خفه شو! خفه شو!

کارون لبهایش را به هم فشرد و سر به تأیید تکان داد،
بعد گفت:

- اکی. فقط جایقه ی من باید یقه اونو بچسبی ها. من
فقط قصدم خیر بود.

اشاره ی سر کارون به رزا، نگاه مرد را به سمت او برد. به آنی یقه ی کارون را رها کرد و به سمت رزا رفت. این بار بازوی او را چسبید و به سمت در خانه کشاندش. رزا صدا بلند کرد:

- ولم کن! ولم کن!

صدای جیغش، این که دست به هر چه سر راهش بود می انداخت تا با مرد همراه نشود، پاهایش که روی زمین کشیده می شد نشان می داد می ترسد همراه او برود. کارون به سمت مانتو، شال و کیف او پاتند کرد و لحظه ای بعد وقتی آن ها به ایوان رسیده بودند، مرد را صدا زد:

- آقا ببخشید.

مرد همان طور بازوی رزا را چسبیده، سر به سمت او چرخاند. کارون کیف و مانتو را به سمتش دراز کرد: - اینا جا موند.

لبخند از روی لبش پاک نمی شد. از خودش راضی بود. ضربه های پشت همی که از رزا خورده بود، همین یک شب، با یک نقشه ی کاملاً حساب شده، به کمک بیژن و یکی دو دوست مشترک که آمار رزا را به او داده و او را با ایمان و فریدون آشنا کرده بودند،

تلافی کرده بود. مرد مانتو را با خشونت از دست
کارون کشید و به صورت رزا کوبید:
- بیوش!

صدای گریه ی رزا بلندتر شد. نگاه کارون روی
دیوارهای دو طرف خانه چرخید و بعد قدمی پیش
رفت:

- هیس! جلو در و همسایه آبرو داریم ما. جمع کن زر
زرتو ببر یه جا دیگه! زود باش!
رزا با گریه خم شد، مانتو را که از کف ایوان برمی
داشت گفت:

- خیلی پستی! خیلی!
کارون سر به تأیید تکان داد:
- هستم. از این بدترش هم هستم. یک عمر با تهدید
چیزی که حتا رازشو نگه نداشته بودی، منو دنبال
خودت کشوندی، پستی رو ازت یاد گرفتم.
مرد صدا بلند کرد:

- بجنب!
- فقط آقا یه چیزی ... ارزش نداره خودتو بندازی تو
هچل.

مرد نفهمیده خیره ی کارون ماند. کارون توضیح داد:
- یعنی می گم نرنی بکشیش.

صدای گریه ی رزا بلندتر شد. مانتو را پوشیده
نیوشیده، رو به کارون صدا بلند کرد:
- تو لازم نکرده نگران من باشی! کثافت!
کارون به خنده افتاد:

- اتفاقاً این همون چیزیه که منم دوست داشتم همون
موقع که رفتی منو به پیام فروختی بهت بگم. حیف که
در جریانش نبودم. واقعاً لازم نبود نگران من باشی.
رزا با چهره ای برافروخته و چشم های خیس انگشت
اشاره به سمت کارون گرفت. بازویش اما دوباره اسیر
دست مرد شد:

- راه بیفت!

کارون کیف را به سمت رزا گرفت و رو به مرد گفت:
- یه جوری ببرش که دیگه نبینمش داداش.
بعد با لبخند سری تکان داد و منتظر دور شدن آن دو
ماند. رزا حالا مقاومتی نمی کرد. فهمیده بود باید با
مرد همراه شود. کارون دست به سینه، با لبخندی بر
صورت، روی ایوان ایستاده و به دور شدنشان نگاه
می کرد.

- آقا درم کیپ کن پشت سرت، دمت گرم.
مرد بی حرفی رزا را از خانه به بیرون پرت کرد و در
را محکم پشت سرش بست. چهارچوب های در فلزی

به لرزه افتادند. کارون با صدای بلند خندید، سر به سمت آسمان چرخاند و خیره ی آن با خود گفت:
- عالی بود پسر! عالی!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هجده

هر چه به روزهای تابستان نزدیکتر می شدند، هوا گرم تر و کار کردن در گلخانه هم سخت تر می شد اما کارون شکایتی نداشت. ترجیحش حتما این بود کار در عطاری را به حسام بسپارد و تمام روزش را در گلخانه بگذراند. کار آبیاری که تمام شد، رو به برزو که انتهای سوله ایستاده بود صدا بلند کرد:
- من دیگه می رم.

برزو از همان فاصله دستی برایش تکان داد:
- به سلامت.

کارون شیلنگ به دست از سوله بیرون رفت، خم شد و آن را روی سر گرفت. خنکای آب نفسش را بند آورد اما به لذتش می ارزید.

- اگه کارت خیلی طول می کشه من خودم می رم.
کارون دستش را عقب کشید و همون طور خمیده سرش را متمایل کرد تا همنگاه با ترنج شود.

- برو.

ترنج لحظه ای جاخورده خیره ی صورت خیس و سرخ
پسر جوان ماند و بعد سری بالا و پایین کرد.
- باشه.

از جلوی کارون که رد شد کارون به حرف آمد:
- دارم می یام منم.

ترنج جوابش را نداد. کارون صدای بلند کرد:
- بشین تو ماشین می یام الان.

ترنج ایستاد و تنه به سمت او چرخاند. حالا صاف
ایستاده بود و از موهای خیس چسبیده به پیشانی اش
آب شره می کرد. تمام تی شرت و شلوارش هم خیس
بود. شبیه بچه های تخیلی که در یک عصر گرم
تابستانی وسط حیاط آبیازی کرده باشند شده بود. ترنج
با چهره ای ناراضی نگاه از کارون گرفت و به سمت
ماشین راه افتاد. از همان دم غروب که آمده بود، به
کارون گفته بود اگر امکان دارد زودتر برگردند چون
حال مادر بزرگش ناخوش است و حالا حتا دیرتر از شب
های دیگر کار کارون تمام شده بود. احتمالاً ترنج این
را به پای لجبازی گذاشته بود. کارون از این فکر شانه
ای بالا انداخت، شیلنگ را روی زمین رها کرد و سر
به سمت سوله چرخاند:

- برزو شیلنگو جمع کن.

نایستاد تا جوابی از برزو بشنود و به سمت ساختمان راه افتاد. دختر لبه ی تخت چوبی، زیر درخت بید نشسته بود. کارون خواست توضیحی بدهد، پشیمان شد. راننده ی شخصی سرکار خانوم نبود، کارش طول کشیده بود و برایش اهمیت نداشت ترنج چه فکری راجع به او می کند. به اتاق برزو رفت، لباس هایش را عوض کرد، کمی خیسی موهایش را گرفت و سر دور تا دور اتاق چرخاند تا موبایلش را پیدا کند. نبود. نچی از بین لب هایش بیرون ریخت. موبایل را در آشپزخانه و سالن هم پیدا نکرد. از ساختمان که بیرون رفت، برزو نزدیک یکی از شیرآبها زانو زده و دستهایش را می شست. کارون صدا بلند کرد:

- موبایل منو ندیدی برزو؟

برزو سر به سمتش چرخاند و جواب منفی داد. کارون همان طور ایستاده جلوی در ساختمان فکر کرد آخرین بار آن را کجا گذاشته است. بدون موبایل محال بود پا از گلخانه بیرون بگذارد، حتا اگر کار مادر بزرگ ترنج به بیمارستان کشیده می شد. به سمت ماشین راه افتاد. ترنج را هم دید که از روی تخت بلند شد، از برزو خداحافظی کرد و به طرف ماشین راه گرفت. کارون در

را باز کرد و نگاهی به صندلی ها و داشبورد انداخت.
موبایلش در ماشین هم نبود. ترنج حالا آن سمت
ماشین ایستاده و منتظر بود ببیند بالاخره این مرد قصد
رفتن دارد یا نه.
- موبایلم نیست.

ترنج لب ها را از سر کلافگی به هم فشرد. دو راه
بیشتر نداشت یا می بایست آن وقت شب خودش می
رفت، یا تن به بازی جدید مرد می داد، در پیدا کردن
موبایل یاری اش می کرد و بعد با هم می رفتند.
- آخرین بار کجا همراهت بود؟

- یادم بود، که می رفتم ورش می داشتم.

- با کسی تلفنی حرف زدی؟

کارون از بالای سقف ماشین، خیره ی دختر و فکری
ماند. با کسی حرف زده بود؟ هزاران بار ادیب زنگ
زده، سفارشات و دستورات جدیدی قطار کرده و او را
به ستوه آورده بود.

- با ادیب.

- خب ... کجا؟

- چی کجا؟

- کجا باهاش حرف زدی؟ بذار اصلاً زنگ بزنیم، شاید
صداش بلند شد.

- سایلن‌ته. ادیب خیلی زنگ می زد، سایلن‌تش کردم نشنوم.

چشم‌های ترنج گرد شد. مرد اگر تماس می گرفت، لابد کار واجب داشت. عجب آدمی بود این پسر.

- دیگه من بیشتر از این کمکی از دستم برنمی یاد. به اندازه ی کافی هم دیرم شده، خودم می رم.

ترنج گفت و به سمت ورودی گلخانه راه افتاد. کارون به رفتنش نگاه می کرد. واقعاً دل و جرأت داشت در آن وقت شب سر به بیابان بگذارد، سوار ماشین‌های عبوری شود و به خانه نرسد؟!!

- می خوای بری برو، ولی خیلی مطمئن نباش به خونه برسی.

کارون گفت و بدون ایستادن و واکنش دختر را دیدن، به سمت سوله ها راه افتاد.

- برزو بگرد ببین ماسماسک من کجاست. برزو همراهش شد.

- داشتی تو سوله با آقا ادیب حرف می زدی.

کارون سر به سمت ورودی گلخانه چرخاند تا ببیند ترنج واقعاً رفته یا مانده است. دختر سر به زیر

انداخته، کنار در آهنی ایستاده بود و با پایش سنگ

ریزه ها را جا به جا می کرد. کارون نگاه از او گرفت
و به سمت یکی از سوله ها پا تند کرد:
- تو اونو ببین من اینو. اگه باشه رو طبقه هاست.
- باشه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_نوزده

کارون پا به یکی از سوله ها گذاشت و نگاهش به
سمت طبقه های چوبی کشیده شد. از آن فاصله هم
مشخص بود خبری از موبایل نیست. خواست قدمی
بردارد و پیش برود، صدای برزو نگه اش داشت:
- اینجاس کارون.

کارون پا تند کرد، موبایل را از مرد گرفت و به سمت
ماشین رفت. هیچ تمایلی به تعجیل نداشت، پاها چرا
قدم های بلند برمی داشتند و شتاب زده پیش می رفتند؟
دختر همچنان سر جایش ایستاده بود. لحظه ای بعد
وقتی کارون ماشین را جلوی او نگه داشت، می شد
دلخوری را به وضوح در چشم و چهره اش دید.
ماشین را دور زد، نشست و کمر بندش را بست. کارون
دنده عقب گرفت و از گلخانه خارج شد. دقایقی طولانی
در سکوت گذشت تا بالاخره کارون به حرف آمد:

- عجیبه.

ترنج واکنشی نشان نداد. سرش را کاملاً به سمت پنجره چرخانده بود، با انگشتان یک دست، انگشتان دست دیگر را می مالید و مشخص بود استرس دارد.

- همه پیرزنا یهویی با هم اعتصاب کرده ن.

ترنج نفهمیده سر به سمت کارون چرخاند. موهای نم دار پسر حالا روی پیشانی اش ریخته بود. کارون نیم نگاهی به او انداخت و توضیح داد:

- بی بی هم مریض شده، مادر ادیب.

- مادر بزرگ من سالهاست مریضه. به دایی قول دادم

تنهاش نذارم، اصلاً اشتباه کردم اومدم امروز.

کارون لب ها را به هم فشرد تا توضیح اضافه ای ندهد و خود را تبرئه نکند. دلیلی نمی دید اما ...

- کارم طول کشید، عمدی نبود.

ترنج جوابش را نداد. کارون دوباره لب ها را به هم

فشرد تا جمله ی بعدی را نگوید اما ...

- موبایل من واقعاً گم کرده بودم.

ابروهای ترنج بالا رفت. مرد جوان داشت خودش را

تبرئه می کرد؟ یعنی برایش مهم بود ترنج یا هر کس

دیگری راجع به او چه طور فکر کند؟ با شناختی که از

او داشت، چنین احتمالی دور از ذهن به نظر می رسید.

کارون انگشت ها را دور فرمان کیپ کرد. بی تردید این خودش نبود که برای دختر جوان توضیح می داد تا بی گناهیاش را به اثبات برساند! برای خودش اصلاً اهمیت نداشت این دختر دلگیر شود، فکر بی راه کند، اصلاً خودش تنهایی به راه بزند، بلایی سرش بیاید و سر از ناکجاآباد در بیاورد. برایش اصلاً مهم نبود دختر دیرش شده است، و تمایلی نداشت سرعت ماشین را بیشتر کند تا او را کمی زودتر به خانه ی مادر بزرگش برساند اما ...

پا فشار بیشتری به پدال گاز آورد و دست دنده را عوض کرد. لبها بی اجازه باز شدند:
- سیم سوته می رسونمت.

ترنج سر به سمت کارون چرخاند و خیره ی نیم رخ او شد. میان کارون گلخانه و عطاری چرا این قدر تفاوت وجود داشت؟

- نمیریم.

ترنج پرچم صلح را تکان داد. کارون نیم نگاه دوباره ای به او انداخت:

- نمی میریم.

ترنج خیره ی نیم رخ کارون، فکر کرد سؤالش را بپرسد یا نه، در نهایت تصمیم گرفت لب باز کند:

- چرا این جوری هستی؟

- چه جوری؟

- چرا دو تایی؟

کارون نفهمیده سر به سمت دختر چرخاند. ترنج به جاده اشاره کرد:

- مراقب باش.

- یعنی چی؟

- تو عطاری یه جوری، این جا یه جور.

- آها. کدومش بهتره؟

ترنج بی مکث جواب داد:

- هیچ کدوم.

صدای خنده ی کارون در ماشین پیچید.

- خیلی ممنون.

لبخند کمرنگی به صورت ترنج نشسته بود وقتی خیره

ی چراغ های وسط جاده زمزمه کرد:

- قابل نداشت.

لبخند ته مانده ی خنده به صورت کارون ماند. اصلاً

دوست نداشت ادیب بیشتر از آن در جنوب بماند و این

برنامه ی ترنج را به خانه رساندن ادامه داشته باشد

اما

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست

- لکچند روزہ دل دیوونہ می گیرہ ہمہ ش بہونہ آآآآ
آتیشم می زنہ ہر شب جای خالی ت توی خونہ. لک
- جای خالی کی؟

کارون بہ ناگاہ تہ بہ عقب چرخاند و یکہ خوردہ خیرہ
ی ادیب ایستادہ وسط سالن شد. ادیب با لبخند جلو
رفت:

- ترسیدی؟ چند بار صدات زدم، جواب ندادی.
بعد نگاہی بہ روی اجاق گاز انداخت و گفت:

- بہ بہ چہ بویی ہم راہ انداختی. تخم مرغشو دو تا
کن، من یہ دوش بگیرم پیام.

کارون همچنان مات ادیب بود وقتی او تنہ چرخاند و بہ
سمت اتاقش راہ افتاد. جملہ ی ادیب اما از گنگی و
بہت بیرونش کشید:

- نسوزہ.

کارون فوری تنہ بہ سمت اجاق چرخاند و با قاشق
چوبی مشغول ہم زدن گوجہ ہا شد. آن قدری غرق
فکر بود کہ نہ صدای باز و بستہ شدن در حیاط را
شنید، نہ صدای ادیب را. چہ زود برگشتہ بود. کارون
چینی بہ بینیش انداخت و نفس بلندی کشید.

- چیه ناراحت شدی اومدم؟

کارون نفهمیده سر به سمت ادیب چرخاند و بالاخره لب باز کرد:

- سلام.

لبخندی به صورت ادیب نشست. حالا که آن قدر نزدیک به کارون ایستاده بود می شد چشم های سرخ و چهره ی خسته اش را دید.

- علیک سلام.

- نفهمیدم اومدی، شوک شدم.

ادیب سری به علامت فهمیدن تکان داد. کارون مشغول شکستن تخم مرغها شد.

- همه چی ردیفه؟

کارون سری بالا و پایین کرد و یادش افتاد باید حال بی بی را بپرسد.

- بی بی خوبه؟

- خوبه.

تردید نشسته پس واژه اخم به صورت کارون نشاند. نگاهش به ادیب که نشست ادیب حین باز کردن دکمه های پیراهن مردانه اش به سمت حمام راه افتاد:

- پیریه و هزار درد دیگه. اونم واسه بی بی با اون همه غصه که تو دلشه.

ذهن کارون به قاب عکس کهنه ی دیوار و مرد ایستاده درونش، بعد هم به رگ های برجسته ی دست های مهربانی که دست کارون را لحظه های آخر چسبیده بودند، کشیده شد. پشت بندِ آن دو تصویر، نخل و نارنج آمدند و وسط آشپزخانه قد علم کردند. پشت پلک های بسته عطر بهارنارنج هایی که نبودند به مشامش پیچید، بعد صدای گریه ای از دور آمد. شب بود، نیمه شب شد. نیمه شبی در آن اتاق کوچک بالای پشت بام، صدای ضجه های زنی که پی چیزی می گشت، مستأصل به این سو و آن سو می رفت و قالی کهنه را زیر و رو می کرد.
- سوخت کارون!

صدای ادیب و دستش که کارون را از جلوی اجاق کنار می زد، فکر جنوب را پراند. قالی کهنه، زن، اتاق پشت بام، صدای گریه، نخل و نارنج و در نهایت پیرزن و قاب عکس کهنه عقب نشینی کردند، پشت و پسل ذهن سنگر گرفتند و گم شدند.
- کجایی تو امشب؟

کارون کاسه ای که تخم مرغ ها را در آن شکسته بود و چنگال در دستش را رها کرد و به سمت اتاقش راه افتاد:

- زنگ می زنگ از بیرون غذا بیارن.

- خودم می رم به چیزی می گیرم.

کارون حرفی نزد، به اتاقش رفت و در را بست. تنه که روی تخت می انداخت پی دلیل کلافگی از سر شبش گشت. ترنج را تا دم خانه ی مادر بزرگش رسانده بود، با یک خداحافظی زیر لبی از هم جدا شده بودند و بعد به خانه آمده، دوش گرفته و هوس املت کرده بود. هیچ، هیچ دلیلی برای آن حال پیدا نمی کرد و همین کلافه ترش می کرد. این که یک روزهایی، یک ساعت هایی آن طور به هم می ریخت، آن طور از خودش دور می شد، آن طور از همه چیز متنفر می شد، آن خود کلافه اش را دوست نداشت.

تقه ای به در سرش را به سمت آن کشاند. ادیب از لای در سر تو آورد و پرسید:

- چی بگیرم؟

کارون چشم هایش را بست:

- فرقی نداره.

لحظه ای طول کشید تا ادیب سؤال بعدی را بپرسد. حالا نزدیک تخت ایستاده بود و موشکافانه کارون را نگاه می کرد:

- چیزی شده؟

- کارون چشم باز کرد، نگاهش از موهای نم دار مرد
پایین رفت و به چشم های او نشست. جواب منفی اش
ادیب را قانع نکرد.
- امروز همه چی خوب بود؟ عطاری، گلخونه، شرکت،
برزو، ترنج؟
- خوب.
- کارون ولی انگار خیلی خوب به نظر نمی رسه.
- خسته م، گشنه مم هست.
- گوجه های بیچاره رو اگه نسوزونده بودی، الان سر
میز شام بودیم.
- کارون حرفی نزد. ادیب به سمت در راه افتاد:
- الان برمی گردم. کباب می گیرم.
- کارون با خود فکر کرد سلیقه ی غذایی این مرد هم به
مردهای صد سال پیش کشیده است. چرا انقدر پیر بود؟
- یه کاری کردم وقتی نبود.
- ادیب سر چرخاند و منتظر توضیح ماند. کارون دست
زیر سر گذاشت و خیره ی چشم های او لب باز کرد:
- رزا.
- چینی به پیشانی ادیب افتاد. کارون توضیح داد:
- همون که ...
- می دونم کیه.

- وقتی نبودی آوردمش این جا.
تغییر حالت ادیب کاملاً مشخص بود. لحظه ای
جاخورده خیره ی کارون ماند و بعد پرسید:
- دوباره مگه با هم ...

- بعد گوشی رو گذاشتم رو تماس تصویری با دو نفری
که باهاشون می پرید. یعنی قبلش باهاشون هماهنگ
بودم. اونا رو کشوندم این جا.
این بار دهان ادیب هم از تعجب باز ماند. کارون نگاه
از او گرفت و خیره ی سقف شد:
- یکیشون خیلی روشنفکرانه، دو تا فحش داد بهش و
میدونو خالی کرد، اون یکی ولی دختره رو با فحش و
توسری برد. دلم خنک شد. سوای سیریش بودنش،
سوای باجی که ازم می گرفت، فضولیش سر جریان
خونه

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست_یک

ی حامدو نمی تونستم ندید بگیرم.
ادیب راه رفته را برگشت و کنار پاهای کارون، لبه ی
تخت نشست.
- خب ...

پی حرف درستی می گشت و پیدایش نمی کرد.
- خب ... اممم ... مشکلی یعنی پیش اومده؟ این
حالت ...

- نه. مشکلی پیش نیومد.

ادیب کمی فکری ماند و بعد دوباره لب باز کرد:

- نمی دونم چه قدر کارت درست بوده. من جای تو
نبودم و نیستم ولی آخرین باری که همچین کاری
کردی، خیلی عاقبت خوشی نداشت.

کارون نگاه از سقف گرفت و خیره ی ادیب شد. به
مروارید اشاره می کرد، به شاهین و رابطه ی دختر با
او، به عکس هایی که ماه ها در گوشی کارون مانده
بود، مروارید را با آن ترسانده و آزار داده و در نهایت
بعد از برگشتن از جنوب، یک روز همه را برای دوست
سابق خودش و رفیق آن لحظه ی مروارید، همان که
شیشه ی مغازه را پایین آورده بود، فرستاده بود. ادیب
راست می گفت، عاقبت آن کار خیلی خوش نبود. نعیم
را به جان مروارید و بعد به جان حسام و عطاری
انداخته بود. نعیم پی کارون می گشت، کارون نبود و
او دوباره با پاره آجری شیشه ی مغازه را پایین
آورده، عربده کشی کرده و حسام را از کوره در برده
بود. آن میان حامد و دکاندارهای اطراف اگر پادرمیانی

نمی کردند، کار به مأمور و قانون می کشید و وضعیت
برای کارون هم بدتر می شد.

- بی بی خیلی سلام رسوند.

همین بود! همین که هر کاری می کرد، این مرد لب به
پند و اندرز باز نمی کرد، کارون را با وجود آن همه
تفاوت میانشان در آن خانه ماندگار کرده بود. نه فقط
در آن خانه که در گلخانه و شرکتی که از آن این مرد
بود. این طور رئیس و همخانه بودن، از نظر کارون
محشر بود.

- بهش می زنگم حتماً.

- خوشحالش می کنی.

کارون سری تکان داد، ادیب بلند شد و به سمت در راه
افتاد، پیش از آن که از اتاق بیرون برود گفت:
- ممنون.

کارون سوآلی خیره اش ماند. لبخند کجی روی صورت
ادیب نشست:

- شنیده م خوب هوای ترنجو داشتی.

کارون تا تنه بالا بکشد، تا انکار کند، تا بخواهد اصلاً
حرفی بزند، لبخند ادیب عمق گرفت و از اتاق بیرون
رفت.

- من زمین اونم نگه نمی دارم، چه برسه به هواشو!

جمله ی کارون ادیب را به خنده انداخت. سری به دو طرف تکان داد و از خانه خارج شد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست_دو

سر میز شام، نگاه های گاهی و بی گاهِ ادیب به کارون، از چشم پسر جوان دور نماند.
- بی خودی نگرانی.

ادیب دست از خوردن کشید و خیره ی کارون ماند.
کارون اما نه به او نگاه کرد، نه خوردن را کنار گذاشت.

- نگران چی؟

بالاخره ادیب مجبور شد بپرسد. کارون نیم نگاهی به او انداخت و دوباره خیره ی غذایش شد:
- نگران من.

- نگران نیستم فقط ... مطمئنی طوری نشده؟

کارون سری بالا و پایین کرد، با مکث گفت:

- واسه امشب برنامه داشتم، اومدی ریختیش به هم، پکر شدم.

چشم های ادیب گرد شدند. کارون حالا خیره اش بود تا واکنش های او را به خوبی ببیند.

- چه برنامه ای؟

- یکی از بچه ها قرار بود بیاد اینجا، صفاسیتی و عشق و حال.

ادیب با تای ابروی بالا رفته کمی زل کارون ماند، بعد مشغول خوردن شد:

- ناراحتی برم.

کارون لب ها را به هم فشرد تا خنده را مهار کند:
- کجا؟

ادیب شانه بالا انداخت.

- یه جا حالا.

- یعنی بازم از این خونه ها داری؟

ادیب خیره اش ماند. کارون با سر و نگاه به اطراف اشاره کرد:

- از اینا که خودت از خودت اجاره ش کرده باشی.

- داشتم که می کردمش شرکت، پول واسه اون خونه خرابه نمی دادم.

کارون با لبخند کجی به ادیب نگاه می کرد. ادیب اخم کرد:

- چیه؟

کارون سر بالا انداخت:

- هیچی. فقط اون قصه ی چوپون دروغ گو بود، حس می کنم یه کم کاراکترش شبیه شماسه.
ادیب همراه با خنده اخم کرد.

- ندارم پسر جون. اول و آخرش همین خونه و اون ماشین، حالا هم اون گلخونه. حالا بگو ببینم تو کدوم کاراکتری تو قصه ی بچگی ها؟

- من؟ من جوجه اردک زشتم.
ادیب نه تنها نخندید، که لبخندش هم پرید. کارون نگاه از او گرفت، خیره ی بشقاب ماند و باقی حرف را با مکث زد:

- الان حال قدر تو می فهمم. کارایی که کرده، رفتارهاش. دلیل تموم اون رفتار رو حالا می فهمم.
حتا بهش حق هم می دم.

- کارون...

- خب همه که حسام و حوا نمی شن؟ می شن؟ یکی هم می شه قدرت. اونا پای گند یکی دیگه وایمیستن، اون دلش می خواد حتا چشمش به گند خودش هم نیفته.

- تو این زمینه هیچ حقی نمی تونم براش قائل باشم.

- نباشی یا باشی، فرقی تو کثافت گذشته و حال و بعدا های من نمی کنه.

لرز نشسته پس صدای پسر جوان، گرگرفتگی
صورتش به ادیب فهمانده بود لبه ی تیغ راه می روند
و باید دست به عصا قدم بردارد.
- درسته، توفیری نمی کنه.

- من همه ی بچگیم همه ش فکر می کردم زیادی
شیطونم، همه ش فکر می کردم حقمه اون همه تو اون
زیرزمین و اون انباری زندانی شدن، همه ش فکر می
کردم چه قدر من بدم، چه قدر بابامو اذیت می کنم که
همه ش ازم شاکیه، همه ش داد می زنه، همه ش بی
حوصله س. همیشه این حس گناه همراهم بود، تا یه
جایی که به این نتیجه رسیدم حالا که من همین ریختی
زاییده شدم، آفریده شدم، خب همینم دیگه. کاریش نمی
شه کرد. نمی شه مثلاً یه کارون داشته باشیم که خوب
باشه، مستحق دعوا و کتک و زندان نباشه، پس چرا
عشق و حال نکنم؟ چرا اصلاً خودمو به دردسر بندازم
واسه خوب بودن؟ من که به صورت پیشفرض همیشه
مقصرم، بذار واقعاً مقصر باشم. بذار کاری کنم که به
خودم حال بده، ته ش اگه می خواد بشه دعوا و کتک و
انباری و زیرزمین، به جهنم.

ادیب برای لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت. از
تصور کودکی سوخته ی پسری که جز حسام کسی به

او اعتماد نکرده، کسی به او فرصت خوب بودن و خودی نشان دادن، نداده بود دلش به درد آمده بود و هیچ حرفی برای مرمت آن چه خراب شده بود پیدا نمی کرد.

- من واقعاً تا یه جایی همیشه برام سؤال بود چرا ان قدر همه ازم بدشون می یاد، فروغ، حامد، فک و فامیل مامان، فک و فامیل بابا، حتا ... حتا عموم با اون نگاه های عجیب غریبش بهم، هر چه قدر هم که می خواست تظاهر کنه با من اکیه و مشکلی نداره، اما ... تا اون روز تو عطاری، هیچ وقت درست و حسابی به جواب نرسیده بودم.

- اون چیزایی که تو بهش رسیدی جواب اون سؤال نیست کارون.

کارون که تمام مدت خیره ی جایی روی میز بود، بالاخره پلکی زد و نگاه بالا برد. ادیب حالا دست ها را در هم گره کرده، روی میز گذاشته و جوری به او نگاه می کرد که باور محکمش به آن جمله، به حرف هایی که بنا بود بزند، به جان کارون هم بریزد.

- واقعاً نبود. هیچ دلیلی تو هیچ کجای این کره ی خاکی، با هیچ استدلال و فلسفه و منطقی وجود نداره بخواد بدرفتاری با یه بچه رو توجیه کنه. من اینو به

حسام هم گفتم، یه درصد، فقط یه درصد اگه احتمال می
دادم کسی این وسط زیر قول و قرارش می زنه، هیچ
وقت پای قولم نمی موند. حالا کارون دلیل بهم ریختگی از سر شیش را می
فهمید. حالا می دانست کسی پس و پشت ذهنش نشسته
و او را از هر آن چه ممکن است یک اتفاق خوب
باشد و بنا باشد دو فردای دیگر از راه برسد، بدگمان
می کند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست_سه

حالا می فهمید چرا گاه و بی گاه، همان وقتی که ذهنش
تصمیم می گیرد تصاویری از آینده ای روشن پیش
چشم هایش مجسم کند، رؤیا ببافد و غرق شود، آن
طور به هم می ریزد. حالا می فهمید آن صدا چه طور
حالش را بد می کند. صدایی که نه می خندد، نه گریه
می کند، نه فریاد می کشد، نه اصلاً حرف می زند.
صدایی که ساکت است، در سکوت نگاه می کند و با
سکوت به کارون می فهماند بچه هایی با آن انگ
بزرگ، در این جامعه ی بسته ی سنتگرا معمولاً آینده

ای روشن ندارند. صدای موزی ساکت کرکننده ی
حقیقتگو.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست_چهار

- کارون کجایی؟ کارون؟

صدای ادیب در محوطه ی گلخانه می پیچید، کارون هم
به وضوح می شنید اما جواب نمی داد. حوصله ی صدا
بلند کردن نداشت و ترجیح می داد ادیب پی اش بگردد،
پیدایش کند، بیاید و کارش را بگوید. گلدان خالی بعدی
را پیش کشید، برگ قلمه را اریب برید، کمی پوسته ی
برنج کف گلدان ریخت و بعد خاک و بعد هم قلمه را
کاشت.

- نمی شنوی دیگه؟

- دستم بنده.

- با دستت جواب می دی؟

کارون سر بلند کرد و با ادیب چشم در چشم شد. ادیب
سری به تأسف تکان داد و قدمی دیگر پیش رفت:

- کار این فیکوس ها تموم شد ...

- می رم و شما بمونین و این گلخونه!

ادیب نفهمیده و گنج خیره ی کارون ماند. کارون
پیشانی خیشش را به سرشانه مالید و مشغول کارش
شد:

- اینا رو کاشتم، می خوام برم خونه. خسته شدم بابا.
- خب خودت گفتی امروز انقدر از من کار بکش عرقم
در بیاد.

- وسط این جهنم کار نکرده هم عرق آدم در می یاد.
- چیه باز، عصبانی هستی چرا؟
کارون سر بالا گرفت و با اخم خیره ی ادیب شد. ادیب
کنار او زانو زد، گلدان های خالی را از پوسته ی برنج
پر می کرد وقتی پرسید:
- چی شده؟

- این دختره رو آوردی اینجا کمکمون باشه، منم که از
اول مشخص کردم، خوش ندارم باهاش بپریم. این
جریان "برو کارون توضیح بده" از کجا دراومده الان؟
لبخندی بر صورت ادیب نقش بست. قیچی باغبانی را
از کنار پای کارون برداشت و همان طور که برگ های
قلمه های کوتاه فیکوس را اریب می برید گفت:
- حالا چه ایرادی داره، کار که می کنی یه چیزایی رو
هم واسه کسی توضیح بدی؟
- تا اون کسی کی باشه.

- واقعاً هنوز نفهمیدم مشکلات باهاش چیه.
- کارون حرفی نزد. جواب سؤال را خودش هم نمی دانست. هم می دانست و هم نمی دانست اما خودش را هم قانع نمی کرد چه برسد به دیگران.
- فردا عصری می رم شرکت. یه سری کار دارم. شاید نرسم پیام این جا. ترنج ولی می یاد، تو هم قراره اون فیکوس ابلق ها رو قلمه بزنی، می خوام از اول تا آخر کارو براش توضیح بدی.
- کارون با تای ابروی بالا رفته خیره ی ادیب شد. ادیب دست از بریدن برگها برداشت، لبخندش را پنهان نکرد و نرم دو واژه را به زبان راند:
- یعنی لطفاً.
- خر شدم الان دیگه.
- صدای خنده ی ادیب در سوله پیچید. کارون با پشت دستکش عرق راه گرفته از شقیقه اش را پاک کرد و گلدان حاضر شده را کناری گذاشت و سراغ قلمه ی بعدی رفت.
- چرا خودت این کارو نمی کنی؟
- کدوم؟

- همین توضیح دادنا. این چیزا رو مگه من از خودت یاد نگرفتم؟ چرا همینا رو برای اون نارنجک توضیح نمی دی؟

ادیب دوباره خندید و بعد لب گزید:

- این جوری صداش نزن کارون، به خدا می شنوه دلگیر می شه.

- جلو خودش هم می گم.

- ازت بعید نیس. خب به همون دلیلی که من هر چی بلد بودم بهت یاد دادم و یاد می دم، می خوام که تو هم هر چی بلدی بهش یاد بدی. ضمن این که من خیلی از ساعت ها این جا نیستم، این تویی که در اصل داری این جا رو می چرخونی و خب ...
- آقا ادیب؟

صدای دختر جوان سر دو مرد را به سمت ورودی سوله چرخاند. یک ساعت از آن وقتی که آمده بود وردست کارون کار کند و کارون با صراحت گفته بود می خواهد تنها باشد گذشته بود.

- تلفنتون داره زنگ می خوره.

ادیب سر پا شد، دست ها را به هم سایید و گفت:

- بی زحمت به کارون کمک کن، این گلدونا کارشون تموم بشه.

کارون به ناگاه سر به سمت ادیب بالا گرفت و چشم هایش را گرد کرد. ادیب به نگاه شاکی او اهمیت نداد. دختر حالا جایی نزدیک کارون ایستاده بود.

- این برگا رو اریب ببر، بعد همون کاری که کارون داره می کنه رو انجام بده. بکارشون. این پا و آن پا کردن ترنج و تردیدش برای زانو زدن و دست به کار شدن نشان می داد، تمایلی به ماندن در کنار پسر جوان ندارد. ادیب اما مصمم بود رابطه ی خدشه دار شده ی این دو نیروی کارش را بهبود ببخشد.

- سؤالی هم بود، گوشه ذهنت نگو دار، از من بپرس. کارون مطمئن بود دختر نمی ماند. آن طور که یک ساعت پیش به او توپیده بود، محال بود بپذیرد جایی در نزدیکی او کار کند، جواب آرام دختر، زانو زدن و دست جلو بردنش اما کارون را متعجب کرد.

- باشه.

ادیب با رضایت سری تکان داد و به سمت ورودی سوله راه افتاد. پیش از آن که بیرون برود، سر به سمت آن ها چرخاند و با لبخند گفت:

- بچه های خوبی باشین، دعوا نکنین.

کارون چشم غره ای حواله اش کرد و ترنج لبخندش را قورت داد. هر دو در سکوت مشغول کارشان شدند. تا این که ترنج پرسید:

- چرا باید این برگا رو نصف کنیم؟
کارون با تای ابروی بالا رفته خیره اش شد و یادآوری کرد:

- ادیب گفت سؤالاتو از اون بپرسی.
ترنج خیره ی قلمه و برگ و قیچی در دستش بود.
- الانم از تو نپرسیدم.

کارون نگاهی دور و بر انداخت:
- کسی جز من و تو این جاست؟
- سؤالامو بلند بلند می پرسم یادم بمونه.
صدای خنده ی کارون در سوله پیچید. ترنج نگاه از دست هایش گرفت و خیره ی چهره ی سرخ و گر گرفته ی پسر شد. کارون گلدان بعدی را جلو کشید.
ترنج سؤال بعدی را پرسید:

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست_پنج

- چرا ته گلدون از این پوسته برنجا می ریزیم.

لبخند دندان نمایی روی صورت کارون بود. نگاهش گاه گاهی به دست های دختر می افتاد و قیچی باغبانی به چشمش بزرگتر می آمد.

- برای قلمه زدن اینا از چه نوع خاکی استفاده می کنیم.

سؤال بعدی لبخند کارون را عمیق تر کرد. تا خواست لب باز کند و حرفی بزند، ترنج پیش دستی کرد:
- قلمه ها حتماً باید همین سانت باشن، یا می شه بزرگتر یا حتا کوچیکتر باشن.

کارون دیگر دست از کار کشیده بود و با لبخند به دختر نگاه می کرد. ترنج قلمه ی بعدی را برداشته بود تا برگش را ببرد:

- چه طور یکی می تونه تا این حد کند دماغ باشه؟ صدای خنده ی کارون دوباره بلند شد. توقع شنیدن هر سؤالی را داشت جز آن که دختر پرسیده بود.
ترنج هم حالا سر بلند کرده بود و به کارون نگاه می کرد.

- خداییش مثلاً الان جواب این سؤالاً رو بدی چیزی ازت کم می شه؟

کارون با لبخند پت و پهنی بر صورت سر بالا و پایین کرد و جواب مثبت داد. گره به ابروهای ترنج افتاد:

- چی ازت کم می شه دقیقاً؟

کارون نفس عمیقی کشید، گلدان بعدی را برداشت،
قلمه ی آماده شده را هم از دست ترنج بیرون کشید:
- کارو تموم کن زودتر بریم، پخت اومدم تو این گرما.
در ضمن...

ترنج منتظر نگاهش می کرد، کارون به قیچی اشاره
کرد و گفت:

- یه دونه کوچیکترش اون ته رو اون طبقه چوبیه
هست. اون واسه ت راحت تره.

نگاه مات ترنج به پسر جوان ماند. یعنی این پسر
همانی بود که یک ساعت پیش آن طور بدخلقی کرده و
او را از خود رانده بود؟ حالا نگران راحت نبودن او
بود یعنی؟ چه طور می شد کسی تا این حد متناقض
رفتار کند؟

- چرا بعضیا سعی می کنن بد باشن، در صورتی که
نیستن؟

چشم های کارون از سوال دختر گرد شد. حتا برای
لحظه ای نفس کشیدن هم از یادش رفت. تغییر حالت
چهره اش ترنج را ترساند.

- چیزه ... یعنی منظورم اینه ...

- نیستن یعنی ... به نظرت من آدم خوبی م؟

خیال ترنج راحت شد، با مکث شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بیشتر از این که بد یا خوب باشی، معمولی هستی. یه آدم معمولی که هی سعی می کنه ادای آدم بدا رو در بیاره. فکر می کنی این ریختی خیلی خفنی؟ خیلی شاخی؟ به نظر من که اصلاً جالب نیس. آدم باید خودش باشه. ادای چیزی رو در نیاره.

کارون نگاه در چهره ی دختر می چرخاند و از آن چه او می گفت ناخواسته کیف می کرد. این دومین تعریف ترنج محسوب می شد و چه قدر خوب بود شنیدن این که کسی با وجود تمام تلخ گوشتی های کارون، با وجود دانستن راز زندگی اش او را بد نمی داند. لحظه ای بعد، دختر با احساس سنگینی نگاه کارون، با دیدن دست هایش که بی حرکت مانده بودند و قلمه را نمی کاشتند، نگاه بالا برد و همنگاه او شد. لحظه ای کوتاه در همان حال ماندند و بعد هر دو نگاه از هم گرفتند. کارون بود که سکوت را بعد از مکثی شکست:

- برگا رو نصف می کنیم تا قلمه رطوبت کمتری رو از دست بده. کف گلدون پوسته برنج می ریزیم برای زهکشی بهتر و رشد بهتر ریشه ها، خاک واسه قلمه هم ترکیب کوکوپیت و پیت ماس و ماسه یا پرلیته. بعداً

هر کدومو بهت نشون می دم تا یاد بگیری کدوم به
کدومه و چی به چیه. سائز استاندارد قلمه هم همین
قد ره. کوتاه تر که نمی شه، بلندتر هم حیف و میل
محسوب می شه.

لبخند نشسته بر صورت ترنج شیرین بود، به دل
کارون می نشست و دوست داشت دست از کار بکشد و
به تماشایش بنشیند، حیف که فرصت نبود و کارها باید
زودتر به اتمام می رسید.
- ممنون.

ترنج با تأخیر تشکر و کارون در جوابش سری بالا و
پایین کرد. اگر دوست نداشت دختر دور و برش باشد،
بپرسد، بگوید و حرف بزند برای همین بود. این
صمیمیتی که کم کم از آن عقبها سر می کشید، خودی
نشان می داد و ابراز وجود می کرد، ترسناک بود.
کارون آن را نمی خواست.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست_شش

بعد از اتمام کار، وقتی سوار ماشین شدند، ادیب حین
بستن کمربند، با مهار لبخندی که می آمد روی لبش
بنشیند گفت:

- گرسنه ت که نیس؟

کارون سر به سمت او چرخاند و منتظر باقی حرفش شد. ادیب هم نیم نگاهی به او انداخت و بعد با سر به ترنج که به ماشین نزدیک می شد اشاره کرد:

- برسونیمش یا بگیم خودش بره؟

کارون کمر بندش را بست.

- به وقتش تلافی می کنم.

ادیب خندید و ماشین را روشن کرد:

- تا ایستگاه مترو یا دم در خونه؟

- سر کوچه.

جواب کارون دوباره ادیب را به خنده انداخت، پیش از آن که دختر سوار شود، صدایش را پایین نگه داشت و گفت:

- خوشم می یاد روت کم نمی شه.

نشستن ترنج در ماشین و عذرخواهی آرامش مجالی نداد تا کارون به حرف ادیب پاسخی بدهد. ماشین که به جاده زد، کارون خیره ی پیش رو و فکری حال و احوال خودش شد. از گذشته های دور، تا جایی که یادش می آمد هرگز این چنین دوگانگی عظیمی را در وجودش احساس نکرده بود. حالا انگار همه چیز برایش دو وجه داشت، حتا کارهای روزمره. غذا

خوردن، خوابیدن، بیدار شدن، راه رفتن، نفس کشیدن،
کار کردن، خندیدن، فکر کردن، حس کردن، دل بستن،
اصلاً بودنش یک دوگانگی بزرگ بود. هر چیز راستی
را کج و هر چیز درستی را غلط می دید. به هر چیزی
ظنین بود. به هیچ چیز باور نداشت. به هیچ چیز
اعتماد نداشت، حتا به خودش. حالا همه چیز برایش
یک روی اصلی و پنهان و یک روی ظاهری داشت و
این معلق ماندن بین دو رو عذابش می داد.
- فردا صبح می تونی یه سر بزنی شرکت؟
کارون با صدای ادیب از فکر بیرون آمد.
- چی؟
- فردا صبح، می تونی یه سر بری شرکت؟
- قبل عطاری می تونم برم. چی شده؟
- یه سری برگه س، همراهه، من امضا می کنم، ببر
تحویل وفایی بده.
- باشه.
- لیست ارسال شرکت نوین پخش رو هم بگیر ازش.
کارون "باشه" ی بعدی را هم آرام گفت و بعد سر به
سمت پنجره چرخاند.
- اگه بتونیم کنار همین گلخونه یه ساختمون بزیم
واسه شرکت خیلی خوب می شه. این جوری ...

- آجرچینی رو من بلام.

خنده ی ادیب شلیک شد. کارون سعی کرد در تاریک روشن نور چراغ های وسط جاده و از آینه ی بغل نگاهی به ترنج بیندازد اما چیزی دیده نمی شد. پس سر را بین پشته صندلی و شیشه ی پنجره قرار داد و چشم ها را بست:

- بیل زنی و ملات درست کنی هم بلام. دست به فرمونم واسه روندن فرغون هم بد نیس. اگه منظورت از بتونیم اینه.

ادیب با لبخند نیم نگاهی به پسر جوان انداخت و بعد از آینه ی وسط ماشین چشمش به ترنج افتاد. دختر سر به سمت پنجره چرخانده بود و به بیرون نگاه می کرد اما لب های کش آمده اش نشان می داد به حرف های آن دو گوش می دهد.

- خوبه پس. خیلی جلو می افتیم این جوری. هم از لحاظ مالی، هم از لحاظ کاری.

کارون جواب ادیب را نداد. خنکای کوثر ماشین به جانش نشسته و چشم هایش را گرم کرده بود.

- هنوز نمی خوای با حسام حرف بزنی؟

ادیب بعد از چند لحظه سکوت پرسید و وقتی جواب نگرفت، سر به سمت کارون چرخاند.

- خوابیدی؟ کارون؟

آرام پرسید و بعد از آینه دوباره نگاهی به ترنج انداخت.

- اگه فکر می کنی کار کردن با کارون برات سخته، می تونم برنامه رو عوض کنم. می تونی وقتایی که من گلخونه هستم بیای و پیش خودم باشی.

ترنج از عقب ماشین خیره ی نیم رخ ادیب جوابش را داد:

- نه. سخت نیس.

- مطمئنی؟

- بله مطمئنم.

- البته که تجربه شو تو عطاری داری و این کار تو یک کم آسون می کنه.

- اصولاً کار کردن با کسی که قابل پیش بینی نیست و هر لحظه یه رفتار داره سخته ولی من به چالش کشیده شدن خودمو دوست دارم.

ادیب لبخند زد و با تکان سر حرف ترنج را تأیید کرد.
- این خیلی خوبه. این که اهل مبارزه هستی.

ترنج با لبخند تشکر کرد. از آن جا که نشسته بود فقط موهای قهوه ای کارون را از حد فاصله در و صندلی

می دید. موهایی به آن نرمی را فقط روی سر بچه های
کوچک دیده بود.

- مفید هست؟

سؤال ادیب نگاه و فکر ترنج را از موهای پسر جوان
گرفت.

- چی؟

- کار کردن تو این گلخونه؟

- خیلی.

- از درست نمی افتی؟

- نه اصلاً. این طوری باعث می شه با علاقه ی دو
چندان درسمو بخونم. فقط چند روزی برای امتحانا نمی
تونم پیام.

- کلاً نمی یای یا مابینش می یای؟

- هر وقتی بتونم پیام حتماً می یام.

- باشه، مشکلی نیست.

- ممنونم.

ادیب با لبخند سری تکان و داد و فشار پایش را روی
پدال گاز بیشتر کرد. خودش هم به قدر کارون خسته
بود و دلش می خواست زودتر تن به رخت خواب
بسپارد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست_هفت

میان خواب و بیداری لمس سرانگشتان ظریفی را روی صورتش حس می کرد. انگشتان سردی که پوست صورتش را به نرمی نوازش می کردند و صاحبشان انگار داشت چیزی را زیرلب زمزمه می کرد. کارون سعی کرد چشم ها را باز کند و صاحب انگشتها را ببیند. تلاش بیهوده بود. زمزمه حالا کمی قوت گرفته بود و واژه ها ملموس و شنیدنی شده بودند. کسی آواز گنگی می خواند. چیزی شبیه لالایی. انگشتها همچنان به نوازش مشغول بودند. از جای دوری صدای گریه می آمد. پشت بندش کسی انگار می خندید. خنده و گریه ها به لالایی پیچیده و کارون را کلافه کرده بود. دلش می خواست دست ها را بالا ببرد، دستی که صورتش را لمس می کرد پس بزند، صدا بلند کند، فریاد بکشد، خنده و گریه ها را پس براند و خود را از آن برزخ برهاند. تلاشش اما نتیجه ی مثبتی نداشت. بدن انگار در یک بی حسی مطلق گیر افتاده و فلج شده بود. زن حالا با یک دست یکی از دست های کارون را چسبیده و با سرانگشت دست دیگرش طرح های گنگی کف دست او می کشید. لحظه ای بعد، همان وقتی که

انگشت سبابه را وسط دست پسرک گذاشت، جانی به انگشتان پسرک ریخت، فلج شدگی پس رفت، پسرک پنجه را بست و انگشت را به مشت گرفت. صداها محو شدند، زن دیگر نخواند و آرامش آمد.

- کارون؟

کسی به نام می خواندش. حالا حتم داشت باید چشم ها را باز کند اما دلش نمی خواست آرامشی که از آن انگشت به جانش ریخته بود با دنیای بیداری از کف برود.

- کارون پاشو.

تکان و صدا هوشیاری آورد. چشم که باز کرد، نگاهش از صورت ادیب به دستش کشیده شد. میان مشت بسته خالی بود.

- رسیدیم.

نگاه کارون از کف دست خالی با تأخیر بالا رفت و به کوچه ی تاریک و در خانه نشست. صدای ادیب دوباره در ماشین پیچید:

- پیاده شو که حسابی گشنه مه.

صدای زن حالا واضح تر به گوش کارون می رسید.

"- ببین اینا قرار بود یه بلایی سر من بیارن. همین همین آقای بسه بسه! این جوری نیگاش نکن. الکی

ادای آدم حسابیا رو در می یاره، ولی اینم لنگه همون باباشه. از این بسه بسه ها به بابام می گفت، ولی من می دونم الکی بوده، می دونم دستش با اون تو یه کاسه س. من می خوام فرار کنم، می خوام برم شهر تاریکی رو پیدا کنم. تو هم می یای؟ فکر کنم بردنش اونجا، یعنی اگه بتونم اونجا رو پیدا کنم، می تونم پیداش کنم. می یای؟
- بسه!"

- کارون؟

تماس دست ادیب با پای کارون، صدایش که سکوت کوچه و ماشین را شکست، صدا را پس راند و او را به لحظه ی حال برگرداند.
- چیه؟ خوب نیستی؟

کارون چند باری پلک زد، در نهایت دست به سمت کمر بند برد و بازش کرد اما قبل از پیاده شدن، آن چه گفت ادیب را سر جا ننگه داشت:

- می خوام برم راه برم.

اخمی به صورت ادیب نشست.

- داری از خستگی وا می ری.

- خوابیدم، سر حال شدم. می رم قدم بزنم، شما شامتو بخور. من بعداً می یام یه چیزی می خورم.

ادیب خواست دوباره مخالفت کند، دوباره کمی چانه
بزند بلکه پسر جوان را منصرف کند اما پشیمان شد.
کارون با یک "فعلاً" زیرلبی از ماشین پیاده شد و راه
افتاد. ادیب نشسته پشت رل به قامتی که در تاریکی و
پیچ کوچه گم می شد خیره بود. دیگر حتا سر به تأسف
تکان دادن هم از باری که رو شانه هایش بود کم نمی
کرد. خیره به پیش رو مانده بود که ضربه ای به شیشه
از جا پراندش. سر به سمت پنجره چرخاند و از دیدن
قدرت نفس پرصدایش را بیرون فرستاد. قدرت تنه
عقب کشید تا ادیب از ماشین پیاده شود.

- این جا چی کار می کنی؟

- کجا رفت؟

ادیب نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و ماشین قدرت
را ندید. همین بود که متوجه ی آمدنش نشده بود.
- پیاده ای؟

- ماشینو گذاشتم سر کوچه تو خیابون. چرا رفت؟

ادیب خیره ی قدرت ماند. قدرت عقب نشینی کرد:

- یعنی می خوام بگم مشکلی که ...

ادیب به سمت در خانه راه افتاد.

- نگرانشی الان؟

- پسر مه!

ادیب به تندی تنه چرخاند و نگاه تیزش را به چشم
های قدرت چسباند. قدرت آرام بود. ادیب با مکثی خود
را به در خانه رساند و آن را باز کرد. قصد نداشت
قدرت را به خانه راه بدهد. کارون اگر می رسید، قدرت
را اگر آن جا می دید طغیان می کرد. دیوار اعتمادش به
ادیب تخریب می شد و ادیب این را نمی خواست.
- نمی توئم تعارفت کنم بیای تو. فقط ... چی می خوای
هر شب می یای؟

- می خوام باهش حرف بزنم.

- اون اینو نمی خواد.

- می دونم ولی اینم می دونم که تو و حسام می تونین
نرمش کنین. حوا که اصلاً نمی خواد قدمی برداره ولی
شما دو تا ...

پوزخندی به صورت ادیب نشست.

- چرا فکر می کنی من یا حسام می خوایم؟

- چون ... چون ...

- همون دلیلی که الان می خوای واسه من بیاری،
محکم ترین دلیله واسه این که من و حسام بخوایم این
بچه از تو دور باشه. یا در واقع تو ازش دور باشی. تو
پای قول و قرارمون نموندی! نامردی کردی! نمی توئم
چشم پوشی کنم!

- من برایش پدری کردم. هر چه قدر هم کم، هر چه قدر هم بد، برایش پدر بودم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_بیست_هشت

پوزخند دوباره ی ادیب پررنگتر بود. خواست در را ببند تا قدرت هر چه زودتر آن جا را ترک کند، قدرت کف دست بر در گذاشت و مانع شد:

- صبر کن.

ادیب دلنگران نگاهی به سر کوچه انداخت و بعد خیره ی قدرت شد. مرد دست در جیب شلوارش فرو برد، چیزی از آن بیرون آورد و رو به ادیب گرفت.

- اینو بده بهش. نگو من گرفتم. بگو خودت و حسام پول گذاشتین، بگو حوا کمک کرده. نمی دونم یه چیزی بگو که ...

ادیب نگاه از سوییچ گرفت و خیره ی چشم های قدرت شد:

- چرا؟

قدرت نفهمیده خیره اش ماند. ادیب سؤالش را توضیح داد:

- چرا حالا؟ تا حالا کجا ...

- من خیلی وقته سعی دارم این رابطه ی خراب شده رو
ترمیم کنم. حالا که خودم پسر دار شدم ...
چشم های ادیب گرد شدند. واژه با بهت از بین لب
هایش بیرون ریخت:
- حالا؟!!

قدرت آب دهان را فرو داد و دستی بین موهایش کشید:
- منظورم اینه ... بابا به پیر به پیغمبر این بچه از
همون اول یه چیزیش می شد. سر ناسازگاری داشت.
آروم و قرار نداشت. نبود یه بیینی چه به روز ما آورده
تا به این جا رسیده.
- ما؟!!

- آره ما. من، حوا، همه ی فک و فامیل، همسایه ها،
مدیر و ناظم مدرسه. همه ازش شاکی بودن. من فقط
می خواستم تربیتش کنم.
ادیب سری به تأسف تکان داد. قدرت نگاهی به دو
طرف کوچه انداخت و بعد رو به ادیب گفت:
- بگیر اینو بده بهش. بفهمه من واسه ش گرفتم، قبول
نمی کنه. پول لازم که بود از من قبول نکرد. یه چیزی
سر هم کن بهش بگو.

ادیب مات و بی حرکت مانده بود. نه دست بالا می برد
سوییچ را بگیرد، نه کلامی حرف می زد. قدرت کم کم
کلافه شد:

- بابا یعنی تو می گی بابای خدایا مرز خودت دو تا تو
سری بهت نزده؟ داد نکشیده سرت؟ تو پر قو بزرگت
کرده؟

بعد پوزخندی زد و با جمله ای خاکستر خشم ادیب را
شعله ور کرد:

- پدري کردن اونم دیدیم به وقتش.
انگشتان دست ادیب جمع شدند. خواست مشتی حواله
ی فک و دهن مرد ایستاده در چهارچوب در کند، از
ترس به پا شدن قیل و قال و سر رسیدن کارون
پشیمان شد. تنها کاری که از دستش برآمد کوبیدن در
به چهارچوب بود و بعد تنه عقب کشیدن و خود را به
پله های ایوان رساندن.

"پدري کردن اونم دیدیم به وقتش"

پلک ها را بست و سر را بین دست ها گرفت. لحظه ای
بعد صدای برخورد فلز با موزاییک های کف حیاط
سکوت را شکست. صدای قدرت از آن سمت در بسته
آرام بود:

- همین ماشین آبیہ س. سر کوچہ، جلو خشک شویی
پارکش کردم. نگی بہش من خریدمش.
ادیب مات سویچ بہ صدای پاہای قدرت گوش سپرد.
وزن کوه سنگین افتادہ روی شانہ ہایش با دیدن این
مرد چندین برابر می شد، زانوہایش را بہ لرز می
انداخت و تاب ایستادن را از او می گرفت.
"جاش خوبہ، بہت قول می دم طوریش نشہ، قول
قول"

#ہجوم_وہم_بیابان_ہا

#دویست_بیست_نہ

ادیب کلافہ و عصبی دستی میان موہایش برد و آن ہا
را از ریشہ کشید.

- نمی دونم. واقعاً نمی دونم.

صدای حسام مثل ہمیشہ آرام بود:

- آروم باش ادیب جان. طوری نشدہ کہ. بابا تو این
سالہا از این جور مسائل بدتر اونقدر بہ چشم دیدہ م
کہ الآن این پیشش ہیچہ.

- متوجہ م چی می گی ولی حرفم اینہ تو این شرایط
دروغ گفتن بہ ... لاالہ الا اللہ.

- منم نمی گم بهش دروغ بگو. ببین من کارونو می شناسم. اول حرف ماشینو پیش بکش، ببین چی می گه. بعد هم بگو اگه ماشینی باشه که بتونی ازش استفاده کنی و بری و بیای، قبولش می کنی یا نه. بازم ببین چی می گه، بعد ...

- مشخصاً جوابی که بهم می ده با اون چیزی که بعد از فهمیدن کار قدرت بارم می کنه متفاوته حسام جان. صدای خنده ی حسام پلک های ادیب را روی هم گذاشت. لحظه ای بعد گفت:

- حالا که قضیه واسه شما انقدر راحت، می داریمش به عهده ی شما. بالاخره دایی بزرگه ای شما و ... باز هم حسام با صدای بلند خندید. لحظه ای بعد سرفه ای کرد و گفت:

- فعلاً که مأموریتو سپرده ن دست جناب ادیب. آقا با رمز یا قادر برو جلو، منم از عقب هواتو دارم. پوزخندی به صورت ادیب نشست. به سمت آشپزخانه راه افتاد و حین باز کردن در یخچال گفت:

- رمز یا قدرت کارسازتره الان.

این بار صدای خنده ی حسام ادیب را شاکی کرد:

- خیلی خوشحاليا. همون کارو می کنیم. ماشینو می یارم دم در خونه ت، سوییچم می رسونم دستت. شب به یه بهونه ای بکشش خونه و جریانو بهش بگو. صدای باز و بسته شدن در ایوان نگاه ادیب را به آن سمت کشاند و بعد به حسام معترض آن سمت گوشی گفت:

- من فردا با شما تماس می گیرم.

- اومد؟

- بله بله.

- باشه. خودت همین امشب سر شام جریانو بگو ادیب. نه سخته، نه غیرممکن.

- به مرحمت شما. سلام خدمت خانواده برسونید. خدا نگهدار.

ادیب تماس را قطع کرد و گوشی را روی کابینت گذاشت.

- به به چه بوی محشری. ببین کدبانوی خونه چه کرده. چند مدل آخه؟ بابا یکی ش هم بس بود. چیه آخه این همه ریخت و پاش.

- لباس در بیاری و دوش بگیری، غذا آماده س.

- نه دیگه انقدر بوی های متنوع پخشه تو خونه که من
الآن از گشنگی پس می افتم. اول هنر شما رو می
خورم بعد می رم دوش و لباس و ...

- بیا برو بچه خودتو مسخره کن!
کارون با لبخند به سمت اتاقش رفت. ادیب صدا بلند
کرد:

- تو این قدم زدنای شب به شب جا واسه من نیس؟
- نه.

جواب صریح کارون لبخند به لب ادیب نشاند. دست
هایش را می شست وقتی کارون از اتاقش صدا بلند
کرد:

- من شاید فردا گلخونه نیام.
چینی به پیشانی ادیب نشست. قابلمه ی غذا را از
یخچال بیرون آورد و به سمت اجاق رفت. چیزی
نپرسید تا خود کارون توضیح بدهد اما صدای باز شدن
دوش حمام نشان می داد باید کمی بیشتر صبر کند.
میز غذا را چیده بود که کارون حوله بر سر نزدیک
شد:

- به به این دیگه واقعاً بوی هنر گد...

- حوا خانوم فرستاده.

کارون دست از خشک کردن موهایش کشید:

- نه؟ آهان.

- بشین.

ادیب نشست، صندلی را جلو کشید و مشغول کشیدن غذا شد. سوییچ افتاده جلوی کنسول راه گلویش را بسته بود. از واکنش احتمالی کارون نمی ترسید اما به هم ریختن پسر آخرین چیزی بود که در این دنیا می خواست.

- کود رو سفارش دادی؟

- دادم ولی گفتن ترافیک کاری زیاده، یک کم باید صبر کنیم. وام چی شد؟

- اونم در دست اقدامه.

- وامو واسه ساختمون می خوای؟

- کدوم ساختمون؟

- شرکت.

- شرکت؟ ساختمون شرکت چه شه مگه؟

نگاه مات کارون به صورت ادیب ماند. مرد اما خیره ی بشقاب و به ظاهر مشغول خوردن بود. سکوت کارون، بالاخره ادیب را متوجه کرد. سر بالا برد و خیره ی کارون شد. کارون نگاه در صورت او چرخاند و پرسید:

- طوری شده؟

ادیب سری به دو طرف تکان داد:

- نه. چه طور؟

- گنجی آخه؟

چشم های ادیب گرد شدند. کارون به خنده افتاد:

- ببخشید خو. منظورم اینه حواست این جا نیس.

نگفتی تو گلخونه ساختمون بزنی واسه شرکت خوبه و اینا؟

- آها. اون که در حد حرفه فعلاً.

کارون سری تکان داد و مشغول خوردن شد. کمی بعد

ادیب سکوت را شکست:

- گفתי فردا گلخونه نمی یای؟

- شاید نیام.

- مشکلی که نیس؟

- نه.

- خوبه. باشه. خودم هستم.

- کمک دسته هم هست.

ادیب لبخند زد و با سر به بشقاب کارون اشاره کرد:

- بخور تیکه ننداز. من اگه بخوام پیام قدم بزnm، با

پاهای خودم می یام ها.

کارون سری بالا و پایین کرد، لقمه را فرو داد و گفت:

- هم پا واسه قدم زدنم دارم، فکر نکنم خیلی خوش
بیاید باهامون بیای.
- کیه؟

- یه بنده خدا.

- خب چرا فکر می کنی ازش خوشم نیاد؟
- بو می ده یک کم.

چشم های ادیب گرد شدند. لب کارون کج شد و توضیح
بیشتری نداد. ادیب هم کمی ساکت ماند و بعد پرسید:
- می گم تو ... سختت نیست این طوری پیاده می ری و
می یای؟

تای ابروی کارون بالا رفت. دست از خوردن کشید و
خیره ی ادیب ماند. ادیب اما نگاهش را مات بشقابش
کرده بود.

- یعنی خب گلخونه خیلی پرته. عطاری و خونه و
شرکت و ... ماشین لازم نداری؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سی

کارون آن قدری ساکت ماند تا بالاخره نگاه ادیب بالا
رفت و به چشم های او نشست.

- همین جوری می پرسم. سخته کلاً این همه برو و بیا
با پای پیاده.

کارون سری بالا و پایین کرد و مشغول خوردن شد:
- می خرم به زودی.
- ایشالله.

ادیب زمزمه کرد و پشت بندش سکوت. هیچ چیز را به
خدشه دار شدن اعتماد کارون ترجیح نمی داد. اجازه
هم نمی داد قدرت یا هر کس دیگری تمام رشته هایش
را پنبه کند. ماه ها تلاش کرده بود این پسر را به خود
نزدیک کند، ماه ها طول کشیده بود، یک بار آن چه
ساخته بود خراب کرده بود و حالا به هیچ وجه نمی
خواست عقبگرد کند و به آن روزها برگردد. سکوت
میز با صحبت از کارهای مانده ی گلخانه و سفارشات
و مشکلات شکسته و ماجرای ماشین به ظاهر
فراموش شد تا وقت خواب.

ادیب سر جایش دراز کشیده، خیره ی سقف و فکری
ماشین آبی بیرون خانه بود. کارون هم روی تختش
دراز کشیده، هندزفری در گوشش بود و به آهنگی
گوش می داد. ادیب کمی حرفش را مزه مزه کرد و در
نهایت سر پا شد. پشت در نیمه باز اتاق کارون کمی
مکث کرد و بعد ضربه ای زد. جوابی نشنید و آرام در

را هل داد. چشم های کارون بسته بود اما هندزفری و موبایل و تکان های آرام تنش نشان می داد بیدار است. - کارون؟

کارون نشنید. صدای موسیقی آن قدری بلند بود که وقتی ادیب نزدیک تخت ایستاد می توانست خیلی واضح ترانه را بشنود. کر نمی شد؟ سردرد نمی گرفت؟ - کارون؟

دست پیش برد و ضربه ی آرامی به پای کارون زد. پسر جوان از جا پرید. ادیب با سر به او اشاره کرد: - در آر.

کارون هندزفری را از گوشش در آورد. - ترسیدم.

- صدات زدم نشنیدی. کر نمی شی؟ کارون تنه بالا کشید، تکیه به تاج تخت داد و موزیک را قطع کرد.

- نچ. حال می ده.

ادیب لبه ی تخت نشست. نفس عمیقی کشید و خیره ی لباس های کنجله شده ی کنج اتاق گفت:

- راجع به ماشین ... اینا رو بریز ماشین رخت شویی.

- باشه. ماشین چی؟

- تو که رفتی اممم

واژه ی بعدی زیر نگاه کنجکاو و منتظر کارون گم شده بود. ادیب نمی دانست اسم قدرت را به زبان براند یا واژه ی پرحرمت بی حرمت شده ی پدر را در مورد این مرد استفاده کند. دست بالا برد، حین خاراندن گونه اش گفت:

- نمی خواستم قبول کنم، سوییچو انداخت تو حیاط و رفت.

کارون نشنیده می دانست ادیب از که حرف می زند. هیچ آدمی دور و برش نبود که بتواند چنین لطف تهوع آوری در حقش بکند.

- گفت سر کوچه، جلو خشکشویی پارکش کرده. بی واکنش بودن کارون، بی حرف بودنش ادیب را نگران کرد.

- ببین اصلاً جای ناراحتی نیست. خودم فردا ماشینو ورمی دارم می برم دم خونه ش. می گم کارون قبول نکرد.

- چرا؟

نگاه گنگ و گیج ادیب به چشم های کارون مات ماند. کارون با مکثی سؤالش را کاملتر پرسید:

- چرا می خوای ببریش؟

- خب ... یعنی ...

- چی هست؟

- چی؟

- مدل گاریه.

- آها. اممم ...

ادیب فکر کرد مارک روی سویچ چه بوده، به یادش نیامد. اصلاً دقت نکرده بود. بعد از رفتن قدرت، بعد از آن که بالاخره موفق شده بود تکانی به تنش بدهد و از روی پله بلند شود، فقط سویچ را از کف حیاط برداشته و روی کنسول انداخته بود.

- نمی دونم. ندیدم. دقت نکردم یعنی. الان یعنی ... چه فرقی می کنه؟

- فرقی که نمی کنه. گاری گاریه دیگه. چهار تا تایر داشته باشه و یه بوق بسه.

- یعنی تو ... مشکلی نداری؟ عصبانی نیستی؟

- چرا عصبانی باشم؟ اسبم گرفته؟

- چی؟

- گاریش اسبم داره؟

لبخندی به صورت ادیب نشست. ضربه ی آرامی به پای کارون زد و گفت:

- احتمالاً داره دیگه. نداشته باشه که راه نمی ره.

کارون به ضربی از تخت بیرون رفت و گفت:

- پس بریم سوییچو بُکنیم تو اونجای اسبه بتازونیمش.
ادیب همان طور نشسته سر چرخانده بود و به کارون
نگاه می کرد. غیرقابل پیشبینی ترین آدمی که به
عمرش دیده بود این آدم بود. کارون نزدیک در ایستاد
و تنه چرخاند:

- نمی یای؟

- الان؟

کارون با لبخند سری تکان داد. ادیب با تردید سر پا و
با او همراه شد، هرچند گمان نمی کرد همه چیز به
همین آرامی که در ظاهر نشان می دهد باشد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سی_یک

به محض رسیدن به ماشین نگاه ادیب به صورت
کارون نشست. پسر جوان هیچ واکنشی نداشت. نه
اخمی، نه فشار فکی، نه حتا لبخندی. ادیب نمی
توانست بفهمد در ذهن او چه می گذرد.
- چه خوش سلیقه م هست.

- خوشرنگه.

"ماشین فقط آبی. چیه این جاروبرقی قرمزی که
خریدی واسه زنت؟"

صدای خودش را شنید و حرف ادیب را زیر لب زمزمه کرد.

- خوشرنگه.

دستی به ماشین کشید، نگاهی به درونش انداخت و در جواب ادیب که می پرسید چرا در را باز نمی کند دکمه ی ریموت را فشرد. لحظه ای بعد وقتی دو مرد درون ماشین نشستند، ادیب تنه به سمت کارون چرخاند و گفت:

- نمی دونم چرا بهت بدبینم.

کارون نگاهش را از داشبورد و پشت آمپر ماشین گرفت و هم نگاه ادیب شد.

- فکر می کردم واکنش تندى نشون بدی. یعنی مطمئن بودم سر من پیغام آور بلایی نیاری، سر این ماشینه هم حتماً ...

- لازمش دارم.

ادیب لب بست و منتظر ماند. کارون نگاه از او گرفت، دستی دور فرمان کشید و گفت:

- خودشو نمی خوام، پولشو ولی الان دیگه می خوام. الان دیگه هر چه قدر واسه م خرج کنه کمه.

ادیب نفسی گرفت و حرفی نزد. به این پسر راجع به قدرت همه جور ه حق می داد. کارون سوییچ را چرخاند و ماشین را راه انداخت.

- از مترو و اتوبوس و تاکسی خلاص شدم.

- مبارکت باشه.

کارون فشار پا بر پدال را بیشتر کرد و گفت:

- بریم شیرینیشو بدم.

- شام خوردیم که.

- شام کجا بود. نهایت یه آب هویج بستنی بتونم بدم.

ادیب با لبخند تنه چرخاند و خیره ی رو به رو،

موبایلش را از جیب درآورد.

- بذار پس زنگ بزنم بریم دنبال حسام.

کارون نیم نگاهی به ادیب انداخت.

- یعنی بدون نامزدت هیچی از گلوت پایین نمی ره ها؟

ادیب با لبخند اخم به صورت نشاند:

- نامزد دیگه؟ دارم برات!

کارون لبخند زد. ماشین به دلش نشسته بود. داشتن

ماشین، مدل ماشین، رنگ ماشین کیفورش کرده بود.

از داشتن ماشین خوشحال بود و دلیلش فقط و فقط

راحت شدن خودش بود اما ... "سرویس ایاب و

ذهاب کسی نیستی تو! صابون به شیکم کاردخورده ت
نزن!"

جلوی خانه ی فروغ ماشین را نگه داشت و سر به
سمت ادیب چرخاند.

- گفتی بیاد؟

- داره می یاد.

کارون خیره ی در بسته ی خانه ی فروغ زیرلب غر
زد:

- حال و روز ما رو باش. ملت ماشین می خرن در و

دافشونو می برن شیرینی می دن، من باید با دو تا

پیرمرد برم آب هویج بخورم.

- بستنی.

کارون سر به سمت ادیب چرخاند. ادیب لبخند به لب و

پیش از پیاده شدن گفت:

- آب هویج بستنی.

کارون پوزخندی زد و وقتی ادیب عقب ماشین نشست

گفت:

- نون خامه ای یا کیک هم می تونین بغلش سفارش

بدین. یکی از رئیسام تازه حقوقمو واریز کرده.

ادیب لب باز کرد حرفی بزند، صدای بسته شدن در
خانه و بعد پا تند کردن حسام ساکتش کرد. جلو که می
نشست ادیب را مخاطب قرار داد:
- می شستی جلو داداش. عقب چرا؟
- راحت باش شما.
- مبارکه آقا.

کارون سری تکان داد و ماشین را راه انداخت. حسام
تنه عقب کشید و نگاه سوآلی اش به صورت ادیب
نشست. ادیب با لبخند پلک هایش را به آرامی باز و
بسته و خیال حسام را راحت کرد. حسام دست بر
سرشانه ی کارون گذاشت و گفت:
- خوبه که قبولش کردی. تصمیم عاقلانه ای بود.

کارون باز هم سری تکان داد و حرفی نزد. خوشحالی
اش را حس مرموز تلخی مکرر می کرد. از خودش
شاکی بود. از این که ممکن بود قدرت پذیرفتن ماشین
را به پای عقب نشینی او بگذارد، از خودش و
تصمیمش ناراضی بود اما گاهی هدف وسیله را طور
ناجوری توجیه می کرد، نمی کرد؟
- کارون همین جا خوب بود.

صدای حسام کارون را از فکر بیرون کشید. نگاهی از
آینه به عقب انداخت و گفت:

- اون پایینی بهتره کارش.

حسام دوباره تنه چرخاند و نگاهی به ادیب انداخت. در سکوت کارون خبری از خوشحالی مالک یک خودرو شدن نبود. ادیب سری به دو طرف تکان داد. حرف و حدسی به ذهنش خطور نمی کرد. مغازه ی بعدی را که پشت سر گذاشتند، صداها در سر کارون بلندتر شده بود.

" خاک بر سر ندید بدید! خودتو به یه آهن پاره فروختی! نمی خوام ببینمت، نمی خوام صداتو بشنوم، نمی خوام جایی که تو هستی باشمایی که می گفتی در همین حد بود؟ حدت، ارزش فقط همین قدر بود؟"
صدای گریه از دور می آمد. کسی می خندیدی، یکی تاب تاب عباسی می خواند، یکی هم آن دورترها ضجه می زد. میان آن همه و غوغا اما صدای شاکی کارون که سرزنشش می کرد از همه بلندتر بود.

- بسه! بسه!

کف دست کارون که محکم به فرمان کوبیده شد، صدای فریادش، "سه" گفتن های تند و پشت همه ش حسام و ادیب را از جا پراند. حسام هول زده دست پیش برد و بازوی پسر جوان را چسبید:
- بزن کنار! بزن کنار کارون.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سی_دو

کارون فرمان را تیز چرخاند، صدای چند بوق ممتد بلند و در نهایت ماشین بی حرکت گوشه ی خیابان متوقف شد. کارون حس می کرد فضای بسته ی ماشین راه نفسش را بریده است. حس می کرد مغزش در حال انفجار و چیزی به از پا در آمدن یا دیوانگی- اش نمانده است. دقیقاً حال همان روز را داشت. همان روز گرمی که ویرانه های به جا مانده از زلزله ی گذشته با پس لرزه ای دوباره بر سرش آوار شده بود.

- کارون جان؟

- برم خونه. می خوام برم خونه.

- خيله خب. بيا، بيا اين ور بشين، من مي شينم اونور

و ...

کارون مجال نداد حسام باقی حرفش را بزند. در را باز کرد و بی اهمیت به "کارون کارون" گفتن های حسام یا شاید ادیب از ماشین دور شد. دو مرد ایستاده کنار ماشین آبی رنگ، متأسف از تصمیم سال ها پیششان خیره ی دور شدن پسر جوان بودند. پسری که دور می شد، گم می شد و از خیلی قبلترها گم بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سی_چهار

برگشتن به خانه در آن وضعیت تنها چیزی بود که کارون اصلاً نمی خواست، اما خستگی پاها را به آن سمت می کشاند. باید می خوابید و خود را برای یک روز پرکار دیگر آماده می کرد.

دلش می خواست به محض باز کردن در چراغ اتاق ادیب را خاموش و او را خوابیده ببیند. دلش نمی خواست با کسی رو به رو شود. دلنگرانی، ترحم، مهر و محبت نمی خواست. فقط تنهایی می خواست. هرچند حتم داشت دل نگرانی نه فقط ادیب که حسام را هم به انتظار برگشت او نگه خواهد داشت. پا به خانه که گذاشت دیدن حسام نشسته روی مبل کلافه اش کرد. حسام با دیدنش از جا برخاست و نزدیک شد.

- کجا بودی تا این وقت؟ نگران شدیم.

کارون با مکثی سکوت را شکست.

- من خوبم. فقط خسته م.

حسام چینی به پیشانی نشانده و به همراه کاروان به اتاق او رفت.

- موندم اینجا بیای حرف بزنیم.

کارون تیشرتش را در آورد و مشغول عوض کردن شلوارش شد.

- چه حرفی؟ من خوبم. ماشین رو نمی خوام. بگو بیاد بیره.

- راجع به اون فردا حرف میزنیم. الان می خوام از چیز دیگه ای صحبت کنم.

کارون چینی به بینی انداخت اما اعتراض نکرد. تیشرت دیگری پوشید و لبه ی تخت نشست. حسام هم با مکثی پیش رفت و با فاصله از او نشست. کمی بعد ترجیح داد مستقیماً آنچه در ذهنش بود به زبان بیاورد. - خوب نیستی کارون.

کارون سر بلند نکرد و خیره ی زمین ماند. حسام دوباره سکوت را شکست.

- چند ماه پیش هم ازت خواستم برای بهتر شدن حالت از کسی کمک بگیری. هنوزم فکر می کنی احتیاج نیست؟

کارون با تأخیر نگاه از زمین گرفت و خیره ی چشمهای نگران حسام شد.

- تو فکر می کنی من دیوونه‌م؟

کارون پرسید و حسام رو ترش کرد.

- چه حرفیه می‌زنی؟ من اینو گفتم؟

کارون شانه بالا انداخت. خسته بود و نیاز شدیدی به خوابیدن داشت. حالا حس بد چند ساعت پیشش پریده بود اما هنوز هم کمی از خودش بابت اینکه لحظه ای وسوسه شده بود آن ماشین منفور خوشرنگ را بپذیرد شاکی بود. حسام دوباره سکوت را شکست.

- من فکر می کنم برای خوب شدن هر کاری از دستت بر اومده انجام دادی و داری انجام می دی. این قابل تحسینه کارون جان اما گاهی وقتا آدما باید برای بهتر شدن حالشون از کسی کمک بگیرن چون...
کارون میان حرف حسام پرید.

- مثلاً از یه روانشناس یا روانپزشک دیگه. فکر می کنی من دیوونه شدم. خودم هم همین جوری فکر می کنم. انقدر تو سرم صداست که بعضی وقتا برای ساکت کردن شون دوست دارم سرمو بکوبم به دیوار یا مغزمو منفجر کنم.

گره ای به ابروهای حسام نشست.
- صدا؟

کارون به آرامی سر تکان داد.
- صدا، صداها.

حسام نگران تر از قبل کمی خود را جلو کشید.
- منظورت از صداها چیه؟ چه جور صداهایی؟

کارون آب دهان را به زور فرو داد و بعد از مکثی سر به دو طرف تکان داد.

- هیچی. می خوام بخوابم.

حسام مات پسر جوان که تنه بالا می کشید و خود را برای خوابیدن آماده می کرد، ماند. منظور از صداها را نمی فهمید اما حس خوبی به آن مکالمه نداشت. حالا بیشتر از هر وقت دیگری برای کارون نگران بود. برای پسر جوانی که دیگر نه آتشی می سوزاند، نه خرابکاری خاصی ازش سر میزد، نه داد و فریادی، نه حتا حرفی. و این واقعاً چیزی شبیه انبار باروت در آستانه ی انفجار بود. چیزی که حسام را به شدت دلواپس می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سی_پنج

ادیب کمی دورتر، زیر سایه ی درخت بید ایستاده و خیره ی کارون بود. پسر جوان گفته بود امروز را به گلخانه نمی آید اما نه تنها آمده بود، که حتا برای ناهار هم از عطاری به خانه نرفته و مستقیماً به گلخانه آمده و در گرما تن به کار سپرده بود.

" نگرانشم ادیب. حالش هیچ خوب نیس. باید یه فکر اساسی بکنیم."

حسام درست می گفت. حال این مرد جوان ایستاده زیر آفتاب و در حال عرق ریختن هیچ خوب نبود. ادیب راه افتاد، نزدیک که شد به آرامی نام کارون را به زبان آورد. کارون بیل به دست، خاک پیش رویش را مخلوط می کرد و صدای او را نشنید. ادیب قدم بعدی را برداشت.

- کارون.

باز هم جوابی نشنید. کارون غرق صداها بود. صداهایی که مرتب در گوشش پچیچ می کردند و دست از سرش بر نمی داشتند.

" تاب تاب عباسی، خدا منو نندازی. بیا برو ماشینو بگیر، برو عشق و حال. هالو نباش، ماشینو بگیری یعنی هر غلطی کردی کردی، عیب نداره، بخشیدمت. می ترسم، از تاریکی می ترسم. از اون جا می ترسم. اوناها، اونجا. از اونم می ترسم. از بابام می ترسم. تو از بابات نمی ترسی؟ تاب تاب عباسی، خدا منو نندازی. بیا بیا یه چیزی بهت بگم، به کسی نگو باشه؟ می خواستن سر منو ببرن. باورت نمی شه؟ به بسه نگی بهت گفتم. به هیچ کس نگو. بسه بسه! تاب تاب.

خوشترنگه. خیلی خوشترنگه. حروم زاده ی حروم لقمه.
اگه می خوا ی بندازی، بغل. ماشینو بگیر، بنداز تو
جاده. هی برو هی برو، ویراژ بده، گاز بده، برو عشق
و حال. خر نباش! کل دنیا رو هم به پات بریزه گندش
جبران نمی شه. هیچی هیچ وقت جبران نمی شه.
هیچی دیگه هیچ وقت درست نمی شه. می دونی
حکمش چیه؟ صداها. صدا. صداها. دیوونگی. آخرش
همینه. آخرت همینه. دیوونه می شی. دیوونه شدی.
دیوونگی ت هم به خاطر اونه. مقصرش اونه. بسه!
بسسه! بسسه!"

همزمان با نشستن دست ادیب بر سرشانه ی کارون،
صدای فریاد کارون در محوطه ی خلوت و ساکت
گلخانه پیچید و هم ادیب را ترساند. برزو هم از شنیدن
صدای فریاد کارون جا خورده دست از کار کشید و
خیره ی آن دو شد.

- آروم! آروم!

صدای نفس نفس زدن های کارون، تنش که در آن
گرما می لرزید، صورت گرگرفته و چشم های رگ زده
اش ادیب را به هول و ولا انداخت. با یک دست بازوی
او را چسبید و با دست دیگر بیل را از دستش گرفت.

- بیا بیا بشین دو دقیقه. چی کار داری می کنی با خودت؟ دو ساعته زیر تیغ آفتاب چرا وایسادی؟ بیا ببینم. برزو یه لیوان آب بیار.

کارون بازویش را پس کشید اما پیشنهاد نشستن زیر سایه ی درخت بید را رد نکرد. نشست، آرنج ها را روی پاها و سر را میان دست ها گرفت. از خدایش بود ادیب حرف بزند تا صداها عقب نشینی کنند و کمی آرام بگیرند. ادیب هم کنار او نشست، دست بر پشتش گذاشت و آرام گفت:

- چیزی نیس. گرما اذیتت کرده.

کارون سر به دست ها چسبیده را به دو طرف تکان داد. چیزی که اذیتش می کرد نه گرما بود، نه کار کردن در آن هوای داغ. صداها. فقط صداها آزارش می دادند و هول دیوانگی.

- بفرما آقا. آب خنک.

ادیب لیوان آب را از برزو گرفت و با سر اشاره کرد دور شود. لحظه ای بعد دست بر پشت کارون بالا و پایین کرد و گفت:

- یک کم از این آب بخور.

کارون تغییری در حالتش نداد. خوب می دانست آتش نشسته بر جانش با یک لیوان آب خاموش نمی شود.

شاید بهتر بود به خانه می رفت و دوباره تن به خواب می داد. در خواب کابوس دیدن اتفاق عجیبی نبود. این کابوس-های صداوار بیداری بودند که گمان دیوانگی را در ذهنش تشدید می کردند و بر اضطرابش می افزودند.

- برم خونه.

زمزمه اش آن قدری آرام بود که ادیب متوجه ی حرف او نشد.

- چی؟

کارون سر از بین دست ها جدا و کمر صاف کرد. نگاهش هر لحظه به نقطه ای می نشست و قرار نداشت.

- برم خونه.

- آره. می ریم خونه. اینو یک کم بخور خنک بشی. بعد لباس عوض کن بریم.

سر کارون به دو طرف تکان خورد. از جا که بلند می شد زمزمه اش را ادیب به سختی شنید:

- همین الان برم. باید برم.

ادیب هم سر پا شد، لیوان را لبه ی تخت گذاشت و پا تند کرد از کارون عقب نماند. به گمانش بود پسر جوان قصد دارد خود را به ماشین او برساند و سوار شود اما

کارون ماشین را رد کرد و مسیر ورودی گلخانه را در
پیش گرفت. ادیب هول زده دست دراز کرد و بازوی
مرد جوان را چسبید.

- کارون، کارون. ماشین.

کارون سر به سمت ادیب چرخاند و نفهمیده نگاهش
کرد.

"خوشرنگه. خودتو به یه ماشین فروختی؟ آره دیگه.
آدمی که نطفه ش اون ریختی بسته بشه، ارزشش حتا
یه آهن پاره هم نیست!"

- بشین تو ماشین برم سوییچو بیارم.

ادیب حین گفتن در ماشین را باز و کارون را به زور
سوار کرد.

بعد به سمت ساختمان دوید، لباس های کارون و
خودش را برداشت، سوییچ را از جیب شلوارش در
آورد و به سمت ماشین پا تند کرد. خوشحال بود که
ترنج امروز به گلخانه نیامده است و حال و روز کارون
را نمی بیند. به ماشین نرسیده برزو صدایش زد.
نگران بود. ادیب صدایش را پایین نگه داشت و برای
او توضیح مختصری داد:

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سی_شش

- حال کارون خوب نیس. می ریم خونه. دیگه امروز برنمی گردیم.
- برزو به علامت فهمیدن سری تکان داد. ادیب که در ماشین را باز می کرد تا پشت رل بنشیند گفت:
- زنگ بزن شمشیری، بگو واسه تحویل سفارشا فردا بیاد. شماره ش لای سررسید، به تاریخ امروز هست.
- چشم آقا.
- ما رفتیم درو ببند.
- چشم، برید خیالتون راحت.
- ادیب پشت رل نشست، تنه که می چرخاند از بین دو صندلی لباس ها را روی صندلی عقب بگذارد، نگاه نگرانش به چهره ی گرگرفته ی کارون بود. پسر جوان سر به پشتی صندلی تکیه داده بود و پلک هایش را به هم فشار می داد. تکرار حال های بد.
- لباس ها را روی صندلی انداخت، دست پیش برد و حین بستن کمربند کارون آرام زمزمه کرد:
- می ریم درمونگاهی جایی، یه آرامبخش بهت بزنن، یک کم بخوابی. حواسم بود تا صبح بیدار بودی.
- کارون حرفی نزد. به محض حرف زدن ادیب صداها قطع می شدند و تا سکوت می آمد، صداها حمله می

کردند. ادیب دست پیش برد، ماشین را روشن کرد و دنده عقب گرفت. وضع روحی کارون عملاً از شب قبل بهتر که نشده بود هیچ، بدتر هم شده بود و هر لحظه انگار وخیم تر هم می شد و این ادیب را می ترساند. می ترسید روزهای تلخ بعد از جنوب دوباره تکرار شود، تکرار هم نه، ترس داشت روزهای بدتری از آن روزها پیش رویشان باشد. برای پسری که زیر لب چیزهای نامفهومی زمزمه می کرد و بی قرار بود، می ترسید. برای توفان و طغیان های نیامده دلنگران بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سی_هفت

صدای زنگ موبایل سکوت سنگین خانه را شکست. ادیب به سمت موبایلش پا تند کرد و با دیدن شماره ی حسام فوراً جواب داد.

-جانم حسام جان.

- خونه نیستین مگه؟

از صدای حسام نگرانی می بارید. ادیب به سمت حیاط راه افتاد.

- هستیم. الان می یام درو وا می کنم.

لحظه‌ای بعد به محض باز کردن در صدای پر هول و
ولای حوا در حیاط پیچید:

- کجاست؟ چی شده؟ کارون؟

نگاه ادیب پی حوا که به سمت ساختمان پا تند کرده
بود، رفت و بعد بی اهمیت به حسام به طرف حوا دوید.
- حوا خانوم، حوا خانوم.

حوا گیج و دلنگران ایستاد و تنه به سمت ادیب
چرخاند. حسام هم حالا در را بسته و به آنها نزدیک
شده بود. ادیب سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد.
- حالش الان خوبه. آرامبخش گرفته، خوابیده.
صدای حسام هم حالا زمزمه وار بود.
- چی شد یهو؟

ادیب سری به تاسف تکان داد. لحظه‌ای نگاهش به
نگاه نگران حوا نشست و بعد رو به حسام توضیح داد:
- دیشب دیدی به هم ریخته بود که. بعد از ظهر تو
گلخونه هم همون حال دیشبو داشت. دیگه دم غروب
دیدم یه جوریه ...

- چه جوری یعنی؟

حوا با نگرانی پرسید و نگاه ادیب را به سمت خود
کشاند.

- مثل وقتی از جنوب اومدین؟

ادیب آب دهن را به زور فرو فرستاد و ماند به این
نامادر از هر چه مادر مادرتر چه بگوید که بیشتر از
ان دلنگران و ناراحتش نکند.

- دکتر چی گفت؟

حسام پرسید و ادیب را خلاص کرد.

- گفت بهتره یه متخصص اعصاب و روان ببیندش.

دست حوا بر صورتش نشست. صدایش ناله وار بود.

- خدا مرگم بده.

تنه چرخاند پله ها را بالا برود و خود را به کارون
برساند، ادیب دوباره به نام خواندش و مانع از رفتنش
شد.

- حوا خانوم.

حوا بی میل ایستاد و تنه به عقب چرخاند. حالا اشک
را در چشم هایش می شد دید.

- فقط می خوام پسرمو ببینم!

حوا پر حرص و رو به ادیب گفت و بعد نگاه به سمت
حسام برد:

- گفتم این بچه خوب نیس! همه ش گفتین باید بهش

وقت بدیم. همه ش گفتین هواشو دارین، حواستون

بهش هست، داره رو به راه می شه، قویه، طوریش

نمی شه! این بود؟!!

حسام به خواهرش نزدیک شد:

- حوا جان الان وقت این حرفا نیست.

ادیب با دست به ایوان اشاره کرد و گفت:

- کارون خوابه. هم دکتره گفت این براش بهتره، هم

خودش اینو می خواست. فقط نمی خوام پسرتون از

خواب بیدار شه، همین. بفرمایین.

حوا قطره اشک راه گرفته روی گونه‌اش را با تاخیر

پاک کرد و بعد تنه چرخاند و این بار آرامتر از قبل

پیش رفت. در آن لحظه تنها چیزی که می خواست و

دلش برای آن پر می‌کشید دیدن کارون بود. به محض

ورود به سالن، تا خواست به سمت اتاق کارون برود،

کسی دستش را چسبید. به عقب که برگشت حسام در

سکوت به گوشه‌ای از سالن اشاره کرد. نگاه حوا به

محض چرخیدن سرش به جسم مچاله شده‌ی روی

کاناپه نشست.

- چرا این جا خوابیده؟

صدای حوا از ته حلق بود.

- خودش خواست.

ادیب هم زمزمه‌وار حرف می‌زد.

حسام اما در سکوت پیش رفته، در فاصله ای نزدیک به کاناپه ایستاده و خیره ی چهره ی آرام و خوابیده ی پسر جوان بود.

" مثل پسر نداشته ی خودم هواشو دارم، قول می دم." حسام لب گزیده، پردلهره و مغموم چشم به رنگ پریده ی کارون دوخته بود و قصه ی گذشته را مرور می کرد. چه قدر توانسته بود پای قولش بماند؟ تا چه حد توانسته بود هوای آن بچه را در این بیست و اندی سال داشته باشد؟ با این اوضاع، با حال تا این حد بد این پسر حالا فقط یک واژه در ذهنش پررنگ بود "هیچ".

- خوب می شه.

زمزمه ی لرزان هوا را از کنار گوشش شنید و سر به سمت او چرخاند. زن کف دست بر لبها گذاشته بود تا گریه اش را بی صدا کند. حسام سری به تایید تکان داد، دست دور شانه ی خواهرش انداخت و او را به خود چسباند.

- خوب می شه. معلومه که خوب می شه.

- می برمش پیش خودم. به پرویز می گم یه مدت بره خونه مادرش. این بچه الان ...

بعد تنه به سمت عقب چرخاند و با دیدن ادیب که به دیوار تنه چسبانده و با نگاهی متاسف خیره‌ی آنها بود، به سمت او رفت.

- من همه‌ی سعی‌مو کردم. هر کاری از دستم برمی‌اومد انجام دادم براش مادر باشم. مادر واقعی‌ش ولی ... نشد، نتونستم. از یه جایی به بعد نتونستم قدر تو تحمل کنم. نتونستم قبول کنم تا آخر عمر با اون آدم زندگی کنم. من ... فقط می‌خواستم ...

ادیب تنه از دیوار جدا و با دست به اتاقش اشاره کرد.
- اونجا حرف بزنیم.

حوا سری تکان داد و راه افتاد. ادیب پیش از ورود به اتاق رو به حسام به آرامی پرسید:
- نمی‌یای؟

نگاه حسام برای لحظه‌ای به کارون نشست و بعد به سمت اتاق راه افتاد. حالا سه نفر زیر یک سقف ایستاده و خیره‌ی هم بودند، سه نفری که یک روز در گذشته هم همین طور زیر یک سقف ایستاده و راجع به آینده‌ی مبهم یک نوزاد تصمیم‌گیری کرده بودند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#دویست_سی_هشت

- می خوام ببرمش خونه ی خودم، پیش خودم.
حوا دوباره با تأکید گفت و به تأیید تصمیم خود سری
هم تکان داد. ادیب دست ها را درون جیبش فرستاده،
به میز تحریر کنج اتاق تکیه داده بود و به حوا نگاه
می کرد. در مقابل حرف ها و تصمیمات این زن چیزی
جز تسلیم و احترام برای ابراز نداشت. زنی از خود
گذشته، با روحی بزرگ که کارون واژه ی مادر را
لایقش می دانست.

- ببین حوا جان ...

حسام لب باز کرد و حوا معترض شد:

- دیگه به حرفتون گوش نمی دم. هر چی تا حالا با
عقل شما خراب شد، با بی عقلی خودم درستش می
کنم. اینه اون کارون از همه جا بی خبری که واسه
خودش خوش بود، می گشت، جوونی می کرد، زندگی
می کرد، به قول تو حسام آتیش می سوزوند و خنده از
رو لبش کنار نمی رفت؟ شما روز اولی که اومدی با
حسام حرف زدی، نشستمتو خونه ی مادرم، گفتی می
خوای کم کم به پسرم نزدیک بشی، می خوای همه
چیزو بهش بگی، گفتی قول دادی، گفتی مرگ واسه
همه هست، می خوای قبل این که قسمتت بشه به قولت
عمل کنی، من ازت خواستم بهم قول بدی کمترین آسیب

رو ببینه. قول ندادی شما؟ اون روزی که با این بچه ی
از همه جا بی خبر زیر یه سقف رفتی، کارون این
جوری بود؟ به خدا که بعد اون معصیتی که حامد کرد
هم انقدر داغون نبود.

- درست می گین شما ولی ...

ادیب لب باز کرد حرفی بزند، حوا باز هم اجازه نداد.

- درست می گم، درست هم دارم تصمیم می گیرم.

پرویز که نباشه، کارون با خونه ی من و من مشکلی

نداره. لااقل الان دیگه نداره. می برمش پیش خودم،

بهش می رسم، بهش محبت می کنم، ان قدر ناز و

نوازشش می کنم از پڑمردگی در بیاد.

ادیب سری به دو طرف تکان داد:

- هر تصمیمی شما بگیرین قابل احترامه. منم اصلاً در

جایگاهی نیستم بخوام اظهار نظر کنم فقط ... من خیلی

خوشبین نیستم.

- به چی؟

- به این که کارون هم با این تصمیم موافقت کنه.

ممکنه بپذیره شما چند وقتی این جا باشین اما این که

بخواد از این خونه بره، من شک دارم.

- من راضیش می کنم. راضی هم نشد، خودم می یام.

یعنی ... می شه پیام؟

ادیب اخمی به صورت نشاند، سر جایش جا به جا شد و معترض لب باز کرد:

- می پرسین؟

- خب آخه ...

- این جا خونه ی کارونه. هر مهمونی هم بخواد دعوت کنه قدم مهمونش رو جفت چشمهای منه. شما که دیگه صاحبخونه این و جای بحثی نیست.

حوا لب گزیده سری تکان داد و بعد تشکری زیرلبی پراند.

- فکر می کنم الان دیگه بودن تو یا من و یا ادیب و یا اصلاً هر کس دیگه ای خیلی کمک کننده نباشه. یعنی هست اما الان دیگه به نقطه ای رسیدیم که کارون نیاز به مداخله ی متخصص داره.

- می دونم اینو حسام جان. اما حضور ما بی تأثیر نیس. این که باور کنه گذشته ای که خودش هیچ دخلی توش نداشته، چه قدر برای ما بی اهمیته چیزیه که با بودنمون کنارش اتفاق می افته.

- من متوجه ی حرفت هستم حوا جان ولی حرف اینه الان باید فکرامونو بریزیم رو هم ببینیم چه طور راضی می شه برای درمانش همکاری کنه. برای تو از صداها حرف زده؟

مخاطب سؤال حسام ادیب بود و تکان سر ادیب جواب مثبتش را نشان می داد.

- صداها؟ چه صداهایی؟

حوا با هول و ولا پرسید. ادیب نگاهی از در نیمه باز اتاق به سالن انداخت و بعد گوش به توضیح حسام سپرد. خودش هم چیز زیادی نمی دانست. فقط دم غروب میان حال بد کارون چند باری شنیده بود حرف از صداهایی می زد که مغزش را به مرز انفجار رسانده بودند.

- به منم توضیح زیادی نداده. فقط صداها دارن مغزشو منفجر می کنن یا دوست داره به خاطرشون مغزشو منفجر کنه.

- دم غروب تو ماشین تا برسیم درمونگاه یه چیزایی می گفت شبیه هذیون. می گفت چرا ساکت نمی شن. چرا دست از سرش برنمی دارن. می گفت چرا بس نمی کنن. از من می خواست حرف بزنم تا صداها قطع بشن. دوباره حوا با هول پنجه به صورت کشید و زمزمه وار و پربغض نالید:

- خدا مرگ بده.

حسام قدمی به او نزدیک شد، بازوی خواهرش را نوازش کرد و حرفی زد تا به او دلگرمی بدهد:

- چیزی نیس خواهر. چرا همچین می کنی؟ تحت فشار بوده، ریخته تو خودش، از لحاظ روحی به هم ریخته. همین.

- استرس اینو داره که دیوونه نشده باشه. مرتب از دکتره می پرسید.

- چی می پرسید؟

سؤال حسام دوباره سر ادیب را به سمت در اتاق چرخاند. با علم به این که خواب کارون سنگین است و به آن زودی ها بیدار نمی شود باز هم بیم داشت یک درصد بیدار شده باشد، حرف های آنها را بشنود و بیشتر از آن به هم بریزد.

- می پرسید من دیوونه شدم؟ دارم دیوونه می شم؟ دکتر هم بهش اطمینان داد همچنین چیزی نیست. ولی خب تأکید کرد درمانهای تخصصیتر باید روش انجام بشه، ریشه یابی، پیگیری و از این جور حرفا. بغض حوا که بی صدا شکست، تنه که چرخاند و پشت کرده به دو مرد اشک ریخت، حسام نزدیکش شد، خواهرش را به آغوش کشید و زیر گوشش به آرامی زمزمه کرد:

- چیزی نیس حوا. درست می شه همه چی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_سی_نه

حوا ولی باور نداشت. با آوارِ به جا مانده از زلزله ای رو به رو شده بود که از سال ها پیش هولش را با خود حمل می کرد. یک عمر هول از دست دادن کارون، هول همین لحظه را داشت. همین لحظه ای که کارون پی به حقیقت ببرد، بشکند و نشود شکسته هایش را سرهم کرد و کارون نامید.

به زمزمه ی دلگرمی حسام سری بالا و پایین کرد، گریه را پس راند و اشک ها را پس زد. حالا وقت گریه نبود. گریه هایش را خیلی سال پیش کرده بود. حالا فقط باید می جنگید. برای از نو به دست آوردن پسری که در خود، در گذشته، در راز فاش شده ی منفور گم شده بود، باید تن به مبارزه می داد.

- باهانش حرف می زنم. اگه دوست داشت بیاد پیشم، می برمش، اگه نخواست و گذاشت من این جا بمونم، می مونم.

حسام و ادیب به تأیید تصمیم حوا سری بالا و پایین کردند. ادیب به سمت در رفت و گفت:
- بفرمایید بشینید من چای دم کنم و بیام.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل

لءدلم تنگه برای گریه کردن

كجاست مادر، كجاست گهواره ی من

نگو بزرگ شدم نگو كه تلخه

نگو گریه دیگه به من نمی یاد

بیا منو ببر نوازشم كن

دلم آغوش بی دغدغه می خوادلء

كارون همان طور دراز كشیده به رفت و آمد حوا نگاه

می كرد. زن زیرلب آواز می خواند، از این گوشه به آن

گوشه ی خانه می رفت، چیزی برمی داشت، چیزی می

گذاشت و با تمام شدن ترانه، ترانه ی بعدی را شروع

می كرد. حالا با كپه ای لباس چرك از اتاق كارون

بیرون آمده و به سمت آشپزخانه می رفت. كارون در

يك كرختی و بی حسی عجیب گرفتار بود. نه دلش می

خواست به چیزی فكر كند، نه اصلاً حوصله ی حركت

و حرفی داشت. دوست داشت ساعت ها به همان

وضعیت بماند. حوا جلوییش راه برود، كار كند، آواز

بخواند و او تماشا كند و بشنود، بی هیچ حرفی، بی

هیچ فكري، بی هیچ حركتی.

لءببین شكوفه ی دل بستگی هام

چه قدر آسون تو ذهن باد می میره
کجاست اون دست نورانی و معجز
بگو بیاد و دستمو بگیره!

دنبال کردن قدم های حوا حالا نشان می داد به همان
نقطه ای که کارون روی کاناپه خوابیده است نزدیک
می شود. صدایش هم با نزدیک شدن به او آرام و آرام
تر می شد.

- بیداری کارون جان؟

ترانه قطع شد. کارون پلکی زد، کمی سر را عقب کشید
و خیره ی حوا شد. حوا لبخند به لب جلوی زانو زد.
موهای قهوه ای پسرش را که از روی پیشانی پس می
راند گفت:

- بیدارت کردم؟

کارون بی جواب نگاه در چهره ی مهربان زن پیش
رویش چرخاند. می شد که خیلی پیش ترها حقیقت را
از زبان همین زن بشنود. همین زن می توانست برای
دفاع از خود، همان وقتی که کارون متهم به بی
مهری-اش و نامادری اش می کرد، لب باز و راز را
فاش کند و خودش را تبرئه. چرا این کار را نکرده
بود؟ کارون حتم داشت خودش اگر بود این کار را می
کرد.

- صبحونه رو آماده کردم.

نگاه کارون روی چین های ریز دو طرف چشم های
حوا چرخید، بعد به چین های دور لب های او نشست.
حالا تک تک سلول هایش به این زن حق می داد. به
خاطر رفتن، به خاطر جا گذاشتن و گذاشتن هر چه
دلخوشی اش بود، به خاطر تصمیمش برای شروع یک
زندگی جدید به او، با تمام وجود حق می داد. حالا حتا
آن پشت و پسل های ذهن سرزنش کمرنگی هم بود.
چه طور آن همه سال آن زندگی را تاب آورده بود؟ چه
طور اصلاً یک شب بعد از آن شب قدرت را کنار
خودش تحمل کرده، دم نزده و حتا از او بچه دار هم
شده بود؟

- کارون جان؟

- چرا؟

صدای گرفته و آرام کارون، آن چرای بی جان که از
بین لب هایش بیرون آمد، لبخند حوا را پراند.

- چرا چی؟

- چرا موندی؟

سوالی که بعد از برگشتن از جنوب، بعد از رو شدن
تمام حقیقت باید از این زن می پرسید و نپرسیده بود،
حالا به زبان رانده و منتظر پاسخ بود.

- دوست نداری؟ صبحونه رو با هم بخوریم، بعد اگه دوست نداری من می ریم ولی ...

- چرا بعد فهمیدن همه چی بازم با قدرت موندی؟

حوا جا خورد. دستی که همچنان موهای پسرش را نوازش می کرد، پس کشید و بعد از مکثی گفت:

- پاشو سر صبحونه با هم حرف می زنیم. باشه؟

کارون کمی خیره ی حوا ماند و بعد روانداز را کنار زد و نشست. نمی دانست چند ساعت از آن وقتی که به

کمک ادیب روی کاناپه جاگیر شده و به خواب رفته،

گذشته است اما روز نشسته پشت پنجره نشان می داد

حداقل یک شب تا صبح را خواب بوده است.

- حالت الان خوبه؟

حوا حین سر پا شدن پرسید و منتظر پاسخ ماند.

کارون دستی به موهایش کشید، کمی به همشان ریخت

و بلند شد:

- خوبم.

همین که خبری از صداها نبود، همین که دیگر کسی

در گوشش زمزمه نمی کرد، نمی خندید، گریه نمی

کرد، یعنی خوب بود. باید دوش می گرفت و بعد با حوا

پشت میز می نشستند، صبحانه می خوردند و حرف می

زدند. شاید اصلاً ترس دیوانگی را با این زن هم مطرح

می کرد تا از او هم بشنود که این اتفاق نمی افتاد. البته که حتم داشت ادیب ماجرا را با حوا در میان گذاشته که او حالا این جاست. به حوا، به حرف هایش حالا ایمان داشت و مطمئن بود این زن قوی اگر حرفی بزند، می شود به آن باور پیدا کرد. حوا اگر به او اطمینان می داد جنونی در راه، در کار نیست، ذهن شاید تسلیم می شد و آن هول و هراس را پس می راند.

- چایی بریزم؟

- دوش می گیرم می یام.

- باشه. برو زیر دوش، من حوله تو می یارم.

- برمی دارم خودم.

حوا دیگر حرفی نزد. به قامت بلند پسری نگاه می کرد که سالیان سال او را "پسرم" خوانده بود و دلش از آن همه عذاب فشرده می شد. حالا به حسام حق می داد. خودشان اگر روزی در گذشته حقیقت را برای این مرد جوان فاش می کردند، به طور حتم ضربه تا این حد زهرآگین و کاری نبود.

با ورود کارون به اتاقش، حوا هم تکانی به خود داد، به آشپزخانه رفت و مشغول کارش شد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_یک

چند دقیقه بعد، وقتی کارون با موهای نم دار ریخته روی پیشانی و چشم هایی که هنوز سرخ بودند رو به روی او نشسته و چایش را مزه مزه می کرد، حوا بالاخره سکوت را شکست و لب باز کرد. هر چند گفتن از گذشته، هم برای خودش سخت بود، هم بیم این را داشت برای حال آشفته ی کارون خوب نباشد.

- زودتر از اینا منتظر بودم بیای و بخوای با هم حرف بزنیم.

- فکر می کردم ناراحت شی.

لبخند ملایمی به صورت حوا نشست. حالا می توانست با اطمینان بگوید پسرش بزرگ شده است.

- واقعاً دوست داری بشنوی؟ یعنی ... می دونی؟ نمی خوام شنیدنش اذیت کنه.

- شنیدنشه که داره اذیت می کنه.

- باشه. آره فکر کنم شنیدن یه چیزایی برات خوب هم باشه. مثلاً این که یه دلخوشی باعث شد بتونم خیلی چیزا رو تحمل کنم. چشم رو خیلی چیزا ببندم و تن بدم به زندگی با مردی که ... می دونی نه فقط من، خیلی از زن ها هستن که با وجود خیانت دیدن، بازم به زندگیشون ادامه می دن. خیلی هاشون پستی ندارن که

بخوان با تکیه به اون جدا شن، خیلی هاشون از طرف پدر و خانواده حتا تهدید هم می شن، به خاطر همون تفکر اشتباه که با لباس سفید رفتی و با کفن باید از خونه ی شوهرت بیای بیرون، خیلی ها شجاعت رو به رو شدن با تغییر تازه رو ندارن، خیلی هاشون نمی خوان باور کنن این اتفاق تو زندگیشون افتاده، پس به ظاهر به روال گذشته ادامه می دن، خیلی هاشون حتا دیوونه وار اون مرد رو دوست دارن و می خوان به هر قیمتی تو زندگیش بمونن، خیلی ها درگیر سندرم استکهلم هستن. می دونی چیه؟ بعد برات می گم. و خب خیلی هاشون بچه دارن و به خاطر بچه هاشون مجبورن به ادامه ی زندگی تن بدن ولی چیزی که تو همه ی این زنا مشترکه از دست دادنه. اونا بخشی از روحشون، بخشی از باورشون، بخشی از زنونگی- شون، بخشی از قلب و احساسشونو از دست می دن. برای همیشه. چیزی که هرگز دیگه بر نمی گرده و ترمیم نمی شه. هر زن خیانت دیده ای پس ذهنش دنبال عیب و ایراد تو خودش می گرده، خودشو متهم می کنه و دلیل اون اتفاق رو تو خودش می بینه. چیزی که درست نیست. چیزی که از بیخ و بن غلطه. هیچ دلیلی برای خیانت وجود نداره. تو می تونی به عنوان یه

شریک زندگی از یه سری مسائل ناراضی باشی، اصلاً
مختاری یه زندگی رو دیگه نخوای، اما باید شجاع
باشی، پای اون نخواستن وایسی، رابطه رو به قول
شما جوونا کات کنی و بعد بری پی زندگی بعدی، یه
شروع دیگه اما اجازه نداری به هر دلیلی خیانت کنی.
برای من بودن تو یه رابطه که خیلی چیزا رو ازم
گرفته بود سخت بود. برای من دیدن هر روزه ی
قدرت، تحملش سخت بود اما دلخوشی بزرگی که با رو
شدن اون خیانت به دست آورده بودم، اون قدری
قدرتمند بود که خیلی چیزا رو تحمل کنم.
- تو فهمیدن خیانت شوهرت چه دلخوشی بزرگی می
تونست باشه که ...
- تو.

واژه ی "تو" ی کوبنده و محکم حوا خون تازه شد و
به رگ های کارون ریخت. گرما نه از لیوان چای در
دستش که از میان لب های حوا به جانش پاشید و
روحش را نوازش کرد.
- تو.

حوا دوباره تکرار کرد. این بار با لبخند، به گرمی، با
مهربانی و ملایمت.

- اون روزی که حسام اومد پیشم و گفت باهام حرف
داره و می خواد از قدرت بگه، بند دلم پاره شد. می
دونستم زندگیمون به مویی بنده، می دونستم یه جای
کار گیر و گوری هست. می دونستم چند ماهه قدرت
دیگه اون قدرت سابق نیس، نه که سابق خیلی خوب و
آقا و سر به راه بوده‌ها، نه ولی تو اون چند ماه یه جور
عجیبی مهربون شده بود، هی به من می رسید، هی
بهم می گفت بیا بریم سفر، بریم برات خرید کنم، از این
توجه های الکی که تو می دونی از سرِ عذاب وجدانه
اما نمی دونی دلیلش دقیقاً چیه. حسام که اومد گفت می
خواد از قدرت حرف بزنه و ا رفتم. فهمیدم وقت فهمیدن
اون چیزی که ازش بی خبرم و می دونم وجود داره،
رسیده. اون روزو یادم نمی ره. بعدها خیلی وقتا مرتب
تو ذهنم مرورش کردم. مرتب فکر کردم اگه حسام نمی
تونست متقاعدم کنه چی می شد و چه اتفاقی می افتاد؟
اما ... امروز و خیلی روزای دیگه تو گذشته واقعاً
خوشحال بودم و هستم که حسام با اون زبون نرم و
مهربونی ذاتیش تونست منو راضی کنه، جلوی یه
فاجعه رو بگیره و تو رو به من ببخشه.

لبخند دوباره ای به صورت حوا نشست. کارون اما مه و مات فقط به زن نشسته پیش رویش نگاه می کرد و منتظر شنیدن باقی ماجرا بود.

- تو رو که دیدم، اولش ... خب ... سخته دیگه می دونی که... ولی فکر کنم فقط چند ثانیه بعد از این که بغلم گرفتمت، وقتی انگشتمو چسبیدی و چشم هاتو بست و گریه رو قطع کردی، عاشقت شدم. فکر کن به یه تشنه یهو یه لیوان آب بدن. چه حالی می شه؟ من تشنه ی بغل کردن یه بچه، تشنه ی مادر شدن بودم. باقی مسائل دیگه برام مهم نبود. تو اون چند وقت دیگه قضیه تا حدودی کنار اومده بودم. حالا فقط می خواستم مادر باشم، حتا اگه دیگه زن قدرت نباشم یا به ظاهر باشم و روح دیگه باهاش نباشه. من بین زن بودن و مادر بودن، مادر بودنو انتخاب ...

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_دو

قطره اشک راه گرفته از چشم کارون اخم به صورت حوا نشاند و حرف را محبوس کرد.

- کارون.

- بگو.

کارون با سرانگشت قطره اشک را از روی گونه پاک کرد و منتظر ماند.

- مادر بودنو انتخاب کردم. چیزی که حالا هم ازش پشیمون نیستم و هرگز هم پشیمون نشدم اما دلیل این که از قدرت جدا شدم برمی گرده به همون از دست دادنه. زخم خیانت چیزی نیست که التیام پیدا کنه. ممکنه سرش بسته بشه، ممکنه دیگه چرک و خونی ازش بیرون نریزه اما هست، دردناکه و تا ابد هم باهات می مونه. قدرت بعد اون اشتباه باز هم راهو اشتباه رفت. آدما رو وقتی می بخشی، یا سر عقل می یان، شرمنده می شن و دیگه پی اشتباه جدیدی نمی رن، یا اعتماد به نفس کاذب و اطمینان اشتباه پیدا می کنن، شجاع می شن و باز هم گند می زنن. قدرت از نوع دوم بود. چند سال بعد، خبرش اومد با فلان آدم تو فلان شهر رابطه داره، بعد خبر اومد عاشق فلان دختر، تو فلان محله شده. بابات از این آدمهای همیشه عاشقه کارون جان. منم که دیدم شماها دیگه از آب و گل دراومدین، تصمیم گرفتم برای احترام به خودم، از اون زندگی در بیام. حس کردم حالا دیگه وقتشه منم پی دل خودم برم. برای خودم کسی رو پیدا کنم که منو واقعاً دوست داشته باشه. فکر کردم حالا دیگه مستحق

تجربه ی محبت واقعی و عشق هستم . فکر کردم حتا اگه کسی رو پیدا نکنم که بهم مهر بده، لااقل لایق تنها زندگی کردن و خیانت ندیدن هستم. به جایی رسیدم که فکر کردم موندن با قدرت داره ارزشم رو لگدمال می کنه. این شد که ... بعدشو دیگه می دونی خودت. از بابات جدا شدم. سعی کردم زخم های روحمو درمون کنم، از نو شروع کنم و اون زندگی که فکر می کردم مستحقش هستم تجربه کنم.

کارون به تنه تکانی داد، خود را جلو کشید و دست بر دستِ حوا که روی میز بود گذاشت. لبخندی به صورت حوا نشسته بود وقتی دستش را چرخاند و دست پسرش را چسبید. بندهای دست کارون حالا زمخت شده بودند، یکی دو جایش پینه بسته بود. پسرش بزرگ شده بود، مرد شده بود، یک مرد کاری زحمت کش. - در نهایت فقط یه جمله می تونم بهت بگم کارون. من اون چه پشت سر گذاشتم پشیمون نیستم. از هیچ کدوم از تصمیم هام. و می خوام اینو یادت بمونه که تو پسر منی و پسر من قرار نیست هیچ وقت دیوونه بشه. اشک نشسته به چشم های کارون با لبخند نقش بسته بر صورتش در تضاد بود. خیره به زنی که اسطوره ی گذشت و قهرمان تازه از راه رسیده ی زندگی اش

محسوب می شد، پی واژه ای می گشت و چیزی پیدا نمی کرد. هیچ کلمه ای، هیچ حرفی برای توضیح حال آن لحظه اش، برای قدردانی از زنی که انتخاب کرده بود مادر باشد، وجود نداشت. هیچ واژه ای.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_سه

- ماشالله واسه خودش یه پا کدبانوئه این گلرخ خانوم رضایی.

لبخند بی جانی به صورت کارون نشست. دراز کشیده روی کاناپه، با موبایلش ور می رفت و هنوز هم تمایلی به تکان خوردن نداشت. بدنش تحت تأثیر داروی ریخته به رگ ها کرخت بود و سردرد و بی حالی او را به میل پرچ کرده بود.
- می خندی؟ خنده هم داره واقعاً!

حوا حین درست کردن سالاد، لبخند به لب هر از گاهی نیم نگاهی هم به کارون می انداخت. از سر صبح به جز مرتب کردن اتاق کارون، آماده کردن صبحانه و پختن ناهار هیچ کار دیگری برای انجام دادن پیدا نکرده بود. فقط برای سرگرم کردن خودش بود که

شلنگ انداخته و حیاط را شسته بود، وگرنه تمام خانه آن قدری مرتب بود که نیاز به انجام هیچ کاری نباشد. - والله نکرده یه سوراخو نامرتب بذاره، لااقل سر من گرم بشه. الحق که خوب اسمی واسه ش انتخاب کرده بودی، گلی خانوم.

لبخند کارون عمق گرفت. نگاه از صفحه ی موبایل به سمت مادرش برد، کمی به حرکت دست حوا حین خرد کردن خیار خیره ماند و بعد با صدای او نگاه بالا برد. - چه قدر اون شب حرص خورده بودم. یعنی دلم می خواست با موجین دونه دونه ی موهاشو بکنم. این بار کارون بی حال خندید. سر جا که می نشست گفت:

- شماها که دستتون تو یه کاسه بود، چه طوری گول خوردی؟

- قرار نبود اصلاً ادیب حالا حالاها سر و کله ش پیدا بشه. بعد هم که تو فقط گلرخ گلی جون می کردی. کی فکر می کرد اون طور ماهرانه داری دروغ می گی؟ کارون به آن روز برگشت. به همان روزی که حسام آمده بود، درست همین جایی که حالا او نشسته بود، نشسته و با ادیب رو به رو شده بود. عجب نقشی بازی کرده بودند هر دویشان. کارون به خیالش بود این دو

نفر را سر کار گذاشته است، بی خبر از این که این دو از خیلی قبلترها هم را دیده، قول و قرارهایشان را گذاشته و نقشه ها را کشیده بودند.

- اون شب دایی باهام قهر کرد. همچنین جدی رفتار کرد، یه درصد احتمال ندادم داره نقش بازی می کنه.
- تا فرداش که ادیب باهاش تماس بگیره و هویت گلی خانوم لو بره، حسام هم مثل من بی خبر بود. واقعاً فکر می کردیم داری با یه گلی خانوم که به گفته ی حامد اهل گل هم هست همخونه می شی کارون خان!
کارون لبخند به لب خیره ی تای ابروی بالا رفته ی حوا ماند. روز بعد اما حسام با علم به رو به رو شدن با ادیب به این خانه آمده و آن طور ماهرانه نقش بازی کرده بود. هنوز هم فکر کردن به آن روز کارون را متحیر می کرد. حالا معنای "مرد خوبی به نظر می رسه، اما..." را خوب می فهمید. حسام با این همخانه شدن موافق نبود، نه به خاطر ناسازگار بودن کارون، که به خاطر قصه ی گذشته. بیم فاش شدن بی هوای رازها او را می ترساند و ترجیحش دور ماندن کارون از ماجراهایی بود که یک سرش به ادیب وصل می شد.
- اون روز دم ظهر وقتی حسام ماجرا رو بهم گفت، قلبم لرزید. ترسیدم. این که داشتیم به اون اتفاقی که

تموم این سال ها ازش ترسیده بودم، نزدیک می شدیم،
منو به وحشت می نداخت. می ترسیدم از دستت بدم.
می ترسیدم بعد رو شدن ماجرا تو ... تو ... تو دیگه ...
بغض حمله ور شده به گلوی حوا، اشک حلقه بسته در
چشم هایش اخم به صورت کارون نشاند. روانداز
پیچیده به پاهایش را کنار زد، بلند شد و وقتی پشت
سر حوا می ایستاد تا دستهایش را دور او حلقه کند،
آرام زمزمه کرد:
- مامان.

حوا خیار و چاقو را در ظرف رها کرد و دست
مرطوبش را بر دست های پسرش گذاشت. قطره اشکی
حالا به سمت گونه اش راه گرفته و در تلاش بود گریه
را که می رفت شدت بگیرد پس براند. سر به سر
کارون که می چسباند آرام پرسید:
- با من می یای؟

کارون متوجه ی منظور او نشد. تا خواست سؤالی
بپرسد، خود حوا توضیح بیشتری داد:
- چند وقت بیا پیش من. پرویز که همه ش سر پروژه
س، وقتی هم بیاد می فرستمش خونه مامانش. نغمه
هم که درگیر مشکلات خودش و بچه داری و
شوهرداریه. منم که کمتر خونه فروغ می رم و همه ش

تتهام. دلم می خواد بیای پیشم، یک کم بیشتر با هم وقت بگذرونیم. می خوام بیشتر ببینمت.
کارون تته عقب کشید، لبخندِ نشسته بر صورتش را وقتی رو به روی حوا روی کانپه می نشست پس راند و گفت:

- یعنی یه ذره مهربون می شم سوء استفاده می کنی ها!

حوا کف دست بر گونه کشید و اشک را پاک کرد.
- واقعاً دوست دارم یک کم بیشتر با هم باشیم. می خوام این کارون جدیدو بیشتر بشناسم.
تای ابروی کارون بالا رفت:
- کارون جدید؟

- آره. می خوام پسر مو که یهویی این قدر بزرگ شده، مرد شده، آقا شده بیشتر ببینم. می شه؟
پوزخندی به صورت کارون نشست. بزرگ شده بود؟
سخت شدن را در وجودش به خوبی احساس می کرد.
در واقع یکی از پرنگترین حسهای آن روزهایش همین بود. سخت و سنگ شدن. بزرگ شدن یعنی همین؟

- فکر می کنم روش.

حوا متعجب شد. کارون اگر کارون قبلی بود بی گمان
جواب منفی می داد. اما همین که با قطعیت یک "نه"
خرج سوال حوا نکرده بود جای شکر داشت.
- امیدوارم نتیجه ی فکر کردنه باب میل من باشه.
خیار؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_چهار

کارون سر بالا انداخت، دوباره که دراز می کشید
ذهنش از پرویز و مادرش به ترنج رفت. دختر گفته
بود مادر بزرگش بیمار است.

- مادرش خوبه؟

- مادر کی؟

- پرویز.

حوا دوباره متحیر شد. با چشم های گرد شده خیره ی
کارون بود. هضم آن همه تغییر دشوار بود.

کارون که جواب نگرفت سر چرخاند و نگاه متعجب
حوا را دید:

- چیه؟

- الان یعنی داری حال مادر پرویزو می پرسی؟!

- ترنج می گفت مادر بزرگش بدحاله. مادر بزرگش یعنی مامان پرویز دیگه.

حوا با لبخند سری تکان داد، باقی خیار را که قطعه قطعه می کرد تلاش کرد تعجب را پس براند و عادی رفتار کند:

- خوبه. بهتره یعنی. ترنج خیلی بهش می رسه. خانومیه برای خودش.

کارون حرفی نزد. ذهنش پی ظرافت های خانومانه ی دختر، روزهای عطاری و گلخانه را زیر و رو می کرد. دلش همان نصفه روز برای کار تنگ شده بود. مادر راست می گفت. عجب مردی شده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_پنج

- امر دیگه ای ندارین؟

مشتری با لبخندی ملایم جواب منفی داد. کارون خریدهای زن را درون نایلکسی گذاشت و قیمت کلشان را گفت. زن کیف پولش را درآورد و نگاه کارون مات آن ماند. احساس می کرد جای دیگری این کیف کوچک بنفش را دیده است اما به یاد نمی آورد دقیقاً کجا. زن که پول را پرداخت و نایلکس خریدش را از روی

پیشخان برداشت و از در بیرون رفت، سر کارون به سمت صندلی خالی چرخید. یادش آمد عین همان کیف پول را ترنج هم دارد. چند باری از مغازه چیزهایی برای مادر بزرگش برداشته و پولش را از همان کیف پول پرداخت کرده بود. چند روز می شد از آخرین باری که او را دیده بود؟ ده روز؟ پانزده روز؟ شانزده روز. آخرین بار شانزده روز پیش بود که دختر را در گلخانه دیده بود. امتحانات و ناخوشی مادر بزرگش بهونه ی خوبی برای غیبت بود و البته که چند روزی هم کارون به خاطر حال بدش نه مغازه رفته و نه به گلخانه سر زده بود.

- ادیب دلش خوشه کمک استخدام کرده!

کارون زمزمه وار گفت و از پشت پیشخوان بیرون رفت. هوس نسکافه کرده بود. چند بسته آماده اش را از کشوی کابینت خانه ی حوا برداشته و به مغازه آورده بود و گاه گاهی یکی را با آب جوش مخلوط می کرد و دقایقی از عطر و طعمش لذت می برد.

- یکی واسه منم درست کن.

مشغول حل کردن پودر نسکافه در آب جوش بود که صدای حامد را شنید. کی آمده بود که او متوجه نشده بود؟ اخمی به صورتش نشست. حتم داشت حامد نه

هوس نسکافه کرده است و نه اصلاً تمایلی به خوردنش دارد. مطمئناً جمله را گفته بود تا سر حرف را باز کند. بهترین واکنش از نظر کارون بی توجهی و نادیده گرفتن بود. پس لیوان را از روی کابینت برداشت و به قصد بیرون رفتن از پستو قدمی پیش گذاشت. حامد اما راه را بر او سد کرد و به نام خواندش. چهره ی کارون درهم شد. هزار سال دیگر هم می گذشت شنیدن صدای این مرد آزارش می داد، چه رسد به این که نام او را هم به زبان براند. بالاخره نگاه بالا برد و با حفظ اخمش خیره ی چشم های حامد شد. حامد هم انگار هول شده بود که حرفی پیدا نمی کرد یا آن چه بنا بود بگوید گم کرده بود.

- من ... تو ... یعنی ...

کارون لحظه ای صبر کرد. مطمئن بود آن چه بناست بشنود، کوچکترین ارزشی برایش ندارد و یک عمر کدورت را هیچ طوره از بین نمی برد.

- من ... می خوام بدونی خیلی متأسفم.

- نباش!

کارون بی معطلی گفت. حامد از جواب محکم او جا خورد اما از تک و تا نیفتاد.

- می دونم چه حسی داری، می دونم هزاری هم که دلیل بیارم، توجیه محضه اما من واقعاً پشیمونم. یعنی به هر حال اون چیزی که فهمیدی رو منم اگه نمی گفتم، یکی دیگه بالاخره برات رو می کرد. یعنی خب این پسره، ادیب، اومده بود که همه چیزو یه جوری بهت بگه ولی ... قبول دارم بد گفتم. خیلی خیلی خیلی ناجور و ...

کارون دست پیش برد، حامد را از سر راه کنار زد و به سمت پیشخان که می رفت حرفی زد تا کلام حامد را قطع و او را ساکت کند.

- ناجورترش اینه که این جوری افتادی به موس موس واسه بخشش و از این شر و ورا. بهت نمی یاد. حامد تنه چرخانده بود و به کارون نگاه می کرد. کارون لبی به لیوان نسکافه اش زد و بعد با تأخیر نگاه به سمت حامد برد:

- من همون آدمم. همون حرومزاده ای که یه عمر به نظرت، به نظر تو و مادرت سربار زندگی خواهرت بودم. همون لکه ی ننگ خونوادگی تونم. دونستن یا ندونستن اون راز چیزی رو عوض نکرده که حالا بخوای عین این سریالای آبکی تلویزیون بیفتی پی آشتی- کنون.

- من ...

- من همونم که یه عمر ازش متنفر بودی، بودین! تو و فروغ. شایدم خیلی های دیگه تو فک و فامیل. همون همونم، پس برو بدون عذاب وجدان به زندگیت برس، چون ...

کارون نگاه از حامد گرفت. لبی دیگر به نسکافه اش زد و مایع داغ را به گلو ریخت. در واقع نوشیدن فرصتی بود برای آماده شدن بابت گفتن جمله ای که کارون بارها از آن وقتی که حقیقت را فهمیده بود با خود تکرار کرده و هر بار از اعترافش رنج کشیده بود.

- منم اگه جای شماها بودم، همین ریختی رفتار می کردم.

جمله را گفت و برای دیدن تأثیر نگاه به سمت حامد برد. تأسف، تنها واژه ی پرننگی که می شد از چشم های حامد فهمید همین واژه بود. - کارون.

زمزمه ی بی جان و لرزان حامد کارون را منزجرتر کرد. از ترحم بیزار بود. کلمه ی سیاهی که حالا سایه اش به شدت بر روی روابط کارون سنگینی می کرد. حالا گاه گاهی با فکر این که حسام، حوا، نغمه و حتا

پرویز از روی همین حس با او مهربان بوده اند چیزی بود که فکر کردن به آن قلبش را می فشرد و حالش را بد می کرد.

- بذار از هم بدمون بیاد! با من بد باش! فحش بده! اُرد بده! غر بزن، اصلاً منو بزن اما به من ترحم نکن!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_شش

از بین فشار دندان ها واژه به واژه را خرید و بعد لیوان را روی پیشخان کوبید. نسکافه شتک زد و سررسید و شیشه ی پیشخان را لک کرد. کارون اهمیت نداد. حالا نگاه تیزش به حامد بود. حامدی که قصد داشت لب باز کند و بگوید هیچ ترحمی در کار نیست، اما نگاه غضبناک کارون دهانش را بست. بیشتر از آن نمی خواست پسر جوان را از کوره در ببرد، پس به سمت پستو تنه چرخاند، بی جهت شیر آب را باز کرد و دستهایش را زیر آن گرفت.

مشتري بعدی که وارد شد، کارون در حال پاک کردن قطره های نسکافه از روی شیشه ی پیشخان بود. بعد از بیرون رفتن مشتري، حامد از پستو بیرون آمد، به سمت در رفت اما کارون زیر چشمی دید که پاهای مرد

جلوی در برای لحظه ای بی حرکت شدند. خدا خدا می کرد دیگر چیزی نگوید و برود. ترس داشت حرف گذشته، صداها را رفته را برگرداند. صداهایی که حالا چند وقتی می شد جای خود را به تصویرها داده بودند و لااقل در سرش همه می کردند.

- من ... می دونم که نه تو موادی رو تو کشوی مروارید جاساز کردی، نه پات وسط رابطه ی مروا و فریبرز بوده. مروا همه چیزو قبل طلاق بهم گفت. کارون نه نگاه بالا برد، نه به آن چه حامد گفته بود اهمیتی داد. دیگر مهم نبود. هیچ چیز این مرد برایش اهمیت نداشت. طناب بریده ی رابطه ی فامیلی، گره زدنی، ترمیم شدنی نبود.

صدای باز و بسته شدن در و جای خالی پاهای حامد نشان می داد رفته است. کارون سر بلند کرد، به دور شدن حامد خیره ماند و بعد روی صندلی نشست. پشت پلک های بسته حالا بیابان تا وسط های مغازه پیش روی کرده بود و زن سیاه پوشی تلاش می کرد خود را از چنگال مردی رها کند. مرد چاقو به دستی که تن نحیف زن را روی شنزار می کشید، به ضجه های او اهمیت نمی داد و خون جلوی چشم هایش را گرفته بود. مردی که زن را به مسلخ می برد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_هفت

- چیزی شده؟

کارون از صدای ظریف ترنج یکه خورد و با چشم های گرد شده خیره ی او ماند. کی آمده بود؟ چه طور آن قدر بی صدا که کارون متوجه نشده بود؟
- خوبی؟

از کی تا به حال نگران حال او می شد و پرس و جو می کرد؟ کارون با خود فکر کرد و بعد سری بالا انداخت.

ترنج با تردید نگاه در چهره ی رنگ پریده ی پسر جوان چرخاند. زیر چشم های کارون گود افتاده و انگار کمی لاغتر از قبل شده بود. دلیل نبودن آن روزهایش را نمی دانست اما از ادیب شنیده بود کمی ناخوش احوال است. مادر بزرگ هم گفته بود پسر حوا چند روزی مهمان اوست و برای همین دایی پرویز از کیش به خانه ی آنها می آید. حالا هم که به محض ورود به مغازه او را نشسته پشت پیشخان با چشم های بسته دیده بود. خوابش برده بود یا هنوز خوب نشده بود؟

کارون نگاه از ترنج گرفت و پنجه بین موهایش برد.
هر دختر دیگری بود جز "دکتری؟" جواب دیگری
نثارش نمی کرد. حالا ولی در مقابل این دختر زبانش
به زبان درازی باز نمی شد.
- خوبم.

ترنج به سمت صندلی-اش رفت، کیفش را روی آن
گذاشت و نیم نگاهی به پستو انداخت. صبحانه نخورده
بود و دلش از گرسنگی مالش می رفت. مطمئن بود در
مغازه چیزی برای خوردن پیدا نمی شود پس دست
درون کیفش برد، کیف پولش را درآورد و رو به
کارون گفت:

- می خوام برم خوراکی بخرم، چیزی می خوای؟
ابروهای کارون بالا رفتند. تا به حال پیش نیامده بود
ترنج چنین سؤالی بپرسد یا اصلاً او را در خوردنی
هایش شریک کند.

- چیه خب؟

- مهربون شدی؟

اخم به صورت ترنج نشست و به سمت در مغازه راه
افتاد. پیش از آن که بیرون برود، صدای کارون نگه
ش داشت.

- من می رم.

ترنج نفهمیده سر به سمت او که حالا از پشت پیشخان بیرون آمده بود چرخاند. چه گفته بود؟! کارون از کنار دختر جوان راه گرفت و خود را به در رساند.

- چی می خوری؟

- من خودم می رم.

لحن ترنج معذب و معترض بود. کارون اهمیتی نداد. خودش می دانست انتخاب او معمولاً یک های خیس است.

- وایسا پس.

کارون دوباره تنه چرخاند و با دیدن دست ترنج که کیف پولش را باز می کرد اخم به صورت نشانده: - بنداز تو قلکت.

ترنج نفهمیده نگاه از کیف گرفت و خیره ی کارون شد. کارون اما بی حرفی از عطاری بیرون رفت.

"نیاز دارم یک کم راه برم، هوایی عوض کنم و بعد

برگردم، والا که کیک خریدن برای ترنج بهونه س!"

با تکان سر آن چه از ذهنش گذشته بود را تأیید کرد و به سمت سوپرمارکت راه افتاد. ترنج شیرقهوه هم دوست داشت؟

- چرا انقدر خرید کردی؟

- بمونه تو کابینت، می خوریم.

- این همه آخه؟

کارون کیک و شیرقهوه را از درون نایلکس در آورد و روی پیشخان گذاشت. ترنج مهربانی و لطف کارون را باور نداشت. ته توهای ذهنش ندایی بود که اخطار می داد. این همه تغییر رفتار این پسر بودار بود.

نگاهش با تردید به کیک و شیرقهوه نشست و لحظه ای بعد آن چه در ذهنش بود را پرسید:

- چی شده؟

کارون حین باز کردن کیک خودش سری به دو طرف تکان داد:

- چی چی شده؟

- این ... خب ... تو ...

- مهربون شدم؟

حالا همنگاه دختر جوان شده و برق شیطنتی در چشم هایش پیدا بود.

- خب از این ناپرهیزیا نمی کردی. برام سوال شده.

کارون دست به سمت کیک و پاکت کوچک شیرقهوه برد و آن را به سمت خود کشید:

- خب نمی خوری، خودم ...

معدۀ ی خالی ترنج ابراز وجود کرد و احساس
گرسنگی باعث شد کوتاه بیاید. پسر ایستاده رو به
رویش هر چه قدر هم اخلاق های بد داشت، خطرناک
که نبود. خودش به او گفته بود آدم بدی نیست و فقط
ادای آدم های بد را در می آورد. ثانیه ای بعد دست
دراز شده و صدای هول زده اش کارون را به خنده
انداخت:

- نه نه می خوام.

کارون با گاز زدن به کیک لبخندش را محو کرد اما
چشم های خندانش از دید ترنج دور نماند.
- انقدر همیشه گند دماغی که آدم این کاراتو باور نمی
کنه. یعنی انتظار دارم این کیکو که باز می کنم، یه
بمبی چیزی تو صورتم منفجر بشه. تا این حد.
کارون این بار با صدای بلند خندید.
- چی می گن بهش تله ی انفجاری؟

لبخندی حالا روی صورت ترنج هم بود. برای خوردن
شیرقهوه و کیک دیگر بیشتر از آن نمی توانست تعلل
کند. کارون خیره ی دست های او مانده بود و فکر می
کرد. پیش تر از این ها چیز دیگری در این مغازه
منفجر شده بود. اصلاً نه در این مغازه که در فکر و
ذهن کارون انگار انفجاری رخ داده بود. اعترافش

سخت بود اما هر چه بدبینی، هر چه حس بد نسبت به این دختر داشت مدتی می شد که با یک انفجار پودر شده، خاکستر شده و از بین رفته بود. چرا؟ این همان چیزی بود که کارون نه می دانست، نه می فهمید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_هشت

نگاه ترنج ناخودآگاه بالا رفته و بین دو مرد در رفت و برگشت بود. حالا دیگر می دانست وقتی حسام آن طور آرام با کارون حرف می زند یعنی مشکلی هست، یعنی کاری هست که کارون باید به آن تن بدهد اما مقاومت می کند و یا اصلاً طوری شده و حسام درصدد آرام کردن این پسر برآمده است. اخم نشسته به صورت کارون، سکوت و خیرگی—اش هم همین را نشان می داد. نشان می داد از آن چه می شنود شاکی ست و منتظر است به محض تمام شدن حرف حسام از کوره در برود اما چند لحظه بعد، کارون با چهره ای گرفته تنها خود را از پستو به پیشخان رساند و دوباره مشغول یادداشت برداشتن شد. ترنج حالا نگاه از دو مرد گرفته و خیره ی کتاب در دستش بود اما حس بدی داشت. حس می کرد حضورش در مغازه در آن لحظه

زیادی ست و دست و پای دو مرد را برای گفتگو بسته است اما بهانه ای هم برای بیرون رفتن پیدا نمی کرد. - سفارش مادرو آماده کردی؟

حسام ایستاده میان ورودی پستو رو به کارون پرسید و منتظر پاسخ ماند اما کارون نه دست از نوشتن برداشت، نه سر بلند کرد و نه حتا زیرلبی جواب دایی بزرگش را داد. شرایط هر لحظه برای ترنج سخت تر می شد و ذهن پی بهانه ای برای فرار می گشت. - کارون با شمام.

کارون بالاخره نگاه بالا برد و با حفظ اخمش خیره ی حسام شد. حسام قدمی به سمتش برداشت. لحظه ای نگاهی به ترنج که نگاهش مات کتاب بود انداخت و بعد رو به کارون گفت:

- بده ببرم.

- آماده نکردم.

- پس آماده کن بده ببرم.

- به من ربطی نداره.

حسام با شنیدن جواب صریح کارون اخم به صورت نشاند.

- مشتری مشتری دیگه. چه فرقی می کنه؟

- آره! نه که هر چی واسه ش می بری دو برابر پولشو می ده.!

- کارون!

ترنج لب به دندان گرفت. زنی که کارون راجع به او این طور حرف می زد مادر حسام بود! صدای برخورد خودکار بر شیشه ی پیشخان ترنج را از جا پراند و نگاه ترس خورده اش ناگهان به چهره ی برافروخته ی کارون نشست. حامد اگر بود، ترنج حتم داشت درگیری پیش می آید، حسام اما آن قدری آرام بود که خیال دختر تا حدی راحت شود.

کارون حالا فقط با اخم خیره ی حسام بود. صدای نفس های از سر عصبانیتش را ترنج با آن فاصله هم می شنید.

- خيله خب، به کارت برس، خودم ردیفش می کنم. کارون با تأخیر نگاه از حسام گرفت، نفس پرصدايي از سینه بیرون فرستاد و دوباره مشغول کارش شد. کوتاه آمدن حسام، ورود یکی دو مشتری و پشت بندش رسیدن وقت ناهار باعث شد ترنج گمان کند تنش زیرپوستی از بین رفته است اما چند لحظه ی بعد با رسیدن توفان و به هم ریختن همه چیز ترنج به گمان اشتباهش پی برد. مرد را چند باری وقتی کارون نبود،

دیده بود. آمده بود، بیرون مغازه با حسام حرف زده و بعد رفته بود. حالا ترنج می دانست این مرد همسر سابق حوا و پدر کارون است. همانی که انگار در گذشته اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. همان اشتباهی که حالا چند وقتی می شد دامن کارون را گرفته بود. همانی که از مادر بزرگ شنیده بود دلیل اصلی جدایی حوا از این مرد بوده است. صدای سلامش ملایم بود و به نظر نمی رسید آمدنش عواقب بدی در پی داشته باشد اما اخم غلیظی که به صورت کارون نشست، برافروختگی چهره اش و هول افتاده به جان حسام نشان می داد جنجال تازه ای در راه است.

- سلام. بفرما آقا قدرت.

پوزخندی به صورت کارون نشست. دلش می خواست ترنج آن لحظه در مغازه نبود تا هر چه لایق این مرد بود بارش می کرد اما حضور دختر در معذوریت قرارش می داد، هر چند خیلی مطمئن نبود آن خودداری زمان زیادی دوام بیاورد.

- آقا!

زمزمه اش را هم قدرت شنید، هم حسام و هم ترنج. پاهای قدرت را حالا می دید که همراه حسام به سمت پستو در حرکت بودند. این بار چه آورده بود؟ خانه؟

حساب بانکی پر پول؟ مغازه؟ با چه قدر پول آمده بود
گند گذشته را بیوشاند؟!

کارون نگاه دور تا دور خود چرخاند تا موبایلش را
پیدا کند. ماندن بیشتر را جایز نمی دانست وقتی حالا
صداها دوباره حمله ور شده، با تصاویر دست به یکی
کرده و گذشته را، گذشته ای که این مرد رقم زده بود،
به مغز و روحش می کوبیدند.

"می خواستن منو بکشن. باور نمی کنی؟ فکر می کنی
دارم دروغ می گم؟ اینهاش، ببین، جای چاقو رو روی
گلووم ببین. وسط بیابون می خواستن سرمو ببرن."
- پاشو.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_چهل_نه

صدای تحکمی کارون ترنج را به خود آورد. تا نیم خیز
شد راه را برای او باز کند، حسام پسر را به نام خواند.
کارون اهمیت نداد. ترنج حالا گوشه ی دیگر مغازه
ایستاده و به رفتن مطمئن تر بود. باید بی بهانه از
مغازه بیرون می زد. هر چه در حال رخ دادن بود به او
ربطی نداشت و حضورش اضافی بود، پس قدمی پیش
رفت و کیفش را از روی یکی از قفسه ها برداشت. تنه

چرخاند خود را به در برساند، حضور حسام و کارون جلوی در مانعش شد. هر لحظه تپش قلب و اضطرابش بیشتر می شد. حتم داشت پسر شبیه یک بمب ساعتی- است که تا ثانیه ای دیگر منفجر می شود. دیگر حتا صدای حسام را، آن چه می گفت تا کارون را مجاب به ماندن کند، نمی شنید. ذهن فقط به فرار فکر می کرد و نماندن.

- بمون دو کلوم حرف منو بشنو، چهار تا بارم کن، خالی شی.

صدای پدر کارون تن لرزه به جان ترنج انداخت. کاش دو مرد از جلوی در کنار می رفتند و راه را برای او باز می کردند.
- چی؟!!

صدای کارون، نگاه غضبناک و براق شده اش لب ترنج را گیر دندان ها کرد. توپ جنگ در شده و حمله شروع شده بود.
- چی گفتی؟!!

کارون به سمت قدرت قدمی برداشت اما دست حسام که گیر بازویش بود مانع شد نزدیک تر شود. هنوز هم راه برای عبور ترنج باز نشده بود. سؤال بعدی را کارون بلندتر پرسید:

- بارت کنم؟! چی بارت کنم؟! بار کی اصلاً؟! تو مگه آدمی من بخوام باهات ...

- کارون جان!

- کارون جان چی؟!!

سر کارون حالا به سمت حسام چرخیده و در صورت او فریاد کشیده بود:

- چه حرفی دارم من بار این کنم؟! اصلاً ببینم چه جوری می تونی به این آدم بگی آقا؟! یه عمر چه ریختی احترام همچین آدمی رو نگه داشتی؟! چه ریختی اصلاً آدم حسابش کردی این همه سال؟! - کا...

کارون مجال نداد حسام حتا نام او را کامل به زبان براند.

- چه ریختی باهاش هم سفره شدی؟! چه جوری باهاش چشم تو چشم شدی؟! چه جوری این همه سال آدم حسابش کردی تو؟!!

صدای فریاد کارون حالا شیشه های مغازه را به لرزه انداخته بود. ترنج دلش گریه می خواست. از خودش بابت این که زودتر از این از مغازه بیرون نزده بود عصبانی و ترس اتفاق بدی دلهره به جانش انداخته بود.

- گند زد به زندگیت، گند زد به عشقت، به آینده ت، بعد بهش می گی آقا قدرت؟! آقا؟!
صدای خنده ی هیستریک کارون در مغازه پیچید. سر و تنه را به عقب داده بود و به واژه ی "آقا" می خندید.
ترنج قدمی جلو رفت اما باز هم هنوز دو مرد آن قدری به در نزدیک بودند که راه رفتن مسدود باشد.
- من ...

"من" واژه نبود که از بین لب های قدرت بیرون ریخته باشد. "من" باد بود و به آتش زیر خاکستر جان کارون دمیده شد. لحظه ای بعد، صدای برخورد یکی از بطری های شیشه ای به دیوار پشت سر قدرت به صدای جیغ از سر ترس ترنج پیچید و غوغا به پا شد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه

پیش چشمهای گرد شده ی ترنج حالا بازوی پسر خشمگین نه میان پنجه ی حسام، که اسیر انگشتان حامد تازه از راه رسیده بود. حسام هم کف دست بر قفسه ی سینه ی او گذاشته، بازوی دیگر او را چسبیده بود تا از قدرت بی حرکت مانده میان ورودی پستو دورش کند. کارون نه حرفی می زد، نه فریادی می

کشید. فقط شبیه یک گرگ درنده خیره ی طعمه بود و به انتظار فرصتی برای حمله ور شدن. چشم ترنج به راه باریکه ی باز شده تا در مغازه افتاد. حالا می شد خود را به آن نقطه برساند و پا به فرار بگذارد اما چیزی پاها را سر جا میخکوب کرده بود. یک حس. حسِ نگرانی. نگرانِ گستاخ ترین پسری بود که به عمرش دیده بود؟!!

- بیا کارون، ولش کن. بیا بریم بیرون. بیا پسر. از همان اولین روز تا همین لحظه هرگز لحن حامد را در مواجهه با کارون تا آن اندازه ملایم ندیده بود. دیده بود بعد از آن جنجال، مرد گه گاهی به مغازه می آید، در تلاشی نافرجام برای به صلح رسیدن کارون را مخاطب قرار می دهد و در نهایت بی حاصل از عطاری بیرون می رود اما این طور دلجووانه حرف زدن، آن هم با کارون، به این مرد نمی آمد. مردی که ترنج می دانست بیش از نیمی از حال بد این روزهای کارون از سر دهن لقی اوست.

- برو کارون. با حامد برو پسر. برو خونه، پیش حوا. برو تا من پیام. فشار دست حسام بر تخت سینه ی کارون بیشتر شد، بازویش را هم این بار حامد محکم تر کشید تا تکانی به

او بدهد. دقیقه ای بعد بالاخره پاهای کارون عقب گرد کردند. تیغ نگاه تیزش اما همچنان خیره ی پدرش بود. مردی که ترنج جرأت سر چرخاندن و نگاه کردن به او را نداشت. می ترسید سرشکستگی و بر باد رفتن غرور مرد را ببیند و خجالت زده شود. اشتباهی ترین آدم ایستاده در مغازه بود، معذب بود و دلش نمی خواست بیشتر از آن عذاب بکشد. کارون حالا با فشار دست حسام و به کمک حامد از مغازه بیرون کشیده شده بود.

- بهت گفتم نیا! گفتم دست از سر این بچه بردار! بهت گفتم شرایطش اصلاً خوب نیست، حال روحیش خوب نیست، داغونه! یه عمر برایش کم گذاشتی، یه سال، دو سال، ده سال دیگه هم روش! نمی فهمم این اصرارتو واسه پدری کردن!

ترنج سر به زیر انداخته به سمت در راه افتاد. صدای خشمگین حسام را هنوز می شنید.

- ولش کن پسره رو قدرت! پاشو بیا ببرمت پیش دکترش، حرفای اونو بشنو بلکه عقل بیاد تو سرت و به حال خودش بذاریش! از این بچه چیزی نمونده، همین ته مونده رو هم بخوایم بذاریم زیر فشار از

همینی که هست له تر می شه! می فهمی؟! کار دست خودش می ده! کار دست ...

ترنج زیر نگاه کنجکاو مغازه دارهای روبه رو و کناری از عطاری بیرون رفته و راه خیابان اصلی را در پیش گرفته بود. کمی دورتر حامد را می دید که دست بر پشت کارون گذاشته بود تا او را سوار ماشین کند. از سرعت پاهایش کم کرد تا حامد پشت فرمان بنشیند و ماشین را راه بیندازد. از روزی که پا به این مغازه گذاشته بود تعداد روزهای عادی بدون جار و جنجال را می توانست با انگشتان دست بشمرد. ماشین حالا آن قدری دور شده بود که دیگر دیده نمی شد.

ترنج پیاده رو را آرام آرام پیش می رفت و فکر می کرد اگر زندگی همیشه آرام خودش مثل زندگی کارون این طور متلاطم می شد، چه واکنشی داشت و چه طور رفتار می کرد. اصلاً دوام می آورد؟ حالا به پسر به خاطر بدقلقی-ها و بدخلقی ها و حتا بی ادبی هایش حق می داد. خودش اگر بود چه بسا بدتر از این هم رفتار می کرد. ذهنش مدام رابطه ی خودش و پدر و مادرش را با رابطه ی کارون و والدینش مقایسه می کرد، حرف های حوا، حرف های مادر بزرگ، حتا

گفتگوهای پرویز و مادر بزرگ را مرور می کرد و بیشتر از قبل برای پسر جوان افسوس می خورد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_یک

حامد دنده ی ماشین جدید را به زور جا انداخت و نگاهی به پای بی قرار و لرزان کارون نشست. نه جرأت داشت لب باز کند به حرف زدنی، به تلاشی برای آرام کردن پسر، نه اصلاً حرفی پیدا می کرد برای زدن. پخش ماشین قراضه هم مثل خودش خراب بود و صدایی از آن در نمی آمد تا سکوت سنگین را بشکند. هر چه داشت و نداشت برای مهریه ی مروا از دست داده بود. نتوانسته بود خیانت مروا را در دادگاه به ثابت کند، با وساطت حسام مروا به نیمی از مهریه رضایت داده، خانه و ماشین را از او گرفته و حکم طلاق صادر شده بود.

- بزنم کنار یه بطری آب بگیرم برات؟

حامد با تردید پرسید و جوابی جز صدای نفس های از سر خشم کارون نصیبش نشد، پس تصمیم گرفت دیگر حرفی نزند. کمی بعد وقتی ماشین را جلوی خانه ی پرویز و حوا نگه می داشت، نیم نگاه دوباره ای به

کارون انداخت، دل را به دریا زد و به محض بالا کشیدن ترمز دستی گفت:

- یه چی بگم؟

کارون فکر کرد نفرتش به این مرد قابل قیاس با تنفرش نسبت به قدرت نیست، پس دستش روی دستگیره ی در بی حرکت ماند و این یعنی "بگو". حامد تنه به سمت او چرخانده بود و حرفش را مزه مزه می کرد تا جوری بگوید که کارون دوباره از کوره در نرود.

- من اگه جای تو بودم هر چی قدرت بهم می داد، ازش می گرفتم. اصلاً هر چی نداشت بده رو هم ازش طلب می کردم. اصلاً یعنی هر چی اون قرار بوده بده نمی گرفتم، ولی هر چی خودم می خواستم ازش می خواستم.

کارون با تأخیر نگاه از پیش رو گرفت و سر به سمت حامد چرخاند. حامد لب را گیر دندان کرده و منتظر واکنش کارون بود. وقتی سکوت او را دید، جرأت پیدا کرد و ادامه داد:

- هر چی گذشته تو خراب کرده، حق داری تو ساختن آینده ت ازش دنیا دنیا طلب کنی. این نظر منه. کم هم نداره. می خواد بریزه پای اون یکی بچه ش و زنش،

خب ... تو چرا اول زندگیت این همه سگ دو بزنی؟
خودت که می دونی تو این مملکت اگه بخوای از صفر
شروع کنی، دوییدنی در کار نیست، فقط درجا زدنه.
چرا باید درجا بزنی و ده سال دیگه هم به حداقل
نرسی؟ جریان قبول نکردن ماشینو می دونم. بهت هم
حق می دم. منم جای تو بودم همین کارو می کردم ولی
این که یه چیزی رو اون ورداره بیاره بده به تو، خیلی
توفیر داره با این که تو یه چیزی ازش بخوای. چیزی
که حقته رو.

کارون که حالا آرامتر از لحظه های اولیه ی بیرون
آمدن از مغازه بود، نگاه از حامد گرفت و به پیش رو
خیره شد. بخش منطقی ذهنش حرف های این مرد را
تأیید می کرد و بخش احساسی در حال جفت و لگد
انداختن بود.

- فکراتو بکن، اگه خواستی می تونی راجع بهش به
حسام بگی. همین قدر بدون تو این ماه قدرت دو تا
آپارتمان خریده که می دونم یکی شو به نام رایان
کرده.

اخمی به صورت کارون نشست. از شنیدن نام برادری
که بیست و اندی سال با او تفاوت سنی داشت حس
بدی پیدا می کرد. در را که باز می کرد حامد گفت:

- درو باز بذار، می یام بالا حوا رو ببینم.
کارون بی حرف در ماشین را بست و به سمت خانه ی
مادرش راه افتاد. باید وسیله هایش را جمع می کرد و
به خانه برمی گشت. دیگر مهمانی بس بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_دو

کارون دست روی شاسی زنگ گذاشت و منتظر ماند
حوا در را باز کند. مطمئن بود حالا دیگر حسام جریان
را به حوا گفته و او می داند پسرش به هم ریخته به
خانه ی او آمده است. صدای مضطرب حوا در کوچه
پیچید:

- بیا تو پسر.

"پسر" هایی که حالا بیشتر از قبلترها خرج کارون
می کرد هم درد بود و هم درمان. هم به یاد کارون می
انداخت "پسر"ی در کار نیست و هم دلش را گرم می
کرد حوا هنوز هم چشم بر این حقیقت تلخ بسته است.
در آپارتمان را باز گذاشت و به سمت راه پله رفت.
"من" شبیه یک سنگ بر قلبش افتاده و نفس کشیدن
را سخت کرده بود. پا بر اولین پله گذاشت. صدای جیغ
ممتدی به "من" پیچید. حالا در پس زمینه ی آن

"من"ی که قدرت به زبان آورده بود، نه فقط جیغ که صدای خنده، گریه و پچ پچ هم بود. کارون میان پله ها ایستاد، با کف دست ها دو طرف سر را چسبید و چشم ها را بست.

- بسه! بسه! بسه!

چند بار زمزمه کرد و گوش ایستاد. صداها رفته بودند. پشت پلک های بسته دست هایی پر و بال زن پریشان را چسبیده، او را از روی زمین بلند می کردند تا پناه بدهند. مرد چاقو به دست، چند قدم آن طرف تر به صورت روی شن ها افتاده بود.

"زدمش. مجبور شدم. نمی زدم، می زد."

کارون چشم باز کرد. در تاریک روشن راه پله شن زار پس پسکی رفت و عقب نشست. صدای بسته شدن در حیاط نشان می داد حامد یا کس دیگری وارد شده است، پس کارون پا تند کرد، پله ها را بالا رفت و دست بر زنگ واحد حوا و پرویز گذاشت. همان دم حوا در را باز کرد.

- بیا تو مادر. یادم رفت اینو وا کنم. حواس نمی دارن برای آدم که. خوبی؟

کارون کفش ها را از پا کند و وارد شد. خودش خوب می دانست آخرین روز ماندنش در آن خانه است. این

را حتماً بعد از ناهار به حوا می گفت. حوا دست بر پشت کارون گذاشت و او را به سمت راحتی ها هدایت کرد:

- بیا بشین. زنگ زدم به بابات، شستم پهنش کردم تو آفتاب.

"بابات" ضربه ی بعدی را زد. نگاه بهت زده ی کارون به چهره ی زن نشست. حوا با دست به کاناپه اشاره کرد:

- بشین برم برات یه عرق بیدمشک بیارم. به لطف شغلی که ارثیه ی خانوادگی بود، حالا نه فقط مردان خاندان که زن هایشان هم یک پا عطار بودند. کارون نشست و لب باز کرد:

- نمی خورم.

حوا در نیمه ی راه رفتن به آشپزخانه پا پس کشید و به سمت کارون برگشت:

- چی می خوری؟ آب خنک بیارم برات؟ گر گرفته صورتت. می خوای یه دوش بگیری؟

کارون نگاه از زمین کنده، سر بلند کرده و خیره ی حوا بود. زن واژه ها را چنان با استرس بیرون می ریخت انگار این او بوده که با قدرت در مغازه رو به رو شده است. کارون با دست موهای ریخته روی

پیشانی را عقب راند و خم شد برای در آوردن جوراب هایش.

- داداشت هم داره می یاد بالا.

- داداشم؟

- حامد.

هم زمان با نام بردن اسم حامد، صدای زنگ واحد بلند شد. حوا کمی مردد خیره ی کارون ماند و بعد به سمت در رفت، اما پیش از باز کردن آن با صدای آرامی از کارون پرسید:

- بیاد؟

کارون جوراب های گوله شده را کنار مبل روی زمین انداخت و تته روی مبل دراز کرد.
- اومده دیگه.

حوا در را باز و به حامد سلام کرد. حامد وارد شد، جواب سلام خواهرش را داد و نگاهش پی کارون گشت. پسر جوان حالا روی کاناپه دراز کشیده، پاهایش را روی دسته ی مبل و ساعد یکی از دست هایش را هم روی چشم هایش گذاشته بود.
- خوبی داداش؟

حامد "شکر"ی گفت و در را پشت سر خود بست.

- بشین یه چیزی بیارم خنک بشین. هندونه می یارم.
خنک و شیرینه. قندِ قنده. خودم انتخاب کردم. برای
اولین بار انقدر شیرین از آب در اومده. کارون جان
پاشو لباس راحتی بپوش بیا هندونه بخور خنک شی.
حامد رو به روی کارون نشست، دست پیش برد چند پر
دستمال از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید و عرق
پیشانی و گل و گردن را خشک کرد.
- پرویز نیومده؟

- امروز فردا می یاد.

حامد خیره ی کارون ماند. هر بار که خبری از حال بد
او می شنید، عذاب وجدان بیچاره اش می کرد. هر بار
با دیدن این کارون جدید بیرون آمده از آن اتفاق شوم،
به هم می ریخت و هیچ راهی برای آرام کردن خود پیدا
نمی کرد.
- کارون؟

صدایش آن قدری آرام بود که مطمئن نبود به گوش
کارون برسد. کارون ولی شنید و واکنشی نشان نداد.
دلش می خواست خواهر و برادر راجع به شیرین بودن
هندوانه، راجع به نبودن پرویز، حتا راجع به جدیدترین
بریز و پپاش بزرگ خاندان، فروغ الدوله صحبت کنند
تا صدایی جز صدای آن ها در گوشش نیچد و درد سر

را بیشتر نکند. حامد از جا بلند شد، مبل کناری کارون را برای نشستن انتخاب کرد و بعد دست بر پای پسر جوان گذاشت.

- کارون قرصی چیزی می خوای؟
کارون ساعد از روی چشم ها برداشت و با اخم ریزی خیره ی حامد شد.
- مسکن.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_سه

حامد منظورش را از قرص توضیح داد. کارون بی جواب دوباره ساعد را روی صورت گذاشت. حوا با ظرفی از هندوانه به سمتشان رفت. دستِ حامد روی پای کارون به شدت به چشم می آمد. رابطه ای که سالیان سال آرزویش به دل حوا بود، حالا و بعد از خراب شدن همه چیز داشت درست می شد یا لااقل حامد تلاش داشت درستش کند. خم شد، ظرف هندوانه را روی میز جلومبلی گذاشت و بعد از کشوی میز پیشدستی و چنگال و چاقو درآورد. کارون صدای تق و توق ظرف ها را می شنید و در ذهنش حرکات حوا را مجسم می کرد.

در کثو را بست.

پیش دستی ها را روی میز گذاشت.

چاقوها و چنگال ها را درون پیش دستی بالای قرار داد.

حالا صدای دمپایی های رو فرش - اش نشان می داد دور می شود.

حالا داشت برمی گشت.

صدای برخورد پیش دستی ها با شیشه ی روی میز بلند شد.

یک

دو

سه

یکی برای خودش، یکی برای کارون، یکی برای حامد. حالا داشت چاقو و چنگال ها را تقسیم می کرد.

- پاشو کارون. پاشو یه قاچ بخوری خنک می شی.

بعد دوباره صدای دمپایی هایش بلند شد.

- تو با مادر دیشب رفتی دکتر؟

- رفتم.

- واقعاً دکتره گفت چیزی نیس؟

- مگه غیر واقعاً هم داریم؟

- نمی دونم حس کردم داره یه چیزی رو پنهون می کنه. نگران شدم.

- از حسام پرسیدی که.

- خب اون همراهتون نبود. گفتم شاید اونم در جریان نیس.

- چیزی بود یعنی از تو پنهون می کردم من؟

- گفتم شاید مادر خواسته باشه ازت.

کارون دست از روی ساعد برداشت و نشست:

- کی فروغ؟ سرما می خوره کل خاندان مطلع می شن،

بعد سرطان داشته باشه پنهون می کنه؟

نگاه حامد و حوا مات کارون شد. کارون بی اهمیت

برای خودش دو قاچ هندوانه برداشت.

- دکتره گفت حالا شیش ماه دیگه دوباره بره برای

چکاپ. تو می دونستی می خواد بره اصفهان؟

حوا به سؤال حامد جواب مثبت داد و اضافه کرد:

- پرویزم داره می یاد. نمی تونم پیام براتون پخت و پز

کنم. تو و حسام گشنه می مونین.

- حالا نه که اجاقِ فروغ الدوله همیشه روشنه و رنگ

به رنگ غذا سر سفره شه.

باز هم حامد و حوا در جواب کارون فقط سکوت کردند.

کارون ولی دست از خوردن کشید، نگاه بالا برد و

خیره ی حامد سری به دو طرف تکان داد. حامد متوجه ی منظور کارون نشد اما حتم داشت آن قدری که نشان می دهد آرام نیست و پی بهانه ای برای داد و دعوا می گردد.

- چیه؟ حرف بارم نمی کنی چرا؟ دیگه بهت بر نمی خوره به مادرت می گم فروغ الدوله؟
حوا مداخله کرد:

- کارون جان بخور هندونه رو.
پوزخندی به صورت کارون نشست. در آن لحظه حاضر بود هر چه دارد بدهد، هر کاری می تواند بکند، فقط حامد همان حامد سابق بشود. همان که در مقابل کارون زود از کوره در می رفت، سرش فریاد می کشید، سنگ مادرش را به سینه می زد، کارون را می زد و از هر کاری برای سر جا نشان دادن او دریغ نمی کرد.
صدای برخورد چنگال و چاقو با پیش دستی نگاه حامد و حوا را به سمت دست های کارون کشاند. کارون پیش دستی را روی میز گذاشت و حین بلند شدن گفت:
- حالم ازت به هم می خوره! حالم از اینی که شدی به هم می خوره!

در نیمه راه رسیدن به اتاق خواب، ایستاد، انگشت اشاره را به سمت حامد گرفت و جمله را از بین دندان های فشرده، شمردۀ شمردۀ بیرون ریخت:
- حالم از این حامدی که شدی به هم می خوره!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_چهار

صدای پاهایی روی سنگ ریزه ها سر کارون را به عقب برگرداند و ترنج و ادیب را دید که به او نزدیک می شوند. نگاهش برای چند ثانیه خیره ی ترنج ماند. چه داشت این دختر که ذهنش را آن طور درگیر کرده بود؟ برای خود کارون هم سؤال شده بود. آن همه دختر به عمرش دیده بود، هیچ کدام مثل این یکی نبودند. هیچ کدامشان پیش از شروع رابطه "بی ادب، بی شعور، بی نزاکت"ی نثار او نکرده بودند. هیچ کدام اصلاً با او درگیر نشده بودند. ابتدای تمام رابطه ها یا یک چت فریبده بود یا یک مهمانی آن چنانی. کارون نگاه از ترنج گرفت، سر چرخاند و مشغول کارش شد.

"مانتوی صورتی به اون کمرنگی رو آدم می پوشه می یاد گلخونه کار کنه؟! کودن!"

- سلام، خسته نباشی رئیس.
کارون دوباره دست از کار کشید، سر بالا گرفت و
همزمان با جواب دادن به ادیب نیم نگاهی هم به ترنج
انداخت.

- سلام. حالام نمی اومدین!
صدای خنده ی ادیب در محوطه پیچید. تلاش ترنج
برای مهار خنده اش هم از چشم کارون دور نماند.
- خنده داره؟ یه ساعت دیگه هوا تاریکه!
- پرژکتور نصب کردیم واسه همین دیگه رئیس.
- واسه این که دیر بیاین، خرحمالیا بیفته گردن من و
برزو؟
- بله آقا؟

صدای برزو سر هر سه نفرشان را به سمت ورودی
یکی از سوله ها کشاند. فرغونی خالی را هل می داد و
به آنها نزدیک می شد. کارون آخرین گل را در گلدان
کاشت و بعد سر پا شد.
- اینا رم ببری تمومه.
- آها باشه. سلام آقا، سلام ترنج خانوم. اون گلدون
بزرگا چی؟
- اونا بمونه، جناب ادیب و کمکشون ترتیبشونو می
دن.

ادیب با لبخند به کارون نگاه می کرد. نگاه کارون ولی به صورت ترنج بود. لبخندش قشنگ بود. همین. تنها چیز قشنگی که داشت لبخندش بود! حالت چشم ها، فرم بینی، فرم لب ها، برجستگی گونه ها، دست نخوردگی صورت، قشنگ نبود؟ نه نبود! اصلاً قشنگ نبود! قشنگ که نبود هیچ، زشت هم بود!

- چشم رئیس، شما بفرما، ما باقی کارا رو انجام می دیم. فقط قبلش یه گزارشی بدی بد نیس؟ با سس چی کار کردی؟

کارون پلکی زد و نگاه ماتش را از ترنج گرفت:
- با برزو نشستیم گلدونا رو پاکسازی کردیم ولی خیلی مطمئن نیستم دوباره فردا یکی شون سر و کله ش پیدا نشه. یه سری گلا رو مجبور شدیم سرزنی کنیم کلاً. ادیب سری به تأیید تکان داد.

- بهت که گفتم معمولاً باید از خیر گلدون و خاکش بگذریم. حالا چون اصرار داری یک کم دیگه می تونیم صبر کنیم. ولی می دونی دیگه، گل و گلدونا که بماند، اگه بزنه به مزرعه، کل محصولو باید بتراشیم بریزیم دور. خاکو هم باید عوض کنیم.

- می دونم. فعلاً اون سوله آخری قرنطینه س. اینام بخوان رشد کن، دو روز دیگه قد من می یان بالا، می بینمشون.

- سِس چیه؟

سؤال ترنج نگاه کارون و ادیب را به سمت او کشاند. تا ادیب لب باز کرد جواب دختر را بدهد کارون پیش دستی کرد:

- یه گیاه انگلی که می پیچه دور گیاه و ازش تغذیه می کنه.

لبخندی از سر رضایت به صورت ادیب نشست. ترنج پرسید:

- ضرر داره؟

- گیاهو ضعیف می کنه و در نهایت اگه گل باشه می میره، اگه گیاه دارویی و سبزی باشه، چون نمی شه از هم سواشون کرد، عملاً محصول خراب می شه.

- چه شکلیه؟

کارون خم شد به برزو کمک کرد تا چند گلدان مانده روی زمین را هم در فرغون بگذارد.

- یه ساقه ی دراز، می پیچه دور ساقه و برگ گیاه اصلی، همین ریختی رو هوا، بدون این که ریشه ای تو خاک داشته باشه، مواد غذایش رو از گیاه اصلی

تأمین می کنه، من گلاشو از نزدیک ندیدم ولی تو نت
دیدم گل های ریز سفید داره.
- چه جالب.

تای ابروی کارون بالا رفت. آخرین گلدان را در فرغون
گذاشت و بعد با همان ژست نگاهش به نگاه ترنج
نشست:

- دهن ما سرویس می شه از گلا سواشون کنیم، می
گی چه جالب؟

ادیب لبخندش را با فشار دادن لب ها به هم پنهان کرد
و همراه برزو شد.

- نه خب، از اون لحاظ جالب نیس.

کارون سری به دو طرف تکان داد:

- از کدوم لحاظش جالبه دقیقاً؟

- هیچی. اصلاً جالب نیس. خیلی هم مسخره و زشت و
مزخرفه. خوبه؟

آن چه ترنج یک ضرب گفت، بالاخره لبخند به لب
کارون نشاند.

- آره. هر چیز زشتی خیلی خوبه.

تای ابروی ترنج بالا رفت. متوجه ی منظور کارون

نشده بود. کارون ولی خوب می دانست آن چه گفته

جواب سؤال خودش است. دختر نه زشت بود، نه حتا

معمولی. با کمی تخفیف می توانستی زیبایی طبیعی
صورتش را هم به وضوح ببینی. ذهن کارون ولی
اصرار داشت یک "زشت" تنگ توصیفِ چهره ی
دختر بچسباند و دل را مهار کند و سر جا بنشانند اما
اگر بنا بود پای نظرش بماند، دختر را زشت بداند و
زیبایی هایش را نادیده بگیرد، حرفی نداشت. تغییر
موضع می داد. هر چیز زشتی را به شدت دوست می
داشت. هر چیز زشتی از نظرش خوبِ خوب بود! خوبِ
خوب!

ترنج زیر نگاه کارون معذب شد. سر چرخاند، پی ادیب
گشت و قبل از این که به سمت یکی از سوله ها راه
بیفتد گفت:

- اینم یه نظره که می شه روش فکر کرد.

لبخند کارون عمق گرفت.

- فکر کردن نمی خواد. یک کم تو آینه به خودت نیگا
کنی حله.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_پنج

ابروهای ترنج بالا رفت. سر جا ایستاد و تنه به سمت
کارون چرخاند. نگاه بهت زده اش لبخند کارون را به

خنده تبدیل کرد. ترنج انگشت اشاره به سمت کارون گرفت و پرحرص گفت:
- زشت خود...!

بعد ناگهان ساکت شد. کارون چه گفته بود؟! تخریب کرده بود یا تعریف؟! منظورش از "خیلی خوبه" چه بود?!

کارون با لبخند سری تکان داد، به ترنج پشت کرد و دور که می شد گفت:

- اگه قراره خیلی خوب باشم، حاضرم زشت باشم.
زشت خیلی خوب، خیلی خوبه.

ترنج مات مرد جوان ماند. موهایش در باد ملایمی که می وزید تکان می خورد و زیر نور کم جان غروب خورشید تیره تر از حالت عادی به نظر می رسید. بعد از آن جنجال این اولین دیدارشان بود. چند روزی می شد کارون دیگر به عطاری نمی آمد و ترنج از حسام شنیده بود دیگر قصد آمدن ندارد. عطاری روزهای بدون اوی زیادی را آن اواخر دیده بود اما ترنج از فکر نیامدن دائمی او به عطاری غمگین می شد. چرا؟ خودش هم دلیل آن غم را نمی دانست یا در واقع دلیل میلش به دیدن و هم کلام شدن با این مرد جوان را نمی فهمید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_شش

شلنگ به دست گرفته و گلدان هایی که کارون به آن ها اشاره کرده بود، آبیاری می کرد. کار سختی نبود. در واقع کار قشنگی هم بود. این که موجود زنده ای را سیراب کنی، در عین حال فرصت داشته باشی خیره به جریان آب و گلدان ها، به آن چه دوست داری فکر کنی، حس خوبی منتقل می کرد. - غرق شد.

مسخره بود اما احساس می کرد دیگر مثل سابق مشتاق یادگیری، مشتاق رفتن به آن مغازه ی کوچک کنج بازارچه نیست و دلش می خواهد تمام ساعت های بی کاری اش را در این گلخانه ی پرت افتاده از شهر بگذراند. کار در عطاری دلش را زده بود. آن چه باید یاد می گرفت حالا یاد گرفته بود. خواص عرقیجات، علفیجات، دم کردنی ها، مالیدنی ها، روغن ها و تمام گیاهان دارویی را حالا از بر شده بود و دیگر دوست نداشت ساعت هایش را در آن مغازه ی کهنه با آن همه بوی مختلف بگذراند. کار در فضای باز این گلخانه، سر کردن با خاک و گل و گلدان، آبیاری مزرعه و

هرس و کندن علف های هرز برایش شبیه آزادی بود.
آزادی از زندان عطاری و رها شدن در دنیای بزرگ
گل ها و گیاهان.

- غرق شد خانوم!

دلیل عدم تمایلش به ماندن در عطاری هم ربطی به
نبودن کارون نداشت! اصلاً و ابداً به نبودن او مربوط
نمی شد! کار در عطاری را فقط چون فضایش کوچک
بود، چیز جدیدی برای یاد دادن به او نداشت، دیگر
نمی پسندید و تمایلش به کار در گلخانه هم هیچ ربطی
به آن مرد بدعنی متلک پران بی نزاکت نداشت! اصلاً
و ابداً. هیچ ربطی به او نداشت. فقط دیگر عطاری را
دوست نداشت. آن عطاری لعنتی!

- خانوم غرق شد! کافیه دیگه!

شلنگ که از میان دستانش کشیده شد و همزمان
صدای بلند و متحکم کارون، از جا پراندش.

- چی ... چی شده؟!!

- غرق کردی گل بدبختو! تموم خاکش ریخت بیرون!

چه خبره دو ساعته شیلنگو گرفتی روش؟!!

ترنج نگاه گیجش را از کارون به سمت زمین، به سمت
گلدانی که آن را آبیاری می کرد برد و تازه متوجه ی

حرف کارون شد. مرد جوان درست می گفت. آن قدری غرق فکر بود که گل بیچاره را غرق آب کرده بود.
- ببخشید، حواسم نبود.

- یه گونی خاک اون ته هست، بیار بریز پاش، ریشه هاش هوا نگیره.

ترنج از خدا خواسته به سمت انتهای سوله راه افتاد. از این که همزمان با فکر کردن به کارون، مرد جوان از راه رسیده بود، حس بدی داشت. معذب شده بود. انگار کارون بداند او به چه فکر می کرده است، یا او با صدای بلند فکر کرده و همه چیز را مرد جوان شنیده باشد. همزمان با قدم برداشتنش، کارون هم شلنگ را کشید تا گلدان های سمت دیگر را آبیاری کند. شلنگ به پای ترنج گیر کرد و دختر سکندری خورد.
- پیا!

ترنج به زحمت تعادل خود را حفظ کرد پخش زمین نشود. بعد برگشت و چشم غره ای نثار شلنگ کرد. کارون به خنده افتاد. صدای خنده اش نگاه ترنج را از زمین کند و به صورت او نشاند.
- ببخشش دیگه، غلط اضافی کرد.

- عمداً کشیدیش؟

- کاش می شد ان قدر محاسبه م دقیق باشه.

- بدجنس.

- پخش شدن یه دختر وسط این گل و شل واقعاً دیدنیه.
ترنج جواب کارون را نداد. به سمت انتهای سوله که
راه افتاد، صدای کارون بلند شد:
- گونی رو بلند نکن. خاکو بریز تو یه گلدون خالی
بیار.

چینی به پیشانی ترنج نشست. این پسر اصلاً مشخص
نبود با خودش چند چند است. لحظه ای قبل آرزو داشت
او پخش زمین شود، حالا توصیه می کرد گونی سنگین
خاک را بلند نکند.
"خوددرگیر"

ترنج واژه را در دل نثار مرد جوان کرد اما خوب می
دانست مخاطب آن کلمه نه کارون که بیشتر خودش
است.

"عطاری رو چون کار توش تکراری شده دوست
نداری دیگه؟! این جا رو هم چون فضای بازه، کارهای
متنوع توشه و پای گل و گیاه وسطه دوست داری! آره
ارواح ..."

- پیدا نکردیش؟

صدای کارون نگاه مات ترنج را از گونی کنج سوله
گرفت. خم شد، گونی را که برمی داشت صدا بلند کرد:

- می یارم الان.

تنه چرخاند و گونی به بغل به سمت کارون راه افتاد.
کارون با دیدنش اخم کرد:

- نگفتم گونی رو نیار؟

ترنج جواب مرد جوان را نداد. کارون شلنگ را زمین انداخت و به سمت او رفت. حالا در فاصله ی کمی از هم ایستاده بودند. کارون دست پیش برد:
- بدش من.

ترنج تنش را متمایل کرد و سر بالا انداخت:

- می یارم خودم، سبکه.

کارون عقب نشینی نکرد:

- باشه خانوم رضازاده، شما قهرمان، شما پهلوان.

بدش من تا ادیب نیومده سر منو از تنم جدا کنه.

تای ابروی ترنج بالا رفت. از ترس ادیب بود که می گفت او بار سنگین بلند نکند؟! بی لیاقت! گونی را با ضربه ای به تخت سینه ی کارون کوبید و از کنار او که می گذشت زیر لب زمزمه کرد:

- ترسو.

این بار جفت ابروهای کارون بالا پریدند. تنه چرخانده بود و به دور شدن ترنج نگاه می کرد. نفهمیده بود چرا او را ترسو خطاب کرده است.

- کجا؟! کار مونده ها!

وقتی دید دختر از گلدان ها و شلنگ آب رد شده است و قصد بیرون رفتن از سوله را دارد پرسیده و به سمت او راه افتاده بود.

- بیا پر کن این بدبختو.

ترنج بدون برگشتن جوابش را داد:

- قیچی بیارم سر گونی رو وا کنم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_هفت

- بیا قیچی نمی خواد.

ترنج نفهمیده تته به سمت کارون چرخاند. مرد جوان گونی را روی زمین گذاشته و خودش هم زانو زده بود. ترنج راه رفته را برگشت.

- این نخ رو می بینی، اینو اگه این ریختی وا کنی، بعد این یکی سرشو بکشی، تا تهش باز می شه. ایناهاش. آ آ!

ابروهای ترنج بالا پریدند. کارون نگاه نکرده هم می توانست ژست آن لحظه ی او را حدس بزند. عادت داشت چیز ندانسته ای را که می فهمید، آن طور واکنش نشان دهد. با ابروهای بالا پریده و چشم هایی

که حالتشان خواستنی تر می شد. حالا وقتش بود جمله ی کوتاهش را بگوید.

سر کارون بالا رفت و آن چه می خواست دید اما تلاش کرد لبخند از سر رضایت را پس براند.

- چه جالب.

جمله ی همیشگی. لبخند کارون عمق گرفت. نگاه از دختر گرفت و مشغول شد.

- خودم اینو پر می کنم. نچ نچ. ببین اینا رو هم لخت کرده. حواست کجا بود وقت آب دادن؟

- هیچ جا! همین جا!

- مشخصه کاملاً. پنجاه بار صدات کردم، انگار نه انگار.

- داشتم درسامو مرور می کردم.

- اوه آهان! چه عجیب.

- چیش عجیبه؟

- بگیر شیلنگو اون ردیفم آب بده تموم شه بره.

ترنج خم شد و شلنگ آب را برداشت. همان طور که از

کارون دور می شد صدای او را شنید:

- یکی از واحداثون "عطاری لعنتیه" احیاناً؟

ترنج پلک ها را به هم فشرد و لب به دندان گرفت.
لعنتی! عادت بلند فکر کردنش گاهی کار دستش می داد.

- چیه؟ با حسام زدین به تیپ و تاپ هم یا با اون
غرغرک حرفت شده؟

- چی؟

- با حامد حرفت شده؟

- نه نه. من گفتم عطاری لعنتی؟

ترنج سر چرخانده بود و به کارون نگاه می کرد.
کارون ولی نگاهش به گلدان ها بود. مشت مشت از
گونی خاک برمی داشت و گلدان های سرخالی را پر می
کرد. تکان سرش به تأیید ترنج را معذب تر و اخمش
را پررنگ تر کرد. در دل هر چه ناسزا بلد بود بار
خودش می کرد و پی چیزی می گشت تا آن چه گفته
بود ماست مالی کند، کارون ولی با آن لبخند مضحک و
آن نگاه پرشیطننت، با آن جمله ای که گفت، تمام تلاش
دختر را به باد داد:

- احياناً عطاری بدون کارون که لعنتی نیس؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_هشت

چشم های گرد شده ی ترنج و دهان باز مانده اش
کارون را چنان به خنده انداخت که صدای خنده اش تا
بیرون سوله، تا تخت چوبی و درخت بید هم رسید و
لب های ادیب را کش آورد. فقط لحظه ای طول کشید تا
ترنج آن چه شنیده بود هضم کند و به تک و تای دفاع
از خود بیفتد.

- چی گفتی؟! -

اخم به چهره نشانده بود و شلنگ به دست به کارون
نزدیک می شد. کارون با لبخند نگاه از دختر گرفت و
گلدان آخر را پیش کشید. ترنج ولی قدم بعدی را
برداشت و سؤال بعدی را پرسید:
- واقعاً فکر می کنی بود و نبودت تو اون عطاری برای
من مهمه؟

کارون بدون نگاه کردن به ترنج، سری بالا و پایین
کرد.

- آره واقعاً فکر می کنم بدون من نمی تونی اون
عطاری لعنتی رو تحمل کنی!
ترنج به آنی لب پایش را به دندان گرفت. نکند تمام
فکرهایش را با صدای بلند به زبان رانده و کارون
تمامش را شنیده باشد؟! نه چنین چیزی امکان نداشت!
اسلحه! در آن لحظه فقط یک سلاح گرم یا سرد نیاز

داشت تا با آن از شر این پسر مغرور بی نزاکت خلاص شود. نگاهی به دور و برش انداخت. بیلچه ی کوچکی افتاده کنار گلدان ها حتا به قدر نیش پشه برای این مرد دردناک نبود. دوباره نگاه چرخاند و بعد خیره ی دست هایش شد.

- اگه واقعاً این طوری فکر می کنی، می تونم به خاطر تو تجدید نظر کنم و دوباره از فردا برگردم عطاری. یعنی این لطفو در حقت می کنم. به هر حال ...

اسلحه گرمی در کار نبود اما اسلحه ی سرد به شدت در دسترس، اصلاً در دستش بود. ثانیه ای بعد صدای فریاد کارون ادیب را از جا پراند. چنان هول زده به سمت سوله پا تند کرد و چنان از دیدن منظره ی پیش رو متحیر شد که همان ورودی سوله میخکوب و خیره ی جدال پیش رو ماند. کارون تلاش می کرد شلنگ آب را از ترنج بگیرد، ترنج با خنده دست از خیس کردن او برنمی داشت و تلاش کارون تا آن لحظه بی نتیجه مانده بود. دختر با سلاح سردش مرد جوان را هدف گرفته بود و جمله هایی نثارش می کرد.

- که تجدید نظر کنی آره؟ واقعاً فکر می کنی برام مهمه اونجا باشی یا نباشی؟ آره برام مهمه که نباشی. یعنی

نباشی خیلی خوبه. از اون زشت های خوبم نیس. خیلی
خیلی قشنگ خوبه. یه خوبِ خوبِ قشنگه!
صدای خنده های کارون، تلاشش برای بیرون کشیدن
شلنگ از دست ترنج و تقلايش برای کمتر خیس
شدن، لبخندی به صورت ادیب نشانده بود. خنده های
کارون را از خیلی قبلتر دیگر آن طور جاندار نشنیده
بود. از همان وقتی که در جنوب، همه چیز خراب شده،
جنازه ی نیمه جان و مسکوت و مبهوت پسر جوان را
با خود به تهران برگردانده و مانده بود چه طور هر چه
خراب شده بود درست کند، دیگر او را این طور
سرحال، این طور فارغ از غصه ی گذشته ندیده بود.
کارون بعد آن سفر کذایی نفس می کشید، راه می رفت،
زندگی می کرد، می خورد، می خوابید، حتا می خندید
اما چیزی پس تمام حرکاتش بود که هر چه نامیده می
شد جز زندگی. یک مردگی بر تمام رفتار و حرکاتش
سایه انداخته بود که ادیب را می ترساند، نه فقط ادیب
که حوا و حسام را هم. همه در یک اضطراب پیش از
حادثه به سر می بردند و منتظر بودند زمان وقوعش
برسد. حالا ولی این منظره، این خنده ها، این تقلاها،
این شره ی آب، این به هم پیچیدن ها، این صدای
زندگی سوسوی امیدی بود برای ادیب و آرزو می کرد

کاش حسام و حوا هم در آن لحظه همان جا شانه به شانه ی او ایستاده بودند و این صحنه را می دیدند. شلنگ بالاخره به دست کارون افتاد. زور مرد جوان به ممارست دست های ظریف دختر جوان چربید. ادیب حتم داشت حالا وقت خیس شدن ترنج است، هر چند تا آن لحظه خودش به اندازه ی کافی خیس شده بود.

- بسه! بسه دیگه برگردیم سر کارمون، دیر شد.

- نه؟ به من که رسید دیر شد آره؟

کارون گفت و انگشت شست را لبه ی شلنگ گذاشت. آب با فشار به زمین سوله برخورد می کرد و به اطراف می پاشید.

- ببین خودمم خیس شدم. اصلاً خوبه دیگه. گرمه بود، الان خونک شدی.

کارون با لبخند عمیقی خیره ی طعمه بود. هول و ولا را در چشم های دختر می دید و حتم داشت در فکر فرار به سمت ورودی سوله است. بازی هیجان انگیزی می شد. شبیه فیلم های جنگ جهانی. همان جا که به اسیر جنگی فرصت فرار می دادند. یک فرار کاذب و پشت بندش صدای گلوله و بعد افتادن اسیر روی زمین و جان دادنش. در اوج امیدواری، در اوج تصور رهایی مردن.

می شد به ترنج فرصت فرار بدهد. می شد دویدنش
برای رهایی را از همان جا که ایستاده بود تماشا کند و
بعد شلیک اما ...

صدای برخورد شلنگ با کف سوله نه فقط نگاه ترنج
که نگاه ادیب را هم به سمت زمین کشاند. کارون
موهای خیشش را از روی پیشانی عقب راند و با سر
به جایی اشاره کرد.

- اون ردیف آخرو آب بده، تموم شه بره.
بعد خم شد تا چند گلدانی که حین تقلایشان روی زمین
چپ شده بودند، بردارد و صافشان کند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_پنجاه_نه

نگاه پرسؤال ترنج روی موهای خیس مرد جوان مات
مانده بود. چه شد؟ چرا یک آن همه چیز عوض شد؟
لبخند مرد کجا رفت؟ چرا یک دفعه آن طور جدی شد؟
چرا به هم ریخت؟ سؤالا دقیقاً همان هایی بودند که
در ذهن ادیب هم چرخ می خوردند. دست به سینه، در
ورودی سوله ایستاده بود و حالا فقط به کارون نگاه
می کرد. ترنج متوجه ی حضورش شد. لب گزیده و
شرمگین خم شد و شلنگ را به دست گرفت.

- آقا ادیب.

زمزمه اش سر کارون را به سمت ورودی چرخاند.

- کمک کمک که می گفתי اینه آقا ادیب! صد بار گفتم

این جا جای بچه نیس!

- بچه خودتی!

ترنج توپید، لبخندش را مهار کرد و به سمت ردیف

گلدان هایی که باید آبیاری می شدند رفت. ادیب راه

افتاد. به کارون که رسید، خم شد، بازوی مرد جوان را

چسبید و او را بالا کشید:

- بیا کارت دارم.

نه فقط چشم های کارون که چشم های ترنج هم گرد

شد. به مرد نمی آمد خیلی سخت گیر باشد؟! مگر چه

شده بود؟! کارون را برای مؤاخذه می برد؟!!

- چی شده؟

سؤال کارون، سؤال ترنج هم بود. با نگاه به دو مرد

که حالا از سوله بیرون رفته بودند خیره ماند و ماند

جلو برود، مداخله نکند یا نه. شاید بهتر بود همان جا

می ماند، کار را تمام می کرد و سر فرصت با ادیب

حرف می زد.

بیرون سوله، کمی آن سوتر، کارون سر تا پا خیس، با

موهایی که آب ازشان چکه می کرد، پراخم خیره ی

ادیب بود و نمی فهمید برای چه او را از سوله بیرون کشیده است. کاری نکرده بود! فقط یک شوخی ساده بود یا حتا دفاع.

- چی شده؟

- هیچی.

- چیه خب؟ کاری نکردم من. فقط داشتیم شوخی ...

- چی شد یهو؟

سؤال ادیب کلام کارون را نیمه کار گذاشت. متوجه ی منظور مرد نشد. سر به دو طرف که تکان داد، ادیب لب باز کرد:

- داشتی می خندیدی. چی شد یهو؟ می خوام بدونم.

- چی؟

این بار کارون متوجه ی سؤال ادیب شده بود اما برای فرار از پاسخ دادن می پرسید، برای ساکت ماند، برای توضیح ندادن آن چه نمی خواست از ذهن بیرون بکشد و به زبان بیاورد و جان دوباره به آن بدهد.

- می خوام بدونم کارون. می خوام بدونم تو ذهنت چی می گذره.

- هیچی نمی گذره. هیچی هم نشد. دلم سوخت براش، خیشش نکردم. کجاش عجیبه این؟

- وسط خنده دیدم چه جوری مات موندی، دیدم چه جوری لبخندت پرید، دیدم یه چیزیت شد که یهو جدی شدی. می خوام بدونم چی شد کارون. لطفاً.
- ان قدر فضولی که به فکرای آدمم کار داری؟
چشم های ادیب گرد شدند. معمولاً کم پیش می آمد کارون احترام او را تا این حد زیر پا بگذارد.
- کنجکاو البته.

کارون حرفش را تصحیح کرد و دستی به شانه ی ادیب زد. از او که فاصله می گرفت، حین بیرون کشیدن دستکش هایش گفت:

- من دیگه خسته شدم. باقی کارها رو خودتون انجام بدین، تموم شد خبرم کنین که خبرمون بریم خونه.
به سمت ساختمان قدم برداشته بود در حالی که بیابان، مرد چاقو به دست، زن ضجه زن و ناجی-اش پشت سر او راه افتاده بودند و همراهی اش می کردند. زنی که پیش از آمدن ناجی-اش یک بار از دست مرد گریخته بود. زنی که به امید رهایی شن زار را با پاهای نحیفش لگدمال می کرد، جیغ می کشید، به امید راه فراری به این سو و آن سو می دوید و مرد چاقو به دستی که از پشت سر آرام، محکم و مصمم قدم برمی داشت، خیره ی طعمه، خیره ی تلاش او برای فرار، به

او نزدیک می شد و چاقو را محکم تر از قبل میان
پنجه می فشرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شصت

رقص قطرات آب زیر نور خورشید، صدای خنده و
جیغ-های از سر خوشی، در هم پیچیدن تن ها، تقلاها،
هرم نفس های هوس انگیز، عطر خوش گل ها، لمس
دست ها، چرخش بدن ها، خنده و خنده و جیغ و خنده
و بعد دیگر جز صدای جیغ هایی از سر هول و
هراس، جز سرابی آن دورها، جز بوی خون و برق
تیزی چاقو زیر هرم نور خورشید کویر چیز دیگری
نبود. زن با موهای آشفته، به امید رهایی تن نحیف
خود را کف شن زار می کشید، تلاش می کرد با کمک
دستها روی پاها بایستد و جای خزیدن بدود، جانی
نبود، دست ها، پاها یاری نمی کردند. صدای نفس های
سطحی زن، صدای تپش های تند و کوبنده ی قلبش
لحظه به لحظه بلند و بلندتر می شد. حالا شبیه رعد
بود، شبیه رعدی که آسمان را می شکافت، گوش را
کر می کرد و هول به جان می ریخت. تقلا بی فایده
بود. زن بی رمق و بی امید، تسلیم شد. تن را روی شن

زار رها کرد و صورتش را به زمین چسباند. صدای قدم های مرد چاقو به دست حالا به صدای تپش قلب و نفس نفس زدن ها اضافه شده و بیابان را پر کرده بود. لحظه ای بعد خورشید سوزان، پس هیبت مرد پنهان شد. سایه ی هراس انگیز مرد روی تن زن افتاد. سایه ی مرگ، سایه ی نیستی. مرد خم شد، دست پیش برد، موهای پریشان زن را بچسبد، از زمین جدایش کند، شبیه آن چه ابراهیم بنا بود با اسماعیل کند، چاقو را زیر گلوی زن بگذارد، بکشد، بکشد و بُکشد، ضربه چنان کاری بود، چنان صدای مهیبی داشت که کارون را از جا پراند. خیس عرق، نفس نفس زنان، پرهول و هراس تلاش کرد پاها را از زیر سنگینی شن و ماسه بیرون بکشد. ملحفه ی پیچ خورده دست از سر پاهایش بر نمی داشت.

- چی شده کارون؟

ادیب جلو رفت، خم شد و به پسر آشفته ای که به تقلا افتاده بود از شر ملحفه خلاص شود، کمک کرد.

- چیزی نیست. صبر کن. یه لحظه، بیا.

ملحفه را مچاله کرد و کنج تخت انداخت. بعد دست روی سرشانه ی کارون گذاشت:

- بمون برم برات آب بیارم.

دست را پس کشید، تته چرخاند از تخت دور شود، مچ دستش اسیر دست کارون شد. سر که چرخاند، کارون با چشم های دودوزن و چهره ی به عرق نشسته خیره اش بود.

- چیزی می خوای؟

کارون آب دهان را به زور فرو فرستاد. صدای تپش قلب زن، صدای نفس نفس زدن هایش، صدای جیغ ها، صدای گام های مرد چاقو به دست و صدای هوهوی باد هنوز و با قدرت در گوش هایش می پیچیدند و به جنونش می کشیدند. ادیب کنار مرد جوان نشست و دست رها شده اش را روی پای او گذاشت:

- چی شده؟

- بگو.

زمزمه ی بی جان کارون چین به پیشانی ادیب انداخت. متوجه ی منظور او نشده بود.

- چی ... چیو بگم؟

- برام بگو.

ادیب نگاه در چهره ی به هم ریخته ی پسر چرخاند.

- چیو کارون؟ چیو بگم؟

چشم های بی قرار کارون به چشم های ادیب دوخته شد. لب های لرزانش را به سختی از هم فاصله داد و واژه های پراکنده را پشت هم نشاندد:

- بگو. برام از اون روز بگو. چی شد؟ چه جوری بود؟ ادیب گیج و گنگ سری به دو طرف تکان داد. منظور کارون را از آن روز نمی فهمید و نمی دانست چه می تواند برای آرام کردن پسر جوان به زبان بیاورد.

- کدوم روز؟ از کدوم روز بگم؟

کارون نگاه در صورت ادیب چرخاند. ذهنش میان خط و خطوط چهره ی مرد پی تصویر جوانی او می گشت.

- بمون برم برات آب بیارم.

ادیب ضربه ی آرامی به پای کارون زد و از جا بلند شد. کارون تنه روی تخت دراز کرد، سر را روی بالش گذاشت و چشم ها را بست. کسی پتکی گرفته بود و به دیواره های جمجمه اش ضربه می زد. ریتم ضربه ها درست به کوبندگی تپش های قلب زن هراسیده بود.

- بیا کارون، اینو بخور.

کارون به آن چه ادیب گفت واکنشی نشان نداد.

- کارون جان، اینو بخوری آروم می شی.

تخت تکانی خورد و کارون فهمید ادیب حالا در فاصله ای نزدیک به او نشسته است. کاش نبود. کاش از اتاق بیرون می رفت و او را به حال خودش می گذاشت. - کارون؟

کارون باز هم نه حرکتی کرد، نه پلک ها را از هم فاصله داد، نه حرفی زد. همان طور مچاله در تخت، با دندان های چفت شده به هم، سعی کرد حس و حال بد کابوس کویر را پس براند.

- پاشو، پاشو کارون داری نگرانم می کنی. دست ادیب بازوی لخت پسر جوان را لمس کرد. در آن نیمه شب گرم، با صدای فریاد بلند پسر چنان با وحشت از خواب پریده بود که هنوز هم قلبش پرتپش می زد و عرق به جانش نشسته بود. - پاشو پسر.

کارون بالاخره تکانی به تن داد و بدون باز کردن چشم هایش سر را از بالش فاصله داد و کمی متمایل شد. ادیب خود را جلو کشید و کمک کرد او تنه بالا بکشد. بعد لیوان و قرص را به سمتش گرفت. - این قرصم بخور آرام شی.

کارون لای یکی از پلک ها را باز کرد و نگاهش به کف دست ادیب و قرص نشست. ثانیه ای بعد دست

پیش برد و قرص را برداشت. آب خنک حال و هوای
بیابان تف دیده و خورشید سوزان را پس راند.
- یه خرده پنجره وا کنم هوای تازه بیاد؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شصت_یک

کارون در جواب ادیب سر بالا انداخت. با ساعد دست
آزادش موهای خیس چسبیده به پیشانی را عقب راند و
بعد خم شد لیوان را روی میز کوچک کنج تخت
بگذارد. ادیب دوباره لبه ی تخت نشسته بود.
- بده من.

لیوان را از او گرفت و روی میز گذاشت.

- از کدوم روز می خواستی بشنوی؟

- کشتیش؟

چشم های ادیب گرد شدند. کارون آب دهانش را به زور
فرو داد و سؤالش را کامل تر کرد:
- اون روز کشتیش؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شصت_دو

ادیب بی حرف و حرکت خیره ی کارون ماند. کارون
بار بعدی سؤالش را متحکم تر و بلندتر پرسید:
- کشتیش؟! -

از صدای بلند کارون، ادیب چهره درهم کشید و
نگاهش به سمت پنجره رفت. چیزی به پنج صبح
نمانده بود و مطمئناً صداها هر چه قدر هم کم، در
سکوت شب چند برابر می شدند.

- اون روز، تو اون بیابون کشتیش؟! -
ادیب نگاه از پنجره گرفت و سر به سمت کارون
چرخاند.

- الان باید بخوابی کارون. می تو نیم راجع به گذشته،
بعداً حرف بزنیم. یه وقتی که ...
کارون از جا پرید. وسط اتاق، آشفته و پریشان، پنجه
بین موهایش انداخت و آن ها را از ریشه کشید. پاها نه
روی قالیچه ی کوچک مشکی و سفید، که انگار اسیر
خروار خروار شن بودند. ضربه ها حالا کاری تر
بودند، دردناک تر و نفس گیرتر. سر به طرز عجیبی
در آستانه ی انفجار بود و قلب چنان تند می کوبید که
چیزی به از کار افتادنش نمانده بود.

- کشتیش. من دیده مش. چند بار. چند هزار بار دیده م
اون صحنه رو! به خاطر زنده موندن من کشتیش! اون
روز تو اون بیابون کشتیش و ...

- کارون! کارون! ببین منو! منو ببین!

صدای ادیب، تکان های ریزی که به تنه ی کارون می
داد، پسر جوان را از بیابان به اتاق کشاند. نگاه
پریشانش برای ثانیه ای به چشم های نگران ادیب
نشست و بعد تنه عقب کشید تا بازوهایش را از فشار
پنجه های مرد رها کند.

- کشتیش. خودم شنیدم. کشتیش. کشتیش. به خاطر من
کشتیش. اونو کشتی. خودم شنیدم. کشتیش. کشتیش.
ادیب نایستاد و زمزمه های دیوانه وار بی وقفه ی
کارون را نشنید. تنها چیزی که به ذهنش می رسید
تماس گرفتن با اورژانس و کمک خواستن بود. مطمئن
نبود کارون اگر دست به کار خطرناکی می زد توان
مقابله و مهارش را داشت یا نه. حال غیرعادی پسر او
را می ترساند. جنونِ نشسته پس واژه ها، پشت آن
نگاه گریزان لرزان، پشت آن لحن و نوع صدا را بارها
و بارها در خواهرش دیده بود. برایش عجیب نبود،
تازگی نداشت و همین کهنگی ترس به جانش می
ریخت.

- الو من نیاز به کمک دارم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شصت_سه

خم شده، آرنج ها را روی پاها گذاشته، سر را میان دستها گرفته و چشم ها را بسته بود. در آن لحظه فقط دلش می خواست به خانه برگردد، مسکنی بخورد و چند ساعتی، بی خبر از دنیای اطراف در تختش بخوابد.

- ادیب؟

زمزمه ی هول زده ی حسام دست ها را پس راند. سر که بلند کرد چشم های حسام گرد شدند و نگاهش مبهوت ماند.

- یا خدا! چی ... چی شده؟!

ادیب تنه صاف کرد و به تکیه گاه صندلی آبی رنگ تکیه زد:

- بشین.

با سر به صندلی کنارش اشاره کرد. حسام اما از جایش تکان نخورد. نگاه پرسؤال و نگرانش خیره ی ادیب بود و خودش منتظر توضیح. ادیب با انگشت سبابه و

شست تیغه ی دردناک بینی را فشرد و از درد پلک
برهم گذاشت.

- چیزی نیست.

زمزمه اش میان صدای پای پرستاری که از کنارشان
می گذشت گم شد. نگاه حسام روی اتاق های راهرو
چرخ خورد:

- کجاس؟

ادیب با سر به انتهای راهرو اشاره کرد.

- دویست و یک.

حسام تنه چرخاند، قدم برداشت خود را به اتاق دویست
و یک برساند، صدای ادیب نگه ش داشت:
- خوابه.

حسام ایستاد. دوباره نگاهی به صورت زخمی و کبود
ادیب انداخت و بعد کنار او نشست.

- چی شد یهو؟

- یهو؟

حق با ادیب بود. هیچ چیز یک دفعه اتفاق نیفتاده بود.

همه چیز به طرز مسخره ای از سالیان سال پیش کش

آمده، همراهشان رشد کرده و هیولا شده بود. حالا

همان هیولا روح و روان کارون را ذره ذره می بلعید.

روح و روان حسام را سال ها قبل جویده بود و روح

حوا را هم یک طور دیگر خورده بود. لحظاتی به سکوت گذشت، بعد ادیب زمزمه وار لب باز کرد:
- کاش نمی فهمید.

نگاه حسام به نیم رخ مرد نشست. تیغه ی بینی و دور چشم به شدت کبود و متورم بود.

- کاش لااقل همه چیزو نمی فهمید. عذاب وجدان داره بیچاره م می کنه.
- تقصیر تو نیست.

ادیب با تکان های ریزی سر را بالا و پایین کرد.
- هست. همه مون یه جورایی مقصریم.

- تو هر کاری کردی به خاطر خودش بوده.

این بار ادیب سرش را به دو طرف تکان داد.

- شک دارم. حالا دیگه شک دارم.

- بیشتر از اونی که انجام دادی از دستت بر نمی اومد ادیب.

ادیب با خود فکر کرد شاید مسئله همین باشد. این که

شاید بهتر بود آن چه از دستش برآمده بود را هرگز

انجام نمی داد. شاید در گذشته اگر دست به کار نمی

شد، حالا مردی نبود که از همه چیز آن طور بیزار

باشد، که آن طور ایستاده وسط اتاق، ایستاده بر مرز

جنون و عقل تهوعش از همه چیز را فریاد بکشد، او

را، همه را مقصر بداند و به خودزنی برسد. تصویر
پراکنده ای از نیمه شب گذشته پیش چشم هایش بود.
فریادهای کارون، تلاشش برای بیرون رفتن از اتاق،
تقلای ادیب برای مهار او، ضربه ی دردناک سر
کارون که به صورتش کوبیده شد، درد و سرگیجه و در
نهایت سر رسیدن اورژانس و بلند شدن صدای زنگ در
حیات.

- چرا. شاید باید می داشتم.

- چی؟

زمزمه ی ادیب واضح نبود. حسام کنجکاو نگاهش می
کرد.

- شاید نباید دخالت می کردم. شاید باید می داشتم همه
چیز همون جوری که داشت اتفاق می افتاد، اتفاق
بیفته.

- ادیب!

از واژه ی "ادیب" نه فقط بهت که سرزنش هم شره
می کرد.

- یه عمر از دور واستادم به تماشا. یه عمر هر روز
که گذشت با خودم گفتم فردا، فردا وقتشه، فرداش که
شد گفتم هنوز زوده. یه عمر عذاب کشیدم از تصمیمی
که گرفتم و شماها رو هم وادار به انجامش کردم. که

درست بوده؟ نبوده؟ یه عمر نگاه سرزنشبار خیلی ها
رو تحمل کردم، گوشه و کنایه ها، حرف و حدیثا، فقط
به این امید که یه روزی وقتی وقتش شد، وقتی فردایی
که باید بیاد اومد، وقتی به این بچه رسیدم با خودم بگم
ببین، نتیجه ی کارت، نتیجه ی جون دادنت، نتیجه ی
تحمل کردنت شده این! به خودت، به تصمیمت افتخار
کن ولی ... بهم گفت به خاطر زنده بودنش، به خاطر
بودنش ازم متنفره. همین چند ساعت پیش بهم گفت.
- به هم ریخته بوده و الا ... ببین منو ادیب. کارون
بیشتر از هر آدمی که تو زندگیم دیدم مستحق زندگیه.
خوش ندارم این ریختی بگی. این جوری که انگار
داری تو دلت آرزو می کنی کاش مرده بود!
ادیب آب دهان را به زور فرو فرستاد و چشم ها را
بست. همین بود. جمله هایی که پشت هم ردیف کرده
بود، آن چه پس و پشت ذهنش پنهان بود عیان کرده
بود.

حسام سر پا شد، پیش از آن که به سمت انتهای راهرو
قدم بردارد رو به ادیب گفت:

- برو خونه. برو خودتو جمع و جور کن. برو چند
ساعت بخواب. داری هذیون می گی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شصت_چهار

- من خودم تا حالا ازش استفاده نکردم، اما مشتری هایی که بردن، واقعاً راضی بودن. فقط چیزی که هست باید به طور مستمر استفاده بشه.

- یعنی چه جوری؟

- روزی یک یا دوبار، خصوصاً شب قبل از خواب صورتتون را باهاش ...

باز شدن در نگاه ترنج را به سمت آن که وارد شده بود کشاند و دهانش باز ماند. آن چه داشت می گفت، حضور مشتری و خرید او را به کل فراموش کرد. زمان انگار ایستاد و دختر جوان خشکش زد.

- بشورم صورتمو باهاش. باشه، مرسی. همینارو حساب کنید لطفاً.

لبخندی به صورت کارون نبود اما چشم ها، ترنج می دید که لبخند دارند. سلامش به لب زدنی بود و بی صدا. تکان سرش هم به عادت همیشه اش بود، ملایم و جذاب. ترنج نگاه بهت زده اش را از او گرفت و دستپاچه آن چه مشتری می خواست حساب کرد، در نایلکسی ریخت و تحویلش داد. به محض بیرون رفتن زن، کارون جلو رفت، کوله اش را روی پیشخان

گذاشت و اجازه داد صدایش بعد از حدود سه ماه به گوش ترنج برسد. نزدیک شدن مرد جوان عطر همیشگی‌اش را به جان ترنج ریخت. جان داد تا چشم نبندد و با دمی عمیق عطر را به ریه‌هایش نریزد. جان داد تا به خود بیاید و عادی رفتار کند، نه آن طور که نشان دهد دلش برای این مرد بدعنی بداخلاق تنگ شده است، یک طوری که انگار نه انگار سه ماه تمام فقط گاه‌گذاری از این ور و آن ور حال او را جسته و گریخته شنیده، دل‌نگران شده و سنگ به دلش بسته و دم نزده است، که انگار نه انگار آن عصرِ داغ تابستانی، آن رقص قطره‌های آب در فضای سوله، آن موهای خیس چسبیده به پیشانی، آن عطر درهم خاک و گل و کارون را بارها و بارها مرور کرده، کیفور شده و حسرت خورده است.

نگاه موشکافانه‌ی کارون در چهره‌ی ترنج چرخ خورد. آخرین تصویر از او مربوط می‌شد به همان روز آب‌بازی، جلوی ایستگاه مترو. مربوط می‌شد به همان وقتی که ماشین ادیب دور می‌شد و کارون از آینه‌ی بغل ماشین می‌دید دختر چند قدم آن طرف‌تر، ایستاده و به دور شدن ماشین خیره مانده است.

- خوبی؟

سؤال زمزمه وار کارون ترنج را از فکر سوله و
تصویر خیس پسر جوان بیرون کشید.
- خوبم. تو ...

کارون با لبخند به سمت پستو راه افتاد.
- منم خوبم. عالی. اوضاع رو به راهه؟

نگاه ترنج مات پس سر کارون، مات موهای قهوه‌ای
او بود. هیچ شباهتی به مردی که گه گاهی حسام و
حامد یا ادیب از آن صحبت می کردند نداشت. در باور
دختر نمی گنجید پسری به آن محکمی چنان از لحاظ
روحي فروپاشیده باشد که سه ماه تمام بی زار از زمین
و زمان، خود را زندانی خانه ی مشترکش با ادیب کرده
باشد. چه طور این همه سرزندگی نود و اندی روز خود
را از همه چیز محروم کرده بود؟ چه طور توانسته بود
به عطاری نیاید، به گلخانه نیاید، هیچ کجا نرود؟ چه
طور توانسته بود هیچ کس جز ادیب و حسام و نهایتاً
حوا را نبیند؟ چه طور خیلی ها را از دیدن خود محروم
کرده بود؟ چه طور تا آن حد بی رحم بود؟ چه طور آن
همه بدجنس بود؟

- دلم واسه چایی جوشیده های این دخمه تنگ شده
بود.

صدای کارون باعث شد ترنج چند باری پشت هم پلک
بزند و بعد خود را سرگرم کار نشان دهد. آن چه
مشتري خريده بود بايد در سيستم ثبت مي شد. بايد پول
ها را مي شمرد و در نهايت ليست كمبودها را تا فردا
به حسام تحويل مي داد.

- دايي نگفته بود مي يام؟
ترنج نگاه از مانيتور گرفت و سر به سمت پستو
چرخاند. کارون در ورودی آن ايستاده بود و به او
نگاه مي کرد.

- چي؟ آها ... نه نگفته بود.
اخم ريزي به صورت کارون نشست. دختر از او مي
ترسيد؟

- ترسیدی؟

- چي؟ از چي؟

- از من.

ترنج نفهمیده خيره ی کارون ماند. کارون جلو رفت،
دستها را از آرنج روی پيشخان گذاشت و به سمت
دختر خم شد. ترنج ناخواگاه تنه عقب کشيد.

- از من ترسیدی چون فکر مي کنی يه روا...

- نه!

نه ی بلند و قاطع ترنج حرف کارون را نصفه گذاشت.
کمی از آن فاصله ی کم خیره ی دختر، غرق عطر
عطاری و او ماند و بعد لبخند کجی به صورتش
نشست. تنه که عقب می کشید گفت:

- قرار بود دایی بهت خبر بده من می یام.
ترنج آب دهانش را به زور فرو فرستاد و سعی کرد
نگاه ماتش را از پسر جوان بکند و تمایل شدیدش
برای به آغوش کشیدن او، برای خوش آمد گفتن،
برای لحظه ای سر بر قفسه ی سینه ی او گذاشتن و به
صدای تپش های قلبش گوش دادن، برای ابراز دلتنگی
را سرکوب کند.

- یعنی اومدی ... بمونی یا چی؟
کارون پشت کرده به دختر و پیشخان، خیره ی بطری
های چیده شده روی قفسه های پیش رو، لبخند کجی
به صورت نشاند.

- بده اگه اومده باشم بمونم؟
پرسید و برگشت تا واکنش ترنج را ببیند. ترنج آب
دهان را به زور فرو فرستاد و نگاه از مرد جوان
گرفت. خیره ی مانیتور، دست لرزان را روی موس
گذاشته بود و تلاش داشت خود را سرگرم نشان دهد.
- خب ...

شانه بالا انداختنش برای نشان دادن بی تفاوتی‌اش بود. تظاهر به بی تفاوتی. برای این که لب باز نکند و نگوید چه روزها که خیره به این در منتظر برگشت او بوده است، برای این که نگوید بارها

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شصت_پنج

و بارها این لحظه را در خواب دیده اما به کسی از آن نگفته است، برای این که نگوید چه قدر این مغازه ی کوچک با آن همه عطرِ درهم پیچیده ی جادویی، عطر خنک او را کم دارد.

- خب چی؟

نگاه موشکافانه ی کارون پی چیزی در چهره و حرکات دختر می گشت. پی یک نشانه، فقط یک علامت کوچک تا گوش به حرف دلش بدهد و بماند. برگشتنش به مغازه نه فقط به خاطر ترنج، که یک جور مبارزه هم بود. مبارزه با هر آن چه گمان می کرد روحش را می آزارد، این مغازه، آن گلخانه، ادیب، حسام، حامد، خانه ی پدری آن ها، فروغ و جنوب و حتا قدرت اما برای ماندن دلیل محکم تری هم نیاز داشت.

ترنج نگاه بالا نبرد. خیره ی مانیتور، لب ها را با زبان
تر کرد و پی جمله ای گشت:

- خب برام فرقی نداره. یعنی ... باشی یا نباشی، فرق
نمی کنه. اصلاً به من چه؟

ابروهای کارون بالا پریدند. لبخندِ نشسته بر لبش از
سر رضایت بود. لرزش نشسته در دل واژه ها چیزی
جز دروغ بودنشان را افشا نمی کرد. نگاه زیرچشمی
ترنج به لبخند ملایم کارون نشست، بعد بالاتر رفت و
به برق شیطنت نشسته در چشم های پسر جوان رسید.
- چی ... چیه خب؟

کارون تنه عقب کشید، کوله اش را از روی پیشخان
برداشت و همان طور که زیپش را باز می کرد گفت:
- هیچی.

ترنج کمی خود را به سمت ویتترین کشاند مبادا صدای
تپش های تند قلبش به گوش کارون برسد. گر گرفته
بود و احساس می کرد گوش هایش در حال سوختنند. از
چه چیز این مرد خوشش آمده بود؟ خودش هنوز هم
نمی دانست.

- این مال توئه.

نگاه ترنج به دست کارون نشست و با دیدن گردنبند
سوزن دوزی ظریف چشم هایش گرد شدند.

- از جنوب آوردمش. به عنوان سوغاتی یا یادگاری یا هر چی دوست داری.

انگشتان ظریف ترنج به سمت گردنبند به حرکت درآمدند. نگاه کارون دست دختر را دنبال کرد. درست لحظه ی تماس سرانگشتانِ ظریفِ سرخ و سفیدش با گردنبند رنگارنگ تصویری بود که کارون حتم داشت تا ابد در ذهنش ماندگار می شود. از آن تصاویر زیبایی که دکتر وفایی مرتب می گفت باید جایگزین زشتی ها کند، باید به آنها توجه کند و باید به ذهن بسپارد.

- وای این ... این خیلی خوشگله.
کارون نگاه بالا برد، خیره ی برق چشم های دختر لبخند زد و جمله اش را آرام گفت:
- خوشگل بدیه.

ابروهای ترنج بالا پریدند. نگاه از گردنبند گرفت و خیره ی کارون شد.

- بده چون هر وقت ببینیش یاد من می افتی.
- واقعاً.

تای ابروی کارون از آن چه ترنج به زبان رانده بود بالا رفت. ترنج هول شده سعی کرد آن چه گفته بود درست کند.

- نه منظورم اینه واقعاً قشنگه. خیلی خیلی.

- قابلتو نداره.

- من ...

- بندازش گردنت. رو مانتو خیلی خوشگل می شه. می خوام برم یه چیزی بگیرم بخوریم، پایه ای؟
ترنج چنان خیره ی گردنبند میان دستش بود که متوجه ی سؤال کارون نشد. برای او سوغاتی گرفته بود؟
یعنی به یاد او بود؟ یعنی به او فکر می کرد؟
- ممنون.

صدای کارون نگاه ترنج را از گردنبند گرفت. نفهمیده و گیج و گنگ مات کارون ایستاده نزدیک در ورودی مغازه ماند. کارون با بالا انداختن سر به گردنبند اشاره کرد:

- مرسی بابت کادو.

ترنج همان طور بی حرف خیره ی مرد جوان ماند و جان داد تکان نخورد، از پشت پیشخان بیرون نرود، دست دور کمر مرد جوان حلقه نکند و او را به آغوش نکشد.

- قابلتو نداره.

کارون چشمکی زد، لبخند به لب از مغازه بیرون رفت و به تأیید تصمیمش برای برگشت به مغازه سری تکان داد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شصت_شش

"اصلاً به من چه؟"

واقعاً بود و نبودش برای ترنج فرقی نداشت؟ برای واکنشی که دختر با دیدن او، با شنیدن خبر برگشتت از خود نشان داده بود، هیچ تحلیلی به ذهنش نمی رسید. خوشحال شده بود؟ صرفاً تعجب کرده بود؟ ناراحت شده بود؟ یا شاید ترسیده بود؟ دروغ می گفت که فرقی به حالش نمی کند؟ یا شاید واقعاً راست گفته بود و این تنها کارون بود که در تمام این سه ماه به وقت مرور لحظه های کوتاهی از معاشرتشان کیفور می شد و خاطره بازی می کرد.

"نه منظورم اینه واقعاً قشنگه. خیلی خیلی." لبخندی به لب کارون نشست. حتا اگر ترنج از برگشت او خوشحال هم نشده بود، برق آن چشم ها نشان می داد از گردنبند خوشش آمده است. کارون به سفر اخیرش به جنوب فکر کرد. به لحظه ی خریدن گردنبند. درست در همان لحظه ی نخستین که چشمش به گردنبند افتاده بود، آن را روی لباس ترنج تصور و به سلیقه ی ادیب یکی را انتخاب کرده و خریده بود.

"می خوام نگه ش دارم واسه زن آینده م. چی کار داری واسه کی می خوام بخرمش؟"

در جواب سؤال از سر شیطننت ادیب آن جمله را گفته بود و هر دو خندیده بودند.

"کاش وقتی برگشتم مغازه، ترنج انداخته باشدش گردنش. رو مانتوی مشکیش واقعاً محشر می شه"

به محض برگشتن به مغازه، نگاه کارون برای دیدن گردنبند به مانتو و یقه ی ترنج نشست. ناامید شد.

گردنبند نه به گردن ترنج بود، نه در دستش بود و نه حتا روی پیشخان. کارون فکر کرد لابد آن را در کیفش گذاشته است. نایلکس خرت و پرتهایی که خریده بود روی پیشخان گذاشت، خواست آن چه برای ترنج خریده بود از آن بیرون بیاورد، صدای سلام حسام سرش را به سمت پستو چرخاند. حین جواب دادن به سلام او، بی خیال خوردنی ها شد و به سمت پستو راه افتاد:

- نگفته بودی من می یام؟

با حسام دست داد و پرسید. نگاه حسام لحظه ای به چشم های ترنج نشست.

- فراموش کردم.

کارون سری به دو طرف تکان داد و نج نجی کرد.

- مسئله به این مهمی رو باس پارچه می زدی سردر بازارچه یا لااقل رو کرکره ی مغازه. فراموش کردی به کل؟

لبخندی به لب حسام نشست. به پستو برگشت و حین ریختن چای گفت:

- اون که بله. اصلاً باس اول تا آخر بازارو ریشه می بستیم به یمن بازگشت غرورآفرین جناب کارون خان. بعد با سر به جایی بیرون پستو اشاره کرد.

- تو جیب کتمه.

کارون نفهمیده نگاهی به بیرون انداخت و بعد دوباره خیره ی حسام شد.

- چایی؟

کارون به سؤال حسام جواب منفی داد.

- چی تو جیب کتته؟

- امر جنابعالی.

- امر؟

تای ابروی حسام بالا رفت. از قندان یکی دو حبه قند برداشت و پرسید:

- چی خواسته بودی ازم؟

کارون کمی فکر کرد. واقعاً یادش نمی آمد چیزی از حسام خواسته باشد. پیش از آن که سؤالی بپرسد خود

حسام به سمت ورودی پستو راه افتاد، کتش را از روی صندلی برداشت و از جیبش سوییچی درآورد.
- خدمت شما.

تا چشم کارون به سوییچ افتاد یادش آمد. چند شب پیش از حسام خواسته بود پیغامش را به قدرت برساند و به او بگوید ماشین را می خواهد. دست دراز کرد و سوییچ را گرفت.

"اجازه نده افکار منفی ت برات تصمیم بگیرن. هر جا حس کردی دارن پاشونو از گلیمشون درازتر می کنن، توبیخشون کن، دعواشون کن، بشونشون سر جاشون. برای پیشرفت تو زندگیت، باید یاد بگیری مهارشون کنی. باید یاد بگیری افسارشون دستت باشه."

"با ماشین می تونم ترنج رو تا دم در خونه ی مادر بزرگش برسونم. می تونم بیشتر باهاش وقت بگذرونم. می تونم از کنارش بودن لذت ببرم. این ماشین و خیلی چیزای دیگه حق منه. قدرت موظفه جای خیلی چیزای دیگه که ازم گرفته، اون چیزی که لااقل از دستش بر می یاد برام انجام بده. بعد ماشین، نوبت خونه س. حامد درست می گفت. لزومی نداره یک عمر واسه چیزی که می تونم تو همین سن داشته باشم سگ دو بزnm."

- چیه؟ پشیمونی باز؟ ببرم پیش بدم؟
نگاه مات کارون از سویچ کنده شد. لحظه ای چشمش
به ترنج افتاد. دختر به ظاهر سرگرم یادداشت کردن
چیزی بود. بعد همنگاه با حسام شد:
- نه. پشیمون نیستم.

حسام لبخندی از سر رضایت زد. کمی از چایش نوشید
و بعد نگاهی به نایلکس روی پیشخان انداخت.
- چیه این؟

کارون به سمت پیشخان قدم برداشت.

- خرت و پرت گرفتم بخوریم.

حسام سری بالا و پایین کرد و بعد روی صندلی
نشست:

- خوب کردی.

کارون بسته های کیک و شیرکاکائو و شیرقهوه را از
نایلکس بیرون آورد. یکی از کیک ها را به سمت
حسام گرفت و گفت:

- با چایی می چسبه.

حسام کف دستش را به سمت او گرفت.

- ممنون. صبحونه خوردم تکمیل. حوا دیشب خونه ی
ما بود. صبح زود رفتم حلیم گرفتم. جات خالی بود.

کارون یکی از کیک ها و شیرکاکائو را کنار دست ترنج
روی پیشخان گذاشت و زمزمه وار گفت:
- بمب توش نیس.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_شصت_هفت

نفس در سینه ی ترنج حبس شد. لب به دندان گرفت و
جان داد لبخند از ته دلی را که می آمد به پهنای
صورتش بنشیند مهار کند. چه شبها که آن روز، آن
جلمه ها، آن حال و هوا را مرور نکرده بود! کارون
اما بی پروا همراه با لبخند، چشمکی تحویل او داد و
سر به سمت حسام چرخاند:

- پس کله پاچه زدین تو رگ؟

تای ابروی حسام بالا رفت. هم رنگ به رنگ شدن
ترنج را دیده بود، هم لبخند و چشمک کارون را.
- حلیم.

کارون "آهان"ی گفت، مشغول خوردن شد و خدا خدا
کرد برای حسام کاری پیش بیاید و او زودتر مغازه را
ترک کند و آن دو را تنها بگذارد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست شصت هشت

صدای آواز خواندن کسی از کمی دورتر میان خواب و بیداری به گوش کارون رسید. گره ای به ابروهایش نشست و یکی از چشم هایش را باز کرد. معمولاً ادیب عادت به ترانه خواندن نداشت و حتا گاهی به وقت ترانه خواندن کارون به او غری هم می زد. کارون گوش سپرد. صدا آن قدری واضح نبود که تشخیص دهد ادیب می خواند یا شخص دیگری. به پهلوی دیگر چرخید، نگاهی به ساعت روی پاتختی انداخت و با دیدن عقربه ها ابروهایش بالا پریدند. دقایقی از پنج عصر گذشته بود. سه ساعت برای خواب بعد از ظهر جز کرختی و کسلی و کمی سردرد چیز دیگری نداشت. پلک ها را محکم به هم فشرد، بعد تن کرخت را بالا کشید و پس سر را به تاج چوبی تخت چسباند. با چشم های بسته هنوز هم تلاش داشت صاحب صدایی که می خواند و آن چه می خواند را تشخیص دهد اما بی فایده بود. خواست پتو را کنار بزند و از تخت بیرون برود، صدای خنده ی زنانه ای سر جا نگه ش داشت. چه خبر بود؟! مگر جز خودش و ادیب کس دیگری هم در ویلا بود؟! با ابروهایی گره کرده از تخت بیرون رفت و پاهای برهنه را روی پارکت های چوبی گذاشت. صدای

قَر قَر تخته ها در اتاق پیچید. به در نزدیک شده و
مردد بود از اتاق بیرون برود یا نه که صدای ادیب را
شنید.

- اتاقای سمت راست خالی ن. هر کدومو خواستی
بردار شما.

کارون کنجکاو شد آن که مخاطب ادیب بود ببیند. دست
به سمت دستگیره ی در برده بود که یادش افتاد بالاتنه
اش برهنه است. تنه چرخاند به سمت تخت برود و تی
شرتش را بردارد، در با شتاب باز شد و به پهلویش
خورد. از درد چهره درهم کشید و تنه چرخاند تا مجرم
را شناسایی کند از دیدن آن که با چشم های گرد شده و
چمدان به دست پیش رویش ایستاده بود بهت زده شد.
نگاه ترنج از صورت کارون کمی پایین رفت، چشمش
به تن برهنه ی مرد جوان افتاد و فوراً رو چرخاند و
هول زده عذرخواهی کرد.

- وای ببخشید.

لب های کارون کش آمدند. نارنجک آن جا چه می
کرد؟!!

- چیو؟

ترنج متوجه ی سؤال کارون نشد. چمدان برایش
سنگین بود و آن را به زور روی هوا نگه داشته بود.

کارون قدمی پیش رفت، خم شد، دست بر دسته ی چمدان، درست نزدیک انگشتان گره شده ی ترنج که می گذاشت توضیح داد:

- چپو ببخشم؟

ترنج تلاش کرد نگاهش به بالاتنه ی پسر جوان نیفتد اما آن همه نزدیکی، عطر خنک مرد و صدای خواب آلودش تپش قلب دختر را بالا برده بود.

- چیز ... آقا ادیب گفت اتاقای سمت راست. فکر نمی کردم کسی این تو باشه.

کارون چمدان را از او گرفت.

- سمت راست.

ترنج نفهمیده نگاه بالا برد و خیره ی کارون شد.

کارون از کنارش گذاشت، به سمت اتاق های رو به رویی که می رفت گفت:

- باید باهات راست و چپو کار کنم. اون وریا چین، این وریا راست.

ترنج خیره به سرشانه ها و عضله های برهنه ی

کارون دنبال او راه افتاد و فکر کرد حالا اگر کارون

گمان کند او تعمداً در اتاقش را باز کرده است چه؟ خود

را به خاطر بی دقتی اش سرزنش می کرد که کارون در

اتاق رو به رویی را باز کرد، چمدان به دست عقب

ایستاد و سر به سمت ترنج چرخاند. ترنج فوراً نگاه
دزدید. نگاه گرفتنِ آنی اش کارون را به خنده انداخت.
ترنج اخم کرد.

- چیه؟

کارون سر بالا انداخت.

- هیچی. بفرما تو، بیرون بده.

چشم های ترنج گرد شدند. لحظه ای بعد اخم کرده از
جلوی کارون گذشت و پا به اتاق گذاشت.

- تو ویلایی که کلی مهمون هست، آدم شئونات اسلامی
رو رعایت می کنه.

کارون چمدان را گوشه ی اتاق گذاشت و با حفظ
لبخندش گفت:

- خواهرم نگاهتو.

ترنج به خنده افتاد اما پشت کرده به کارون لب ها را
به هم فشرد تا خنده را پس براند. بعد تنه چرخاند و
گفت:

- برادرم حجابتو.

کارون دوباره خندید. دلیل آن جا بودن ترنج را نمی
دانست. قرار بود تعطیلات آخر هفته را همراه ادیب در
ویلا بمانند، شنبه سر یک قرار کاری حاضر شوند و
یک شنبه برگردند. کارون موافق آن سفر نبود. تازه به

عطاری برگشته بود و دلش نمی خواست ساعت های با
ترنج بودن را از دست بدهد. حالا ولی ترنج را آن قدر
نزدیک دیدن شگفت زده و خوشحالش کرده بود.
کرختی، کسلی، بی حوصلگی و حتا سردرد جایی زیر
بالش و پتوی روی تخت گم و گور شده بودند و
سرخوشی جایشان را گرفته بود.

ترنج نگاه روی چهره ی خندان پسر خواب آلود، سری
که عقب رفته بود، موهای نرمی که تکان می خوردند،
سیبک برجسته ی گلوی او، پوست سفید و کمی پایینتر
عضلات قفسه ی سینه ی اش سراند و وقتی دوباره
نگاه بالا برد، کارون را خیره ی خود دید. دوباره هول
زده به بهانه ی جلو کشیدن چمدان قدمی برداشت و
گفت:

- حوا جون و آقا حسام و آقا حامد هم اومده ن.
ابروهای کارون بالا رفتند. بودن آن سه نفر را با توجه
به این که ویلا از آن فروغ و حسام و حامد بود می
توانست توجیه کند اما بودن ترنج هنوز برایش جای
سؤال داشت.

- دایی و مادر بزرگامونم هستن.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست شصت نه

کارون نفهمیده گره به ابروهایش انداخت. ترنج چمدان را روی زمین خوابانده و زپیش را باز کرده بود اما درش را باز نمی کرد. مطمئن نبود لباس های زیرش را به توصیه ی همیشگی مادر جایی زیر لباس ها پنهان کرده باشد و آن طور که کارون بالای سرش ایستاده و به چمدان احاطه داشت، جرأت نمی کرد درش را بلند کند. چند ثانیه بی حرکت منتظر ماند شاید کارون از اتاق بیرون برود، تکان نخوردن مرد جوان باعث شد ترنج سر بالا بگیرد و خیره ی او شود.

- مادر بزرگامون؟

ترنج سری تکان داد:

- مادر بزرگ من و فروغ جون. بابا و مامانم هم دیگه باید برسند.

چشم های کارون دوباره گرد شدند. استرس به جانش ریخت و نگاهش برای اولین بار به بالا تنه ی لختش نشست. از تصور سر رسیدن پدر ترنج و دیدن او با آن وضعیت ترس به جانش ریخت. آن قدری که بودن فروغ را فراموش و به سمت در اتاق پا تند کرد. ترنج نگاه از او گرفت و در چمدان را بلند کرد. همان لحظه کارون ایستاد، تنه چرخاند خوشحالی اش از بودن

ترنج در ویلا را ابراز کند، نگاهش به چمدان، به لباس ها، به گردنبندی که روی آنها جا خوش کرده بود افتاد و لبخند نه فقط به لب ها که به جانش نشست.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد

به اتاق برگشت، در را بست و لحظه ای بی حرکت مات پنجره ماند. خواب بود؟ خواب می دید؟ ترنج این جا بود؟ پدر و مادرش قرار بود لحظه ای بعد از راه برسند؟ مگر می شد؟ مگر امکان داشت؟ ترنج را چه به ویلای خانوادگی فروغ و خاندانش؟ چشم بست و نفس عمیقی کشید. عطر دختر هنوز هم در اتاق مانده بود. خواب ها که بو نداشتند، داشتند؟ چشم باز کرد و تنه از در کند. قدمی پیش رفت و خم شد تی-شرتش را از پای تخت برداشت. صاف ایستاد و مشغول رو کردن و پوشیدن تی شرت شد. باید در برخورد اول با پدر ترنج که از حوا شنیده بود مردی با خلق و خوی خاصی است چه طور رفتار می کرد؟ چه می گفت؟ چه می کرد یا چه نمی کرد و نمی گفت که از چشم مرد نیفتد؟

- سلام. خوش اومدین. کارون هستم.

چهره درهم کشید و جمله ی دیگری را امتحان کرد.
- سلام، کارونم.

باز هم چهره درهم کشید. لابد وظیفه ی معرفی او را
کس دیگری به عهده می گرفت. مثلاً حسام یا حوا یا
ادیب.

- سلام خوش اومدین ... سلام مشتاق دیدار... سلام.
فکر کرد همان یک سلام و یک لبخند کافی ست. هر چه
کمتر حرف می زد، احتمال گندکاری کمتر بود. ناگهان
با به خاطر آوردن حضور فروغ حفره ای در قلبش
ایجاد شد. بعد از تمام آن ماجراها این اولین باری بود
که با پیرزن رو به رو می شد. هنوز طعنه ها، بی
احترامی ها، تکه و متلک های پیرزن در حضور پرویز
را به خاطر داشت و حالا می ترسید هر چه هنوز
نساخته بود، پیش پیش و به دست فروغ تخریب شود.
- لعنتی! الآن آخه باید این جا باشی!؟

تی شرت را از سر رد کرد و پایین کشید. به سمت
میزتوالت قدیمی کنج اتاق رفت و نگاهی به خودش
انداخت. موهای به هم ریخته، رد بالشی که روی
صورتش بود، چشم های متورم و به خون نشسته.
- مرده حتم پیدا می کنه عملی هستی، شک نکن!

سری به دو طرف تکان داد و فکر کرد شاید بهتر باشد دوش بگیرد. به تأیید تصمیم خود سری تکان داد و پای تخت زانو زد. کوله اش را از زیر آن بیرون کشید و زپیش را باز کرد. خیره به لباس ها فکر کرد ترنج برای دو روز مسافرات چرا چمدانی به آن سنگینی همراه خود آورده است؟ بعد ذهن از سنگینی چمدان به زیبایی گردنبند سوزن دوزی شده-ی خوش نشسته روی لباس ها کشیده شد و لبخند دوباره ای به صورتش نشست.

- حتماً عمداً گذاشته اون رو، عمداً هم جلوی من در چمدونو وا کرده تا من گردنبندو ببینم. دختر با این سن و با اون همه زبر و زرنگی مگه می شه ندونه راست راهرو کجاست، چپش کجاست؟ عمداً در این اتاقو وا کرده!

لبخند کارون از تصورات شیطننت آمیزش عمق گرفت. حوله و لباس ها را از کوله بیرون کشید و سر پا شد. باید عجله می کرد. دوست داشت وقتی پدر و مادر ترنج می رسند حاضر و آماده باشد. به سمت در پا تند کرده بود که ناگهان فکری، صدایی، حرفی سر جا ننگه ش داشت.

- همه چیو در موردت می دونن. حوا می دونه، پرویز می دونه، مادرش می دونه، مادرش بدونه حتماً دخترش، مادر ترنج هم می دونه.
"حروم-زاده!"

حوله و لباس ها رها شدند و روی پارکت های چوبی سقوط کردند. پلک ها بر هم نشستند و امید با تمام وجود عقب نشینی کرد و جایش را به ناامیدی داد.
- داری اشتباه می کنی! نهایت اینه بگردی یکیو پیدا کنی، عاشق یکی بشی که هیچ ربطی به این خانواده نداشته باشه و هیچی از گذشته ت ندونه.
جای لبخند سرخوش دقایقی پیش حالا اخم درماندگی به صورت کارون نشسته بود. چشم بسته، ایستاده وسط اتاق، به شانس بدش، به دره ای که میان خودش و ترنج می دید فکر می کرد و خشم ذره ذره از انگشتان پایی که حالا زیر لباس ها و حوله پنهان شده بود بالا می رفت، بعد در سلول های قلب رخنه و از آن جا به باقی تن و حتا روح نشت پیدا می کرد.
- لعنت به هر کی گذاشت من دنیا بیام! لعنت به تو قدرت! لعنت به تو حوا! لعنت به تو حسام! لعنت به تو ادیب! لعنت به همه تون!

قدم های دور شده از تخت را برگشت و لبه ی آن نشست. خیره به حوله و لباس های ولو شده روی زمین، فکر کرد حالا اگر پیرمرد بود، هر کجا که بود، می رفت و دستهایش را بابت تصمیمی که گرفته بود می بوسید و یادآوری می کرد که بهترین تصمیم از آن او بوده است. بهترین کاری که می شد کرد، بهترین کاری که می خواست بکند و دیگران نگذاشتند! ادیب! لعنت به تو ادیب!

در با تقه ای باز شد و سر ادیب تو آمد. فقط نیم نگاهی به کارون کافی بود تا پی به حال بدش ببرد. پس تو آمد، در را بست و نزدیک که می شد با صدای آرامی گفت:

- خبر نداشتم می یان. مادر بزرگت... مادر حسام انگار اصرار کرده. اونام نتونستن منصرفش کنن.

ادیب به گمانش بود حضور فروغ پسر جوان را آن طور برافروخته و ناراحت کرده است اما کارون فقط و فقط از بودن خودش، از حسی که مدت ها بود در دلش ریشه دوانده بود و هر روز بیشتر از قبل رشد می کرد شاکی بود.

- می تونیم بریم یه جایی رو اجاره کنیم اگه بخوای ...

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_یک

کارون بالاخره نگاه ماتش از لباس ها را گرفت و سر بلند کرد. هنگامه ادیب که شد صدای دکتر وفایی در گوشش پیچید.

"اجازه نده فکرهای مسموم ذهنتو پر کنن. اجازه نده پر و بال بگیرن. تو نطفه خفه شون کن. تو لحظه زندگی کن. به چیزایی که می خوای فکر کن. برای اونا انرژی بذار نه واسه چیزی که هیچ دخل و تصرفی توش نداشتی و نمی تونی تغییرش بدی. اجازه بده انرژی تو مسیر درست قرار بگیره و تو رو به اون چیزی که می خوای برسونه. هیچ چیز غیرممکن نیست. رسیدن، به دست آوردن، از دست ندادن همه شون می شه که تحت اختیار خود آدم قرار بگیره. برای هر چیزی که دوست داری داشته باشی بجنگ."

- کارون؟

- مشکلی نیست.

- بریم یه جای همین اطراف؟

- نه.

کارون سری به دو طرف تکان داد، تنه از روی تخت بلند کرد، جلو رفت، خم شد لباس ها را برداشت و فکر

کرد رفتن یعنی ترنج را ندیدن، عطرش را بو نکشیدن،
سر به سرش نگذاشتن، خندیدنش را نشنیدن و محروم
شدن از دقایق کوتاهی که می شد در کنار او گذراند.
تجربه ی سفر با دختری که دوستش داشت به هر چه
ناگواری به کمین نشسته بود می ارزید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_دو

پله ها را که پایین می رفت، خودش را به خاطر
انتخابش سرزنش می کرد. او را چه به آن طور لباس
پوشیدن، آن هم در جمعی خانوادگی؟! نگاهش
ناخودآگاه به شلوار پارچه ای و پیراهنش مردانه اش
نشست و در خیال، یک پس گردنی محکم حواله ی
خود کرد.

"عیب نداره، به قول ادیب این ریختی رسمی تره"
پیش از طی کردن آخرین پله ها، همراه با نفس عمیقی
دستی به جلوی پیراهنش کشید و از مرتب بودنش
مطمئن شد. فکرهای بد را جایی میان حمام بخارگرفته
جا گذاشته بود اما هیجانِ رو به رو شدن با پدر و مادر
دختری که گمان می کرد یک طور خاص دوستش دارد،
ثانیه ای رهايش نمی کرد.

به محض پا گذاشتن به سالن و سلام کردن، نگاه ها به سمتش کشیده شد. ادیب اولین نفری بود که از جا برخاست و پشت بندش حسام، پرویز و مردی که کنارش نشسته بود سر پا شدند. کارون جلو رفت، دست پیش برد و با همه دست داد. از زن ها و البته حامد خبری نبود. بهتر هر چه دیرتر با فروغ و حامد رو به رو می شد، بهتر می توانست خودش را جمع و جور کند. ادیب او را به مردی که کنار پرویز ایستاده بود معرفی کرد و مرد را هم نظام نامید. کارون سری تکان داد و دهانش نچرخید جمله ی کوتاه همیشگی را بگوید و ابراز خوشوقتی کند. نظام! چه اسم با مسمایی! مرد بی شباهت به ناظم های مدرسه نبود. کارون کنار حسام روی مبل نشست و در جواب ادیب که می پرسید چای می خواهد یا نه جواب مثبت داد. حسام دست روی پای او گذاشت و گفت:

- کارون جانی که تعریفش رو می کردیم ایشونن آقای عربی.

مرد با لبخند ملایمی برای کارون سر تکان داد و رو به حسام گفت:

- از ترنج هم تعریف علم و تجربه ی زیاد ایشون در زمینه ی گیاهان دارویی رو شنیده م، منتها گمون نمی کردم تا این حد جوون باشن.

قند در دل کارون آب شد. ترنج از او پیش پدرش تعریف کرده بود؟

- دوست داشتم زودتر از این ها باهاتون آشنا بشم، فرصت دست نمی داد. البته یکی دو باری خدمت آقا حسام و آقا حامد عطاری رسیده بودم، منتها شما تشریف نداشتین.

کارون آب دهانش را به زور فرو فرستاد. از ذهنش گذشت مرد به ماجرای گذشته، به مشکلات روحی او، به روزهایی که کارون به عطاری نمی رفت کنایه می زند.

- همون روزایی که صبح هم می رفتی گلخونه واسه برداشت محصول، جناب عربی دو باری تشریف آورده بودن مغازه.

نفس حبس شده ی کارون بی صدا آزاد شد. دست حمایتگر حسام بر پشتش نشست. لحنش پرافتخار بود.

- آخه پسر ما در دو جبهه کار می کنه.

- کاربلد هم هست اساسی.

این را پرویز به جمله ی حسام اضافه کرد و بعد رو به کارون پرسید:

- خوبی پسرم؟

کارون سعی کرد تکانی به عضلات صورتش بدهد و لبخند نیم بندی بزند. تشکرش همراه شد با جمله ی ادیب.

- البته درست ترش سه جبهه ست. عطاری و گلخونه و شرکت.

نگاه زیرچشمی کارون حین برداشتن فنجان چای از درون سینی به صورت پدر ترنج نشست. مرد با تای ابروی بالا رفته و از سر تحسین سری تکان داد و خیره ی کارون ماند. کارون نگاه دزدید. ادیب به بقیه هم چای تعارف کرد و خودش هم نشست.

- خب پرویز خان گفتین پروژه ای که به خاطرش اومدین این جا دقیقاً کجاست؟

کارون دیگر به حرف ها گوش نمی داد. فنجان به دست، پا روی پا انداخته، خیره ی پارچه ی شلوار فکر می کرد خانم ها کجا رفته اند، حامد چرا نیست و ترنج حالا مشغول چه کاری است. فکر می کرد این مرد با این چهره ی جدی و لحن محکم اگر بفهمد او چه حسی به دخترش دارد، واکنشش چه خواهد بود؟ از تصور

چهره ی خشمگین مرد به خود لرزید. بی گمان در آن لحظه یا حتا روزها و ماه ها بعد جرأت رو به رو شدن با او و گفتن حقیقت را نداشت.

- من ... یه عرضی داشتم جناب عربی. راسیتش من واقعاً احساس می کنم هیچ آدمی رو به اندازه ی دخترتون دوست ندارم. یعنی من ... من واقعاً دخترتون رو دوست دارم و اگه اجازه بدین می خوام که ... یعنی ... ممکنه منو به چی می گن نوکری؟ غلامی؟ آره غلامی بپذیرین؟
- کارون.

کارون از تماس دست حسام با دستش، از شنیدن نام خودش به فضای اتاق برگشت و چهره ی برافروخته ی نظام خان را جایی پشت و پسل های ذهنش مخفی کرد. بی شک به محض لب باز کردن و گفتن آن جمله ها مرد با هر چه دم دستش بود او را به قتل می رساند. دختر یکی یک دانه ی مرد ثروتمندی مثل او را چه به کارون بی خانواده ی بی اصل و نسبِ نطفه حرام! فتنجان چای را به لب ها نزدیک کرد، سوزش لبهام و زبانش به اندازه ی سوزش قلبش نبود. سر به سمت حسام چرخاند و منتظر ماند او حرفش را بزند. حسام با سر به نظام اشاره کرد:

- آقا نظام با شمان.
کارون نگاه به چشم های مرد نشاند و منتظر ماند.
حس مجرمی نشسته پیش روی بازجو را داشت. کسی
که از زیر و بم جرم اتفاق افتاده باخبر است و خودش
را به بی خبری زده تا اعتراف تمام و کمالی را بشنود.
- گوشم با شماس.
جمله را گفت و تلاش کرد از تعجب آن چه گفته بود
ابروهایش بالا نپرند. تا به حال با هیچ بنی بشری تا آن
حد مؤدبانه حرف نزده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_سه

- پرسیدم رشته ی تحصیلی شما هم مرتبط با امور
کشاورزی و داروهای گیاهی؟
- من ریاضی خوندم. محض.

ابروهای مرد بالا پریدند.

- پس این همه کار بلدی تو زمینه ی کشاورزی فقط
مربوط می شه به تجربه؟
- و البته مطالعه ی آزاد.

جمله را ادیب گفت و کارون به یاد مجموعه کتاب های
هری پاتر و دروغی که مجید بار ادیب کرده بود لبخند

زد. نظام هم لب های پنهان شده زیر سیبیل قطورش را کش آورد.

- خیلی هم عالی.

کارون زیرلبی تشکری پراند. فنجان را به لب نزدیک می کرد که صدای باز شدن در سالن بلند شد و پشت بندش ابتدا فروغ و بعد حامد وارد شدند.

- وای مادر از نفس افتادم، چه قدر هوا مرطوبه.

کارون زور زد سر به سمت در سالن نچرخاند اما صدای ترنج تلاشش را بی ثمر کرد. نگاهش اول به ترنج و بعد به زنی نشست که پشت سر فروغ و حامد وارد خانه می شدند. زنی درست شبیه خود ترنج اما مسن تر. کارون به احترام او و حوا سر پا شد و به سلام زیرلبی حامد جوابی زیرلبی داد. خودش هم تمایلی نداشت خرابی رابطه اش با حامد و فروغ را به نظام و همسرش نشان دهد اما رابطه چنان ویران بود که آوارش را نمی شد به هیچ وجه پنهان کرد.

سلام و احوال پرسی اش با حوا و مادر ترنج در سایه ی دلنگرانی حضور فروغ گذشت. سر جا که می نشست، جان داد نگاه از ترنج بگیرد، جان داد سر بلند نکند و همنگاه با فروغ نشود و جان داد، خدا خدا کرد فروغ تکه ای نپراند و اصلاً او را مخاطب قرار ندهد.

پیرزن حالا با کمک عصا راه می رفت. کارون پیشتر میان گفتگوهای حسام و حوا شنیده بود او بیمار است به شدت ضعیف شده اما هرگز گمان نمی کرد روزی فروغ الدوله ی همیشه با ابهت را تا آن حد رنگ پریده و رنجور ببیند.

- از حوا جان شنیده م تقریباً گلخونه و مزرعه ی دایی- تون رو شما اداره می کنین، فکر نمی کردم با این سن، تا این حد توانمند باشید. باید تبریک گفت به حوا جان بابت تربیت چنین پسری.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_چهار

صدای پوزخندی پلک های کارون را برای لحظه ای بر هم نشاند. توپ اول جنگ شلیک شده، جایی حوالی سپاه دشمن فرود آمده بود و شلیک های بعدی بی تردید به هدف اصابت می کرد، پس کارون ترجیح می داد با یک عقب نشینی استراتژیک، میزان تخریب را کم کند. کف دست های عرق کرده را روی دسته های مبل فشرد و از جا بلند شد. می دانست و دیده بود برای ترک یک جمع رسمی باید عذرخواهی کند اما دلیلی برای این کار نمی دید. خم شد، فنجانش را از روی میز

برداشت و به سمت آشپزخانه راه افتاد. بهترین دلیل برای فرار، عوض کردن چای سرد شده بود. - من و حوا باهاش حرف زدیم. حوا گفته اگه حرفی بهت بزنه، اگه اذیت کنه، دیگه اسمشو نمی یاره. صدای آرام حسام را از پشت سرش شنید وقتی مشغول ریختن چای بود.

- مال منم عوض کن.

فنجانی کنار دستش روی کابینت قرار گرفت. کارون نیم نگاهی به حسام انداخت و فکر کرد حرف زدن او یا تهدید حوا تا چه حد فروغ را مهار می کند؟ هیچ! تجربه ثابت کرده بود تنفر پیرزن به محصول خیانت مردی به دخترش آن قدری هست که هیچ چیز جلودارش نباشد.

فنجان پر شده ی حسام را روی کابینت گذاشت و تته به سمت او چرخاند. نگاهش داد می زد آن چه حسام گفته است باور ندارد. حسام دست پیش برد و شانه ی مرد جوان را فشرد، لبخند کجی به صورت نشاند، فنجان را از کنار او برداشت و وقتی از آشپزخانه بیرون می رفت آرام زمزمه کرد: - بیا بشین.

کارون از همان جا که ایستاده بود، نگاهی به سمت ترنج رفت. سر به زیر انداخته مشغول کار با موبایلش بود. ابروهای کارون درهم شد. حسادت از مغز به قلب نشست کرده بود و آزارش می داد. کاش همان لحظه انگشتان ظریف ترنج مشغول نوشتن برای او بود. مثلاً داشت می نوشت "دلم برات تنگ شده بود" یا "گردنبندی که برام خریدی خیلی خوشگله و هیچ وقت از خودم جداش نمی کنم" یا "بیا بشین کنارم، دوست دارم تماشات کنم" یا "کارون دوستت دارم". از تصور تک تک جمله ها پوزخندی به لبش نشست. دچار تناقض شده بود. دیدن گردنبند آن هم در بالایی ترین نقطه ی چمدان این گمان را به ذهنش می رساند که شاید ترنج هم احساسی به او دارد و بعد با به خاطر آوردن رفتارهای بی تفاوت دختر، به محال بودن چنین احساسی یقین پیدا می کرد.

- کارون جان بیا عزیزم.

صدای حوا نگاه خیره ی کارون به ترنج را گرفت. فنجان به دست راه افتاد و با تعلل سر جایش نشست. هنوز هم نظام و پرویز مشغول حرف زدن راجع به پروژه ی مشترکشان بودند و ادیب با دقت گوش می داد.

- سفارشهای ما رو برگشتی می فرستی حتماً؟
صدای حامد نگاه کارون را به سمت او کشاند. مشخص بود سوال را از او پرسیده است، چون مسئول ارسال سفارشات از گلخانه کارون بود. لبخند مودیانہ ای آمد به لبش بنشیند اما پس رانده شد. کیف می کرد کار حامد گیر او می شد.

- برسم می فرستم.

- کلی کسری داریم. خودت هستی می بینی که. مشتری چهار بار بیاد، چهار تا بار کم باشه، می ره و دیگه نمی یاد.

- مشتری مدار باشی، پنجاه بارم بره باز می یاد.

- مشتری مداری یعنی بار مغازه ت جور باشه.

- مشتری مداری یعنی طرف سلام کرد، با خوش رویی جواب بدی، سرتو از تو سیستم و موبایل در بیاری و حتا براش بلند شی.

حامد لب بست. نگاه کارون به سمت ترنج رفت. حالا

نگاه از موبایل گرفته و به او نگاه می کرد.

"پیش دستی کن، شلیک کن، به رگبار ببند، شمشیرو از رو ببند، دشمن بترسه، شمشیرشو غلاف و عقب نشینی کنه"

- یکی دو روز این ور و اونور عیبی نداره ولی یه پارتی بازی بکن، کار ما رو بنداز اول.

حسام گفت و پشت بندش نظام پرسید:

- محصولاتتون رو از آقای رضایی تهیه می کنین؟

سؤال نظام نگاه کارون را به صورت او نشانده. حسام

را مخاطب قرار داده بود. حسام با تکان سر جواب

مثبت داد و اضافه کرد:

- نه همه رو، محصولاتی که مزرعه ی ادیب داشته

باشه، سعی می کنیم ازش بخریم چون مطمئن تره ولی

خب خیلی چیزا هست که از کارخونه ها و مزرعه های

دیگه تهیه می شه.

- چه جالب یعنی شما هم مسئول خرید اینوری، هم

مسئول فروش اونور.

این بار مخاطب نظام کارون بود. آن چه گفته بود

کارون را به وجد آورد. دلش می خواست دستش را

مشت کند، در هوا تکان بدهد و یک "یس" کشدار

بگوید.

- بیشتر از مسئول خرید این ور، مسئول فروش

اونوره.

حامد با لبخند و لحنی شوخ گفت و ادیب جوابش را داد.

- والله من هر چی رسیده‌ها و واریزی‌ها رو چک می‌کنم می‌بینم بیشترین تخفیف رو به عطاری شما می‌ده، یه جاهایی جلوشو نگیری متضررمون هم می‌کنه.
- این از اون روزی که پاش به زندگی ما باز شده جز ضرر چیزی نداشته.

فروغ حین از جا بلند شدن ضربه را زد. جمع ناگهان ساکت شد. واژه‌ها خنجر شدند و به روح کارون فرو رفتند. صدای اخطاری حوا که مادرش را به نام می‌خواند اوضاع را بدتر کرد. فروغ عصازنان به سمت پله‌ها که می‌رفت گفت:

- چیه؟ بد که نمی‌گم، فقط گفتین لال شو، نگو، چشم! آ
آ! دیگه نمی‌گم.

دقایق کش آمده‌ی نفس گیر. عرق از تیره‌ی پشت کارون

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_پنج

به سمت پایین راه گرفت و رگ گردنش به تپش افتاد. فنجان را به لب چسباند تا نه حرف تندی از دهانش بیرون بیفتد، نه آهی که به جانش نشسته بود.
- گفتین می‌شه تو این پروژه تون شریک شد؟

سؤال حامد سکوت سنگین را شکست. حوا و مادر
ترنج هم همزمان از جا بلند شدن و حین حرف زدن به
سمت آشپزخانه راه افتادند. معاشرت دوباره به جریان
افتاد، دست های ترنج تند و تندتر روی صفحه ی
موبایل به حرکت درآمد، پرویز توضیح داد، نظام
چیزهایی به حرف او اضافه کرد، حسام سؤال دیگری
پرسید، مادر ترنج از آشپزخانه جواب او را داد، صدای
حامد بلند شد، ادیب حرفی زد، انگشت ترنج دوباره
چیزی تایپ کرد، کسی چیزی پرسید، کس دیگری
جوابش را داد، چای درون فنجان میان دست کارون
سرد شد، صداها کم کم دور شدند و به جایشان کسی
سر به گوش کارون چسباند و مشغول زمزمه شد.
" همه همه چیزو می دونن. الکی خودتو ناراحت نکن.
پیرزن یه چیزی پروند و رفت. پاشو برو بیرون، یک
کم راه برو، یه سیگاری دود کن، بعدم بیا، انگانه
انگار اصلاً طوری شده. پاشو."
خم شد، فنجان را روی میز گذاشت، بلند شد، تنه که
می چرخاند به سمت حیاط راه بیفتد، نگاهی گذرا به
ترنج انداخت. دختر جوان خیره ی او بود. کارون نگاه
گرفت و راه افتاد. کاش به محض بیرون رفتن از
ساختمان، صدای پاهایی سرش را به عقب می چرخاند

و ترنج را می دید که به سمت او پا تند کرده است تا
همراهی اش کند. آرزوی کوچکی که محال بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_شش

در را پشت سرش بست و نگاهش ناخودآگاه به سمت
پله ها کشیده شد.

- بیا.

صدای دختر نگاهش را از پله ها گرفت و چشمش به
حوله افتاد. دست پیش برد و پیش از آن که حوله را

بگیرد پرسید:

- زنگ زدی؟

- به کی؟

- دایی - ت.

- مامان پیام داد بهش. دارن می یان.

- خوبه.

حوله را به صورت کشید و لحظه ای دوباره نگاهش به
پله ها افتاد. وسوسه ی بالا رفتن و باز کردن در اتاق

دوباره به جانش نشسته بود. حالا نه صدای گریه می

آمد، نه فریادهایی که او را متهم به دزدی می کرد. از

پشت بام فقط صدای پرشور و هیجان بازی بچه ها می آمد و صدای کوبیده شدن توپ به نرده های فلزی.
- دایی بیاد دعواشون می کنه.

نگاه کارون از پشت بام کنده اما بهانه برای بالا رفتن جور شد. کارون حوله را روی بند رخت انداخت و راه افتاد.

- چرا؟ بازی خوبه که.

- بی بی اذیت می شه این جوری. همه ش صدای دوییدن و کوب کوب توپ.
کارون پا بر اولین پله گذاشت و سر به سمت سلما چرخاند.

- دوییدن و کوب کوب خوبه که.

گره به ابروهای سلما نشست و چهره درهم کشید.
کارون لبخندی حواله اش کرد و پله ها را بالا رفت.
یکی مانده به اتاقک پاها بی حرکت ماندند. دست را با تردید پیش برد، در نیمه باز را هل داد. نگاهش پیش از خودش پا به اتاق گذاشت. کسی آن جا نبود. وارد شد و نگاهش به کنج اتاق همان جا که زن شب پیش برای اولین بار زیر فرش را جستجو کرده بود نشست.
پاها به جای رفتن به سمت در پشت بام، به همان سمت رفتند. زانو زد، دست پیش و فرش را بالا برد. جز گرد

و خاک هیچ چیز نبود. کنج دیگر فرش را بالا زد. هیچ.
کنج بعدی، سمت دیگر، جای دیگر. زیر آن فرش هیچ
چیز جز گرد و غبار نشسته از گذشته نبود.
- نیس!

صدا کارون را از جا پراند. ناگهان ایستاد و تنه چرخاند
و خیره ماند.
- خیلی گشتم ولی نیس.

زن زیر نوری که از درهای باز به اتاق می ریخت
رنگ پریده تر از شب قبل به نظر می رسید. موهایش
هم پریشان تر بود. کارون آب دهان را به زور فرو داد.
از آمدن، از کنجکاوای پشیمان بود. باید چند قدم
عرضی برمی داشت و پا به پشت بام می گذاشت. باید
تن به بازی بچه ها می داد و خودش را خلاص می کرد
اما بی حرکت و بی حرف مانده بود. به جای او زن دو
قدم پیش رفت.

- می گفتن حالم بد می شه، نباید ببینمش. می گفتن ...
می گفتن با ... باید فراموش کنم. می می گفتن، هی می
گفتن ... دا داد می زدن! هی داد می زدن!
قدم بعدی زن کارون را نیم قدم عقب کشاند. پشتش به
دیوار چسبید.

- ت ... تو تاب بازی دوست داری؟

چهره ی گرفته ی زن به ناگاه با لبخندی باز شد.
کارون نفهمیده و مه و مات ماند. زن باز هم پیش
رفت.

- من تاب دوست دارم. تاب خیلی دوست دارم. می یای
بریم تاب بازی؟ بیا دیگه. بیا بریم تاب بازی. اون پایین
یه دونه تاب هست. شریف بسته. می یای؟ می یای
بریم تاب بازی؟ تاب تاب عباسی؟ خدا منو نندازی؟ بیا
تاب بخوریم. دوست داری تاب بخوری؟ من دوست
دارم ثابت بدم. بیا هلت بدم. بیا با هم بخونیم تاب تاب
عباسی، خدا منو نندازی. می یای؟

سر کارون به دو طرف تکان خورد. حالا حتم داشت
ایستادنش آن هم آن همه نزدیک به زن اشتباه محض
است. باید می رفت. پاها چرا آن طور قفل شده بودند.
مغز چرا فرمان نمی داد؟ نفسش چرا به شماره افتاده
بود؟

شوق چشمان زن، لبخندش با مخالفت کارون محو شد.
لب ورچیده نگاه پایین برد، انگشت های دو دست را
در هم تنید و زمزمه کرد:

- من ... من ... می خوام یه چیزی بگم، اینا نمی دارن.
من می خوام حرف بزنم، هی منو دعوا می کنن، می
گن بسه! داد می زنن! من ... من ... دیگه حرف نمی

زنم. حرف بزnm منو دعوا می کنن. دعوام می کنه.
آقاداداش دعوام می کنه. هی داد می زنه بسه! داد که
می زنه من می ترسم! هی می گه بسه بسه! فقط ...
بیا ... بیا یه چیزی بهت بگم ... قول بده به کسی
نگی ... باشه؟ قول دادیا. مثلاً قول دادی دیگه. قول
دادی یادت نره، بیا، بیا جلو، نترس، می خوام در
گوشت بگم.

زن حالا بی فاصله، نزدیک نزدیک کارون ترسیده
ایستاده بود. کارون صدای نفس های خودش را بلندتر
از آن چه زن زمزمه می کرد می شنید. تپش قلبش بالا
رفته بود. بوی صابونی تند و کمی عرق از تن زن به
مشامش می رسید. آب دهانش را به زور فرو داد. زن
پا بلندی کرد لبهایش به گوش کارون بچسبید:
- تو می دونی آقاجونم می خواد منو بکشه؟
آقاجونی که زن از آن حرف می زد سالها پیش مرده
بود. کارون ترسیده صدا بلند کرد:

- من باید برم!

- هیس! یواش!

زن تنه عقب کشید و انگشت سبابه جلوی بینی گرفت.
بعد نگاهی به درهای اتاق انداخت و دوباره رو به
کارون گفت:

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_هفت

- به کسی نگیا! من خودم شنیدم! می خواد منو بکشه!
خنده داره نه؟ خیلی خنده داره. ولی آقا جونم گریه می
کنه. همه ش داره گریه می کنه. اون گریه می کنه منم
گریه م می گیره. من بهش می گم بیا منو بکش، ولی
گریه نکن. حرف بدیه؟ دوست ندارم آقا جونم گریه کنه.
بعد ... بعد من که می گم، همه داد می زنن بسه! خب
چرا بسه؟ هان؟ تو ... تو دوست داری؟ نارنج دوست
داری؟ ترشه. من دوست دارم. بوشم دوست دارم. بوی
شکوفه شم دوست دارم. تو دوست داری؟
کارون با تنی به عرق نشسته، گیج تر از قبل، ترسیده
تر از ثانیه ای پیش خیره ی زن هذیان گو ماند.
- بیا، بیا یه چیز دیگه بهت بگم. بدو الان می یان می
شنون، می گن بسه!
دست انداخته بود مچ دست کارون را چسبیده بود او را
به سمت در منتهی به راه پله می کشاند.
- بیا. بدو.

پاهای کارون اما سر جا قفل شده و تنه اش حرکت نمی کرد. زور زن نزار به او نمی رسید. مچ دست اما همچنان اسیر پنجه ی سرد زن بود.

- بیا دیگه. می ترسی از من؟ منم می ترسم، از تاریکی می ترسم. از اون جا می ترسم. اوناها، اونجا. بیا بهت نشون بدم. از این جا دیده نمی شه. بیا دیگه!

باز هم کارون سر جا ماند. دست را پس کشید اما زن رهایش نکرد.

- من ... من از بابام می ترسم. تو از بابات نمی ترسی؟ تاب تاب عباسی، خدا منو نندازی. بغل بابام نندازی! نندازی! بندازی منو می کشه. بیا بیا یه چیزی بهت بگم، به کسی نگو باشه؟ می خواستن سر منو ببرن. باورت نمی شه؟ به اون آقا بسه نگی بهت گفتم. به هیچ کس نگو. آقا بسه می دونی کیه؟ همونی که باهاش اومدی اینجا. من که می دونم اون برداشته. خودم دیدم بعدش گریه می کرد. خودم دیدم با دست می کوبید تو پیشونیش. ولی می ترسم بهش بگم. بهش بگم سرم داد می زنه. می گه بسه! داد می زنه ها!

صداش بلنده! تو رو ولی دوست داره. بی بی می گفت تو رو دوست داره اگه اذیتت کنم ناراحت می شه، عصبانی می شه. من که اذیتت نمی کنم، می کنم؟ ببین

اینا منو اذیت می کنن. می خواستن منو بکشن. باور نمی کنی؟ فکر می کنی دارم دروغ می گم؟ اینهاش، ببین، جای چاقو رو روی گلوم ببین. وسط بیابون می خواستن سرمو ببرن.

زن سرش را به طرفی متمایل کرده بود تا گردنش را به کارون نشان بدهد. هیچ ردی، هیچ زخمی نبود. کارون نمی فهمید چرا همچنان ایستاده است و به هذیان روانپریشانه ی زن گوش می دهد.

- چه خبره این جا؟! احلام؟!

صدای ادیب نه فقط زن که کارون را هم از جا پراند. به ثانیه نکشیده، زن با جیغی طول اتاق را طی کرد، از کنار ادیب گذشت و پله ها را پایین رفت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_هشت

نگاه مه و مات کارون به ادیب ماند و نگاه سؤالی و منتظر ادیب به کارون. لحظه ای بعد، کارون که حرفی نزد، ادیب سکوت را شکست:

- ناهار آماده س. بخوریم که زودتر راه بیفتیم. کارون به خود آمد. راه افتاد و از کنار ادیب گذشت. به محض پا گذاشتن روی پله ها، نگاهش پی زن گشت.

نبود. از کجا حرف می زد؟ کجا را نشان می داد و حرف ترسیدن را می زد؟

دستی بر پشتش نشست. راه افتاد و به محض پا گذاشتن به حیاط، بازویش کشیده شد.

- خواهرم مشکل داره. حرفهای پراکنده ش از ذهن مشوشش می یاد. نباید جدیش بگیری.

تأکید و اعتراف مکررش به دیوانگی خواهرش کارون را بدبین تر و کنجکاوتر می کرد اما در آن لحظه همین که عصبانی نبود باعث می شد کارون به تأیید حرف او سر تکان بدهد.

- می توانیم امروز بمونیم.

آن چه گفت تای ابروی ادیب را بالا برد. کارون به سمت اتاق راه افتاد اما عقب ایستاد تا اول ادیب وارد شود.

- جدی؟

- خب آره. مشکلی ندارم با موندن.

- چه طور نظرت عوض شد؟

- همین طوری. دوست دارم دوباره کارونو ببینم.

ادیب با لبخند سری تکان داد و پا به اتاق گذاشت.

- سلام بی بی.

کارون هم پشت بندش وارد شد.

- سلام ادیب جان.

کارون هم زیر لبی سلامی گفت و روی مبل نشست.
چروک های صورت پیرزن با لبخندی عمق گرفت.

- سلام پسر جان. صحت خواب.

- ممنون.

- الان سفره رو می ندازن. ناشتایی هم نخوردی، لابد
گرسنه ای.

- نه اکی-ام.

نگاه کارون پی ادیب رفته بود. مرد ایستاده جلوی کمد
دیواری اتاق، پی چیزی می گشت.

- بریزیش به هم خاتون دلگیر می شه.

- نمی ریزم.

ادیب به نرمی جواب مادرش را داد، نیم تنه ی بالایی
را چرخاند، لحظه ای با کارون همنگاه شد و دوباره
سر درون کمد فرو برد.

- باهاش حرف زدی؟

سر ادیب به سمت مادرش چرخید. پیرزن ولی به جایی
روی زمین خیره بود.

- قرار بود راضیش کنی یک کم بره ولایت پدریش. بره
پیش خواهرهاش، برادرهاش.

- وقتی خودش دلش نمی خواد من چی بگم مادر من؟

ادیب بی آن که آن چیزی که پی اش بود پیدا کند، کنار
بی بی نشست.

- دلش می خواد، ترس تنهایی منو داره که نمی ره.
- خب اینم یعنی همون. دلیل خودشو داره برا نرفتن.
- افسان هست، امانه، احلام. بچه ها. من دورم شلوغ.
- نگاه ادیب برای لحظه ای به سمت کارون کشیده شد.
- اونا شب به شب می رن خونه های خودشون. اینجا
تنها می مونی. خاتون دلش نمی یاد تنهات بذاره.
- اون بره، من به افسان می گم اینجا بمونه.
- چی بگم من بهش؟ بگم مادرشوهرت گیر داده می گه
از این خونه برو؟

- ادیب تلاش کرد صدایش را پایین نگه دارد.
- بگو خاله ت می گه برو به خونواده ت سر بزن،
باهاشون آشتی کن. برو با بچه های خواهرم آشتی کن
که سر پیری از این عذاب خلاص بشم.
 - اختلاف اون و خونواده ش چه ربطی به شما داره بی
بی؟

- ربط داره پسر. ربط داره وقتی از بچگی شون آرزوم
بود خاتون زن سالار بشه. ربط داره وقتی هی تو گوش
جفتشون خوندم و سر آخر بی رضایت خواهرم، پناه
دادم به خاتون فراری و عقدش کردم برای پسر.

خواهرم که تو اون قهر و کینه موند و سر روی زمین گذاشت. حالا ولی دلم می خواد خاتون با خونواده ش آشتی کنه. با برادرش. گیشو تو این خونه سفید کرد. گفتم برو، شوهر کن، بچه دار شو، حرف گوش نکرد. پای دلبستگی به سالار موند. چشم به راه برگشتنش موند. پیر شد. همدم من شد ولی حالا اگه فردا روزی من سر زمین بذارم و بمیرم تنها می شه.

- ما که نمردیم. هستیم، خاتون خانوم رو چشم ما جا داره بی بی. الان من هر حرفی بزنم، منم نه، هر کی، حتا خود شما هر چی بگی دلش می شکنه. بذار سر یه فرصت مناسب منان و زن و زارشو دعوت می کنیم این جا. اون اگه بیاد، بقیه هم نرم می شن و کدورتو می ذارن کنار.

- کی دیگه؟ تو که امروز داری می ری، معلوم نیس کی دوباره برگردی؟

نگاه ادیب دوباره به کارون نشست.

- این کارون خان ما گویا داره کم کمک از کارون خوشش می یاد. امروزو رفتنی نیستیم اما قول می دم این بار زود برگردم.

- سلام پسر.

صدای سلام افسانه نگاه کارون را به سمت در کشاند.
 نیم خیز که می شد، جواب سلام زن را هم داد. زن
 سینی به دست پا به اتاق گذاشت:
 - بشین پسرم راحت باش. سلیم چی می گه ادیب؟ قول
 چی دادی بهش؟
 ادیب سر پا شد و سینی را از خواهرش گرفت. زن صدا
 بلند کرد:
 - سلما بیار سفره رو.
 بعد رو به ادیب باقی حرفش را زد:
 - بذارش رو میز دستت خسته می شه. بیاد تهران کار
 چی کنه؟ کار بندر مگه بده؟
 - من قولی ندادم. پرس و جو کرد، گفت اگه بیکار شد،
 رو کمک من می تونه حساب کنه، گفتم آره.
 - خو این جوری می گی این پشتش گرم می شه، هوا
 ورش می داره.
 - چه جوری بگم پس؟ وقتی دلنگرانه، به من می گه
 شاید بی کار بشم فقط نگاهش کنم؟
 - بهش بگو به جهنم.
 نگاه ادیب با لبخند به صورت کارون نشست. کارون
 ابروها را بالا انداخت. از نظر او جواب دلنشینی بود.
 - باشه. می گم به جهنم.

سلما با سفره دم در اتاق ظاهر شد.
- مامان سفره.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هفتاد_نه

افسانه به سمت در رفت و سفره را از او گرفت. ادیب
سینی را روی زمین گذاشت و کمک کرد تا خواهرش
سفره را پهن کند. دوباره قرار بود یک دو جین آدم در
اتاق دور هم جمع شوند، همه به پا کنند، حرف
بزنند، بخندند، از روزمرگی هایشان بگویند و غذا
بخورند.

صدای سلامی سر کارون را به سمت در چرخاند. پسر
جوانی پا پشت پا انداخته بود کفش ها را در بیاورد و
وارد شود. کارون دوباره از جا برخاست. پسر پیش
رفت و دست به سمت او دراز کرد:

- سلیم.

- کارون.

- آره می دونم. خوش اومدی. دایی حسابی ازت تعریف
کرده.

- سلیم.

صدای ادیب نگاه دو مرد را به سمت او کشاند. ادیب
حین پخش کردن بشقاب ها بی مقدمه گفت:
- به جهنم!

کارون به خنده افتاد و ابروهای سلیم بالا جهیدند و
چشم هایش گرد شد. افسانه با فشار لبها خنده را مهار
کرد. قاشق و چنگال ها را درون بشقاب ها می گذاشت
وقتی توضیح داد:

- دست شما درد نکنه داداش!

بعد چنگال درون دستش را به سمت سلیم گرفت:
- تهران تهران نکن الکی سلیم. بابات بفهمه دلچرکین
می شه. ادیبم اون جا هیچ کاری برات سرسراغ نداره.
نگاه سلیم برای لحظه ای به صورت کارون نشست،
جایی کنار سفره که می نشست گفت:
- اون جای خواب داشته باشه واسه م بسه، کارشو
خودم پیدا می کنم.

کارون از تصور همخانه شدن با مرد جوان چهره درهم
کشید. همان یک ادیب هم برای هفت پشتش بس بود!
روی مبل نشست و منتظر جواب کوبنده ی افسانه ماند.
صدای الگوهای افسانه بلند شد وقتی دستش را این
بار با قاشق به سمت پسرش گرفته بود و در هوا تکان
می داد:

- جای خواب جای خواب نکن واسه من سلیم! یا همون
بندر می مونی، یا می یای همین جا پیش خودمون، یا
یه جا خواب واسه ت وسط قبرستون درست می کنم.
صدای خنده ی ادیب، لبخند نشسته بر لب پیرزن، لبخند
افسانه و خنده ی سلیم. دعواها و بحث هایشان هم
شیرین بود. چه زندگی معمولی گرمی داشتند. همه چیز
در این خانه گرم بود، همه چیز جز انگشتان سرد
دستان زن مجنون.
"می خواستن منو بکشن!"

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#دویست_هشتاد

- بفرما پسرم.

کارون با حرف افسانه از فکر زن بیرون آمد. رو به
روی سلیم چهارزانو نشست. حالا اهل خانه دور سفره
نشسته بودند.

- بقیه کجان؟

- محبوب الان می یاد. گفت سر کوچه س.

- ساعد کو؟

- اون شب می یاد.

افسانه جواب برادرش را داد. ادیب کنار کارون که می نشست گفت:

- عصری می ریم لب آب.

- منم پیام؟

سؤال سلیم نگاه کارون را به صورت پسر جوان نشانده. از او کوچکتر بود، سیاه چرده با چشم هایی به شدت شبیه مادرش. تا ادیب خواست جواب او را بدهد، صدای آواز زن از جایی کمی دورتر توجه کارون را جلب کرد.

- بکش.

تماس دست ادیب نگاه کارون را از حیاط گرفت. چیزی عجیبی در زن بود که کارون را به طرز شگفت آوری جذب می کرد. بارها و بارها در کودکی و نوجوانی به وقت سرزنش او را دیوانه خطاب کرده بودند اما هرگز نشده بود دیوانه ای را تا این حد از نزدیک ببیند.

مشغول کشیدن غذا شد و به اجبار و با بی حوصلگی چند باری از بی بی، افسانه و امانه بابت تعارفاتشان تشکر کرد. دقیقه ای بعد کسی انگار با کلید یا چیزی فلزی ضربه هایی به در حیاط کوبید. سلیم رو به سینا با سر به حیاط اشاره کرد:

- بپر.

سینا چهره درهم کشید:

- مگه من آیفونم؟

ابروهای سلیم بالا جهیدند، خیز برداشت ضربه ای حواله ی سینا کند، پسرک از جا پرید و غرولند کنان از اتاق بیرون رفت.

- یه روز عادی تو خونه ی بی بی.

آنچه ادیب با لبخند گفت نگاه کارون را از حیاط گرفت.

چرا احلام با آن ها غذا نمی خورد؟

- غذای احلامو دادین؟

انگار بی بی ذهن کارون را خوانده بود. جواب پیرزن را افسانه داد:

- پیش خاتون می خوره. از این ماهی بردار پسر،

گوشتش خیلی لذیذه. سلیم بکش، چه قدر لاغر شدی؟

- خو من می گم کارم سخته گوش نمی دین شما. والله

بالله بهتر این کارو تو تهران می تونم پیدا کنم.

- آره خو. تهران همین ریختی کار رو زمین ریخته.

اصلاً کار رو زمین نریخته، گونی گونی پول ریخته،

فقط باید اون کمر شکسته-تو خم کنی، پولارو از رو

زمین برداری!

افسانه حرصی گفت و تا سلیم خواست جوابش را بدهد،

امانه به حیاط اشاره کرد:

- هیس. بابات اومد. بخورین غذا از دهن می افته.
با ورود محبوب همه نیم خیز شدند. سلام و احوالپرسی
ها که تمام شد، محبوب جایی نزدیک در نشست و
کارون را مخاطب قرار داد:

- خوبی کارون خان؟ خوش می گذره تو خونه بی بی؟
سرسام نگرفتی هنوز؟

- خوبم، ممنون.

- چه طور فراریش ندادین لشکر یزید؟ معلومه اعصاب
رفیقت از فولاده ها ادیب.

محبوب گفت و خودش خندید و به ایما و اشاره ی
افسانه برای ساکت شدندش واکنش نشان داد:

- خو بابا. دارم شوخی می کنم. این جا هر کی بیاد آب
تو دلش تکون نمی خوره. همه چی آروم، همه چی
ساکت. اصلاً بیا هفته هفته همین زیر نخل وسط حیاط
حصیر بنداز، دراز بکش، قلپ قلپ آرامش بخور. بده
اون بشقابو من سلما. تو چه طوری سلیم؟ کار و بار
خوبه؟ بندر سر جاشه؟

سلیم جواب پدرش را می داد و گوش کارون حین
خوردن غذا به لالایی خواندن زن بود و ذهنش درگیر
چیزهایی که در اتاق روی پشت بام شنیده بود.
نگاهش لحظه ای با صدای خنده ی بلند محبوب به او

می نشست، لحظه ای بعد به بی بی نگاه و فکر می کرد
یعنی شوهرش، کسی که احلام او را آقا جان می نامید،
واقعاً قصد کشتن دخترش را داشته است و بعد نگاهی
به سمت حیاط کشیده می شد. حالا بدش نمی آمد چند و
چون ماجرا را از ادیب بپرسد. شاید این کار را می
کرد. به وقت ایستادن لب کارون بهترین زمان برای
شنیدن قصه ی مرموز گذشته ی این خانواده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#281

سر بلند کرده بود بالایی ترین بخش درخت قطورِ قد
علم کرده وسط حیاط کوچک را ببیند، نور آفتاب چشم
هایش را می زد و اجازه نمی داد. در یک ظهر پاییزی،
به وقت قیلوله ی اعضای خانه، نشسته بود منتظر
بلکه ادیب بالاخره دست از پچیچه کردن بردارد و
بیاید، هر چند آن طور که با چهره ای برافروخته سعی
می کرد چیزی را به افسانه و امانه حالی کند، بعید بود
زیر یک ساعت کارش تمام شود و بیاید. چشم ها که به
سوزش افتادند، نگاه از نخل گرفت، سر پایین برد و
چشم ها را بست. پشت چشم های بسته موجودات
نورانی کوچکی به رقص در آمده بودند. چشم ها را با

دست مالید و بعد، به محض باز کردن آنها نگاهش به یک جفت دمپایی بنفش با گلی برجسته میانشان افتاد. سایه ی زن رویش نشسته و جلوی نور خورشید را گرفته بود. سر بالا برد و خیره ی او شد. موها را بافته بود یا برایش بافته بودند، لبخند به لب داشت و مهربان نگاه می کرد. انگار کس دیگری بود. یک نفر بی هیچ شباهتی به زن پریشان اتاقک بالایی.

- خوبی؟

نگاه کارون از چشم های زن کنده شد، پایین تر رفت. به دندان های نامرتب و زرد او نشست و بعد پی دست های زن پایین سرید. انگشت ها دوباره بی قرار بودند و به هم می لولیدند. به آرامی حال کارون را پرسیده بود هر چند خیلی انتظار شنیدن جواب را نداشت. تا کارون خواست لب باز کند، زن جلوییش زانو زد.

- من دوست دارم یه چیزی بهت بگم، اینا نمی دارن. اگه بگم اون وقت منو دعوا می کنن. برو از خودشون بپرس من چی می خوام بگم که اینا نمی دارن. می ری بپرسی؟ می شه بپرسی؟ تو رو خدا برو بپرس، باشه؟ می پرسی؟

کارون دوباره قفل و مات و مبهوت شد. لبخند زن مردد به ماندن و رفتن، هی محو و ظاهر می شد.

- برو پیرس عکس منو اینا برداشتن؟ می ری پیرسی؟
- عکس؟

صدای کارون به نظر زن بلند می آمد که نگاه آشفته
اش به سمت آشپزخانه رفت و برگشت.
- هیس!

پراخم به کارون توپید و بعد دوباره آشپزخانه را چک
کرد. این بار وقتی حرف می زد نگاهش به آشپزخانه
بود.

- ببین اینا قرار بود یه بلایی سر من بیارن. همین
همین آقای بسه بسه! این جوری نیگاش نکن. الکی
ادای آدم حسابیا رو در می یاره، ولی اینم لنگه همون
باباشه. باباش، بابام، آقاجونم. از این بسه بسه ها به
بابام می گفت، ولی من می دونم الکی بوده، می دونم
دستش با اون تو یه کاسه س. من می خوام فرار کنم،
می خوام برم شهر تاریکی رو پیدا کنم. تو هم می یای؟
فکر کنم بردنش اونجا، یعنی اگه بتونم اونجا رو پیدا
کنم، می تونم پیداش کنم. می یای؟
کارون نفهمیده فقط به زن نگاه می کرد. زن همان طور
چمباتمه زده، کمی خود را جلو کشید و سر به سر
کارون نزدیک کرد:

- ببین من می دونم عکسو همین ادیب برداشته. من خودم دیدم اون شب رفت بالا، زیر فرشو گشت.
- عکس چی؟

لبخندی به صورت زن نشست و برقی از چشم هایش گذشت. دوباره ورودی آشپزخانه را چک کرد و این بار کمی بلندتر گفت:

- عکس. همون عکسه. می داشتمش این جا. قایمش می کردم. ولی فهمیدن. همین ادیب دیدش. فضول! فضول! فضول!

با دست به قفسه ی سینه ی خود کوبیده بود جای پنهان کردن عکس را به کارون نشان دهد. کارون نمی فهمید. هیچ کدام از حرف ها، هذیان های زن را نمی فهمید. چیزهای پراکنده ای که تصاویر گنگی در ذهنش ایجاد کرده بودند اما معنا نداشتند.

- ببین تو ... تو لالایی دوست داری؟ من بلام بخونم. بخونم؟

کارون نگاه به سمت آشپزخانه برد. سر چه چیز آن طور بحث می کردند که متوجه ی نزدیکی این زن به مهمان غریبه ی خانه نمی شدند؟ چرا ادیب نمی آمد؟

- لالالا خبر اومد، پرنده از سفر اومد، یکی بال و پرش وا شد، یکی بی بال و پر اومد. لالالا گل پونه،

که دنیا یک خیابونه، یکی رفت و یکی اومد، چرا هیچ
کس نمی دونه.

- بسه احلام!

صدای متحکم ادیب نگاه کارون را از صورت زن
گرفت. زن هم با ترس از جا پرید و دو دست را روی
لب ها گذاشت. کارون تنه بالا کشید و ایستاد.

- من چی گفتم بهت؟!

ادیب انگشت اشاره به سمت زن گرفته و تای ابرویش
بالا بود. زن همان طور دست ها چسبیده به لب سری
به علامت موافقت متمایل کرد. قلب کارون از مظلومیت
او به درد آمد. شبیه کودک سه چهار ساله ای بود که
پدر سختگیرش او را دعوا کرده باشد.

- طوری نیس. بذار بخونه.

تا کارون جمله را گفت، دست های زن از روی لب ها
پس رفتند.

- لالالا...

- بسه! دیگه نخون!

ادیب این بار بلندتر گفت و قدمی به زن نزدیک شد.
کارون ناخودآگاه خود را جلو کشید. ترسیده بود ادیب
روی خواهرش دست بلند کند؟

- احلام. بیا اینجا. بیا عکست پیدا شد. بیا بهت بدمش.
اینهاش.

نگاه کارون حالا به افسانه و عکس در دستش نشسته
بود. عکس؟! همان عکس مفقود شده ای که زن آن را
روی قلب خود نگه می داشت؟ همان که نیمه شب آن
طور به هم ریخته پی اش می گشت؟ همان که می گفت
ادیب آن را برداشته است؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#282

احلام با خوشحالی به سمت افسانه پرواز کرد. دست
پیش برد، عکس را از دست او قاپید، نگاهی به آن
انداخت و بعد تنه به سمت کارون و ادیب چرخاند.
لبخندش از ته دل بود و برق نشسته در چشم هایش
واضح وقتی عکس را به صورت نزدیک کرد، بوسه
ای بر آن گذاشت و به سمت پله های پشت بام پا تند
کرد. یک دست به نرده های فلزی و دست دیگر
چسبیده به عکس کوچک، یک پله بالا رفت و بعد
ایستاد، تنه چرخاند و رو به کارون کرد:
- می خوای ببینیش؟

- بریم.

ادیب دست بر پشت کارون گذاشت به سمت در هدایتش کند. پاهای کارون اما قصد حرکت نداشتند. کنجکاو شده بود عکس را ببیند. زن حالا پله ی بالا رفته را برگشته بود. افسانه و امانه هم جایی نزدیکیشان ایستاده بودند.

- احلام داداش می خواد بره بیرون، مهمونشو می خواد ببره بگردونه تو شهر. برو بالا، من الان می یام صورتتو بند می ندازم.
احلام بی اهمیت به آن چه امانه گفته بود، قدم دیگری به کارون نزدیک شد. عکس را به سمت او گرفت و گفت:

- ببین. ببینش.

با هیجان گفت و تنه تکان داد. شبیه بچه هایی که به وعده ی بستنی یا یک چیز دلخواه از سر شوق بالا و پایین می پرند.

نگاه کارون به عکس نشست. عکس که در واقع نه، تکه روزنامه ای باطله، عکسی کهنه از دختر بچه ای خندان. تصویر کاهی و کهنه ی تبلیغ بانک و وعده ی آینده ای درخشان برای کودکان.
" آینده در دست اوست "

نگاه گیج کارون از عکس کنده شد. زن با نگاهی شاد به عکس خیره بود. کارون چشم به سمت ادیب و بعد افسانه و امانه چرخاند. امانه لبخند نیم بندی زد، سری به دو طرف تکان داد و پیش رفت. دست احلام را که می چسبید گفت:

- بیا بیا خوشگلت کنم. بیا. برات رژ هم می زنم؟
خوبه؟ بیا.

زن بی مقاومت، خیره به عکس و بی اهمیت به آنها که وسط حیاط ایستاده بودند با امانه همراه شد، غرق شادی پیدا کردن عکس کهنه ی دخترکی با دو گیس بلند و چهره ای خندان.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

283#

دست ادیب دوباره فشار آرامی به پشت کارون آورد. کارون نگاه از پله ها و دور شدن زن گرفت و خیره ی ادیب شد. ادیب به در اشاره کرد:

- بریم تو راه بهت می گم.

بعد رو به افسانه گفت:

- بگو محبوب بیاد.

افسانه سری تکان داد، تنه چرخاند و دور شد. کارون و ادیب تا نزدیک در حیاط رفتند، ادیب زبانک قفل را کشید، در را باز کرد و عقب ایستاد. کارون بیرون رفت و نگاهش به دو طرف کوچه نشست.

- نباید جدی بگیریش. شبیه آدمی که هذیون می گه و حرفهای سر و ته نداره.

نگاه کارون از انتهای کوچه کنده شد و به چهره ی ادیب نشست. به ماشین محبوب تکیه زده بود و او را نگاه می کرد. کارون بی حرف و به آرامی سری تکان داد و با آمدن محبوب به سمت ماشین رفت تا عقب آن بنشیند. دو مرد دیگر که نشستند و درها بسته شد، کارون لب باز کرد:

- بریم کارون.

- اول نریم شهر و ...

- حیفه شب کارونو نبینی. اون بمونه شب، الان بریم

جاهای دیگه. نظرت چیه مهمان جان؟

کارون جواب محبوب را نداد. به طرز عجیبی دلگیر و کسل شده بود و حوصله ی شهرگردی نداشت. به

خودش اگر بود برنامه ی بیرون رفتن را به هم می زد، در خانه می ماند و انتظار می کشید زن دوباره از آن پله های آهنی پایین بیاید، با او حرف بزند، راز پشت

راز بنشاند و او را گنج تر از قبل کند. کرختی خاصی پیدا می کرد و ذهنش از اتفاقات جا مانده در تهران دور می شد. شبیه تماشای یک فیلم معمایی تا حدودی ترسناک.

تا رسیدن به لب رودخانه ادیب ساکت و کارون درگیر فکر و خیال بود و محبوب و راجی می کرد. این بار به جای ساحل، روی یکی از پل ها ایستادند و خیره ی آب شدند. دقایقی به سکوت گذشت تا این که کارون لب باز کرد:

- رفتارات باهاش منو یاد رفتارای بابام با خودم می ندازه.

نگاه ادیب از پیش رو، از رود روان گرفته شد و به نیم رخ پسر جوان نشست. حرفی که نزد، کارون هم به سمت او سر چرخاند و با هم چشم در چشم شدند.

- چرا؟

ادیب متوجه ی سؤال کارون نشد. کارون توضیح داد:

- چرا این طوری می کنی باهاش؟

- چه طوری؟

- چرا انقدر بدی باهاش؟ انگار از بودنش خجالت می کشی. مثل تمام این سالها که قدرت و حامد و فروغ از بودن من خجالت زده بودن، که خیلی از مهمونی ها

سعی می کردن منو بیچونن، که خیلی وقتا منو از چشم فک و فامیل قایم می کردن، که نباشم و خجالت زده شون نکنم.

- من از بودن احلام شرمی ندارم.
نگاه ادیب حالا به رود بود. واژه ها را آرام به زبان می راند.

- من بزرگترین حامی احلامم.

- حامی یعنی چی؟ خرجشو می دی؟

- همه جوره. هر حمایتی که فکرشو بکنی.

- ولی رفتارت باهاش درست نیس.

- با احلام جور دیگه رفتار کنم، مهار نمی شه. حساب نمی بره.

- چرا می خوای مهارش کنی؟

نگاه ادیب دوباره به صورت کارون نشست.

- حرافی می کنه.

- محبوب حراف تره که.

صدای خنده ی بی جان ادیب به صدای رود پیچید.

سری به تأیید تکان داد و بعد از کمی سکوت گفت:

- نمی خوام اذیتت کنه.

- اذیت؟

سؤال کارون نگاه ادیب را دوباره از پیش رو گرفت. با هم چشم در چشم شدند.

- مگه تا حالا بلایی سر کسی آورده؟
- نه.

- پس اذیت چی؟

- همین که حوصله نداری و اونم ... خب ... خیلیا دوست ندارن با همچین آدمای دمخور بشن.

کارون سری به تأیید حرف ادیب تکان داد، هر چند قانع نشد. کمی دیگر خیره ی رود ماند و بعد آنچه گفت ادیب را بهت زده کرد:

- چرا می خواستی بکشیش؟

ادیب با چشم های گرد شده به سمت کارون چرخید.
کارون هم همین کار را کرد.

- چرا می خواستین سرشو ببرین؟

- کی گفته اینو؟!

- خودش؟

- بهت که گفتم. اون بیشتر از این که حرف بزنه هذیون می گه.

- چرا عکسی که دوست داره رو از زیر فرش برداشتی؟

- من ... قصه ش مفصله.

- وقت داریم.

ادیب سری به دو طرف تکان داد و راه افتاد. کارون هم همراهش شد.

- چرا انقدر برات جالب شده؟

کارون شانه بالا انداخت. زن مرموز بود. حرف های عجیبی می زد، رفتارهایش چیزی نبود که کارون پیشترها دیده باشد. همین ها کافی بود تا کششی نسبت به او پیدا کند.

- شبیه فیلم ترسناکه.

چشم های ادیب گرد شد، ایستاد و چشم به کارونی که یکی دو قدم از او فاصله گرفته بود دوخت. کارون دو قدم جلو رفت، ایستاد، به سمت ادیب تته چرخاند و به محض دیدن حالت چهره ی او حرفش را تصحیح کرد:

- منظورم این نیست خواهرت ترسناکه، منظورم اینه که ... خب برام جالبه. تا حالا همچین آدمی ندیدم. اونم کسی که ادیب خان خواسته باشه بکشتش.

ادیب دندان به هم سایید و اخم کرد.

- باز می گه! از من برمی یاد بخوام کسی رو بکشم؟
نگاه کارون سرتا پای مرد را ورنه انداز کرد و بعد سری تکان داد:

- کم نه. مخصوصاً این ادیب خانی که تو جنوب یهو از
پک و پهلوهات زده بیرون.

تای ابروی ادیب بالا رفت. راه که می افتاد گفت:

- با احلام باید یک طور خاصی رفتار کرد. نه رفتاری
که با دیگران داری. اگه وا بدی، خیلی حرفا می زنه،
خیلی کارا می کنه که جز بی آبرویی چیزی نداره. مثل
همین که گفته من می خواستم سرشو ببرم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#284

- یعنی تو نمی خواستی این کارو بکنی؟

- نه!

- آقاجونت چی؟

ادیب جا خورده ساکت ماند. تمایلی به ادامه ی بحث

پیش کشیده شده نداشت اما ... شاید باید جایی می

نشستند و هر چه می دانست را می گفت؟

- بریم یه جایی بشینیم، یه چیزی بخوریم و حرف

بزنیم.

- راجع به خواهرت؟

- سعی می کنم به سوالات تا حدودی جواب بدم.

- خوبه. بریم.

- آقاجونت می خواست خواهرتو بکشه. چرا؟
- نگاه معذب و مردد ادیب در صورت کارون چرخ خورد.
- لب پایین را به دندان گرفته بود و پی واژه هایی می گشت برای پاسخ دادن به سؤال سختی که کارون برای به دست آوردن جوابش مصر بود.
- از داشتن همچین دختری شرم داشت.
- با چاقو می خواست سرشو بیره؟
- ادیب به آرامی سری به تأیید تکان داد. کارون سؤال بعدی را بی معطلی پرسید:
- تو هم همدستش بودی؟
- نه!
- کارون قاشقی از بستنی آبی رنگ به دهان گذاشت.
- جریان اون عکس چیه؟
- دیدی خودت که؟
- عکس یه دختر بچه تو یه تیکه روزنامه باطله چرا باید برای خواهرت مهم باشه؟
- در عجبم چرا برای تو که همه ی دنیا به قول حسام به یه ورته، این موضوع انقدر مهم شده.
- ادیب گفت و کمی دیگر از چای سبزی که سفارش داده بود نوشید.

- خب ...گفتم که یه جورایی برام عجیب اومده. بعدش هم این که ... نمی دونم چرا.
- ادیب لحظه ای خیره ی کارون ماند. کارون به او نگاه نمی کرد و سرگرم هم زدن بستنی اش بود.
- خیال می کنه بچه شه.
- نگاه کارون از بستنی کنده شد و به چشم های ادیب نشست.
- باهاش حرف می زنه، می خوابونتش، بهش غذا می ده.
- به همین تیکه عکسه؟
- ادیب با تکان های ریز سر جواب مثبت داد.
- چرا خب؟
- شانه بالا انداختن ادیب یک معنا بیشتر نداشت، "نمی دانم".
- چرا براش یه عروسی چیزی نمی خرین؟
- ادیب خیره ی کارون ماند و جوابی نداد. کارون به تصور این که مرد را رنجانده است درصدد درست کردن اوضاع برآمد.
- منظورم اینه که ... خب آرزوش بوده مادر بشه لابد.
- مثل بچه ها که خاله بازی می کنن. چرا به جای یه تیکه عکس براش یه عروسی نخریدین که راحت تر

بتونه این کارایی که می گی رو انجام بده. غذا دادن و حرف زدن و خوابوندن و بغل کردن.

ادیب باز هم مات کارون ماند. سکوت و نگاهش که کش آمد، کارون اخم کرد:

- چیه خب؟ منظور بدی ندارم. فقط دارم می گم ...

- وقتی برگردی می خوای بری عطاری؟ یعنی برمی گردی عطاری؟

تغییر بحث آن قدری واضح بود که کارون دست از خوردن بستنی کشید و پشت به پشتی صندلی داد.

- نمی خوای حرف بزنی زن، ولی منو نییچون.

- نمی خوام حرف بزنم.

ادیب با صراحت گفت و کارون جمله اش را بی تعلل بیان کرد:

- ازش خجالت می کشی.

این بار نپرسیده بود، با قطعیت گفته بود. اخم ادیب عمق گرفت و کارون فکر کرد شاید باید مکالمه را تمام کند.

- بریم؟

- جز حرف احلام یعنی حرف دیگه ای نداری؟ بخور

بستنی رو.

- خوشمزه نیس.

- یه چیز دیگه سفارش بده.
- سیرم. بریم یک کم لش کنیم خونه. شب دوباره بیایم.
ادیب فنجان چای را روی میز گذاشت و بلند شد.
- آخر شب می خوام ببرمت یه جای دیگه. شام هم
خونه افسانه دعوتیم.

کارون حرفی نزد. نگفت حوصله ی مهمان بازی و از
این خانه به آن خانه رفتن ندارد. حالا با تأیید ادیب در
مورد بلایی که پدرش بنا بود سر زن بیاورد، ذهنش
فقط مشغول تصویرسازی بود. همین چند شب پیش بود
که ترس بیابان تاریک و کشته شدن به جانش نشسته
بود و حالا می دید زن هم یک تجربه ی مشترک با او
دارد. شب بود یا روز را نمی دانست اما مرگ و چاقو
و بیابان واژه های مشترک قصه یشان بودند و جالب
این که هر دو زنده از آن قصه های شوم بیرون آمده
بودند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

285#

برگشتن به خانه ی شلوغ اما پرنشاط و گرم بی بی،
چیزی شبیه زدن به دل طوفان بود و بی گمان ادیب اگر
ذره ای از این موضوع خبر داشت، هرگز چنین

اشتباهی نمی کرد. به محض پا گذاشتن به حیاط، حامی
به طرف آنها پا تند کرد و خیره ی کارون ادیب را
مخاطب قرار داد:
- عمو اوامده.

آدم جدید؟! ابروهای کارون بالا پریدند. اینها به تنهایی
خودشان یک لشکر بودند، چه طور صدام توانسته بود
تا این شهر پیشروی کند و آنها را از این خانه فراری
بدهد؟

- علیک سلام.
ادیب در جواب پسر بچه گفت و اضافه کرد:
- خوش اوامده.

پسرک دوباره پا تند کرد و این بار به سمت پله های
پشت بام رفت.

ادیب با دست به اتاقی که شب قبل در آن خوابیده
بودند، اشاره کرد:

- خسته ای. یک کم استراحت کن، منم می یام.
کارون از پیشنهاد او استقبال کرد اما هنوز به ورودی
اتاق نرسیده بود که صدای سلام محکم و بلندی سرش
را به سمت اتاق بی بی چرخاند. مردی همسن و سال
ادیب دمپایی های مردانه ی افتاده دم در را پا می کرد
قدم به حیاط بگذارد. نگاهش به کارون بود و کارون

نمی فهمید چرا در همان لحظه ی اول حس خوبی از او نگرفته است. نگاه مرد شبیه کسی که به مهمانی سلام می کند و قصد پیش آمدن و احوال پرسى کردن داشته باشد، نبود. سرد بود یا شاید هم شاکی. وقتی همنگاه کارون شد، سرى برايش تکان داد و مستقیم سمت ادیب رفت. بازوى او را که زیر نگاه کنجکاو کارون می چسبید تا به سمت در حياط هدايتش کند، نگاه نگران ادیب به کارون بود. در این خانه چه خبر بود؟! چرا هر لحظه همه چیز عجیب تر می شد؟!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

286#

کارون نگاه از دو مرد گرفت، وارد اتاق شد و در را بست. ذهنش درگیر نگاه و چهره ی شاکی مرد شده بود. کنجکاوى او را به سمت پنجره کشاند. پرده را عقب زد و چشم به ادیب و مرد ایستاده پیش رویش دوخت. مرد حرصى چیزى می گفت و ادیب با اخم خیره ی موزاییک ها بود. نه حرفى می زد، نه سرى تکان می داد. لحظه اى بعد وقتى سر بلند کرد و با کارون همنگاه شد، کارون تنه عقب کشید، پرده را رها کرد و روی زمین نشست. کمی خود را جا به جا کرد تا بتواند

موبایل را از جیب عقب شلوار جینش بیرون بیاورد.
هرچند حوصله ای برای چک کردن پیام ها یا تماس
های از دست رفته نداشت. موبایل را پیش رو نگه
داشت و خیره ی صفحه ی تاریکش شد. ماه ها پیش
اگر کسی به او می گفت روزی می رسد که این گوشی
چیزی جز یک بار اضافه در جیبش نخواهد بود، به
طور حتم او را دیوانه خطاب می کرد و حالا دقیقاً
موبایل شیء بی ارزشی در جیب عقب شلوار یا زیر
بالش یا روی طاقچه ی اتاقی که در اختیارش گذاشته
بودند، بود.

گوشی را کنارش روی زمین گذاشت، خواست سر پا
شود و شلوار راحتی بپوشد و کمی دراز بکشد، صدای
بالا رفته ی مرد تازه وارد نگاهش را به سمت پنجره
کشاند. بلند شد، به جای رفتن سمت ساک، دوباره پشت
پنجره ایستاد و پرده را کنار زد.

- نمی فهمی حرف منو یا خودتو داری می زنی به
نفهمی؟! دارم می گم چرا آوردیش اینجا؟! چرا اینجا تو
این خونه؟!

ادیب تلاش داشت مرد را ساکت کند. تلاش داشت او را
متقاعد کند آرام بگیرد و صدایش را پایین نگه دارد اما

مرد برافروخته آن قدری به اعصابش مسلط نبود که
محافظه کار باشد.

- جواب منو بده! هیس هیس چرا می کنی؟!
حالا افسانه و امانه و ساعد هم به جمع دو نفره ی آن
ها اضافه شده بودند. سلما و خاتون جایی کنار در
آشپزخانه به تماشا ایستاده بودند و از بچه ها خبری
نبود. کارون دیگر تلاش نمی کرد خود را پس پرده
پنهان کند. به وضوح خیره ی کارزار پیش رو بود و
حتا تمایل داشت پنجره را باز کند تا صداها را واضح
تر بشنود. آن چه از مرد شنیده بود مشخص می کرد
بلوا بر سر چیست. ادیب کسی جز او را به این خانه
نیاورده بود. دعوا مثل همیشه بر سر او بود!
- تو مگه به آقاجون قول نداده بودی؟! این بود قولت?!
- آقاجون مرده!

صدای فریاد ادیب در حیاط پیچید. افسانه چنگ به
صورت کشید و چیزی زمزمه کرد. امانه دست ادیب را
کشید تا او را به سمت یکی از اتاق ها ببرد.
- چون مرده یعنی این خونه بی صاحب مونده؟! یعنی
هر کی هر غلطی خواست می تونه بکنه?!
- بسه شریف! زشته!

ساعد گفت و دست بر پشت برادرش گذاشت:

- بیا برو تو اتاق بی بی کارت داره. بیا. زشته به خدا
جلو در و همسایه.

- جلو در و همسایه یا جلو مهمون این آقا؟!

- تو ناراحت چی هستی؟! ناراحت یه قول نیم بند
پوسیده به پیرمردی که حالا جنازه ش هم پوسیده؟!
کشیده ی شریف که زیر گوش ادیب نشست. صدای
بهت زده ی افسانه، صدای جیغ امانه و "داداش"
گفتن حیران ساعد و در نهایت همنگاه شدن ادیب با
کارون ایستاده پشت پنجره، کارون را وادار به واکنش
کرد. راه افتاد، در را باز کرد و پاهای برهنه را روی
موزاییک های حیاط گذاشت. ارتباطی بین خودش و
قول نیم بندی که ادیب روزگاری به پیرمردی داده بود
پیدا نمی کرد اما استرس تپش قلبش را بالا برده بود.
از این که حضورش در آن خانه چنان بلوایی به پا کرده
بود معذب بود. از این که ادیب پیش چشمش آن طور
تحقیر شده بود عصبانی بود. از آن مرد تازه از راه
رسیده ی طلبکار، از لحن حرف زدنش که شبیه فروغ،
شبیه حامد بود منتفر بود اما پررنگترین حس ترس
بود. ترس خطاری که ذهن می داد. ترس طوفان تازه
ای در راه.

قدمی پیش گذاشت چیزی بپرسد، ناگهان انگار زن نزار
از آسمان پیش رویش سبز شد:

- ولشون کن. اونا همیشه با هم دعوا می کنن.
افسانه به سمت آن دو پا تند کرد.

- احلام بریم ...

- همیشه با هم بدن. از هم متنفرن. از منم متنفرن.
آقا جونم ازم متنفره.

- احلام!

صدای فریاد شریف نگاه کارون را به سمت مرد
کشاند. احلام اما ایستاده پیش روی کارون و خیره به
صورت او مرد را نادیده می گرفت و حرف های خودش
را می زد:

- اینا همه از من متنفرن. از من، از تو. تو ... تو ولی
منو دوست داری، مگه نه؟

کارون دوباره خیره ی چشم های زن شد. چشم هایی
که حالا احساس می کرد آشنا هستند. زن را جایی
انگار میان کابوس ها یا رویاهایش دیده بود. دیده بود؟

- سلما گفت می خوای بری. من ادیتت کردم؟ برای
همین می خوای بری؟ نمی خوای ثابت بدم؟ برات تاب
تاب عباسی بخونم؟ برات لالایی بخونم؟

- احلام جان.

احلام به تلاش افسانه برای دور کردنش از مهلکه
جوابی نداد. دست پیش برد، دست های سردش را دو
طرف صورت کارون گذاشت. خون در رگ های کارون
خکشید. زن روی سرپنجه ی پاها بلند شد و میان بهت
و حیرت کارون بوسه ای بر گونه ی او نشاند. بعد تنه
عقب کشید، دست ها را دور کارون حلقه کرد، لباس
مرد را میان پنجه گرفت، سر بر قفسه ی سینه ی او
گذاشت و هرم تنش را به تن یخ بسته ی کارون ریخت.
- من ولی دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم. می
دونستم می یای. می دونستم یه روز می یای. بی بی
بهم قول داده بود. می ... می دونستم می ... می یای.
دست های آویزان مانده ی کارون سِر شد. تمام اجزای
تن در اتحادی بی نظیر بی حرکت ماندند. مغز هیچ
پیامی ارسال نمی کرد و این فقط قلب بود که هر لحظه
پرتپش تر می کوید. صدای گریه حیاط را پر کرد.
صدای مردانه ای از جایی "یا خدای" از سر
استیصالی گفت و کارون متحیر، ادیب را دید که چشم
بست، لب گزید و سری به دو طرف تکان داد.

وزن کم تن نحیف زن به جان بی جان کارون سنگینی می کرد. در آستانه ی فروپاشی، متحیر از آن چه اتفاق افتاده بود، حیران آن چه شنیده بود، به نقطه ای در خلأ خیره بود. صداها، تصاویر، حرکت ها، واکنش ها کش آمده بودند. افسانه را محو و مات می دید وقتی زن پیش آمد تا خواهرش را عقب بکشد. حالا صدای الگوهایش بلندتر از هر وقت دیگری بود. حالا که دست ها را بالا آورده بود، بازو و سرشانه ی خواهرش را چسبیده بود او را از کارون جدا کند. زن اما قصد عقب نشینی نداشت. تکان نمی خورد. مثل پیچکی پیچیده به تنه ی درخت دستها را چفت لباس کارون کرده بود و چیزی زیر لب زمزمه می کرد. درخت اما جان ایستادن نداشت. ریشه های متزلزل حالا از خاک بیرون آمده بودند و چیزی تا سقوط نمانده بود. ادیب بالاخره تکانی به پاها داد و پیش رفت. افسانه عقب کشید و ادیب جایش را گرفت. پشت سر خواهرش، نزدیک کارون که ایستاد خیره ی چشمهای پسر جوان شد. کارون به او نگاه نمی کرد. هیچ

واکنشی نداشت. تکان های ریز تنش به واسطه ی
تکان خوردن های احلام بود. احلامی که حالا زیرلبی
یک لالایی غمگین زمزمه می کرد و تن پسر را تکان
تکان می داد. ادیب دست پیش برد و دست های گره
شده ی احلام بر لباس کارون را چسبید. حالا انگار
همزمان مادر و پسر را با هم به آغوش کشیده بود.
حرف که می زد نگاه از چهره ی رنگ پریده ی کارون
نمی گرفت.

- احلام. احلام جان ببین چی می گم. داری اذیتش می
کنی. داری کارونو اذیت می کنی.

احلام بدون باز کردن مشتش ها، فقط سر از قفسه ی
سینه ی کارون جدا کرد و خیره ی چهره ی او شد.
انگار پی درست و غلط حرف برادرش در چهره ی
کارون می گشت. کارون ولی به هیچ کس نگاه نمی
کرد. تن همچنان بی دستور مغز، فلج شده مانده بود.
- می خوام بهت یه چیزی بگم. برات یه چیزی خریده
م. باهام بیا بهت نشونش بدم.

حالا دست های قدرتمند ادیب در تلاش بودند انگشتان
استخوانی خواهرش را باز و لباس به چنگ گرفته شده
را رها کنند.

- با من بیا بهت نشونش بدم. می دونم دوستش داری.

دست ها بالاخره لباس را رها کردند. تن زن از تن پسر جوان فاصله گرفت و به آغوش برادرش چسبید اما در آخرین لحظه پنجه ی سرد دست زن دست بی جان کارون را چسبید. ادیب دست بر دست خواهرش گذاشت. زمزمه اش را کارون می شنید.

- با من بیا. خب؟ بیا بریم تو اتاق. بیا باهات کار دارم. احلام حالا با صدای بلندی گریه می کرد. درست شبیه دختر بچه ای جدامانده از عروسکش. به قدرت دست ها و اراده ی ادیب از کارون که فاصله می گرفت سر به سمت او چرخانده بود و با چشم های خیس نگاهش می کرد.

ادیب او را به سمت اتاق بی بی می برد. همان جا که پیرزن کنار در، روی زمین نشسته و چهره زیر پر روسری پنهان کرده و گریه می کرد.

- بَ... بَ.... بعد می یام. می ... می یام پیشت. می یام پیشت دخترم. می یام حتماً. می یام، خب؟

کارون با شنیدن واژه ی "دخترم" بالاخره تکانی خورد، پلک زد و سر چرخاند. نگاهش به دمپایی های بنفش زن بود. زنی که حالا به کمک ادیب با همان دمپایی ها پا به اتاق گذاشته، از کنار پیرزن گذشته و جایی در انتهای آن از دید کارون پنهان شده بود.

- آقا کارون؟ بریم تو اتاق.

کارون به کندی سر چرخاند. ساعد پیش آمده بود و با دست به اتاق دیگر اشاره می کرد. کارون ولی پی شریف می گشت. پی آنکه هنوز از دریا نیامده، طوفان به پا کرده بود.

مرد کمی دورتر، در همان نقطه ی شروع بلوا ایستاده بود و به موزاییک های زمین نگاه می کرد. دستی بازوی کارون را چسبید. صدای افسانه بلند شد:
- بیا پسرم. سلما یه چیکه آب بیار. بیا بریم بشین تو اتاق. بیا.

درخت بی برگ و بر تنه ی سقوط کرده را چرخاند. راه که افتاد ریشه ها روی زمین کشیده شدند. صدای خش خش له شدن برگ های زرد فضا را پر کرد. باد پاییزی به ناگاه وزیده و تمام برگها را ریخته بود، تمام برگ ها، تمام شاخه ها، تمام جان یک درخت را.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

289#

نشسته گوشه- ی اتاق، پاها را در سینه جمع و دستها را دورشان حلقه کرده بود. سر را روی زانو ها قرار داشت و چشم ها بسته بودند. این طور زانوی غم به

بغل گرفتن عادتِ کودکی اش بود. عادتِی که سالها می شد دیگر به فراموشی سپرده بود و امروز، در خانه ای تا آن حد غریبه، میان آدم هایی تا آن حد آشنا، تا آن حد نزدیک، دوباره برگشته بود. صدای نفس های خودش را می شنید، صدای تپش قلبش را، صدای کشیده شدن دمپایی هایی روی موزاییک های حیاط، صدای باز و بسته شدن درها، صدای گمب گمب بالا رفتن کسی از پله های فلزی وسط حیاط و آخرین صدا، صدای باز و بسته شدن در اتاق بود و بعد کسی نزدیک شد. پیش پایهای او زانو خم کرد و چمباتمه زد، دست گرمی بر گره ی دستش نشست و در نهایت صدای آرام ادیب در اتاق پیچید:

- کارون؟

حتماً احلام را آرام کرده بود. حتماً چیزی مثل همان تکه عکس پاره ی روزنامه ی باطله نشانش داده و زن را ساکت کرده بود. به او بنا بود چه بگوید، چه بدهد؟ با چه چیز قرار بود او را آرام کند؟ طوفان به پا شده در جان او را با چه چیز قرار بود مهار کند؟ درخت افتاده دیگر سر پا شدنی نبود، بود؟

- کارون جان؟

کارون تکانی نخورد. درست از لحظه ای که با هدایت دست افسانه و همراهی ساعد پا به اتاق گذاشته بود، تن سست شده را به دیواری رسانده، زانوهای را خم کرده و زانوی غم به بغل گرفته بود. هنوز فرصت فکر کردن، مجال هضم آن چه پیش آمده بود نداشت. هنوز فکر می کرد حالا است که ادیب بیاید، چیزی بگوید و سوءتفاهم پیش آمده را برطرف کند. هنوز گمان می کرد حرف دیگری، راز دیگری میان قصه ی تکه پاره نهفته است که او را از آن جهنم بیرون می کشد. مادرش یک مجنون کم عقل بود؟ یک دیوانه؟ قدرت یعنی به دختر بیمار این خانواده دست درازی، تعرض، تجاوز کرده بود؟!

- اینو می خوری یک کم آروم شی؟
کارون بالاخره تکانی به خود داد و سر از روی زانوهای بلند کرد. چشم های سرخ، صورت برافروخته و موهای خیس از عرق چسبیده به پیشانی، آن همه آشفته گی قلب ادیب را فشرده کرد.
دوزانو نشست، لیوان آب را جلوی صورت کارون گرفت و جمله اش را دوباره تکرار کرد:
- می خوریش آروم شی؟

لب های کارون از هم فاصله گرفتند. چند بار مثل کسی که نفس کم آورده باشد هوا را بلعید و واژه ای برای گفتن پیدا نکرد. دست ادیب فشاری به دستش آورد: - می گم برات همه چیو. قسم می خورم. مو به مو. هر چی بخوای بدونی رو برات می گم فقط ... نگاه کارون به پشت سر ادیب، به در کمد مابین اتاق ها نشست.

"- این جا قبلاً یه چیزی شده، درشو قفل کردن."

"- به خاطر احلام."

ادیب با تأخیر تنه و سر به عقب چرخاند و مسیر نگاه کارون را دنبال کرد. بعد رو به کارون که شد، دست پیش برد و چانه ی کارون را چسبید. - منو ببین کارون. قرار نبود این جوری بشه. قرار نبود این طوری همه چیزو بفهمی. می خواستم ... می خواستیم بیای، ما رو، خونواده مونو، خونواده ی مادریتو ببینی، بعد وقتی برگشتیم تهران، تو یه فرصت مناسب با حسام و مادرت بشینیم همه چیو بگیم. من ... من متأسفم همه چی این طوری پیش رفت. ان قدر بد انقدر تلخ ولی ... الان دیگه خیلی چیزا رو می دونی. شاید شنیدن بقیه ش اون قدر دردناک نباشه. شاید ... - اینجا بوده.

جمله ی کارون سؤالی نبود. قفسه ی سینه اش سنگین
بالا و پایین می شد و چهره ی ملتهبش ادیب را لحظه
به لحظه نگران تر می کرد. سر را عقب کشیده بود،
چانه را از دست مرد نشسته پیش رویش رها کند.
- در این اتاقو بستین، به خاطر احد... به خاطر اون.
چون تو این اتاق اون کثافت بهش ...

معه به غلیان افتاد. تهوع جمله را نیمه کاره گذاشت.
کارون دست از زیر دست ادیب بیرون کشید و آن را
روی لبها گذاشت. ادیب دست پاچه لیوان آب را روی
زمین قرار داد و نیم خیز شد.

- پاشو. پاشو بریم یه آبی به صورتت بزن. پاشو
کارون.

دست انداخته بود زیر بازوی کارون، او را بلند کند.
کارون ولی نه نای بلند شدن داشت، نه اصلاً تمایلی.
ادیب ناامید لب ها را از هم فاصله داد چیزی بگوید،
کارون پیش دستی کرد.

- همو می شناختین. وقتی اومدین تهران. با خانواده
ی ما ... ما؟ ... خانواده ی ما؟ با اونا ... با خانواده
ی اونا آشنا شدین. وقتی برگشتین پای اونا به این
خونه باز شد. دوماه خانواده ی اونا ... به دختر ... به
خوا... به اون... تَج... تو همین خونه، تو اون اتاق

کناری. گندش در اومد، خواستین مادر و بچه رو
بکشین. چرا؟ چرا نکشتین پس؟
درمانده، با چشم های به اشک نشسته، زل در کمد
پرسید و منتظر ماند. ادیب بغض گلوگیر را به زور فرو
فرستاد. تا خواست حرفی بزند، دوباره کارون لب باز
کرد. این بار زمزمه وار می گفت. چیزی شبیه حرف
زدن با خود.
- پس چرا نکشتینشون؟ چرا؟ چرا خلاصشون نکردین؟
چرا ...

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#290

تصویرها، غریزه ی مشترک انسان و حیوان، صدای
جیغ های خفه شده ی دختری زیر دستِ پهن و زمختِ
یک مرد، یک مرد آشنا، تقلای دخترک برای فرار،
تلاش مرد برای رسیدن به خواسته ی شیطانی، نطفه
ای در راه، بیابان، مردی چاقو به دست، مادری
آبستن، گیسوهای پریشانی در مشت، گردنی برهنه در
آستانه ی به تیغ نشستن، خون، ریگ، جیغ، گریه،
نوزادی بی پناه سرانجام یک گناه. کارون. کارون.
کارون

#هجوم_وهم_بیابان_ها

291#

- کارون. کارون جان؟

صدای آشنای نزدیکی پسر جوان را هول زده از جا پراند. نشست و گیج و گنگ نگاه دور تا دور خود چرخاند و در نهایت خیره ی چهره ی ادیب شد. مرد کنارش نشسته و دست بر پای دراز شده ی او گذاشته بود.

- نترس منم.

کارون چند باری پلک زد، کف دست بر صورت کشید و بعد دوباره تنه روی برگ های ریخته دراز کرد.

- خوابم برد.

- دیر کردی نگران شدیم. منو فرستادن پی ات. اومدم دیدم خوابیدی.

کارون چشم باز کرد. نور بی جان خورشید به غروب نشسته از بین شاخ و برگ درختان انبوه به صورتش می تابید و چشم هایش را می زد. خیره ی تکان برگ ها آن چه به خواب دیده بود مرور کرد. دوباره و دوباره آن چه در جنوب اتفاق افتاده بود را به خواب

دیده و دوباره و هزار باره دردِ هزارپاره شدنِ روحش
را احساس کرده بود.

- پاشو بریم. نم داره زمین، خوب نیس دراز بکشی
روش.

کارون توجهی به آن چه ادیب گفته بود نکرد. در
خیالش باقی خوابی که دیده بود جریان داشت. حرف
هایی که ادیب می گفت و او نمی شنید، تلاشش برای
بیرون زدن از آن اتاق و آن خانه، برای فرار، برای
ذره ای هوا به ریه ها ریختن، دست های ادیب که یکی
بازوی او و دیگری ساکش را چسبیده بود. پیرزنی که
عصازنان پیش آمده، جلوی در ایستاده، با دست های
چروکیده با آن رگ های آبی دست بی حس شده ی
کارون را به دست گرفته، ضربه های آرامی از سر
مهر بر آن زده و جملاتش را با محبت و بغض ادا کرده
بود:

"- بازم بیا. هر وقت خواستی بیا. این جا خونه ته. هر
وقت دوست داشتی بیا قدمت سر چشم. اگر دوست
داشته باشی بیای، ما رو خوشحال می کنی. دلم می
خواد بازم ببینمت. همه مون دوست داریم بازم ببینیمت
پسر جان. بازم بیا. حتماً بیا"

پیرزنی که به بدرقه ی نوه اش آمده، او را به آغوش کشیده و "خیر پیش" را از ته دل نثارش کرده بود. باقی قصه از یک جایی به بعد مه و مات بود. کارون حرف های ادیب را نمی شنید. خشم، سم شده، ذره ذره به رگ هایش ریخته و ذهن را از کار انداخته بود. خشمی که کارون جان کند تا به زنجیرش بکشد، مبادا دست هایش را به خون پدر آلوده کند. به خون کسی که کارون گمان می کرد حتا لیاقت مردن را هم ندارد. - بگو.

- چی؟

کارون نگاه از برگ های لرزان گرفت و خیره ی چشم های ادیب شد.

- برام بگو.

- چيو؟

- باقی قصه رو؟

- قصه؟

کارون دوباره نگاه از ادیب گرفت، این بار خیره ی تنه ی خزه بسته ی درخت بود و مورچه هایی که به سرعت بالا و پایین می رفتند.

- می خوام بدونم. تو اون بیابون چی شد.

- کارو...

- می خوام بدونم.

- فکر می کردم برات حل شده. دیگه ذهنتو درگیرش نمی کنی.

- روزی که ذهنم درگیرش نباشه، روزیه که مغزم از کار افتاده باشه.

ادیب سر جایش جا به جا شد. نگاهی به زمین و برگ ها انداخت و بالاخره با اکراه تن به خاک داد. دراز کشیدن کف جنگل کار مورد علاقه اش نبود اما گفتن از آن چه حالا و بعد از مدتها کارون قصد شنیدنش را داشت، کار راحتی نبود. دلش نمی خواست چشم در چشم پسر جوان حرف بزند. پس ترجیح داد کنار او دراز بکشد، دست زیر سر بگذارد، مثل او خیره ی برگ های انبوه بالای سرش شود و در دل آن جنگل سبز از بیابان گذشته حرف بزند.

- خبرو افسانه بهم داد.

واژه ی "افسانه" حسام را به خاطر کارون آورد و داغ بزرگی که بستن آن نطفه گناه به دل مرد گذاشت.

- با یکی از پسردایی هام رفته بودن و خب پسردایی دیگه م می دونست اون جنایت کجا قراره اتفاق بیفته. همراهم اومد. یعنی منو برد همون جایی که می دونستم شریف و بابام احلامو بردن.

تصاویر حالا در ذهن کارون نقش می بست و قصه کامل می شد.

- وقتی ظفر ماشینو کنار ماشین برادرش نگه داشت، نگاه من به کویر رو به روم بود. چیزی دیده نمی شد اما صدای جیغ احلام رو می شنیدم. می دونستم مهار کردن بابام و شریف کار سختیه. می دونستم رگ غیرتشون اون قدری جنبیده که واسه سرپوش گذاشتن رو اون بی آبرویی تن به خاک کردن دخترشون داده ن و خوب پس روندن آدم هایی که به همچین نقطه ای می رسن سخته یا بهتر بگم غیرممکن. هنوز بیست سالم نشده بود. از شریف حساب می بردم، از پدرم می ترسیدم، از عموهام، پسرعمو هام. از تموم مردای فامیل اما مردن احلام، چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام. مثل وقتی یکی دیگه چیزی برای از دست دادن نداره، من با دست خالی زدم به دل سپاه دشمن. البته خالی خالی هم نبود دستم. یکی یه دونه چوب کت و کلفت، چماق یعنی، دستمون بود. من و ظفر. هر چی جلوتر می رفتم، انگار بیابون کش بیاد، فاصله م با صداها بیشتر می شد. خودمو آماده کرده بودم صدای جیغ و گریه ی احلام قطع بشه و وقتی برسم سر بریده ش رو روی شن ها ببین و کلی خون که همه جا پخش

شده ولی انگار خدا چیز دیگه ای می خواست. احلام ریز نقش بود، مثل ماهی از زیر دست پدر و برادرم فرار می کرد، می گرفتتش، تقلا می کرد و در نهایت...

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#292

سکوت ادیب نگاه کارون را از درخت کند. سر به سمت او چرخاند و خیره ی نیم رخ مرد شد. ادیب لب بالا را به دندان گرفته و فکری بود. کمی طول کشید تا باقی ماجرا را تعریف کند.

- با چوب اونقدری محکم بابامو زدم که ... باقی عمرشو از گردن به پایین فلج بود. با شریف بعد فوت مینو آشتی کردیم. تموم این سالامنو برادر خودش نمی دونست. حق هم داشت. بقیه هم اگه از خیر گناه به اون بزرگی گذشتن و بخشیدنم، سر نجات جون احلام بوده. چون در مقابل زمین گیر شدن پدرشون، خواهرشونو نجات دادم. ولی خب هنوز که هنوزه عموهام و پسر عموهام به خونم تشنه ن.

لبخند تلخی به صورت ادیب نشسته بود. کارون متحیر ادیب را نگاه می کرد و فکری بود آن ماجرای شوم تا کجا قربانی گرفته است؟

- شریفو پسرداییم مهار کردن. نمودم ببینم چه بلایی سر پدرم آورده م. فقط احلام رو برداشتم و فرار کردم. رفتم تهران. هنوز نمی دونستیم کار کی بوده، کی اون بلا رو سرش آورده. رفتم خونه مادر بزرگت. فروغ. به حسام پناه بردم. می دونستم سال هاست دلش گیر افسانه س. می دونستم کمک می کنه ولی نمی دونستم با پناه بردنم بهش قراره نقطه بذارم ته داستان عشق و عاشقیش. وقتی ماجرا رو شد، وقتی احلام برای اولین بار تو خونه ی فروغ با پدر... با قدرت رو به رو شد و بعد ذره ذره بین هذیون ها و حرف های پرت و پلاش حقیقتو رو کرد، همه چی بدتر از قبل شد. پای حسام و افسانه هم به ماجرا باز شد. رابطه شون خراب شد. پدرم ماه ها تو کما بود، تصمیمی رو عموهام می گرفتن و شریف که اون موقع بیست و خرده ای سال بیشتر نداشت. ما، من و احلام گم و گور بودیم. قدرتو وادار کرده بودیم عقدش کنه اما جز حسام، نمی داشتم احدی احلامو ببینه. بچه که به دنیا اومد ... همون شبونه، برش داشتم و بردمش دادم به پدرش. می ترسیدم. می دونستم دیر یا زود ما رو پیدا می کنن اما اون بچه ... نمی خواستم بلایی سرش بیاد. لااقل نه بلایی که مطمئن بودم به زودی سر من و احلام می یاد. به احلام

قول دادم جای بچه ای که به دنیا آورده و فقط یه نظر دیده خوب خوبه. بهش گفتم: "جاش خوبه، بهت قول می دم طوریش نشه، قول قول" باور نکرد. هیچ وقت باور نکرد. تموم این سالها فکر کرد بچه ش مرده. منو نبخشید. با وجود کم هوشی، با وجودی که تو دنیای خیالی خودش غرق بود، من همیشه کدورت رو تو چشم هاش می دیدم و زجر می کشیدم. تموم این سالها از برادری که اونو از بچه ش جدا کرده بود دلچرکین بود و موند. به خودم قول داده بودم یه روزی اگه فصل شدم واسه این رابطه ی مادر و فرزندی، یه روزم وصل بشم. این شد که اومدم پی تو. اومدم که کم کم با کمک حسام و حوا همه چیو بهت بگیم و ازت بخوایم بیای دیدن احلام و اون بچه شو بعد این همه سال بیینه که خب ... هیچی اون جور که ما می خواستیم پیش نرفت.

- عموها ت چی؟ پسر عموها ت؟ کی برگشتی جنوب؟
چرا زنده این هنوز؟

- خیلی زمان برد. کم کم همه سرد شدن. بابام ... یه روزی پیغام فرستاد می خواد منو بیینه. به حسام گفتم. می دونست حسام با ما در ارتباطه. مطمئن بود. پیغام که بهم رسید، مردد موندم. نمی دونستم نقشه س واسه

کشتتم یا واقعاً قراره بخشیده بشم و برگردم به آغوش
خونواده اما هر چی بود، ریسک کردم و برگشتم. خیالم
از بابت احلام راحت بود. حسام و حوا هواشو داشتن
حتا اگر برنمی گشتم. اما وقتی رسیدم جنوب دیدم پدرم
رو به مرگه. منو واسه وصیت شنیدن خبر کرده بود.
خوشحال بود که اون روز سد شده م واسه کشتن
احلام. در حضور عموهام گفته بود منو بخشیده، احلام
رو بخشیده و کسی اجازه نداره بلایی سر ما بیاره اما
شرط هم داشت.

ادیب سکوت کرد. نگفته هم کارون می دانست شرط
پیرمرد چه بوده است. لکه ی ننگ خاندان هرگز نباید
پا به آن خانه می گذاشت، هرگز نباید به خانواده ی
مادری برمی گشت.

- جنگ جنگ جنگ. جنگ مسیر زندگیمونو عجیب
تغییر داد. جنگ اگر نبود، سالار بود، حالا لابد کلی بچه
ی قد و نیم قد داشت. جنگ اگر نبود پای ما هیچ وقت
به تهران، به خونه ای نزدیک خونه ی آقا یوسف باز
نمی شد، نمی شدیم همسایه ی حسام اینا. جنگ اگر
نبود، با اون خونواده اصلاً آشنا نمی شدیم که بخوایم
اون قدر باهاشون صمیمی بشیم، اون قدر خونه محرم.
جنگ اگر نبود، حسام و افسانه هیچ وقت عاشق هم

نمی شدن. هیچ وقت پای داماد خونواده شون به خونه
ی ما باز نمی شد، هیچ وقت احلام گول مردِ آشنایی رو
که مردهای خونواده اش بهش اعتماد داشتن و عزت و
احترامش می کردن نمی خورد، جنگ اگه نبود هیچ
کدوم اون اتفاقا نمی افتاد اما ...

سکوت ادیب سر کارون را دوباره به سمت مرد
چرخاند. ادیب حالا با لبخندِ ملایمی خیره ی او بود.
- جنگ اگه نبود، تو هم الآن نبودی، که خب ... الآن و
تو این لحظه من اینو نمی خوام. خوشحالم اگه جنگ
اون همه تاوان داشت، لااقل یه دراز دیلاقی عین تو رو
به همون داد! پاشو ببینم! پاشو دیر شد، الآن بقیه
بسیج می شن پی پیدا کردن منی که اومدم تو رو پیدا
کنم! پاشو!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

293#

ضربه های دست ادیب به پک و پهلوی کارون، پسر
جوان را به خنده انداخت. تنه چرخانده بود، پشت کرده
به ادیب، می خندید و بغض نشسته به گلو را پس می
راند. بغض سنگین صد ساله، گنداب شده از سالهایی
دور.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

294#

- پاشو دیگه تاریک شد هوا. الان خرسی، ببری،
شیری می یاد می خوردمون.

کارون تازه تنه را از زیر ضربات ادیب کنار کشیده، به
پشت خوابیده و سیگاری گیرانده بود و به آن چه ادیب
می گفت اهمیتی نمی داد.

ادیب کمی خیره ی او ماند و بعد دوباره مات آسمان
گرگ و میش بالای سر و شاخ و برگ درخت ها شد.
- دوست نداری برگردی اون جا، می تونیم جمع کنیم
بریم یه جای دیگه. گفتم بهت غروبی تو ویلا.
کارون پکی به سیگار زد و دودش را بیرون فرستاد.
- اینم گزینه ی خوبیه.

- بریم یعنی؟

- آره سه تایی جمع می کنیم می ریم.

- سه تایی؟

- به هر حال کمک هم لازمه تو ویلا.

ادیب نفهمیده سر چرخانده بود و در تاریک روشن نور
کم جانی که هنوز در آسمان بود، خیره ی نیم رخ

کارون شد. کارون یک دیگری به سیگار زد و توضیح داد:

- وردستتم می بریم که پخت و پز و بشور و بسابو انجام بده.

- وردست؟

کارون سر به سمت ادیب چرخاند.

- پرتی چه قدر؟

ادیب اخم کرد، نشست و دست پیش برد. سیگار را از بین انگشتان کارون بیرون که می کشید گفت:

- یک کم احترام بذاری بد نیستا؟

کارون با نگاه سیگار روشن را دنبال کرد. ادیب آن را روی زمین گلی جنگل مچاله کرد و بعد با نگاهی از خاموش شدنش مطمئن شد.

- پاشو بریم.

کارون حتم داشت سیگار مچاله شده حالا میان مشت ادیب جا خوش کرده است. محال بود مرد زباله ای حتا به اندازه ی یک ته سیگار در طبیعت رها کند.

- کجا؟

- بریم شام بخوریم، بعد جمع کنیم بریم یه جای دیگه.

- سه تایی؟

- من و تو و دقیقاً کی؟

- کمک جان.

ادیب کمی فکر کرد و بعد تازه انگار متوجه شده باشد
ابروهایش بالا پریدند:

- ترنج؟!!

کارون یک ضرب نشست و انگشت ها را میان
موهایش برد و آن ها را تکاند.

- هوم.

اخمی به صورت ادیب نشست.

- الان اینو اعتراف حساب کنم؟

کارون نفهمیده نگاهش کرد. حالا هوا به قدری تاریک
شده بود که جز سایه ای از ادیب چیزی نمی دید.

- اعتراف؟

- خبریه؟

- چه خبری؟

- نمی دونم. اگه خبریه بگو بلکه کمکی از دستم بر
بیاد.

کارون سر پا شد و دست پیش برد. ادیب دست پسر
جوان را چسبید و برخاست. موبایلش را از جیب
بیرون آورد و چراغش را روشن کرد.

- یهو چه تاریک شد. زمین نخوریم، دست و بالمون
نشکنه خوبه. بپا اون وسط یه چاله ی بزرگه. نگفتی.
خبریه؟

- نه، چه خبری؟

- نمی دونم. فقط حس کردم ... یعنی اشتباه حس کردم
که یه حسی به ترنج داری؟

- شما حس کردی؟

- هم من هم حسام.

- یعنی حرفم زدین دو تایی راجع بهش.

- آره یه چیزایی گفتیم دو تایی، یا در واقع سه تایی.
چشم های کارون گرد شد. جلوتر از ادیب می رفت اما
با شنیدن آن جمله ایستاد و تنه به سمت مرد چرخاند.
نور موبایل حالا چهره هایشان را قابل رویت کرده بود.
- سه تایی؟

- من و حسام و حوا خانوم.

- آها.

ادیب اخم کرد و بازوی پسر جوان را چسبید تا او را
راه بیندازد:

- نه پس من و حسام و ترنج!

صدای خنده ی کارون در دل جنگل تاریک پیچید و
لبخند به لب ادیب نشاند.

- چه خوششم اومده!

حالا شانه به شانه ی هم پیش می رفتند. چراغ های روشن ویلا از همان فاصله به چشم می خورد.
- نگفتی.

- چيو؟

- چشمتو گرفته؟ دوستش داری؟
- نه.

- مطمئنی؟

- واسه سرگرمی چیز بدی نیس.
مشت ادیب به بازوی کارون کوبیده شد. کارون با آخی بازویش را چسبید و چهره درهم کشید:
- خشن شدی دایی!

این بار ادیب با صدای بلند خندید. کیفور می شد وقتی کارون او را "دایی" خطاب می کرد.
- چه خوشش هم اومده!

ادیب دوباره و این بار آرام تر خندید. بعد با حفظ لبخندش گفت:

- دختر مردم دست من امانته. دست حسام هم همین.
امانت من و حسام، امانت تو هم هست. حواست باشه!
- اوه چه امانت در امانتی شد.

- خلاصه که اینو اتمام حجت بدون. بخوای بازیش بدی
یا اذیتش کنی یا هر فکر و خیال دیگه ای در موردش
داشته باشی با من و حسام طرفی. باباشم که دیدی.
شق و رق، با دیسیپلین، نطق بکشی، رُسِتو می کشه.
- بله کاملاً از وجناتش مشخص بود. یه کلت کمری کم
داشت. اون لحظه اول دیدمش می خواستم بهش سلام
نظامی بدم.

دوباره صدای خنده ی ادیب بلند شد. این بار کارون هم
به خنده افتاد.

- هر بار نگاهم می کرد، حس می کردم الانه که کند
بزنم به مبل و پارکت و گلای فرشو آبیاری کنم.
ادیب با خنده تنه ای به تنه ی پسر جوان زد:
- برو بابا! تا اون حدم ترسناک نیس بنده ی خدا.
- کی ترسناک نیس؟

صدای حسام در دل تاریکی جنگل چنان ناگهانی بود که
کارون و ادیب را ترساند. دست ادیب ناخودآگاه موبایل
را بالا آورد و نور را روی صورت حسام انداخت. نگاه
کارون ولی خیره ی ترنج ایستاده شانه به شانه ی
حسام بود و لبش گیر دندان. همه ی حرف های آنها را
شنیده بودند؟

زمان انگار لحظه ای ایستاد. قلب کارون به تپش افتاد.
ذهنش به سرعت مشغول مرور آن چه به زبان آورده
بود شد و با به خاطر آوردن حرف هایش راجع به
ترنج و پدرش، حرصی لب باز کرد:

- سکتہ کریم بابا! یہ سری، یہ صدایی.

- سر و صدا کہ، چند بار صداتون زدیم، اونقدر غرق
خندہ و شادی بودین، صدای ما بہ گوشتون نرسید.
ادیب با دست راه را نشان داد:

- بریم زودتر خطرناکہ این وقت شب وسط جنگل.

- همچین وسطش ہم نیستیم. الان کنار کنارشیم.

کارون گفت و منتظر ماند ترنج و ادیب راه بیفتند. ادیب
جلو رفت و پشت سرش ترنج ہم راہی شد. کارون و
حسام ہم قدم شدند.

- دیر کردین، نگران شدیم. شما مثلاً رفتی کارنو

بیاری، خودتم موندگار شدی؟

- دیگہ نشستیم بہ گپ و گفت، نفہمیدیم زمان کی
گذشت.

کارون پا کند کرد و همزمان مچ حسام را چسبید تا او هم آرامتر قدم بردارد. بی تاب بود دایی بزرگش را به گوشه ای بکشاند و از آن چه شنیده بودند بپرسد.
- دایی.

زمزمه ی آرام کارون، سر حسام را به سمت او چرخاند. کارون ایستاد و حسام را هم وادار به ایستادن کرد. نور موبایل ادیب از آنها دور و تاریکی عمیق تر می شد.

- چی شده؟

- چیزه ... شما دَقی...

- نمی یاین؟

صدای ادیب حرف کارون را قطع کرد. حسام سر به سمت آن ها چرخاند و جواب او را داد:
- برین شما، می یایم الان.

بعد دوباره پیش رویش، همان جا که کارون ایستاده بود را نگاه کرد.

- ببین کارون. بعد رفتنت، من و حوا رفتیم بالا و با مادر صحبت کردیم. می دونم حرف خوبی نزد، می دونم که لطف کردی و جوابشو ندادی و اتفاقاً کار درستو ...

- چی شنیدین؟

سؤال ناگهانی کارون حسام را متعجب و حرفش را قطع کرد.

- چی؟

- الان که به ما نزدیک می شدین، دقیقاً چی شنیدین؟
از حرفای ما.

ابروهای حسام بالا پرید. چهره ی کارون را نمی دید
اما دلش می خواست نور ماه آن قدری بود که بشود
حالت چهره ی پسر را دید. لبخندی به لبش نشست و
شیطنتی به خرج داد:

- هر چی داشتین می گفتین شنیدیم. از اول تا آخرش.

- یعنی از اون اول اول؟

- از همون اول اول.

- ای بابا.

کارون کف دست بر پیشانی عرق کرده گذاشت و سری
به دو طرف تکان داد. حسام راه افتاد.

- بریم دیر شد.

راه که افتادند حسام لبخندش را خورد و لحنی جدی به
صدایش داد:

- آدم درست نیست راجع به دیگران این طوری حرف
بزنه.

- درست ترش اینه آدم می خواد خلوت دو نفرو به هم بزنه یه سر و صدایی بکنه.
- گفتم که، ما صداتون زدیم، جوابی نگرفتیم.
- محاله. جیک می زدین ما می شنیدیم.
- حالا عیب نداره. حرف خیلی بدی هم نزدی. ازش یه عذرخواهی کن، تموم می شه می ره.
- کی من؟ عذرخواهی؟ عمراً!
- تای ابروی حسام بالا رفت. دست بر پشت کارون گذاشت، فشاری آورد و گفت:
- روتم آخه زیاده. ورداشتی پشت سر بابای دختره کلی حرف زدی، کلت کمری و سلام نظامی و ... بعد می خوای عذرخواهی کنی زورت می یاد؟
- ابروهای کارون بالا پریدند. لحظه ای ایستاد و سر به سمت حسام چرخاند.
- فقط پشت سر باباه؟
- حسام متوجه ی منظور او نشد.
- یعنی چی؟ پس چی؟
- فقط حرفایی که پشت سر آقا نظام زدیمو شنیدین؟
- فقط؟ مگه بازم بوده؟
- نفس حبس شده ی کارون از اعماق ریه بیرون ریخت.
- راه افتاد و لبخند به لب گفت:

- اون که عذرخواهی نمی خواد. هر چی گفتم حقیقت محض بود.

حسام هم راه افتاد، همزمان سر به تأسف تکان داد و گفت:

- می گم روت زیاده دیگه.

کارون خندید. تلخی آن چه ادیب تعریف کرده بود، هنوز کنج ذهنش بود و روحش را می آزد اما خندیدن، حرف زدن، پرانرژی بودن شاید بهترین نقاب برای پنهان کردن دردها و زخم ها بود، شاید بهترین مفر.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

296#

در ویلا را بست و ایستاد. حسام یکی دو قدم پیش رفت و بعد تنه چرخاند. با دیدن کارون، اخمی به چهره نشاند و راه رفته را برگشت:

- نمی یای چرا؟

نگاه کارون پی ادیب و ترنج بود. شانه به شانه ی هم می رفتند و لابد از گلخانه حرف می زدند. شاید هم سوژه ی صحبتشان کارون بود. می شد؟ مثلاً ادیب حالا که پی به احساس کارون برده بود، می شد که با ترنج

حرف بزند، آن چه گفته و خندیده بودند را توجیه کند و
کار کارون را راحت؟

- مادر چیزی نمی گه کارون. اگه گفت همین شبونه
وادارش می کنم برگردیم.

کارون مات ادیب و ترنج بود. حالا روی ایوان ایستاده
و به سمت آنها برگشته بودند.

- با ادیب راجع به شما حرف می زدیم.
اخم حسام عمق گرفت. کمی نزدیک تر شد.

- چی شده؟

- چیزی نشده. از گذشته می گفتیم. همون چیزایی که
قبلاً مامان راجع به افسانه و شما گفته بود.

- آها. ترسیدم یه لحظه. گفتم دوباره چی شده.

- چه طوری تونستی دایی؟

- چيو؟

- تحمل کنی.

- چيو؟

- نرسیدنو.

نگاه کارون از حسام کنده شده و به جای خالی ترنج و
ادیب روی ایوان چسبیده بود.

- خب ...

نفس عمیق حسام نگاه کارون را دوباره به سمت چشم های او کشاند.

- من ... سخت بود. اوایل غیرقابل تحمل هم بود ولی سرعت اتفاقا انقدر بالا بود که ... قصه ش مفصله. باید سر فرصت باهات حرف بزنم. حالا ببینم چی شده همچین چیزی ذهنتو درگیر کرده؟

تای ابروی بالا رفته ی حسام و نگاه موشکافانه اش باعث شد کارون شانه بالا بیندازد:

- هیچی همین طوری. داشتیم با هم در مورد گذشته حرف می زدیم، بحث رسید به شما و افسانه. بعد برام سؤال شد.

- یعنی چند وقت پیش، اون موقع که حوا راجع بهش برات می گفت، سؤال نشده بود برات؟

- نه. اون موقع کم نمی گزید چون ... به نظرم عشق و عاشقی مسخره بود. تو قصه ها بود. اونم قصه های خیالی. یه شر و ور که آدما واسه سرگرمی ساخته ن. - الان یعنی دیگه به نظرت مسخره و سرگرمی و قصه نیس؟

کارون دست پس سر برد و تا انتهای گردن آن را پایین کشید. پشیمان بود از مطرح کردن مسئله با این دایی کنجکاو پیگیر.

- خب ... شاید چون ادیب یه جور دیگه حرفشو زد و تعریفش کرد برام سؤال شد.

- یعنی چه جوری دقیقاً؟ با آب و تاب؟
کارون لبها را به سمت پایین متمایل کرد و گره به ابروها انداخت.
- تقریباً.

حسام تلاش کرد خنده ی آمده تا پشت لبها را مهار کند.
تلاش مرد جوان برای کتمان حقیقت برایش خنده دار و در عین حال جالب بود. روزهای خوش جوانی، عاشقی، تب، دلهره، پنهان کاری و التهاب.

- یعنی خب ...

- خبریه؟

- چی؟

- کسی رو می خوای؟

لبخند حسام نه یک لبخند از سر مهر، که بیشتر شبیه یک لبخند برای مهار یک قهقهه بود. کارون حالا بر اساس آن چه ادیب گفته بود، خوب می دانست هم حسام و هم حوا از احساس درونی او به ترنج باخبرند اما آن چه بنا بود برای خود کتمان کند، مطمئناً باید از بقیه هم پنهان می ماند.

- حرفمون الان خنده داره دایی؟

بالاخره خنده ی حسام شلیک شد. کارون اخم کرد و راه افتاد. یک قدم برنداشته، حسام جلویش سد شد.
- وایسا وایسا.

هنوز لبخندِ ته مانده از خنده بر صورتش بود.
- به تو نمی خندم. یعنی به تو که دارم می خندم، به ...
- دست شما درد نکنه دیگه!
- به این سعی ت واسه پنهون کاری دارم می خندم.
وایسا جان من. عاشق شدی؟
- نه.

کارون گفت، حسام را کنار زد و راه افتاد. حسام کوتاه نیامد، بازوی پسر جوان را چسبید و او را نگه داشت.
- قصدت جدیه؟

کارون سر به سمت حسام چرخاند. مرد حالا لبخند از سر مهربانی به صورت داشت.
- خب به هر حال همون طور که ادیب گفت، دختره دست ما امانته.
چشم های کارون گرد شد.

- همه رو شنیدین؟!
- فکر کنم کار سختی در پیش داری. به هر حال هیچ خانوم محترمی دوست نداره به چشم ماشین ظرف شویی، رخت شویی و تی و جارو بهش نگاه بشه.

کارون با کف دست محکم به پیشانی کوبید. حسام باز هم خندید. خوشحال بود. دل دادن این پسر، آن هم درست در لحظاتی که همه گمان می کردند دیگر بهانه ای برای زندگی ندارد، سرشار از امید بود.

- بهت معذرت خواهی رو پیشنهاد کردم که خب رد کردی. الان فکر کنم یه کاری فراتر از عذرخواهی باید انجام بدی تا ببخشدت.

- ای خدا! یعنی تف تو این شانس عنی من!

لبخند حسام عمق گرفت. دست بر پشت پسر جوان گذاشت، او را به آرامی به سمت ایوان ویلا هل داد و گفت:

- تو جلوی زبونتو نمی تونی بگیری، چه ربطی به شانس داره بچه جون؟ بیا برو تو، تو خرابش کردی، سه چهار نفری می افتیم به جونش، درستش می کنیم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

297#

به محض ورود به ویلا صدای گریه ی کودکی توجه کارون را به خود جلب کرد. صدا از طبقه ی بالای ساختمان بود. کارون به سمت آشپزخانه سر چرخاند. حوا و مادر ترنج مشغول آشپزی بودند و زنی پشت

کرده به سالن به کانتر تکیه داده بود. حسام دست بر پشت کارون گذاشت. صدایش پایین بود و به زور به گوش کارون می رسید:

- نغمه ازت دلخوره. از دلش در بیار.

ابروهای کارون بالا پرید. پس صدای گریه، صدای گریه ی بچه ی بدقلق خواهرش بود. همین یک قلم را کم داشت. به سمت آشپزخانه راه افتاد. صدای سلامش سر نغمه را به عقب چرخاند. زل کارون ماند و جوابی نداد. کارون پیش رفت. برای حوا و مادر ترنج که با خوشرویی جواب سلامش را داده بودند سری تکان داد و رو به نغمه گفت:

- خوبی تو؟ صدای گریه ی بچه ی تو نیست؟

نغمه اخمی به صورت نشاند. صدایش آرام بود وقتی به کارون نزدیک شده و در فاصله ی اندکی از او ایستاده و لب باز کرده بود:

- به فرضم که صدای گریه ی بچه ی من باشه، مگه برای تو دایی بی معرفت مهمه؟

کارون خیره ی خواهرش ماند. زیر چشم ها گود افتاده، صورتش لاغرتر از قبل و رنگ پریده تر بود. احلام بعد از به دنیا آمدن او، بعد از دست دادن فرزندش به چه حال و روزی افتاده بود؟

نگاه کارون به سمت آشپزخانه رفت. حوا و مادر ترنج سرگرم گفت و گو بودند:

- بی معرفت نیستم. کارام زیاد شده.
نغمه حرفی نزد. سکوتش نگاه کارون را به سمت او کشاند. چشم هایش داد می زد بهانه ی کارون را قبول ندارد. کارون به سمت پله ها راه افتاد:

- بیا برو بچه رو دریاب، الآن سقف می یاد پایین.
نغمه حرکتی نکرد. همان جا که ایستاده بود ماند و مات برادرش شد. کارون پله ها را بالا رفت و خود را به اتاقی که کوله اش در آن بود رساند. صدای گریه ی بچه از اتاق کناری بلند بود. همین یک مورد کم بود تا عیش ضیافت برایش تکمیل شود. با اعصابی به هم ریخته، لبه ی تخت نشست و خیره ی کمد دیواری چوبی پیش رو شد. چند عکس برگردان با شخصیت های کارتونی قدیمی دور تا دور قفلش چسبیده بود. تنه عقب و در عرض تخت دراز کشید. مات لوستر لب پر و ترک برداشته ی وسط اتاق، فکر کرد خودش را به خواب بزند و برای شام پایین نرود اما حتم داشت پدر و مادر ترنج این کار را بی نزاکتی قلمداد می کنند و او یک امتیاز منفی می گیرد. همین طوری هم چندین و چند امتیاز منفی داشت و نمره اش از صفر هم پایین

تر بود. شنیده های پرویز از شاهکارهای او، طی این سال ها، آن چه فروغ در قالب تکه و طعنه بارش می کرد، داشتن پدری خیانت-کار و متجاوز، حاصل رابطه ای از سر گناه بودن، داشتن مادری مجنون، نداشتن مال و اموال و کاری در خور و شایسته، نداشتن خانه و حساب بانکی پروپیمان. آنچه در همان نگاه اول از نظام می شد نتیجه گرفت، این بود، آدم این طور مردی را به دامادی پذیرفتن نبود.

تقه ای به در نگاهش را از لوستر گرفت. ثانیه ای بعد، محمد سر از لای در تو آورد و با دیدن او وارد شد.

- سلام بر رفیق بی معرفت.

کارون بدون حرکت سر جا ماند. پاهایش از تخت آویزان و دست هایش گره شده زیر سرش بودند. محمد پیش رفت، جلوی او ایستاد و اخم کرد:

- شعور داشته باش، پاشو شوهرخواهرتو بغل کن، یه دستی بده، یه ماچی، یه موچی! همین جوری خشک و خالی زل زدی به من؟

- زاییدم.

صدای خنده ی محمد در اتاق پیچید. خم شد، ژست مشت کوبیدن به شکم کارون را که به خود گرفت،

کارون با ترس پاها را در سینه جمع کرد و تنه به پهلو چرخاند.

- پاشو ببینم بی شعور!

کارون تکانی نخورد. در همان حالت مچاله شده ماند و چشم ها را بست. پشت چشم ها مصیبت پشت مصیبت بود. آن چه ادیب در دل جنگل تعریف و فیلم گذشته را کامل کرده بود، آن چه او به زبان رانده و از سر بدشانسی به گوش ترنج رسیده بود و مرور تک به تک دلایلی که قفل می شد و بر لب های کارون می نشست تا از احساسش با خودش هم حرفی نزند. تکان تخت چشم هایش را باز کرد. محمد لبه ی آن نشسته بود.

- خوبی تو؟

- خوبم.

- ما خونوادگی ازت شکاریم دایی بی معرفت.

- خونوادگی؟

- من و زن و بچه م! یعنی بچه من دو روز دیگه قراره بره دانشگاه، هنوز یه دل سیر دایی شو ندیده. این رسمشه؟

- گرفتارم.

- بهونه نیار.

کارون دوباره به پشت خوابید و مات سقف شد. محمد نگاه از او گرفت و چشم به پنجره دوخت.

- روزای سختیه. بی خوابی و بدقلقی های مانی یه طرف، اوضاع روحی نغمه هم یه طرف. افسردگی زایمانش و رو شدن ماجرای تو خیلی به همش ریخته. داستانای خودم سر کار که دیگه بماند.

کارون نه حرفی از روح پریشان نغمه زد، نه از داستان های سر کار محمد چیزی پرسید. ذهنش چنان درگیر درگیری های خودش بود که آن چه محمد می گفت و در زندگی با آن رو به رو بود، برایش اهمیت نداشت.

- بچه ها مرتب سراغتو می گیرن. بهشون گفتم شماره تو عوض کردی و منم زیاد باهات در ارتباط نیستم. خوب کردی.

کارون دست در جیب شلوار فرو برد و پاکت سیگار و فندک را بیرون کشید و آن را به سمت محمد گرفت.

- می کشی؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

298#

- نه. تو هم نکشه بچه اذیت می شه.

چشم های کارون گرد شد. گردن بالا گرفت و روی تخت
و میان آغوش محمد پی بچه گشت.

- کو بچه؟

- اتاق بغلیه.

کارون سر را دوباره روی تشک گذاشت. "اتاق بغلی"

پتک شد، دیواره های قلبش را لرزاند. تصویر

کمد دیواری بین اتاق ها و تاریکی درونش پشت پلک

های بسته وسعت گرفت. نخ سیگار را بین لبهایش

گذاشت و فندک روشن را زیرش گرفت. بعد از پک

عمیقی، خیره ی سقف گفت:

- می دونستم لشکر کشیه، نمی اومدم.

چینی به پیشانی محمد نشست.

- ناراحتی بریم.

کارون سر به سمت او چرخاند کمی در سکوت و حین

کشیدن سیگار خیره اش ماند و بعد سؤالش را پرسید:

- چه حسی داره؟

- چی؟

- پدر بودن.

لبخندی از سر رضایت به صورت محمد نشست. برق

چشم ها پیشاپیش جواب کارون را داد:

- عشقه عشق.

کارون نگاه از او گرفت و مات سقف شد. تصویرش از پدر تنها پدرانۀ های قدرت بود. مردی که او را مایه ی شرمندگی، آینه ی دق و کارنامه ی اعمال شنیعش می دید و یک عمر تحملش کرده بود.

- سخته ولی خب با لحظه لحظه ی زندگیش کیف می کنی.

کارون سری تکان داد، پک بعدی را به سیگار زد.

- ایشالله قسمت تو بشه. هم یه خانوم خوب عین نغمه، هم یه بچه ی خوشگل عین گل پسر من. نمی یای ببینیش؟

محمد حین پرسیدن بلند شده و به سمت در رفته بود.

- می یام.

محمد دست بر دستگیره ی در گذاشت، پیش از آن که در را باز کند و بیرون برود، به سمت کارون چرخید و گفت:

- یک کم با نغمه حرف بزنی خیلی خوب می شه. همه ش حس می کنه دیگه دوستش نداری، یا از دست اونم عصبانی و ناراحتی.

کارون بدون سر چرخاندن و همنگاه شدن با محمد سری به علامت مثبت تکان داد. باید سر پا می شد و جایی برای تکاندن خاکستر سیگارش پیدا می کرد اما

حوصله نداشت. محمد از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در، چشم های کارون هم بسته شد. پدر! پدر! پدر! یک پدر از گذشته های دور برای او دیوار بود. پدر دیگری هم حالا بنا بود برای رسیدن او به آن چه دلش می خواست دیوار شود. پدر، دیوار، دیوار، پدر! ***

پیش از آن شب هرگز کارون با آن همه اضطراب پشت میز شامی ننشسته بود. ترس لب باز کردن پیرزن یا حتا نغمه یک طرف، ترس انجام کاری به خطا که او را از چشم نظام و همسرش بیندازد یک طرف دیگر. لحظات به کندی و سختی می گذشت. لقمه ها را فقط به این دلیل که حوا یا حسام او را مرکز توجه قرار ندهند و خوردن را متذکر نشوند می بلعید. هر لقمه را به زور چند جرعه نوشیدنی خنک می نوشید و مرتب با دستمال عرق نشسته بر پیشانی و شقیقه ها را پاک می کرد. بحث سر میز غذا بین ادیب و پرویز و نظام داغ بود. هر یک راجع به مزایای کاری که در آن تبحر داشتند سخن می گفتند و معایب کار طرف مقابل را لیست می کردند. کارون خوشحال از مبحثی که هیچ طوره به طعنه ی پیرزن به او ختم نمی شد، خدا خدا می کرد تا انتهای شام سه مرد همان طور

پیش بروند و مجالی برای حرف زدن به دیگران ندهند. هرچند خیلی طول نکشید که سوال نظام و مخاطب قرار دادن کارون او را هم وادار به لب باز کردن و مشارکت کرد.

- نظر شما چیه کارون خان؟

کارون نفهمیده نگاه از بشقابش کند. لحظه ای هم نگاه ادیب و بعد چشم در چشم نظام شد. دقیقاً نشنیده بود کجای بحث بودند و نمی دانست مرد راجع به چه چیز نظر او را می خواهد.

- اممم ... ببخشید من گوش نمی دادم.

نظام لبخند ملایمی به صورت نشاند. کارون یاد حرف هایش در جنگل افتاد و ناخودآگاه زیرچشمی برای ثانیه ای چهره ی گرفته ی ترنج را از نظر گذراند. بعد از بیرون آمدن از اتاق، نغمه و ترنج روی یکی از مبل های سالن نشسته و سرگرم پسرک نغمه بودند و به فاصله ی کوتاهی هم میز شام چیده شد و فرصتی برای تنها ماندن و حرف زدن پیش نیامد.

- کار پروژه ای راحت تر از کار تو مزرعه با اون سود کم نیست؟

کارون کمی فکر کرد.

- وقتی کار پروژه ای انجام ندادم، نمی توانم نظر دقیقی بدم ولی ... با اطمینان می توانم بگم کار تو عطاری از جفتشون راحت تر و شیرین تره.
لبخند حسام عمق گرفت. حامد سر به تأیید تکان داد:
- گل گفتی.

- هر کاری سختی های خودشو داره ولی از زیرکار در رفتن و بی مسئولیتی از همه ی کارا راحت تره.
فروغ باز هم به کنایه لب باز کرد. کارون دست حوا را دید که به سمت پهلوی مادرش رفت و نگاه تیز فروغ را هم به صورت حوا دید. حامد تلاش کرد بحث را طور دیگری ادامه دهد.

- همه ی اینا بستگی به روحیه ی طرف داره. یکیو می بینی مثل پرویز خان عشق ساخته، عاشق زبری آجر و آهن و بتن و سیمان، یکی هم مثل ادیب خان عشق گل و گیاه و لطافت و رنگ و سبزیه.

- وای واقعاً همین طوره. کار با گلها روح آدمو تلطیف می کنه و صیقل می ده.

نگاه کارون به صورت مادر ترنج نشست. زن حین گفتن آن جمله ها لبخند ملایمی به صورت داشت. لبخندش شباهت ترنج را به مادرش بیشتر از قبل نمایان می کرد.

- کار کاره. مهم اینه حلال باشه، قانونی باشه، خلاف نباشه. حالا چه کار با تیر آهن، چه کار با خار و خاک. یوسف خدا پیامرز تا روزی که دستش از این دنیا کوتاه بشه، فقط و فقط دلخوش اون عطاری بود و شغل موروثیش و نون حلالی که یه عمر آورد سر سفره ی زن و بچه ش. همین شما پرویز خان، پدر خدا پیامرتون اگه تو کار ساختمون نبود، شاید امروز کار دیگه ای داشتی و خیلی هم دوستش داشتی. پرویز به تأیید حرف پیرزن لب باز کرد. کارون دست از خوردن کشید و مشغول بازی با غذایش شد. می دانست فروغ لب باز کرده است بحث را به کجا برساند. پیرزن سایه ی این نماد رسوایی را هم با تیر می زد، چه برسد به این که بر سر یک میز با او بنشیند، نه فقط با او که با برادر زن مجنونی که هوی دخترش هم شده بود.

- بله درست می گید شما فروغ خانوم. مسلماً شغلی که نسل به نسل در یک خاندان می چرخه پشتش هم به

اصالت و هم به سالیان سال تجربه گرمه و مطمئناً
ریسک کمتر و موفقیت بیشتری داره.

- صد درصد درست می گید شما. اصالت کلمه ایه که به
هر چیزی، از یک جنس بی جون گرفته تا آدمیزادی که
صد تا جون داره، اعتبار و ارزش می ده.

واژه ی "اصالت" از فروغ به نظام دهان به دهان می
شد و نفس را بیشتر از قبل در سینه ی کارون حبس
می کرد. نظام دوباره با لحن محکم و جدی اش لب باز
کرده بود. این بار سخنرانی-اش طولانی بود و غرا:

- کلام شما واقعاً متینه. مطمئناً تو هر مقوله ای به این
یه مورد اگه دقت و روش تأکید بشه، بیشتر مشکلات
حله. از مسائل خونوادگی گرفته تا مسائل شغلی یا حتا
به قول شما همون جنسی که می خوای پول بدی

بخری. کافیه یه تک پا برید مغازه های آنتیک فروشی.

آنتیک فروشی های اصیل که تک تک وسیله هاشون

روح و تاریخچه داره، نه این آنتیک فروشی ها که

جنس های بدل و بنجل توش پیدا می شه. به محض این

که پا می ذاره تو اون مغازه ها اصلاً روحت آرامش

پیدا می کنه. یکی از تفریحات من و بانو همینه. گه

گاهی به این طور مغازه ها سر می زنیم، ساعتی رو

بین وسیله ها می گردیم و در نهایت یکی از اون

زیبایی های منحصر به فرد رو با خودمون به خونه می یاریم. هر چه قدر هم بابتش پول لازم باشه پرداخت می کنیم، چرا چون اصیله، تاریخ داره، روح داره.

"اصل" "اصل" "اصل". بوم بوم بوم! تق تق تق!

مغز کارون در آستانه ی فروپاشی بود.

"می شنوی دیگه؟ نه فقط فروغ، که این مرد هم داره تعمداً این حرفا رو می زنه. وقتی حوا و حسام و ادیب نشسته ن قرمه سبزی عشق و عاشقی تو رو بار گذاشته ن، از کجا معلوم به گوش بانو جان یا حتا این مرد نرسیده باشه؟ اصالت، اصل و نسب خانوادگی! چیزی که تو نداری!"

- چرا نمی خوری کارون؟

صدای آرام ادیب کارون را از فکر بیرون آورد. قاشق و چنگال را درون بشقاب گذاشت، صندلی را عقب کشید و سر پا که می شد گفت:

- عالی بود. ممنون.

سنگینی نگاه تک تک آدم های نشسته دور میز را روی خود حس می کرد وقتی از پله ها بالا می رفت اما برایش مهم نبود. دیگر برایش زشت بودن ترک میز شام، آن هم قبل از این که دیگران غذایشان را تمام کنند مهم نبود. دیگر برایش حرف های نظام، طعنه

های فروغ و نگاه های از سر ترحم حوا و حسام و ادیب یا شور خواهرانه ی نشسته در چشم های مه و مات نغمه اهمیت نداشت. حالا حتا نگاه رنجیده ی ترنج هم برایش بی اهمیت بود. حالایی که حتم داشت تمام حرف های پدر او تیریست رها شده به سمت او.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#300

حوصله ی تماشای فیلمی که دانلود کرده بود نداشت اما همین که صدای فیلم در گوشش می پیچید و سر و صدا های ویلا را نمی شنید برایش کافی بود. به پهلوی پشت به در دراز کشیده، خیره ی صفحه ی موبایل بود اما نه زیر نویس ها را می خواند و نه اصلاً ماجرای فیلم را دنبال می کرد. ذهنش به جای تمرکز روی فیلم مرتب از حرف های ادیب در جنگل، به حرف های خودش راجع به ترنج و پدرش و بعد به بحث های سر شام می پرید و خشم، ناامیدی، ناکامی و احساس پوچی را بیشتر از قبل به جانش می ریخت.

- خوابی؟

هندزفری حالا از گوشش بیرون کشیده شده بود. تنه چرخاند و با دیدن نغمه اخمی به صورت نشاندد:

- درو واسه زدن گذاشتنا!

بعد انگشت سبابه پیش برد و فیلم را نگه داشت.

- همین ریختی می یای تو نمی گی شاید یه چیزی دارم
می بینم واسه بچه بچه ها مناسب نباشه؟

نغمه لبخند به لب، هندزفری را رها کرد و لبه ی تخت
کنار تنه ی دراز شده ی برادرش نشست:

- بچه پررو! در زدم، نشنیدی.

کارون گوش تیز کرد. صدای گریه ی مانی همچنان بلند
بود.

- چه قدر بچه ت عروئه؟

نغمه اخمی به صورت نشاند:

- محبت نمی کنی بهش عیب نداره، لااقل دم به دقیقه بی
شعوری و بی لیاقتیتو جار زن! دایی بودن هم لیاقت
می خواد.

کارون نگاه از نغمه گرفت، هندزفری را در گوشش
گذاشت و انگشت سبابه به سمت صفحه ی موبایل برد
تا دکمه ی پخش فیلم را بزند اما نغمه دست پیش برد و
موبایل را از دستش کشید:

- می خوام حرف بزنم!

هندزفری دوباره از گوش کارون کشیده شد. حالا
کارون هم اخمی از سر کلافگی به صورت داشت:

- ول کن نغمه، برو بچه تو ساکت کن نصفه شبی.

- سر شبه تازه. الآن هم شيفت محمده.

كارون تنه چرخاند و نفس پرصدایی از بين لبهايش بيرون فرستاد. كمی به سكوت گذشت و بعد نغمه لب باز كرد. صدایش آرام، از ته حلق و زمزمه وار بود:

- من چند سال پیش ماجرا رو فهميدم اما ... فقط اين

كه مامان حوا، مادر واقعيت نيست رو می دونستم و از

جزئیات ماجرا چیزی نمی دونستم. اونم اتفاقی میون

پچپچای مروارید و مروا شنيدم و بعد از مامان پیگیر

شدم و خب اون سعی كرد يه جوری كه هم من قانع

بشم و هم به هم نریزم يه چیزایی بهم بگه. تو تموم

این سال ها، برام مهم نبوده مادر امون یکی نیس كه

حتا اگه پدر امون هم با هم یکی نبودن، جایگاه تو برام

فرقی نداشت كارون و برام مهم نـ ...

- كاش اين جوری بود.

زمزمه ی كارون حرف نغمه را قطع كرد. لحظه ای

خیره ی چهره ی برادرش كه مات سقف بود ماند و بعد

ادامه داد:

- من نمی دونم دلیلت برای فرار از من و محمد چیه.

نمی دونم چیزی گفتیم، کاری كرديم كه دلخور شدي يا

حوصله ی ما رو نداری يا کلاً از ما و همه بریدی يا هر

چی ولی من به برادری مثل تو نیاز دارم. برادر
بزرگتری که تو بچگی کلی باهاش آتیش سوزوندم، تو
جوونی کلی به داشتتش افتخار کردم و حالا هم ...

- به چی من دقیقاً افتخار کردی؟

پوزخند نشسته به صورت کارون و آن چه گفته چهره
ی نغمه را متأثر کرد.

- نگو این ریختی کارون.

کارون نه واکنشی نشان داد، نه حرفی زد. نغمه با
مکت ادامه داد:

- دایی می گفت حوصله ی بچه رو نداری. می گفت با
دیدنش به هم می ریزی برای همینه که نمی یای پیشم.
تلفن چی؟ پیام چی؟ وسط پیام هم صدای بچه ی من
بلنده؟

کارون گوش سپرد. محمد انگار کارش را خوب بلد
بود. بچه دیگر گریه نمی کرد.

- می دونم اینا بهونه س. مامان حوا بهم گفته تو کلاً
حوصله ی آدمای گذشته رو نداری. خونه ی اونم به
زور می ری، خونه ی دایی حسام که اصلاً پیدات نمی
شه و سرت به کار گرمه ولی ... من به جز تو مگه
داداش دیگه ای دارم؟

پوزخند دوباره به صورت کارون نشست و صدایش در
اتاق پیچید.

- نداری؟

نغمه اخم کرد.

- اون که فعلاً کوچولوئه.

نگاه کارون از سقف کنده شد و به صورت نغمه
نشست:

- یعنی به برادری قبولش داری؟

- تو نداری؟

کارون شانه بالا انداخت و لب‌ها را به سمت پایین
متمایل کرد. نغمه ادامه داد:

- اگه قرار بود به برادری قبولش نداشته باشم، مطمئناً
نمی‌تونستی حرفام راجع به برادر بودن خودت رو هم
قبول کنی.

کارون پلک زد. ساکت ماند و بر وسوسه‌ی دست
بردن به سمت جیب شلوار و بیرون کشیدن پاکت
سیگارش غلبه کرد. نغمه از بو و دود سیگار بدش می
آمد.

- تو اتفاقی که افتاد، ماجرای که رو شد، این فقط تو

نبودی که ضربه خوردی. تو بدترین ضربه رو

خوردی، من و مامان هم بی‌نصیب نموندیم. بت بابا

برام خرد شد، پودر شد. تو رو هم ... تو هم خودتو ازم
دریغ کردی کارون. همه چی به هم ریخت. همه چی بد
شد. الآن ... الآن حوصله ی هیچیو ندارم. هیچی
خوشحالم نمی کنه. نه دیدن تو، نه بغل کردن بچه م، نه
بودن محمد، نه سفر، نه خرید، نه هیچی هیچی!
کارون تنه بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. دستش
ناخودآگاه دوباره در جیب شلوارش فرو رفت و پاکت
سیگار و فندک را بیرون آورد. تا نغمه لب باز کرد
اعتراض کند، کارون پاکت و فندک را روی پاتختی
انداخت و گفت:
- نمی کشم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#301

بعد چشم به چشم های غمگین خواهرش دوخت و با
مکثی گفت:

- منو که می شناسی. حرف درست و درمون و با
کلاس از دهنم در نمی یاد ولی ... الآن با توجه به این
که خیلی تغییر کردم و فیلسوف شدم و دارم جا پای
بزرگان ادب و عرفان می دارم، می تونم بهت بگم ...
منو بی خیال، گور بابای من و قدرت و گذشته و همه

چی، فقط بچه تو بچسب. نصف اون قدری که حوا
واسه ما مادری کرد، واسه اون چسونه مادری کنی
حله. داروها تم به موقع بخور، زودتر هم خوب شو.
نغمه با چشم هایی به اشک نشسته، تنه جلو کشید، سر
روی قفسه ی سینه ی برادرش که می گذاشت، به
آرامی زمزمه کرد:
- کارون.

کارون با تعلل دست رها شده روی تخت را بالا برد و
بر پشت خواهرش گذاشت. زخم دیگری از گذشته حالا
با شانه ای لرزان و صورتی خیس از اشک در
آغوشش بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#302

ویلا در سکوت فرو رفته بود و از جایی دورتر صدای
پارس سگی به گوش می رسید. کارون چشم های
خسته را از صفحه ی موبایل گرفت، موبایل را روی
تخت گذاشت و به پهلوی دیگر چرخید. حسام آن سمت
تخت، پشت کرده به او خوابیده بود و صدای نفس های
آرامش در اتاق می پیچید. کارون احساس گرسنگی می
کرد و ذهنش میان بشقاب غذای نیم خورده ی شامش

جا مانده بود. مطمئناً حالا همه خواب بودند و می شد خود را بدون دیده شدن به آشپزخانه برساند و چیزی بخورد. دوباره تکانی به تنه داد و این بار به پشت خوابید.

- چته کارون؟

صدای خواب آلود حسام بلند شد. سر کارون به سمت او چرخید. در تاریک روشن نور کم جانی که از درز در نیمه باز به اتاق می ریخت، می توانست مرد را ببیند که سر از بالش جدا کرده بود و به او نگاه می کرد.

- حال خوب نیس.

کارون نالان گفت و خواب را از سر حسام پراند. مرد به تندی تنه به سمت کارون چرخاند و هول زده پرسید:

- چته؟!

کارون کف دست روی پیشانی گذاشت و لبخند از سر شیطننت را مهار کرد:

- نمی دونم.

حالا حسام روی تخت نشسته بود.

- جاییت درد می کنه؟ تهوع داری؟ دل درد؟ سردرد؟

کارون بدون جواب دادن به سؤالات بی وقفه ی حسام صدای ناله ای از بین لبها بیرون ریخت. حسام از تخت

بیرون رفت و خود را به نزدیکی در، جایی که کلید لامپ های لوستر قرار داشت رساند.

- می خوام لامپو روشن کنم.

کارون کف دست روی چشم ها گذاشت. نور از بین انگشتانش به چشم های بسته ریخت. بعد تخت تکانی خورد و دستش اسیر دست حسام شد.

- چی شده؟ ببینمت.

کارون دستش را از روی چشمها برداشت، پلک ها را از هم فاصله داد و زمزمه وار گفت:
- گشنه مه.

لحظه ای طول کشید تا حسام بفهمد تمام آن چند دقیقه ی کوتاه را گرفتار شیطنت از سر انتقام پسر جوان بوده است.

- چی؟

- گشنه. شام نخوردم، گشنه مه.

فشار پنجه ی حسام دور مچ کارون لحظه به لحظه بیشتر شد. کارون به خنده افتاد.

- خب چیه مگه؟ اینم درد بزرگیه به خدا.

حسام فشار پنجه را بیشتر کرد و بعد دست پسر جوان را کمی پیچاند. کارون تنه چرخاند و به خنده صدا بلند کرد:

- آخ آخ! غلط کردم! دایی! دایی!

از درد دست و از خنده و تقلا برای رهایی سرخ شده بود و هر لحظه صدایش بالاتر می رفت که در باز شد و حوا با هول پا به اتاق گذاشت:

- چی شده؟!!

انگشتان حسام شل شدند، کارون دستش را پس کشید و حوا با چهره ای ترسیده جلو رفت.

- چی شده حسام؟!!

حسام دستی به موهای به هم ریخته اش کشید، از تخت که پایین می رفت با دست ضربه ای به پای کارون زد و گفت:

- آدمت می کنم!

کارون با لبخند خیره ی بیرون رفتن دایی بزرگش ماند. به محض بیرون رفتن حسام، حوا به تخت نزدیک شد:

- حرفتون شد؟ خواب نبودین مگه؟

- بیدار بودی؟

- ما خوابمون نمی برد، داشتیم حرف می زدیم.

- ما؟

- من و نغمه و ترنج و بانو خانوم.

- آها. جمع خانوما پس جمعه. خوب شد این ریختی نیومدم پایین.

اشاره ی کارون به بالا تنه ی لختش بود. حوا اما هنوز
 پی جواب سؤالش می گشت:
 - دعواتون شده جدی جدی؟
 - نه. یک کم سر به سر داداشت گذاشتم.
 - نصفه شبی؟
 - چه طور نصفه شبی می شه شماها کله پاچه ی ملتو
 بار بذارین، ماها نمی تونیم شوخی خرکی کنیم؟
 - کله پاچه نبود، درد دل می کردیم.
 - اون نخودی رو بازی ندادین چرا؟ اون که از زور
 درد دل رو دل کرده، واجب تر از همه س که.
 - کی؟
 حوا لبه ی تخت نشست و چشم به چشم های پسرش
 دوخت. کارون که جواب نداد، حوا جوابش را گرفت.
 - قرصاشو خورده، خوابیده.
 کارون حرفی نزد. سر چرخاند و نگاهی به ساعت روی
 پاتختی انداخت. حوا سکوت را با سؤال شکست:
 - شماها چرا بیدارین؟
 - دایی که خواب بود. منم ... گشنه مه.
 - شام درست و حسابی نخوردی دیگه! الکی خودتو
 واسه چیزایی که هیچ ربطی بهت نداره ناراحت می
 کنی.

- الکی؟

- آره الکی. حساس شدی کارون جان. هر حرفی رو به خودت می‌گیری.

- پاشو برو بخواب حوا! همه‌ش لی لی به لالای این خرس گنده می‌ذاری که این ریختی لوس و پررو شده دیگه!

کارون با دیدن چهره ی شاکی حسام لبخند زد. حوا به سمت در راه افتاد:

- بیا پایین، یه چیزی برات گرم می‌کنم.

کارون نشست، خم شد، تی شرتش را از پای تخت برداشت و حین رو کردنش به حسام گفت:

- ولی خداییش هم معده م مالش می‌ره، هم سرم درد می‌کنه.

حسام با اخم روی تخت دراز کشید و دست زیر سر زد.

- لامپو خاموش کن، داری می‌ری.

- چشم.

کارون با لبخند گفت و به در نزدیک شد.

- درم ببند.

- چشم.

- دیگه م نیا!

صدای خنده ی کارون در اتاق پیچید. دست بر کلید برق گذاشت و پیش از آن که از در بیرون برود، "چشم" کشیده ای گفت، لامپ را خاموش کرد، بیرون رفت و در را بست.

پس به جز خودش پشت درهای بسته ی اتاق های دیگر این خانه هم آدم هایی بیدار بودند. نگاهش به درهای بسته ی اتاق ها نشست. پشت یکی از این ها لابد ترنج، شال از سر برداشته، موهایش را سر شانه ریخته، لباس راحتی به تن کرده و رو به رو یا کنار نغمه نشسته و به گپ و گفت مشغول بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#303

فکری وسوسه انگیز می گفت دست بر دستگیره ی در تک تک اتاق ها بگذارد، ناگهان یکی یکی شان را باز و خود را به تماشای یک دل سیر دختری که دوستش داشت، مهمان کند اما ... محال محال محال. تنها واژه ی چرخنده در ذهنش.

نگاه از درهای بسته گرفت و از پله ها پایین رفت. نور کم جانی از هالورژن های سقف آشپزخانه به سالن می

ریخت. کسی روی یکی از کاناپه ها خواب بود. کارون دقیق شد و ادیب را شناخت. به آشپزخانه که رفت،
حین نشستن پشت میز با صدای آرامی پچ پچ کرد:
- ادیب چرا پایین خوابیده؟
- اتفاقا پر بود.

- خب می اومد پیش ما.
- خودش گفت رو کاناپه راحت تره. ماکروفره خرابه.
الآن غذات گرم می شه.
کارون سری تکان داد. حوا رو به رویش نشست و با
صدای آرامی مشغول صحبت شد:
- از حرفهای فروغ ناراحت نشو کارون.
کارون خیره ی حوا ماند و حرفی نزد. نگفت حالا کمتر
از قبل از حرف ها و رفتارهای پیرزن ناراحت می شود
چون خود را مستحق چنان حرفها و رفتارهایی می
داند. حوا دست پیش برد و دست پسرش را چسبید:
- مهم نیست دیگران چه طور فکر کنن. مهم اینه من
از ته ته ته قلبم دوستت دارم.

کارون لبخند ملایمی به صورت نشاند. حوا کمی به
سمت او خم شد:

- این دو تا راست می گن یا علیه ت توطئه کردن؟
- کدوم دو تا؟

- دو تا خان دایی‌ها.

چینی به صورت کارون نشست. دستش را از دست حوا بیرون کشید و موهای ریخته روی پیشانی را بالا فرستاد.

- حتم بدون توطئه س.

- یعنی اشتباه می‌کنن؟

دل کارون دل دل می‌کرد او لب باز کند، از احساسش بگوید، عقلش اما مانع می‌شد.

- صد درصد.

- یعنی ...

حضور کسی نگاه کارون را به سمت ورودی آشپزخانه کشاند و با دیدن ترنج ابروهایش بالا پریدند. موهای دختر نه ریخته روی سرشانه، که تا نزدیکی‌های آخرین مهره‌ی کمرش بود! این همه مو را چه طور زیر مقنعه و شال پنهان کرده بود که کارون تا به حال ندیده بود. ترنج با دیدن کارون هول زده دست به شال سفیدی که روی سرشانه اش افتاده بود برد و آن را روی سر کشید.

- وای ببخشید فکر کردم تنه‌ایین حوا جون. اومدم یه لیوان آب بردارم.

کارون بی حرف مات موهای بیرون ریخته از زیر شال ماند. دلیل حضور دختر جوان برایش اهمیتی نداشت. فقط در دل آرزو می کرد به جای حوا، آن لحظه ترنج رو به رویش نشسته بود و می شد حرف هایش را بزند. محال محال محال.

- راحت باش دخترم.

حوا گفت و برخاست. نیمی از آرزوی کارون دست یافتنی شد. صندلی کنارش حالا خالی بود. کارون با چشم ترنج را دنبال کرد. دختر از آبچکان لیوانی برداشت، از آب سردکن یخچال آن را پر کرد و بعد به سمت ورودی آشپزخانه راه افتاد.

- گرسنه ت نبود مگه؟ بیا بشین با کارون یه چیزی بخور.

ترنج لبخند کم جانی به صورت نشانده:

- نه ممنون. دیگه این وقت شب سنگین می شم.

- بیا عزیزم. غذا که زیاده. بدتر از کارون، شامتو کامل نخوردی تو هم. بیا بشین، الان برای جفتون می کشم. باز هم ترنج لب باز کرد تا پیشنهاد حوا را رد کند، کارون بالاخره سکوتش را شکست:

- تعارفی نبودی.

نگاه تیز ترنج به آنی به چشم‌های مرد جوان نشست
اما همین که سر به سمت حوا چرخاند اخمش را باز
کرد و لبخند زد:

- زحمتتون می‌شه نصفه شبی.

- نه عزیزم. زحمتی نیست. بشین تا بیارم غذا رو.
ترنج دوباره سر به سمت کارون چرخاند. باز هم اخم
به صورت داشت. کارون لب‌ها را به هم فشرد
لبخندش را پس براند. حوا اگر به محض کشیدن غذا از
آشپزخانه بیرون می‌رفت، نور علی نور بود!
ترنج نزدیک شد و پشت میز، درست همان جایی که
چند لحظه پیش حوا نشسته بود نشست. لیوان آب
هنوز در دستش بود. حوا بشقاب اول را جلوی او
گذاشت و دوباره به سمت اجاق گاز رفت.

- پدرم خدایا! مرز همیشه می‌گفت، سنگ هم از آسمون
باریده باشه، ادمیزاد نباید مدیون شکمش بشه. غذا رو
به وقتش باید سیر و پر خورد.

بشقاب بعدی جلوی کارون روی میز قرار گرفت.

- آب و نوشابه و ماست و هر چی خواستین تو یخچال
هست، خودتون بردارین.

کارون "باشه" ای گفت و ترنج تشکر کرد. به محض
بیرون رفتن هوا از آشپزخانه، ترنج سر به سمت
کارون نزدیک و با لحنی جدی زمزمه کرد:
- یک کلمه حرف زدی نزدی!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#304

تای ابروی کارون بالا رفت. به جلو خم شد، سر پیش
برد و تلاش کرد صدایش در پایین ترین حالت ممکن
باشد:

- حیف شد.

نگاه سؤالی و پراخم ترنج به صورت کارون نشست.
کارون لبخند به لب تنه عقب کشید و مشغول خوردن
شد.

- چی؟

سؤال ترنج لبخند رفته ی کارون را به صورتش
برگرداند. سر چرخاند، نگاهی به سالن و کاناپه ای که
ادیب رویش خواب بود انداخت و بعد تنه پیش کشید و
سر به سر ترنج نزدیک کرد:

- می خواستم برای اولین بار در طول تاریخ زیستتم
معذرت خواهی کنم.

ابروهای بالا رفته ی ترنج، چهره اش را زیر نور کم جان هالوژن ها خواستنی تر از قبل کرده بود. کارون لب ها را به هم فشرد چیز پرتی نگوید یا حتا از سر سرخوشی با صدای بلند نخندد. ترنج با مکثی نگاه از او گرفت. شنیدن چنین چیزی از مردِ مغرور نشسته پیش رویش شبیه بیرون آمدن خورشید در نیمه شب یا باریدن برف وسط تابستان بود.

- بخور، سرد شد.

ترنج نگاه متعجبش را از کارون گرفت و خود را سرگرم خوردن نشان داد. حال خوشی که زیر پوستش دویده بود، خون به گونه هایش پاشیده و تپش قلبش را بالا برده بود.

- فقط داشتم شوخی می کردم.

- راجع به بابام ...

- اونو جدی گفتم.

ابروهای ترنج به آنی بالا پرید و بعد با اخم هم نگاه کارون شد.

- خب ... ابهت خاصی داره. آدمو می گیره.

ترنج نگاه گرفت، بلند شد و به سمت یخچال رفت.

- من نوشابه می خوام. مشکی.

- ترنج اهمیتی به حرف کارون نداد. برای خودش پارچ
دوغ را از یخچال برداشت و دوباره پشت میز نشست.
- نوشابه می خوای می تونی خودت بری برداری.
کارون حرفی نزد. با لبخند به دختر سرتق نشسته پیش
رویش نگاه می کرد. ترنج زیرچشمی نگاهی به او
انداخت و لبخند او را دید.
- فکر نمی کنم اصلاً خنده داشته باشه.
کارون صندلی را عقب کشید و بلند شد. به سمت یکی
از کابینت ها رفت، دو لیوان برداشت و دوباره پشت
میز نشست.
- به انتخاب بانو احترام می داریم. منم دوغ می خورم.
دو لیوان را روی میز گذاشت و هر دو را از دوغ پر
کرد.
- منو با ماشین لباس شویی و جاروبرقی و نوکرت
یکی نکن، بانو گفتن پیش کش.
لحن دلخور ترنج لب های کارون را کش آورد. لیوان
دوغ را نزدیک صورت نگه داشت و پیش از نوشیدن
جمله را آرام گفت:
- داشتم شوخی می کردم.
- خوبه باز. جای امیدواری هست.
- به چی؟

ترنج نفهمیده نگاهش کرد. کارون تنه به عقب چرخاند، از روی کانتر جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و آن را روی میز گذاشت. یک برگ بیرون کشید و حین پاک کردن دور لبش گفت:
- امیدواری به چی؟

ترنج "آهان"ی گفت و کلام بعدی را پیدا نکرد. دل دل می کرد هر چه سریعتر غذا را تمام کند، خودش را به موبایلش برساند و همان نیمه شب خبر این "عذرخواهی" نادر را به منیر بدهد و ابراز احساسات کند.

- به ... به ...
واژه ها جمع نمی شدند و جمله نمی ساختند. امیدواری به آدم شدن او، به مؤدب شدن او، به با نزاکت شدن او، یا شاید به احساسی که یک سمتش در دل ترنج ریشه دوانده بود و می شد امیدوار بود سمت دیگرش در دل این مرد مغرور ریشه کرده باشد.
- هیچی.

- هیچی هیچی که نیس، ولی نمی خوای بگی، اصرار نمی کنم.
- کلاً ولی خیلی پررویی. واقعاً دیدت به خانوم ها همین جوریه؟

- چه جوری؟

- این که برای شما مردها بشورن و بسابن و بپزن
و ...

- نه خب وظایف مهمتری هم دارن.

ترنج با نگاهی سؤالی خیره ی کارون شد. کارون سر
جلو برد و زمزمه کرد:

- رفع نیازهای یک مرد از اساسی ترین وظایف یک
زنه. بعدش هم بچه زایی...

اخم دوباره به چهره ی ترنج نشست. مرز بین آدم
بودن و نبودن این مرد را پیدا نمی کرد! تا می آمد
دلخوش شود، چیزی پیش می آمد که خیال خامش را
به باد می داد.

- واقعاً بی نزاکتی!

کارون به آرامی خندید. صورت گل انداخته ی ترنج،
لب هایی که به وقت غذا خوردن آن طور وسوسه
انگیز می جنبیدند، انگشت های ظریفی که قاشق و
چنگال را آن طور خواستنی میان خود نگه داشته
بودند، عطر ملایمی که به بوی غذا می پیچید و به
شامه ی کارون می رسید و از همه مهمتر موهای
بیرون ریخته از زیر شال، آن موهای مواج بلند، شبیه

یک دریای سیاه، همه چیز دست به دست هم داده بود،
شب‌ی به یادماندنی بسازد.

- موهای خوشگلی داری.

دست ترنج میان زمین و هوا ماند. توقع تغییر بحث آن
هم آن طور ناگهانی را نداشت. نگاه که بالا برد، دلش

برای آن لبخند خواستنی روی لب‌های پسر جوان
ضعف رفت. کاش می‌شد همین لحظه، عکسی بگیرد و
برای منیر بفرستد. کاش می‌شد همین کارون ساده، با
موهای ریخته روی پیشانی با آن دو خالی که روی هوا
شاخ شده و مانده بود در عکسی ثبت کند و به دوست
صمیمی‌اش نشان دهد.

- ممنون.

دست پیش برد و کمی از موهای بغل‌گوش را زیر شال
فرستاد.

- فکر نمی‌کردم ان قدر بلند باشه. کجا قایمش کرده

بودی این همه مدت؟

- با کلیپس و کش می‌بندم دست و پاگیر نباشه.

- حیفه.

ممنون بعدی ترنج بی‌جان بود. جان داد از درخشش

آن تارهای طلایی میان قهوه‌ای موهای مرد چیزی

نگوید.

- نزنشون.

- چی؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

305#

آن چه کارون با مکث گفت، ترنج را گیج کرد. کارون
با تکان سر به او اشاره کرد:
- موها تو.

ترنج لبخند زد.

- چه عجب.

باز هم ترنج متوجه ی منظور کارون نشد. هیچ وقت تا
آن حد خود را کودن تصور نکرده بود.

- بالاخره ما یه روی خوش از شما دیدیم.

لبخند ترنج عمق گرفت. به لیوان دوغ پناه برد تا
سرخوشی را پنهان کند. کارون بشقاب غذا را کنار زد،
تنه جلو کشید و دست ها را جایی نزدیک بشقاب ترنج
در هم گره کرد. صدایش وقتِ حرف زدن پایین بود:
- ازت خوشم می یاد.

چشم های ترنج گرد شدند. دوغ را به زور فرو
فرستاد. " منیر! منیر! منیر!" اگر برای دوستش
تعریف می کرد درست در نیمه شبی که بیشترین

دلخوری را نسبت به این پسر در دلش احساس می کرده، از او چه شنیده است، حتماً رفیقش گمان می کرد او خواب دیده است.

- یه چیز متفاوتی. سرسختی، لوس نیستی، مهربونی، خودتی.

- ممنون.

- با آدمایی که خودشون حال می کنم. آدم تکلیفش مشخصه.

- خب آره. منم همین طور.

- یعنی با من حال می کنی؟

ترنج حرفی نزد. فقط نگاه دزدید و خودش را سرگرم خوردن کرد. لبخندی به صورت کارون نشست. نزدیک بودنش تا آن حد، عطرش را مخلوط با بوی سیگار به مشام ترنج می رساند. نزدیک بودنش تا آن حد وسوسه ی دست پیش بردن و لمس آن موها را به جان ترنج می ریخت. نزدیک بودنش تا آن حد خون به گونه های دختر می ریخت و تپش قلبش را بالا می برد.

- من ... دو...

- دوغ دوست نداری، آره؟ نوشابه می خواستی. الان می یارم.

ترنج هول زده میان حرف کارون پرید، از جایش بلند شد و به سمت یخچال رفت. کارون لب بست و بعد با مکثی تنه عقب کشید. پنجه میان موها فرستاد، آن ها را از روی پیشانی عقب راند و خیره ی آبشار موهای دختر سعی کرد نفس حبس شده را بی صدا بیرون بفرستد.

- یخ هم می خوای؟

کارون جوابی به سؤال ترنج نداد. دختر جوان هم منتظر نماند. بطری نوشابه را روی میز گذاشت، به سمت آبچکان رفت و یک لیوان برداشت. کارون خیره ی طرح اندام ظریف او، خیره ی موهایش، خیره ی حرکاتش، درگیر کششی تا آن حد عمیق، فکر می کرد چرا ترنج نخواست به باقی حرف را، اعتراف او را بشنود.

- من دیگه سیر شدم. دوغو اگه نمی خوای بذارم تو یخچال.

کارون باز هم بی جواب فقط خیره ی دختر شد. حالا به میز نزدیک شده، لیوان را روی میز گذاشته، پارچ دوغ را برداشته بود و به سمت یخچال می رفت. در واقع نمی پرسید تا جواب کارون را بشنود، فقط می پرسید تا حرفی زده باشد، یا شاید سدی شده باشد برای

حرف زدن کارون. بار بعد، وقتی دستش به سمت میز رفت تا بشقاب غذایش را بردارد، کارون بشقاب را چسبید و مانع شد. نگاه ترنج با تأخیر از میز کنده شد و به چشم های مرد جوان نشست. کارون خواست حرف نیمه مانده، حرف ته نشین شده ی دلش را به زبان بیاورد، پشیمان شد. دلایل زیادی برای نگفتن وجود داشت. دلایل زیادی برای عدم تمایل ترنج به شنیدن حرف دل او وجود داشت. دلایل زیادی برای نشدن وجود داشت. دلایل زیادی برای نه شنیدن، برای نگفتن و نشنیدن.

- بمونه وقتی خوردم یهو جمعشون می کنم. ترنج مه و مات ماند. توقع داشت کارون حرف نیمه کاره را تکمیل کند. حرفی که ترنج را می ترساند. حرفی که می دانست شنیدنش، آغاز مسیریست که به بن بست ختم می شود. به از دست دادن، به نداشتن. - باشه. مَن ... می رم بخوابم. مرسی.

دست از بشقاب کشید، شال را روی سرش مرتب و به سمت ورودی آشپزخانه پا تند کرد. کارون ماند و عطر جا مانده ی دختر و اعتراف نیم بند پا در هوا مانده. کارون ماند و یک شب به یادماندنی.

پا به سالن گذاشت و سر چرخاند پی پیدا کردن کسی.
صدای آرام به هم خوردن ظرف از آشپزخانه به گوش
می رسید. کارون راه افتاد و از روی کانتر سرک
کشید. کسی انگار آن جا هم نبود. بالاتنه روی کانتر
دراز و سر خم کرد. حوا سر درون کابینت زیر کانتر
فرو کرده بود و پی چیزی می گشت. کارون همان طور
دراز شده چانه را به لبه ی کانتر گیر داده و سر را
کامل آویزان کرده بود و دست های حوا را می دید که
ظرف ها را جا به جا می کردند. لحظه ای بعد، به
محض این که کاسه ای بلوری را پیدا کرد، دست ها
همراه با کاسه پس کشیده شده و از کابینت بیرون
آمدند. دیدن کارون آن قدر نزدیک و آن طور آویزان
شده حوا را ترساند. یکه خورده خود را عقب کشید و
صدایی از سر ترس بین لب هایش بیرون ریخت.
کارون سر بلند و سلام کرد. حوا برخاست:
- ترسوندیم.

کارون سر جا ماند و فقط با نگاه مادرش را دنبال کرد.
- یک کم بیشتر می خوابیدی.
حوا با لبخند گفت و به سمت یخچال رفت.

- بقیه کجان؟

- بیرون.

- تو هم اومدی ریلکس کنی مثلاً؟

- چه طور؟

- همه بشور و بپزا که افتاده گردن تو؟

لبخند حوا عمق گرفت. دلگرم می شد وقتی این

توجهات ریز را از کارون دریافت می کرد. چیزی که سالهای سال از تجربه اش محروم مانده بود.

- نه بابا. بچه ها تا حالا داشتن بهم کمک می کردن.

ناهار هم کبابه که آقایون درستش می کنن. چایی

بریزم؟

- نه.

- صبحونه نمی خوری یعنی؟ تا ناهار مونده هنوز.

کارون تته پس کشید و روی پاها ایستاد. به سمت یکی

از پنجره های سالن رفت و نگاهی به بیرون انداخت. تا

وقتی سپیده بزند بیدار مانده و خوابش نبرده بود. کسی

در محوطه ی ویلا نبود.

- رفته ن جنگل. بیا.

کارون سر چرخاند و حوا را ایستاده نزدیک به خود

دید. زن لیوانی نسکافه به سمت او گرفته بود. کارون

لیوان را از مادرش گرفت.

- دوست دارم این منظره رو.
- بگو پرویز یکی برات بخره.
کارون لیوان به دست خیره ی بیرون بود.
- همین جا هست. هر بار بخوایم می تونیم توش جمع بشیم.

- آخرین باریه که می یام اینجا.
نگاه غمگین حوا به نیم رخ پسرش نشست. حرفی
برای گفتن نداشت. به هیچ وجه نمی خواست این پسر
از هر طرف ضربه خورده را حتا با یک کلمه تحت
فشار قرار دهد.

- چرا غذاتونو نخوردین دیشب؟
نگاه کارون از محوطه ی ویلا و جنگل پشتش کنده شد
و به صورت حوا نشست. مرور آنی حرف های دیشب،
آن "دو" ی نیمه کاره مانده ی به دوغ بدل شده، گریز
ترنج از شنیدن آن چه کارون روزها جان داده، در
ذهنش تصور کرده بود و در نهایت در یک تصمیم آنی،
بی مقدمه چینی خاصی قصد بیانش را داشت، دستی که
بشقاب را رها کرد، موی بلندِ مواجی که از پیش
چشمان کارون دور شد. تنی که داغ بود، دلی که سرد
شد.

- منم از زندگی تو دورترین نقطه به جنوب استقبال می کنم.

لیوان نسکافه را بالا برد و کمی از آن نوشید. داغ بود و زبانش را سوزاند.

- دوست دارم این جا بمونم. تو این جنگل، یا اون پایین تو اون شهر. می تونیم پرویز جانتو بیچونیم و بیایم شمال زندگی کنیم.

با لبخند گفت، لیوان را به لب ها چسباند و از پشت بخاری که از آن برمی خاست به چشم های غمگین حوا خیره ماند. حوا لبخند ملایمی زد. دستش را بر پشت پسرش گذاشت و کمی آن را بالا و پایین کرد.

- ایده ی خوبیه.

- کدومش؟

حوا سؤال پسرش را نفهمید. کارون کمی دیگر از نسکافه نوشید و بعد خیره ی پنجره شد.

- بیچوندن پرویز یا زندگی تو شمال؟

حوا لبخند زد. دستش دوباره بر پشت پسرش بالا و پایین شد. قبلترها اگر بود، مطمئناً حرف کارون راجع به پرویز را باور می کرد، اما حالا می دانست او شوخی می کند.

- زندگی تو شمال در کنار پرویز و البته تو و حتا نغمه و مانی و محمد رو دوست دارم.

- فروغم بیار.

این بار حوا به آن چه کارون بی تعلل و جدی به زبان راند خندید.

- هیس، می شنوه ناراحت می شه.

لبخند و لحن ملایم حوا، لبخند به صورت کارون هم نشاند. تنه چرخاند، نگاهی به پله های طبقه ی بالا انداخت و گفت:

- نه تشریف دارن ایشون؟

حوا به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- می خواستی با اون پا و زانوی عمل کرده کجا بره؟

- لابد می خواست من نباشم، بیاد سر وقت ساک و

خرت و پرت من، ببینه چی لازم داره برداره.

صدای فروغ، آن چه گفته بود، حوا را در میانه ی راه رفتن به آشپزخانه نگه داشت.

- مادر!

- بذار بگه.

کارون تنه چرخانده بود، یک دست در جیب شلوار گرم

کن، دست دیگر چسبیده به نسکافه، لیوان را به لبها

نزدیک می کرد وقتی آن جمله را آرام گفت.

- چی بگم؟ چی می خواستی نصفه شبی تو اتاق من؟
لبخندی به لب کارون نشست. نگاه متحیر حوا به سمت
پسرش کشیده شد. کارون کمی از نسکافه نوشید. بعد
خم شد، لیوان را روی یک میز عسلی گذاشت و پاکت
سیگار و فندک را از جیب بیرون آورد.
پیرزن حالا با کمک عصا و نرده ها از پله ها پایین
آمده و روی یکی از مبل ها نشسته بود.
- تو چی فکر می کنی؟ چی می خواستم نصفه شبی تو
اون اتاق؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#307

- من چه می دونم؟ الحمدلله که تجربه شده، چهار تا
تیکه طلامو به خودم آویزون می کنم دستت بهشون
نرسه.

- مادر!

حوا دوباره و اخطاری مادرش را صدا زد. کارون
سیگار را روشن کرد، با خونسردی پکی به آن زد و
دودش را با تأخیر بیرون فرستاد.

- چیز باارزش تو این ویلا ندارم. بی خودی خودتو
نصفه شب ویلون این اتاق و اون اتاق نکن. به بقیه هم
گفته م اگه چیز به درد بخوری دارن پنهون کنن.
چشم های حوا بیشتر از آن از حدقه بیرون نمی زد.
- چی کار کردی؟!!

کارون به جای فروغ لب باز کرد.
- ولش کن. مهم نیس.

حوا به مادرش نزدیک شد:

- چی کار کردی مادر من؟!!

با بهت، نالان و پربغض گفته بود. همزمان صدای در
ویلا بلند شد. کارون تنه چرخاند. نظام و حسام پیشتر
از همه و پشت سرشان نغمه و ترنج و مادرش، بعدتر
محمد بچه به بغل و ادیب به سمت ساختمان ویلا می
آمدند. کارون پک بعدی را به سیگار زد. حالا بهتر از
نیمه شب قبل دلیل عدم تمایل ترنج برای شنیدن حرف
دلش را می فهمید. احتمالاً نه آن مرد سخت گیر، نه آن
زن موقر و نه حتا خود ترنج تمایلی به شنیدن حس
پسری مثل کارون نداشتند. دل بستگی او به خودش
مربوط بود، نه به آدم هایی که از جنس او نبودند.
دردهای کارون، خواسته هایش، تمایلاتش، احساساتش
ربطی به آنها نداشت.

صدای حوا حالا پربغض بود و آرام.

- چی کار کردی؟! چی گفتی؟! به کی گفتی مادر من؟! کارون سیگار را لبه ی پنجره فشرد، تنه چرخاند، خم شد، لیوان نسکافه را از روی میز برداشت و به سمت راه پله راه افتاد. پیش از آن که بالا برود اما سر چرخاند، به چشم های خیس حوا چشم دوخت و گفت: - بی خودی حرص نخور. واسه من مهم نیس. صدای سرزنش حوا را تا وقتی پا به راهروی طبقه ی بالا بگذارد و به سمت اتاق برود می شنید. بعد صدای باز شدن در ویلا بلند شد و پشت بندش سلام ها و گفتگوها.

- کارون بیدار نشد؟

ادیب سراغش را گرفته بود. کارون در اتاق را بست و سر به آن چسباند. پشت پلک های بسته پسر جوانی را می دید که در نیمه شبی تاریک، در اتاقی نیمه تاریک، پای چمدانی زانو زده، پی جنس باارزشی برای دزدیدن می گردد. پشت پلک های بسته ترنج و پدر و مادرش هم جلوی در اتاق ایستاده و دزدی پسر جوان را با حیرت تماشا می کردند. پشت پلک های بسته دست های پسر جوان محتویات چمدان را زیر و رو می کرد.

کارون چشم باز کرد و خیره ی پنجره شد. از تصور
تصور ترنج و پدر و مادرش نسبت به خود لرزید.
لیوان نسکافه را با شتاب به سمت دیوار کنج پنجره
پرتاب کرد و از صدای برخوردش چهره درهم کشید.
لیوان هزار تکه شد، نسکافه لکه ای بدریخت و بزرگ
به دیوار سفید نشاند. لکه ای با ردی شره کرده به
سمت زمین. لکه های پرت و پخش. لکه ها! لکه ها!
لکه ها! لکه ی ننگ! ننگ! ننگ! ننگ!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

308#

به وقت غذا خوردن، مسیر بحث را حوا جوری به
دست گرفته بود تا هیچ واژه ای خاطر پسرش را
نیازارد. فروغ به طرز عجیبی سکوت کرده بود و
حسام با ابروهایی گره کرده، بیشتر از آن که چیزی
بخورد، با غذایش بازی می کرد. کارون اما حس
مجرمی را داشت نشسته در محضر دادگاه، زیر نظر
قاضی و دادستان و هیأت منصفه. غذایش را می
خورد، به چشم ها نگاه نمی کرد، جان می داد نگاهش
به سمت ترنج کشیده نشود و در تلاش بود آن چنان
غرق تخیلات خود شود که حرف ها را هم نشنود.

مرور تک تک لحظه های دو نفره ی شان در عطاری
یا گلخانه، بهترین راهکار برای منحرف کردن ذهنش
از آن لحظه و آدم های دور و برش بود. حالا ترنج را
به وقت ایستادن رو به روی قفسه های عطاری با
گیسوی بلندش تصور می کرد. دست های ظریفی که به
سمت طبقه های بالایی دراز شده بودند تا بطری های
شیشه ای را کنار هم ردیف کنند. تن ظریفی که در
فضای کوچک عطاری به آرامی می چرخید، عطرش را
پخش می کرد، لبخند می زد، می خندید، حرف می زد،
می نوشت و حتا تمام خودکارها را از آن خود می کرد.
دقایق عذاب آور خوردن ناهار که تمام شد، به محض
این که صندلی را عقب کشید تا از جایش بلند شود،
حسام صدایش زد. نگاه مرد به اندازه ی کارون دلگیر
بود. به طور حتم موضوع را از طریق حوا شنیده بود.
- یه دوری بزنیم؟

- نه.

کارون قاطع گفت، بشقابش را از روی میز برداشت و
به سمت آشپزخانه رفت. نه حوصله ی توجیه شنیدن
داشت، نه موعظه، نه حتا همدردی. بشقاب غذایش را
درون سینک می گذاشت که حوا کنارش ایستاد:
- با حسام برو کارون. می خواد ...

زمزمه ی کارون وقتی از کنار حوا رد می شد، کلام زن را قطع کرد.

- تابلوبازی چرا در می یارین؟! عالم و آدم باید بفهمن؟!

حوا با لب های چفت شده خیره ی دور شدن پسرش ماند. کارون پوزخندِ نشسته به لب ها را پیش از پا گذاشتن به سالن جمع کرد. آدمی هم مگر مانده بود نفهمیده باشند؟

- شما با ما نمی یای کارون خان؟
سؤال نظام نگاه کارون را به سمت مرد کشاند. هنوز پشت میز غذاخوری نشسته و لیوانی نوشیدنی در دستش بود. کارون نفهمیده و منتظر توضیح خیره اش ماند. مرد نگاهی به بقیه انداخت و برای او توضیح داد:

- می خوایم بریم فروشگاه های لباس پر جاده. کارون سری به علامت منفی تکان داد. باید چیزی می گفت. مطمئناً آن طور بی حرف زدن جواب کسی دادن از نظر این مرد بی ادبی محسوب می شد. اما مگر مهم بود؟ دیگر برایش اهمیتی نداشت این مرد یا همسرش او را چه طور قضاوت کنند. مهم نبود که به جای

پیراهن و شلوار مردانه با همان گرمکن و تی شرت
سر میز غذا حاضر شده بود.

" جواب نده! همون سر تکون دادن هم از سر همه
شون زیاده!"

تنه چرخاند، راهش را به سمت پله ها کج کرد و خود
را به اتاق رساند. خواست در را ببندد، دستی مانع شد.
تنه که چرخاند دیدن حامد متعجبش کرد.
- پیام تو؟

کارون در را رها کرد، به سمت دیوار پیش رو رفت و
زانو زد. تکه های لیوان همه جا پخش شده بودند.
- بُری دستتو.

- چی کار داری؟

تندی لحن کارون، لب حامد را گیر دندان کرد. با کمی
تعلل لبه ی تخت نشست:

- چرا جواب مادرو نمی دی؟

ابروهای کارون بالا پرید. سر چرخاند و خیره ی حامد
ماند. حامد هم نگاهش می کرد.

- همون دیشب می خواستم بپرسم، فرصت نشد. چرا
این ریختی شدی؟ این جوری که انگار حق با همه س
جز تو؟

کارون نگاه از او گرفت. چهره ی سرخ شده اش نشان می داد فشار زیادی را تحمل می کند تا خوددار باشد.
- دوست دارم بهت بگم حالم از این کارونی که شدی به هم می خوره. از این کارونی که هیچی در جواب کارای مادر نمی گه، هیچ واکنشی نشون نمی ده، از این کارونی که دهن جوابی نمی ...
- خفه شو!

صدای کارون آرام اما لحنش حرصی بود. سر چرخانده بود، با چشم های براق شده به حامد نگاه می کرد. لبخند ملایم مرد هم کفری ترش می کرد.
- خوبه. پس هنوزم می تونی بی ادب باشی.
- چرا نتونم؟!
کارون ایستاد.

- چرا نتونم بی ادب باشم؟! یا ... یا ...
صدای ترنج در گوشش پیچید "بی نزاکت"
- یا بی نزاکت یا ...
ترنج دوباره زمزمه کرد "بی شعور"
- یا بی شعور یا
ترنج باز هم لب باز کرد "دزد"
- یا دزد یا ...

این بار صدای نظام در گوشش پیچید:

- یا ... یا ... حرومزاده!

صدایش چنان بالا رفته بود که مطمئناً از در بسته ی
اتاق بیرون می رفت. حامد سر پا شد:

- هیس!

- چرا هیس؟! مگه نگفتی از اینی که شدم حالت به هم
می خوره؟! می خوام ببینی از اونی که بودم هم گه
ترم!

- کارون.

- مُرد!

- من فقط ...

- برو بیرون!

حامد لب باز کرد چیز دیگری بگوید، کارون مجال نداد.
این بار صدای فریادش بلندتر از بار قبل بود:

- برو بیرون!

حامد از ترس آبروریزی، از ترس از کوره در رفتن
کارون، به سمت در اتاق راه افتاد، قبل از این که
بیرون برود اما تنه چرخاند و خیره ی چشم های رگ
زده و چهره ی ملتهب کارون لب باز کرد:

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#309

- کاری که مادر کرده، حرف هایی که می زنه، خودتو مستحق هیچ کدومشون ندون. من فقط می خواستم اینو بگم.

پوزخندی به صورت کارون نشست. حامد از اتاق بیرون رفت و در را بست. مضحک بود. کسی که از تغییر کارون حرف می زد، بعد از رو شدن ماجرای گذشته بیشترین تغییر رفتاری را نسبت به او داشت. کارون ایستاده وسط اتاق، خیره ی در بسته، تلاش کرد دست بیندازد و کارون گذشته را از اعماق وجودش بیرون بکشد. همان کارون شر و شوری که از انجام هیچ کاری ابایی نداشت. همان که خلافاکار بود، همان که شرارت، شیطنت می کرد، همان که هیچ کدام از طعنه تکه های پیرزن را بی جواب نمی گذاشت، با حامد سرشاخ می شد، مراعات هیچ احدی را نمی کرد، به هیچ جنس مخالفی دل نمی بست و محبت هیچ آدمی را باور نداشت. دست انداخت، کارون تنهای گذشته را بیرون کشید، پیش روی کارون تنهای آن لحظه قرار داد و لب باز کرد:

- بشو این! این عوضی! بشو همین عوضی! همین عوضی باش و عشق کن! زندگی کن! به تخمتم نباشه بقیه چی فکر می کنن! بشو همین آشغال! زخم بزن که

زخم نخوری! خلاف کن که بی گناه متهم نشی! دل
نبنده! آدم نباش! عوض شو، بشو به عوضی!

صدای لالایی خواندن نغمه به صدای بارانی که به
شیروانی می خورد، می پیچید. لالایی خواندنش با
لالایی خواندن احلام فرق داشت. صدای احلام غم
عجیبی داشت، یک حسرت رسوب کرده در رگ و
ریشه اش، در جانش به تن واژه ها می نشست و به
شنونده منتقل می شد.
- قشنگ می خونه.

صدای ترنج نگاه کارون را از حیاط خیس گرفت. دختر
کنارش روی پله نشسته بود. کارون متوجه ی آمدن او
نشده بود.

- مامان منم هنوز گاهی وقتا، وقتی داره کارهای خونه
رو انجام می ده لالایی می خونه. فکر کنم لازمه ی
مادر شدن لالایی خوندنه.

کارون لیوان در دستش را به لب ها نزدیک کرد و کمی
از نوشیدنی خنک نوشید.

- حوا لالایی نمی خونه.

- شاید وقتی بچه بودی می خونده، تو که یادت نیست.

- بلد نیس. خودش گفته.

- آها.

- تو چی؟

ترنج خیره ی نیم رخ کارون بود. پسر جوان وقت حرف زدن به نقطه ای پیش رویش نگاه می کرد. موهایش از نم نم باران کجی که می زد خیس بود و قطره ها حالا روی صورتش هم نشسته بودند.

- من ... وقتی بچه های دخترخاله هامو بغل می کنم، براشون می خونم. یه چیزایی بلدم.

- بخون.

- چی؟

- لالایی.

- الان نه.

- چرا؟

- سخته. بقیه می شنون.

- بهت نمی یاد خجالتی باشی.

- نیستم ولی ...

- بخون.

ترنج معذب شد. خودش هم دلیل آن جا بودنش را نمی فهمید. عقلش این نزدیکی را نمی پسندید، رو ترش می کرد و تشر می زد، دلش ولی به دفاع تمام قدی رو در

روی عقل می ایستاد. پیش از آن که لب باز کند،
کارون دوباره لیوان را به لب هایش نزدیک کرد.
- نخون.

خاطره جمع کردن کافی بود. به اندازه ی کافی لالایی
های زخم زننده ای در ذهنش جا خوش کرده بودند.
- خیلی پولدارین؟

ترنج از سؤال بی ربط و ناگهانی کارون جا خورد.
- چی؟

- بابات، خیلی پولداره؟

- خب ...

- بچه ی نازپرورده ی همچین آدمی چرا باید هم درس
بخونه، هم کار کنه؟

- به کار کردن علاقه دارم. خصوصاً اگه مربوط به
رشته م باشه.

- من ولی دوست دارم از عطاری و گلخونه بری.

اخمی به صورت ترنج نشست. کارون سر به سمت او
چرخاند و دوباره لیوان را به لب هایش نزدیک کرد. از
بالای لیوان خیره ی چهره ی دلخور ترنج شد و بعد از
کمی نوشیدن اضافه کرد:

- دیشب می خواستم همینو بگم، نداشتی.

- ولی ... ولی ... تو که گفتی با آدمهایی مثل من که خودشونن حال می کنی؟!!

- خوشم نمی یاد خریولای نازنازویی که بابا ننه شون پی اصالت چهار تا تیکه آشغالن دور و ورم باشن، حتا اگه اون قدری خودشون باشن که باهاشون حال کنم!

- تو ... تو ...

ترنج نفس نفس زنان، به هم ریخته و ملتهب پی واژه ای می گشت و پیدایش نمی کرد. کارون اما خونسرد، نم نمک نوشیدنی اش را مزه مزه می کرد و خیره ی بال بال زدن دختر زخم زبان بیشتری می زد:

- هر چی راجع به من شنیدی حقیقت محض بوده. اگه دیشب به خاطر همین، نمی خواستی اون حرفی رو که به گمنت می خواستم بزنم، بشنوی، باید بگم انتخابت درست بوده. تو کارنامه ی اعمالم اگه سرک بکشی هم دزدی هست، هم موادفروشی، هم رفیق بازی، هم هرزگی، هم بی پدر مادری، هم آوارگی، هم حروم... ترنج به آنی ایستاد. باران لباس و صورتش را خیس کرده بود.

- بسه!

صدای بلندش لالایی نغمه را قطع کرد. دختر حالا بچه به بغل پشت پنجره ظاهر شده و به کارون و ترنج نگاه می کرد.

کارون لبخند ملایمی به صورت نشاند، ایستاد، لیوان در دستش را به ترنج نشان داد و گفت:

- من دوغ دوست دارم. اون چیزی که دوست ندارم تویی. پس ... بی خودی توهم زن، رویا نباف.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#310

اشک نشسته به چشمان ترنج، حرف دلش را می زد و قلب کارون را فشرده تر می کرد اما چهره ی خونسردی-اش، لبخند کج نشسته بر صورتش، آن چشم های بی حالت نشانی از احساس درونی-اش نداشتند. ترنج لب باز کرد، خواست چیزی بگوید، خواست کتمان کند، بگوید خیال بافی نکرده است، هیچ حسی به گستاخ ترین آدمی که به عمرش دیده است، ندارد اما پشیمان شد. لب بست و به جای رفتن به سمت در سالن، پله ها را پایین رفت، زیر بارانی که حالا تندتر می بارید، حیاط را به تندی طی کرد و از ویلا بیرون زد.

کارون ایستاد و به دور شدن، به از دست رفتن تمام آن چه آن روزها به خاطرش زنده بود و نفس می کشید نگاه خیره ماند. باورش نمی شد دنیایش در آن نقطه تمام شده باشد. باورش نمی شد دنیایش را به دست خودش تمام کرده باشد. زیر بارانی که بی وقفه می بارید ایستاده و تن به رگبار بی رحمانه ی "از دست دادن" داده بود. تسلیم تسلیم و تمام قد به تماشای رفتن جانش ایستاده بود و طرح لبخندهای شیرینی را پیش چشمانش می دید که هرگز گمان نمی کرد روزی از راه برسد که دیگر از آن او نباشند. ای لعنت به تمام لبخندهای کج بی پیر.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

311#

دست های کارون از دو طرف به پهلوهایش چسبیده بودند و نگاه عصبی و درمانده اش مات به هم ریختگی سوله بود.

- چیزی نبرده ن. فقط وحشیا مثل بوفالوی رم کرده افتاده ن به جون گلدونا و مزرعه.
کارون با صدای برزو نگاه از خرابی پیش رو گرفت.

- از اون سمت اومده ن تو. فنسو بریده ن. کار کار هموناست که اون بار فنس این ورو بریدن.
- تو کجا بودی؟

- من بودم. همین جا بودم به قرآن محمد. درو روم قفل کرده بودن. صورتاشونو پوشونده بودن. اول اون پنجره رو با اسپری سیاه کردن، بعد افتادن به جون این جا.
- مگه کلید رو در بود که تونستن درو قفل کنن؟
- نه والله.

کارون به سمت درخت بید سر چرخاند. ادیب نزدیک تخت، کنار دو مأمور نیروی انتظامی ایستاده بود و با آنها صحبت می کرد.

- واسه اینا توضیح دادی دقیق؟
- همه چیو گفتم.

- اون سوله پشتی هم همین وضعه؟

- اون از این یکی بدتره. اون کاکتوس بزرگا بود، اونا رو با چاقو جر و واجر کرده ن.

کارون زیرلبی ناسزایی پراند و به سمت یکی از سوله ها راه افتاد. میزان تخریب آن قدری بالا بود که نمی دانست از کجا شروع کند تا گلخانه دوباره آباد شود.

هنوز پا به سوله نگذاشته بود که صدای ماشینی نگاهش را به سمت در گلخانه کشاند. حسام بود. لابد

خبر را از ادیب شنیده و خودش را رسانده بود. کارون نگاه گرفت، خواست قدم بعدی را بردارد، ناگهان توجهش به آن که کنار حسام در ماشین نشسته بود جلب شد. دوباره سر چرخاند و این بار از دیدن ترنج متعجب شد. دو هفته از برگشتنشان از شمال می گذشت و در این دو هفته دختر به بهانه ی بیماری نه به عطاری رفته بود نه به گلخانه. دو هفته ای که برای کارون به قدر سال ها کش آمده بود. دو هفته ای که هر جا سر چرخانده بود جای خالی ترنج را دیده و درد کشیده بود. ترنج از ماشین پیاده شد. نگاهش دور تا دور می گشت و از دیدن آن همه خرابی اخم به صورت داشت. کارون نگاه گرفت و راه افتاد. به هر حال باید از یک جایی شروع می کردند:

- اون سوله پشتی با تو. اونایی که می شه قلمه زد، یه جا رو هم بذارشون، هر چی گلدون شکسته س هم باید بیاریم دم در که وانت خبر کنیم بار بزنه ببره بریز قاطی اون نخاله ساختمونی های اون یکی خیابون.
- باشه.

- اون گلدون خالی سفالیا رو هم شکسته ن؟

- همه رو. یه دونه رو سالم نداشته ن بی وجدانا.

کارون بی حرف پا به سوله گذاشت. قلبش با دیدن آن وضعیت مچاله شده بود. گلدان ها، گل ها و درختچه های شکسته، میزهای چپ شده روی گلدان ها، ساقه های خرد شده، برگ های پاره پاره، خاک های پخش شده این ور و آن ور، کوهی از ویرانی.

خم شد، یکی از گل های له شده ی آنتاریوم قرمز را از روی زمین برداشت و کمر صاف کرد. خیره ی سرخی گل، فکری دشمنی نشسته پس آن حجم عظیم تخریب بود. بی شک آن قدری از دشمنی ادیب با عمو و عموزاده ها و برادرش گذشته بود که به قصد ضرر رساندن یا انتقام این طور گلخانه اش را به خاک و خون نکشند. کارون چشم بست. پشت پلک های بسته تصویر ضیافتِ رسوایی رزا نقش بست و دو مردی که خونشان از اثبات خیانت زن مورد علاقه یشان به جوش آمده بود. بعد شیشه ی شکسته ی ویتترین عطاری از نظرش گذشت، مروا و مروارید را به خاطر آورد، آن شب بیابانی را به خاطر آورد، زخمی که ردش هنوز هم بر دستش بود و ...

- کارون؟

با صدای حسام چشم باز کرد و تنه چرخاند. اخم ریزی بر صورت حسام نقش بسته بود.

- ببین چی کار کردن نامردا.
کارون گل را رها کرد و به سمت انتهای سوله راه افتاد.

- هر کی بوده کینه ی عجیبی داشته.
کارون سری به تأیید تکان داد. دست دلش به کار نمی رفت. دوست داشت گلخانه را با همان وضع رها کند و به خانه برود. حسام خم شد، گلدان کج شده ای را بلند کرد و گوشه ای گذاشت. ساقه های فیکوس از چند جا شکسته و آویزان بود.

- آقا حسام، آقا ادیب کارتون دارن.
صدای برزو در سوله پیچید. حسام دست بر پشت کارون بالا و پایین کرد و پیش از دور شدن گفت:
- ادیب می خواد زنگ بزنه نیرو کمکی بیاد. حامد و یکی دو تا از دوستاشم تو راهن. مثل روز اول درستش می کنیم، خودتو ناراحت نکن.

کارون دوباره بی حرف سری به تأیید تکان داد. گلخانه به آن عظمت را می شد با چند ساعت یا چند روز کار اضافه درست کرد. آنچه دیگر درست شدنی نبود، رابطه ی او بود و دختری که حالا جایی بیرون آن سوله حضور داشت و حضورش قلب کارون را به تپش می انداخت.

- برزو، اون کاج مطبقا رو بکش بیرون از زیر اون
میز!

- الان.

- الان که می گی یعنی همین الان!

- باشه بابا. بیا، آ آ. خوبه؟

- اون گلدونا رو بریز تو فرغون، بیار خالی کن دم در.
الان وانت می یاد.

- فرغونو ترنج خانوم اومد برد، بیاره چشم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#312

اخمی به صورت کارون نشست. سر دور و اطراف
سوله و گلخانه چرخاند و ترنج را ندید. راه افتاد، از
جلوی هر سوله که رد می شد، نگاهی درونش می
انداخت. از سر صبح تا آن لحظه که نزدیک ظهر بود،
ترنج را ندیده بود. سعی کرده بود خود را در سوله
مشغول کند، ترنج هم دور و بر او پیدایش نشده بود.
سر و صدایی از سوله ی آخر توجه اش را جلب کرد.
به آن سمت رفت و نزدیک ورودی اش ایستاد. ترنج
خم می شد، گلدان های سفالی شکسته را از روی زمین

برمی داشت و در فرغون می انداخت. نگاه کارون
مات طرح اندام دختر جوان ماند. از موهای بلندش
خبری نبود اما شال سبزش از دو طرف رها شده و به
وقت خم شدن، سفیدی پوست گردنش پیدا می شد.
قلب کارون، روحش، تمام جانش التماس می کردند
پیش برود، دست های دختر را بچسبد و اجازه ندهد
گلدان های شکسته را جا به جا کنند. قلب کارون
عاجزانه از او می خواست قدم پیش بگذارد، نزدیک
شود، عطر ترنج را به جان بریزد، جان را به لمس آن
دست های لطیف میهمان کند، چشم به آن چشم های
مشکی بدوزد و اعتراف کند از آن چه گفته پشیمان
است.

- ادیب غذا گرفته.

با صدای حامد، کارون یکه خورده تته پس کشید و به
سمت او چرخید. نگاه حامد به سوله و ترنج بود.

- گفت پیام صداتون کنم.

نگاه کارون دوباره به سمت سوله رفت. حالا ترنج
تلاش داشت گلدان یوکای بزرگی که روی زمین افتاده
بود بلند کند. صدای حامد از بیخ گوشش بلند شد:

- وایسا خانوم. اون که کار شما نیس. وایسا من بلندش
می کنم.

ترنج دست از تلاش برداشت و سر بلند کرد. اول نگاهش به حامد نشست و بعد از پس او کارون را ایستاده در ورودی سوله دید. تپش قلبش بالا رفت و خون به صورتش دوید. بعد از آن غروب دلگیر بارانی، بعد از آن دلشکستگی، بعد از آن نمکی که کارون به زخمش پاشیده بود، فقط سر میز شام، در همان ویلا با کارون رو به رو شده بود. روز بعد، وقتی او تمایلی به دل کندن از رخت خواب نداشت، پسر جوان همراه ادیب برای قرار کاری از ویلا بیرون رفته و پیش از برگشتن آنها، پدر و مادر عزم رفتن کرده بودند. دو هفته به بهانه ی بیماری به عطاری و گلخانه نرفته بود اما در نهایت بی کاری، بی قراری و درمانده اش کرده و شکستش داده بودند. تصمیم این بود: بی اهمیت به حضور آن مرد گستاخ از خود راضی و آن چه بینشان گذشته بود به سر کار برمی گردد و مرد جوان را نادیده می گیرد.

- شما برو کنار برگاش نخوره بهت. چه بی پدر تیز هم هست.

ترنج با صدای حامد به خود آمد و همان طور خیره به کارون قدمی عقب رفت. حامد خم شد و گلدان سنگین بزرگ را از روی زمین بلند کرد. برگ های یوکای

ایستاده حالا در مقابل ترنج قرار گرفته بودند. کارون
چهره ی درهم ترنج را از پس برگهای کشیده و تیز
درختچه می دید.

- بذارمش اون گوشه یا همین جا خوبه؟
سؤال حامد نگاه ترنج را از کارون گرفت.

- نه جاش همین جاس.

حامد به سمت فرغون رفت.

- اینا رو من می برم. کارو فعلاً تعطیل کنین بیاین واسه
ناهار.

نگاه ترنج دوباره از پس برگهای انبوه آن یوکای
بزرگ به کارون بود.

- کارون بیا نهار.

حامد حین هل دادن فرغون از کنار کارون که می
گذشت جمله را گفت. با دور شدنش، کارون دیگر بهانه
ای برای ایستادن نداشت. بی میل نگاه از ترنج گرفت،
به اجبار تنه چرخاند و پاهای خسته را وادار به دور
شدن کرد. اگر بنا بود روزهای بعد هم همین طور
نزدیک هم، مشغول به کار باشند، کارون مطمئن نبود
بتواند دهانش را بسته نگهدارد و خوددار باشد. مطمئن
نبود حین رفع و رجوع کردن خرابی گلخانه، تلاشی
برای از میان برداشتن ویرانی رابطه یشان نکند. اگر

بنا بود ترنج را هر لحظه ببیند، مطمئن نبود هر چه
رشته کرده بود، پنبه نکند. کاش ترنج برنمی گشت.
کاش اصلاً نبود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#313

- پاشو ببینم! پاشو!

دستی زیر بازویش را چسبید. کارون سر بلند کرد و
نگاه خسته ی سرخش به ادیب نشست. مرد خم شده
بود او را از زمین بلند کند.

- پاشو هلاک کردی خودتو.

کارون نگاه از او گرفت و خیره ی گلدان زیر دستش
شد. ساقه ی سینگونیوم از سه جا شکسته و برگ ها
تکه پاره شده بودند. هنوز آثار تخریب آن قدری زیاد
بود که خبری از آبادی نباشد.

- اینو تموم کنم می....

- پاشو می گم بهت! ول کن اونو!

کارون بیلچه، گل و گلدان را به اصرار ادیب رها کرد و
به زور دست او تنه بالا کشید و ایستاد.

- کلی کار مونده آخه!

ادیب بی اهمیت به غرو لند کارون او را به سمت
ورودی سوله کشاند. پاهای کارون بی میل و به کندی
پیش می رفتند. نه فقط آن همه کار روی زمین مانده،
که حضور ترنج هم مزید بر علت بود تا کارون تمایلی
به بیرون رفتن از سوله، سر سفره نشستن و غذا
خوردن نداشته باشد.

- مگه یه روزه دو روزه این جا رو علم کردیم که حالا
یه روزه بخوایم آبادش کنیم؟
- یه نصفه شب زدن ولی زدن این ریختی خرابش
کردن.

- همیشه خراب کردن آسونه، ساختن سخته، از نو
ساختن سخت تر.

ذهن کارون به عصر بارانی، ایوان ویلا و اشک
نشسته به چشم های ترنج کشیده شده بود. همه چیز
را چنان خراب کرده بود که از نو ساختن نه فقط سخت
تر، که محال به نظر می رسید. خصوصاً با آن چه
فروغ به گوش نظام و بانو رسانده و آن طور که از
نغمه شنیده بود با آب و تاب سابقه ی درخشان کارون
را برایشان تعریف کرده بود. دختر که خوب بود،
کارون اگر بود، جنازه ی دخترش را هم با آن شنیده ها
روی دوش همچین پسری نمی گذاشت.

به محض بیرون رفتن از سوله، نگاه کارون به جمعی که روی تخت چوبی زیر بید مجنون نشسته بودند نشست. ترنج و دختری همسن و سال خودش، روی دو کنده در فاصله ای اندک از تخت چوبی نشسته بودند. در دستانشان یکی یک ظرف یک بار مصرف بود و مشغول خوردن شام بودند.

کارون بازویش را از دست ادیب بیرون کشید و مسیرش را به سمت شیرآب کج کرد.

- آب بزنم سر و صورتمو می یام.

- دفعه دیگه با بیل می یام سر وقتت! بجنب غذا سرد شد.

کارون سری تکان داد، به سمت شیرآب رفت و پای آن زانو زد. آب را که باز می کرد، صدای خنده ی دخترها توجه اش را جلب کرد. سرها را به هم نزدیک کرده، از چیزی ریسه رفته بودند. کارون نگاه از آن ها گرفت، کمی از صابون را کف دستش ریخت و مشغول شستن دستها شد. چه خوب که ترنج هنوز هم می خندید، چه خوب که حالا مثل آن دم غروب، روی ایوان ویلا دیگر اشک به چشم نداشت و چه خوب که برعکس کارون خیلی زود با این ناکامی کنار آمده بود. ناکامی؟ کارون با خود فکر کرد شاید هر چه در ذهنش به احساس

مقابل ترنج پر و بال داده، خیال خامی بیشتر نبوده است. شاید دختر آن روز از لحن توهین آمیز کارون دلگیر و گریان شده بود. شاید این فقط قلب کارون بود که از نداشتن ترنج آن طور فشرده شده بود و احساس سنگینی می کرد. شاید اصلاً درد به جان کارون نشسته را درک نمی کرد. و چه خوب که درد نمی کشید. - کارون.

صدای ادیب نگاه مات مانده ی کارون به جریان آب را کند. سر که به سمت تخت چرخاند، ادیب با کف دست ضربه ای به کنارش زد: - بیا دیگه.

کارون نگاه از او گرفت. دست زیر شیرآب کاسه کرد و مشتی آب خنک به صورت پاشید. بعد شیرآب را بست و سر پا شد. دست خیس را میان موها فرستاد و به سمت تخت راه افتاد. با هر قدم، درد بیشتری به جانش ریخته می شد. هر چه به ترنج نزدیک تر می شد، رنج بیشتری احساس می کرد. این طور اگر پیش می رفت دیر یا زود یا آنچه در ویلا گفته بود را پس می گرفت و پی دلجویی می رفت، یا قید کار را می زد و خودش را گم و گور می کرد.

به تخت که نزدیک شد صدای "خسته نباشی" ها بلند شد. کارون زیر تیغ نگاه سؤالی حسام، کنار ادیب، لبه ی تخت نشست. ادیب ظرف غذای یک بار مصرفی را جلوی پای او گذاشت.

- در بیار کفشو راحت بشین.

کارون سری بالا انداخت:

- خوبه همین جوری. کلی کار مونده. حالا پونصد روز سال همه تون رژیمین یه امروز باید شام و ناهار پلو می خوردین؟ یه ساندویچی چیزی می گرفتین بی دردرسر بخوریم، برگردیم ...

- یه قاشق چنگال بالا پایین کردن دردرسره؟

نگاه کارون به صورت حامد نشست. از همون اول صبح که آمده بود، تا آن لحظه پا به پای آن ها در مزرعه و گلخانه ی مردی که خواهرش یک ضلع مثلث خیانت مردی به خواهر او بود، کار کرده و عرق ریخته بود. عجیب بود، عجیب.

- باید جای فنس دیوارکشی کنین. این جوری که طرف دزد نبوده و از سر کینه همچین کرده، ممکنه دوباره هم بیاد.

- سگ. باید یه دو تا سگ بگیر ورداری بیاری ول کنی شبا این جا، هر کی اومد تو پاره پوره ش کنه.

- اونوقت ديه ش مي افته گردن صاحب سگ كه كي باشه؟ آقا اديب.

#هجوم_وهم_بيابان_ها

#314

كارون در سكوت مشغول خوردن بود. گوشش اما آن چه بقيه مي گفتند نمي شنيد. تمايل زيادي داشت پچپچ هاي دو دختر را بشنود، دليل خنده هاي هرازگاهی-شان را بفهمد و حتا غذايش را بردارد، به جمع آن ها بپيوندد، چشم بر آنچه ميانشان گذشته بود ببندد و از همان چند دقيقه همراهي با ترنج لذت ببرد.
- مي مونم خودم. كارون مي ره خونه.
كارون با شنيدن اسمش سر بلند كرد و خيره ي اديب شد.

- شبو مي مونم تا فردا كه يه فكري واسه امنيت اين جا بكنيم. درست نيس برزو تنها بمونه.
- مي مونم منم.

اديب چند ثانيه خيره ي كارون ماند اما حرفي نزد.
- كارها رو لازم نيس اين جوري پرفشار و يهويي انجام بديم.

كارون نگاه به سمت حسام برد:

- همین الانش هم گلای بدبخت کلی آسیب دیده ن.
ریشه هاشون هوا بخوره، خراب می شن. خیلی
هاشون شکسته ن، اگه جمعشون نکنیم قارچی می
شن، دیگه نمی شه قلمه شون زد.

- عیب نداره. فدای سرت.

لحن ملایم ادیب، کارون را معذب تر کرد. بی حرف
مشغول خوردن شد. مردها هم از کارهای مانده حرف
زدند، برای روز بعد برنامه ریزی کردند و ادیب از
حامد و حسام خواست دیگر نیایند، بیشتر از آن او را
شرمنده نکنند و عطاری را نبندند.

- من فردا اون فیکوسها رو قلمه می زنم. بلدم.
صدای ترنج فک کارون را حین جویدن غذا بی حرکت
نگه داشت.

"- چرا باید این برگا رو نصف کنیم؟

- ادیب گفت سؤالاتو از اون بپرسی.

- الانم از تو نپرسیدم.

- کسی جز من و تو این جاست؟

- سؤالاتو بلند بلند می پرسم یادم بمونه.

...

- چه طور یکی می تونه تا این حد کند دماغ باشه؟

...

- خداییش مثلاً الان جواب این سؤالاً رو بدی چیزی
ازت کم می شه؟

...

- چی ازت کم می شه دقیقاً؟

...

- چرا بعضیا سعی می کنن بد باشن، در صورتی که
نیستن؟

- نیستن یعنی ... به نظرت من آدم خوبی م؟
- بیشتر از این که بد یا خوب باشی، معمولی هستی. یه
آدم معمولی که هی سعی می کنه ادای آدم بدا رو در
بیاره. فکر می کنی این ریختی خیلی خفنی؟ خیلی
شاخی؟ به نظر من که اصلاً جالب نیس. آدم باید
خودش باشه. ادای چیزی رو در نیاره."
صدای خنده ی جمع کارون را از فکر آن روز، وقت
قلمه زدن فیکوس ها بیرون کشید. نگاه که بالا برد با
حسام همنگاه شد.

- هر کی هر کاری می کنه بکنه، فقط سمت اون
کاکتوس بزرگا نرین. ترتیب اونا رو من و کارون می
دیم.

ادیب با لبخند گفت و حامد به حرف آمد:
- آخ آخ. تموم لباسم پر تیغه.

- اون لباس دیگه لباس بشو نیس واسه شما.
- بی پدر ا انگار داشته ن شیکم دشمن آبا اجدادیشونو سفره می کردن. حیف اون همه گل.
- عیب نداره. فدای سرمون. اصلاً صدقه سر این جمع.
- گلخونه همینه دیگه، یه سال سوده، یه سال ضرر. یهو می بینی یه آفتی می زنه، هر چی کاشتی به باد می ره.
- کارون با آنچه ادیب گفت، سری تکان به دو طرف داد اما آن چه از ذهنش گذشته بود به زبان نیاورد. نگفت آفت افتاده به جان آن گلخانه احتمالاً حضور اوست و کارنامه ی اعمال اشتباه گذشته اش.
- حالا هم بخورین غذا رو، برزو یه چایی آتیشی بهمون بده، بعد هم برید که حسابی خسته اید. باقی کارها هم بمونه واسه فردا.
- تا فردا کلی ضرر بهمون اضافه می شه.
- کارون معترض گفت. ادیب لبخند زد:
- نمی شه. نگران نباش.
- کارون چانه نزد. نای حرف زدن، نای بحث کردن نداشت. فقط دوست داشت غذا را زودتر تمام کند، خیال و خاطرات ترنج را بردارد، به یکی از سوله ها پناه ببرد و سنگ به دلش بیندد.

- شما و منیر خانوم هم با آقا حسام برید خونه ترنج خانوم.

صدای ادیب، آن چه گفت، توجه کارون را جلب کرد. ناخودآگاه نگاهش به سمت ترنج رفت و با او هم‌نگاه شد. ترنج نگاه گرفت:

- باشه.

- خطرناک نیس موندنتون اینجا؟
لحن نگران حسام کارون را به خود آورد. نگاه از ترنج گرفت و سر به سمت مرد چرخاند:

- دیگه چه خطری؟ هر گندی می خواستن بزنن زدن دیگه.

- حسام نگران جون ماست بچه جون.
ادیب دست بر پشت کارون گذاشت و جمله را با لحن ملایمی گفت. کارون قاشق و چنگال را در ظرف غذایش رها کرد، سر پا شد و پیش از رفتن به سوله لب باز کرد:

- اگه وجودشو داشتن یه وقتی می اومدن که ما باشیم. همین که شبونه شبیخون زدن، یعنی مال این حرفا نیستن.

- بمون چایی رو بخور بعد با هم می ریم.

کارون به جواب ادیب دستی در هوا پراند و خود را به سوله رساند. نیمی از گلدان ها هنوز این سو و آن سو پراکنده بودند. نیمی از گلدان های شکسته هنوز تعویض نشده بودند، نیمی از ویرانی آن یک سوله هنوز کار داشت تا آباد شود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#315

ماشین که روی سنگ ریزه های گلخانه متوقف شد، ترنج دست به سمت کمر بندش برد و از حسام تشکر کرد. حسام با روی خوش جوابش را داد. به محض پیاده شدنشان، ادیب از یکی از سوله ها بیرون آمد. حسام برایش دستی تکان داد و به سمت او راه افتاد. ترنج هم همراهش شد. دو مرد با هم دست دادند، ادیب جواب سلام ترنج را با خوش رویی داد و بعد در جواب حسام که سراغ کارون را می گرفت، با دست به ساختمان اشاره کرد.

- خوابه.

ترنج ابروهای بالا پریده ی حسام را دید. مرد با نگرانی سر به سمت ساختمان چرخانده بود.

- الان چه وقت خوابه؟

ادیب آستین ساعد را به پیشانی کشید:
- نخوابید تا صبح.

روح و فکر و ذکر ترنج پیش از خودش به سمت
ساختمان پر کشید. دلش بی قرار بود، به آن سمت پا
تند کند، بی صدا وارد شود، کنجی بایستد و به مرد
خوابیده ی آرامی که طوفان به زندگی او زده بود،
خیره شود. حیف که بهانه ای نبود.

- برم یه چند تا چایی بریزم بیام.
آنچه ادیب گفت، بهانه را برای ترنج جور کرد.
- من می ریزم.

ادیب قدرشناسانه به او لبخند زد. ترنج به سمت
ساختمان راه افتاد. پاها ولی سنگین پیش می رفتند.
حس گنگی به جانش افتاده بود، یک حس گس تلخ و
شیرین. می دانست نزدیک شدن به کارون، چیزی جز
سیلاب نصیبش نمی کند، می دانست با آن چه خود
کارون از گذشته اش گفته، آن چه جسته و گریخته از
دیگران شنیده و آن چه اصلاً خودش شاهدش بوده
است این پسر شخص موجهی برای دل دادن نیست اما
مگر دل دادن توجیه داشت؟ مگر آن دل بی صاحب
مانده منطق سرش می شد؟ که اگر می شد دو هفته ی

تمام بی تاب برگشتن و تشنه ی دیدن و نزدیک بودن نبود.

وارد ساختمان که شد، نگاهش به در اتاق برزو نشست. "چه خوب که در بازه!" لبخندِ نشسته بر لبش را پس زد، نفس را در سینه حبس کرد و پاورچین پاورچین پیش رفت. کارون وسط اتاق، پشت کرده به در، روی تشکی خواب بود. یک دستش را از زیر بالش رد کرده و ساعد دست دیگرش هم روی گوش و سرش بود. نگاه ترنج کمی بازوی لخت او را پایید، بعد پایین تر رفت، شانه ها را طی کرد، از ستون فقرات سر خورد و به لبه ی بالا رفته ی تی شرت نشست. اولین باری که این پسر را از نزدیک دیده بود، همان وقتی بود که چمدان میان راه پله-ی خانه ی پدری حوا به سمتش سقوط کرد و آن تکه لباس روی کفش هایش افتاد. از تصور آن روز، از تصور چشم های گرد شده ی کارون و لحن هول زده ی حوا لبخندی به لبش نشست. کاش این پسر آن قدر خودخواه، آن قدر دور، آن قدر دست نیافتنی نبود. دوباره نگاه بالا برد و مات موهای پس گردن شد. دلش عجیب می خواست پیش برود، کنار کارون بنشیند، دست بر آن موها بکشد، یا بازوی پسر را لمس کند. لب گزیده، نگاه از کارون

گرفت، تنه چرخاند و به سمت آشپزخانه یا به قول کارون آبدارخانه پا تند کرد. لعنت به آن شبی که آن طور رویایی شروع و به عصری تنفرانگیز ختم شد. سینی را از پشت شیرآب سینک برداشت، لیوان ها را درونش چید و جلوی کتری ایستاد. حس آزاردهنده ای به جانش افتاده بود. حس دختر بچه ای را داشت که پشت ویتترین مغازه ای ایستاده، عروسکی محبوب را به تماشا نشسته است و او را دست نیافتنی می بیند. از همان روز پیش تردید برگشتن عذابش می داد. تا آن حد نزدیک بودن، هر روز و هر روز دیدن و شنیدن و بو کشیدن و در نهایت دوری و تظاهر کردن، نه سخت که غیرممکن به نظر می رسید.

ایستاده جلوی گاز، آن چه منیر در جواب درددل او گفته بود را مرور می کرد. منیر معتقد بود کارون کاری شبیه از خود گذشتگی انجام داده است. خود را مناسب او نمی دیده، آن طور گفته تا ترنج دل بکند. خودش اما به آن چه منیر می گفت تردید داشت. از خودش مطمئن بود. هرگز رفتاری نکرده بود که دست دلش برای کارون رو شود. هرگز چیزی از احساساتش پیش او بروز نداده بود. اصلاً هیچ چیز آن قدری قطعی نبود که بخواهد آن را به زبان بیاورد یا نشان دهد.

سوای تمام آن چیزها حتم داشت قصه ی دلدادگی-شان
اگر پر و بال بگیرد، پدر بزرگترین سد می شود برای
پرواز، برای رسیدن. نظام مطمئناً آن همه خواستگار
با دبدبه و کبکبه را رد نکرده بود، که این پسر با آن
سابقه ی درخشان را به دامادی بپذیرد. رسیدن به
کارون، به قدر رفتن به کره ی ماه دور از دسترس و
غیرممکن به نظر می رسید.

دو هفته نبودن و ندیدن، دلتنگی داشت، تردید داشت،
فکر و خیال داشت، درد داشت اما حالا با آن همه
نزدیکی، انگار ناگهان تمام دردهایی که در آن دو هفته
تحمل کرده بود چند برابر شده بودند. می ارزید؟ برای
کسی آن طور از درون می سوخت که او را نمی
خواست یا لااقل به زبان آورده بود که دوستش ندارد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

316#

لیوان ها دانه به دانه پر شدند. ترنج سینی به دست به
سمت در آشپزخانه راه افتاد و این بار وقتی از جلوی
در اتاق رد می شد، کارون را دید که تته چرخانده، رو
به در خوابیده است. پلک ها آرام بر هم نشسته بودند.
ته ریشی بر صورتش بود و لب ها کمی از هم فاصله

داشتند. همان لب هایی که از میانشان به جای
"دوستت دارم" "دوستت ندارم" بیرون ریخته بود.
نگاه ترنج از گردن گذشت و بر قفسه ی سینه ی پسر
نشست. همان جایی که با تمام وجود دلش می خواست
روزی سر بر آن بگذارد، صدای تپش هایش را بشنود
و آرامش بگیرد. اصلاً این پسر در سینه قلبی هم
داشت؟ سنگ، بی گمان جز سنگ چیزی در آن سینه
نبود. تا نگاهش قدمی برداشت، کمی پایین تر برود،
لب گزید، پا تند کرد و از ساختمان بیرون زد. حسام و
ادیب روی تخت نشسته و مشغول صحبت بودند. به آنها
نزدیک شد، سینی را روی تخت گذاشت و در جواب
تشکر دو مرد، با لبخند "خواهش می کنم" را زمزمه
کرد.

- کاری هست من الآن بتونم انجام بدم؟
- کار که هنوز زیاده. برزو داره اون سوله آخری رو
سر و سامون می ده. فکر کنم آخراشه. تو اون یکی
سوله، همون که دیشب کارون داشت توش کار می
کرد، یه سری گل هست که باید کاشته بشن. می گم
برزو برات خاک بیاره. گلدونای سایز سه رو بردارد.
ترنج "باشه" ی آرامی گفت و راه افتاد. تصویر
کارون خوابیده، همراهش بود. کارونی که حرف نمی

زد، دل نمی شکست، تحقیر نمی کرد، بی محلی نمی کرد و مهربان بود. دختر دست درون جیب مانتو برد و گردنبند سوزندوزی شده را لمس کرد. حتا فرصت نشده بود آن را روی مانتو بیندازد، جلوی کارون ظاهر شود و او را خوشحال کند. اگر او را دوست نداشت، چرا برایش هدیه خریده بود؟ تنها دلیل تردید به حرف های آن عصر لعنتی، همان گردنبند بود که حالا میان پنجه ی ترنج ابراز وجود می کرد. تنها دلیل برای باور نکردن دوست نداشتن کارون.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#317

به محض بیرون رفتن ترنج از ساختمان و صدای بسته شدن در، کارون چشم باز کرد و بو کشید. عطر ترنج نه در آستانه ی در، نه در سالن، هیچ کجای آن ساختمان جا نمانده بود یا لااقل به مشام کارون نمی رسید. برای حس آن عطر باید دل از رخت خواب می کند، بلند می شد و از ساختمان بیرون می رفت. باید به ترنج نزدیک می شد. آن قدری که در هوایش نفس بکشد و از عطرش جان بگیرد. کاری که عقلش نهیب می زد و او را از انجامش منصرف می کرد. تنه

چرخاند، به پشت خوابید و حین خاراندن بازویش خیره
ی سقف شد. دو هفته هر چه قدر هم که سخت و به
دلتنگی گذشته بود، خوبی اش این بود که درد را ذره
ذره به جانش نمی ریخت. این نزدیک بودن و دور
ماندن چیزی از ذره ذره جان دادن کم نداشت.
- بیداری؟

با صدای حسام سر چرخاند. حسام کفش هایش را در
آورد و قدم به اتاق برزو گذاشت.
- خوبی تو؟

کارون نگاه از او گرفت. دست به سمت موبایلش برد و
نگاهی به ساعت انداخت.
- خوبم.

- غصه ی گلخونه و مزرعه رو نخوری ها. درستشون
می کنیم.
- می دونم.

حسام نزدیک رفت و کنار تشک زانو خم کرد و نشست.
- اگه می دونی پس این چه حال و روزیه؟
کارون گوشی را روی شکمش گذاشته بود و به حسام
نگاه می کرد.

- می دونی کار کی بوده؟
- نه ولی یه حدسایی می زنم.

- یعنی طرف با تو مشکل داشته؟
- ممکنه.

- خب ... به فرضم که همچین چیزی باشه، بازم اشتباه
رو اون کرده نه تو.

- می دونم.

- اینم می دونی که شکستن دل یه دختر اصلاً کار
خوبی نیست؟

- شکستن دل دختری که با هزار نفر در آن واحد می
پره، اصلاً هم کار بدی نیست. بابتش پشیمون هم نیستم.
حتا اگه کار اون رزای کثافت باشه این خراب کا...
- ترنجو می گم.

کارون ناگهان ساکت و مات حسام شد. حسام لبخند
ملایمی به صورت نشاند.

- نغمه که گفت حرفتون شده، فکر کردم اشتباه می کنه.
وقتی ترنج دو هفته نیومد، تقریباً مطمئن شدم. دیروز
و با توی سوراخ موش قایم شدن تو دیگه حتم پیدا
کردم.

- من تو سوراخ موش قایم نشدم!

- بله البته. سوراخ موش حالا نه، سوله.

- کلی کار بود اون جا!

- بله شما که درست می گی.

کارون اخم کرد، موبایلش را از روی شکمش برداشت،
تنه بالا کشید و پس سر به دیوار چسباند. تپش قلبش
بالا رفته بود و احساس می کرد حالا صدای کوبش قلب
بی قرارش به گوش حسام می رسد و همه چیز را لو
می دهد.

- چیزی هست من باید بدونم؟
- نه.

نه را قاطع گفت بلکه باورپذیر باشد.
- مطمئنی؟

- چی مثلاً؟

- نمی دونم، اتفاقی افتاده تو مغازه؟

- چه اتفاقی مثلاً؟

- فقط دارم حدس می زنم. بحث کاری بوده؟

- حرفمون نشده. نغمه هم باس برم دهندو... ..

- بحث غیرکاری بوده؟

لبخند نشسته بر صورت حسام اخم عمیقی به صورت
کارون نشانده.

- دست انداختی منو؟

- بحث عاطفی بوده؟

کارون سر از دیوار جدا کرد و نیم خیز شد تا بلند
شود، دست حسام روی پایش نشست:

- حرف دارم باهات.

کارون سر جا ماند. حالت چهره ی حسام جدی شد:

- من ... یه عمر ... یه عمر یعنی یه چیزی حدود 30

سال تو حسرت خواستن کسی موندم. اون قدر که معنی عشق رو گم کردم. تو اشتباه منو نکن.

- به افسانه نرسیدی به خاطر ... به خاطر نطفه ی

حرومی که شوهرخواهرت تو شیکم خواهرش کاشت...

- نگو این جور ی!

- همینه دیگه. به افسانه به خاطر اون اتفاق نرسیدی،

نه این که لایقش نباشی.

- تو یعنی خودتو لایق یکی مثل ترنج نمی دونی؟

- حرف ترنج نیس.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

318#

- حرف من ولی ترنجه! حرف من دوست داشتنه.

عشقه. من خیلی وقتا تو اون خونه دیده م و فهمیده م

داری با یکی حرف می زنی، با یکی آشنا شدی، با یکی

رفتی تو رابطه اما هیچ وقت این جور ی ندیدمت. مدل

نگاه کردنت به این دختر رو، هیچ وقت قبلاً ندیده بودم

توت. اگه اشتباه می کنم، همین الان بهم بگو اما به

دروغ کتمان نکن. منم سال ها، از نوجوونی تا جوونی
عشق افسانه رو تو دلم نگه داشتم. جرأت گفتنش رو
نداشتم. بعد درست وقتی تصمیم گرفتم حرف بزنم،
اتفاقی که نباید افتاد. شاید اگه سکوت نمی کردم، شاید
اگه نمی ترسیدم، شاید اگه جرأت می کردم و پای
بزرگترها رو وسط می کشیدم، حالا در کنار اون زن
خوشبخت بودم. لااقل تنها نبودم. این همه حسرت تو
دلم نبود. من سال های سال، دورادور خبر زنی رو از
این و اون گرفتم، از خوشبختیش پرسیدم، از خوشحال
بودنش پرس و جو کردم که با سکوتم از دستش دادم.
بعد افسانه، حس کردم دیگه حوصله ی هیچ زنی رو
ندارم. بارها مادر و ادارم کرد به ازدواج فکر کنم، به
دختر خانوم فلانی، به دختر حاج آقا فلونی ولی ... نمی
تونستم تمام رو در اختیار دختری بذارم وقتی روحم
جای دیگه ای جا مونده بود. از تنهایی الانم پشیمون
نیستم اما از سکوت اون سال هام چرا. نمی تونی
تصور کنی وقتی تو خونه نشستی، خبر عروسی
عشقتو می یارن چه جهنمی به جونت می ریزه. نمی
تونی فکر کنی چه دردی داره، شنیدن خبر ازدواج
اجباری دختری که تمام جونت و دلیل زندگیت بوده. اگه
می گم اشتباه منو تکرار نکن واسه همین. بشین فکر

کن ببین می تونی پا تو اون جهنم بذاری و دووم
بیاری؟ بشین فکر کن و اگه دیدی نمی تونی، خودتو
بالا بکش، بجنگ و اون چیزی رو که می خوای به
دست بیار.

کارون خیره ی حسام ماند. حسام با لبخند ملایمی چند
ضربه ی آرام به پای پسر جوان زد و بعد با یک
"یا علی" برخاست.

- پاشو یه چیزی بخور بیا کمک. کلی کار رو زمین
مونده.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#319

با یک دست بیلچه و با دست دیگر گلدانی را چسبیده
بود وقتی پا به یکی از سوله ها گذاشت، از دیدن
منظره ی پیش رو میخکوب شد. ترنج زانو زده پای
یک گلدان، حین کاشتن یک ساقه ی شکسته ی
سینگونیوم صورتی، از آن چه حامد به آرامی تعریف
می کرد، می خندید. جریان خون در بدن کارون متوقف
شد. فشار پنجه های سست شده را دور بیلچه و لبه ی
گلدان بیشتر کرد تا از دستانش رها نشوند. حامد
دوباره چیزی گفت و این بار ترنج از خنده دست از کار

کشید. سرش عقب رفته بود، رو به سقف می خندید و کارون را با آن قلب مچاله شده و روح از تن بیرون رفته نمی دید.

همان چیزی که یکی دو ساعت پیش حسام به زبان آورده بود، حالا کارون با چشم خود می دید، با پوست و گوشت خود تجربه می کرد و با تمام وجود درد می کشید. هر چند این فقط بخش کوچکی از درد و حسرت عمیقی بود که حسام راجع به آن حرف زده بود. کارون بیشتر از آن تاب ایستادن نداشت. راه افتاد. با نزدیک شدنش سر حامد و ترنج به سمتش چرخید. کارون اخم نشسته به صورتش را هیچ جوره نمی توانست پس براند. بی حرف از کنار آن دو گذشت، به انتهای سوله رفت، بیلچه را درون گلدان خالی گذاشت و خم شد یکی از گونی های خاک را برداشت. وقتی تنه چرخاند، حامد سکوت را شکست:

- داریم باز خاک؟

- عطاری رو ول کردی، اومدی اینجا کمکِ یکی مثل ادیب؟!

لحن تند کارون و آن چه بی مقدمه پرسید، حامد را متعجب کرد. ثانیه ای بعد به خود آمد و پراخم پرسید:

- ایرادش چیه؟

کارون در تلاش برای همگام نشدن با ترنج از کنار آن دو گذشت.

- مهربونیت بوداره.

- منظورت چیه؟!

کارون جوابی نداد، حامد برخاست و پا تند کرد:

- منظورت چی بود کارون؟!

کارون باز هم در سکوت به رفتن ادامه داد، به محض بیرون رفتن از سوله بازویش کشیده شد. بیلچه از درون گلدان خالی زمین افتاد و اخم کارون عمیقتر شد.

- ول کن دستو!

بازویش را پس کشید. خم شد، بیلچه را برداشت.

خواست راه بیفتد، حامد جلویش را گرفت:

- منظورت چی بود از اون حرف؟

- منظورم واضحه. چرا اینجا یی؟ تو گلخونه ی برادر

زنی که شد هووی خواهرت چی کار می کنی؟!

حامد لب باز کرد، خواست چیزی بگوید، حرفی پیدا

نکرد. کارون از کنار او رد شد. زمزمه ی پر غیظش را حامد شنید:

- مهربون شده واسه من!

فکر آنی هجوم برده به ذهنش، خون را در بدنش

خشک کرده بود. از تصور تمایل حامد به ترنج، از

تصور دل بستن آن دو به هم، می توانست یک بار دیگر و این بار با دست های خودش آن گلخانه و مزرعه را قلع و قمع کند. از تصور جهنمی که ممکن بود سوزان تر از تمام جهنم های تجربه کرده اش باشد، می توانست هر چه دور و برش بود به آتش بکشد. نزدیک سوله ی دیگر بود که صدایی نگه ش داشت.

- کارون.

صدای ترنج، پای رفتنش را سست کرد. ایستاد و تنه به سمت دختر چرخاند. ترنج نزدیک شد. عطرش حالا و از آن فاصله ی کوتاه نفس به جان کارون می ریخت. - اینو ببین.

مشت ظریف حالا جلوی کارون باز شده بود. نگاه کارون با تأخیر از ترنج کنده شد و پایین رفت. مات انگشتر نشسته کف دست دختر، گیج فکر شوم چند لحظه ی پیش، مست آن عطر، مست شنیدن اسمش از زبان ترنج ربط خودش به آن انگشتر را نمی فهمید. - افتاده بود بین گلدون ها.

کارون نفهمیده و گیج سر بلند کرد. ترنج حالا با آن چشم های خواستنی نگاهش می کرد. کارون بعد از آن اتفاق، بعد از آن چه به زبان رانده و قلب و غرور

دختر را نشانه رفته بود، هرگز گمان نمی کرد یک بار دیگر آن همه نزدیک به هم بایستدند و آن طور در صلح حرف بزنند.

- شاید یه نشونه باشه، شاید مثلاً مال یکی از اونایی باشه که زدن گلخونه رو ترکوندن.

مغز کارون کم کم به کار افتاد. کمی سر را پایین برد، نگاه دقیق تری به انگشتر انداخت، بعد خم شد، گونی خاک را زمین گذاشت، دست پیش برد و آن را با احتیاط از کف دست ترنج برداشت. احتیاطش بابت این بود که سرانگشتانش کوچکترین تماسی با کف دست ترنج نداشته باشند. خاطره ی بیشتر نمی خواست، حتا در حد لمس ثانیه ای پوست ظریف ترنج. نگین های ریز انگشتر حالا می درخشیدند. - قبلاً جایی ندیدمش.

- آقا برزو می گفت انگاری یه زن هم همراهشون بوده.

کارون سری تکان داد، انگشتر را در جیب شلوار خود گذاشت و زیرلبی تشکری پراند. خواست به جان کندی از کنار ترنج رد شود، واژه های شناور در ذهنش اجازه ندادند.

- ممنون که دادیش به من.

ترنج ناخودآگاه لبخند زد. هنوز هم نزدیک شدن به این مرد، دردِ غرور جریحه دار شده اش را بیشتر می کرد اما دوست داشتن که غرور سرش نمی شد. دوست داشتن فقط یک حرف می فهمید. " بهش نزدیک شو " - قابل نداشت. هر چند فکر نمی کنم خیلی به درد بخوره.

کارون نفهمیده نگاه در چهره ی دختر چرخاند. چشم ها، فرم بینی، آن لب های لعنتی. چطور روزی گمان می کرد این دختر زیبا که نه، حتا زشت است؟ چطور آن همه زیبایی را نمی دید.

- چی؟

- زنونه س.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#320

ترنج با لبخند گفت، تنه چرخاند و قدمی دور شد. کارون گرگرفته، مات طرح اندام دختر ماند و تلاش کرد خوددار باشد. باید اجازه می داد او برود.

- بین خودمون بمونه یا چی؟

ترنج حالا ایستاده و تنه به سمت کارون چرخانده بود. کارون گیج و گنگ و بی حرف ماند. آن چه حسام از

حسرتِ سالیان دورش گفته بود به تصویر چند لحظه ی
پیش درون سوله می آویخت، شلاق می شد و بر
روحش می کوبید.

- خوبی؟

اخمی به صورت ترنج نشسته بود. گنجی و دانه های
خیس عرق نشسته بر پیشانی کارون به هم ریختگی او
را نشان می داد. قلب کارون از آن چه ترنج پرسید به
تپش افتاد.

"نه خوب نیستم! کاش نمی اومدی، کاش اصلاً ندیده
بودمت، کاش یه درد دیگه روی دردهام نمی شدی،
کاش یه وقت دیگه، یه جور دیگه، یه جای دیگه با هم
آشنا می شدیم، کاش یه آدم دیگه بودی، کاش اصلاً
نبودی!"

کارون خم شد، گونی خاک را برداشت و راه افتاد.
سرش را ترنج می دید که به آرامی بالا و پایین می شد
اما ترنج خوب می دانست مرد جوان با حال خوب
فرسنگ ها فاصله دارد. این را هم خوب می دانست که
برای خوب شدن حال او هیچ کاری از دستش بر نمی
آید. هیچ کاری الا رفتنی که خودش از عهده اش بر نمی
آمد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#۳۲۱

احساس گرسنگی و تشنگی هم انگیزه ای برای بیرون رفتن کارون از سوله نبود. صدای حرف زدن های آن ها که در جای دیگر گلخانه و در مزرعه مشغول سر و سامان دادن به اوضاع بودند، گاه گاهی به گوشش می رسید و از فکر بیرونش می کشید اما تمایلی به همصحبتی یا مخاطب قرار گرفتن نداشت. تاب بیرون رفتن از آن سوله و رو به رو شدن دوباره با حقیقت تلخی که حسام آن را آن طور عریان برایش به تصویر کشیده بود، هم نداشت. از یک سو ذهنش درگیر درد دلش، درگیر ترنج، درگیر چه کند و چه شودها بود و از طرف دیگر انگشت زنانه در جیبش سنگینی می کرد. بی شک خاندان ادیب اگر به خونخواهی پدر او آمده بودند تا انتقام اتفاق چند دهه پیش را بگیرند، هرگز زنی را با خود به همراه نمی آوردند.

- کارون.

کارون سر به سمت سوله چرخاند. حسام نزدیک شد.

- با ماشین اومدی؟

- آره. چه طور؟

- پاشو، یه آبی به دست و بالت بزن، ترنجو برسون،
واسه مام ناهار بگیر بیا.

نگاه کارون به دست های حسام بود. مرد از کیف
پولش چند کارت بانکی بیرون کشیده و از میانشان
یکی را جدا کرده بود.

- پاشو، همه گرسنه ن.

کارون سر چرخاند و مشغول کارش شد.

- بده برزو بره.

- برزو ماشین داره؟

- حامد بره.

- اون دستش بنده. آدرس خونہ مادر بزرگ ترنج رو هم
نداره.

- ترنج می شینه کنارش آدرس...

ناگهان از تصور آن چه گفته بود، تن لرزه گرفت. به
آنی لب بست، دست از کار کشید و پشیمان شد. شاید
بنا نبود رابطه اش با ترنج از آن چه بود فراتر برود
اما می شد در صلح کنار هم کار کنند، می شد همان
طور مثل سابق از دیدن او، از نفس کشیدن در کنارش
لذت ببرد، از خنده های دختر لبخند بزند، از عطر او
مست شود، از نگاه کردن به او، از شنیدنش، از حرف
زدن با او لذت ببرد، آرامش بگیرد و با به میان کشیدن

حرف دلش، همان دلخوشی های اندک را به باد ندهد.
کفش ها و پاهای حسام در تیررسش قرار گرفتند.
- خيله خب. می گم حام...-

کارون بیلچه را رها کرد، برخاست و حین در آوردن
دستکش هایش میان حرف حسام پرید:
- می رم خودم.

حسام به زحمت لبخند آمده را پس راند. چشم ها اما
خندان بودند. کارون دست پیش برد، کارت را از حسام
گرفت و راه افتاد. چند قدم نرفته، یاد انگشتر افتاد و
تنه چرخاند. شاید بهتر بود، جز ترنج کس دیگری هم
از موضوع مطلع می شد.
- دایی.

حسام که بعد از راه افتادن کارون لبخندش را رها کرده
بود، با تنه چرخاند کارون، به آبی لب ها را به هم کپی
کرد. کارون چند قدم رفته را برگشت.
- اینو.

انگشتر را از جیب درآورد و جلوی حسام گرفت.
- چی هست؟

- واشیر شیرآب توالت!

- چی؟

- الان مشخص نیس این چیه دایی؟ حالا گفتن زن و زاری نداری، دست خوار مادرتم ندیدی یعنی؟
حسام اخم کرد:

- چه طرز حرف زدنه؟

- خب انگشتره دیگه.

- می دونم خودم! دست تو چی ...

جمله تمام نشده، چشم های حسام گرد شدند. سر بلند کرد و ناباور زل چشم های کارون شد:

- حلقه خریدی؟!؟

بعد بهت رفت و شعف جایش را گرفت:

- واقعاً؟! من ... من فکر می کردم یه قرن طول بکشه

یه تکونی به خودت بدی و بخوای رسمیش کنی. منو

بگو اومدم سفره دلمو واسه ت وا کردم، که سر عقل

بیای و ...

- اینو ترنج لالوی گلدونا پیدا کرده. احتمالاً مال یکی از

اون وحشیاست که این جا رو به خاک دادن.

اخمی به صورت حسام نشست. باید فکرش را می کرد

این پسر سرسخت تر از این حرفها باشد که به همین

زودی پی حرف دلش برود.

- خب شاید مال یه مشتری باشه که ...

- مشتری تو اون سوله نمی ره.

- به ادیب گفتی؟

- نه. یعنی ... باید بگم؟ فکر کردم ذهنشو بی خودی درگیر نکنم.

حسام دست پیش برد، انگشتر را از کارون گرفت و نگاه دقیقی به آن انداخت.

- بمونه فعلاً، به وقتش می گیم.
کارون راه افتاد.

- چی می گیری؟

سؤال حسام اما نگه ش داشت.

- چیه؟

- ناهار.

- آها. آره. چی بگیرم؟

- چلوکباب بگیر. کوبیده. برای هر نفر یکی و نصفی
سیخ.

- باشه.

- دوغ یادت نره.

کارون سری تکان داد و از سوله بیرون رفت. خیالش کمی از بابت انگشتر راحت شده بود. همین که حسام می دانست، همین که خودش با ادیب حرف می زد، بار روی دوش کارون را سبک تر می کرد. با تصمیم رفع و رجوع کدورت بین خودش و ترنج هم حسی از

آرامش به جانش ریخته شده بود. تاب بیشتر از آن در قیافه بودن و با ترنج بد تا کردن نداشت. نیمی از راه را ترنج رفته بود. حالا وقتش بود قدم بعدی را خودش بردارد.

- کارون، دیر نکنی ها. رو به غشیم ما.
برزو گفت و کارون در جوابش دستی در هوا تکان داد.
نگاهش پی ترنج می گشت. برای اولین بار قرار بود دختر سوار ماشین او شود. برای چندمین بار کارون قرار بود تجربه ی شیرین همراهی با او را از سر بگذراند. باید تند و پشت هم نفس های عمیق می کشید. باید عطر ترنج را می بلعید.
در ماشین را باز می کرد که ترنج از ساختمان بیرون آمد و به سمت او پا تند کرد.
- کار پیش اومده، والا نمی خواستم انقدر زود برم.
ترنج با توضیح کوتاهی سوار ماشین شد. کارون هم نشست، استارت زد، سر

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#۳۲۲

چرخاند، دست پشت صندلی کناری انداخت و دنده عقب گرفت. نفس، نفس، نفس، نفس های عمیق.

- مانیتور داره که.

صدای ترنج نگاه کارون را به سمت او کشاند. از آن زاویه فرم بینی، فرم لب ها، فرم چشم ها، آن مژه ها خواستنی تر بودند.

- عادت ندارم به اون.

نگفت سر چرخانده، به عقب نگاه کرده، عقب رفتن را بهانه کرده است تا سر به سر او نزدیک تر کند، تا عطر او را، گرمای بودن او را به جان بریزد.
- آها.

ماشین از محوطه ی گلخانه بیرون رفت، فرعی منتهی به جاده را طی کرد و سرعت گرفت.
- مبارکه.

- چی؟

- ماشین.

- مرسی.

کارون زمزمه کرد، بعد دست پیش برد و صدای پخش را بلندتر کرد. موسیقی تندى در فضای تنگ ماشین پیچید. نگاه ترنج از کنار چشم، به دست های کارون بود. موهای کم پشت قهوه روشن تا روی مچ پیشروی کرده، روی بند انگشتها هم بود. انگشت های کشیده ای که جان می داد برای نوازندگی. از تصور کارون

نشسته پشت پیانوی سرسرای خانه‌یشان لبخند
کمرنگی به لبش نشست. رؤیای قشنگی بود.

- می شه یک کم کمش کنم؟

کارون نیم نگاهی به دختر انداخت و بعد خودش صدای
موزیک را کم کرد.

- اشتباهی فکر کردی که ...

آن چه ترنج بی جان و با صدای آرامی گفت، کارون را
کنجکاو کرد. دوباره نیم نگاهی به او انداخت و منتظر
ماند. وقتی ترنج ادامه نداد، کارون لب باز کرد:
- فکر کردم چی؟

- که من گمون می کنم، چیزی تو دلته یا اصلاً من ...
مثلاً من ... یعنی اگه فکر کردی من به خاطر این، فکر
خاصی کرده م یا اصلاً به دو بار تو روت خندیدم هوا
ورت داشت خبریه، اشتباه کردی.

ابروهای کارون بالا پریدند. نگاهش به دست ترنج و
گردنبند بود وقتی دختر اخطار داد:
- مراقب باش.

کارون نگاه از او گرفت و چشم به پیش رو دوخت اما
حرکت دست ترنج، گردنبندی که روی داشبورد جا
خوش کرد، از چشمش دور نماند.
- کادو رو پس نمی دن.

- ولی سوء تفاهمو برطرف می کنن.

- من ...

ترنج دوباره خم شد، این بار چیز دیگری را روی
داشبورد گذاشت. خودکار صورتی!

- خودکارو دیگه چرا پس می دی؟!؟

- سوء تفاهمو ...

- تو این که خودکارا رو تگ می ری، چه سوء تفاهمی
هست؟!؟

- بی ادب نباش لطفاً.

- خودکارو بردار. اونو همین جوری گرفتم.

"یعنی گردنبندو همین جوری نگرفتی؟ یه جور دیگه

گرفتی؟ بعد اونوقت چه جوری گرفتی؟"

ترنج خواست واژه ها را پشت هم قطار کند، آن سؤال
ها را به زبان براند، پشیمان شد. کارون نفس کلافه ی
پرسدایی از بین لبها بیرون فرستاد و سعی کرد ذهنش
را منسجم کند.

"بجنب بترک یه چیزی بگو از دلش در بیار!"

- من اون روز تو ویلا ...

- می دونم توهم زده بودی من چشمم دنبالت.

کارون سکوت کرد. ترنج هم با تأخیر باقی حرفش را
زد:

- نباید اون گردنبندو ازت قبول می کردم. فقط ...
- یعنی ... من فکر کردم یه سوغاتیه واسه یه آدمی که
- چند وقته همکارته و خیلی وقته مجبور شده جور
- نبودن تو رو هم بکشه!
- ابروهای کارون بالا پریدند. لحنش طلبکار بود:
- جور منو؟! تو?!
- بله. دقیقاً جای خالی تو رو من تو تمام این مدت سعی
- کردم پر کنم.
- دستت درد نکنه. یادت باشه بعداً باهات حساب کنم.
- قابل نداشت!
- کمی سکوت شد. کارون از کنار چشم می دید ترنج با
- چهره ای بی حالت خیره ی پیش روست.
- تموم شد؟
- چی؟
- حرفات.
- آها. نه.
- می شنوم.
- داشتم می گفتم. شاید اگه اون هدیه رو قبول نمی
- کردم، بعدش این سوء تفاهم برات ایجاد نمی شد که
- بخوای بترسی و بیای تو روم بگی که ... بگی که ...
- دو... دو... دوغ دوست داری!

- لبخند تلخی بر صورت کارون نقش بست. سری به تأیید
حرف های ترنج تکان داد و لب باز کرد:
- آره. شاید نباید قبولش می کردی.
ترنج هم با اطمینان خاطر سر تکان داد:
- دقیقاً. نباید قبولش می کردم.
- حالا هم طوری نشده. پیش دادی و ...
- آره پیش دادم و از سوءتفاهم درت آوردم. من ... در
واقع معیارهای من برای ... یعنی ...
- معیارها برای دوست پس...
- من اهل این حرفا نیستم!
- آره خب. معیارها برای شوهر آینده ت...
- آره. معیارهام برای همسر آینده م زمین تا آسمون با
یکی مثل تو فرق داره.
- بله. واضحه.
- فقط گفتم که بدونی.
- مرسی که گفتی. دونستم.
- ایستگاه مترو منو پیاده کن.
- دم در خونه ی مادر بزرگه.
- می خوام برم خرید.
- می یام باهات.

سر ترنج به ناگاه به سمت کارون چرخید. کارون هم
لبخند به لب نگاهی به او انداخت و بعد سر چرخاند.
- سوء تفاهم رفع شد دیگه. من توهم زده بودم، منو از
اشتباه در آوردی. الان می تونیم آتیش بس اعلام کنیم.
- کی گفته؟

- یعنی نمی تونیم؟
- بابت اون حرف زشتی که بهم زدی، هنوز یه
عذرخواهی بهم بدهکاری.
- کدوم حرف؟

- همون.
- کدوم؟
- همون که گفتی دو...
- مشکل با دوغ چیه دقیقاً؟ نوشیدنی اصیل ایرانی. یه
ذره از ژن باباتو داشته باشی، باید اصالت برات مهم
باشه.

اخمی به صورت ترنج نشست. سر چرخانده بود و به
نیم رخ خندان کارون نگاه می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
#۳۲۳

- خيله خب. بابت اون حرفم، بابت اين كه گفتم دوغ دوست دارم ببخشيد. من اصلاً عشق نوشابه م. اخم ترنج عميق تر شد.

كارون با لبخند نيم نگاهي به او انداخت. چشمش به موهاي او افتاد و هوس ديدن آن آبشار مواج را كرد. نگاه كه مي گرفت، به خود يادآوري كرد، اين رابطه قرار نيست فراتر از آن چه هست برود. قرار نيست هرگز قفل سكوت دل شكسته شود.
- دم مترو پياده ت مي كنم.

#هجوم_وهم_بيابان_ها

#324

- كار فوتي و فوريت كه واسه ش زدي از گلخونه بيرون اين بود؟

صدای كارون ترنج را از جا پراند. به آني تنه چرخاند و با چشم هايي گرد شده خيره ي مرد جوان ماند. پيش از آن كه به خود بيايد و لب به اعتراض باز كند، صدای "ببخشيد" زني نگاهش را به عقب كشاند. كارون دست پيش برد، آستين او را چسبيد و كنارش كشيد تا راه براي عبور زن باز شود. ترنج با حركت

دست کارون و پاهای خودش به خود آمد و لب باز کرد:

- دنبالم می کردی؟!!

اخم صورتش آن قدری به نظر کارون خواستنی می آمد که سر به سرش بگذارد:

- مگه دُمتَم؟

- پس چی؟!!

کارون خونسرد شانه بالا انداخت:

- کار داشتم ... اممم ... اونجا.

با سر به مغازه فروش ابزارآلات موسیقی که ترنج از آن بیرون آمده بود اشاره کرد. ترنج دوباره سر چرخاند، نگاهش به مغازه کشیده شد و بعد دوباره به سمت کارون سر چرخاند. خواست حرفی بزند، پشیمان شد. مشخص بود کارون از همان دم ایستگاه مترو که او را پیاده کرده، همراهش بوده، بیرون مغازه منتظر برگشت او مانده و حالا خودش را نشان داده است. پس سکوت کرد و راه افتاد. کارون هم همراهش شد.

- ماشینو بردن.

چشم های ترنج دوباره گرد شد. سر به سمت کارون چرخاند و منتظر توضیح ماند. کارون به رو به رو

نگاه می کرد و تلاش داشت فاصله ی قدم های بلندش را کوتاه کند تا شانه به شانه ی ترنج راه برود.

- جا پارک نبود دم مترو. ولش کردم وسط خیابون،
مأموره هم داد زد آقا ماشینتو بردار، دید برنمی دارم،
گفت می گم بیان برش دارن. دیگه لابد الان رسیده
پارکینگ.

- داری شوخی می کنی؟

- ابدأ.

- یعنی ...

- یه خلاقی شیک افتادم. دونگی می دیم، درش می
یاریم.

ترنج متحیر مانده بود. هنوز هم باور نمی کرد کارون
ماشینش را وسط خیابان رها کرده و اجازه داده باشد،
به دستور مأموری آن را به پارکینگ منتقل کرده
باشند.

- خب واسه چی ولش کردی؟ می ارزید راه بیفتی دنبال
من، بذاری ماشینتو ببرن؟
- می ارزید.

ابروهای ترنج بالا پریدند. لبخندی از سر شیطنت بر
صورت کارون نقش بسته بود.

- داییا سفارش کرده بودن تحویل مادر بزرگت بدمت.
نمی تونستم همین ریختی ولت کنم وسط خیابون.
- داییا نگفتن احياناً نمی رم خونه؟ چون در جریان بودن.

این بار ابروهای کارون بالا پریدند. ترنج حالا تلاش داشت خنده ی نشسته پشت لب ها را با فشار آنها به هم مهار کند.

- همون. گفتن تا نرسونمت به مقصد اجازه ندارم ولت کنم.

ترنج دیگر حرفی نزد. این با دست پیش کشیدن و با پا پس کشیدن های کارون را نمی فهمید. "مریضی؟ عین آدم بگو دلت گیره دیگه؟! دلت گیره حالا یا نه واقعاً مریضی؟!!"

- عجله داری به مقصد بررسی؟

- داشته باشم هم تو نمی تونی حلش کنی بدون ماشین.

- اون که خب مترو از ماشین منم سریعتر می تونه برسوندت.

- خب پس ...

ترنج ایستاد و کارون هم رو به رویش قرار گرفت.

- فکر کنم دیگه مسیرمون یکی نباشه.

- ناهار بخوریم؟

سؤال کارون دوباره چشم های ترنج را گرد کرد. طبق آن چه حسام به ادیب گفته بود، قرار بود این پسر برای آنها ناهار ببرد و حالا خونسرد او را دعوت به خوردن غذا می کرد و ماشینی هم برای برگشت به گلخانه نداشت.

- بنده های خدا گرسنه ن. منتظرن براشون غذا ببری.
- عجله ای نیس، البته تو اگه نداشته باشی.
- من باید برم. با دوستم قرار دارم.
- همون که عادت داره دیگرانو مسخره کنه و زیرزیرکی بخنده؟

اخمی به صورت ترنج نشست. به سمت ایستگاه مترو راه افتاد و چیزی گفت که در صدای بوق یک موتور گم شد. کارون پا تند کرد، پیش از آن که ترنج پا به پله ی مترو بگذارد جلویش قرار گرفت و گفت:

- همین یه بار. برای آخرین بار.

انگار آب سردی بر سر ترنج ریخته باشند، قدم برداشته اش میان زمین هوا ماند و سرش به کندی بالا رفت و به چشم های کارون نشست. "برای آخرین بار" نه سه واژه ی نشسته پشت هم، که پتکی بود برپیکره ی رؤیای تراش خورده ی دختر. کارون لبخند نیم بندی به صورت نشانده:

- فقط همین یه بار.

اخمی به صورت ترنج نشست. می شد که همین یک بار نباشد. می شد بارها و بارها پشت میز یک رستوران، کنج یک کافه، روی نیمکت یک پارک بنشینند، حرف بزنند، به هم نگاه کنند، خیابان ها را هزاران بار، زیر باران، زیر آفتاب سوزان، زیر تندبادهای پاییزی با هم همراه شوند، از کنار هم بودن لذت ببرند و برای فردای مشترکی که در آن لحظه دست نیافتنی به نظر می رسید، هزاران بار نقشه بکشند.

- هان؟ بریم؟ یه خیابون پایینتر، یه رستوران توپ هست. فست فودم بخوای، اون خیابون پایینی یکی می شناسم، کارش محشره.

کسی درون ترنج "نه" های تند و محکمی را زمزمه می کرد. دلیلی برای همراهی با این مرد، دلیلی برای پذیرفتن پیشنهادش نداشت، وقتی هنوز هم به جای "دوستت دارم"، "دوغ دوست دارم" خاصی در چهره ش بود.

- چرا باید پیام؟

- گشنه مه.

- می تونی بری بشینی تو همون رستوران توپ و واسه خودت غذا سفارش بدی. دوغ هم یادت ن...

- با تو می خوام برم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#325

لب های ترنج به هم دوخته شد. عقلش زمزمه می کرد
جواب نه را با قاطعیت بدهد، پله ها را بالا برود، وارد
ایستگاه مترو شود، پله ها را سرازیر شود، خود را به
یکی از واگن های شلوغ برساند و از آن نقطه، از آن
مرد، از آن همه وسوسه، از آن همه خواستن دور
شود.

- باید به دوستم پیام بدم و ساعت قرارو عوض کنم. یاد
زود برم.

لبخندی به صورت کارون نشست. با دست به انتهای
خیابان اشاره کرد و گفت:

- فقط یه ناهار، بدون مخلفات و نوشیدنی و هر چیز
اضافه ی دیگه ای.

- بدون حتا حرف زدن.

- بدون حتا نفس کشیدن.

قلب ترنج در سینه می کوبید. پذیرفتن دعوت کارون را
باور نمی کرد، اما پاهایشان که کنار هم به حرکت
درآمده بودند نشان می داد، تن به خواسته ی دلش داده

است. کارون هم سرخوش بود. تلاش می کرد، به آن که در درونش لب به سرزنش باز کرده بود و او را از آن کار منع می کرد، توجهی نکند. درست که عقل حکم می کرد خاطرات بیشتری جمع نکند اما دل تمایلی به کش آمدن این دلخوری نداشت. حالا شاید سالها بنا بود در کنار هم کار کنند، شاید قرار بود تمام طول تحصیل این دختر، هم را ببینند، نمی شد که با آن کدورت، با آن دلخوری شب و روز بگذرانند.

"آره، تو که راست می گی!"

- این ور.

- به داییات خبر بده، برن لااقل خودشون یه چیزی بخرن بخورن. گناه دارن.

کارون دست درون جیب شلوارش برد و گوشی را بیرون آورد.

"دایی، برنمی گردم، به حامد بگو بره غذا بگیره"

پیام را فرستاد، از ارسالش که مطمئن شد، گوشی را خاموش کرد و آن را درون جیبش برگرداند. دقایق کوتاه با ترنج بودن را بنا بود به نگاه کردن و تماشا بگذراند و اجازه نمی داد کسی، حتا شده با یک تماس یا پیام کوتاه پا برهنه وسط آن به تماشا نشستن بپردازد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

رستوران با آن فضای کوچک و میزهای چفت هم،
جای مناسبی برای اولین و آخرین ضیافت دو نفره نبود
اما همان هم از نظر کارون غنیمت بود. همین که می
شد نه رو به روی ترنج، که بر صندلی کناری- او
بنشیند، نفس به نفس دختر با او حرف بزند، حرف
های او را بشنود، تکان لب هایش را به وقت حرف
زدن، به وقت لبخند زدن، تکان مژه هایش را به وقت
پلک زدن ببیند، عطر او را به جان بکشد، نفس بکشد،
برای یک عمر بعد از او نفس بکشد، نفس بکشد، نفس
بکشد، در آن لحظه، آن جا را نه یک رستوران درجه
چندمی، که بهترین نقطه ی جهان می کرد.
چشم کارون به انگشتان ظریف دختر بود و لغزیدن نرم
و روانشان روی صفحه ی موبایل.
- می خوای حالا آمار دادنو بذار واسه بعد ناهار.
ترنج با اخم نگاه از گوشی موبایل بالا برد و چشم در
چشم کارون شد:
- قرارو به هم زدی، باید خبر بدم یا نه؟
- خبر بده.

ترنج دوباره خیره ی گوشى شد. طوری آن را نگه داشته بود چشم کارون به صفحه و آن چه می نوشت نیفتد.

" شلوغش نکن. یه ناهار ساده س. حالا ازش جدا شدم، می بینمت و برات توضیح می دم." " جوووون به ناهار ساده تون. حالا ازش جدا هم نشدی نشدی." "دیوونه!"

لبخندی بر صورت ترنج نقش بست. - همیشه خبرا رو با روی گشاده می دی؟ این بار ترنج نفهمیده نگاه از گوشى گرفت. چشم های کارون زیر نور آفتابی که از پشت پنجره بر صورتش افتاده بود روشن تر از همیشه به نظر می رسید. - چی؟

کارون با سر به گوشى اشاره کرد: - تموم شد؟

ترنج سری به تأیید تکان داد، گوشى را قفل کرد و آن را در کیفش گذاشت. "آخرین بار" همچنان در ذهنش چرخ می خورد، به دیواره های مغزش می کوبید و قلبش را می فشرد اما پس و پشت ذهن اگر کند و کاو می کردی امید کن جانی به بارهای بعد سوسو می زد.

- برای آینده ت برنامه ی خاصی داری؟
- درسمو بخونم. تا مقطع دکترا. بعدش هم یک کار مرتبط با رشته م پیدا کنم.
- قشنگه.

- چی؟

- برنامه ریزی واسه آینده ت. راست و مستقیم.
دست کارون خط مستقیمی در هوا کشید و ترنج آن را با نگاه دنبال کرد.

- تو چی؟

- من چی؟

- واسه آینده ت چه برنامه ای داری؟
کارون خیره به چشم های ترنج فکری "آینده" ماند.
آینده ی بی اوپی که حسام از آن حرف زده بود. مثل
آینده ای که حالا حسام داشت آن را زندگی می کرد، بی
افسانه، بی عشقش.

- من ... برنامه ریزیم واسه آینده راست و مستقیم
نیس، کج تقیمه.

- چی هست؟

- دوست دارم بگنم برم شمال زندگی کنم.

- جدی؟

- آره. دوست دارم برم وسط یه جنگل تو یه کلبه،
تنهایی ...

- تارک دنیا بشی.

کارون کلبه ی چوبی وسط جنگل را با دختر نشسته
کنارش تصور کرد. دختری که صدای قدم های آهسته
اش بر روی برگهای خشکیده ی ریخته بر زمین در دل
جنگل می پیچید، باد موهای موج بلندش را به پرواز
درآورده بود و دست های ظریفش هر از گاهی تن
شاخه ای نازک را نوازش می کرد. دختری که به سمت
کلبه می رفت و زیرلب آوازی زمزمه می کرد.

- جدی اینو می خوای؟ یعنی ... همیشه این آینده رو
واسه خودت متصور بودی؟

دختر حالا به در کلبه رسیده بود. عطرش پیشتر از
خودش از در رد شده و وسوسه ی به آغوش کشیدن،
وسوسه ی بوسیدن، وسوسه ی لمس کردن، وسوسه
ی یکی شدن را به جان مرد ریخته بود.
- چی شده؟

کارون پلک زد، نگاه خیره اش را از چشم های ترنج
گرفت و سر به سمت پیشخان رستوران چرخاند:
- چه فیش می دن.

- سرشون شلوغه. می یارن حالا.

کارون سر به سمت ترنج چرخاند. دست دختر گلبرگ
های گل مصنوعی روی میز را لمس می کرد.
- تا قبل از این که با ادیب تو گلخونه مشغول بشم، مخم
از تصور آینده امپتی بود. خالی خالی.
- چه خوب که حالا یه هدفی داری.
- الان دوست دارم تو شمال یه باغ بزرگ بخرم،
گلخونه و باغ نارنج و ...
- کلبه وسط جنگل چی؟
- اون واسه آخر هفته هاست.
- عالیه.
لبخند نشسته بر صورت ترنج لب های کارون را هم
کش آورد. قدم های دختر حالا کف چوبی کلبه را به
صدا در آورده، دست ظریفش بر دستگیره ی در
نشسته بود و در را می گشود.
- برمی گردی شهرتون؟ وقتی درست تموم بشه؟
- پدرم اینو می خواد.
- خودت چی؟
- من ...
خودش همان لحظه هم خواهان یک دقیقه زیر آسمانی
جز آسمان آن شهری که کارون در آن نفس می کشید،
نبود.

- منم دوست دارم برگردم. دوری از پدر و مادرم برام
سخته.

حالا در باز شده بود و دختر پا به کلبه گذاشته بود.
عطرش پسر ایستاده کنار پنجره را مست کرده بود.
فقط چند قدم تا آغوش و بوسه فاصله بود.
پیش از آن که کارون حرفی بزند، گارسون نزدیک شد
و غذاها را روی میز گذاشت. ترنج حین باز کردن
پوشش نی پلاستیکی سکوت را شکست:
- بیچاره آقا حسام اینا. گرسنه بودن طفلیا.
- حامد می ره یه چیزی می خره.
- بهشون گفتی با من اومدی ناهار بیرون؟
- نج. من آمار کارامو به کسی نمی دم.
- آها.

- تو هم نده.

- چی؟

- تو هم آمار منو به کسی نده.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون با لبخند، حین گفتن جمله اش به کیف ترنج
اشاره کرد. لب های ترنج هم کش آمد. انگشتان ظریف
دختر حالا به انگشت های پسر پیچیده بود. لبخند نه

فقط برلبش نقش بسته بود که در چشم هایش، در تمام
جاناش خانه داشت.

- چرا فکر می کنی کسی رو دارم که کارهای تو برایش
مهم باشه؟

- دخترا معمولاً یکیو واسه گزارش دادن دارن.

- بله ولی مسائل مهم رو گزارش می دن نه هر چیز
جزئی و بی اهمیتی رو.

یک تای ابروی کارون بالا پرید. حین باز کردن در
قوٹی فلزی نوشابه سری به تأیید حرف ترنج تکان داد
و بعد به غذا اشاره کرد:

- بخور اگه بد بود، پاشیم بریم فست فود بزنیم تو رگ.
ترنج مشغول خوردن شد:

- نه همین خوبه. من باید زود برم.

- بله می دونم قرار داری.

- چرا این ریختی می گی؟

- هیچ ریخت خاصی نمی گم، البته اگه دوست داری

گمون کنی دارم مدل خاصی می گم، مثلاً از سر

حسودی، عیب نداره، خیال کن.

- خیلی رو داری!

کارون با لبخند سری تکان داد، کمی از غذایش خورد

و حین خوردن نگاهش ناخودآگاه همراه با دست ترنج

بالا رفت و به آن لب ها نشست. چه طور آن همه مدت
آن لب های خوش فرم را نادیده گرفته بود؟
تن های داغ به هم پیچیده بودند، بوسه، لمس و هم
آغوشی. صدای ناله هایشان به صدای ناله های تیرک
های چوبی کف کلبه پیچیده بود.
گرگرفتگی، تمایل وسوسه انگیز لمس و بوسه،
اشتهای کارون را کور کرد. دست به سمت قوطی
نوشابه برد و کمی از محتویات آن نوشید:
- اه چه گرمه.
ترنج نگاه بالا برد و نگاه کارون را دنبال کرد. پسر
جوان خیره ی قوطی قرمز رنگ نوشابه بود.
- بگو یخ بیارن برات.
کارون قوطی را روی میز گذاشت.
- یارو نکرده یه لیوان بیاره، بعد فکر کردی یخ بیاره؟
- نی گذاشته.
نگاه کارون به نی افتاده روی میز نشست.
- کلا خیلی غرغروی.
چشم های کارون گرد شدند.
- من؟!
- اوهوم.

- دیگه چی هستم؟ غیر از بی ادب و بی نزاکت و بی شعور.

ترنج لب های پایینی را گیر دندان کرد. دندان های سفید نشسته بر لب سرخ، تپش قلب کارون را بالا برد. صدای ناله ها حالا بلندتر شده بود.

- نکن همچین.

ترنج نفهمیده و سؤالی خیره ی کارون شد. کارون با بالا انداختن ابروها و تکان سر به صورت او اشاره کرد. ترنج لب را از گیر دندان ها خلاص کرد، نگاه دزدید و خود را سرگرم خوردن نشان داد. سکوت آمده و نشست میانشان. پسر گیر رویای کلبه و هم آغوشی، ترنج درگیر وسوسه ی دست پیش بردن و دست پسر جوان را چسبیدن و گفتن از قصه ی قشنگ به هم رسیدن انگشت ها و کلاویه های پیانو بود.

- نگفتی.

- چیه؟

- دیگه چی م؟

- آها.

ترنج کمی مکث و بعد لب باز کرد:

- یه وقتایی از خودراضی می شی. مغرور.

- دیگه؟

- بی تعارفی.

- خب؟

- اون بی ادب و بی نزاکت هم که هستی.

- آره اونا رو می دونم. دیگه؟

- مهربونم هستی ولی سعی می کنی قایمش کنی.

- خدا رو شکر این یکی خوب بود. دیگه؟

- باهوشی.

- خب؟

" دوست داشتنی هستی. خواستنی. خوشگل. یه لعنتی

خوشتیپ"

ترنج صفات خوب کارون را در ذهنش ردیف کرد اما به

زبان نیاورد.

- دیگه همین.

- خوشگلی.

آن چه کارون بی مقدمه گفت ابروهای ترنج را بالا

فرستاد. جا خورده با چشم های گرد شده خیره ی

کارون ماند.

- خوش بویی.

بهت ریخته به جان دختر بیشتر شد.

- سخت کوشی. مهربونی. موهای خوشگلی داری.
خونواده داری. با اصالتی. پولداری. با من ... خیلی
خیلی فرق داری. تو ... تو اینجایی.
نگاه مبهوت ترنج همراه با تکان دست کارون، از
صورت پسر جوان کنده شد و بالا رفت. دست کارون
جایی آن بالاها را نشان می داد وقتی با صدای لرزان و
بی جانی حرفش را کامل کرد.
- من اونجام.

اشاره ی دست کارون به موزاییک های چرک
رستوران، بغض به گلوی دختر نشانده. بار بعدی که
نگاهش به نگاه کارون نشست، لبخند تلخ پسر جوان
زخم نشسته بر روحش را ناسورتر کرد.
- بخور بریم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

باقی مدت نشستن پشت میز رستوران به سکوت و
نگاه و نفس گذشت. سکوت سنگین، نگاه های پنهانی
و آه های نامحسوس. از رستوران که بیرون رفتند،
کارون لب باز کرد:

- خب. من که ماشین ندارم و بر نمی گردم گلخونه. تو
هم که قرار داری و می خوای بری سر قرار.

ترنج سری به تأیید تکان داد. کیفش را روی شانه جا به جا کرد و از آن چه کارون پشت بند حرفش اضافه کرد چشمهایش گرد شد.

- پس منم باهات می یام سر قرار.
لبخند کارون اخم به صورت دختر نشاند.
- منم می برمت!

به سمت ایستگاه مترو راه افتادند.

- نه دیگه زحمت نکش. من خودم می یام.
ترنج نمی دانست در آن لحظه آن چه کارون می گوید شوخی ست یا جدی. از کسی که ماشینش را وسط خیابان رها کرده بود تا فقط دقایق کوتاهی در کنار او بنشیند و با او غذایی بخورد و حرف بزند و به او بگوید که در حد و اندازه ی هم نیستند، هیچ بعید نبود بخواهد سر قرار ی خصوصی هم او را همراهی کند.
- شاید ماشینتو نبرده باشن.

- امکان نداره.

- باید زنگ بزنی صد و ده بپرسی.

- فردا می رم دنبالش.

- خوبه.

تا پله های برقی ایستگاه مترو باز هم ساکت ماندند.
کارون یکی دو پله پایین تر رفته و سر چرخانده بود تا
از آن پایین ترنج را ببیند.
- حیفه.

- چی؟

- موهاتو قایم می کنی.

ترنج خجالت زده لب به دندان گرفت و نگاه به پشت
سرش انداخت. جز پیرمرد و پیرزنی که با فاصله از
آنها روی پله ها ایستاده بودند کسی نبود.

- چی می زنی؟

- چی؟

ترنج متوجه ی سؤال کارون نشد. به انتهای پله می
رسیدند.

- نیفتی.

به پیش رو اشاره زده بود تا کارون سر بچرخاند و پا
از روی پله ی برقی بردارد. کارون تنه چرخاند، قدمی
برداشت و بعد منتظر ترنج ماند. ترنج نزدیک شد.

- چی خریدی تو اون مغازه. ساز می زنی؟

روئای پیوستن آن انگشت های کشیده ی مردانه به
کلاویه ها دوباره در ذهن ترنج جان گرفت. نگاهش
ناخودآگاه به سمت دست کارون رفت. شانه به شانه ی

هم قدم برمی داشتند. فقط کافی بود کمی دست را به سمت مرد جوان نزدیک و آن انگشت ها را لمس کند. - پیانو و ویلون. یک کمی هم دف.

ابروهای کارون بالا پریدند. با دست به صندلی های خالی ایستگاه اشاره کرد و گفت: - بشینیم. چه جالب.

کنار هم که نشستند، ترنج زیرچشمی نگاهی به سرشانه های چفت همشان انداخت. حالا می توانست تفاوت قدشان را بهتر اندازه گیری کند.

- من فقط یه ساز بلدم بزنم.

صدای سوت در ایستگاه خلوت پیچید. ترنج نگاه بالا برد و به نیم رخ مرد چشم دوخت. ملودی ملایم قشنگی از بین آن لبها بیرون می ریخت.

- شانس بیارم شب حسام و حامد همراه ادیب نیان خونه.

کارون بالبخند و به محض متوقف کردن سوت زدنش گفت و سر به سمت ترنج چرخاند. بعد نگاهی در صورت ترنج چرخ خورد، مکثی روی لبها کرد، بالاتر رفت، به چشم ها چشم دوخت و در نهایت سر جایش جا به جا شد، دست در جیب شلوار فرو برد و چیزی را بیرون آورد.

- ماشینو بردن ولی اینو نذاشتم ببرن.
نگاه ترنج با تأخیر پایین رفت و به کف دست کارون نشست. گردنبند سوزن دوزی شده تپش قلبش را بالا برد. دستش ناخودآگاه به سمت گردنبند پیش رفت، کارون اما دست پس کشید و گردنبند را میان مشت خود پنهان کرد. نگاه ترنج از بند مشکی آویزان مانده از مشت مرد کنده شد و بالا رفت. لبخند کج کارون و دست پس کشیدنش را نمی فهمید.
- دادیش به من.

- من ...

- ورش می دارم یادگاری.
ترنج لب ها را به هم چفت کرد. نگاه گرفت و خیره ی تونل تاریکی که ریل ها به آن ختم می شدند شد. این مرد را نمی فهمید. چه طور ممکن بود برای چیزی که می خواهد نجنگد؟ چه طور می شد کسی تا این حد تسلیم باشد؟ سر پا شدن آدم ها و نزدیک شدنشان به خط زرد نشان می داد قطار تا لحظه ای دیگر از راه می رسد. کارون هم بلند شد و پشت بندش ترنج هم برخاست. به خط زرد نزدیک شدند. قطار با سر و صدا از تونل بیرون آمد. قلب ترنج همراه با گردنبند میان مشت کارون مچاله مانده بود. احساس خفگی می کرد

و دلش می خواست زودتر خودش را به منیر برساند، حرف بزند و حرف بشنود و کمی آرام شود. قطار که ایستاد و درها که باز شدند، کارون حرکتی نکرد. ترنج یک قدم پیش رفت و بعد سر چرخاند و سؤالی نگاهش کرد. قفسه ی سینه ی مرد جوان به سختی بالا و پایین می شد. پنجه اش به سختی گردنبند را می فشرد و پاها جان کن شده بودند از زور به زور ماندن و حرکت نکردن.

- مسیرمون یکی نیس.

ترنج پربغض نگاه از آن چشم های غمگین گرفت، تنه چرخاند و پا به واگن گذاشت. درها بسته شدند، ثانیه هایی کوتاه تا قطار به حرکت در بیاید، از پشت درهای بسته ای که بینشان فاصله انداخته بود خیره ی هم ماندند و بعد قطار رفت، بغض ترنج بی صدا شکست و کارون ناامید، درمانده و سرخورده خیره ی سیاهی تونل تاریک ماند. بعد سر پایین برد، مشت را باز کرد و چشم به گردنبند دوخت. گردنبند نشسته کف دست بی تابی می کرد، غمگین بود و اشک به چشم ها داشت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نگاه از گردنبند گرفت، چشم به پیش رو دوخت و فکری ماند حالا باید چه کار کند. تصمیم گیری نه سخت، که غیرممکن به نظر می رسید. تا پیش از آن که به آن نقطه برسد، مطمئن بود چه می خواهد اما حالا ایستاده رو در روی آن در بسته، تردید چنان به جانش نشسته بود که مجال حرکت نمی داد.

- نمی یای؟

صدای ادیب نگاهش را از در بسته و گل کاغذی گرفت.

- اگه دوست نداری، می تونیم برگردیم ایستگاه. هیچ اصراری نیست. مادرت... احلام نمی دونه قراره بیای. بهش نگفتیم چون ... نمی خواستیم به هم بریزه. می تونیم برگردیم. به افسانه زنگ می زنم می گم پشیمون شدی و خودش با بی بی حرف می زنه.

کارون آب دهان را به زور فرو فرستاد، نفس عمیقی کشید و دوباره نگاه پایین برد و خیره ی گردنبند شد. گردنبندی که ادیب بعد از برگشت از جنوب به او داده و گفته بود از آن احلام است و اصرار داشت کارون نزد خود نگه دارد. گردنبندی که در تمام آن مدت زنجیری شده بود که او را به این شهر و این خانه متصل می کرد.

- سخته.

زمزمه اش را ادیب شنید. سری به تأیید تکان داد.
دست آزادش را بر شانه ی پسر جوان گذاشت و گفت:
- آره ولی ... مطمئنم اگه تا اینجا اومدی، از این به بعد
رو هم می تونی اما ... اصراری نیست. اجباری نیست.
می تونی باز به خودت فرصت بدی. برگردیم؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#آنچه_خواهیم_خواند

کت شلوار سرمه ای چنان خوش به تن مرد نشسته بود
که نمی شد چشم از او گرفت. از آن فاصله آنچه می گفت
شنیده نمی شد اما تکان های دست و حالت چهره اش
نشان می داد حرصی چیزی ست. لحظه ای چیزی به مرد
ایستاده رو در رویش می گفت و لحظه ای بعد بی سیم را
نزدیک دهانش نگه می داشت با کس دیگری حرف
می زد.

نگاه زن از آن کت خوش دوقت بالاتر رفت، چهره را
رد کرد و زل موها شد. درخشش موهای پریشان مرد،
دستی که گه گاه حین حرف زدن میان آن ها می فرستاد تا
از روی پیشانی پششان بزند، تکان خوردنشان در باد
قلب زن را به لرزه انداخت. آخ از آن قهوه ای های نرم
مانده در یاد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

#آنچه_خواهیم_خواند

صدای خنده همزمان بود با صدای قدم‌هایی که در
سالن می‌پیچید.

- زهرمار!

- چرا این ریختی شدی؟

- یعنی میانگین مجموع آی کی یوی آدمای اینجا از آی
کی یوی یه جلبک دریایی هم کمتره!

صدای خنده ی مرد ایستاده پشت رسیشن دوباره بلند
شد. کس دیگری انگار به جمعشان پیوست:

- یا خدا چی شدی تو؟!!

- پاشو برو جای هروکر واسه من یه دست لباس بیار!

- بیا برو دوش بگیر. سرما می خوری تو این هوا.

- زنگ بزن امان‌پور، بگو بمونه من باهاش می خوام

برم پایین.

- باشه.

- تو هم پاشو برو لباس بیار واسه من. وقت دوش

گرفتن ندارم الان.

- چشم.

- دهنّت سرویس نمازی که هم کری، هم شل مغزی،
هم ...

- چیزه، خانوم با شما کار دارن.
مرد به ناگاه سر چرخاند، از بین گلدانهای مستطیلی
بزرگی که سالن را به دو بخش تقسیم کرده بودند نگاه
انداخت و بعد، زمان ایستایی‌ترین مفهوم جهان شد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون نفس عمیقی کشید و نگاهش به سمت در و گل
سردر کشیده شد.

- نمی‌تونم.

دست ادیب شانه اش را فشرد.

- هیچ عیبی نداره. حالا کلی وقت هست. الان می‌تونیم
بریم لب شط، یا هم بریم مسافرخونه و فردا با قطار
برگردیم.

کارون نگاه از در کهنه گرفت. بار دیگر گردنبند را
میان پنجه فشرد و بعد در یک تصمیم ناگهانی، با چند
قدم شتاب زده به سمت خانه رفت و زنگ را فشرد.
حتم داشت همان دم اگر ته مانده ی راه را نرفته،
برگردد، دیگر هرگز تن به آن سفر و دیدار نخواهد داد.

ادیب اما حیرت زده سر جا مانده بود. با آن چه کارون
زیر لب زمزمه کرده بود، توقع چنین حرکتی نداشت.
کارون با حس تنهایی و ترس سر چرخاند و چشم در
چشم ادیب شد. ادیب راه افتاد. نزدیک که شد، دستش
را حمایت گر بر پشت پسر جوان گذاشت. بار قبلی که
از این در عبور کرده بودند، نه کارون که جنازه ی بی
روح مردی زیر آوار گذشته مانده را از خانه بیرون
کشیده بود و حالا امیدوار بود به وقت بیرون آمدن حال
کارون به قدر بار قبل بد نباشد.
صدای کشیده شدن دمپایی هایی روی موزاییک ها بلند
شده بود.

- افسانه س.

به محض زمزمه اش، در باز شد و زن نگاه از لای آن
به آنها که پشت در ایستاده بودند انداخت. دیدن برادر
و خواهرزاده اش، آن هم خواهرزاده ی سال ها دور
نگه داشته شده، لب هایش را به لبخندی عمیق از هم
گشود.

- سلام. سلام. خوش اومدین. خوش اومدی پسر م.
خیلی خوب کردی.

در را باز کرده، دست ها را پیش برده بود تا بی توجه
به حس غریبگی میان شان پسر جوان را به آغوش

بکشد. کارون اما سر جا مانده و تصویر اولین دیدارشان را مرور می کرد. میان اتاق، حین ترانه خواندن، زنی چادر نماز به سر، با لبخندی گرم و نگاهی غریب و آشنا. دست های افسانه بر پشت کارون بالا و پایین شدند، بعد تنه عقب کشید و حین هل دادن در و بیشتر باز کردنش سر به سمت ادیب چرخاند: - خیلی خوب کردی آوردیش. دلمون تنگ شده بود. بیاین تو. بیاین که خسته ی راهین.

کارون با فشار دست ادیب بر پشتش حرکت کرد و پا به حیاط خانه گذاشت. نگاهش اما پیش از ورود و جلو جلو به آن نقطه از حیاط که بار قبلی احلام مستأصل و درمانده را آن طور به اجبار از پسرش جدا کرده و با خود برده بودند، دوید. همان نقطه ای که ته مانده ی حقیقت گذشته بر سرش آوار و مرکز تمام سردرگمی ها و سرگیجه هایش شده بود. صدای بسته شدن در در صدای تپش های کوبنده ی قلبش پیچید. اضطراب حالا با تمام قوا به اقصی نقاط بدن هجوم برده و سستش کرده بود. نیاز داشت پاهای لمس شده را خم کند و جایی بنشیند. نیاز داشت بی اراده تنه بچرخاند، در را باز کند و از آن زندان منحوس فرار کند اما ... یک دیدار، یک نگاه، یک واژه به زنی زندانی شده در این

خانه بدهکار بود و اصلاً برای ادای همان دین بود که آن همه راه را آمده و خود را به عذاب انداخته بود. - بریم تو.

صدای افسانه نگاهش را از در بسته ی اتاق گرفت. راه که افتاد، جان داد نگاهش سمت اتاق بعدی و ذهنش پی کمد کهنه کشیده نشود. همان اتاق، همان جایی که شبی، نیمه شبی یا شاید روزی، صبحی، ظهری، بعد از ظهری نطفه اش از سر زور یا حيله در بطن زنی مجنون کاشته شده بود. همان اتاقی که نه فقط برای خودش که برای خیلی های دیگر هم شروع جهنم بود.

تته ی ضخیم نخل و نارنج نازک کنارش، پله های فلزی منتهی به اتاق پشت بام را طی کرد، نگاهش از پنجره ها و میله های آبی پشتشان، بند رخت، آجرهای کهنه ی دیوارها، پله ی کوتاه منتهی به اتاق بی بی گذشت و به چهره ی چروکیده ی اما مهربان پیرزن نشست. صدای سلام گرم بی بی بلند شد. همه چیز در آن خانه انگار معنا و مفهوم جدیدی پیدا کرده بودند. دست های بالا رفته ی پیرزن، نگاه بی نور اما گرمش، آغوش پذیرایش حالا هیچ شباهتی به تجربه ی اولین بار نداشتند. پیرزن دست های چروکیده را دور نوه ی

دورمانده اش حلقه کرده، او را به سمت خود کشیده و صورت به صورتش چسبانده بود.

- خوش اومدی. می دونستم می یای پسر جان. خیلی خوش اومدی. نور آوردی واسه این چشم های بی سو. خیلی خوش اومدی.

بوی گلاب به جان کارون ریخت. قلبش گرم و دلش قرص شد. هر چند لبهایش به حرف و سخنی باز نمی شدند اما دست های سر شده را به اجبار وادار به حرکت کرد تا پیرزن را به آغوش بکشند.

- خیلی خوش اومدی. بیا تو. بیا تو بشین خستگی راهو در کن. بیا بی فدات بشه.

کارون سر به سمت ادیب چرخاند. مرد روی پله ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد. کارون خواست به تعارف بی بی سر بچرخاند و با او همراه شود اما زن ایستاده میان پله های فلزی، نگاه براق و لبخند گرمش، او را مات و مبهوت کرد. گردنبد میان مشت پسر جوان فشرده شد، تپش قلبش بالا رفت و اشک به چشمهایش دوید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ادیب رد نگاه کارون را گرفت، سر چرخاند و نگاهش به احلام نشست. نه! هنوز زود بود برای رودررویی

این دو دورمانده از هم. این دیرترین ملاقات
زودهنگامی بود و به جاترین و بی جاترینشان و ادیب
نگران اوضاع روحی و جسمی پسر جوان بود و دلش
نمی خواست اوضاع از آن چه بود بدتر شود.
احلام قدمی دیگر برداشت. یک پله ی دیگر پایین رفت.
نفس کارون در سینه حبس شد. تنش به لرز افتاده بود
و پاها چنان سست شده بودند، بگو چوب خشک های
ترک برداشته ای در آستانه ی شکستن. حالا کارون
می دید پا گذاشتن به آن خانه، دیدن آن اتاق، نفس
کشیدن در آن فضا، هیچ کدامشان به سختی رو به رو
شدن با این زن نیست.
- بریم تو بشین. افسان؟

صدای ادیب هم نگاه مات کارون به زن مجنون را
نگرفت. ذهن به آنی چنان فعال شده بود، گویی بناست
برای آخرین بار چیزهایی را مرور کند و بعد از کار
بیفتد. دست های مردانه ی هرزی که بر تن نحیف یک
دختر کشیده می شدند، لب ها را به فشاری مسکوت
می کردند، لمس هایی از سر هوس، نفس های به
شماره افتاده، تن دادن به غریزه ای حیوانی، درد،
لذت، اشک و پریشانی.
- کارون جان؟

نگاه لرزانِ خیس کارون از چهره ی آرام زن کنده و به سمت ادیب کشیده شد. ادیب فشار دستش را بر پشت کارون بیشتر کرد.

- برو تو.

پیرزن هم دست پیش برده و مچ نوه اش را چسبید.

- بیا پسر جان. بیا بشین.

ادیب تنه چرخاند و چیزی به احلام گفت. کارون متوجه ی حرف او نشد اما تحکمی هم در لحنش نشنید.

- افسان یه لیوان آب بیار.

کارون روی مبل نشست و با آن دست که گردنبندی

میان پنجه نداشت پیشانی را چسبید. چشم هایش می

سوخت، تهوع داشت، پشت سرش نبض می زد و

احساس می کرد مغزش تحت فشار در حال کوچک و

فشرده شدن است.

- ادیب مادر، بگو افسانه قنداغ بیاره.

پشت پلک های بسته ی کارون موهای مرتب شده ی

زن ایستاده روی پله ها به رقص در آمده بود. ذهن پی

تصویری از نوجوانی، جوانی او بود و تلاش داشت هر

چه تا آن لحظه از آن روز شوم تصور و تخیل کرده

است پس براند. ذهن داشت جان می داد عذاب وجدان

گناه کس دیگری را از روی شانه های کارون بردارد و

او را تبرئه کند. شرم گناه پدر، حالا به جان پسر افتاده بود و داشت جان گنش می کرد.

- بهش گفتم بره بالا. تا وقتی نخوای نمی دارم بهت نزدیک بشه. بیا، یک کم از این بخور.

صدای برخورد قاشق به دیواره های لیوان در صدای ادیب می پیچید.

- آره مادر. یک کم بخور، حالت بهتر می شه.

کارون چشم باز کرد و زل لیوان شد. ادیب حالا رو به رویش ایستاده و مشغول هم زدن محتویات لیوان بود.

- یک کم نمک بیارم زبون بزنی خاله؟

"خاله" ی نشسته ته جمله ی افسانه، به جان لرزان کارون گرما ریخت. همین بود. این ها خانواده اش

بودند. چه بد چه خوب، آن زن ایستاده روی پله ها

مادرش بود. این پیرزن با آن دست های چروکیده و

لحن مهربان مادر بزرگش بود، آن یکی زن میان درگاه

خاله، خواهر مادرش بود و این مرد، مردی که محترم

بود، آرام بود و حمایتگر دایی اش. این جا خانه ی

خاندان مادری اش بود. چه فرقی می کرد کودکی از سر

خواستن آدم هایی پا به این دنیا گذاشته باشد یا

نخواستن. مهم خواستن و نخواستن دیگران نبود. مهم

بی ارادگی و بی اختیاری خودش در این آمدن بود. مهم

همین بود. همین که در آن اتفاق، بی گناه ترین، بی
تقصیرترین آدم، همین بچه بود.
- بخور یک کم.

ادیب حالا کنار کارون روی مبل نشسته بود. کارون
سری به دو طرف تکان داد و سعی کرد خود را جمع و
جور کند.
- گشنه مه.

نگاهش وقت گفتن به افسانه بود. برق خوشحالی و
آرامش به چشم های خاله نشست. لبها به لبخندی باز
شدند وقتی به سمت آشپزخانه پا تند می کرد:
- فدات شم، آره خب. از ظهرم گذشته. الان سفره رو
می نذارم. سلما! سلما!
- می یاد؟

سؤال کارون چینی به پیشانی ادیب نشاند. پسر جوان
همچنان خیره ی در اتاق و حیاط بود. به جای ادیب
پیرزن لب باز کرد:
- کی مادر؟ امروز خونه رو خلوت کردیم، راحت باشی.
- با ما غذا می خوره؟

ادیب منظور کارون را متوجه شد.
- نه. همیشه با خاتون تو آشپزخونه غذا می خوره.
نگران نباش.

کارون نگاه از در گرفت و زل چشم های ادیب شد:
- نگران نیستم.

بعد نگاه پایین برد، کف دست را باز کرد و چشم به گردنبند دوخت. تکه ای از مادر. مادری یک عمر چشم به راه کودکش مانده. کودکی بزرگ شده، مرد شده، با وجدانی ناراحت از احساس شرمی که به خاطر داشتن مادری مجنون پدري متجاوز در ته توهای جانش که نه، در تمام رگ و پی اش بود.
- سلام.

صدای سلما نگاه کارون را از گردنبند گرفت. دختر سفره به دست پیش آمد. لبخند به لب داشت اما کارون را نگاه نمی کرد. ادیب به سمت کارون متمایل شد، از جلوی او دست دراز کرد و لیوان آب قند را روی میز کنار مبل گذاشت. بعد برخاست و به کمک سلما رفت.
- بده من.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نگاه کارون از سفره ای که حالا پیش رویش بر زمین پهن می شد کنده شد و به قاب عکس روی دیوار نشست. دایی بزرگ مفقودش. ذهن دوباره مشغول واریسی نسبت ها شده بود. سالار، خاتون، شریف،

امانه، ساعد، محبوب، افسانه، نسل بعدی، بچه هایی که دخترخاله ها، پسرخاله ها، دختردایی ها یا پسردایی هایش محسوب می شدند. یک دو جین آدمی که حالا بعد از بیست و اندی سال فامیل شده بودند. آشناهایی غریبه اما مهربان و مهمان نواز.

- ایشالله که این غذا رو دوست داشته باشی. می خوای یه آبی به دست و روت بزنی بیای؟

افسانه حین دادن ظرف های خورش به دست سلما کارون را مخاطب قرار داده بود. کارون از خدا خواسته برخاست. شاید کمی آب سرد حالش را جا می آورد. گردنبند را در جیب شلوار جینش فرو کرد و از اتاق بیرون رفت. به محض پا گذاشتن به حیاط نگاهش از پله های فلزی بالا دوید و به اتاق نشست. زن حالا شاید در اتاق در بسته نشسته و خیره ی آن تکه عکس دروغین بود. شاید هم زیر فرش پی گم شده اش می گشت.

- بیا خاله. حوله.

نگاه کارون پایین رفت و به حوله ی خاکستری در دست افسانه نشست. دست که پیش می برد، تشکری زیرلبی پراند و به سمت دستشویی پا تند کرد. به

محض بستن در، جلوی روشویی ایستاد و به چشم های سرخش چشم دوخت.

- فقط اومدی یه بار ببینیش. اومدی بذاری یه بار بغلت کنه. بذاری یه بار بغلت کنه و نذاری کسی اون طوری به زور ازت جداش کنه. اون جوری که چنگش به لباسش باشه و التماس تو چشمش. فقط اومدی یه بار، یه بار برای آخرین بار ببینیش و بذاری ببیندت. همین. شیر آب را باز کرد و مشتی آب بر صورت پاشید.

- فقط چند ساعته. بعدش می ری و دیگه پشت سرتم نگاه نمی کنی.

مشتی دیگری آب به صورت پاشید.

- یه عمر بدون تو زندگی کرده. یه عمر به گمونش بوده بچه ش دختره.

مشتی دیگر.

- اصلاً تو این دنیا نیس که بخواد بفهمه کی اومده و کی رفته. چت چته. هنگ هنگ.

مشتی دیگر.

- همین یه بار و بعد دیگه هیچ وقت نمی یای.

مشتی دیگر.

- یه عمر بدون تو زندگی کرده، یه عمر بدون اون
زندگی کردی. از این به بعد هم همین. فقط همین یه
بار.

مشتی دیگر.

- زندگیش، حال و روزش، گذشته ش، بلایی که اون
کثافت سرش آورده، اون همه زجری که این همه سال
کشیده به تو هیچ ربطی نداره.
مشتی دیگر.

- به خونواده ش مربوطه که حواسشون به بچه ی
مریضشون نبوده. به اونا مربوطه که الکی اعتماد بی
جا کردن. به اون کثافت که اختیار سگ کمربند و
شورت و شلوارشو نداشته مربوطه. به تو هیچ ربطی
نداره.

مشتی دیگر.

- تو برمی گردی، می ری پیش حوا، می ری پیش
حسام. می ری پی زندگی خودت. باقیش هم مهم نیست.
صورت از سردی آب سر شده بود وقتی کارون کمر
خمیده را صاف کرد و شیر آب را بست. جمله های آخر
میان حوله گم شدند.

- بعد برگشتن، اون زن و این خاندان هیچ دخلی به تو
ندارن. می ری پی زندگی خودت.

حوله را که پایین کشید، نگاه آن که آن سمت آینه ایستاده بود ناباور بود و دلخور. کارون نگاه گرفت و از دستشویی بیرون رفت.

"صورتی عنی. اینم رنگه واسه سنگ توآلت؟ چرا نباشه؟ وقتی رنگ اتاق یه نره خری مثل تو صورتیه، می تونه رنگ سنگ توآلت و روشویی هم باشه" ذهن مرتب با خود حرف می زد. به بی ربط ترین مسائل چنگ انداخته بود تا به سمت اتاق روی پشت بام کشیده نشود اما پاها بی اختیار به آن سمت راه افتاده بودند. دست آزاد بر فلز نرده نشسته بود مبادا پاهای بی جان یاری نکنند و تن سقوط کند. کسی از پایین پله ها صدایش زد. پاها دست از رفتن برنداشتند. دست لرزان به سمت در رفت و آن را باز کرد. نگاه قبل از تنه پا به اتاق گذاشت و به جسم کنجله شده ی کنج اتاق نشست.

زن سر از روی بالش بلند کرد و چشمش به پسر جوان افتاد. سر تا پای کارون نبض می زد، قلبش جایی نزدیک گلویش می کوبید، نفس در سینه اش حبس شده بود و سر در حال انفجار بود. زن با دیدن کارون لبخند ملایمی زد و نشست. برخلاف بارهای قبل این بار آراسته بود. موهای بافته، ابروهای مرتب، لباسی

تمیز. برای این دیدار آماده اش کرده بودند. خودش
اصلاً متوجه ی اتفاقات اطرافش بود؟
- بیا تو.

کارون جا خورد. لحن آرام زن هیچ شباهتی به مجنونی
که بار قبل در این اتاق با او رو به رو شده بود نداشت.
- بیا بشین.

دست کارون حوله را فشرد. زن به آرامی روی قالیچه
کوبید.
- بیا.

زمزمه اش، نگاه منتظر و ملتمشش کارون را وادار به
حرکت کرد. به آرامی، به جان کندن، پیش رفت.
حالا بالای سر زن ایستاده بود و زن به ناچار سر بلند
کرده بود تا چشم در چشم پسر جوانش باشد.
- نمی شینی؟

کارون خم شد و چهارزانو نشست. لب ها، دست ها،
پاها، تمام تن لرز نامحسوسی داشت که هر لحظه
بیشتر می شد. زن دست به سمت چند تار موی
بازیگوش بیرون مانده از گیس بافته برد و آن ها را
پشت گوش فرستاد.
- تو دیدیش؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون گیج و گنگ نگاه در چهره ی زن چرخاند. چشم های قهوه ای روشن عجیب او را به یاد خودش می انداختند. چه طور بار قبل این همه شباهت را ندیده بود؟

- آوردیش؟

سر کارون به آرامی به دو طرف تکانی خورد. خواست لب باز کند، بپرسد و بفهمد زن از چه یا که سراغ می گیرد، آن چه احلام گفت کارون را به آنی لال کرد.

- دخترم پیش توئه؟ با خودت آوردیش؟

عضلات صورت پسر جوان به سمت پایین کش آمدند، قلب از حرکت ایستاد و نفس در سینه اش حبس شد.

دختر؟!

- تو برده بودیش؟ ادیب داده بودش به تو؟ که نگه ش داری؟ که آقاچونم سرشو نبره؟ ادیب می گفت جاش امنه. می ... می گفت هواشو دارن. تو ... تو هواشو داشتی؟

کارون فشار بیشتری به حوله ی مچاله شده میان انگشتانش آورد. زن لحاف سنگین را کنار زد، کمی خود را جلو کشید و دست های نحیفش را با مکتی بالا

برد. حالا صورت سر شده ی کارون با آن دست های سرد قاب شده بود.

- پیش تو بوده بچه م؟

قطره اشکی از چشم کارون به سمت گونه راه گرفت. لبها حالا به وضوح می لرزیدند و بغض ترک عمیقی برداشته بود. زن قطره اشک را با نگاه دنبال کرد، بعد سرانگشت سبابه را روی آن گذاشت.

- گریه می کنی؟

نگاهش به وقت پرسیدن به نوک انگشتش، همان جا که از اشک پسرش تر بود، نشسته بود.

- طو ... طو... طوریش شده؟

نگاهش از انگشت کنده شد، بالا رفت و به چشم های کارون نشست. حالا به وضوح می شد اضطراب را در آن ها دید.

- اد ... ادیب گفت تو خوب ازش مراقبت می کنی. نه ... نه ... نکردی؟

بغض کارون سیلاب شده بود. با سری افتاده و شانه هایی لرزان تن به گریه داده بود و لحظه به لحظه از خشم پرتر می شد. سزای گناه کسی که نام پدر را به دوش می کشید، در مقابل معصومیت این زن چیزی جز مرگ نبود. ادیب چه طور اجازه نداده بود، قدرت را

بکشند؟ چه طور توانسته بود ننگی به این بزرگی را
تاب بیاورد و مسببش را زنده بگذارد. قدرت همان دم
اگر دم دست کارون بود، بی شک این بار یک پدرکشی
به قصه های آموزنده ی کتابها اضافه می شد.

- م... مُرده؟ آقا... آقاچونم بلایی سرش آورده؟ آره؟
استیصال و درماندگی شره کرده از لحن زن، لرزش
صدایش، بغضش کمر کارون را خمتر کرد. حالا سرش
جایی حوالی پاهای زن بود.

- گریه نکن. عیب نداره.

دست زن حین گفتن آن جمله به آرامی بر موهای
پسرش نشسته بود. سر کارون پایین تر رفت. دیگر
پیشانی به پاهای زن چسبانده بود و با فشردن حوله
خشم و درماندگی اش را مهار می کرد. سجده ای بر
پاهای مادر، مادری که پسرش را نمی شناخت.

- عیب نداره گریه نکن. من عکسشو دارم. ایناهاش.

اینجاس. دیدیش؟

- کارون جان؟

- دیده؟ عکس دخترمو دیده؟ بهش نشون بدم؟

- کارون جان پاشو. پاشو پسر.

- بذار بهش نشون بدم. عیب نداره، گریه نکن.

- آقا کارون. پاشو پسر. پاشو بریم پایین.

- این جاس. ایناهاش. بیا. ببینش. دیدیش؟
کارون به زور دست های ادیب تن خم شده را صاف و
سر بلند کرد. هق هقش به آنچه زن می گفت می پیچید
و درد را بیشتر می کرد. زن با دست های لرزان
تصویر تکه پاره ی روزنامه را جلوی او گرفته بود.
- خوشگله نه؟ می یاد. قراره بیاد. می دونم می یاد.
- پاشو. پاشو بریم پایین.
دست های ادیب بازوهای کارون را چسبیده بودند. زور
می زد از جا بلندش کند. کارون اما زل چشم های زن
بود، امید و عشق خانه کرده در آنها، خنجر را بیشتر
از قبل بر پشت کارون می فشرد.
- می یاد. می دونم می یاد. بچه م می یاد. ادیب بهم
گفته یه روزی می یاد. قول داده بهم. از... از ... ازش
بپرس. خودش گفته.
کارون گریان به زور دست های ادیب سر پا شد. مرد
از عقب او را چسبیده بود و وادار به راه رفتنش می
کرد، وادار به دور شدن، دور ماندن از حقیقت تلخی که
کف آن اتاق نشسته و امیدوارانه به تصویر دروغینی
خیره بود.
- بریم. برو. برو پسر. برو.

ادیب زیر گوش خواهرزاده اش زمزمه می کرد تا به رفتن ترغیبش کند و جان می داد لحنش محکم باشد و بغضش جایی ته توهای گلو دفن شود.

- سمت چی بود؟

صدای زن، کارون و ادیب را در آستانه ی در نگه داشت. کارون تن لرزان را چرخاند و زل زن شد. زن نگاهش نمی کرد.

- سمت چی بود؟

- اسمش کارونه.

- کارون. قشنگه.

زن زمزمه وار گفت. بعد نگاه بالا برد و خیره ی چشم های خیس و رگ زده ی کارون لبخند به لب نشاند:

- اسم دختر من نارنجه. دوستش دارم. خوشبوئه.

- برو کارون. برو پایین.

دست ادیب دوباره بر تن کارون فشاری وارد و او را وادار به حرکت کرد. از اتاق که بیرون می رفتند صدای زن همچنان بلند بود.

- نارنج خوشبو. نارنج دوست دارم. کارونم قشنگه.

نارنجم قشنگه. نارنج دوست دارم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون با هدایت دستهای حمایتگر ادیب پله ها را پایین رفت. به درختچه ی کوچک نارنج که رسید، پا کند کرد و ایستاد. دست لرزان را پیش برد و یکی از برگ ها را چسبید. برگ سبز کوچک با آن بوی تند، از آن لحظه تا ابد بنا بود فقط و فقط یک چیز را به یادش بیاورد. زنی چشم به راه که عطر شکوفه های نارنج را دوست داشت و اسم دختر نداشته اش نارنج بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کسی به نام خواندش. نگاه از برگ و بار درخت نارنج گرفت و سرچرخاند. کسی را که ندید، برگ را رها کرد و راه افتاد. نگاهش از بین شاخ و برگ ردیف درختان مرکبات پی آن که صدایش می زد می گشت تا بالاخره شعبان را پیدا کرد.

- چیه؟

- مهندس اینا رو کجا بذارم؟ انبار جا نداره.

- بیا بذار رو سر من!

- بله؟!!

- من باید بگم کجا بذاری؟! جاشون بده یه جوری!

بجنب الان بارون می گیره هر چی کوده شسته می شه می ره!

- چشم چشم. اعصاب نداریا مهندس.

- آره ندارم! حرفی هست؟!

- برزو می گفت چند سال پیش خوش اخلاق تر بودی. شانس ماس؟

- اون مال چند سال پیش بود. بچه بودم، مراعات می کردم. بجنب کمتر حرف بزن!

کارون گفت و راه افتاد. شاخ و برگ درختان مرکبات چنان راه باریک بینشان را پر کرده بودند، اگر حواست نبود، کمر خم نمی کردی و سر نمی دزدیدی خراشی به صورت یا گل و گردنت می افتاد.

- مهندس.

- زهرمار!

کارون زیرلبی زمزمه و کمر صاف کرد و سر چرخاند:
- باز چیه؟

- به این پسره نمی گی بیاد کمک؟

- پسره کیه؟

اخمی به صورت کارون نشست. شعبان گونی به بغل قدمی به سمت او برداشت. نگاه کارون بالا رفت و به آسمان نشست. انبوه ابرهای سیاه خبر از باران تند در راه می دادند.

- همین پسره، اسمش چی چیه؟ سوسولیه.

اخم کارون عمیقتر شد. نگاه از آسمان گرفت و خیره به صورت سیاه چرده ی شعبان فکر کرد از که حرف می زند.

- داوود؟

- داوود سوسولیه اسمش مهندس؟

- علیرضا؟

- این که امامیه که.

- اراد؟

- آها همین دیگه.

کارون لب ها را به هم فشرد، پرتی نثار شعبان نکند. شعبان گونی را به سمت بالا هل داد و محکم تر چسبید:

- داداشمو اخراج کردی، موندم دست تنها. باغ به این بزرگی رو چه جوری تنهایی رسیدگی کنم؟

کارون همان طور پراخم خیره ی مرد ماند. شعبان سکوت او را که دید، تنه چرخاند، کیسه را دوباره بالا فرستاد و غرولندی زیرلبی پراند. کارون خیره به دور شدن مرد، ایستاده وسط ردیف درخت های سرسبز به بار نشسته، با مکثی صدا بلند کرد:

- شعبون.

شعبان ایستاد و تنه چرخاند. کارون راه افتاد:

- بگو رمضون از فردا بیاد.

صدای دعاگویی شعبان در باغ ساکت می پیچید وقتی کارون همان طور که از او دور می شد مخاطب قرارش داد:

- اول می یاد دفتر من، تعهد می ده، بعد می یاد اینجا. نیاد و پیام ببینم داره کار می کنه، تو رو هم اخراج می کنم!

- چشم چشم مهندس. دمت گرم. خدا بهت سلامتی بده. جوونی کرد، نفهمی کرد، دمت ...

کارون دستی در هوا تکان داد و میان حرف او پرید:

- جمع کن زودتر کارو. بارون می گیره الان.

میان چشم چشم گفتن های شعبان، مسیرش را به سمت ورودی باغ تغییر داد، چند باری خم شد شاخه ای مثل دو روز قبل خشی به صورتش نیندازد و وقتی به دروازه ی آهنی باغ نزدیک شد، آراد را دید که به سمتش می آید:

- مهندس، مهندس زنگ زد، خیلی شاکی بود.

- شاکی واسه چی؟

- می گفت چرا زنگ می زنی جواب نمی ده.

کارون دستی به جیب هایش کشید. موبایلش همراهش نبود.

- موبایلم کو؟
- اینجاس دیگہ. تو ماشین جا گذاشتین. من دیدم مهندس پشت ہم زنگ می زنہ، جواب دادم.
- کارون بہ مرد جوان رسید. آراد اسم عجیب و غریبی بود؟ دست دراز کرد و گوشی را از مرد جوان گرفت.
- بشین روشن کن، می یام الان.
- آراد چشمی گفت و بہ سمت ماشین پا تند کرد. کارون نگاہی بہ صفحہ ی گوشی اش انداخت. ادیب پنج بار تماس گرفتہ بود. شمارہ اش را کہ می گرفت و گوشی را کہ بہ گوشش می چسباند حتم داشت لحظہ ای دیگر مورد شماتت دایی اش قرار می گیرد.
- کجایی تو کارون؟
- باغ.
- کارون دست در جیب شلوار فرو فرستاد. هوای آبانِ شمال سوز داشت.
- اونجا رفتی چرا؟
- کودہا رسید، اومدم تحویل بگیرم.
- هیچ کی نبود برہ تحویل بگیرہ یعنی؟
- دفعہ پیش دو تا گونی کم تحویل گرفتہ بودن.
- نکن ہمچین پسر جان!
- می یام حرف می زنیم.

- کی؟

- می رم یه سر دفتر، یه کوچولو کار ...

- هشت اینجا باش.

- چه خبره؟

- خبری نیس. شب جمعه رو لااقل زود که چه عرض

کنم، بیا اصلاً خونه که بشینیم حرف بزیم.

- در طول روز این همه با هم حرف می زنیم، بس

نیس؟

کارون با لبخند گفت و به سمت ماشین راه افتاد. سرما

به جانش نشسته بود و نیاز شدیدی به خوردن یک

لیوان چای داغ داشت.

- حرفای کاری رو نمی گم.

- بزن بخاری رو.

به محض بستن در به آراد گفت و به آن چه ادیب گفته

بود لبخند زد:

- چشم. امشبو زود می یام. خوبه؟ ولی هشت دیگه

خداییش زیادی زوده. بین نه تا ده اونجام.

- خسته نباشی!

کارون با لبخند سر عقب گرفته بود مسیر باریکی که

آراد دنده عقب می رفت چک کند.

- می بینمت.

- امیدوارم.
صدای خنده ی بم مرد در ماشین و گوشی پیچید. تماس
را که قطع کرد، رو به آراد گفت:
- به این مرتیکه زنگ بزن بگو این درختا رو هرس
کنه. تمام ماشین خط و خش افتاد.
- بهش زنگ زدم مهندس. می گه بارا رو بچینم، بعد.
اخمی به صورت کارون نشست اما حرفی نزد. گوشی
را در جیب کتش گذاشت و دست ها را جلوی دریچه ی
بخاری ماشین گرفت تا گرم شوند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- این پسره، رمزون، از فردا برمی گرده سر کار.
دیدي دوباره داره می پیچونه و خرفتی می کنه،
آمارشو بهم بده.
- چشم. اتفاقا برادره خیلی هم شاکي بود. می گفت تو
خاصیت چیه؟ فقط بشینی پشت رل مهندسو ببری و
بیاری؟ خب بیکاری دست برسون دو تا گونی رو جا به
جا کن.
- زر مفت زد.
کارون گفت، سر به پشتی صندلی چسباند و چشم ها را
بست:

- دم دفتر بیدارم کن.
مرد چشمی گفت. کارون با همان چشم های بسته،
دست را به بینی نزدیک کرد و انگشت شست و سبابه
را بوید. عطر تند برگ نارنج در مشامش پیچید. تنه ی
قطور نخل پشت پلک های بسته اش نقش بست. هوا
گرم شد، خواب به چشم های خسته اش دوید و دستش
پایین افتاد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

در واحد را که هل داد و پا به سالن گذاشت، عطر
خوش غذا همراه با صدای موسیقی ملایم حالش را جا
آورد و گرما به جانش ریخت. صدای زمزمه ی ملایم
ادیب هم به گوش می رسید.

- گلِ گلدونِ من؛ ماهِ ایوونِ من
از تو تنها شدم، چو ماهی از آب
گلِ هر آرزو، رفته از رنگ و بو، من شدم رودخونه...
- شما رودخونه، منم رودخونه، طغیان نکنیم خوبه.
سلام.

ادیب از جلوی اجاق گاز تنه چرخاند، با دیدن کارون
لبخند به لب نشاند و جواب سلامش را داد.

بعد نگاه به سمت ساعت برد، لبخند را پس راند و اخم کرد:

- زودت این بود؟

کارون کتش را از تن درآورد و روی دسته‌ی مبلی گذاشت:

- کلی کار مونده بود باید تموم می کردم. والا فردا رئیسم تو بیخم می کرد. زن دایی کو؟
- گفته بودم که آخر هفته می یاد.

کارون "آهان"ی پراند، پا به آشپزخانه گذاشت و نگاهی به تابه‌ی روی گاز انداخت:

- چه بویی به به.

- یه چایی می خوریم، من یکی دو تا تماس می گیرم، تو اون فاصله شما سالادو درست می کنی، بعد می شینیم سر شام.

کارون دست پیش برد تکه‌ای از کتلت درون بشقاب بردارد، ادیب با دست به آرامی بر دست مرد جوان زد و معترض شد:

- دلگی موقوف.

کارون لب ورچید و تنه چرخاند:
- خشن.

ادیب لبخند به لب کتلت بعدی را از درون تابه برداشت.
کارون حین باز کردن کمر بند و دکمه و زیپ شلوارش
به سمت یکی از اتاق‌های خواب رفت. اتاق به اصرار
ادیب و همسرش از آن او بود تا هر وقت شب را آنجا
ماند، وسایل ضروری‌اش در دسترس و خودش راحت
باشد، هر چند از چند سال پیش که ادیب ازدواج مجدد
کرده بود، کمتر شبی پیش می‌آمد کارون شب را در
خانه‌ی دایی‌اش بماند.

- اون چیه؟

- چی؟

- رو صورتت.

- آها این. رد چنگ پلنگه.

- چه پلنگ تیزچنگالی هم بوده.

- تیزچنگال تیزدندان سر تا پا عملی. چه بوی خوبی

می‌یاد. شلوارک من کو؟

- همون جا که سه روز پیش در آوردی.

- نیس که.

ادیب پشت جزیره‌ی آشپزخانه ایستاد و نگاه عاقل اندر
سفیهانه‌اش را به کارون دوخت. کارون نگاه از اتاق
خواب گرفت و همان طور به کمر شلوار چنگ انداخته
همنگاه ادیب شد.

- آها تیکه بود این؟

ادیب به سمت اجاق گاز برگشت:

- خیر. کاملاً درسته بود.

صدای خنده ی کارون بلند شد. به اتاق رفت و حین

بیرون کشیدن کشوی دراور صدا بلند کرد:

- پسره رو برگردوندم سر کار.

لبخندی به صورت ادیب نشست و حین ریختن چای

گفت:

- مادرش امروز اومده بود دفتر عز و التماس می کرد.

گفتم حاج خانوم من کاره ای نیستم. باید رضایت آقای

رئیسو جلب کنین.

کارون شلوارش را با شلوار گرمکنی عوض کرد و از

اتاق بیرون رفت.

- نخندید بهت؟

- چرا بخنده؟

کارون پا به سرویس بهداشتی گذاشت و پیش از بستن

در جواب ادیب را داد:

- می گفتم حمال یه چیزی. من از کله ی سحر تا بوق

سگ میز به چشمم می بینم اصلاً؟ میز ریاستو که شما

دو دستی چسبیدی باد نبره.

- اتفاقا حرف دارم باهات راجع به این. بیا بشین
چایی تو بخور من سر صبر و حوصله گوشتو بکشم!
کارون در را بست و نگاهی به خراش روی گونه اش
انداخت. بی شباهت به خط و خش چنگ یک زن نبود.
لبخند به لب نشاند و بعد چشم‌هایش گیر چشم‌های مرد
آن سمت آینه شد. چشم‌های سرخ، نگاه خسته. شیر آب
را باز کرد و حین شستن دست‌ها فکر کرد برای فردا
باید یک وقت خالی پیدا و صورتش را اصلاح کند. ته
ریش دو سه روزه نامرتب نشانش می‌داد.
- کارون موبایلت.

صدای ادیب بلند شد. کارون شیر آب را بست و از
سرویس بهداشتی بیرون رفت. صدای موبایلش از
جیب کتش گنگ به گوش می‌رسید.
- واقعا دلم نمی‌خواد جواب بدم.
- شاید یکی کار واجب داشته باشه.
کارون دست‌های خیس را با پارچه‌ی شلوارش خشک
کرد و دست درون جیب کت فرو برد. دیدن شماره‌ی
کافه اخم به صورتش نشاند.
- چیزی شده؟

کارون حین جواب دادن به تماس به پاسخ سوال ادیب
سری بالا انداخت.

- الو.

- سلام آقا کارون.

- عیلم سلام وای به حالت اگه کمتر از آتیش سوزی و قتل و غارت، اتفاق دیگه ای افتاده باشه این وقت شب زنگ زده باشی به من!

صدای مرد آن طرف خط خندان بود:

- خدا نکنه آقا کارون. ولی خب اینم کمتر از اونا که گفتی نیس. چاه توالت وسطی زده بالا. یک بوی گندی...

- شماره ی منو به نام تخلیه چاه سیو کردی؟!!

کارون حرصی گفت و تن خسته را روی مبل رها کرد.

- خب آخه این وقت شب که کسی نمی یاد این بالا واسه تخلیه فاضلاب.

- من پیام دست بندازم راشو وا کنم یعنی؟

مرد آن سوی خط به خنده افتاد:

- بابا می گم جمع کنیم تا فردا؟

- یه روز دستگاه قهوه جوش خراب می شه، یه روز

چاه توالت می گیره، یه روز جنس جور نیس، یه روز

برق ساختمون ترکیده، فردا بهونه جدید چیه، بگو

آمادگیشو داشته باشم!

- به خدا بهونه نیس. شما اصلا خودت بیا به نفس
بکش اینجا، اگه خفه نشدی من تا خود صبح می مونم
و ...

- به عبدی زنگ بزن بگو هماهنگ کنه صبح نشده
تخلیه چاه دم در باشه.

- چشم.

- فردا عصر به جشن تولد رزرو شده. بارون باشه
کنار برکه ماهی نمی شه میز چید، می یان تو. پیگیر
شو درست شه

#هجوم_وهم_بیابان_ها

اون توالت، فضا زیادی عطرآگین نباشه.

- اینم چشم.

- فردا تا ده درست نشد، خودت بار و بندیلو جمع
می کنی می ری. سر راه به عبدی هم می گی جمع کنه
همراهِت بره!

- نه نه خاطرت جمع آقا کارون. خودم اصلا صبح قبل
اومدن می رم دنبال یکی بیاد ردیفش کنه.
- اکی.

مرد خدا حافظی کرد و کارون موبایل را با نفس بلندی
از سر کلافگی و خستگی روی مبل انداخت.

ادیب که از میان مکالمه‌ی او با سینی چای پیش آمده،
آن را روی میز گذاشته و رو به روی کارون نشسته
بود لب باز کرد:

- چاه کافه هم می‌گیره به تو زنگ می‌زنن؟
کارون لبها را به هم فشرد، حین کشیدن ریشه‌ی
موهایش سری تکان داد و غر زد:
- گرفتاریه به خدا.

- مقصر خودتی. چرا به تقسیم کار پایبند نیستی؟
کارون خم شد لیوان چای را اط درون سینی برداشت و
دوباره به پشتی مبل تکیه زد:
- از اولش تو تشخیص نیروی کار زبده و ماهر لنگ
می‌زدی دایی.

اخمی به صورت ادیب نشست:

- چه شونه بدبختا اخه؟ اون جوری که تو رُشونو
می‌کشی بدبختا جرات نطق کشیدن ندارن. باز شاکی هم
هستی؟ همین امروز باغو مگه قرار نبود بسپریم دست
بهرامی؟ تو واسه چی رفتی واسه تحویل گرفتن کود؟
کارون لبی به چای زد، از داغی‌اش چهره درهم کشید
و خم شد لیوان را روی میز گذاشت:

- سپردیم دست اون که کل تامسونو بزخر کردن ازش.
دو تا گونی کودم از لا دستش در رفته. یا تحویل

نگرفته، یا از انبار در بردن. اینا همه شون یه جای
کارشون می‌لنگه. دل به کار نمی‌دن. اگه نباشی، اگه
سر زنی، سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.
- این جوری هم درست نیست کارون جان. صد تا دست
نداری یه طرف همه‌ی کارا رو بچسبی. من دفتر و
دستک به اون شیکی واسه‌ت ترتیب دادم، بشینی پشت
میز مدیریت کنی، بعد تو ... خدای من ... عکسو
نوربخش بهم نشون داد باورم نمی‌شد. با چکمه
پلاستیکی رفتی تو برکه چی کار؟!
لحن متحیر ادیب کارون را به خنده انداخت. سر عقب
برده بود و با صدای بلند می‌خندید وقتی ادیب حین
برخاستن با لبخند زمزمه کرد: زهرمار!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون سر را کاملاً عقب برده بود و به دور شدن ادیب
نگاه می‌کرد. مرد لحظه‌ای جلوی در اتاق خواب
ایستاد و سر به سمت او چرخاند:
- تماس می‌گیرم، می‌یام شام می‌خوریم.
کارون "باش" بی‌صدایی لب زد و وقتی ادیب پا به
اتاق گذاشت، تن خسته را روی کاناپه دراز داد و
کوسنی زیر سرش گذاشت. از تصویر مردی با آن کت

شلوار خوش دوخت و چکمه های پلاستیکی مشکی،
ایستاده وسط برکه ی ماهی-های کپور ژاپنی به خنده
افتاد. بی آن که چشم ها را باز کند، با همان لب های
بسته، شانه هایش از خنده تکان خورد و بعد کم کم
خواب نیمه مانده ی ماشین، دوباره به چشم هایش راه
پیدا کرد. نیم ساعت بعد وقتی ادیب از اتاق بیرون آمد
به سمت آشپزخانه رفت و کارون را مخاطب قرار داد:
- ببخشید طول کشید. داستانی داریم با ذوالقدر. گیر
داده می خواد سهامش رو بفروشه. می گم خودم می
خرم، می گه با شفاهی توافق کرده. تو هم که ماشالله
انقدر آبت با اون شفاهی بدبخت تو یه جوب می ره، می
ترسم درصد سهمش که بالاتر بره، با جفتون داستان
پیدا کنم. حالا قرار شد فردا جلسه بذاریم، بشینیم
حرفامونو بزنیم. ساعت یک واسه ناهار اینجان. یادت
باشه هماهنگ کنی با رستوران. خودت هم حتماً حتماً
باشی. سالادم که درست نکردی. پاشو بیا کنارش گوجه
خرد می کنم.

ادیب حین حرف زدن، در یخچال را باز کرد، دو گوجه
از جامیوه ای برداشت و در یخچال را بست. تنه که
چرخاند از سکوت و سکون کارون متعجب شد. گوجه

به دست به سمت سالن راه افتاد، کاناپه را دور زد و تازه نگاهش به چشم های بسته ی مرد جوان نشست. - کارون؟

به آرامی اسمش را زمزمه کرد و نگاهش پایین تر رفت. تکان های آرام قفسه ی سینه ی مرد جوان خبر از خواب بودنش می داد. ادیب دوباره نگاه بالا برد. تارهای سفید موهای شقیقه ها، میان آن قهوه ایهای ملایم گذر زمانی را نشان می داد که سخت گذشته بود اما گذشته بود. خم شد، به آرامی دست بر بازوی خواهرزاده اش گذاشت و تکانش داد:

- کارون پاشو شامتو بخور بعد بخواب.

کارون نه چشم باز کرد، نه تکانی خورد. خوابش آن قدری عمیق بود که واکنشی نشان ندهد. ادیب کمر صاف کرد، نفسش را پرصدا از بین لبها بیرون فرستاد و به سمت آشپزخانه راه افتاد. حالا از این که اجازه نداده بود کارون تکه ای از کتلت را بخورد پشیمان بود. گوجه ها را روی جزیره ی وسط آشپزخانه رها و اجاق زیر کتری را خاموش کرد. کمی مردد و بی هدف سر جا ماند، بعد میز غذا را چید، گوجه ها را خرد کرد، نان تازه را در سبد حصیری گذاشت و خودش پشت میز نشست. دست دلش به خوردن پیش نمی رفت

وقتی کارون غذا نخورده خوابش برده بود. کمی سر جا نشست و بعد با یک تصمیم آنی بلند شد و به سمت کاناپه راه افتاد.

- کارون پاشو شام.

محال بود بدون او کتلت ها از گلویش پایین برود.

- کارون.

این بار تکان محکم ترش پلک های کارون را لرزاند. مرد جوان گیج و گنگ چشم های به خون نشسته اش را به ادیب دوخت.

- پاشو شام بخور، بعد برو بخواب.

کارون چشم ها را بست، نفس عمیقی کشید و دست روی صورت کشید.

- می یام.

- نخوابی دوباره. پاشو برو یه آبی به صورتت بزن بیا.

کارون سری تکان داد. ادیب به آشپزخانه برگشت.

کارون خواب آلود چشم به تابلوی دیوار رو به رو

دوخت و فکر کرد کاش ادیب بیدارش نمی کرد.

- پاشو بیا غذا سرد می شه.

صدای ادیب بالاخره تن خسته ی کارون را از کاناپه

جدا کرد. بلند که می شد کف دست را روی موهایش

گذاشت و به همشان ریخت.

- درست نخوابیدی دیشب؟

کارون صندلی را عقب کشید، پشت میز نشست و جواب ادیب را داد:

- نه.

- با پلنگا در جنگ بودی؟

لبخند بی جان کجی به چهره ی خواب آلود کارون نشست. ادیب ظرف کتلت و گوجه های خرد شده را جلوی کارون گذاشت:

- داشتم با ذوالقدر راجع به فروش سهامش چونه می زدم.

- به شفاهی بفروشه منم سهاممو واگذار می کنم به شما، می دارم می رم.

- بهش گفتم تو موافق نیستی. گفت قولشو داده نمی تونه زیرش بزنه.

- به شفاهی بگو سهامو بخره، من نیستم. ببینه می صرفه یا نه.

- اون که می دونه بدون تو این مجموعه یه روزم دووم نمی یاره ولی خب از خیلی قبلتر دنبال سهام بیشتر بوده.

- بخره. من نمی مونم.

ادیب لبخندی زد، تکه ای نان جدا کرد و حین درست کردن لقمه خیره ی نیم رخ کارون شد. تار موهای سفید امشب عجیب به چشمش می آمدند و قلبش را می فشردند.

- مزرعه و متل و اقامتگاه و کلاً مجموعه رو بی خیال شی، می تونی از اون باغ دل بکنی؟
کارون لقمه ی درون دهانش را جوید، کمی رویش دوغ خورد و سری بالا و پایین کرد:

- می توئم.

- از درختات دل می کنی.

- می کنم.

- نارنجا.

- نارنجا.

- بالنگه هم؟

نگاه کارون از بشقابش بالا رفت و به چشم های ادیب نشست. لبخند ادیب تلخ بود. کارون نگاه گرفت و مشغول خوردن شد.

- فردا دم ظهر جفتشون می یان ناهارو اینجا تو رستوران، هم ناهار بخوریم هم حرف بزنیم و نتیجه گیری کنیم. ساعت یک پیش ما باش.

- من حوصله شونو ندارم. پیام یه چیزی می گم، با شفاهی دعوا می شه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- بیا، حرف زن، من حرف می زنم و موضوع رو ختم به خیر می کنم.

- پیام نمی تونم لال شم.

- لال نشو، ولی یه جوری هم حرف زن دعوا راه بیفته.

کارون سر بالا انداخت، لقمه ای در دهان گذاشت و وقتی آن را خورد گفت:

- کار دارم فردا. به این جنگولک بازیای نمی رسم.

- بالاخره که باید ناهار بخوری، وسطش حرفامونو با اون دو تا می زنیم و به نتیجه می رسیم.

- من پیام حرف بزنم، شر به پا می شه.

ادیب با لبخند سری به تأسف تکان داد، لقمه ای برای خود درست کرد و پیش از خوردنش گفت:

- کارت چیه ساعت یک؟

تا کارون لب باز کرد چیزی بگوید، ادیب پیش دستی کرد:

- چکمه بپوشی بری تو برکه یا دستکش بندازی دستت
چاه توالت وا کنی؟

کارون چهره درهم کشید و معترض " دایی " را کش
دار به زبان راند. ادیب لقمه را به سمت دهان برد و
گفت:

- بد می گم مگه؟ پس فردا همچین عکسی هم بهم
نشون بدن دیگه حیرت نمی کنم!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون به خنده افتاد سری تکان داد و گفت:

- با این نیروهای کاربلدی که استخدام کردی هیچ بعید
نیست به اون نقطه هم برسیم.

ادیب چینی به پیشانی انداخت:

- نصف اینارو که خودت استخدام کردی، حالا دیگه

توپو می ندازی تو زمین من؟

- بیشترشون با نامه های اون مرتیکه شفایی اینجا

مشغولن. اتفاقاً فردا باید پیام دو تا کت و کلفت بارش

کنم، دیگه از این نامه های فدایت شوم واسه من

نفرسته.

- خوبه. بیا حرفتو بزن، اما دعوا نکن.

- من با اون مرتیکه نمی‌تونم با زبون خوش حرف بزنم.

ادیب گره ابروها را محکم تر کرد:

- کاری به کارت نداره که بنده‌ی خدا. خدا نکنه با یکی سر لج بیفتی‌ها. راستی حوا خانوم باهات تماس گرفت، جواب ندادی به من زنگ زد گفت یه سری وسیله فرستاده فردا یکی میاره برات.

کارون نگاه از بشقابش گرفت و خیره‌ی ادیب شد. حالا احساس می‌کرد شام بهانه‌ای بوده است برای حرفی که روز قبل در دفتر کار ادیب قرار بود از او بشنود و نگفته مانده بود. پس دست از خوردن کشید و پرسید:

- طوری شده؟

نگاه ادیب سوالی شد. کارون سوال بعدی را پرسید:

- همه خوبن؟

ادیب سر به تایید تکان داد:

- آره، چرا بد باشن؟ همه خوبن.

کارون بدبینانه به نگاه کردنش ادامه داد. ادیب اما دوباره مشغول خوردن شد.

- زن‌دایی جدی رفته دیدن مادرش؟

ادیب دست از خوردن کشید و با مرد جوان همنگاه شد. کارون با سوال بعدی سوالش را توضیح داد:

- نكنه رفته قهر؟

اديب دوباره اخم كرد:

- نازلى و قهر؟

كارون ابرو بالا انداخت و لبها را به سمت پايين متمايل كرد.

- چه مى دونم.

- يك كم پدرش ناخوش بود، رفت ديدنش.

كارون سرى بالا و پايين كرد و بعد از مكثى گفت:

- ديروز تو دفتر مى خواستى يه چيزى بگى كه نگفتى.

چى بود؟

بى حركت شدن دست اديب از چشم كارون دور نماند،

اديب اما تلاش كرد لحنش عادى باشد:

- يادم نيست. حتما مهم نبود كه فراموش كردم. حالا

يادم اومد بهت مى گم. تو براى هفته بعد قراره برى

تهران، آره؟

كارون با دستمال دور لب ها را پاك كرد و سرى بالا

انداخت:

- نه. يه چى گفتم حسام بى خيال بشه.

اديب دوباره اخمى از سر نارضائيتى به صورت چهره

نشانده.

- هم حسام هم حوا خیلی شاकिन يه وقتی خالی كن برو دیدنشون.

كارون حين برخاستن جواب ادیب را داد:

- الان كه درگیر كارای باغم. بارچینی تموم بشه، بعد می رم. عالی بود، مرسی. به زندایی نگو اما كتلتاش به گرد پایه كتلت های شما نمی رسه. ادیب لبخند عمیقی به صورت نشاند. خواست جواب كارون را بدهد، كارون ورودی آشپزخانه تنه چرخاند و گفت:

- پنج می رم. در اتاقو ببند زابراه نشی. ادیب شاکی شد:

- چه خبره اون وقت صبح؟

- می خوام بالا سر كارگرا باشم به درختا آسیب نزن. سمت بالنگه هم نرن. تا حواست نباشه و يه لحظه سربچرخونی همه شو می كنن می برن مربا درست می كنن. مسواك می زنم می خوابم. شب به خیر. نگاه شاکی ادیب به كارون بود وقتی مرد جوان در سرویس بهداشتی را بست. كاش كسی پیدا می شد تغییری در این روند كار كردن و جان كندن كارون ایجاد می كرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

در شیشه ای کریدور را هل داد و پا به لابی متل گذاشت.

- به نعیمی بگو تمومش می کنه یا پیام خودشو تموم کنم؟!

صدایش آرام اما حرصی بود.

- آخرشه دیگه مهندس. منم از صبح وایسادم بالاسرش که کارو تموم کنه.

- نعیمی خودش کم زیرکار در رو بود، تو هم به بهونه ی اون کارتو ول کردی؟!

- نه به خدا. من ...

- پیغوم منو بده به نعیمی، خودت برگرد سر کارت! - چشم.

کارون تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت. به جواب سلام زن جوان ایستاده پشت رسیشن متل سری تکان داد و بعد به سمت چپ، آن جا که به رستوران مجموعه منتهی می شد نگاهی انداخت.

- اومدن؟

زن با خوشرویی جواب داد:

- بله. یک ربعی می شه.

کارون نگاه از در شیشه ای رستوران گرفت و همان طور که کناره ی انگشت سبابه را روی چانه اش می کشید، فکری خیره ی زن ماند.

- چیزی می خوانین؟

صدای زن کارون را از فکر بیرون آورد. نگاه از او گرفت، به سمت رستوران راه افتاد و زیرلیبی ناسزایی هم به خود پراند. هنوز هم به این آمدن خوشبین و مطمئن نبود. بار آخری که با شفاهی در اتاق ادیب نشسته و بابت مسائل کاری حرف زده بودند، با خود عهد کرده بود دیگر هرگز با او زیر یک سقف و پشت یک میز قرار ننشیند.

در شیشه ای را هل داد و به محض پا گذاشتن به رستوران یکی از پیشخدمت ها پیش آمد:

- سلام آقا. خوش اومدین. آقای رضایی منتظرتون هستن.

کارون سری تکان داد و راه افتاد. نگاهش پیشتر از خودش به میز رسیده و لبخند از سر رضایت ادیب را دیده بود. به محض نزدیک شدنش، ادیب سلام کرد. کارون دست جلو برد، با او و دو مرد دیگر دست داد و سمتی از میز نشست.

- خوبی آقا کارون؟

صدای ذوالقدر نگاه کارون را به سمت عاقله مرد
کشاند.

- ممنون.

- گفتیم دیگه اومدنی نیستی.

کارون با پشت دست منویی که پیشخدمت به سمتش
گرفته بود، به عقب هل داد و گفت:

- بختیاری می‌خوام.

بعد سر به سمت ادیب چرخاند و پرسید:

- سفارش دادین شما؟

جواب مثبت ادیب سر کارون را به سمت پیشخدمت
چرخاند:

- ماست، نوشابه و زیتون پرورده.

مرد جوان چشمی گفت، در تبلتش سفارشات را
یادداشت کرد و از میز دور شد.

- خب کارون خان هم که اومد. می‌خواین تا غذا آماده
بشه بریم سر اصل مطلب و ...

- ماها با فروش سهمتون به آقای شفاهی موافق
نیستیم آقا مرتضا.

کارون به عادت همیشه حرفش را بی‌پرده و

بی‌تعارف به زبان آورد. نگاه ادیب رنگ سرزنش

گرفت. آخرین باری که هر چهار نفرشان دور هم جمع

شده بودند، عاقبت خوشی نداشت و دعوا بین کارون و شفاهی بالا گرفته بود. درست که شفاهی مرد یک-دنده و بداخلاقی بود، اما ادیب مطمئن نبود کارون فقط به دلیل خصایص اخلاقی مرد با او آن طور تند رفتار می کند. شباهت ظاهری شفاهی با قدرت هم احتمالاً مزید بر علت بود تا مرد جوان به هیچ طریقی سر سازگاری نداشته باشد.

- ما با هم توافق کردیم. قبل از این که مرتضا جریان فروش سهمش رو با آقا ادیب مطرح کنه، من در جریان قرار گرفتم و پیشنهاد دادم سهمش رو می خرم و اونم قبول ...

- دقیقاً عیب و ایراد کارتون از همون نقطه شروع شده که بدون جلسه و خودسرانه حرف زدین، پیشنهاد دادین و به نتیجه رسیدین. همون طور که همین الان این جلسه با عدم حضور دایی بزرگ من رسمیت خاصی نداره و هر تصمیمی گرفته بشه تا نظر اون رو نپرسیدیم قطعی و نهایی نمی شه.

- یه کار بفرما الکی این جا دور هم جمع شدیم دیگه! کارون لب باز کرد جواب شفاهی را بدهد، نزدیک شدن پیشخدمت ساکتش کرد. لحظه ای بعد وقتی غذاها روی

میز قرار گرفت و پیشخدمت دور شد، کارون لب باز کرد:

- الکی الکی هم که نیس. حرفای اولیه رو می زنیم، کنارش یه ناهاری هم می خوریم. تصمیم گیری نهایی هم می مونه وقتی حسام بتونه بیاد و تو جلسه شرکت کنه.

- من پول لازمم. تا آقا حسام وقت خالی پیدا کنه و بیاد، ممکنه زمان بیره آقا کارون.

کارون چنگال را درون یک زیتون فرو کرد و پیش از خوردنش سری به تأیید تکان داد:

- به هر حال قراره سهمتون از این مجتمع بزرگ رو بفروشین، پیاز سیب زمینی خرید و فروش نمی کنین که.

زیتون را در دهان گذاشت و حین جویدنش نگاهی به ادیب انداخت. مرد ساکت و زلِ بشقاب، خودش را سرگرم خوردن نشان می داد. این یعنی با آن چه کارون می گفت موافق بود.

- دست شما درد نکنه!

لحن ذوالقدر دلخور بود. کارون پوشش نقره ای کمره ی کوچک کنار بشقاب را باز می کرد وقتی سری تکان داد و زمزمه کرد:

- خواهش می کنم.

- دلیل مخالفتت با خرید من چیه؟

سؤال شفاهی نگاه کارون را به سمت او کشاند:

- به اندازه ی کافی ادای آقابالاسرا و رئیسارو در می یاری شما. وای به روزی که سهمت از سهم دایی های من بیشتر هم بشه.

شفاهی اخم عمیقی به صورت نشاند و سر به سمت ادیب چرخاند:

- هیچی نمی خوای بهش بگی آقا ادیب؟

ادیب به ظاهر اخم داشت اما لب های به هم فشرده اش نشان لبخند مهار شده اش بود.

- چیزی که دارم می گم، حرف دایی -مه.

- می خوای منم سهممو بفروشم به تو، یه کار کسب و کار خونوادگی راه بندازین؟!

- فکر بدی نیس. هر چند فعلاً اون قدر پول تو دست و

بالم نیس اما اگه قصدشو داشته باشی به هر قیمتی

شده پوله رو جور می کنم.

شفاهی چشم غره ای به کارون رفت و نگاه از او

گرفت. کارون هم مشغول خوردن شد.

- می شه بخشی از سهم مرتضا رو تو بخری، بخشیش رو ما.

شفاهی دست از خوردن کشید و نگاه به نگاه ادیب داد:

- ما یعنی شما یا ایشون یا آقا حسام؟

- فرقی می کنه؟

سوال کارون نگاه شفاهی را از ادیب گرفت و به سمت او کشاند. جوابی که نداد، کارون نگاه بالا برد و با او هم نگاه شد.

- فکر نکنم فرقی داشته باشه.

- سهم تو بخواد از سهم من بالاتر بره، آره فرق می کنه.

- چه فرقی؟ مثلاً ممکنه من رئیس بازی در بیارم واسه ت؟

- تو که همین جوریش هم به اندازه ی کافی رئیس هستی!

- تا رئیس کی باشم. چهار تا کارگر و باغبون و

کشاورز اگه منظورته که اگه من بالاسرشون نباشم و

امر و نهی-شون نکنم، دو روزه این جا رو هواست.

- اون که بله. همه کارا رو یه جوری گرفتی تو مشتت

یه وقت پشه بدون اجازه ت تو هوای این مجموعه بال نزنه.

- بده این؟

کارون بی نگاه کردن به مرد و پیش از آنکه غذا را به دهان بگذارد پرسید. نگاه شفاهی به سمت ادیب کشیده شد. عجیب بود که این بار مثل بارهای پیش سعی نمی کرد خواهرزاده اش را ساکت کند.

- بد نیس اما هوا ورت داره همه کاره ای، اونوقت بده.
- شما هوا ورت نداره، من همچین چیزی به ذهنم نمی ...

- آقا صلوات بفرستین. اومدیم راجع به فروش سهم من حرف بزنیم. پیشنهاد ادیب خان خوبه. نصف سهم مال تو، باقیش هم مال هر کی خواست.
- یک سوم.

آن چه کارون گفت نگاه سه مرد را به سمت او کشاند.
- روی یک سومش برای فروش به توافق برسین.
باقیش مال ما سه تا.

اخم به صورت شفاهی نشست. نگاه از کارون گرفت و پیش از خوردن ادیب را مخاطب قرار داد:

- با این اوصاف فکر می کنم منم بفروشم و برم جای دیگه سرمایه گذاری کنم بهتر باشه.

- خیلی هم عالی.

- کارون جان.

لحن ادیب ملایم بود. کارون نه نگاه بالا برد، نه سکوت کرد:

- لااقل این جوری تکلیف یه چیزایی مشخص می شه.
- از چی شاکی هستی تو؟!!
- لحن تند و کلافه ی شفاهی نگاه کارون را به چشم های او میخکوب کرد:
- خودت چی فکر می کنی؟
- ماهی دو سه بار می خواد گذر من به این جا بیفته.
- چهار تا ایراد هم نه، چهار تا پیشنهاد به ذهنم می رسه به زبون می یارم به تریج قبات برمی خوره؟
- ایراد؟! ایرادی می بینی بگیر، کل سهمو می بخشم بهت.
- قرار بود کار استخر و لونه ی اون پرنده های بدبخت دو ماه قبل تموم بشه.
- کی همچین قراری گذاشته بود؟
- خودت نگفتی تا هوا سرد نشده، باید سرپناهشون سر و سامون بگیره؟
- رفتی دیدی درست نشده؟
- هنوز پایین نرفتم ولی پرسیدم گفتن دارن روش کار می کنن.
- اول برو ببین، اگه آماده نبود. بیا ایراد بگیر.

صدای ادیب سر شفاهی را به سمت او کشاند.
- تو این که این مجموعه با این همه تنوع در ارائه خدمات، با پشتکار کارون داره به نحو احسنت اداره می شه هیچ تردیدی نیست.
- اون که البته اما ...

- به هر حال هر کاری، خاصه کاری به این بزرگی، اون هم تو این مملکت که هر روزش یه جور متفاوت شب می شه، گیر و گرفت های خودشو داره. آماده سازی استخر و سرپناه قوها هم اگه تا امروز طول کشید تا تموم کار بشه، مطمئناً از کم کاری کارگر و کارمند و کارون نبوده.
- منم همچین عرضی نکردم.

- پیشنهادی اگه هست، ایرادی اگه می بینن، می تونن با من مطرح کنن. اینو به مرتضا هم بارها گفته م. اما این که مستقیماً با مسئول پایین دستی راجع بهش حرف زده بشه، صورت خوشی نداره. من تو این مورد با کارون موافقم.

پوزخندی به صورت شفاهی نشست. لیوان نوشابه را که به لب نزدیک می کرد گفت:

- وقتی هم هست با خواهرزاده ت مخالف باشی ادیب خان؟

ادیب با لبخند نگاه به سمت کارون برد. کارون با چهره ای به اخم نشسته مشغول خوردن بود. غذا را تند می خورد تا سریعتر به سر کارش برگردد.

- اگر جایی احساس کنم نیاز به مخالفت، حتماً با کارون مطرح می کنم.

- غیر از این هم بود مجموعه با این سرعت پا نمی گرفت و به این نقطه که الآن هستیم نمی رسید. من واقعاً متأسفم که بالاجبار از همراهی با شما باز می مونم. مطمئناً با این پشتکار و جدیتی که تک تکتون خصوصاً شما و آقا کارون که در حیطه ی عملی فعالین، دارین، در کنار سرمایه ای که آقا حسام و جناب شفاهی به مجموعه تزریق کردن و می کنن، می شه آینده ی درخشان تری هم برای این مزرعه متصور بود.

ادیب با لبخند از ذوالقدر بابت تعریفانش تشکر کرد.

کارون کلافه از بحث حوصله سربر موبایلش را از جیب بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت. نعیمی برایش پیامی فرستاده بود:

"مهندس کار استخر تموم شد. می شینم تو دفتر. بی زحمت زودتر بیا این حساب کتاب ما رو برس، که بریم."

کارون انگشت کوچک دست راست را روی صفحه
کیبورد گذاشت:

" بمون پیام، با هم بریم، کارو ببینم و تحویل بگیرم
بعد، می فرستمت حسابداری چکتو بگیره." "

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- آگه با نصف سهام مرتضا موافقت می کنید که حله،
آگه نه کلش رو خودتون بردارین.

- برمی داریم.

کارون نگاه از گوشی گرفت و جواب شفاهی را داد.
کمی از زیتون پرورده در دهان گذاشت و بعد در جواب
نعیمی که نوشته بود عجله دارد و اگر امکانش هست
زودتر به کارش رسیدگی شود، نوشت:

" دو ماه لفتش دادی تا کارو تحویل بدی، دو ساعت
هم معطل من بمون"

به محض ارسال پیام، موبایلش زنگ خورد. کارون با
یک عذرخواهی زیرلبی تماس را جواب داد.

- مهندس نمی یای سر باغ؟

- چی شده؟

- آقا این زبون نفهما تمام برگ و شاخه ی درختای
زبون بست رو کندن. هر چی من و رمضون می گیم
یواش، اصلاً حرف تو گوششون نمی ره.
- جعفر کجاست؟

- چه می دونم؟ الکی به بهونه ناهار گرفتن، دو ساعته
کارگراشو ول کرده رفته. رمضون انقدر حرص خورد،
فشارش زده بالا مهندس. شما خودت بیا چهارتا حرف
به اینا بزن، آدم بشن.
- می یام الان.

صدای داد شعبان باعث شد کارون چهره درهم بکشد:
- الان مهندس می یاد، پدر شما رو در می یاره. فکر
کردین اونم مثل ما دو تاس که با زبون خوش حرف
بزنه. اون می یاد با چک و لگد حالیتون می کنه.
کارون تماس را قطع کرد و با سوال ادیب نگاه به
سمت او کشاند:

- مشکلی پیش اومده؟

- مربوط به مجموعه نیس. باید یه سر به باغ بزنم.

- آقا کارون باغتو دیدم. چه باری آورده ماشالله.

کارون کمی از نوشابه نوشید، دور لب هایش را با
دستمال پاک کرد و حین بلند شدن تشکری زیرلبی در
جواب ذوالقدر پراند. بعد رو به ادیب گفت:

- یا یک سوم، یا هیچی.
بعد رو به شفاهی کرد و گفت:
- بگرد ایرادی پیدا کن، سهم آقا مرتضا که خوبه، سهم
منم مال تو. فعلاً.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
بی سیم را به لب نزدیک کرد:
- برزو مردی؟!
صدای برزو بلند شد:
- داداش گفתי ببند آبو، رفتم فلکه رو ببندم دیگه.
- بعدش چی گفتم؟!
- گفתי برو استراحت کن زودتر خوب بشی.
- مطمئنی همینو گفتم؟
- آره دیگه. نگفتم؟
- اومدی بالا بهت می گم دقیقاً چی گفتم!
صدای خنده ی برزو از آن سمت بی سیم بلند شد.
- باشه داداش. الان می یام، فقط سر جدت بی خیال شو
من برم خونه. خسته م به والله.
- اول باغ ژاپنی.
- چشم چشم. بعدش ایشالا برم خونه دیگه؟
- بعدشو بعدش تصمیم می گیریم. بجنب نصفه شب شد.

برزو دوباره چشم چشمی گفت. کارون بی سیم را بست، گوشی موبایلش را از جیب بیرون کشید و با دیدن شماره سر به سمت آسمان گرفت و نفس کلافه ای از بین لب ها بیرون فرستاد. میان آن همه شلوغی فقط همان یک تماس را کم داشت. راه افتاد و تماس را جواب داد:

- چیه صابر؟

- سلام مهندس. می تونی یه تک پا بیای خوابگاه؟
- نه.

- واجبه داداش.

- نمی تونم! دارم وا می رم. به قرآن به زور سر پام.

- باشه پس من امشب می یام خونه تو می خوابم.

اخمی به صورت کارون نشست.

- منم راحت می دادم!

- بابا همین الان بیای اینجا، چشم چشمو نمی بینه.

انقدر دود ول دادن آدم نمی تونه نفس بکشه.

- برزو رو می فرستم بیاد.

- حرف اونو گوش نمی دن.

- منم نا ندارم تا اون پایین بیام. دارم می رم باغ ژاپنی،

بعدش هم می خوام برم فقط بمیرم تا فردا صبح.

- دور از جونت مهندس.

- کاری نداری؟

- تو رو خدا فردا، یه تک پا بیا، یه سر و سامونی بده به این جا.

- مهندس رضایی رو می فرستم بیاد بهشون تذکر بده.

- به حرف اون گوش نمی دن مهندس. فقط از شما حساب می برن.

اخم کارون پررنگ تر شد. دست میان موهایش فرستاد و جواب مرد را داد:

- برو بگو، مهندس گفت بساط دود و دمتونو جمع می کنین یا بیاد بالا، جمعتون کنه؟ گوش ندادن، خودت بندازشون بیرون، تو محوطه بخوابن، قندیل ببندن، آدم شن.

- باشه می گم ولی گمون نکنم تأثیر داشته باشه.

زورم که نمی رسه بیرونشون کنم.

- بگو بهشون، اگه گوش ندادن، بهم پیام بده.

- چشم. دمت گرم.

کارون بی حرف دیگری تماس را قطع کرد. ایستاد،

صفحه ی چت با ادیب را باز کرد و نوشت:

- شب می رم خونه خودم.

بعد گوشی را درون جیبش فرستاد و سربالایی منتهی

به باغی با طراحی ژاپنی را در پیش گرفت. چند لحظه

بعد صدای پیامک گوشی نشان می داد ادیب جواب
پیامش را داده است.

" هر جور راحتی. منتها اگه برنامه ی خاصی نداری،
بیا شامو بخور بعد برو."

انگشت کارون روی صفحه کلید لغزید:

- الان دارم می رم باغ ژاپنی، بعدش دیگه حسش نیس
تا پایین پیام. می رم بالا خونه خودم.

ادیب این بار برایش صدا فرستاد:

- باشه. راحت باش. بگو برات از رستوران شام بیارن
پس.

کارون نوشت:

- باشه.

ادیب دوباره صدا فرستاد.

- این وقت شب مزرعه ژاپنی برای چی می ری؟

- نگفت بهت برزو؟

ادیب نوشت:

"نه"

کارون پیچ منتهی به پله های سنگی را رد کرد و پا بر
روی اولین پله گذاشت.

- سیستم آبیاری باغ مشکل پیدا کرده.

به محض ارسال صدا، شماره ی ادیب روی گوشی افتاد. کارون تماس را جواب داد.

- از کی تا حالا مهندس آبیاری هم شدی تو؟

- مهندس نیستم اما بد نیس یه نگاه بندازم.

- بی خیال کارون. فردا می گم بهرامی- فر بیاد، چک کنه ببینه مشکل از کجاست.

- من حالا یه نگاه می اندازم. فردا که گفتی بهرامی فر بیاد، بهش می گم مشکل از کجاست.

- تا خودت چک نکنی شب خوابت نمی بره، نه؟

لبخندی به صورت کارون نشست. جواب منفی را با قاطعیت داد و اخم نشسته به صورت ادیب را تصور کرد.

- برو زودتر خونه.

کارون به بالای پله ها رسید، سر چرخاند و از دور برزو را دید که از میان راه سنگی بین درخت ها و گیاهان پا تند کرده بود تا به او برسد.

- می رم. کاری نداری؟

ادیب جواب منفی داد و خداحافظی کرد. کارون دست پیش برد، دست دراز شده ی برزو را چسبید و بعد نور چراغ قوه ی موبایلش را روشن کرد:

- کجا دقیقاً قطعی داره؟

- الان یادم نیست که. روز روشنو گرفتن ازت؟ می داشتی فردا قشنگ پیداش می کردیم دیگه.
کارون اخم کرد. تا خواست حرفی بزند، برزو گفت:
- اینجا نیست. خیلی اومدیم بالا. یه طبقه پایین تره.
بعد راه افتاد. کارون هم همراهش شد. به برکه ی کوچکی با گل های نیلوفر آبی که رسیدند، برزو با دست جایی را نشان داد و گفت:

- اون سمت برکه س داداش. اون جا.
کارون نور موبایل را بالا گرفت و از بسته بودن فواره های آب پاش مطمئن شد. بعد از کنار برکه راه گرفت و به جایی که لوله های سیستم آبیاری روی زمین بودند، نزدیک شد.

- می داشتی فردا، سر صبر می گشتیم پیداش می کردیم.

کارون جواب مرد را نداد. زانو زد، کمی چشم چشم کرد و در نهایت وقتی چیزی ندید، سر چرخاند و رو به برزو پرحرص گفت:

- از این به بعد گیر و گوری تو کار بود، نمی ذاری نصفه شب به من بگی!

- من که زنگ زدم. کلی دنبالت گشتم. نبودی دیگه.
منشی-ت گفت رفتی سر باغت.

کارون دندان به هم سایید. راه رفته را برگشت و به سمت خانه که می رفت گفت:

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- فردا به مهندس یادآوری کن با بهرامی فر تماس بگیره.

- چشم.

- ظهر نشده می خوام درست شه.

- اونم به چشم.

- برو دیگه خونه.

- می تونم فردا رو نیام؟

چشم های کارون از سوال برزو گرد شد. ایستاد، تنه چرخاند و زیر نور کم جان چراغ های محوطه زل مرد شد. برزو دستی پس سر خود کشید:

- خب از قبل گفته بودم که. مرخصی استعلاجی دیگه.

- پس چرا وقتی می گم به مهندس یادآوری کن می گی چشم؟!

- خب یادآوری حتماً حضوری که نباید باشه. زنگ می زنم.

کارون چند ثانیه خیره خیره به برزو نگاه کرد وبعد تنه چرخاند و راه افتاد.

- نیام؟

- نیا! خبرت!

کلمه ی دوم را زیرلبی زمزمه و یقه های کتش را به هم نزدیک کرد. شب آبان سوز داشت و سرد بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

اینکه خانه هایشان را در همان مجموعه بنا کنند و همان جا ساکن شوند، ایده ی ادیب بود اما این فاصله ی بالا تا پایین بین خانه هایشان نظر کارون بود. حالا کل مجموعه را تحت کنترل داشتند. یکی آن پایین و دیگری این بالا. هر زمان، وقت بی وقتی اتفاقی در مجموعه می افتاد، یکی شان می توانست خودش را زودتر به محل حادثه برساند. هرچند تجربه نشان داده بود، تا ادیب تماس هایش را جواب بدهد، تا لباس بپوشد و خودش را برساند، کارون رسیده و مشکل را مدیریت و رفع و رجوع کرده بود.

کلید در قفل انداخت و پا به خانه گذاشت. خانه ی خودش. خانه ای ساکت و آرام که حاضر به تعویضش با هیچ نقطه ای در آن کره ی خاکی نبود. کت را از تن درآورد و روی دسته ی مبل انداخت. به سمت کانتر رفت و دکمه ی پیغام گیر تلفن را فشرد.

"سلام کارون جان. خوبی؟ دیروز تماس گرفتم، گویا سرت شلوغ بود، نتونستی جوابمو بدی. می خواستم حالت رو بپرسم. یه سری خرت و پرت برات فرستادم. به دستت رسید بهم خبر بده. می بوسمت. مراقب خودت باش."

صدای بوقی در خانه پیچید و پشت بندش صدای آشنای حسام لبخند به لب کارون نشاند. ساعت، موبایل و کیف پولش را روی کانتر گذاشت و به سمت حمام رفت.

"سلام پسر. البته الان دیگه باید بگیم سلام آقا. انقدر یعنی سرت گرمه که نمی شه پیدات کرد؟ با دفترت تماس گرفتم، گفتن تو محوطه ای، به موبایلت زنگ زدم، رفت رو پیغامگیر. اینجا هم زنگ زدم که بازم پیغامگیره. می خواستم باهات حرف بزنم. فرصت کردی تماس بگیر."

لباس ها را از تن درآورد و پا به حمام گذاشت. باید فردا وقتی را خالی می کرد و با حوا و حسام تماس می گرفت. باید سر اولین فرصت زنگی هم به افسانه می زد. نغمه را هم نباید فراموش می کرد. مجموعه ای از آدم هایی که برایش مهم بودند، گه گاهی پی جوی حالشان بود و دلش نمی خواست از او رنجشی به دل داشته باشند.

شیر را باز و دمای آب را تنظیم کرد تا وان پر شود.
بعد تنه چرخاند، به سمت کابینت کنج حمام رفت و
ژیلت را از درونش برداشت. حین اصلاح صورت
اتفاقات روز را مرور کرد. کارهایی که باید فردا و
روزهای بعد انجام می داد و جاهایی که باید می رفت،
قرارهایی که باید هماهنگ می کرد.
"سیستم آبرسانی لعنتی رو باید پیگیر شم درست
بشه"

"باید به ادیب بگم گوش بچه ها رو بکشه. معلوم نیس
خوابگاه کارگریه یا مرکز لهو و لعب!"
"پیگیر وام فرج پور هم باید بشم"
"باید برم گلخونه کویری، پیگیری بشم ببینم گلای
جدید رو کاشته ن یا نه"
"صبح زود باید برم سر باغ. ولشون کنم، درختای
بدبختو نابود می کنن"

"بپرسم غذای ماهی ها رسید یا نه"
"واریز حقوق اخترخانوم یادم نره"
اصلاح صورت که تمام شد، به سمت وان رفت، شیر را
بست و تن به گرمای ملایم آب سپرد. دراز کشیده، با
چشم های بسته سعی کرد مزرعه، باغ و متعلقات و

گیروگرفتاری هایش را جایی بیرون وان بگذارد و پی افکار آرامش بخش برود.

"آخر هفته مهمونی نیما یادم نره"

"باید برم یه دست کت و شلوار نو بخرم."

"به آراد بگم بیاد ماشینو ببره سرویس کنه. شاید این ماه وقت خالی پیدا کنم، برم تهران. دلم واسه فنچ نغمه تنگ شده"

"باید کلی بدو بدو کنم، وقتمو خالی کنم، به ادیب بگم با هم بریم جنوب. می خوام برم سر خاک بی بی و احلام. می خوام سال مادرم پیشش باشم."

چشم باز کرد و خیره ی انگشت های پایش که از آب بیرون زده بودند شد. فکرهای آرامش بخش هم چیزی جز ردیف شدن لیستی از کارهای انجام دادنی نبود. تنه پایین کشید، چشم ها را بست و سر زیر آب برد. زندگی همین بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- یا تمام حضرات و اولیای الهی! چه قشنگه این جا!

- هیس زشته. ندید بدید بازی چرا در می یاری؟

- آخه ببین چه قدر قشنگه!

- توشو ندیدین. وای یه گلایی داره، یه فضای سبزی داره. آدم انگشت به دهن می مونه. راستی یادتون باشه خودمون به ماهیا غذا بدیما.

- همچین حرف می زنی انگار پنجاه باره اومدی اینجا!

- خو نیومدم، ولی عکاشو دیده م با دقت و هزار بار. وای باورم نمی شه بالاخره به یکی از آرزو هام رسیدم. می گم خداییش اینجا مال فامیلتونه؟ رو نکرده بودی کلک!

- فامیل دور.

- حالا فامیل دور، کلاه قرمزی، بچه همساده، هرچی.

حیف نبود زودتر نیومدیم؟

- الانم اگه کارش گیر نبود، نه می اومد، نه ما رو می آورد. به جان خودم.

زن نگاهی در آینه به خود انداخت. موهای ریخته روی پیشانی را مرتب کرد و بعد نگاهی به رژلبش انداخت و گفت:

- بریم.

- وسیله ها بمونه. بریم اول دور بزنیم، همه جا رو

ببینیم، بعدش ...

- الان خسته و کوفته فایده نداره. بریم سوییت،

استراحت و بخور بخور و همه چی، بعد فردا صبح با

تور می ریم می گردیم. کلی عکس می گیریم. وای چه شود.

- بدون تور نمی شه یعنی؟

- نه فکر نکنم بشه. بعدش هم با تور بریم برامون توضیح می دن راجع به گل و گیاهها و محوطه و همه چی.

- ولی بخوایم عکس بگیریم این جوری معذب می شیم.

- نه بابا. من پرسیده م. اصلاً وقت می دن واسه اینکه

عکس بگیریم. حالا بریم تو، اتاقمونو بگیریم، جا به

جا بشیم. بعدش هم یه چیزی بخوریم، بعدش تو همون

محوطه سوییتمون و کافی شاپ و رستورانه هم چیز

میز خوشگل هست. می تونیم عکس بگیریم.

زن راه افتاد و دو همراهش هم به دنبالش راه افتادند.

پشیمان بود از این که تنها نیامده است. حالا باید مرتب

برای حفظ ظاهر حال بد و اضطرابش را پنهان می کرد،

لبخند می زد، ذوق زده به آنچه دوستانش از سر ذوق

راجع بهشان حرف می زدند، واکنش نشان می داد و به

روی خودش نمی آورد در دلش چه آشوبی ست.

- فقط راضی سر جدت مسخره بازی در نیاریا. زشته

تو این سن. بعدش هم خب گفتم که، یه جورایی آشنان،

تو فک و فامیل بیپچه برام بد می شه.

راضیه اخم به صورت نشاند و به سمت ساختمان پذیرش اقامتگاه راه کج کرد:

- واه مسخره بازی چیه؟ خب ذوق دارم از اون همه بی آب و علفی، یهو اومده م تو دل این بهشت. یعنی شماها اصلاً ذوق ندارین؟ هان پرپر؟ تو ذوق نداری؟
- دارم اما خودمو کنترل می کنم. تو هم آروم بگیر، بذار دو ساعت از ورودمون بگذره، بعد اینجا رو بریز به هم.

- وای گلا رو. وای چه سردری. عاشق این نسترنهام. کاش زردش هم می کاشتن کنارش، از همونا که رو سردر خونه های اصفهان هست. دیدن دیگه.
- همون که تو هشتادمین عکس پروفایلت زیرش وایسادی دیگه.

- بفرمایین امری داشتین؟

صدای مردی از اتاقک نگهبانی سر سه زن را به آن طرف چرخاند. راضیه قدمی به جلو برداشت.
- اتاق رزرو کرده بودیم.

مرد بی سیم به دست به ساختمان رو به روی اشاره کرد:

- تشریف ببرید طبقه اول، پذیرش.

زن ها تشکری زیرلبی پراندند. از زیر تاق گلکاری شده رد شدند، یکی دو پله هم بالا رفتند اما زن پا کند کرد و ایستاد:

- موبایلمو جا گذاشتم.

- عیب نداره بریم کلیدو بگیریم، بعدش می ریم ساک و خرت و پرتا رو بگیریم، تو هم موبایلتو بردار.

- نه مامانم ممکنه زنگ بزنه نگران بشه. برید کلیدو بگیرید بیاید.

- باشه.

زن تنه چرخاند، پاهای سست شده را به سمت ماشین حرکت داد و سعی کرد با نفس های عمیقی از تعداد ضربان قلبش کم کند. به ماشین که رسید، قفل را باز کرد و پشت رل نشست. صدای نفس های سطحی و شمردن اش در فضای بسته ی ماشین می پیچید و به یادش می آورد باید هر طور شده خودش را آرام کند. پلک بست و شروع به شمردن کرد. نفس ها کم کم آرام گرفتند. ذهن اما بی قرار ساک جا خوش کرده در صندوق عقب ماشین بود. بهانه ی دیدار. عجیب بود، تا پیش از آن که قصد آمدن داشته باشد، ذهن فقط گاه گاهی گریزی می زد به روزهای دور. حالا ولی درست

شبیه دختر بچه ای بازیگوش به این سو و آن سو می
 پرید، شیطننت می کرد و بی قرار بود.
 زن چشم به پنجره های ساختمان سه طبقه دوخت. ذهن
 از ساک مشکی مردانه، به اتاق های آن سوی پنجره
 ها پرکشید. لابد ساعت هایی، دقایقی، شده لحظه هایی،
 کسی پشت یکی از این پنجره ها می ایستاد و به بیرون
 نگاهی می انداخت. همان کسی که روزگاری دور،
 دیدنش هم درد بود و هم درمان.
 زن سر را به عقب تکیه داد و چشم بست. زمان به
 عقب برگشت، رفت و رفت و رفت تا به یک روز
 معمولی در آن عطاری کوچک معطر رسید.
 "من نمی توانم از این جا یا از گلخانه برم. تموم
 آینده م تو این کار خلاصه س. تو ولی موقعیتای زیادی
 داری. جای تو بودم می رفتم که کمتر اذیت بشم. برو
 که منو ببینی و خلاص شی.
 - توهم زدی انگار! نکنه فکر کردی از این تریپای با
 دست پس زدن و با پا پیش کشیدن برداری به مراد دلت
 می رسی؟!
 - مراد دلم؟
 - فکر کردی نفهمیدم؟ انقدر تابلو بود حرفت که یه
 کودن هم می فهمه تو مغزت چی می گذره.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- چی می گذره تو مغزم؟ می خوامی خودم بگم؟ من به دردت نمی خورم. تو هم به درد من نمی خوری. از این جا برو.

- مطمئناً همین طوره! تو اصلاً گزینه ی خوبی برای ... برای این که کسی دوستت داشته باشه نیستی! اصلاً! نیستی! تو حتا قد بدمزیه ترین دوغ هم دوست داشتی نیستی!
- نه نیستم.
- دقیقاً.

- منم اون قدری که فکر می کنی بی عقل نیستم بخوام یکی مثل تو رو دوست داشته باشم. پس توهم زن خواهشا!"

پلک ها از هم فاصله گرفتند. چشم زن به دو دوستش افتاد و بعد مردی را پشت سر آنها دید. تپش قلبش دوباره بالا رفت. تقریباً مطمئن بود کسی در جایگاه مرد مو قهوه ای کلید به دست نمی گیرد، تا سویت را نشان آنها بدهد، اما دست خودش نبود که آن طور هیجان زده و آشفته شده بود. پیاده شد و نگاه دقیقتری

انداخت. نه مرد ریزه تر، قد کوتاه تر بود و از همه
مهمتر موهایش مشکی بود نه قهوه ای.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

خیره ی ساک کنج تخت و فکری بردن یا نبردن آن با
خود بود. از سکونتگاه تا ساختمان پذیرش راه زیادی
نبود اما اگر می رفت و مرد را نمی دید یا پیدایش نمی
کرد آن وقت باید ساک را دوباره با خود به این اتاق
برمی گرداند و دوباره مسیر را تا در ورودی می رفت
که خود را به تور اقامتگاه گردی برساند.
نگاه از ساک گرفت، سرپا شد و به سمت سرویس
بهداشتی رفت. روبه روی آینه که ایستاد، نگاهش
موشکافانه روی صورتش چرخید. خطوط ریز دو طرف
چشم ها و عمق خط عمودی بین ابروها. چیزهایی که
شاهد آخرین دیدار آن دو نبودند. در آن گذشته
همراهش نبودند. پیر شده بود؟ پیر نه اما دیگر به
شادابی گذشته هم نبود. به شادابی روزگاری که گمان
می کرد قرار نیست هرگز برخلاف مراد دلش پیش
برود. روزگار بی پیری که هرچه در چننه داشت رو
کرده بود تا او را زمین بزند. زمین خورده بود؟ هرگز.
شکست خورده بود؟ گاه و بی گاه.

تقه‌ای به در خورد و صدای راضیه بلند شد:
- ما می‌خوای بریم کافه، یک کم عکس بگیریم. ساعت
یازده هم تور اقامتگاه از دم در ورودی راه می‌افته.
چی کار می‌کنی تو؟

سر به سمت در سرویس بهداشتی متمایل کرد:
- برین شما. من کار دارم، ساعت یازده دم در می
بینمتون.

- دم در اینجا نه‌ها.
- می‌دونم. شنیدم. می‌بینمتون دم در اقامتگاه.
- باشه. پس فعلاً.
- فعلاً.

نگاه از کاشی‌های زرشکی گرفت و دوباره خیره ی
خود در آینه شد.
"ده سال"

زمزمه‌وار گفت و سر جلو برد. انگشت اشاره روی
چین‌های دور چشم کشید و بعد نگاهش بالا رفت و به
موها نشست.
"ده سال"

نگاه از چین‌ها به چشم‌ها نشست.
"ده سال"

"ده سال ندیدن خیلی زیاده. اونقدری هست که هرچی احساسه، تو دل آدم بمیره. هیچ حسی تو دلت نیست الان. هرچی بوده، مرده. همون موقع هم یه احساس زودگذر بچگونه، از سر بی تجربگی بود. والا اون آدم، این آدم، این آدمی که الان دقیقاً زیر آسمون همین جایی که تو داری نفس می کشی، داره نفس می کشه، هیچ آپشنی برای دوست داشته شدن نداشت و نداره!"
"نداره"

"ده سال"

ضربه‌ی دوباره‌ای به در خورد. ترنج اخم به صورت نشاند، تنه عقب کشید و نگاه از آینه گرفت.
- بله؟

- رژ قرمزه رو گذاشتم رو پاتختی. بزن یه رنگ و رویی بگیری عکسای ما رو بیرخت نکنی.
لب های ترنج از توجه دوست صمیمی اش کش آمد.
تشکری پراند و اضافه کرد:
- برین دیگه.

ضربه‌ی دوباره ای به در خورد و صدای دورشده‌ی پرند بلند شد:

- اسهال گرفتی؟ بیا بیرون دیگه. ما رفتیم.

ترنج نگاه دوباره ای به آینه انداخت. نگاه از چشم ها سر خورد، به لبها نشست، در نهایت شیر آب را باز کرد و دستها را بی جهت شست. ترجیح می داد ساعت ها خودش را در آن محیط کوچک زندانی کند اما بیرون نرود و چشمش به ساک نیفتد. هرچند ناگزیر بود به رفتن.

به محض بیرون رفتن از سرویس چشمش که به ساک افتاد دوباره اضطراب تپش قلبش را بالا برد.

"اشتباه کردی اصلاً که قبول کردی. اصلاً تو اینجا چی کار می کنی؟ عین دخترای دبیرستانی آخه؟!!"

"فقط می خوام اون امانتی رو به دست صاحبش

برسونم. عین دختر دبیرستانی یعنی چی؟!!"

"به قول پرند آره ارواح خیکت! فقط محض تحویل

دادن امانتی!!"

راه افتاد، چند پر دستمال کاغذی از درون جعبه ی روی پاتختی بیرون کشید و دست ها را خشک کرد. بعد

بالاخره تن به رفتن داد، لباس پوشید، نگاهی در آینه

به خود انداخت، با دست موهای ریخته روی پیشانی را مرتب کرد و بعد نگاهی به رژلب پرند نشست. حس و

حال آرایش کردن نبود. همان آرایش ملایم برای چنین

دیداری کفایت می کرد. فقط می رفت که ساک را تحویل بدهد. تنه به سمت ساک چرخاند.

"فقط می خوام برم ساکو تحویل بدم و بعدش دو روز خوش بگذرونم. فقط"

"فقط؟ به قول پرند آره ارواح جمیع اموات!"
خم شد، دسته های ساک را به دست گرفت و کمر صاف کرد.

"بریم بدمت دست صاحب و پیام."
تا نزدیک در رفت و یادش آمد کیفش را برنداشته است. تنه به سمت تخت چرخاند، قدمی پیش رفت و پشیمان شد. همین که موبایلش را برداشته بود کفایت می کرد.

از ساختمان بیرون رفت، لحظه ای بی حرکت و غرق منظره ی زیبای پیشرو ماند و بعد نگاهی به برکه، آب و ماهی افتاد و اخم کرد. کاش اینجا یک جای زیبا اما بدون قطره ای آب بود. کاش کویر بود. کاش بیابان بود. کاش هیچ برکه ای، هیچ رودی، هیچ آبی نبود که به آتش زیر خاکستر جان بدهد.

در را پشت سرش بست و راه افتاد. مسیر تا ورودی اقامتگاه و ساختمان پذیرش به حدی زیبا بود که می شد سنگینی ساک و استرس ملاقات دقایقی بعد را

برای دقایقی فراموش کرد. گلهای زیبا، اتاق های
کاهگلی با گلدان های حصیری و تزئینات سنتی،
کوزه های فیروزه ای رنگ بزرگ و گل های زیبایشان و
درختانی با برگ های سبز یا زرد و نارنجی. همه چیز
این اقامتگاه محشر بود، به جز ... کاش کارون
نداشت!

پله های ساختمان را بالا رفت و پا به لابی گذاشت.
قلبش از همان لحظه ی نزدیک شدن به ساختمان چنان
در سینه اش بیقرار شده بود که احساس نفس تنگی
می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

"آروم. آروم. فقط اومدی ساک رو تحویل بدی و
بری"

در اتوماتیک شیشه ای کنار رفت و نگاه ترنج پیش از
خودش به سمت پیشخان پذیرش دوید. کسی آن پشت
نبود. دست عرق کرده را دور دسته های ساک محکم
کرد و راه افتاد. پیش از آن که دست بر زنگ روی
پیشخان بگذارد، مرد جوانی از انتهای راهرو نزدیک
شد:

- سلام. خوش اومدین.

ترنج سعی کرد لبخندی هر چند بی جان به صورت
بنشاند، نفسی بگیرد و بی لکنت و مکث حرف بزند:
- ممنون. خسته نباشید. من می توئم آقای مقیمی رو
ببینم؟

- نیستن. تو محوطه‌ن. اگر کار واجبیه پیجشون کنم.
- کی برمی‌گردن؟

- معمولاً کم پیش می‌یاد جناب مقیمی صبح‌ها تو
دفترشون نباشن ولی اگر برن تو محوطه دیگه تا ناهار
نمی‌یان بالا. مشکلی پیش اومده؟ اگر بخواید می‌تونید
با آقای صفدری صحبت کنید.

"دفتر! چه بروبیایی هم راه انداخته! خدایا. تو اینجا
چی کار می‌کنی ترنج؟!"

"اومدم ساکو بدم، عکس بگیرم، از این محیط لذت
ببرم و بعد برم. همین!"

"همین؟! باشه همین!"

- نه ممنون. من با خودشون کار دارم.

- تو اقامتگاه ساکن هستین؟

- بله.

- مشکلی پیش اومده؟ چون اگر مشکلی باشه، معمولاً
مستقیماً با آقای مقیمی مطرحش نمی‌کنیم.

- نه نه. من از بستگانشون هستم. می خواستم ببینمشون.

- آها، درسته. وقتی برگردن بهشون اطلاع می دم شما باهاشون کار دارین. یا اگر واجبه تماس بگیرم.
- نه نیازی نیست. نمی خوام مزاحمشون بشم.
- خب شما شماره اتاق و نام خونوادگیتون رو بفرمایین، من به محض این که آقای مقیمی برگشتن، بهشون اطلاع می دم.

نگاه ترنج به سمت خودکار و کاغذی که مرد روی پیشخان گذاشته بود رفت. مردد ماند چیزی بنویسد یا نه. همزمان صدای زنگ تلفن روی پیشخان بلند شد. مرد کمی حرف زد و بعد گوشی را که روی دستگاه گذاشت رو به ترنج گفت:

- خودشون دارن می یان پایین. اگه چند لحظه منتظر بمونید فکر می کنم بتونید ببینیدشون.

تپش قلب ترنج دوباره بالا رفت. آب دهان را به زور فروفرستاد، تشکری زیرلبی پراند و نگاه از مرد گرفت. تنه چرخاند و خیره ی درخت بید پشت پنجره شد. باد ملایمی شاخه هایش را به لرز درآورده بود. بید تنه ای بی تخت. ده سال.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کت شلوار سرمه ای چنان به تن مرد خوش نشسته بود که نمی شد چشم از او گرفت. از آن فاصله آنچه می گفت شنیده نمی شد، اما تکان های دست و حالت چهره اش نشان می داد حرصی چیزی ست. لحظه ای چیزی به مرد ایستاده رو در رویش می گفت و لحظه ای بعد بی سیم را نزدیک دهانش نگه می داشت با کس دیگری حرف می زد.

نگاه ترنج از آن کت خوش دوخت بالاتر رفت، چهره را رد کرد و زل موها شد. درخشش موهای پریشان مرد، دستی که گه گاه حین حرف زدن میان آن ها می فرستاد تا از روی پیشانی پششان بزند، تکان خوردنشان در باد قلب زن را به لرزه انداخت. آخ از آن قهوه ای های نرم مانده در یاد. آخ از آن همه سال. آخ از آن ده سال کش آمده ی بی پیر.

صدای زنگ تلفن سکوت لابی را شکست و لحظه ای بعد مرد ترنج را صدا زد:
- ببخشید خانوم.

ترنج نگاه از کارون که حالا دوباره از ساختمان دور می شد، گرفت و تنه به سمت پیشخان چرخاند.

- آقای مقیمی گفتن مشکلی پیش اومده، باید برگردن بالا.

ترنج سر چرخاند و به دور شدن کارون خیره ماند. دل کندن از تماشای مردی که بعد از آن همه سال تا آن حد نزدیک بود و دور، نه کاری سخت که غیرممکن بود.

- می تونم اینجا منتظرشون بمونم؟
- البته.

کارون در پیچ راه سنگفرشی میان درختان گم شد. ترنج نگاه از جای خالی او گرفت و سر به سمت پیشخان چرخاند:

- فکر می کنید خیلی طول بکشه تا برگردن؟
- مشخص نیس، اما واسه ناهار حتماً برمی گردن دفترشون.

ترنج نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت تا شروع تور وقت بود و بعد هم لابد پرند و راضیه برای خوردن ناهار به رستوران می رفتند. ترنج گلدان های بزرگ ردیف شده وسط لابی را دور زد و روی یکی از مبل های پشت کرده به پنجره های قدی شیشه ای نشست. حالا به دنیای آن بیرون، دنیایی که کارون را در خود داشت پشت کرده بود و به خیالش اجازه ی پرواز داده بود. حالایی که کارون را بعد از ده سال می دید و می

شد که تصویر حقیقی او، نه آن چه تمام آن سال ها فقط در خیالش آن را تجسم کرده بود، مرور کند.
" کارون جان خوبه؟ از پرویز شنیده م رفته شمال.
درسته؟"

" آره. شماله بچه م."

" یعنی قراره واسه همیشه بمونه؟ آقا حسام می رن
یعنی؟ عطاری پس چی؟"

"کارون که واسه همیشه رفته. آقا ادیب هم چند وقت
دیگه می ره. حسام منتها فقط سرمایه گذاره. اون نمی
تونه از عطاری دل بکنه. ترنج خاله از این قیسی هام
بردار، طعمشون عالیه."

" خیلی هم خوب. حالا کاره دقیقاً چی هست؟"
" این آلوخشکا چه طعمشون خوبه. یادم باشه سفارش
بدم باز. والا یه پروژیه ی گردشگریه."

"پس مزرعه داروهای گیاهی و گلخونه چی؟"
"قراره همه شو بیرن تو یه مجموعه تو همون شمال"
" چه خوب. موفق باشن"

خبر رفتن، خبر دورتر شدن کارون را اولین بار از
میان مکالمه ی مادر و حوا شنیده و مردی را تصور
کرده بود که دور می شد، دور بود، دورتر می شد.
" سلام. خوبین خانوم؟ تبریک می گم"

صدای زنگ تلفن ترنج را به فضای لابی برگرداند.
لحظه ای بعد مرد رو به او با لبخند گفت:
- دارن می یان.

ترنج هم با لبخند نیم بندی سری تکان داد. نگاهی به
ساک روی صندلی انداخت و با خودش فکر کرد چرا در
آن را باز نکرده تا ببیند حوا چه چیزهایی برای کارون
فرستاده است. از فکر پیشنهاد شیطانی پرند لبخند
عمیقی به صورتش نشست. پرند چه اصراری داشت
زیپ ساک را باز کند و محتویاتش را ببیند. تصویر
ساک باز شده، تصویر اولین دیدار را به خاطرش آورد
و چمدانی با دهان باز افتاده روی پله ها.
کش مکش مادر و پسر، چمدانی که هر کدام به سمت
خود می کشیدند و بعد پرتاب شدن چمدان و بیرون
ریختن محتویاتش و در نهایت شورت مشکی مردانه
ای که درست روی پاهای او افتاده بود!
برای مهار خنده، لب بالایی را گیر دندان کرد.
"خدا مرگم بده چرا همچین شد؟ خوبی شما؟ خدا رو
شکر رو سرت نیفتاد."
"چمدونو می گم."

از تصور آن چه حوا گفته بود، از به یاد آوردن چهره
ی کارون و لب های مرد جوان که آنها را به هم فشرده

بود، به خنده افتاد. با خنده ی آرامش مرد ایستاده پشت پیشخان سر بلند کرد و نگاهی به او انداخت. ترنج لب ها را به هم چفت و خنده را جمع کرد. برای سرگرم کردن خودش به گوشی موبایلش پناه برد. همین که خواست صفحه ی مکالماتش را باز کند، صدای خنده ی مرد ایستاده پشت پیشخان بلند و همزمان صدای قدم هایی در سالن پیچید.

- زهرمار!

- چرا این ریختی شدی؟

- یعنی میانگین مجموع آی کی یوی آدمای اینجا از آی کی یوی یه جلبک دریایی هم کمتره!

مرد دوباره و با صدای بلندی خندید. کس دیگری انگار به جمعشان پیوست:

- یا خدا چی شدی تو؟!

- بیا برو جای هروکر واسه من یه دست لباس زیر و رو بپوش! تا انتهام خیس خیس!

- برو خونه دوش بگیر. سرما می خوری تو این هوا.

- زنگ بزن امان پور، بگو بمونه من باهاش می خوام برم پایین.

- باشه.

- تو هم برو لباس بیار واسه من. وقت دوش گرفتن ندارم الان.

- چشم.

- دهنّت سرویس نمازی که هم کری، هم شل مغزی، هم...

- چیزه، خانوم با شما کار دارن.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

مرد به ناگاه سر چرخاند، از بین گلدان‌های مستطیلی بزرگی که سالن را به دو بخش تقسیم کرده بودند نگاه انداخت و بعد، زمان ایستایی‌ترین مفهوم جهان شد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

آنچه می‌دید باور نداشت. یقین داشت خواب می‌بیند.

یکی از هزاران رؤیایی که از هزاران سال پیش خواب‌هایش را تسخیر کرده بودند و در نهایت به بیداری تلخی ختم شده بودند.

- کارون کلید بده برم.

صدای صفدری زمان را به حرکت درآورد. کارون چند باری پلک زد، نگاه در صورت زنی که حالا پیش رویش ایستاده بود چرخاند و با جمله ی بعدی صفدری

جان کند، از بهت بیرون آمد، نگاه از زن گرفت و تنه چرخاند.
- کلید.

صفدری دوباره تکرار کرد. نگاه کارون به دست دراز شده ی معاونش نشست و بعد دوباره سر به سمت ترنج چرخاند. حقیقت داشت؟ حضورش در لابی اقامتگاه و آن قدر نزدیک حقیقی بود؟ واقعیت داشت؟
- سلام.

زن قدمی پیش گذاشت و به آرامی سلام کرد. کارون آب دهانش را به زور فرو داد، پشت دست به پیشانی کشید قطره های راه گرفته به سمت چشم ها را پاک کرد و بعد دست سرمازده ی لمس شده را به سمت جیب کت خیشش برد. دسته کلید را که پیدا نکرد، دست روی جیب دیگر و جیبهای شلوارش کشید.
- نیس... نیس... ندارم.

رو به ترنج گفت و با تأخیر نگاه از او گرفت. ترس داشت به محض سرچرخاند، ترنج از وسط روئایش محو شود.

- تو اتاق رو میزته یعنی؟
سؤال و اصلاً حضور صفدری بی نهایت بی موقع بود.
- نمی ... نمی دونم. شاید.

- می رم می بینم.

کارون بی جواب سر به سمت ترنج چرخاند. عوض شده بود؟ نه آنقدری که خودش تغییر کرده بود. همان چهره بود، همان لب ها، همان چشم ها، همان... نگاه کارون به چتری موهای ترنج نشست. ترنج قدمی دیگر پیش رفت.

- حوا جون اینو فرستادن برای شما.

نگاه کارون با تأخیر از صورت ترنج کنده شد و پایین رفت. دست های ظریفی دسته های ساک را چسبیده بودند. نگاه بالا برد و با دست به پله ها اشاره کرد: - بفرمایین.

ترنج با اشاره ی دست کارون راه افتاد. کارون هم بی نگاه کردن به مرد ایستاده پشت پیشخان راه افتاد اما صدای مرد نگهش داشت:

- بگم امان پور بمونه یا بره؟

کارون نزدیک پله ها ایستاد و سر به سمت مرد چرخاند. کمی فکری خیره ی او ماند و بعد راه افتاد. - بگو بره.

پله ها را که پشت سر زن بالا می رفت، خیره ی اندام او بود و فکری خیال و رؤیا بودنش. مگر می شد بعد

از این همه سال فاصله و دوری، حالا در این نقطه، آن
هم آن قدر ناگهانی رو در روی هم قرار بگیرند؟
ترنج بالای پله ها ایستاد و به طرف کارون چرخید.
خیسی لباس ها آن قدری زیاد بود که ردی از قطرات
آب روی پله های سیاه جا می گذاشت. دو کلمه ی ساده
اما از سر دلنگرانی پشت لب های بسته ی ترنج بی
قراری می کردند.

"سرما می خوری"

کارون به پله ی آخر رسید و با دست به سمت چپ
اشاره کرد.

- در سوم.

ترنج راه افتاد. حالا شانه به شانه ی مردی قدم برمی
داشت که روزهای زیادی را در حسرت دیدنش گذرانده
بود. مردی که سرسخت بود، از دل اتفاقات ناگوار
بیرون آمده، به آب و آتش زده بود و پله های ترقی را
همان وقتی که ترنج تن به شکست داده بود، طی کرده
و حالا به جایگاه و اسم و رسمی رسیده بود.

نرسیده به در اتاق کارون تازه یادش آمد ساک را از
ترنج نگرفته است. نگاهی پایین رفت و دست دراز
کرد.

- بده ش من.

ترنج سر به سمت او چرخاند و همزمان کارون خم شد و ساک را چسبید. ترنج امانتی، بهانه، دلیل موجه دیدار را رها کرد و به او سپرد.

- سنگینه چقدر؟ تیر آهن فرستاده واسه م حوا خانوم؟ لب های ترنج به لبخندی باز شد. دلش برای آن مدل خاص حرف زدن تنگ شده بود. دلش برای این مرد، برای تمام این مرد تنگ شده بود.

جلوی در اتاق با صفدری رو به رو شدند. مرد دسته کلید را رو به روی کارون گرفت و گفت:
- تو کشتوت بود.

کارون سری تکان داد. صفدری قدمی دور شد و کارون را صدا زد. کارون به سمتش چرخید و او به اشاره ای از او کارون خواست نزدیک شود. دو مرد با فاصله از ترنج که ایستادند، صفدری آرام زیر گوش کارون پرسید:

- جدی زیر و رو رو بیارم، یا زیری خشکه؟ کارون سر عقب برد و کمی خیره ی معاونش ماند. مانده بود او راجع به چه چیز می پرسد. آن قدری گیج دیدن ترنج و حضور زن در اقامتگاه بود که مغزش درست کار نمی کرد.

- می رفتی یه دوش می گرفتی بهتر نبود؟

با سؤال دوم صفدری کارون متوجه سؤال اول هم شد.
- همه چی بیار. حوله هم بیار. سشوارمم بیار. روی
میزتوالته.

گفت و به سمت ترنج چرخید و با دست به اتاق اشاره
کرد:

- بفرمایین شما.

بعد تنه به سمت صفدری چرخاند و متذکر شد:

- با کفش نری تو خونه!

صفدری نزدیک پله ها سر به سمت او چرخاند. ترنج
دید که مرد اخم به صورت دارد.

- کی رفتم دومین بارم باشه؟

- اون دفعه رد کفشت تا دم یخچال بود!

لبخند شرمزده ای به صورت صفدری نشست. کارون
سر به سمت ترنج چرخاند اما از تذکر بعدی در نماند:

- یه دونه سیب بیشتر ندارم. نخورش. شب می خوام
خودم بخورم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

صدای خنده ی بلند صفدری در سالن پیچید. کارون
همراه ترنج پا به اتاق بزرگی که به آن اشاره کرده بود
گذاشت و همزمان برای زن جوانی که پشت میزی

نشسته و با ورود آن ها از جا بلند شده بود دستی
تکان داد:

- بگو دوتا چایی بیارن.

زن چشمی گفت و سر جایش نشست. کارون به سمت
دری که سمتی از اتاق بود راه افتاد، آن را باز کرد و
عقب ایستاد:

- بفرمایین.

نگاه ترنج پیش از خودش به اتاق دوید. باور و پذیرش
آن همه تغییر سخت بود، اما خوشحال کننده. کارون
لیاقتش را داشت.

- زنگ بزن بگو ستاری پله ها و سالنو و راهرو رو
تی بکشه. شبیه اردک خیس هر جا رفته م از خودم رد
گذاشته م.

صدای چشم همراه با خنده ی منشی بلند شد. کارون
پشت سر ترنج پا به اتاق گذاشت، در را بست و نفس
ترنج را میان اتاق شیک، خوش عطر و دلپذیر حبس
کرد. مرد خیس خوش سرو زبان خوش بوی ایستاده
پشت سرش واقعی بود. حضور آن قدر نزدیکش حقیقت
داشت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج چشم به مرد دوخته بود و پلک نمی زد. کارون اما جان می کند فقط برای لحظه ای حضور زن را نادیده بگیرد و فرصتی برای برگرداندن جان بیرون رفته از تن پیدا کند. روز دیگری اگر بود، در آن شرایط اسفناک اگر نبود، شاید بهتر می توانست این اتفاق را هضم کند. حالا و بعد ده سال و با آن سرووضع آخر؟! -

بفرما بشین. خوش اومدی.

کارون نزدیک ترین صندلی به میز کارش را عقب کشید و به سمت در دیگری کنج اتاق راه افتاد. قلب ترنج پرتپش شد. پشت در بسته ی اتاق، جمع رفته و مفرد آمده بود. «بفرمایین» ها رفته و «بفرما» جایگزینشان شده بود. صمیمیت آمده بود؟

- الان می آم. ببخشید.

ترنج قدم جلو گذاشت، روی صندلی نشست و با نگاه مرد را دنبال کرد. پشت در بسته ی سرویس بهداشتی بود. کارون خواست پا به سرویس بگذارد، ترنج سکوت بیشتر را جایز ندید.

- با ساک می ری؟

کارون نفهمیده سر به سمتش چرخاند. لبخند ملایم ترنج توانایی از حرکت نگه داشتن قلب مرد را داشت.

- ساک.

اشاره‌اش به دست کارون، نگاه او را پایین برد. چرا باید با ساکی به آن بزرگی به دست‌شویی می‌رفت؟! سری به دو طرف تکان داد، دوباره به میز نزدیک شد و ساک را روی آن گذاشت.

- حواسم پرت‌ه. می‌آم الان.

ترنج با لبخند کمرنگش سری تکان داد و در همان فاصله‌ی کوتاه پا گذاشتن کارون به سرویس بهداشتی در سکوت به پشت سر او، به عرض شانه هایش، به موهای خیشش خیره ماند. به محض بسته شدن در سرویس نفس سنگین را بیرون فرستاد و نگاه دورتادور اتاق، روی میز و در و دیوار چرخاند. عجب اتاقی، عجب منظره‌ای، عجب بید بلندی. بید مجنون بی تخت درست رو در روی پنجره قد علم کرده بود.

- چی فرستاده حوا؟

صدای کارون سکوت اتاق را شکست. از پشت در بسته پرسیده بود. لب‌های ترنج کش آمدند. نگاهش به ساک در بسته نشست.

- نمی‌دونم.

صدا بلند کرد تا کارون بشنود. کارون هم صدا بلند کرد.

- ندیدی یعنی؟

لبخند ترنج عمق بیشتری گرفت. جواب که نداد، در دستشویی با تقی باز شد. حالا کارون کتی به تن نداشت و پیراهن خیشش به تن چسبیده و رکابی‌اش دیده می شد. ترنج نگاه دزدید. دید زدن بس نه اما زیر نگاه تیز کارون درست نبود.

- باور کنم سرک نکشیدی توش؟

لبخند ترنج عمق گرفت. نگاه مشتاقش دوباره به سمت مرد دوید و به موهای تیره تر شده ی خیس ریخته روی پیشانی مرد نشست.

کارون در را با پایش کامل باز کرد و همان طور که با مشتی دستمال کاغذی خیسی صورت را می گرفت به میز نزدیک شد.

- من بودم عمراً می تونستم مقاومت کنم.

بعد ساک را پیش کشید و زیپش را باز کرد. نگاهی به محتویاتش انداخت و زیپ را دوباره کشید.

- شانس آوردی.

ترنج نفهمیده، با حفظ لبخندی که نمی دانست چرا تمایلی به رفتن، به محو شدن ندارد، سر بلند کرده به کارون خیره بود. کارون با لبخند، حین خاراندن تیغه ی بینی ساک را از روی میز برداشت و روی زمین گذاشت. بعد به سمت شופاز کنج اتاق رفت و همان

طور که کف دست هایش را به آن چسبانده بود، خیره
ی زمین توضیح داد:

- دفعه آخری که حوا خانوم محموله ارسال کرده بود،
دو سه تا بسته قرمه سبزی فریزری گذاشته بود تو
ساک. یادم نمونده بود به حسام بگه. چله تابستون،
ماشینم چند ساعت مونده بود زیر آفتاب داغ. تا شیش
ماه می شستی تو ماشین حسام یاد دم ظهرهای بعد
مدرسه ی خونه مادر بزرگت می افتادی. فقط بوی
پلوش کم بود.

ترنج به آرامی خندید. کارون نگاه از زمین گرفت، سر
به سمت او چرخاند و لحظه ای بعد لبخندش جمع شد.
حقیقت داشت؟ حضور ترنج در این اتاق واقعی بود یا
رویا؟ رویا هم اگر بود خوب بود، دیدنی بود، خواستنی
بود. کاش تمام نمی شد.
- از این ورا.

ترنج از لحن جدی کارون جا خورد. لبخندش پر کشید
و استرس به جانش ریخت.

- با... خب... تعریف اینجا رو از حواجون و آقا حسام
زیاد شنیده بودم. دوست داشتم ببینمش.
کارون سری تکان داد. از شوقاژ فاصله گرفت و
نگاهی از پنجره به بیرون انداخت.

- صفدری رو بفرستی دنبال یه کار، رفتنش با خودش، برگشتنش با خدا.

- سرما می خوری.

تای ابروی کارون بالا رفت. به آرامی تنه به سمت ترنج چرخاند و نگاه در صورت او چرخاند. ترنج معذب شد.

- نگرانی؟

صدای زمزمه وار کارون، آن طور که پرسیده بود، نفس را در سینه ی ترنج حبس کرد. نگاه از مرد گرفت و خیره ی میز شد و با خود فکر کرد کاش نیامده و خودش را در این موقعیت قرار نداده بود.

کارون از پنجره فاصله گرفت و روی صندلی چرمی چرخان، پشت میز نشست. تلاش مضاعفی می کرد تلخی نکند، تکه نپراند و حرفی نزند که باعث دلخوری شود اما... کارون و حرف نزدن؟

- جناب نظام الدوله خوبین؟

نگاه ترنج از میز کنده شد و به صورت جدی کارون نشست.

- دامادشون چی؟ آقاتون خوبین؟ اسمش چی بود؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج با مکتی لب باز کرد، خواست حرفی بزند، ضربه ای به در خورد و پشت بندش صدای صفدری بلند شد: - کارون؟

نگاه کارون با تأخیر از صورت گرفته‌ی ترنج کنده شد و به سمت در رفت. صفدری پا به اتاق گذاشت. کارون صندلی را عقب کشید و برخاست. میز را دور زد، از پشت ترنج رد و به صفدری ایستاده جلوی در نزدیک شد.

- پشت چکا رو امضا کردی؟

- می‌کنم.

- رسیدا یادت نره. فاکتورها هم لای کارتابل.

- مهندس رضایی نیومده؟

- هست. جلسه داره.

- اکی. تا نیم ساعت دیگه می فرستم مالکی بیاره

دفترت. این پسره نتونست نشتی لوله رو پیدا کنه.

- لوله؟

- سیستم آبیاری باغ ژاپنی مشکل پیدا کرده. نگفت

بهت برزو؟

- نه. ندیدمش از صبح.

- می‌گه زمینو باس از پایین بکنیم ببینیم مشکل از

کجاست.

- نشتی اگه باشه، از یه جایی بالاخره می زنه بیرون دیگه.

- مگه ساختمون و سیمانه که بزنه بیرون. خاک و گله. می کشه تو دیگه. پس نمی ده که.

- زمینو بکنیم تموم فضای سبز...

صدای زنگ موبایل کارون بلند شد. نگاه ترنج که تا آن لحظه خیره ی پیش رویش بود به سمت میز کارون رفت. کارون ساک پارچه ای را روی میز گذاشت، از پشت ترنج رد شد و گوشی را از روی میز برداشت. لباس عوض کن لااقل بعد جواب بده. سرما می خوری.

صفدری گفت و به سمت در اتاق راه افتاد. کارون نگاهی به شماره انداخت و تماس را رد کرد و گوشی را روی میز گذاشت. کت خاکستری سیری که در دست دیگرش بود را هم به پشتی صندلی آویزان کرد. شب وقت کردی یه سر برو خوابگاه. بچه ها به مشکل خوردن، یه جوری پا درمیونی کن حل بشه. - باشه.

- خیلی سخت نگیر. پادگان و مدرسه که نیس. بهشون بگو بساط قلیون و سیگارو بیرون تو بالکن راه بندازن.

- باشه. فعلا.

کارون سری تکان داد و صدای بسته شدن در در اتاق پیچید.

- من... فکر کنم بهتر باشه برم.

ترنج حین سرپا شدن گفت اما صدای کارون سر جا نگهش داشت.

- عجله داری؟

ترنج نگاه بالا برد و هم‌نگاه مرد جوان شد.

- ساعت یازده تور راه می افته.

- مهمه برات؟

- واسه همین اومده م اینجا دیگه.

- مطمئنی؟

تای ابروی بالا رفته ی کارون، لبخند محوی که به

صورتش بود، نوع نگاهش نشان می داد جمله را از

سر شوخی گفته است اما حقیقت محضی پس پاسخ آن

سؤال بود که ترنج هر چقدر هم تلاش می کرد نمی

توانست آن را پیش خود کتمان کند.

- بشین لباس عوض کنم پیام. وقت واسه دیدن اقامتگاه

زیاده.

کارون گفت و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد.

صدای ترنج اما سر جا نگهش داشت:

- واسه تیکه انداختن هم به همون اندازه وقت زیاده. کارون لحظه ای جا خورد، بعد لبهایش کش آمدند و وقتی تنه به سمت ترنج می چرخاند سعی نکرد لبخندش را مهار و پنهان کند. ترنج همان ترنج بود. همانی که انگشت اشاره به سمت کارون می گرفت و «بی ادب» را پرحرص ادا می کرد. همانی که جواب طعنه های کارون را می داد اما هرگز پا فراتر نمی گذاشت و اجازه نمی داد کار به جاهای باریک بکشد. همان که... هنوز هم دیدنش، بودنش، عطرش کارون را هیجان زده می کرد.

- می آم الان.

ترنج دوباره پشت میز نشست و به در بسته ی سرویس بهداشتی خیره شد. شاید واقعاً اشتباه کرده بود. شاید باید ساک را به ادیب می سپرد، خودش بی سر و صدا همان یکی دو روز را در کنار دوستانش در آن اقامتگاه زیبای گردشگری وقت می گذارند و بعد بی آن که خود را به کارون نشان بدهد می رفت. می رفت؟ صدای زنگ موبایل کارون دوباره در فضای ساکت اتاق پیچید. نگاه ترنج ناخودآگاه به صفحه نشست و سعی کرد نامی که رویش افتاده بود بخواند.

"پرستو"

قلب ترنج فشرده شد. نگاه از موبایل گرفت و خیره ی
برگ های رقصان بید پشت پنجره شد. به این قسمت
ماجرا همیشه و بارها فکر کرده و دلگیر شده بود. به
این که کارون تنها نیست، به این که بعد از او با
آدم های دیگری در ارتباط بوده است، زن های دیگری
در زندگی اش بوده اند یا حتا در همان لحظه درگیر یک
رابطه ی جدی ست فکر کرده و حسرت بیشتری خورده
بود. به تمام این گزینه ها فکر کرده، قلبش مچاله شده
و کارون را محق دانسته بود. همان محق دانستن هم
بیشتر دلگیرش کرده بود.

صدای تق در سرویس بهداشتی بلند شد و کارون همان
طور که حوله ی کوچکی را روی موهایش می کشید پا
به اتاق گذاشت. حالا یک شلوار پارچه ای خاکستری
سیر و یک پیراهن مردانه ی خاکستری کم رنگ به تن
داشت.

- ببخشید. معمولاً کم پیش می آدیه همچین اتفاقی
بیفته.

ترنج حرفی نزد. دیدن همان یک واژه روی گوشی
کافی بود ته مانده ی حس خوبش آب شود و روی
سرامیک های مرمرین کف اتاق بریزد. حالا دلش می
خواست زودتر از آن اتاق بیرون برود، خودش را به

پرند و راضیه برساند، در کنار آنها باغ و محوطه را بگردد، عکس بگیرد، ناهار بخورد، به شوخی های بی مزه ی پرند بخندد و به گذشته و آینده، به این مردِ خوشتیپ با موهای نم دار و لباسی که خوش به تنش نشسته بود، فکر نکند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- خب کجا بودیم؟ آها. تا من این چهارتا چک و رسید و فاکتور و امضا می کنم، شما تعریف کن، ببینم در چه حالی. ادیب در جریان بود داری می یای، آره؟ کارون حین نشستن سر جایش پرسید، حوله را کنج میز گذاشت و کارتابل را پیش کشید.

- بله. حوا جون بهشون گفته بودن.

کارون سری تکان داد و کارتابلی را باز کرد. بعد پیش از چک کردن محتویات لای آن نگاهی به موبایلش هم انداخت و با دیدن تماس از دست رفته گره ای به ابروها انداخت. با نچی گوشی را کنج میز گذاشت، روان نویسی برداشتی و مشغول کارش شد.

ترنج در سکوت چشم به کارون دوخت. به دستی که روان نویس میان انگشتانش بود، به دستی که روی برگه ها بود. به بازویی که دیگر مثل ده سال پیش

لاغر نبود، به گردن به جلو خمیده، به نیم رخ سخت و جذاب. به موهای قهوه ای هنوز نم دار. به تارهای سفید شقیقه ها که حوا همیشه غصه اش را می خورد. به...

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. نگاه ترنج به سمت صفحه موبایل دوید. همان "پرستو" بود. کارون نچی کرد و این بار تماس را جواب داد. آن چه می گفت و می شنید تماماً کاری بود. با جدیت حرف می زد، تکه می پراند و پرستوی آن طرف خط جواب می داد. قلب ترنج آرام گرفت. به محض تمام شدن مکالمه کارون نگاه به سمت ترنج برد، با او همنگاه شد و غافلگیرش کرد. ترنج نگاه دزدید.

- همه خوبین؟

این بار لحن کارون ملایم بود.

- خوبین.

ترنج همنگاه مرد جوان گفت و کارون سؤال بعدی را بی مکث پرسید:

- تنهایی اومدی یا...

- با...

صدای تقه ای به در حرف ترنج را نیمه کاره گذاشت. مردی سینی به دست پا به اتاق گذاشت. سلام کرد،

فنجان های چای و پیش دستی های حاوی کیک را کنار دست ترنج و کارون گذاشت. سینی به دست از میز فاصله گرفت و از کارون پرسید:

- کاری ندارین؟

کارون کارتابل را بست و به سمت مرد گرفت.

- بده مالکی بگو برسونه دست صفدری.

- چشم.

- به ستاری بگو بیاد کف اتاقو تی بکشه.

- اونم چشم.

- برو به سلامت.

مرد برای ترنج هم سری تکان داد، با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

- حسابی سرت شلوغه. منم بد موقع اومدم.

- تو هر وقت بیای بد موقع نیس.

کارون بدون نگاه کردن به ترنج گفت و قلب ترنج را پرخون کرد. کمی به سکوت گذشت و بعد کارون حین روشن کردن لپ تاپی که روی میز بود گفت:

- به نظرم مضحکه.

ترنج متوجه منظور او نشد. کارون حین کار کردن با

لپ تاپ و چک کردن چیزی توضیح بیشتری داد:

- یعنی احساس می کنم ننه بابای طرف باهاش سر شوخی داشتن.

- چی؟

کارون نیم نگاهی به ترنج انداخت. موهای چتری روی پیشانی را دوست نداشت. حیف آن موهای بلند که حتا یک تارشان بخواهد این طور کوتاه شود.

- طرف فامیلش به اندازه کافی مسخره هست، اسمشم گرفته ن ارسطو. ارسطو پرستو! می شه مگه؟
ترنج به خنده افتاد. اول لبخندی بر صورتش نقش بست و بعد صدای خنده اش بلند شد. خنده از سر خیال راحتی بود. جایی ته ذهنش نگرانی این که اسم آن که کارون با او در رابطه است پرستو باشد، پاک شده بود و این سرخوشش کرده بود. هر چند خودش خوب می دانست این یکی نشد، یکی دیگر، اما حال آن لحظه اش خوش بود و دست خودش نبود.

- والا خنده هم داره. ارسطو پرستو. شبیه آشغال پاشغال. میز پیز. خودکار مودکار!

ترنج دوباره خندید. نگاه کارون با لبخندی که بر صورت داشت در چهره ی دختر جوان چرخید، از لب های صورتی رد شد، به سفیدی گردنی که از زیر شال

پیدا بود نشست، کمی پایین تر رفت و بعد به صفحه ی مانیتور پناه برد.

" سه نفر. سه شب. خانوم پرند رمضان نژاد، خانوم راضیه افتخاری، خانوم ترنج عربی. " تنها نبود! واژه های بعد آن «با» بنا بود اسم دوستان ترنج را ردیف کنند. بنا نبود از مردی بگویند. از مردی که کارون هنوز هم تاب هم ردیف شدن اسمش با اسم ترنج را نداشت.

- کاروبار خوبه؟ تدریس و...

- تدریس نمی کنم. خیلی وقته اما کار... بد نیست.

- چطور تدریسو گذاشتی کنار؟ حوا می گفت خیلی دوستش داری.

- نمی دونم. یه وقتی به خودم اومدم دیدم حوصله محیط آموزشی رو ندارم. دردسراش و برو و بیا و... - آره خب. سخته.

- خوشحالم انقدر تو کارت پیشرفت داشتی.

ترنج صادقانه گفت و لبخندی به صورت کارون نشست. لپ تاپ را بست و دست ها را روی آن گره کرد.

- خوشحالم با دو تا خانوم اینجایی.

چشم های ترنج گرد شدند. نگاهش لحظه ای به لب تاپ نشست و بعد دوباره همنگاه کارون شد. کارون به چای و کیک اشاره کرد:

- سرد می شه.

بعد خودش فنجان را برداشت و به لب ها نزدیک کرد، پیش از آن که بنوشد اما از پس بخاری که از فنجان بلند می شد، خیره ی آن چتری ها شد و پرسید:

- کوتاهش کردی؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نگاه مه و مات ترنج به صورت کارون ماند. لب هایش از هم باز نمی شدند تا حرفی بزند.

کارون نگاه از او گرفت و کمی از چای نوشید. بعد خیره ی بید پشت پنجره شد. سکوت راه گرفته به اتاق به قدر ده سال دوری سنگین بود. به قدر تمام حرف های ماسیده و بیات شده. به قدر تمام نبودن ها. تمام حسرت ها.

- بید مزرعه سوخت.

نگاه ترنج ماسیده به نیم رخ سخت مرد ماند. کارون نگاه از پنجره و بید گرفت و خیره ی چشم های ترنج

شد. چشم های زیبا، چشم های پرخاطره، چشم های آشنا.

- سر همون جریان زنجیره ی خراب کاری ها، شیش ماه بعد از رفتنت، یه شب برزو زنگ زد که مزرعه رو آتیش زده ن. فقط مزرعه هم نه. کل ساختمون و گلخونه و هر چی توش بود و نبود رو سوزونده بودن. وقتی من و ادیب رسیدیم، نه چشمم آتیشی زبون کشیده از ساختمون رو می دید، نه آتیش گلخونه و مزرعه رو. فقط بید جلوی چشمم بود که می سوخت. کارون حین گفتن فنجان را میان پیش دستی گذاشت و مشغول باز کردن دکمه ی سرآستین و بالا زدن آستینش شد.

- یه چیزایی شنیده بودم از زن دایی. خیلی متأسف شدم.

کارون سری تکان داد، آستین را که بالا زد پشت دست، جایی نزدیکی ساعد را به ترنج نشان داد و گفت:

- یادگاری همون سوخته. من و بید با هم سوختیم. ترنج غمگین خیره ی رد سوختگی شد. «من و بید باهم سوختیم.» هزاران حرف نگفته در خود داشت. کارون آستینش را پایین داد و دکمه را بست.

- اولین چیزی که دادم تو این اقامتگاه بکارن همین
بیده. پدربزرگ فضای سبز این جاس.
لبخند کجش لب های ترنج را هم کمی کش آورد. فنجان
را که برمی داشت گفت:

- بخور چایی و کیکو.

- متوجه شدین کار کی بوده؟

- چی؟

- آتیش سوزی و خراب کاریا و ...

- همون آتیش سوزی شد مدرک. این بار دیگه یه
انگشتر کف دستمون نبود که طرف بخواد حاشا کنه و
بگه مال من نبوده. آتیشی که به پا شده بود، نه فقط
دامن ما، که دامن خودشونم گرفته بود. سوخته بودن
حسابی.

- کار کی بود؟ چقدر مگه کینه داشت که همچین می
کرد؟

نگاه کارون خیره ی چهره ی ترنج ماند و فکرش به
روزی در گذشته رفت. به همان روزی که با دست های
بانداز شده و سر و صورت سوخته، ساعت ها جلوی
در خانه ی رزا در ماشین نشست تا بالاخره او با آن
صورت و دست های سوخته از خانه بیرون آمد.

کارون نفس عمیقی کشید، نگاه از ترنج گرفت و ساعتش را چک کرد.

- من...

صدای زنگ تلفن روی میز اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد. گوشی را که برمی داشت به پیش دستی و فنجان ترنج اشاره کرد:

- بخور.

بعد به تماس پاسخ داد.

- بله. خب. مگه مهندس رضایی نیست؟ تماس بگیر

باهاش. نه. اونم کنسل کن. بندازش واسه فردا. نه،

بنداز واسه پس فردا. باشه. بهم خبر بده.

گوشی را که روی دستگاه می گذاشت گفت:

- تور رو از دست دادی.

نگاه ترنج حین نوشیدن چای به سمت ساعت روی

دیوار رفت.

- عیب نداره. فردا می رم اقامتگاه رو می گردم.

کارون سری به تأیید تکان داد، صندلی را عقب کشید و

حین سرپا شدن گفت:

- البته که طبق هواشناسی فردا بارونه و توری در کار

نیست. باید بشینین تو اقامتگاه با دوستاتون یه قل دو

قل بازی کنین.

بعد به لبخند ترنج چشمی زد و به سمت در اتاق رفت. ترنج با نگاه دنبالش کرد. سر چرخانده بود و به قامت مرد جوان نگاه می کرد. به موهایش، به سرشانه هایش، به قد بلندش، به آن پیراهن مردانه ی خوش دوخت خاکستری، به کمر بند قهوه ای کمرنگی که ست کفش هایش بود، به دست ها، به پاها، به شلوار پارچه اش، به کفش ها.

- با مهندس رضایی تماس بگیر، بگو مشکل لوله کشی باغ ژاپنی حل نشد. بگو زنگ بزنه میرانی یا اوحده یکی دیگه رو بفرستن.

- چشم.

- جلسه رو کنسل کردی؟

- بله. الان تماس گرفتم.

- خوبه. من می رم تو محوطه. احتمالاً تا عصر دیگه

نیام. کاری پیش اومد به صفدری بگو. اونم نتونست

حل کنه بگو با مهندس رضایی درمییون بذاره.

- چشم.

کارون به سمت میز راه افتاد:

- نخوردی کیک و چایی رو.

با چرخیدن کارون ترنج نگاهش را گرفته و خیره ی

فنجان پیش رویش شده بود.

- دوست نداشتی چیزکیک؟

- میل نداشتم.

- اکی. بریم خودمونو به دوستات برسونیم.

- می یای؟

ذوق نشسته پس آن سوال آن قدری بارز بود که لب های کارون را کش آورد. حین برداشتن کتش از پشت صندلی سری تکان داد و گفت:

- بریم تحویلت بدم به مسئول تور.

ترنج سر پا شد و شالش را مرتب کرد:

- خب... خودمم می تونم برم.

- الان دیگه راه افتاده ن.

- یعنی کلاً گشتن تو باغ و اقامتگاه حتماً نیاز به

همراهی با تور داره؟ همین جوری آزاد نیس؟

کارون کت را پوشید، به سمت کمد کنج اتاق رفت و حین برداشتن پالتویش از درون آن گفت:

- نه. نیست.

- چه سختگیرانه.

کارون حین پوشیدن پالتو به سمت در راه افتاد اما

عقب ایستاد تا ترنج از اتاق بیرون برود. ترنج با

ببخشید زمزمه واری از اتاق بیرون رفت و کارون هم

پشت سرش از اتاق خارج شد. ترنج برای منشی که

دوباره سرپا شده بود با لبخند سری تکان داد. صدای
کارون در اتاق پیچید:

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- تلفنو زیاد اشغال نکن. بی سیم نمی برم همراهم.

کارم داشتین به موبایلم زنگ بزنین.

- چشم.

- سعی کنین کارم نداشته باشین.

لبخندی به لب های منشی نشست، نگاهی به ترنج که

با لبخند نگاهش می کرد انداخت و چشم دوم را گفت.

کارون در بعدی را هم باز کرد و عقب ایستاد تا ترنج

از اتاق بیرون برود. اما پیش از آن که خودش هم از

اتاق خارج شود، سر به سمت منشی چرخاند، انگشت

اشاره به طرف او گرفت و اخطار داد:

- به شکولاتای تو کشو ناخونک نزن! عاقب خوشی

نداره!

صدای خنده ی منشی بلند شد. لب های ترنج هم کش

آمدند. برگشته بود و به کارون نگاه می کرد وقتی

کارون در را بست و با او همنگاه شد.

- شبیه همستره. هر چی شکولات می بینم می تیپونه تو

لپش. چه سرد شد.

- موهات هنوز نم داره. باید خشکشون می کردی. این جوری سرما می خوری.

- نگرانی الان؟

- نگران نیستم. فقط دارم می گم.

- نگران نباش. طوریم نمی شه.

کارون با لبخند گفت و با دست به انتهای راهرو و راه پله اشاره کرد. شانه به شانه ی هم راه افتادند. ترنج مست عطر پالتوی کارون بود و کارون در تلاش برای باور آن لحظه. لحظه ای که هیچ شباهتی به حقیقت نداشت. لحظه ای که ده سال فقط یک رؤیای خاکگرفته ی محال بود. رؤیای در کنار ترنج بودن و با او قدم زدن. رؤیای بودن ترنج.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

تا از ساختمان بیرون بروند کارون چند باری با چند نفر حرف زد، دستوراتی داد، سلامی، حال و احوالی و در نهایت همراه ترنج پا به محوطه گذاشت و پله ها را پایین رفت. نگاه ترنج خیره ی بید بود و ذهنش ماسیده به رد سوختگی دست کارون. این مرد زخمی بزرگتر از آن رد سوختگی بر دلش داشت. مرد بیرون آمده از خاکستر، مرد بیرون آمده از زیر آوار.

- از این سمت.
صدای کارون نگاه ترنج را از بید گرفت. به مسیری که او با دست اشاره کرده بود پا گذاشت و خیره ی زیبایی فضای سبز شد.

- حوا جون حق داشتن. خیلی قشنگه این جا.
کارون در جواب سلام یکی دو باغبان مشغول به کار در محوطه ی سبز دو طرف مسیر سری تکان داد.
- چشمت قشنگ می بینه.

لبخندی به صورت ترنج نشست. مرد بزرگ شده بود.
تعارفات بزرگترها را هم انگار خوب یاد گرفته بود.
- لطف دارین شما.

کارون سر به سمت نیم رخ خندان ترنج چرخاند. ترنج هم سر بالا برد و با او هم نگاه شد. کارون نگاه گرفت.
هنوز هم به این که بیدار باشد و آن چه در جریان است یک خواب، یک رؤیا نباشد شک داشت. هنوز هم منتظر بود صدای زنگ تلفن یا کوک ساعت بیدارش کند.

- پس با تعریفای حوا جونت و آقا حسام این جایی.
- و اصرار پشت اصرار دوستم.
- منیر خانوم؟

چشم های ترنج گرد شدند. هنوز هم یادش بود؟! دوباره سر بلند کرد و خیره ی نیم رخ کارون شد. کارون هم با لبخند کجی نیم نگاهی به او انداخت. - از این سمت.

- منیر ایران نیست. ازدواج کرد، رفت. با دو تا دیگه از دوستان او مدم. یکی شون اینجا رو تو اینترنت دیده بود و عاشقش شده بود.

- چه دوست با کمالاتی. واجب شد ببینمش.

لب های ترنج به لبخندی باز شدند.

- هر جا خواستی بگو و ایسیم عکس بگیری. چون از این ور دیگه بر نمی گردیم.

- جدی؟

- بله. اینجا همون طور که مطمئناً خودت می دونی یه اقامتگاه گردشگری با پوشش گیاهی خاص. بعضی جاهاشو خودت دیدی. مثل همون ساختمان مدیریت و پذیرش که ورودی محوطه س و ساختمان نگهبانی. بقیه ش هم می شه چند تا گلخونه با پوشش گیاهی خاص، یه باغ مطبق با طراحی ژاپنی که حالا می ریم می بینی خودت، کافی شاپ و مجموعه سوئیت و برکه ی جلوش رو هم که دیدی. یه استخر هم هست که دو تا قو و چند تا مرغابی و اردک و قورباغه و جک و

جونور توش زندگی می کنن. ساختمون خوابگاه
کارگری و تأسیسات هم سمت راست همون مجموعه
سوئیتاس. رستوران هم که واسه ناهار می ری می
بینیش، طبقه همکف مثله. یک کم بالاتر چند تا آلاچیق
هست و یه ماز کوچیک شمشاد. می مونه چی؟ اممم.
چند تا خونه روستایی کاهگلی هم این ور و اونور
هست که بیشترشون کاربری فروشگاه دارن. یعنی می
تونی توشون غذاهای محلی این جا رو بخوری یا
بخری و ببری یا صنایع دستی و علفیجات دارویی. یه
مزرعه گیاهان دارویی هم اون بالا، نزدیک خونه ی
من هست. خونه ی ادیب هم پایین محوطه س. تقسیم
قلمرو کردیم مثلاً که هر کدوم هوای یه ور محوطه رو
داشته باشیم هر چند عملاً ... نگم حالا دیگه. عکس
نمی گیری؟

ترنج به آرامی جواب منفی داد. دلش نمی خواست
جلوی لنز دوربینی که عکاسش کارون است بایستد و
عکس بگیرد. هنوز برای راحت بودن زود بود. هنوز
دره ی ده ساله آن قدری عمیق بود که او با احساس
راحتی فرسنگ ها فاصله داشته باشد. پشت یک در
نرده ای ایستادند و کارون، پالتو را کنار زد، دست

درون جیب کتش برد و دسته کلیدی بیرون آورد. حین باز کردن قفل در دوباره مشغول توضیح دادن شد:
- این جا رو با کمک یه زمین شناس که از دوستای ادیب بوده ساختیم. ایده اولیه ش مال من بوده، طراحیش آش قلمکاری از ایده های من و ادیب و اون دوست زمین شناسش و سرمایه ش هم از من و ادیب و حسام و یکی دو تا شریک.
قفل در باز شد. کارون در را هل داد و عقب ایستاد.
- بفرما.

ترنج پا به گلخانه ای که پشت در نرده ای بود گذاشت. هرم گرما به جانش نشست. نگاهش روی کاکتوس های ریز و درشت می چرخید و آن همه تنوع و زیبایی هیجان زده اش کرده بود.
- چقدر قشنگن!
- قشنگی از خودتونه.

ترنج از حیرت آن همه زیبایی بیرون آمد. آن چه کارون با لبخند، حتا از سر یک تعارف دم دستی به زبان رانده بود، قشنگ تر و دلنشین تر از تمام زیبایی های اطراف بود. وقتی سر چرخاند، وقتی هم نگاه مرد شد، کارون راه افتاد. نگاه می دزدید؟

- این کاکتوس نزدیک چهل سالشه. پیرمرد این گلخونه
س تقریباً. ادیب بهش می گه کارون. این گلخونه
بیابونی حدود 100 نوع کاکتوس و ساکولنت داره.
بهش می گیم گلخونه بیابونی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نگاهش بالاخره به چشم های ترنج نشست. لحظه ای
سکوت کرد، بعد راه افتاد و پیش از توضیح دادن راجع
به باقی گل ها گفت:

- تور دیگه از این مسیر بر نمی گرده. می ره بالا و از
یه مسیر دیگه می رسه به در ورودی. واسه همین
مجبورم برات توضیح بدم که بخشای مختلف مسیر رو
از دست ندی.

"مجبورم"

قلب ترنج فشرده شد. کارون بی اهمیت به این که ترنج
اصلاً به توضیحاتش گوش می دهد یا نه گلها را یک به
یک معرفی کرد. اطلاعات مختصری راجع بهشان داد و
بعد دسته کلید را از جیبش در آورد و قفل در نرده ای
آهنی را باز کرد. عقب که می ایستاد تا ترنج فاصله ی
کوتاه را طی کند واز گلخانه بیرون برود، نگاهش خیره
ی زمین بود. اخمی نداشت اما سردی آن چهره چیزی

نبود که از چشم ترنج دور بماند. ترنج از کنارش گذشت. پشت کرده به گلخانه، کاکتوس ها و بیابان و کارون ایستاد و ماتِ طاقی با گل یاس رازقی ماند. لحظه ای بعد صدای زمزمه وار کارون را بعد صدای تقِ قفل شدن در از جایی نزدیک گوشش شنید. - من هیچی نمی دونم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج به توضیحات کارون گوش نمی داد. برایش اصلاً مهم نبود چند نوع یا چه نوع گیاهانی در آن گلخانه ی گرم وجود دارند یا اسمشان چیست و چند سال قدمت دارند. به قد و بالای مردی نگاه می کرد که پیش تر از او می رفت، با دست به گل ها اشاره می کرد. اسمشان را می گفت، توضیحی می داد و سراغ گیاه بعدی می رفت. به مردی که حضورش در آن لحظه زیر سقف شیشه ای آن گلخانه حقیقی بود. حضور آن قدر متفاوتش. کارون ده ساله دورمانده ی به قدر ده ها سال تغییر کرده. خودش هم به همین اندازه عوض شده بود؟

کارون ایستاد و سر به طرف ترنج چرخاند و موشکافانه خیره ی نگاه خیره ی او شد. ترنج اما

چنان در فکر و خیالش غرق بود که متوجه ی نگاه و سکوت ناگهانی کارون نشد.
- چیه؟

کارون پرسید و قدمی نزدیک رفت. نزدیک شدنش ترنج را به خود آورد. پلک زد، نگاه گرفت و نفس حبس شده را با بی صداترین حالت بیرون فرستاد. خوب بود که صدای فن های بزرگ صدای تپش های کوبنده ی قلبش را در خود گم می کردند.

- چیزه... منو به تور نمی رسونی؟
کارون نگاه در چهره ی ترنج چرخاند. مکث ناگزیری روی لب ها کرد و بعد بالا رفت. سکوتش گره ی ریزی به ابروهای ترنج نشاند:
- چیه؟

این بار ترنج پرسید. کارون لب باز کرد حرفی بزند. پشیمان شد. تنه چرخاند، پشت کرده به ترنج لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و بعد راه افتاد. دیگر نه جلوی گیاهی می ایستاد و نه توضیحی بدهد. ترنج حق داشت. باید او را به تور می رساند. باید پا تند می کرد، هر چه سریعتر خود را از رؤیای محالی که گرفتارش شده بود می رهاوند و نفس را از حبس سینه خلاص می کرد.

نرسیده به در نرده‌ای سمت دیگر گلخانه دست به سمت جیب پالتو برد تا دسته کلید را بیرون بیاورد. صدای ترنج بی حرکتش کرد:

- می دونم همه چیو می دونی.

کارون با مکث تنه چرخاند. ترنج با کمی فاصله از او ایستاده و نگاهش می کرد.

- حوا جون بهم گفته در جریان ریز زندگیم بودی و هستی.

ترنج گفت و قدمی نزدیک شد. کارون اما بی حرف و حرکت سر جا ماند.

- می دونم می دونی من تو اتفاقاتی که افتاد کوچکترین تقصیری نداشتم.

باز هم کارون ساکت ماند. باز هم ترنج نیم قدم نزدیک تر شد.

- می دونم می دونی نتونستم جلوی هر چیزی که پیش اومد رو بگیرم.

فضای گلخانه حالا بیش از حد گرم شده بود. بیابان آمده، از دیواره های شیشه‌ای گلخانه حمله ور شده و عرق به جان کارون نشانده بود.
" مبارکش باشه. "

- می دونم می دونی خواستم و نتونستم. می دونم می دونی چی کشیدم وقتی پای سفره ای نشستم که مردش انتخاب من نبود. عشق من نبود. حتا دوستش نداشتم. تیغ تیز تمام کاکتوس ها به قلب کارون نشست. دندان ها چنان به لب پایینی فشار آورده بودند که هر آن ممکن بود پوست و گوشت را بدرند و خون به پا کنند. ترنج قدم بعدی را برداشت. حالا به قدری به مرد مات مانده نزدیک بود که می توانست صدای نفس های سنگین او را بشنود.

- می دونم می دونی اختیاری، انتخابی نداشتم. خیره به آن چشم ها گفتم، دست پیش برد و یقه ی پالتوی خوش نشسته به تن مرد را به آرامی لمس کرد. عطر پاشیده به مچ دستش به جان مرد ریخت. زن نگاه در صورت مرد چرخاند، روی خطوط ریز کنج چشم ها، روی مژه ها، روی تیغه ی بینی، روی جوانه های تازه درآمده ی موهای صورت، روی لب گیر دندان شده، روی چانه و بعد دوباره روی آن چشم ها. آن چشم های بی حرف مسکوت.

- منم به قدر تو، برای فرار از اون جهنم جنگیدم. گفتم، انگشت اشاره بالا برد و آن را روی زبری زیر لب مرد گذاشت. فشار انگشت لب را از گیر دندان رها کند.

انگشت روی زبری پوست مردانه، روی ته ریش یکی
دو روزه ماسید، نگاه ها قفل هم ماند و صدای ترنج
زمزمه وار شد:

- می دونم می دونی.

کارون آب گلو را به زور فرو فرستاد. تن در جنگی
مهلک تلاش داشت دست ها را برای بالا نرفتن، برای
لمس نکردن، برای به آغوش نکشیدن، برای تن ندادن
به یک بوسه مهار کند. ترنج انگشت را برداشت و
دست پس کشید. دوباره یقه ی پالتو را به آرامی لمس
کرد و بعد از کنار کارون گذشت:

- اونی که ازت گذشت من نبودم.

کارون پلک ها را روی هم گذاشت.

- این... این اسمش ادیبه.

صدای کارون ترنج را سر جا نگه داشت. لحظه ای گیج
و نفهمیده تنه به سمت مرد چرخاند و مات پس سر او
شد و بعد وقتی کارون به سمتش چرخید، همگاهش
شد.

- این... سفالو سرئوس سنیلیس یا... کاکتوس اولدمن
یا... کاکتوس پیرمرد. ما بهش می گیم ادیب...
پیرمرد لاغر کله سفید.

نگاه ترنج دست و انگشت اشاره ی کارون را دنبال کرد. به کاکتوس باریکی با موهای سفید نشست. - اونی که کنارشه هم نازلیه. مامیلاریا هانیانا. خود نازلی آورده کنار پیرمرده کاشته اینو. کارون تنه چرخانده بود و رو به ترنج بدون نگاه کردن به او توضیح می داد. - اون یکی، اون بزرگتره، کاکتوس اسپوستوا، اون حسامه. نگهداری ساکولنتها سخته چون نور و آب و دونشون اگه یک کم تغییر کنه زود می میرن. این جا هم...

#هجوم_وهم_بیابان_ها

تا از ساختمان بیرون بروند کارون چند باری با چند نفر حرف زد، دستوراتی داد، سلامی، حال و احوالی و در نهایت همراه ترنج پا به محوطه گذاشت و پله ها را پایین رفت. نگاه ترنج خیره ی بید بود و ذهنش ماسیده به رد سوختگی دست کارون. این مرد زخمی بزرگتر از آن رد سوختگی بر دلش داشت. مرد بیرون آمده از خاکستر، مرد بیرون آمده از زیر آوار. - از این سمت.

صدای کارون نگاه ترنج را از بید گرفت. به مسیری که او با دست اشاره کرده بود پا گذاشت و خیره ی زیبایی فضای سبز شد.

- حوا جون حق داشتن. خیلی قشنگه این جا.

کارون در جواب سلام یکی دو باغبان مشغول به کار در محوطه ی سبز دو طرف مسیر سری تکان داد.

- چشمت قشنگ می بینه.

لبخندی به صورت ترنج نشست. مرد بزرگ شده بود.

تعارفات بزرگترها را هم انگار خوب یاد گرفته بود.

- لطف دارین شما.

کارون سر به سمت نیم رخ خندان ترنج چرخاند. ترنج

هم سر بالا برد و با او هم نگاه شد. کارون نگاه گرفت.

هنوز هم به این که بیدار باشد و آن چه در جریان است

یک خواب، یک رؤیا نباشد شک داشت. هنوز هم

منتظر بود صدای زنگ تلفن یا کوک ساعت بیدارش

کند.

- پس با تعریفای حوا جونت و آقا حسام این جایی.

- و اصرار پشت اصرار دوستم.

- منیر خانوم؟

چشم های ترنج گرد شدند. هنوز هم یادش بود؟! دوباره سر بلند کرد و خیره ی نیم رخ کارون شد. کارون هم با لبخند کجی نیم نگاهی به او انداخت. - از این سمت.

- منیر ایران نیست. ازدواج کرد، رفت. با دو تا دیگه از دوستان او مدم. یکی شون اینجا رو تو اینترنت دیده بود و عاشقش شده بود.

- چه دوست با کمالاتی. واجب شد ببینمش.

لب های ترنج به لبخندی باز شدند.

- هر جا خواستی بگو و ایسیم عکس بگیری. چون از این ور دیگه بر نمی گردیم.

- جدی؟

- بله. اینجا همون طور که مطمئناً خودت می دونی یه اقامتگاه گردشگری با پوشش گیاهی خاص. بعضی جاهاشو خودت دیدی. مثل همون ساختمان مدیریت و پذیرش که ورودی محوطه س و ساختمان نگهبانی. بقیه ش هم می شه چند تا گلخونه با پوشش گیاهی خاص، یه باغ مطبق با طراحی ژاپنی که حالا می ریم می بینی خودت، کافی شاپ و مجموعه سوئیت و برکه ی جلوش رو هم که دیدی. یه استخر هم هست که دو تا قو و چند تا مرغابی و اردک و قورباغه و جک و

جونور توش زندگی می کنن. ساختمون خوابگاه
کارگری و تأسیسات هم سمت راست همون مجموعه
سوئیتاس. رستوران هم که واسه ناهار می ری می
بینیش، طبقه همکف مثله. یک کم بالاتر چند تا آلاچیق
هست و یه ماز کوچیک شمشاد. می مونه چی؟ اممم.
چند تا خونه روستایی کاهگلی هم این ور و اونور
هست که بیشترشون کاربری فروشگاه دارن. یعنی می
تونی توشون غذاهای محلی این جا رو بخوری یا
بخری و ببری یا صنایع دستی و علفیجات دارویی. یه
مزرعه گیاهان دارویی هم اون بالا، نزدیک خونه ی
من هست. خونه ی ادیب هم پایین محوطه س. تقسیم
قلمرو کردیم مثلاً که هر کدوم هوای یه ور محوطه رو
داشته باشیم هر چند عملاً ... نگم حالا دیگه. عکس
نمی گیری؟

ترنج به آرامی جواب منفی داد. دلش نمی خواست
جلوی لنز دوربینی که عکاسش کارون است بایستد و
عکس بگیرد. هنوز برای راحت بودن زود بود. هنوز
دره ی ده ساله آن قدری عمیق بود که او با احساس
راحتی فرسنگ ها فاصله داشته باشد. پشت یک در
نرده ای ایستادند و کارون، پالتو را کنار زد، دست

درون جیب کتش برد و دسته کلیدی بیرون آورد. حین باز کردن قفل در دوباره مشغول توضیح دادن شد:
- این جا رو با کمک یه زمین شناس که از دوستای ادیب بوده ساختیم. ایده اولیه ش مال من بوده، طراحیش آش قلمکاری از ایده های من و ادیب و اون دوست زمین شناسش و سرمایه ش هم از من و ادیب و حسام و یکی دو تا شریک.
قفل در باز شد. کارون در را هل داد و عقب ایستاد.
- بفرما.

ترنج پا به گلخانه ای که پشت در نرده ای بود گذاشت. هرم گرما به جانش نشست. نگاهش روی کاکتوس های ریز و درشت می چرخید و آن همه تنوع و زیبایی هیجان زده اش کرده بود.
- چقدر قشنگن!
- قشنگی از خودتونه.

ترنج از حیرت آن همه زیبایی بیرون آمد. آن چه کارون با لبخند، حتا از سر یک تعارف دم دستی به زبان رانده بود، قشنگ تر و دلنشین تر از تمام زیبایی های اطراف بود. وقتی سر چرخاند، وقتی هم نگاه مرد شد، کارون راه افتاد. نگاه می دزدید؟

- این کاکتوس نزدیک چهل سالشه. پیرمرد این گلخونه
س تقریباً. ادیب بهش می گه کارون. این گلخونه
بیابونی حدود 100 نوع کاکتوس و ساکولنت داره.
بهش می گیم گلخونه بیابونی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج به توضیحات کارون گوش نمی داد. برایش اصلاً
مهم نبود چند نوع یا چه نوع گیاهانی در آن گلخانه ی
گرم وجود دارند یا اسمشان چیست و چند سال قدمت
دارند. به قد و بالای مردی نگاه می کرد که پیش تر از
او می رفت، با دست به گل ها اشاره می کرد. اسمشان
را می گفت، توضیحی می داد و سراغ گیاه بعدی می
رفت. به مردی که حضورش در آن لحظه زیر سقف
شیشه ای آن گلخانه حقیقی بود. حضور آن قدر
متفاوتش. کارون ده ساله دورمانده ی به قدر ده ها
سال تغییر کرده. خودش هم به همین اندازه عوض شده
بود؟

کارون ایستاد و سر به طرف ترنج چرخاند و
موشکافانه خیره ی نگاه خیره ی او شد. ترنج اما
چنان در فکر و خیالش غرق بود که متوجه ی نگاه و
سکوت ناگهانی کارون نشد.

- چیه؟

کارون پرسید و قدمی نزدیک رفت. نزدیک شدنش ترنج را به خود آورد. پلک زد، نگاه گرفت و نفس حبس شده را با بی صداترین حالت بیرون فرستاد. خوب بود که صدای فن های بزرگ صدای تپش های کوبنده ی قلبش را در خود گم می کردند.

- چیزه... منو به تور نمی رسونی؟

کارون نگاه در چهره ی ترنج چرخاند. مکث ناگزیری روی لب ها کرد و بعد بالا رفت. سکوتش گره ی ریزی به ابروهای ترنج نشاند:

- چیه؟

این بار ترنج پرسید. کارون لب باز کرد حرفی بزند. پشیمان شد. تنه چرخاند، پشت کرده به ترنج لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و بعد راه افتاد. دیگر نه جلوی گیاهی می ایستاد و نه توضیحی بدهد. ترنج حق داشت. باید او را به تور می رساند. باید پا تند می کرد، هر چه سریعتر خود را از رؤیای محالی که گرفتارش شده بود می رهاوند و نفس را از حبس سینه خلاص می کرد.

نرسیده به در نرده‌ای سمت دیگر گلخانه دست به سمت
جیب پالتو برد تا دسته کلید را بیرون بیاورد. صدای
ترنج بی حرکتش کرد:

- می دونم همه چیو می دونی.
کارون با مکث تنه چرخاند. ترنج با کمی فاصله از او
ایستاده و نگاهش می کرد.
- حوا جون بهم گفته در جریان ریز زندگیم بودی و
هستی.

ترنج گفت و قدمی نزدیک شد. کارون اما بی حرف و
حرکت سر جا ماند.

- می دونم می دونی من تو اتفاقاتی که افتاد کوچکترین
تقصیری نداشتم.

باز هم کارون ساکت ماند. باز هم ترنج نیم قدم نزدیک
تر شد.

- می دونم می دونی نتونستم جلوی هر چیزی که پیش
اومد رو بگیرم.

فضای گلخانه حالا بیش از حد گرم شده بود. بیابان
آمده، از دیواره های شیشه‌ای گلخانه حمله ور شده و
عرق به جان کارون نشانده بود.
" مبارکش باشه. "

- می دونم می دونی خواستم و نتونستم. می دونم می دونی چی کشیدم وقتی پای سفره ای نشستم که مردش انتخاب من نبود. عشق من نبود. حتا دوستش نداشتم. تیغ تیز تمام کاکتوس ها به قلب کارون نشست. دندان ها چنان به لب پایینی فشار آورده بودند که هر آن ممکن بود پوست و گوشت را بدرند و خون به پا کنند. ترنج قدم بعدی را برداشت. حالا به قدری به مرد مات مانده نزدیک بود که می توانست صدای نفس های سنگین او را بشنود.

- می دونم می دونی اختیاری، انتخابی نداشتم. خیره به آن چشم ها گفتم، دست پیش برد و یقه ی پالتوی خوش نشسته به تن مرد را به آرامی لمس کرد. عطر پاشیده به مچ دستش به جان مرد ریخت. زن نگاه در صورت مرد چرخاند، روی خطوط ریز کنج چشم ها، روی مژه ها، روی تیغه ی بینی، روی جوانه های تازه درآمده ی موهای صورت، روی لب گیر دندان شده، روی چانه و بعد دوباره روی آن چشم ها. آن چشم های بی حرف مسکوت.

- منم به قدر تو، برای فرار از اون جهنم جنگیدم. گفتم، انگشت اشاره بالا برد و آن را روی زبری زیر لب مرد گذاشت. فشار انگشت لب را از گیر دندان رها کند.

انگشت روی زبری پوست مردانه، روی ته ریش یکی
دو روزه ماسید، نگاه ها قفل هم ماند و صدای ترنج
زمزمه وار شد:

- می دونم می دونی.

کارون آب گلو را به زور فرو فرستاد. تن در جنگی
مهلک تلاش داشت دست ها را برای بالا نرفتن، برای
لمس نکردن، برای به آغوش نکشیدن، برای تن ندادن
به یک بوسه مهار کند. ترنج انگشت را برداشت و
دست پس کشید. دوباره یقه ی پالتو را به آرامی لمس
کرد و بعد از کنار کارون گذشت:

- اونی که ازت گذشت من نبودم.

کارون پلک ها را روی هم گذاشت.

- این... این اسمش ادیبه.

صدای کارون ترنج را سر جا نگه داشت. لحظه ای گیج
و نفهمیده تنه به سمت مرد چرخاند و مات پس سر او
شد و بعد وقتی کارون به سمتش چرخید، همگاهش
شد.

- این... سفالو سرئوس سنیلیس یا... کاکتوس اولدمن
یا... کاکتوس پیرمرد. ما بهش می گیم ادیب...
پیرمرد لاغر کله سفید.

نگاه ترنج دست و انگشت اشاره ی کارون را دنبال کرد. به کاکتوس باریکی با موهای سفید نشست. - اونی که کنارشه هم نازلیه. مامیلاریا هانیانا. خود نازلی آورده کنار پیرمرده کاشته اینو. کارون تنه چرخانده بود و رو به ترنج بدون نگاه کردن به او توضیح می داد. - اون یکی، اون بزرگتره، کاکتوس اسپوستوا، اون حسامه. نگهداری ساکولنتها سخته چون نور و آب و دونشون اگه یک کم تغییر کنه زود می میرن. این جا هم...

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نگاهش بالاخره به چشم های ترنج نشست. لحظه ای سکوت کرد، بعد راه افتاد و پیش از توضیح دادن راجع به باقی گل ها گفت:

- تور دیگه از این مسیر برنمی گرده. می ره بالا و از یه مسیر دیگه می رسه به در ورودی. واسه همین مجبورم برات توضیح بدم که بخشای مختلف مسیر رو از دست ندی. "مجبورم"

قلب ترنج فشرده شد. کارون بی اهمیت به این که ترنج اصلاً به توضیحاتش گوش می دهد یا نه گله‌ها را یک به یک معرفی کرد. اطلاعات مختصری راجع بهشان داد و بعد دسته کلید را از جیبش در آورد و قفل در نرده ای آهنی را باز کرد. عقب که می ایستاد تا ترنج فاصله ی کوتاه را طی کند و از گلخانه بیرون برود، نگاهش خیره ی زمین بود. اخمی نداشت اما سردی آن چهره چیزی نبود که از چشم ترنج دور بماند. ترنج از کنارش گذشت. پشت کرده به گلخانه، کاکتوس ها و بیابان و کارون ایستاد و ماتِ طاقی با گل یاس رازقی ماند. لحظه ای بعد صدای زمزمه وار کارون را بعد صدای تق قفل شدن در از جایی نزدیک گوشش شنید.

- من هیچی نمی دونم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

تا از ساختمان بیرون بروند کارون چند باری با چند نفر حرف زد، دستوراتی داد، سلامی، حال و احوالی و در نهایت همراه ترنج پا به محوطه گذاشت و پله ها را پایین رفت. نگاه ترنج خیره ی بید بود و ذهنش ماسیده به رد سوختگی دست کارون. این مرد زخمی بزرگتر از

آن رد سوختگی بر دلش داشت. مرد بیرون آمده از خاکستر، مرد بیرون آمده از زیر آوار.
- از این سمت.

صدای کارون نگاه ترنج را از بید گرفت. به مسیری که او با دست اشاره کرده بود پا گذاشت و خیره ی زیبایی فضای سبز شد.

- حوا جون حق داشتن. خیلی قشنگه این جا.
کارون در جواب سلام یکی دو باغبان مشغول به کار در محوطه ی سبز دو طرف مسیر سری تکان داد.
- چشمت قشنگ می بینه.

لبخندی به صورت ترنج نشست. مرد بزرگ شده بود. تعارفات بزرگترها را هم انگار خوب یاد گرفته بود.
- لطف دارین شما.

کارون سر به سمت نیم رخ خندان ترنج چرخاند. ترنج هم سر بالا برد و با او هم نگاه شد. کارون نگاه گرفت. هنوز هم به این که بیدار باشد و آن چه در جریان است یک خواب، یک رؤیا نباشد شک داشت. هنوز هم منتظر بود صدای زنگ تلفن یا کوک ساعت بیدارش کند.

- پس با تعریفای حوا جونت و آقا حسام این جایی.
- و اصرار پشت اصرار دوستم.

- منیر خانوم؟

چشم های ترنج گرد شدند. هنوز هم یادش بود؟! دوباره سر بلند کرد و خیره ی نیم رخ کارون شد. کارون هم با لبخند کجی نیم نگاهی به او انداخت. - از این سمت.

- منیر ایران نیست. ازدواج کرد، رفت. با دو تا دیگه از دوستان او مدم. یکی شون اینجا رو تو اینترنت دیده بود و عاشقش شده بود.

- چه دوست با کمالاتی. واجب شد ببینمش.

لب های ترنج به لبخندی باز شدند.

- هر جا خواستی بگو و ایسیم عکس بگیری. چون از این ور دیگه بر نمی گردیم.

- جدی؟

- بله. اینجا همون طور که مطمئناً خودت می دونی یه اقامتگاه گردشگری با پوشش گیاهی خاصه. بعضی جاهاشو خودت دیدی. مثل همون ساختمون مدیریت و پذیرش که ورودی محوطه س و ساختمون نگهبانی. بقیه ش هم می شه چند تا گلخونه با پوشش گیاهی خاص، یه باغ مطبق با طراحی ژاپنی که حالا می ریم می بینی خودت، کافی شاپ و مجموعه سوئیت و برکه ی جلوش رو هم که دیدی. یه استخر هم هست که دو تا

قو و چند تا مرغابی و اردک و قورباغه و جک و
جونور توش زندگی می کنن. ساختمون خوابگاه
کارگری و تأسیسات هم سمت راست همون مجموعه
سوئیتاس. رستوران هم که واسه ناهار می ری می
بینیش، طبقه همکف مثله. یک کم بالاتر چند تا آلاچیق
هست و یه ماز کوچیک شمشاد. می مونه چی؟ اممم.
چند تا خونه روستایی کاهگلی هم این ور و اونور
هست که بیشترشون کاربری فروشگاه دارن. یعنی می
تونی توشون غذاهای محلی این جا رو بخوری یا
بخری و ببری یا صنایع دستی و علفیجات دارویی. یه
مزرعه گیاهان دارویی هم اون بالا، نزدیک خونه ی
من هست. خونه ی ادیب هم پایین محوطه س. تقسیم
قلمرو کردیم مثلاً که هر کدوم هوای یه ور محوطه رو
داشته باشیم هر چند عملاً ... نگم حالا دیگه. عکس
نمی گیری؟

ترنج به آرامی جواب منفی داد. دلش نمی خواست
جلوی لنز دوربینی که عکاسش کارون است بایستد و
عکس بگیرد. هنوز برای راحت بودن زود بود. هنوز
دره ی ده ساله آن قدری عمیق بود که او با احساس
راحتی فرسنگ ها فاصله داشته باشد. پشت یک در
نرده ای ایستادند و کارون، پالتو را کنار زد، دست

درون جیب کتش برد و دسته کلیدی بیرون آورد. حین باز کردن قفل در دوباره مشغول توضیح دادن شد:
- این جا رو با کمک یه زمین شناس که از دوستای ادیب بوده ساختیم. ایده اولیه ش مال من بوده، طراحیش آش قلمکاری از ایده های من و ادیب و اون دوست زمین شناسش و سرمایه ش هم از من و ادیب و حسام و یکی دو تا شریک.
قفل در باز شد. کارون در را هل داد و عقب ایستاد.
- بفرما.

ترنج پا به گلخانه ای که پشت در نرده ای بود گذاشت. هرم گرما به جانش نشست. نگاهش روی کاکتوس های ریز و درشت می چرخید و آن همه تنوع و زیبایی هیجان زده اش کرده بود.
- چقدر قشنگن!
- قشنگی از خودتونه.

ترنج از حیرت آن همه زیبایی بیرون آمد. آن چه کارون با لبخند، حتا از سر یک تعارف دم دستی به زبان رانده بود، قشنگ تر و دلنشین تر از تمام زیبایی های اطراف بود. وقتی سر چرخاند، وقتی هم نگاه مرد شد، کارون راه افتاد. نگاه می دزدید؟

- این کاکتوس نزدیک چهل سالشه. پیرمرد این گلخونه
س تقریباً. ادیب بهش می گه کارون. این گلخونه
بیابونی حدود 100 نوع کاکتوس و ساکولنت داره.
بهش می گیم گلخونه بیابونی.
ترنج به توضیحات کارون گوش نمی داد. برایش اصلاً
مهم نبود چند نوع یا چه نوع گیاهانی در آن گلخانه ی
گرم وجود دارند یا اسمشان چیست و چند سال قدمت
دارند. به قد و بالای مردی نگاه می کرد که پیش تر از
او می رفت، با دست به گل ها اشاره می کرد. اسمشان
را می گفت، توضیحی می داد و سراغ گیاه بعدی می
رفت. به مردی که حضورش در آن لحظه زیر سقف
شیشه ای آن گلخانه حقیقی بود. حضور آن قدر
متفاوتش. کارون ده سال دورمانده ی به قدر ده ها
سال

#هجوم_وهم_بیابان_ها
تغییر کرده. خودش هم به همین اندازه عوض شده
بود؟

کارون ایستاد و سر به طرف ترنج چرخاند و
موشکافانه خیره ی نگاه خیره ی او شد. ترنج اما

چنان در فکر و خیالش غرق بود که متوجه ی نگاه و سکوت ناگهانی کارون نشد.
- چیه؟

کارون پرسید و قدمی نزدیک رفت. نزدیک شدنش ترنج را به خود آورد. پلک زد، نگاه گرفت و نفس حبس شده را با بی صداترین حالت بیرون فرستاد. خوب بود که صدای فن های بزرگ صدای تپش های کوبنده ی قلبش را در خود گم می کردند.

- چیزه... منو به تور نمی رسونی؟
کارون نگاه در چهره ی ترنج چرخاند. مکث ناگزیری روی لب ها کرد و بعد بالا رفت. سکوتش گره ی ریزی به ابروهای ترنج نشاند:
- چیه؟

این بار ترنج پرسید. کارون لب باز کرد حرفی نزنه. پشیمان شد. تنه چرخاند، پشت کرده به ترنج لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و بعد راه افتاد. دیگر نه جلوی گیاهی می ایستاد و نه توضیحی می داد. ترنج حق داشت. باید او را به تور می رساند. باید پا تند می کرد، هر چه سریعتر خود را از رویای محالی که گرفتارش شده بود می رهاند و نفس را از حبس سینه خلاص می کرد.

نرسیده به در نرده‌ای سمت دیگر گلخانه دست به سمت
جیب پالتو برد تا دسته کلید را بیرون بیاورد. صدای
ترنج بی حرکتش کرد:

- می دونم همه چیو می دونی.
کارون با مکث تنه چرخاند. ترنج با کمی فاصله از او
ایستاده و نگاهش می کرد.
- حوا جون بهم گفته در جریان ریز زندگیم بودی و
هستی.

ترنج گفت و قدمی نزدیک شد. کارون اما بی حرف و
حرکت سر جا ماند.

- می دونم می دونی من تو اتفاقاتی که افتاد کوچکترین
تقصیری نداشتم.

باز هم کارون ساکت ماند. باز هم ترنج نیم قدم نزدیک
تر شد.

- می دونم می دونی نتونستم جلوی هر چیزی که پیش
اومد رو بگیرم.

فضای گلخانه حالا بیش از حد گرم شده بود. بیابان
آمده، از دیواره های شیشه‌ای گلخانه حمله ور شده و
عرق به جان کارون نشانده بود.
" مبارکش باشه. "

- می دونم می دونی خواستم و نتونستم. می دونم می دونی چی کشیدم وقتی پای سفره ای نشستم که مردش انتخاب من نبود. عشق من نبود. حتا دوستش نداشتم. تیغ تیز تمام کاکتوس ها به قلب کارون نشست. دندان ها چنان به لب پایینی فشار آورده بودند که هر آن ممکن بود پوست و گوشت را بدرند و خون به پا کنند. ترنج قدم بعدی را برداشت. حالا به قدری به مرد مات مانده نزدیک بود که می توانست صدای نفس های سنگین او را بشنود.

- می دونم می دونی اختیاری، انتخابی نداشتم. خیره به آن چشم ها گفتم، دست پیش برد و یقه ی پالتوی خوش نشسته به تن مرد را به آرامی لمس کرد. عطر پاشیده به مچ دستش به جان مرد ریخت. زن نگاه در صورت مرد چرخاند، روی خطوط ریز کنج چشم ها، روی مژه ها، روی تیغه ی بینی، روی جوانه های تازه درآمده ی موهای صورت، روی لب گیر دندان شده، روی چانه و بعد دوباره روی آن چشم ها. آن چشم های بی حرف مسکوت.

- منم به قدر تو، برای فرار از اون جهنم جنگیدم. گفتم، انگشت اشاره بالا برد و آن را روی زبری زیر لب مرد گذاشت. فشار انگشت لب را از گیر دندان رها کند.

انگشت روی زبری پوست مردانه، روی ته ریش یکی
دو روزه ماسید، نگاه ها قفل هم ماند و صدای ترنج
زمزمه وار شد:

- می دونم می دونی.

کارون آب گلو را به زور فرو فرستاد. تن در جنگی
مهلک تلاش داشت دست ها را برای بالا نرفتن، برای
لمس نکردن، برای به آغوش نکشیدن، برای تن ندادن
به یک بوسه مهار کند. ترنج انگشت را برداشت و
دست پس کشید. دوباره یقه ی پالتو را به آرامی لمس
کرد و بعد از کنار کارون گذشت:

- اونی که ازت گذشت من نبودم.

کارون پلک ها را روی هم گذاشت.

- این... این اسمش ادیبه.

صدای کارون ترنج را سر جا نگه داشت. لحظه ای گیج
و نفهمیده تنه به سمت مرد چرخاند و مات پس سر او
شد و بعد وقتی کارون به سمتش چرخید، همگاهش
شد.

- این... سفالو سرئوس سنیلیس یا... کاکتوس اولدمن
یا... کاکتوس پیرمرد. ما بهش می گیم ادیب...
پیرمرد لاغر کله سفید.

نگاه ترنج دست و انگشت اشاره ی کارون را دنبال کرد. به کاکتوس باریکی با موهای سفید نشست. - اونی که کنارشه هم نازلیه. مامیلاریا هانیانا. خود نازلی آورده کنار پیرمرده کاشته اینو. کارون تنه چرخانده بود و رو به ترنج بدون نگاه کردن به او توضیح می داد.

- اون یکی، اون بزرگتره، کاکتوس اسپوستوا، اون حسامه. نگهداری ساکولنتها سخته چون نور و آب و دونشون اگه یک کم تغییر کنه زود می میرن. این جا هم...

نگاهش بالاخره به چشم های ترنج نشست. لحظه ای سکوت کرد، بعد راه افتاد و پیش از توضیح دادن راجع به باقی گل ها گفت:

- تور دیگه از این مسیر بر نمی گرده. می ره بالا و از یه مسیر دیگه می رسه به در ورودی. واسه همین مجبورم برات توضیح بدم که بخشای مختلف مسیر رو از دست ندی.
"مجبورم"

#هجوم_وهم_بیابان_ها

قلب ترنج فشرده شد. کارون بی اهمیت به این که ترنج اصلاً به توضیحاتش گوش می دهد یا نه گله‌ها را یک به یک معرفی کرد. اطلاعات مختصری راجع بهشان داد و بعد دسته کلید را از جیبش در آورد و قفل در نرده‌ای آهنی را باز کرد. عقب که می ایستاد تا ترنج فاصله‌ی کوتاه را طی کند و از گلخانه بیرون برود، نگاهش خیره‌ی زمین بود. اخمی نداشت اما سردی آن چهره چیزی نبود که از چشم ترنج دور بماند. ترنج از کنارش گذشت. پشت کرده به گلخانه، کاکتوس‌ها و بیابان و کارون ایستاد و ماتِ طاقی با گل یاس رازقی ماند. لحظه‌ای بعد صدای زمزمه وار کارون را بعد صدای تق قفل شدن در از جایی نزدیک گوشش شنید. - من هیچی نمی‌دونم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نفس در سینه‌ی ترنج حبس شد. هوا ابری بود. ابرها تیره تر، انبوه تر شدند. باران گرفت. کویر خشک جان و روح ترنج اسیر طوفان شد. دستی او را از عقب هل داد. به عمیق‌ترین دره‌ها سقوط کرد. از بلندترین ارتفاعات پرت شد.

کارون از کنارش رد شد، زیر طاق رازقی که ایستاد،
تنه چرخاند و خیره ی نگاه مات او ماند. تصویر پیش
روی ترنج حالا چیزی شبیه تصویرش از بهشت بود.
مردی ایستاده میان درگاه ورودی بهشت و آمده به
استقبال کسی که سال ها عشق خفته ی کهنه ی او را
چون گنجی در سینه نگه داشته بود.
- نمی آی؟

صدای کارون، دستش که ادامه ی مسیر را نشان می
داد ترنج را وادار به حرکت کرد. پاهای لرزان جان
کنند، راه افتادند و از دروازه ی بهشت عبور کردند.
کمی به سکوت گذشت و بعد کارون دوباره مشغول
توضیح راجع به گل ها شد. اسم گل ها را می گفت، بومی
چه منطقه ای بودند، چقدر عمر می کردند یا چه
نیازهایی داشتند. کارون می گفت و ترنج گوش می داد.
ترنج گوش می داد و نمی فهمید. آن چه کارون می
گفت را نمی فهمید اما به صدای مردی گوش می داد که
آخرین بار، تنها یک جمله از او شنیده بود. یک پیام
صوتی.
«خدا نگه دار»

کارون می گفت و ترنج فکر می کرد روزی در گذشته
برای آخرین بار این صدا را شنیده است و دیگر هیچ.
«هیچ» ی که یک عمر فقط و فقط حسرت بوده است.
کارون ایستاد و با ایستادنش ترنج هم از فکر بیرون
آمد و متوقف شد. سر که بالا برد، کارون با تای ابروی
بالا رفته نگاهش می کرد.

- چی شده؟

- گوش نمی دی، نه؟

- به چی؟

حالا چهره ی کارون شبیه معلمی بود که قصد توبیخ
دانش آموز سربه هوایش را داشته باشد.

- به چی دیگه؟! اسم این گله چیه؟

با دست به پشت سر ترنج، به باغچه ی کنار مسیر
سنگفرش اشاره می کرد. ترنج تنه چرخاند و نگاهی به
گل ها انداخت.

- کدوم؟

- این.

کارون پیش رفت، خم شد، دست دراز و مستقیماً به
گلی اشاره کرد. ترنج قدمی جلو رفت. نگاه دقیقی به
گل انداخت و فکر کرد اسمش چه بوده است. آشنا بود.

انگار بارها آن را دیده بود اما در آن لحظه نه فقط اسم
آن گل که اسم ساده ترین گل ها را هم به یاد نداشت.
- گوش نمی دی بگو الکی من فک نزنم! برگ عبایی.
بریم.

کارون راه افتاد و ترنج هم همراهش شد.
- حوصله ی این حجم از اطلاعات رو ندارم.
آن چه ترنج صادقانه گفت ابروهای کارون را بالا برد.
- یادمه یه زمونی واسه دونستن اسم داروها و عرق ها
و هر آشغال پاشغالی که تو عطاری پیدا می شد رس
منو می کشیدی! از این سمت.

- اون مال همون یه زمونی بود. الان دیگه زیاد
حوصله ی یادگیری و درس و مشق ندارم.
- پس الان دیگه شاگرد تنبل شدی. رفوزه ی ردی.
آن چه کارون با لبخند گفت، قلب ترنج را فشرده کرد.
رفوزه ی ردی را قبول داشت. شکسته، باخته،
پرحسرت.

- واقعاً نمی خوای عکس بگیری؟ دوستات الان کلی
عکس خوشگل گرفته ن. بعداً پشیمون نمی شی؟
«پشیمون می شی!»

هر آن چه کارون می گفت واژه، جمله ای آشنا در خود داشت که زخم می زد، درد می آورد. تعمداً واژه‌ها را انتخاب می کرد؟

پشیمان شده بود. یک بار چنان پشیمان شده بود دیگر جایی برای هیچ پشیمانی دیگری در زندگی اش باقی نمی گذاشت.

- الان حس عکس گرفتن نیست.

- خیلی هم خوب. حس یادگرفتن نیست، حس عکس گرفتن نیست، حس شنیدن نیست. چرا با این بی حوصلگی اینجایی اصلاً؟

کارون با لبخند گفت. نگاهی به نیم رخ ترنج انداخت و وقتی ترنج نگاه بالا برد و خیره ی او شد، نگاهش را گرفت.

حس شنیدن بود. حس نشستن، چشم بستن و فقط گوش سپردن به صدایی که سال ها از شنیدنش محروم شده بود.

- اینم یه گلخونه ی دیگه. که خب ما فقط از توش رد می شیم. عکس نمی گیریم، اطلاعات نمی دیم، اطلاعات نمی گیریم. فقط می ریم چون با یه بازدیدکننده ی کاملاً بی حوصله و بی علاقه طرفیم. «پس علاقه چی می شه؟»

ترنج آب دهان را به زور فرو فرستاد. باز هم خودش را برای آمدن، برای رو به رو شدن با این مرد، برای قرار گرفتن در آن موقعیت جهنمی سرزنش می کرد. لااقل ای کاش به پیشنهاد رسیدن به تور جواب منفی می داد و به سوئیت برمی گشت.

انتهای مسیر به یک دوراهی می رسید. یک سمت پشت پیچ پردرخت و گیاهی گم می شد و راه دیگر به در نرده ای فلزی دیگری ختم می شد.

- موز صورتی دیدی تا حالا؟

ابروهای ترنج بالا رفتند. سر چرخاند و چشم به نیم رخ کارون دوخت. کارون نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

- چیه؟

- شوخیه؟

- نه.

- واقعاً این جا موز صورتی دارین؟

- جالبه برات؟ حوصله ی دیدنشو داری؟

- رنگش کردین؟

- آره. با اسپری.

کارون دوباره دسته کلید را از جیبش درآورده و مشغول باز کردن قفل در نرده ای بود.

- به شخصه گلای این گلخونه رو بیشتر دوست دارم ولی خب... آدم نمی تونه بین بچه هاش فرق بذاره. ترنج سعی کرد همراهی کند. سعی کرد حرفی، سؤالی پیدا کند و تمایل شدیدش به سکوت را پس براند.

- چند سال طول کشیده این مجموعه جمع و جور بشه؟ یعنی می خوام بگم همه گلا رو از همون اول آوردین کاشتین؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون در را هل داد و عقب ایستاد تا ترنج پا به گلخانه ی دوم بگذارد.

- همین الان که من اینجا نقش تورلیدر شما رو ایفا می کنم، نزدیک خونه م دارن بتن ریزی می کنن برای ساخت گلخونه ی بعدی. ساخته که بشه، یه مقدار از گلای همین مجموعه تکثیر می شه توش و یه مقدار هم گلای جدید می یاد. نخوام بگم هر روز، می تونم با اطمینان بگم لااقل هفته ای دو یا سه بار گلای جدید به اینجا اضافه می شه. اینجا منظورم کل مجموعه اس. نه این گلخونه صرفاً. اینم موز صورتی.

ترنج نگاهی به درختچه ی کوتاه موز پیش رویش
انداخت و پی موزهایی به رنگ صورتی شاخ و برگها
را کاوید.

- کو؟

- چی؟

- موزش؟

- الان میوه نداره.

ترنج با تای ابروی بالا رفته سر چرخاند و خیره ی
کارون شد. کارون راه افتاد.

- چی کار کنم؟ از خودم موز بزام؟

ترنج به خنده افتاد. لب هایش کش آمدند، خیره ی پس
سر مرد، خیره ی سرشانه های نشسته در پالتوی
مشکی ماند و سعی کرد کارون گذشته ها را به خاطر
بیاورد. همان کارونی که تمام این سال ها به یاد داشت
و حالا، فقط در عرض همان چند ساعت کوتاه رو به
رو شدن با این کارون جدید، داشت فراموشش می کرد.
واقعاً روزگاری این مرد جا افتاده همان پسرک شیطانی
بود که در عطاری بی ادب و بی نزاکت خطابش می
کرد؟

- تشریف نمی یارین؟

کارون ایستاده، برگشته بود و به ترنج نگاه می کرد.
ترنج راه افتاد اما نزدیک کارون، جلوی یک گل آویز ایستاد.

- اسم این چیه؟

- حوصله ندارم بگم.

کارون گفت و با تای ابروی بالا رفته چشم در چشم ترنج شد.

- در واقع حوصله ندارم الکی بگم وقتی گوش نمی دی و حوصله نداری و برات جذاب نیس.

- خب... الان دلم می خواد بدونم اسم این گل چیه.

- یعنی حوصله ت برگشته؟ معرفی کنم بقیه رو؟

- فقط همینو می خوام بدونم.

کارون ژست متفکر به خود گرفت و بعد راه افتاد:

- فقط اسم همینو یادم نیس.

اخمی به صورت ترنج نشست. کارون برگشت و با

لبخند کجی خیره اش شد.

- بدجنس.

«خیلی بدجنسی!»

ترنج گفت و نگاه از کارون گرفت. قلبش با دیدن آن همه جذابیت، آن همه تغییر مثبت چنان فشرده می شد،

چنان سر ذوق می آمد، چنان حسرت به دل می شد،
تاب تماشا نداشت.

نگاه کارون به انگشت لطیف ظریفی نشست که برگ
گلی را به آرامی لمس می کرد. هنوز رد داغ لمس آن
انگشت را بر چانه ی خود حس می کرد.

- پیغامی که به منیر دادی اون قدری دیر به دستم رسید
که دیگه هیچ کاری نمی تونستم بکنم.
زمزمه ی لرزان ترنج نگاه کارون را از دست او کند.
خیره ی نیم رخ زن شد و منتظر باقی حرف ماند.
- دیر جنبیدی. خیلی دیر.

ترنج گفت، تنه چرخاند و همنگاه کارون شد.

- آبرو و اعتبار پدرم از یه پیغام یه خطی سه کلمه ای
اونم از مردی که یه روزی از من گذشته بود، برام مهم
تر بود. مردی که دیگه باورش نداشتم.

نفس در سینه ی کارون حبس شد. عرق دوباره از تیره
ی پشتش راه گرفت. دوباره همه جا را کویر داغ
سوزانی فراگرفت. دوباره گذشته با شتاب، چهارنعل
میانشان دوید، گردو خاک به پا کرد و هول به جان
انداخت.

«عقدو به هم بزن.»

ترنج راه افتاد. دوباره که از کنار کارون می گذشت لب باز کرد:

- اونی که گذشت من نبودم.

خواست قدم بعدی را بردارد، مچش اسیر دست کارون شد. جاخورده برگشت، سر پایین برد، لحظه ای به انگشتان حلقه شده دور مچش چشم دوخت و بعد نگاه بالا برد. حالا نفس به نفس مردی ایستاده بود که گمان نمی کرد روزی دوباره از راه برسد که آن قدر نزدیک باشد. آن قدر در دسترس و در عین حال دور. کارون زبان روی لب کشید. خواست حرفی بزند، خواست میان تپش های کوبنده ی قلب بی قرارش، واژه ای، جمله ای به زبان بیاورد، نتوانست. لمس آن دست ظریف مغز را از کار انداخته بود. تن را فلج کرده بود.

«اون قدری دوستت دارم که ازت نگذرم اما...»
ترنج تکانی به دستش داد. انگشتان کارون سست شدند. دست پس کشیده شد. نقطه ی اتصال قطع شد. مغز به جریان افتاد.

- یه چیزایی رو نمی دونی.

زمزمه ی کارون نگاه ترنج را به سمت لب های او
برد. دوباره که همنگاه مرد شد، تکان ریزی به سر
داد:

- بگو بدونم.

کارون نگاه در چهره ی زن چرخاند. لب ها، تیزی
چانه، تیغه ی بینی، مژه ها، چشم ها، آن چشم های
بی پیر لعنتی!

- به تور نمی رسیم.

کارون زمزمه وار گفت. ترنج آب دهان را به زور فرو
فرستاد.

- مهم نیست. می خوام برگردم سوئیت. از این جا
خوشم نیومده. همه چیز به حد وحشتناکی زشته. این
گلا، این سبزی، این طراحی، دوستشون ندارم. می
خوام برگردم.

کارون همان طور مات آن چشم ها، مات آن لب ها
سری تکان داد. وسوسه ی پیش رفتن، وسوسه ی فقط
و فقط یک بوسه چنان داغش کرده بود، چنان فلجش
کرده بود، تکان بیشتری، واکنش بهتری از عهده اش
برنمی آمد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- از تو هم خوشم نمی آد. از... از آدم ترسویی که
واسه اون چه می خواد نمی جنگه خوشم نمی آد. از
آدمی که دیر به خودش می آد. دیر به دست و پا زدن
می افته، دیر مغزش به کار می افته خوشم نمی آد. از
آدمی که وقت و قتش کاری که بایدو انجام نمی ده و بعد
از طرف مقابلش طلبکار می شه بدم می آد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نگاه کارون به چتری ها نشست. موها را کوتاه کرده
بود؟

- می دونم. قبلاً گفتم ازم خوشت نمی آد. قبلاً گفتمی اصلاً
گزینه ی خوبی برای این که کسی دوستم داشته باشه
نیستم. اصلاً نیستم! حتا قد بدمزه ترین دوغ هم دوست
داشتنی نیستم.

کارون گفت، بعد نگاه از آن چتری ها پایین برد و خیره
ی چشم ها شد. چشم های ترنج حالا به جای خشم شرم
محسوسی در خود داشتند. تاب خیره ماندن به آن چشم
ها را نداشت که نگاه پایین برد و میان ته ریش یکی
دو روزه ی زیرگلوی مرد متوقف شد. کارون باقی
حرفش را با مکت کوتاهی زد:

- می دونم اون قدری بی عقل نیستی که بخوای یکی مثل منو دوست داشته باشی. اینا رو یه چیزی حدود ده سال یا بیشتره که می دونم. از همون روز تو عطاری حسام تا همین الان، وسط این گلخونه اینا رو می دونم. - من ...

ترنج نگاه بالا برد، خواست از آن چه ده سال تمام دلش می خواست فرصتی برای عذرخواهی بابتش به دست می آورد، حرف بزند، پشیمان شد. هر چه می گفت اوضاع را پیچیده تر و بدتر می کرد. پس به سمت در خروجی گلخانه راه افتاد. - خوبه که می دونی.

به در نرده ای که رسید ایستاد و همان طور پشت کرده به کارون و گل ها منتظر باز شدن قفل ماند. کارون راه افتاد. قدم ها را سنگین و به آرامی برداشت. صدای سنگریزه های کف گلخانه بلند شد. کارون نزدیک شد. نگاهش پی برجستگی حجم عظیم مویی که باید از روی شال دیده می شد، گشت. چیزی نبود یا چشم هایش درست نمی دید؟

- زدی شون؟

سؤال بی ربط و ناگهانی اش، آن همه نزدیک بودنش ترنج را غافلگیر کرد. ناگهانی برگشت و برای برخورد

نکردن با مردِ ایستاده تا آن حد نزدیک، پشت به نرده
های در گلخانه چسباند. نگاه متعجبش اما میخ چشم
های مرد بود. چشم هایی که حالا حرفشان را نمی
خواند، حالا برایش آشنا نبودند.
- زدی شون.

این بار کارون میخ چتری ها با قطعیت گفت و بعد دست
ها را بالا برد. یک دست را جایی حوالی سر دختر گیر
نرده کرد و دست دیگر را به آرامی پیش برد. لمس
تارهای ظریف موهایی که شبهای زیادی را در آرزوی
بوییدنشان، در آرزوی لمس کردنشان به خواب رفته
بود، رؤیایشان را دیده بود و حسرتشان را خورده بود،
حالا مهمترین کار دنیا بود. اولویت مهم زندگی اش.
فرصت را از دست نمی داد.
- کوتاهشون کردی.

زمزمه وار گفت، آن قدری که صدایش میان سروصدای
فن های در حال چرخش به سختی به گوش ترنج رسید.
ترنج نفس بریده، هیجان زده و منقلب دست مرد را
دنبال کرد. دستی که حالا چند تار مو را چسبیده بود و
به آرامی لمسشان می کرد.
- با... باز... باز کن.

زمزمه‌ی پرت و پخشش نگاه کارون را از موها گرفت.
نفهمیده خیره‌ی چشم‌ها شد و منتظر ماند ترنج
حرفش را دوباره تکرار کند.
- در... درو... باز کن.

ترنج دوباره زمزمه کرد، بعد سر را عقب کشید تا
تارهای مو از میان انگشتان مرد رها شوند. کارون
نگاه در چهره‌ی ترنج چرخاند. خواب نبود؟ این دختر
که حرف از دوست نداشتن او می زد و چشم‌هایش
فقط و فقط خواستن، دوست داشتن را فریاد می زدند،
رویا نبود؟ حضورش میان آن بهشت پرگل واقعی بود؟
عطرش که به جان کارون می ریخت حقیقی بود؟ می
شد خواب عطرها را دید؟ رویاها بو داشتند؟
- پدرت... نظام... مرد سخت‌گیریه. خیلی سخت‌گیر.
ترنج مفهوم آنچه کارون بی مقدمه گفت متوجه نشد.
خواست سؤالی بپرسد. کارون از لب‌های آن قدر
خواستنی دختر نگاه گرفت و به چشم‌های او خیره شد.
دستی که لحظه‌ای پیش مست‌لمس آن تارهای زندگی
شده بود را به گونه‌ی خود نشاند، لبخند کج محوی لب
هایش را کش آورد و چشم‌هایش چین افتادند. زمزمه
اش آرام بود.
- دست سنگینی هم داره.

چهره ی ترنج لحظه ای بی حالت ماند و بعد چشم هایش گرد شدند. لب باز کرد سوآلی بپرسد، صدای مردی هر دویشان را از جا پراند.

- مهندس موبایلتونو جواب ندادین، آقای رضایی کارتون دارن.

کارون به مردی که از آن سمت گلخانه نزدیک می شد خیره ماند. حالش هنوز جا نیامده بود. هنوز در حال و هوای کار و گلخانه و اقامتگاه و هر چه مربوط به زندگی روزمره اش می شد نبود. هنوز گذشته با سرعت زیادی در ذهنش جولان می داد.

- بفرمایین. مهندس صفدری گفتن بی سیمو بدم خدمت شما.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون کلافه با کف دست پیشانی را فشرد، نفس عمیقی کشید و منتظر نزدیک شدن مرد ماند. مرد با گام های بلند خود را به آن ها رساند. بی سیم را که به سمت کارون می گرفت سلام آرامی به ترنج کرد و سری تکان داد. بی شک آن همه نزدیک هم ایستادن آن ها را دیده بود. کارون بی سیم را از او گرفت و حین بیرون آوردن تلفن همراهش از جیب غر ریزی هم زد:

- خوبه گفتم با من کار نداشته باشین!

- با من کاری ندارین؟

کارون در حال شماره گرفتن سری بالا انداخت. مرد تا نزدیک در ورودی گلخانه رفت، لحظه ای پیش از بیرون رفتن نگاهی به عقب، به آن دو انداخت و بعد رفت.

- الو یعنی من یه نصفه روز هم نه، یه ساعت، همه ش یه ساعت یه جایی گم و گور باشم، یه ساعت هم نه، گم و گور هم نه، یه نیم ساعت مثلاً خیر سرم توالت باشم ول کن من نیستین؟!

ترنج لحظه ای نگاه از کارون نمی گرفت. بی پلک زدن به مرد ایستاده پیش رویش خیره بود و به آن چه شنیده بود فکر می کرد. کارون حالا با کمی فاصله از او ایستاده بود، با یکی از پاهایش سنگریزه های کف گلخانه را جا به جا می کرد و به حرف های آن که آن سمت خط بود گوش می داد. ترنج فقط نگاهش نمی کرد. چشم روی ذره ذره ی جزئیات و حرکات مرد می چرخاند و آن چه می دید به یاد می سپرد. به قدر ده سال ندیدن او را می دید، به قدر سال های بعدی که بنا بود باز هم او را نداشته باشد و نبیندش تماشایش می کرد. به دستی که گوشی را چسبده بود، به دست

دیگری که کت و پالتو را کنار زده، در جیب شلوار پارچه ای فرو رفته بود. به موهای صافی که با تکان های پا تکان می خوردند، به قامتی که رو به جلو خم بود و به چیزی زیر پایش نگاه می کرد، به کارون نگاه می کرد و حسرت می خورد. روزی در گذشته های دور، شاید اگر مسیر را جور دیگری می رفتند، حالا بار این همه نداشتن روی قلبش سنگینی نمی کرد. - یعنی چی؟! رضایی کجاس؟! خو بهش بگو دیگه! بده گوشو بهش. الو دایی یعنی من... کار دارم خب! نه. طوری نشده... آره. اصلاً هم که اون صفدری آمار نداده!

کارون حین گفتن جمله ی آخرش برگشته و با لبخند همنگاه ترنج شده بود. ترنج اما لبخند نمی زد. غرق افکار خودش بود. غرق حسرتی که آن همه سال از دوری این مرد با خود حمل کرده بود. غرق زجری که کشیده بود، دردی که ذره ذره جانش را مکیده بود. غرق دردی که می کشید.

- بخوام برگردم می شه بعد ناهار یا عصر... شما خودت یه دو دقیقه اون میز ریاستو ول کن، پاشو برو ببین گند بالاومده رو چه ریختی باس جمع کنیم. بعدش... خب... باشه. می آم... نه ناهار نمی آم. باشه

حتماً. می‌آم می‌گم. هر چند گمون نکنم شما ندونی. فقط
داری فیلم بازی می‌کنی که کارمون به گیس و
گیس‌کشی نکشه. حتماً. فعلاً. آهان گوشو بده صفدری.
ممنون... الو من دو به بعد می‌آم دفتر. تا قبل اون
ساعت یه تک زنگ، فقط یه تک زنگ ازت داشته باشم
اخراجی!

کارون با لبخند گفت، تماس را قطع کرد و گوشی را در
جیبش گذاشت. نزدیک که می‌شد بی سیم را هم از
جیب پالتویش درآورد و خاموش کرد. از کنار ترنج
گذشت و حین باز کردن قفل در گفت:

- دو دقیقه آدمو ول نمی‌کنن.

بعد قفل را باز کرد، در را هل داد و رو به ترنج با
لبخند لب باز کرد:

- بفرما.

ترنج اما بی‌حرکت بود. نمی‌رفت. فقط زل صورت
کارون بود. همان جایی که احتمالاً روزی در گذشته
مورد اصابت دست پدرش قرار گرفته بود. همان دستی
که کارون می‌گفت سنگین است. کارون کی و کجا پدر
را دیده بود؟ چرا از او کشیده خورده بود؟ چرا اصلاً
پدر او را زده بود؟
- کجا؟

سؤال زمزمه وار ترنج، نگاه زلش، بی حرکتی اش
کارون را گیج کرد. سر به دو طرف تکان داد:
- چی؟

ترنج با تأخیر نگاه از ته ریش و گونه ی مرد گرفت و
به چشم های او چشم دوخت.

- گفתי دست بابام سنگین بوده.

کارون با مکثی لبخند زد، دست میان موهای ریخته
روی پیشانی برد و آنها را بالا زد. بعد با دست به
بیرون اشاره کرد:

- گرمه. بریم.

ترنج راه افتاد. پشت سرش صدای بسته شدن در نرده
ای آمد و بعد کارون را کنار خود دید. مسیر پیش رو،
طاق های پشت هم سرسبز و پرگل تعریف مجسمی از
بهشت بودند. حیف که حالش آن قدری خوش نبود که
از آن همه زیبایی خیره کننده لذت ببرد. فکرش چنان
درگیر گفته ی کارون بود که پایش پیش نمی رفت میان
آن طاق های پرگل پرسه بزند.

- واقعاً عکس نمی گیری؟ حیفه ها.

کارون گفت و راه افتاد. ترنج هم هم قدمش شد.

- وایسا اینجا دوتا عکس بگیر.

کارون به نقطه ای اشاره کرد و خودش از رفتن بازایستاد. ترنج بی میل و معذب قدمی پیش رفت. لحظه ای مکث کرد و بعد تنه به سمت کارون چرخاند. کارون موبایل به دست به او نگاه می کرد. ترنج بی حس و حالت ایستاد. کارون و پدرش دقیقاً کی هم را دیده بودند؟ کارون چه گفته بود که پدر را تا آن حد خشمگین کرده بود؟ تا آن حدی که دست روی یک پسر جوان بلند کند!

- همین؟

سؤال کارون ترنج را از فکر بیرون آورد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- یه میخ بذاریم اونجا، بهش بگیم ژست بگیر، می خوایم عکس بگیریم، از تو بهتر ژست می گیره. کارون با لبخند گفت و پیش رفت. دستش که دست ترنج را چسبید، قلب ترنج فشرده شد. کارون او را کمی عقب برد، خطی فرضی با پایش روی زمین کشید و توضیح داد:

- اینجا وایسا. یه لبخندم بزن، عکست شبیه عکس کارت ملی نشه.

بعد خودش عقب رفت. عقب رفت و عطرش را، گرمای دستش را نزد ترنج جا گذاشت. عقب رفت و نگاه ترنج را با خود برد. نگاه پرسؤال، پرحسرت، پردرد ترنج را.

- لبخندت کو؟

ترنج بی جان و بی میل لبها را کش آورد. کارون حین انداختن عکس اخم کرد.
- ماست.

آنچه با صدای بلند گفت، ترنج را به خنده انداخت. لب هایش بیشتر کش آمدند. کارون سر به تأیید تکان داد و انگشت روی دکمه ی موبایل فشرد.
- آهان. آفرین.

چند عکس گرفت و بعد به نقطه ای دیگر اشاره کرد:
- یک کم برو عقب تر، اون سمت وایسا.
ترنج مخالفت کرد:

- ولش کن دیگه. بریم که به کارت برسی.
کارون دوباره و این بار با تأکید همان نقطه را نشان داد:

- اون جا وایسا!

ترنج بی رغبت جایش را عوض کرد.
لبخند کارون عمق گرفت:

- می تونی یکی از ستونا رو بغل کنی.
بعد با صدای بلند خندید و اضافه کرد:
- عین فیلم هندیا!

ترنج با لبخند اخم کرد. کارون عکس گرفت. ترنج
اخمش را باز کرد، لبخندش ماند. کارون عکس گرفت.
ترنج راه افتاد. کارون عکس گرفت. ترنج قدمی دور
شد. کارون عکس گرفت. ترنج ایستاد، تنه چرخاند و
خیره ی او شد. کارون عکس گرفت.
- نمی آی؟

کارون گوشی را قفل کرد و در جیب پالتو گذاشت.
عکس ها جان می دادند برای بعدها، برای وقت نبودن
ترنج. جان می دادند برای تماشای هزار باره، برای
پاره پاره کردن قلب هزارپاره.
- اینجا خیلی قشنگه.

- او هوم.

- شبیه بهشته.

- او هوم.

- یعنی بهشت تو ذهن من یه چیزی شبیه اینجاست.

- او هوم.

- جهنمی که ازش حرف می زدی کی بوده و کجا؟

ترنج بی مقدمه سؤال را پرسید. کارون لحظه ای جا خورد، سر به سمت ترنج چرخاند و با او که حالا سر بالا گرفته و تماشایش می کرد هم نگاه شد.

- بابام چرا تو رو زده؟ کی زده؟

کارون نگاه از ترنج گرفت و خیره ی پیش رو شد. طاق پشت طاق را رد می کردند، کارون هر لحظه بیشتر از قبل کیفور همقدم بودن با زن جوان می شد و هر ثانیه بیشتر از قبل آرزو می کرد زمان بایستد. - این جا بهارش بهشت تره. نسترن و اقایا و... محشره محشره.

ترنج ایستاد. عطر یاس پیچیده به یکی از طاق ها به مشامش می رسید.

- کی رفتی دیدن بابام؟ تو رفتی یا اون اومده بود؟ کارون لب ها را به سمت پایین متمایل کرد و دستی در هوا تکان داد:

- چه اهمیتی داره.

- برای من مهمه. می خوام بدونم.

کارون راه افتاد:

- راه بریم.

ترنج با اکراه راه افتاد. در آن لحظه هیچ چیز جز شنیدن از آن چه انگار دور از چشم او اتفاق افتاده

بود، نمی خواست و کارون انگار سر شوخی داشت که
نصفه و نیمه حرف می زد.

- پنج بار.

صدای کارون، آن چه گنگ گفت نگاه ترنج را به
سمتش کشاند. مات نیم رخ کارون و بی صبرانه منتظر
بود او توضیح بیشتری بدهد اما کارون ناگهان ایستاد،
نگاه موشکافانه ای میان بوته های سمتی از مسیر
انداخت و بعد پیش رفت.

- چی پنج بار؟

کارون به سؤال ترنج اهمیتی نداد. گوشی را از جیبش
درآورد و شماره ای گرفت. چند لحظه منتظر ماند و بعد
لب باز کرد:

- احمد، فدوی پیش توئه؟... این اردکا چرا ولن پس؟!
چشم های ترنج از شنیدن آن چه کارون گفت گرد شد و
ابروهایش بالا پریدند. وسط حرف زدن از آن دیدار
مرموز و پنهانی ذهنش درگیر اردک هایی که میان
بوته ها می پلکیدند شده بود؟!!

- مگه فنسو درست نکردین؟! بده گوشو بهش

ببینم!... الو! اینا چرا باز لالوی بوته ها دارن وول می
خورن؟! کجایی تو؟!... الان دیگه؟! گذاشتی کل برگ و
بوته ها رو بخورن، بعد یادت افتاد؟! بگو بیان جمع

کنن اینا رو! خودتم پاشو بیا مطمئن شو گندی که زدی
جمع شده باشه! چَشت بخوره تو سرت! بجنب!
تماس را قطع کرد و حین غر زدن تنه به سمت ترنج
چرخاند:

- در تمام سطوح، از ریاستی و مدیریتی گرفته تا اون
پایین پایین، فقط پی پیچوندن کار و وظیفه هاشونن!
بعد نگاه بالا برد و وقتی با ترنج همگاه شد تازه
فهمید بنا بوده از موضوع مهم دیدار نظام حرف بزند و
وسط بحثی به آن مهمی پی جمع کردن اردک ها رفته
است.

- ببخشید. چی می گفتیم؟

با دست به مسیر اشاره کرد و راه افتاد. ترنج هم
همقدمش شد. کارون برگشت، نگاهی به محوطه ای که
اردک ها آن جا می پلکیدند انداخت و بعد پیامی با
گوشی فرستاد:

- پاشو برو با چماق سروقت فدوی، بفرستش بیاد این
اردکا رو جمع کنه. من برگردم ببینم هنوز ول می
گردن، تار به تار موهای خودش و پره های این اردکا رو
می کنم!

پیام را برای منشی اش ارسال کرد، پیام «چشم» او را
خواند و گوشی را قفل کرد و در جیب فرستاد.

- عمداً می کنی.

ترنج گفت و نگاه سؤالی کارون را به سمت خود کشاند.

- عمداً نمی خوام ازش حرف بزنی. می خوام اذیتم کنی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

لب های کارون با مکثی کش آمدند. فکر بدی هم نبود، هر چند برای اولین دیدار آن هم بعد ده سال، کار قشنگی نبود.

- عمداً می کنم، اما نمی خوام اذیتت کنم. فقط نمی خوام ازش حرف بزنم. ا ا ا ببینا! تا اینجا اومده ن! کیش کیش! بیاین برین اونور! دله رو ببینا! آب و دونتون کمه برگ می خورین شماها؟!

در ادامه خواهیم خواند:

ترنج مبهوت و متحیر صحنه ی پیش رویش بود. کارون با آن لباس رسمی، با آن پالتوی نیم تنه ی مشکی، میان بوته ها و گل های فضای سبز کنار مسیر سنگ فرش به این سو و آن سو می رفت، تلاش می

کرد قدم روی گل ها نگذارد و آن میان با دست هایی از هم باز شده اصواتی از خود درمی آورد تا اردک را هدایت کند:

- کیش کیش کیش! برو اونور! از اون ور نه! هوی! اون وری برو. فک و فامیلت اون سمتن! کیش کیش کیش! خلک جان اونور! آها. آ باریک الله. در برو که اگه دستم بهت برسه می دم نازلی جون یه فسنجون خوشمزه باهات درست کنه! بدو ببینم! کیش کیش کیش! ای خدا اینوری نه! اونور! لب های ترنج به آرامی کش آمدند. لبخندی کمرنگ جان گرفت، بعد رفته رفته پررنگ تر شد و با جمله ی آخر کارون به خنده ای بلند ختم شد.

- دستم بهت برسه پرپرِت می کنم! اردکه ی گاوِ زبون نفهم!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

بعد با عذرخواهی آرامی به سمت بوته ها رفت، با یک قدم بلند، از روی شمشادها رد شد و پا به فضای سبز گذاشت. آبیاری باعث شده بود زمین گل باشد و راه رفتن سخت. با احتیاط قدم برداشت، به سمت اردک ها رفت و صدا بلند کرد:

- کیش کیش!

گل به کف کفش ها می چسبید و آن ها را سنگین می کرد. چیزی که از آن منتظر بود. فقط همان یک روز هر چه بلا بود بر سرش نازل شده بود. اول آن طور موش آب کشیده شدن، بعد هجوم سهمگین سیلاب گذشته و حالا هم آن طور گلی شدن.

کارون پی اردک ها می رفت و ترنج مبهوت و متحیر صحنه ی پیش رویش بود. کارون با آن لباس رسمی، با آن پالتوی نیم تنه ی مشکی، میان بوته ها و گل های فضای سبز کنار مسیر سنگ فرش به این سو و آن سو می رفت، تلاش می کرد قدم روی گل ها نگذارد و آن میان با دست هایی از هم باز شده اصواتی از خود درمی آورد تا اردک را هدایت کند:

- کیش کیش کیش! برو اونور! از اون ور نه! هوی! اون وری برو. فک و فامیلت اون سمتن! کیش کیش کیش! خلک جان اونور! آها. آ باریک الله. در برو که اگه دستم بهت برسه می دم نازلی جون یه فسنجون خوشمزه باهات درست کنه! بدو ببینم! کیش کیش کیش! وای اینوری نه! اونور!

لب های ترنج به آرامی کش آمدند. لبخندی کمرنگ
جان گرفت، بعد رفته رفته پررنگ تر شد و با جمله ی
آخر کارون به خنده ای بلند ختم شد.
- دستم بهت برسه پرپرت می کنم! اردکه ی گاوِ زبون
نفهم!

با صدای خنده ی ترنج بند دل کارون پاره شد. لحظه
ای بی حرکت ماند، بعد پلک ها را روی هم گذاشت.
دختری آن سوی دیوارهای خانه ی مادری کارون می
خندید. مرد جوانی پشت در بسته خیره ی کفش های
جفت شده بود. مادر مهمان داشت. دختر می خندید.
صدای خنده اش قلب مرد را مچاله می کرد، روحش را
شکنجه می کرد. صدای قدم هایی میان صدای خنده
پیچید. مرد تنه چرخاند. روح مچاله، قلب شکسته، تن
بی جان را برداشت و از پله ها پایین رفت. دور شد. از
آن که از آن او نبود و چیزی جز اندوه نصیبش نکرده
بود دور شد. آن روز کی بود؟ چند سال از آخرین باری
که دختر را دیده بود گذشته بود؟ چند سال فرار کرده
بود، دوری کرده بود؟ چند سال از آخرین دیدار زیر آن
درخت بید مجنون می گذشت؟ چند سال از آن روزی که
مجنون بی لیلی مانده بود؟ چند سال بعد از آن روز

جدایی مادر عروس و داماد را پاگشا کرده بود؟ پنج سال؟ پنج سال و دو ماه و بیست و یک روز. «کارون» ی که از میان لب های ترنج بیرون ریخت، صدایش، لحنی که با آن کارون را به نام خواند، پلک ها را از هم فاصله داد. قلب به در و دیوار سینه می کوبید.

- اردک... اردکا پنج باره تو این ماه از پشت فنس زده ن بیرون.

کارون گفت، نگاه از اردک سفیدی که دور می شد گرفت و تنه چرخاند. تنه چرخاند اما نگاه به چشم های ترنج ننشاند. چشم ها حقیقت و دروغ بودن حرف ها را فاش می کردند.

- همین یه صحنه رو ندیده بودم و عکسشو برام نفرستاده بودن که الان رسیدم و به چشم خودم دیدم. مدیر مجموعه ای به این بزرگی با این شکل و شمایل باید دنبال چهارتا اردک بی چاره بیفته؟

صدای ادیب سر ترنج را به سمتی از مسیر چرخاند. مرد با لبخند نزدیک شد، برای کارون که از فضای سبز بیرون آمده بود و کف کفش گلی را روی سنگ فرش ها می کشید، سری به تأسف تکان داد و رو به ترنج کرد:

- خوبی شما؟ خوش اومدی.

ترنج سلام و تشکر کرد و احوال نازلی، زن ادیب را پرسید. ادیب تشکر کرد و بعد سر به سمت کارون که نزدیک شده بود چرخاند:

- چی کاری به این زبون بسته ها آخه؟

کارون با اخم کف کفشش را به سمت ادیب گرفت:

- زبون بسته؟ اینا زبون بسته ن؟ والا کله سحر صدای واق واقشون تا خونه ی من می آد.

لب های ترنج دوباره کش آمدند. ادیب با چهره ای بی حالت زل کارون ماند.

- اردک واق واق می کنه؟

- واق واق نه، ماگ ماگ، ماگ ماگ نه، کوآک کوآک.

چه فرقی داره؟ اون فدوی بی خاصیت کجا موند؟ به

جون خودم بار بعدی اینا رو پخش و پلا لالوی این

بوته ها ببینم دونه دونه شونو همین لب باغچه سر می

برم زن دایی فسنجون و شکم پر درست کنه! جاشون

فدوی رو می ذارم پشت اون فنسا!

آن قدر جدی می گفت، آن قدر چهره اش حرصی بود

که ترنج را به خنده می انداخت. در آن لحظه، وسط

یک دیدار ده سال به تعویق افتاده دغدغهی اردک ها

را داشت؟

ادیب کف دست بر پشت کارون گذاشت و همزمان با دست به مسیر اشاره کرد:

- اومدی ترنج خانومو بگردونی یا گیر و گرفتای کاری محوطه رو بررسی کنی و رفع و رجوع کنی.

- تبریک می گم. باغ و مجموعه ی واقعاً زیباییه.

ترنج گفت و ادیب با لبخند سری تکان داد:

- ممنون از شما که قابل دونستی و اومدی. این همه

زیبایی با تلاش شبانه روزی و چند ساله ی کارونه. به

جرت می تونم بگم اگر کارون نبود، این جا یک دهم

اون چیزی که الان هست هم نبود.

- حقیقت محضه.

ترنج از آن چه کارون گفته بود به خنده افتاد. هر کس

دیگری بود احتمالاً تعارفی می پراند و تشکری می

کرد، او اما حرف و تعریف ادیب را بی تعارف تأیید

کرده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ادیب دستی بر پشت کارون بالا و پایین کرد و به پله

هایی اشاره کرد.

- اونوری چرا؟

ادیب در جواب سؤال کارون لبخند زد:

- بریم بشینین تو کافه، یه چیز بخورین، گرم بشین و گپ بزنین.

کارون ایستاد و نگاهی به پشت سر انداخت.

- فدوی کجا موند که شما اومدی و اون نیومد؟

- می آد. دستش بند بود. این حیوونا هم آزاری واسه گلا ندارن. برگ انگور نیس بخورن که. کرم و جک و جونورای باغچه رو می خورن. انقدر بهشون گیر نده. بریم. بفرما ترنج خانوم.

ترنج اولین پله را بالا رفت. پشت سرش کارون و ادیب هم راه افتادند.

- جک و جونورخوار بودن مشکلی نبود. اولاً که خودم به چشم دیدم برگ هر چیزی رو می خورن، بعدش هم با اون هیکلای چاقشون تموم شاخه ها رو می شکنن. راجع به فضولاتشونم که فکر نمی کنم لازم باشه حرفی بزنم.

ادیب خندید. نیم نگاهی به کارون انداخت و پله ی بعدی را بالا رفت:

- نه. لازم نیس اما همونم کوده دیگه. سخت نگیر.

کارون چهره درهم کشید. لحظه ای ایستاد و کف کفشش را به لبه ی یکی از پله های سنگی کشید تا

تکه گل چسبیده به آن کنده شود. ادیب هم ایستاد. حالا
ترنج چند پله از آن ها فاصله داشت.

- می موندی تو دفترت، با این دختر حرف می زدی
جای دنبال اردک ها کردن!

ادیب از ته حلق و زمزمه وار گفت. کارون دوباره اخم
کرد:

- چه حرفی؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ی ادیب به چشم های کارون
نشست. کارون راه افتاد:

- حرفا از خیلی قبلتر زده شده. دیگه حرفی نداریم ما با
هم.

او هم به آرامی گفته بود تا ترنج نشوند. ادیب چند
لحظه ساکت ماند و بعد دوباره به آرامی لب باز کرد:

- لجبازی خوب نیست.

کارون ایستاد. اخمش حالا عمیق عمیق بود. ادیب هم
ایستاد و تنه به سمت او چرخاند.

- بد می گم؟

- لجبازی؟

ادیب لبخند زد. دست بر پشت کارون گذاشت تا راهش
ببندازد.

- واسه شام خونه ی مایین.

- مایین؟! کیاین؟

ابروهای کارون بالا پریده بود.

- تو و ترنج.

کارون دوباره اخم کرد. سرعت بیشتری به قدم هایش داد و پیش از آن که به ترنج ایستاده بالای پله ها نزدیک شود گفت:

- من کار دارم. خوش بگذره.

صدای خنده ی بلند ادیب در فضا پیچید. کارون پله ی آخر را بالا رفت و سر به سمت باغبانی که مشغول کار بود چرخاند:

- ببند اون آبو. فردا بارونه.

مرد سلام کرد، چشمی گفت و به سمت شیرآب رفت. ادیب دست بر پشت کارون گذاشت و او را راه انداخت:

- ول کن دو دقیقه این باغ و مجموعه و کاراشو. میز

رزرو شده براتون. هم تو کافه، هم تو رستوران.

تای ابروی کارون بالا رفت. ادیب چشمی به او زد و سر به سمت ترنج که با فاصله از آن ها و پشت کرده جلوی بوته ی گلی ایستاده بود چرخاند:

- در خدمت باشیم ترنج خانوم.

ترنج تنه به طرف دو مرد چرخاند. لبخندش ملایم بود. قلب کارون را می لرزاند.

- ممنونم. سلام برسونین به نازلی جون.

- چشم. شب می بینمت.

- مزاحم می شم.

- مزاحمی شما. فعلاً

- کجا؟ مگه نمی آی دفتر؟

ادیب با سؤال کارون سر به طرف او چرخاند:

- برم ببینم اردکا رو جمع کرد فدوی یا فردا نهار

فسنجون داریم. می بینمت. فعلاً.

ادیب گفت و پله هایی که بالا آمده بود پایین رفت.

کارون کمی خیره اش ماند و بعد تنه به سمت ترنج

چرخاند. حرف؟ چه حرفی؟ همان حرف درز گرفته ی

چندین ساله؟ همان حرف کذایی فاصله انداز؟ همان

حرفِ حرامزاده؟!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج دست زیر چانه زده، محو تماشای مردی بود که

حالا جلوی پیشخان کافه ایستاده و با یکی از پرسنل

حرف می زد. از آن فاصله نمی شنید او چه می گوید و

چه جواب می شنود. برایش مهم هم نبود. از آن نقطه

که ادیب از آن ها جدا شده بود تا دم در کافه نه کارون

حرفی زده بود و نه خودش سکوت را شکسته بود.

پنج باری که کارون گفته و بعد بی ربط آن را به اردک ها و فرارشان ربطش داده بود، سیلی خوردنش از پدر، طفره رفتنش از تعریف از آن چه انگار در گذشته رخ داده و پنهان مانده بود، ذهنش را چنان درگیر کرده بود که دهانش به گفتن هیچ واژه ای باز نمی شد. صدای زنگ پیامک موبایلش دوباره بلند شد. نگاه به سمت گوشی که روی میز بود برد و بی حوصله پیغام را باز کرد:

« تک خوری کار خوبی نیست! کوفتت بشه! »
برای پرند نوشته بود به تور نمی رسد و به کافه رفته است.

« شمام بیاین »
برای پرند نوشت، گوشی را قفل کرد و دوباره نگاه به سمت کارون برد. مرد جوان آرنج دست را روی پیشخان گذاشته و با جدیت مشغول حرف زدن بود. چه می گفت که آن طور شاکي به نظر می رسید. این جا هم گیر و گره ای دیده بود؟

کار کردن با این مرد سخت به نظر می رسید. سخت گیر بود. سخت گیر نبود، اما شده بود. با این مرد، زیر دست این مرد کار کردن به شدت دشوار اما خواستنی بود. ذهن ترنج به دفتر مرد، به میز منشی، به دختر

جوانی که انگار شکلات دوست داشت کشیده شد. خودش را نشسته پشت آن میز تصور کرد. همان قدر نزدیک. با خود فکر کرد هر روز صبح به شوق دیدار این مرد لباس بپوشد، دستی به سر و صورت بکشد، از خانه بیرون بزند، در این محیط کار کند. در جایی که این مرد می چرخد، راه می رود، حرف می زند، نفس می کشد، نفس بکشد، زندگی کند. دیدن هر روزه ی مردی که ده سال فقط از حسرت ندیدنش رنج کشیده بود لبخند ملایمی به صورتش نشاند. همان لحظه کارون تنه چرخاند. پیش رفت، لبخند زد، نزدیک میز ایستاد و حین درآوردن پالتویش عذرخواهی کرد. ترنج با لبخند جمع شده نگاه روی مرد می چرخاند. کارون صندلی را عقب کشید و نشست.

- دست خودم نیس. مثل این معلما که بیرون مدرسه هم اگه از شاگرداشون گیر و گوری ببینن ول نمی کنن، منم نمی تونم آروم بگیرم. سال ها کارم این بوده، حالا این که بخوام ظرف چند ساعت خودمو تغییر بدم سخته.

ترنج با لبخند ملایمی سر به تأیید تکان داد. صدای پیامک گوشی اش بلند شد و نگاه جفتشان را به سمت

میز و موبایل کشاند. ترنج گوشی را برداشت. پرند
نوشته بود:

«خوش بگذره عشقم. زود بیا کلی عکس خوشگل
گرفتیم ببین.»

ترنج جوابی نداد، گوشی را بی صدا کرد و آن را درون
جیبش گذاشت. نگاه که بالا برد خیرگی کارون متعجبش
کرد.

- موهاتو زدی؟

سؤال بی مقدمه ی کارون لب های ترنج را کش آورد.
توجه مرد، این که با همان یک سوال به ترنج می
فهماند چیزهایی از گذشته را به یاد سپرده است،
برایش شیرین بود.

کارون تنه جلو کشید، آرنج ها را روی آن گذاشت و
دست ها را درهم گره کرد. عطرش میان عطر قهوه ی
پیچیده در فضای کافه به جان ترنج ریخت. کمی نگاه
در صورت ترنج چرخاند و بعد به آرامی، خیره به
چتری های او لب باز کرد:

- پنج بار رفتم دیدن بابات. اولین بارش شیش ماه بعد
اون روز تو گلخونه که اون طوری زدیم به تیپ و تار
هم بود. بهم تندی کرد. محلم نداد. نداشت حرفمو بزنم.
ردم کرد برم.

متحیر و اژه ی ناقص و بی مصرفی بود برای توصیف حال آن لحظه ی ترنج. کارون به آرامی و با مکت نگاه پایین برد، با زن هم نگاه شد و باقی حرفش را با لبخند کج بی جانی گفت:

- دومین بارش، شب تولدت بود. خونه تون شلوغ بود. ماشین پشت ماشین. بهترین ها. مدل بالاها. از این ور تا اون ور کوچه تونو قرق کرده بودن. اونی که دم در بود راهم نداد تو. تا صبح تو ماشین موندم. صبح پشت سر ماشین بابات رفتم شرکتش. اونجا هم راهم ندادن. نفس در سینه ی ترنج حبس شده بود. روحش از آن چه کارون می گفت خبر نداشت و حالا می دید چه اتفاقاتی افتاده و چطور بی خبر ماندنش باعث قضاوت و دلخوری ناحق شده است.

- بار سوم اول رفتم دیدن مادرت. خونه ی مادرم بود. مثل بابات بهم بی... مثل نظام خان بهم تندی نکرد اما... حرفش حرف بابات بود. یه پسر یه لاقبای پاپتی با اون گذشته ی درخشان و اون... منو لایق تک دخترشون نمی دونست. موندم پیش مامانم تا بابات بیاد. اومد. رو ترش کرد، حرمت پرویز و مامانمو نگه داشت که تندی نکرد. وساطت مامانم فایده ای نداشت. بازم با مغز فرو رفتم تو دیوار.

بغض به گلوی ترنج حمله ور شد. از آن همه به در و دیوار کوبیدن های کارون بی خبر بود. بی خبرش گذاشته بودند.

- بار بعدی یعنی دفعه چهارم برای عمل مادرت اومده بودین تهران. اومدم بیمارستان. تو حیاط با بابات رو به رو شدم. دسته گل و آب میوه رو پرت کرد وسط حیاط. گفت دست از سر دخترش بردارم. نگفت، داد زد. لبخند کارون حین گفتن آن حرف ها آتش ریخته به جان ترنج را شعله ورتر می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- دفعه ی آخر... دوباره اومدم شهرتون، رفتم دفترش. جلسه داشت. منتظر نشستم تا جلسه ش تموم بشه. چه منشی خوش صدا و خوشگلی هم داشت. یعنی داره شاید؟ نمی دونم. بیرون که اومد و منو دید هیچی نگفت. گذاشت مهموناش برن، وقتی رفتن اومد پیش من. وایسادم و ازش خواستم مهلت بده حرفامو بزن...
- آقای مقیمی یه لحظه.

صدای زن جوانی نگاه کارون را به سمت پیشخان کشاند. صندلی را عقب کشید، سرپا شد، در راستای

ترنج که ایستاد، خم شد، زیرگوش ترنج، نزدیک
نزدیکش، نفس به نفسش، به آرامی زمزمه کرد:
- جلوی اون منشی خوشگل و باقی کارمندااش خوابوند
زیرگوشم و گفت دختر به حروم زاده ی بی اصل و
نسب نمی ده.

ترنج چشم بست. اشکی روی صورتش راه گرفت.
کارون دور شد. عطرش ماند. حرفش ماند. دردش
ماند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون به ظاهر به آن چه مسئول کافه می گفت گوش
می داد، فکر و ذکرش اما درگیر میزی کنج کافه ی
خلوت بود. همان میز دنجی که ادیب سفارش کرده بود
تا رسیدن کارون و همراهش کسی پشت آن ننشیند.
همان میزی که ادیب به گمانش بود اگر کارون و ترنج
را پشت آن بنشانند، گیر و گره های گذشته باز می
شوند، کلاف سردرگم راهی برای خلاصی از آن همه
به هم پیچیدگی پیدا می کند و دردها جایی کف کافه آرام
می گیرند. دردهای دیروز و روزهای قبل، دردهای از
گذشته های دور تا همان لحظه.

کارون میان حرف کافه‌چی سر چرخاند و نگاهش به نیم‌رخ ترنج نشست. زن جوان مات جایی روی میز بود و غرق افکارش. حدس این که به چه چیز فکر می‌کند سخت نبود. حدس این که در ذهنش او را، پدرش را متهم می‌کند دشوار نبود. حق داشت. کارون به او حق می‌داد. در آن جنگیدن یک تنه، در آن ایستادن و تقلای بیهوده مقابل نظام، کارون ترنج را وارد بازی نکرده بود. او را به میدان راه نداده بود. او را همدست خود، هم‌رزم خود نکرده بود. از جنگیدن‌هایی که زن جوان گفته بود خبر نداشت اما خودش هرگز او را به خط مقدم کارزار راه نداده بود.

- درسته مهندس؟

کارون نفهمیده سرچرخاند و خیره‌ی کافه‌چی شد. حتا لبش به پرسیدن باز نمی‌شد. ذهن درگیر تمام وعده‌های جهنمی دیدار با نظام، درگیر تمام خرد شدن‌ها، درگیر تمام تحقیر شدن‌ها، تمام ناامید شدن‌ها بود و برای فرار از آن سیاه‌چاله، از آن گنداب، از آن باتلاق راهی پیدا نمی‌کرد.

یک سال بعد از آن تحقیر تمام عیار، بعد از آن که کشیده را نه فقط از نظام، که از روزگار، از حقیقت تلخ گذشته، از گناه مردی به ظاهر پدر هم خورده بود، خبر

عقد ترنج دیوارهای نیمه‌ویران امیدش را آوار کرد.
یک سالی که پشت بند تمام سال‌های پیش جان کنده بود
این اقامتگاه را از باغی معمولی به بهشتی که حالا بود
تبدیل کند، خود را بالا بکشد و رگ خواب نظام را به
دست بیاورد. یک سال بعد از آن تحقیر، بعد از آخرین
دیدار نظام تنهاتر از همیشه میان سالن خانه‌ی حوا
ایستاد، با دست‌هایی لرزان برای منیر نوشت و از او
خواست پیغامش را بی‌کم‌وکاست به ترنج برساند.
ترنجی که تماس‌های او را جواب نمی‌داد، پیام‌هایش را
نمی‌خواند، حرف‌هایش را نمی‌شنید. ترنجی که از او
فراری بود و به احتمال زیاد متتفر.

- خوبید آقای مقیمی؟

کارون پلک زد. خوب بود؟ تا خوب بودن فاصله‌ی
زیادی داشت. دست به پیشانی چسباند، آب دهان را به
سختی فروداد و لب باز کرد:

- مسکن دارین این‌جا؟

صدای یکی از پرسنل بلند شد:

- من دارم آقای مهندس. الان می‌آرم خدمتون.
کارون سری تکان داد و رو به کافه‌چی کرد:

- نفهمیدم چی گفتی. اینایی که گفتی رو زنگ بزن به
صفدری بگو. من امروز شلوغم. سفارش ما رو
بیارین.

مرد «چشم» ی گفت. کارون با قدم‌های سنگین به
سمت میز برگشت. میز محاکمه. میز محاکمه برای تمام
پنهان‌کاری‌ها، برای تمام جنگیدن‌های بدون او. اوایی
که انگار یک جایی، به تنهایی، بی کارون، در کنار
کارون برای ماندن، برای نرفتن جنگیده بود اما در
نهایت رفته بود.

- الان قهوه رو می‌آرن. اون کیکو نخوردی، این یکی
رو بخور که تا ناهار جون داشته باشی تو محوطه
بگردی.

ترنج نگاه از میز گرفت و به مردی که پیش رویش
می‌نشست خیره شد. به موهای قهوه‌ای روشن، به
تارهای سفید کنج شقیقه‌ها، به چین‌های اطراف
چشم‌ها، به چشم‌های قهوه‌ای روشن، به تهریش یکی
دو روزه، به لب‌ها. همان لب‌هایی که دقایقی پیش بیخ
گوشش چیزی را زمزمه کرده بودند. جهنمی را از
بینشان بیرون فرستاده، آتشی را در قلب او به پا کرده
بودند.

- فکر نکن بهش. پنج سال و خرده‌ای ازش گذشته.

کارون با لبخند گفت. زنی نزدیک شد. سفارش‌ها را روی میز گذاشت، پرسید امری ندارند و از کارون جواب منفی گرفت. وقتی دور شد کارون دست پیش برد فنجان قهوه‌اش را جلو کشید و حین اضافه کردن دو قاشق شکر به آن گفت:

- مطمئن بودم نمی‌شه. اصلاً من در حدواندازه‌ی خونواده و خاندان شما نبودم که بخوام به دیده‌ی مثبت به ماجرا نگاه کنم و ذره‌ای امید داشته باشم. قاشق را به آرامی لبه‌ی فنجان زد و بعد آن را درون نعلبکی گذاشت. نگاه که بالا برد، ترنج نه به او که به میز نگاه می‌کرد. نه فنجان‌ش را پیش کشیده بود، نه دست به کیک زده بود. فقط مه‌ومات میز بود. دلخور بود. دلگیر بود. غمگین بود.

- حالا بعد این همه سال، حالایی که خیلی چیزا رو فهمیدی، اینم باید بگم که... اگه الان اینجام، تو این نقطه، تو این جایگاه... به لطف پدر توئه. به لطف اون حرفایی که زده، به لطف اون کشیده. به لطف اون پاپتی بی همه چیزی که چند بار بهم گفت. به لطف اون جمله‌ای که دقیق یادم نیست چی بود اما معنی و مفهومشو اگه بخوام بگم این بود که «به دقیقاً چی تو باید دختر بدم؟ اونم تک دخترمو که پسرای خاندان و

دوست و آشنا و صد پشت غریبه برایش سر و دست می
شکنن.»

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- دل من چی؟ اون وقتی که نشستی جلو بابام و اون
حرفا رو شنیدی و بعد رفتی، اون وقتی که، اون همه
سالی که رفتی دیدن پدرم و واسه به دست آوردن من
تلاش کردی، یه درصد به خواسته ی من فکر نکردی؟
یه درصد فکر نکردی اگه با من حرف بزنی شاید با هم
بتونیم درستش کنیم؟

ترنج با چشم های خیس، خیره ی نگاه کارون گفت و
منتظر ماند. لبخندی لب های کارون را کش آورد. با
آرامش کمی از قهوه نوشید. فنجان را درون نعلبکی
گذاشت. قهوه و پیشدستی کیک ترنج را به سمتش هل
داد و گفت:

- بخور گرم می کنه.

- گرم؟! با آتیشی که به جونم انداختی گمون می کنی
هنوز سردمه؟!!

ترنج آرام اما پرحرص زمزمه کرد. لبخند کارون
دوباره برگشت.

- چرا آتیش؟ این که بدونی اونی که ازت گذشت منم نبودم، بده؟

- باید می دونستم داری چی کار می کنی!

- تو روی خونواده ت، پدرت، نظام خان می ایستادی؟
ترنج لب گزید. می ایستاد؟ برای رسیدن به مردی که
هیچ چیز نداشت جز یک گذشته ی پرتنش و خاکستری
و خانواده ای متلاشی و پرت و پخش در مقابل پدرش
می ایستاد؟ می توانست؟
- نمی دونم.

زمزمه ی صادقانه ی ترنج لبخند تلخ کارون را
پررنگتر کرد.

- نمی خواستم درگیرت کنم. فقط همین.

- درگیر؟ تو چی می دونی از درگیری؟

زمزمه ی لرزان ترنج، اشکی که دوباره به چشم هایش
نشست، دست پرلرزی که بالا رفت و اشک راه گرفته
روی گونه را پاک کرد اخم به صورت کارون نشاند.
قلبش را مچاله کرد.

- فکر می کردم وقتی همه چی درست بشه، وقتی لااقل
روزی برسه که دورنمایی از آینده م پیش چشم بابات
روشن بشه، کوتاه می آد. فکر می کردم اونقدری
فرصت دارم که بخوام یه چیزایی رو بسازم و بعد اونو

مجاب کنم به این که اونقدرها هم که فکر می کنه بد نیستم، خالی نیستم، هیچی ندار نیستم. فکر کردم وقتی یه چیزایی رو ساختم و اونو مجاب کردم، می رم سر وقت دخترش و بهش نشون می دم چی شده م و چی دارم و حالا دیگه به قدر پشه ی نری که زیر اون درخت بید گفته بود ارزش ندارم، ارزش دارم. - کارون.

ترنج نالید. کارون لبخند به لب مات فنجان قهوه شد. - گفته بودی اصلاً گزینه ی خوبی برای این که کسی دوستم داشته باشه نیستم. گفته بودی اشتباه فهمیده م، اشتباه می کنم. بهم گفته بودی بدمزه تر از یه دوغ بدمزه م. تو اون عطاری. بعدترش، دو ماه بعدش، زیر اون درخت بید بهم گفתי ازم متفیری، از این که پات به عطاری باز شده و منو دیدی و با موجودی مثل من آشنا شدی پشیمونی. بهم گفتی... آدم عاشق یه پشه ی نر بشه خیلی بهتر از منه. بعد از تو... بعد از حرفای تو... بعد حرفای پدرت... بعد... اینجا بچه مه. ثمره ی عشقمه و... الان فقط بچه م، بچه ای که از حرفای تو، از حرفای بابات، از حرفای فروغ، از حرفای حامد، از اون گذشته ی لعنتی، از تنفرم نسبت به قدرت، از

نرسیدم به تو، از دوست داشتن تو زاییده شده، برام
مهمه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج فلج شده، بی حرکت، بی فکر حتا بی نفس کشیدن
خیره ی مرد پیش رویش ماند. مردی که به آرامی
فنجان قهوه را بالا برد، نگاهش را دورتادور کافه
چرخاند، کمی از قهوه اش نوشید، بعد کمی منظره ی
زیبای پشت پنجره تماشا کرد و در نهایت با صدای
یکی از پیشخدمت ها نگاه از منظره گرفت.

- بفرمایین آقای مقیمی خدمت شما.

نگاه ترنج هم از صورت کارون کنده شد و به سمت زن
رفت. دختر لبخند ملایمی به لب داشت. یک پیش دستی
در دستش بود، با لیوانی آب و ورق قرصی میان آن.
ترنج نگاهی به قرص انداخت. مسکن بود. درد داشت؟
مرد نشسته پیش رویش درد داشت؟ درد داشت. تمام
آن سال ها، از کودکی تا همان لحظه که پشت میز کافه
نشسته بود درد کشیده بود، درد داشت. این را ترنج
خوب می دانست. خوب می دانست که دلش را نداشت
به خاطر آن پنهان کاری خیلی دلخور بماند.
- ممنون.

کارون پیش دستی را از زن گرفت و روی میز گذاشت.
زن پرسید:

- امر دیگه ای ندارین؟

کارون سری به علامت منفی تکان داد. زن دور شد.

- با موهای خیس نباید می اومدی تو سرما.

کارون حین بلیعیدن قرص و نوشیدن آب از پشت لیوان
خیره ی ترنج شد. چشم های باریک شده و چین های
عمق گرفته نشان می دادند لبخند می زند.

«از نرسیدنم به تو، از دوست داشتن تو زاییده شده.»
این مرد در تمام لحظه های قدم زدن در محوطه هوش
و حواسش به بچه اش بود. یک پدر خوب و دلسوز.
یک پدر مهربان و متعهد.

کارون لیوان را روی میز گذاشت. یک پر دستمال از
جعبه بیرون کشید و تری دور لبها را گرفت.

- چیه؟ الان تو فکری چی بارم کنی که لایقش باشم؟
ترنج بی حرف ماند. لبخند کارون عمق گرفت.

- بی ادبی، بی نزاکتی، بی شعوری... آب نکشیده تر هم
خواستی بگی بگو. بزرگ شدیم دیگه. عیبی نداره.

ترنج سری به دو طرف تکان داد و بالاخره دست دراز
کرد تا فنجان قهوه را پیش بکشد. کارون انگشت روی
نعلبکی گذاشت و مانع شد. بعد اشاره ای به یکی از

پیشخدمت ها کرد. زن نزدیک شد. کارون به فنجان
های قهوه اشاره کرد:

- عوضشون کن، سردن.

ترنج دست عقب برد و دستی به چتری موها کشید.
نگاه کارون به دست، به موها نشست.

- تو بگو. چی کارا کردی تو این چند سال؟

ترنج دست پس کشید. نگاهش به جایی روی میز
چسبیده بود:

- می دونی که.

- تو هم بگو.

ترنج نگاه بالا برد. لبخند کارون قشنگ بود، خواستنی

بود، دلبری می کرد اما در آن لحظه چیزی از حال

ناخوش ترنج کم نمی کرد. «تو هم بگو» چیزی جز

«اعتراف کن» نبود. اگر بنا بود ترنج لب باز کند و از

کارهایی که آن سالها، آن سال های دوری کرده بود

بگوید، هیچ چیز جز اعتراف به شکست از بین لبهایش

بیرون نمی آمد. شکست مفتضحانه در مقابل عاقلانه

رفتار کردن. شکستی به قیمت حفظ اعتبار پدر. پدری

جنگیده در جبهه ی مقابل این مرد. پدری که رد دستش

حالا روی صورت این مرد پیدا نبود اما رد زخمی که به

جان و روحش، به دلش زده بود هنوز هم سرخ بود و سوزان.

- تمام روزا رو اینجایی؟ شهر نمی ری؟ یعنی از محوطه بیرون نمی ری؟

لبخند دوباره ای به صورت کارون نشست. فرار هم یک انتخاب بود و گاهی اتفاقاً کاملاً انتخاب هوشمندانه ای محسوب می شد.

- یه وقتایی کار پیش بیاد می رم. چیزی می خوای از شهر برات بخرم؟

لب های ترنج بالاخره کش آمدند. از تصور ماندگار شدن در آن مجموعه، از تصور در کنار این مرد ماندن، از تصور این که روزهای متوالی را آن جا بماند، کارون قصد کند به شهر برود، از او بپرسد چیزی نیاز دارد یا نه شعف کم جانی به جانش نشست. کارون تنه جلو کشید، دست ها را روی میز درهم گره کرد و نگاه در صورت زن چرخاند. ترنج تاب آن نزدیکی، تاب آن عطر، تاب نگاه آن چشم های روشن را نداشت که سر چرخاند و خیره ی منظره ی پشت پنجره شد.

کمی به سکوت گذشت. پیش خدمت قهوه ها را آورد.
هر دو کمی از آن نوشیدند و بعد ترنج زل تیرگی درون
فنجان به آرامی لب باز کرد:

- تموم این سال، هربار، هروقت یه چیزی ناراحتم
کرد، هربار زندگی روی خوش بهم نشون نداد، هربار
حس کردم از خودم متنفرم، از راهی که دارم می رم
بدم می آد، تو رو سرزنش کردم.

نگاهش از میان حرف هایش به چشم های کارون
نشسته بود. مرد آرام قهوه اش را می نوشید و گوش
می داد. گوش می داد و حق می داد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- قبل عقد وقتی منیر اون پیغامو بهم نشون داد، تمام
لحظه های عقد، بعدش و تو مهمونی جشن، شبش...
بعدترها هربار مجبور شدم تظاهر کنم به دوست
داشتن، به خوشحال بودن، به خندیدن، به خوشی، تو
جشن عروسیم، شب عروسیم... من تمام این ده سال تو
رو سرزنش کردم. ازت حرص خوردم. ازت... بهم
گفتی از گلخونه برم. گفتی رو مختم. گفتی یا من باید
برم یا تو. گفتی من به کار کردن تو عطاری و گلخونه
نیاز ندارم و کاش برم. گفتی برم پی کارم و دست از

سرت بردارم و عین آد... آدامس بهت نچسبم و انقدر
آویزون نباشم. زیر اون درخت بید، قبل این که بهت
بگم قد یه پشه ی نر هم دوست داشتی نیستی، بهم
گفتی با معیارات برای انتخاب یه دختر زمین تا آسمون
فرق دارم. که... که املم، زشتم، لباس پوشیدم، آرایش
کردم... یک عمر وقتی جلوی آینه وایسادم، وقتی
لباس پوشیدم، وقتی آرایش ملایمی کردم، وقتی لباسی
انتخاب کردم، وقتی... یه عمر مردد موندم تو اشتباه
می کردی یا نه، درست می گفتی یا نه، داشتی حقیقت
رو می گفتی یا نه... ده سال یک عمره دیگه، نیست؟
ده سال برای اینکه خودتو دوست نداشته باشی، به
نظر من یه عمره، یه عمر.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

لبخند کارون با آن چه ترنج گفته بود هیچ سنخیتی
نداشت. رنجیدگی را می توانست از چشم های ترنج
ببیند. رنجیدگی، درد و حسرت را می دید، اما دست
خودش نبود که نمی توانست آن لبخند گل و گشاد را
پس براند.

- کجای حرفی که زدم خنده داشت دقیقاً؟

ترنج پرسید و کمی دیگر از قهوه اش نوشید. کارون تنه عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد:
- تو عطاری، اون آخرین روزی که اومدی و حرفمون شد. قبل دعوامون تو گلخونه، چی گفته بودی به من؟
چینی به پیشانی ترنج نشست. کارون سر جا کمی جا به جا شد و گوشی موبایلش را از جیب کت درآورد.
نگاهی به صفحه اش انداخت و بعد حین شماره گرفتن خودش جواب سؤالش را داد:

- بهم گفته بودی نه فقط تیم که سر و شکلم زمین تا آسمون با معیارات فرق داره. به خصوص با اون تی شرت کله اسکلتیم که وقتی می پوشم شبیه اسکولا می شم!

ترنج چند باری پلک زد. آن چه کارون می گفت به خاطر نمی آورد. آخرین دیدار، بحث آن روزشان در آن عطاری به حدی پرتنش و تند بود که بعد از بیرون زدن از مغازه هم دقیقاً یادش نمی آمد چه چیزهایی گفته است. آن قدر از آن چه کارون گفته بود حس تحقیر کرده و رنجیده بود که زبانش بی اراده می چرخید تا غرور جریحه دار شده را کمی ترمیم کند.
- بچه بودیم. نباید حرفای همو جدی می گرفتیم.

کارون گوشی را به گوشش چسبانده بود وقتی گفت.
تای ابروی ترنج بالا رفت و میان چتری ها گم شد.
- بچه بودیم؟! بیست و پنج شیش سالت بودا!
لب های کارون دوباره به لبخندی باز شد:
- بچه بودی که حرفای اون روزتو جدی نگرفتم.
ترنج اخم کرد:
- بدجنس.

کارون گوشی را روی میز گذاشت. تماسش بی پاسخ
مانده بود.

- کیک نمی خوری چون رژیمی؟

- لازم دارم به نظرت؟

نگاه کارون با سوال ترنج روی اندام زن جوان چرخید.
ترنج معذب و از پرسیدن آن سوال پشیمان شد.
چرخیدن نگاه کارون به چشم های ترنج ختم شد. لحظه
ای مکث کرد و بعد نفس عمیقی کشید، دستش را بالا
برد، مچش را چرخاند، آستین کت را بالا زد و نگاهی
به ساعتش انداخت.

- من باید تا قبل ناهار یه سر به گلخونه ای که دارن
می سازن بزنم. مسیرم با مسیری که تور ازش رد می
شه یکی نیست و در واقع از جاهایی رد می شم که تور
رد نمی شه و مهمونای اقامتگاه نمی تونن ببینن.

دوست داری همراهم بیای یا برمی گردی سویت؟ البته
برای ناهار خودمو می رسونم. می تونم پیام دم سویت
دنبال شما و دوستات. می تونم هم برم تو رستوران و
منتظرت بمونم.

ترنج فکر کرد چه تمایل زیادی برای همراهی با این
مرد دارد اما ترجیح داد به خود کمی فرصت بدهد تا آن
چه شنیده و فهمیده بود هضم کند. نیاز داشت کمی در
سکوت بشیند، گذشته را مرور کند، اتفاقات را، آن چه
از سر گذرانده بود دوباره به یاد بیاورد، گمان عشق
یک طرفه ی خودش را دور بریزد و دوست داشتن
ناکام مانده ی کارون را جایگزینش کند.
- من برمی گردم سویت.

- یعنی دوست نداری جاهای دیگه رو ببینی؟
کارون گفت، سرپا شد و پالتویش را از پشت صندلی
برداشت. ترنج هم برخاست. نگاه کارون این بار دقیقتر
به اندام زن جوان نشست. حق داشت. درست که کمی
از ده سال پیش پرتر شده بود اما نیازی به رژیم
نداشت.

به سمت در راه افتادند، کارون برای کافه چای ایستاده
پشت پیشخان دستی تکان داد، در شیشه ای را باز
کرد، عقب ایستاد تا ترنج بیرون برود و بعد خودش هم

پشت سر او از کافه خارج شد. سوز سرمای آبان به صورت هایشان خورد. کارون حین پوشیدن پالتو گفت:
- پس شما برو سویت. منم می رم به بچه م برسم.
ساعت یک تو رستوران می بینمت. میز شماره 2.
ترنج بی حرف خیره ی مرد ماند. نگاه نمی گرفت.
دلش را نداشت او را بگذارد و برود. یک بار در گذشته
این کار را کرده بود. یک بار بعد از آن دعوای کذایی
سخت زیر درخت بید گلخانه و کارون و هر چه مربوط
به او بود جا گذاشته و رفته بود. یک باری که آخرین
بار دیدارشان شده بود. حالا انگار حریص دیدن بیشتر
این مرد، حریص شنیدن بیشتر این مرد، حریص
همراهی بیشتر با این مرد بود. نگاه ماتش چینی به
پیشانی کارون انداخت. یقه ی پالتو را که درست می
کرد سری به دو طرف تکان داد:
- چیه؟

ترنج به خود آمد. پلک زد و ناخودآگاه دست پیش برد
و یقه ی برگشته ی سمت دیگر پالتوی کارون را
درست کرد. دست بالا برد و دوباره عطر خوشش به
جان کارون نشست.
- ساعت یک می بینمت.

کارون لحظه ای بی حرف ماند و بعد سری تکان داد:

- رأس یک.

خواست از کنار ترنج رد شود، دلش نیامد خواسته ی قلبی همان لحظه اش را به زبان نیاورد:

- ولی اگه می اومدی پشیمون نمی شدی. مزرعه ی گیاهان دارویی هم همون بغله. می تونستم ببرمت اونجا رو هم بهت نشون بدم.

- بریم.

ترنج در جواب کارونی که به سمتش چرخید و پیشنهاد داده بود بی مکث گفت و لبخند به لب کارون نشانده. راه که افتادند ترنج بعد از کمی مکث سکوت را شکست:

- گیجم. دلم می خواد برم یه جای ساکت بشینم، کلی فکر کنم.

کارون از سرشانه نگاهی به او انداخت. ترنج به پیش رویش نگاه می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- باید با بابام حرف بزنم. با مامانم همین طور. کارون حرفی نزد. ترنج اخم کرد، سر به سمت او چرخاند و حرصی لب باز کرد:
- با تو ولی هیچ حرفی ندارم!

لب های کارون کش آمدند. با لبخند نگاهی به ترنج انداخت و بعد با دست به مسیری اشاره کرد:
- از این سمت.

- باید به من می گفتی. برام توجیه پذیر نیست اون چیزی که گفتی. تو حق انتخابو از من گرفتی. تو...
جای منم تصمیم گرفتی.

- از یه جایی به بعد بهت حق انتخاب دادم. تو قبولش نکردی. فرصتمونو سوزوندی.

- اون موقع دیگه دیر بود. سر عقد، در حضور اون همه مهمون نمی تونستم اون کارو بکنم. نمی خواستم. نمی شد.

- دیر نبود. هنوز خطبه ای خونده نشده بود. می تونستی بگی پشیمون شدی.

- چرا باید همچین چیزی می گفتم وقتی پشیمون نبودم؟
وقتی اصلاً دلیلی برای پشیمونی نداشتم. پنج سال خبری ازت نبود. قبلش هم خبری ازت نبود. اصلاً نمی دونستم احساسی که به تو دارم، از طرف تو هم هست یا نه. تو همه ش انکار کرده بودی. به من حرفای بدی زده بودی. قلبمو شکسته بودی. ازت ناامید بودم. چرا باید بهت اعتماد می کردم؟ من نریمانو وقتی انتخاب کردم که از تو و از رسیدن بهت ناامید بودم. پنج سال

بود دیگه تو زندگیم نبودی. هرچند خوب که فکر می
کنم می بینم قبلش هم نبودی. بابام گفت مرد خوبیه.
گزینه ی خوبیه. می تونه همسر خوبی باشه. سعی
کردم بیشتر بشناسمش. مرد موجه و موقری بود. کار
خوبی داشت. پدرم قبولش داشت. قیافه ی خوبی داشت.
نقطه نظرات مشترک زیادی داشتیم، قبولش کردم.
قبولش کردم که یه زندگی جدیدو شروع کنم. قبولش
کردم تا به خودم فرصت دوست داشتن دوباره بدم، اونم
وقتی دیگه تو نبودی. قبولش کردم که... که فکر و
خیال تو از سرم بره. که از شرت راحت شم.
کارون ایستاد و به سمت ترنج چرخید. حالا میان
فضای سبزی زیبا رو در روی هم به فاصله ی اندکی
ایستاده بودند. ترنج حتم داشت با آن چه گفته کارون را
رنجانده که مرد ایستاده است تا جواب دندان شکنی به
او بدهد.

- واقعاً؟!

کارون پرسید و ترنج سری تکان داد. درست که
حرفش ممکن بود مرد را برنجاند اما حقیقت محض
بود و نمی خواست انکارش کند:

- بله واقعاً. واقعاً دلم می خواست از شر تو و فکر
کردن به تو و دوست...

- واقعاً کجای قیافه ی اون بیرخت بدقواره خوب بود؟
از آنچه کارون پرسید و حرف ترنج را قطع کرد، از
آنچه اصلاً در آن لحظه اهمیتی نداشت و پرسید، ترنج
ابتدا متحیر شد و بعد صدای خنده اش در فضا پیچید.
لب های کارون هم کش آمدند. دست پیش برد، بازوی
دختر جوان را چسبید و راه افتاد.
- قیافه ی خوبی داشت! خیلی! قیافه ی اون اگه خوب
بود، من یه سور زدهم به حور بهشتی!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج حین خنده اخم به صورت نشاند، اما تمام هوش و
حواسش به انگشتان حلقه شده دور بازویش بود.
قلبش جایی حوالی گلویش می کوبید و هر آن ممکن
بود کف آن سنگ فرش زیبا بیفتد. این نزدیک بودن،
این لمس حتا از روی آن پالتوی ضخیم، این رؤیای
سال ها محال. خوشحال بود که اینجاست. حالا پشیمان
نبود. حالا از این که آمده بود، این مرد را دیده بود،
این مردی که حالا با وجود هم پا شدن او، همراه شدن
او، دستش را، بازویش را رها نکرده بود، خوشنود
بود. از آمدنش راضی بود. از آن جا بودنش، از همراه
بودنش خوشحال بود. حالا از شانه به شانه ی این مرد

راه رفتن دلشاد بود، هرچند ته دلش از موقتی بودنش دلگیر و غمگین بود. صدای زنگ گوشی کارون که بلند شد، بازوی ترنج رها شد، رها ماند، ذره ای از آن خوشی موقت پرکشید و غم جای بیشتری را اشغال کرد.

- الو جان. بله زنگ زدم طبق معمول جواب ندادی... هیچی دیگه دارم خودم می رم بالا... باشه بهش می گم... نه حالا می آم حرف می زنیم... کدوم چک؟ ده تا چک دادی من امضا کردم، چی کار می کنی باهاشون؟! بمونه حالا سه به بعد می آم ببینم چیه... حالا دو نشد سه می آم. فکر کن نیستم تو مجموعه! خیلی غر بزنی طلاق می دما!

گوش های ترنج تیز بودند، تیزتر شدند. نگاهش ناخودآگاه به سمت کارون رفت و میخ نیم رخس شد. طلاق؟! زن داشت؟! محال بود. اگر چنین چیزی بود خبرش به او می رسید. مگر این همه مدت کم دورادور از تمام اتفاقات ریز و درشت زندگی هم باخبر بودند؟ - باشه. فعلاً.

مکالمه که تمام شد کارون گوشی را در جیبش گذاشت.

- معمولاً بیست و چهار ساعته در خدمت این مجموعه
م، حتا نصفه شباً. کم پیش می آد این جوری یه تایمی
رو اونم صبح ها نباشم.

- مزاحم کارت شدم.

کارون اخم به صورت نشاند. نگاه معترضش را به
صورت ترنج نشاند و وقتی زن جوان با حس سنگینی
نگاه او چشم در چشمش شد گفت:
- دیگه نشنوم!

جوری گفت، با چنان جدیت و اخمی گفت که ترنج را به
خنده انداخت. حالا میان انبوه درختانی بودند که از دو
طرف مسیر سنگ فرش قد کشیده، شاخه هایشان به
هم رسیده و در هم تنیده بودند. انگار وسط جنگل قدم
می زدند.

- چقدر قشنگه اینجا.

- طبیعی دیگه این. یعنی درختاش همون وقتی که این
باغو خریدیم بوده توش.

- خیلی عالیه.

- مثل تو.

چشم های ترنج از آن چه شنید گرد شدند. کارون
زیرچشمی نگاهش کرد و لبخندی به صورتش نشست.

ترنج آب دهان را به زور فروفرستاد و جان کند نگاه
بالا نبرد، سر بلند نکند و به کارون نگاهی نیندازد.
- بالاترین قسمتِ مسیر تور، یه سری کلبه ی کاهگلی
هست. یکیشون عطاریه. کم پیش اومده تو این چند
سال برم توش. شاید به تعداد انگشتای دست ولی هر
بار که رفته م، هر بار اون معجون عطرهاى مختلفو
حس می کردم، فقط یاد یه چیزی افتاده م، تو.
پاهای ترنج از حرکت ایستادند. دیگر توان بالا رفتن از
شیب کم مسیر را نداشت. ایستاد و به کندی تنه به
سمت کارونی که کنارش پا کند کرده و ایستاده بود
چرخاند. خواب بود؟ به طور حتم داشت خواب می دید.
به طور حتم لحظه ای بعد چشم که باز می کرد یا در
تخت خودش، اتاقِ خانه ی پدری چشم باز می کرد، یا
میان کابوسِ زندگیِ زورکی با مردی که دوستش
نداشت.

کارون سری به دو طرف تکان داد.
- چیه؟

ترنج آب گلو را به زور فروفرستاد. به جان کدنی
نفس حبس شده را بیرون فرستاد و نگاه در صورت
مرد چرخاند.
- بلد شدی.

زمزمه اش کارون را کنجکاو کرد. دوباره سر به دو طرف تکان داد:

- چيو؟

ترنج کمی دیگر خیره ی کارون ماند و بعد راه افتاد. کارون هم همپایش شد.

- بزرگ شدی.

- بچه بودم؟ بیست و پنج شیش سالم بودا!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

لبخند ترنج از ته دلش بود. نمی فهمید چرا برای آن

خوشی چند روزه ی موقتی تا آن حد احساس

سرخوشی می کند. نمی فهمید چطور می تواند به آن

راحتی چشم روی غم رفتن، غم دوباره رفتن و دوباره

ندیدن ببندد و همان لحظه های کوتاه را از ته دل

زندگی کند.

تا رسیدن به نزدیکی جایی که ماشین آلاتی مشغول

کار بودند، نه دیگر کارون حرفی زد و نه ترنج. هر دو

بین افکار و احساسات متفاوت شناور بودند.

- اون جلو دیگه خیلی کثیف کاریه. کفشات گل می شه.

بمون اینجا، لالوی همین بوته ها و گل و درختا بچرخ

تا برگردم.

- اردکم مگه؟

آنچه ترنج به آنی گفت خنده ی کارون را شلیک کرد.
ترنج با لبخند زلِ کارون خندان ماند و کارون هم با
لبخندِ ته مانده از خنده اش خیره ی ترنج شد. خواب
نبود؟ تمام آن چند ساعت را در بیداری کامل سر کرده
بود؟ حضور ترنج نه رؤیا که حقیقت داشت؟ شاید آره
شاید هم نه.

- ادیب جان کیکو گذاشتی تو یخچال. آب می شه ها.

- گذاشتم خانوم.

- ممنون. بفرمایین.

- مرسی عزیزم. بیا بشین. همه ش سرپایی، خسته ت
کردیم.

- این حرفا چیه؟ خیلی خوش اومدین.

زن لبخند زد، کمی خم شد و فنجان چای را میان
پیشدستی، روی میز گذاشت.

- شازده چرا نیومد پس؟

- زنگ زدم بهش گفت، دوش بگیره می آد، ولی گفتم

که رو اومدن اون باید ده به بعد حساب کنیم. تازه

اولش که طاقچه بالا می داشت می گفت کار دارم نمی

آم.

لبخندی لب های ترنج را کش آورد.

- سرش شلوغ بنده ی خدا. عصری که زنگ زده بود

بپرسه اگه خریدی چیزی دارم بگه بچه ها از شهر

بگیرن بیارن، همزمان با چهار کلومی که با من حرف

می زد، ده تا کلمه جواب بقیه رو هم می داد.

- خودش مقصره دیگه. آدمیزاد خودش سر خودشو

شلوغ می کنه. کاری نمونده اینجا انجام نداده باشه. از

آب حوضی کشی بگیر تا چاه بازکنی و جمع کردن

اردکها از اقصی نقاط مجموعه.

ترنج از به خاطر آوردن لحظه ای که مرد با آن کت و

شلوار و پالتو دنبال اردکها کرده بود و آن ها را گاو

خطاب می کرد به خنده افتاد. ادیب نگاه به سمت او برد

و لبخند به لب سری به تأسف تکان داد:

- نازلی جان بی زحمت اون موبایل من رو کابینته بیار

من عکسو نشون بدم، با مدرک حرف بزنم. با اون سر

و وضع چکمه پوشیده بود رفته بود وسط برکه. اصلاً

قصد داشتم همون عکسو بنذارم رو کیک، دیگه گفتم

همین جوریش کیکو ببینه شاکی می شه، وای به اینکه

همچین کاری بکنم. واسه همین پشیمون شدم.

نازلی با لبخند نزدیک شد و گوشی را به دست

همسرش داد:

- کمتر سر به سر این بچه بذار.

- بچه؟! بچه رو خوب اومدی! من سر به سرش می دارم؟ رئیس رئیس از دهنش نمی افته. می دونه بدم می آد، مرتب تکرار می کنه.

- کارونو که می شناسین، بدونه یکی رو یه چیزی حساسه دیگه ول نمی کنه.

- بله. می شنوی دیگه نازلی خانوم. یه صدم اون بلاهایی که این بشر سر من می آره من تلافی نمی کنم. چه برسه به سر به سر گذاش...

صدای زنگ در واحد بلند شد. ادیب حرفش را نیمه تمام گذاشت، سر پا شد و به سمت در واحد رفت.

- تشریف آوردن.

در را که باز کرد صدای سلام کارون در سالن پیچید و قلب ترنج را به تپش انداخت. کارون کفش هایش را که در می آورد به کفش های زنانه ی جلوی در اشاره کرد و صدایش را پایین نگه داشت:

- دوستاشم هستن؟

ادیب به آرامی زمزمه کرد:

- دعوت بودن نیومدن ولی.

کارون وارد سالن شد:

- کفشای چیه پ...

گفت ناگهان نگاهش به آن ها که در سالن نشسته بودند افتاد. دیدن حوا و حسام ایستاده جلوی مبل ها ابروهایش را بالا برد و متعجبش کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

دو قدم کارون پیش نرفته، حوا خود را به پسرش رساند. او را به آغوش کشید و صورت به پالتویش چسباند. عطر پسرش حالا به جانش نشسته بود، گرمای جانش حالا میان آغوشش بود و آرامش می کرد. دست های کارون بر پشت مادرش بالا و پایین می شد وقتی به لبخند حسام لبخند زد و بعد نگاهش به سمت ترنج دوید. ایستاده نزدیک یکی از مبل ها به مادر و پسر نگاه می کرد. کارون که تنه عقب کشید، حوا نگاه در چهره ی خسته ی پسرش چرخاند. با ذوق، با شور، با افتخار، با مهربانی. بعد به مبل ها اشاره کرد:

- بیا بشین عزیزم. چقدر خسته س چهره ت.
کارون همراه مادرش شد. با حسام دست داد، خوشامد گفت، به ترنج سلام کرد و حالش را پرسید و بعد سراغ پرویز را گرفت. مرد طبق معمول تمام آن سال ها

درگیر پروژه هایش بود. کارون رو به نازلی ایستاده
در آشپزخانه کرد:

- خوبین زن دایی؟ رسیدن به خیر.

زن چرخید و با خوشرویی جواب خواهرزاده ی
عزیزکرده ی شوهرش را داد. کارون پالتویش را
درآورد. ادیب دست پیش برد:

- بده آویزون کنم.

کارون حین دست فرو کردن در جیب پالتو توضیح داد:
- بذار موبایلمو در بیارم. منتظر تماسم.

نگاه ترنج به دستی که موبایل را بیرون می آورد، به
موبایل نشست و ذهنش درگیر تماس شد. به انتظار
تماسی از این مرد چه شبهایی را روز کرده بود. چه
روزهایی را تا شب هر چند ثانیه یک بار گوشی اش را
چک کرده بود. روزهای اول، هفته های اول بیرون
رفتن از عطاری و گلخانه. مرتب گوشی را چک می
کرد شاید پیامی، تماسی از این مرد داشته باشد. چه
انتظار بیهوده ای از آب در آمده بود.

دست پیش رفت و موبایل را روی میز گذاشت. آستین
پلیور قهوه ای بالا رفت و ساعت شیک مچی مرد پیدا
شد. نگاه ترنج از آستین تا موهای کارون بالا رفت. چه
به هم می آمدند. قهوه ای های خوشرنگ.

- خوبی شما؟

کارون رو به دایی بزرگش پرسید. حسام با لبخند سری متمایل کرد:

- از احوال پرسی های شما.

- شلوغم دایی. شلوغ. به خدا می آم خونه نصفه شبه، همون نصفه شب هم می زنم از خونه بیرون. هر بارم می گم صبح دیگه زنگ می زنم حال دایی رو می پرسم، باز صبح انقدر این رئیس رؤسا کار رو سرم می ریزن که دیگه فراموش می کنم.

رئیس روسا را که می گفت با سر به ادیب که برایش چای آورده بود اشاره کرد. ادیب اخمی به صورت نشاند و رو به حسام کرد:

- این جوری آدمو ریز ریز حرص می ده! خودت که تجربه شو داری.

لبخندی به صورت ترنج نشست. عطاری کهنه ی کوچک را به خاطر آورد و جروبخت های تمام نشدنی حسام و حامد و پسر جوانی که روزگار با او سرناسازگاری داشت و او با دیگران.

کارون فتنجان چای را از میان سینی برداشت:
- ممنون. حرص چرا؟ بد می گم مگه؟

لبخندش اخم ادیب را پررنگ‌تر کرد. کنار او نشست و سر به سمت حوا چرخاند:

- این یک کلمه رو اگه از زبون پسرتون بندازم، یه بار بزرگ از روی شونه هام برداشته می شه.

- باره الان رئیس بودن شما؟ یعنی رئیس نیستی؟

- باشم هم دوست ندارم این جوری منو خطاب کنی.

- چشم رئیس از فردا سعی می کنم دیگه این ریختی صدات نزنم.

ادیب چشم غره ای نثار کارون کرد و بعد نگاه به سمت ترنج کشاند:

- از همون موقع ها تو اون مزرعه و گلخونه سر این

موضوع ما با هم درگیر بودیم. یادته که شما. همون

موقع اگه دو بار می زدم پس گردنش، دیگه الان بعد

ده سال سر این موضوع بحث نمی کردیم.

ترنج با لبخند نگاه به سمت کارون برد. ذهنش کارون

بیست و پنج شش ساله را به خاطر می آورد. حالا

کارون سر عقب برده بود و از پشت سر ادیب به ترنج

نگاه می کرد. نگاه حسام و حوا هم روی آن دو می

چرخید.

- خب چه خبر؟ چطور انقدر بی خبر؟

- دیگه مادرت بی تابى می کرد، گفتم پاشو بریم، گل
پسر بی معرفتتو ببین.

کارون لبخندی به روی مادرش زد. حوا برخاست و به
سمت آشپزخانه رفت:

- ما نیایم تو که نه می آى، نه زنگی می زنى.

- من که تازه پیش شما بودم.

کارون حین نوشیدن چای گفت. ادیب ظرف شیرینی را
از روی میز برداشت و جلوی رویش گرفت. کارون با
تشکر یکی از شیرینی ها را برداشت و بعد سر به
سمت حسام چرخاند.

- به اون داداش عاشق پیشه ی شما اعتباری بود

عطاری رو سپردى دستش، اومدى؟

لب های حسام به لبخندی باز شدند. ترنج نگاه

حریصش را میخ صورت کارون کرد.

- دیگه تب و تابش خوابیده. الان باس به فکر جمع و

جور کردن اوضاع مالیش باشه که پس فردا بچه ش به

دنیا اومد، بتونه پول پوشک و شیرخشکشو بده.

ابروهای کارون بالا رفتند، روی شیرینی کمی چای

نوشید و بعد فنجان را درون پیشدستی گذاشت:

- نه مبارکه.

حسام تشکر کرد. صدای حوا از آشپزخانه بلند شد:

- ایشالا خبر دومی و بعد پدر شدن تو کارون جان.
ادیب ته حرف حوا را چسبید:

- آره دیگه. کم کم داره دیر می شه.
کارون پا روی پا انداخت و جان کند نگاهش به سمت
ترنج نرود:

- قبل من باس واسه داداشت آستین بالا بزنی حوا
جون.

- از من دیگه گذشته. من الان خیلی همت کنم برم
بگردم یه جای خوش آب و هوا واسه خودم یه گور
بخرم. بپا از تو نگذره.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون رو به حسام اخم کرد. بقیه «خدا نکنه» ها را
زمزمه کردند و بعد کارون سر به سمت ادیب چرخاند:
- دم ظهر یه سر به پی گلخونه زدم. اینا خیلی کند پیش
می رن. یا همه ش نشسته ن دارن یه چیزی می خورن
یا پی توالت می گردن اونی که خوردن پس بدن یا دارن
با موبایل حرف می زنن.

- عصری رفتم یه سر زدم. پیشرفت کار خوبه. انقدر
عجول نباش.

- عجول نیستم. کار کنده. فردا جای عصر، سر ظهر یا همون صبح یه سر برو ببین چه خبره.

- شما می ری، به اندازه ی کافی زور و فشار اعمال می کنی دیگه.

- من فشار اعمال می کنم؟!!

- صدای داد و بیدادِ دمِ ظهرت تا پایین و دفتر من می اومد.

نگاه کارون به صورت خندان ترنج نشست. آمار داده بود؟

- شما که اون موقع اینجا مشغول خوردن غذای خوشمزه ی زن دایی بودی، دفتر چی می گه این وسط؟ لب های ادیب هم کش آمدند. کارون ترنج را مخاطب قرار داد:

- هنوز نیومده داری آمار می دی؟

به شوخی پرسیده بود و ترنج را هم به خنده انداخته بود:

- من چیزی نگفتم. چرا از پنجاه سال پیش تا حالا هنوز فکر می کنی من درگیر آمار دادن راجع به توام؟ لب های کارون کش آمدند.

«دوست ندارم این جا باشی! خوش ندارم دم به ديقه آمار منو به ماماتم بدی!»

«چرا فکر می کنی اصلاً برای من مهمه که چی کار می کنی؟! چرا فکر می کنی این جام که آمار تو رو به حوا جون بدم؟!»

«به خاطر همین جونِ ته جمله ات! حوا جون!»
نگاه زل کارون، لبخندِ نیم‌بند ماسیده به صورتش نشان می داد ذهن او هم مثل ترنج به عطاری قدیمی، به روزهای اول آشنایی رفته است. چه فرصت هایی که می شد در کنار هم بگذرانند و سوخته بود. چه روزهایی رفته بود. چه لحظه هایی بی هم و به حسرت گذشته بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- یه چیز اشتباهی از همون اول، همون اولِ چند سال پیش که شما با هم آشنا شدین تو ذهن کارون نقش بسته که انگار این چند سال خیلی تو تغییر دادنش موفق نبوده.

حسام با لبخند ترنج را مخاطب قرار داد و لبخند به صورت بقیه هم نشاند، جز کارون. کارون حالا فکری و بی لبخند به حسام نگاه می کرد. ذهنش درگیر اولین لحظه ی رو به رو شدنش با ترنج بود. درگیر آن چمدان کهنه که تمام زندگی اش در آن مچاله شده بود.

درگیر روزهای دربه دری، درگیر سرسختی ها و بدقلقی های فروغ که آن روزها دلیل موجهی برایشان پیدا نمی کرد و حالا سالها می شد که زن را درک می کرد. دلیل تنفرش، دلیل بدخلقی هایش، دلیل کینه ی دائمی نگاهش را می فهمید. می فهمید و تا حدی به او حق می داد.

- چیه؟

نگاه طولانی کارون باعث شد حسام گره ای به ابروها بیندازد. کارون پلک زد و نگاه از او گرفت. ترنج سرپا شد و به نازلی و حوا پیوست. کارون پیش از نوشیدن چای زمزمه کرد:

- هیچی.

صدای نازلی از آشپزخانه بلند شد:

- کارون جان اون شیرینی ها کار خودمه. امتحان کن. کارون سر به سمت آشپزخانه متمایل کرد. ترنج جایی پشت جزیره ایستاده بود و نیم رخش از آن جا که کارون نشسته بود پیدا بود.

- ممنون. عالیه.

حسام خیره ی کارون ماند. تمام این سال ها، تغییرات نامحسوس این مرد را به چشم دیده بود. زمین خوردن های چندباره اش، از زمین بلند شدن هایش، سرپا

ماندن هایش، جلو رفتن هایش، پیشرفت کردن هایش.
جنین چندماهه‌ای که بنا بود به دنیا نیامده، به جرم گناه
کس دیگری، به دست نابودی سپرده شود، حالا به
جایگاهی رسیده بود که خیلی‌ها آرزویش را داشتند.
به جایگاهی که می‌شد هر پدر و مادری به فرزندشان
بابت رسیدن به آن نقطه افتخار کنند. پدری که حالا
سال‌ها می‌شد اجازه‌ی نزدیک شدن، اجازه ارتباط
برقرار کردن با پسرش را نداشت، طرد شده بود و به
هر دری می‌زد، به بن بست می‌رسید و مادری که چند
سالی می‌شد زیرخروارها خاک خوابیده بود. می‌ماند
حوايي که شاید مادر تتي نبود، اما به قدر یک همخون
برای این پسر مادری خرج کرده بود. می‌ماند خودش
که تمام تلاشش را کرده بود حالا نه به اندازه‌ی یک
پدر، لااقل به اندازه‌ی همان دایی بزرگتر برایش وقت
بگذارد و حمایتش کند. خودش و حوا قطعاً به وجود
این پسر افتخار می‌کردند.

- صبح من با مظفری تماس گرفتم. بابت تیرآهنا.
نگاه ادیب به صورت کارون نشست.

- گفت دیگه با چک کار نمی‌کنه. به روز خرید و
فروش داره چون آهن به ثانیه قیمتش بالا می‌ره.
- خب؟ مشکل چیه؟

- منم گفتم مشکل چیه الان؟ بیا چک به روز بگیر،
جنسو تحویل بده. گفت الان ندارم.
- یعنی خوابونده که گرونتر بفروشه.
کارون سری تکان داد.
- بله.

- چی گفتی بهش؟

- گفتم دیگه سمت اقامتگاه نبینمت.

لب های ادیب به لبخندی باز شد.

- لازمه انقدر خشونت؟

سؤال حسام نگاه کارون را به سمت او کشاند:

- حسابدار شمام چند وقته گمون می کنه هنوز تو ماه
عسله. حساب کتاباش میزون نیس. به حسابداری گفتم
دفعه بعدی چکتونو برگشت بزنه.

لبخند حسام عمق گرفت. ادیب را مخاطب قرار داد:

- آقا شما لااقل از سر آشنایی یه ریشی گرو بذار.

بالاخره رئیسی گفتن، مرئوسی گفتن.

صدای خنده ی کارون نگاه ترنج را به سمت او کشاند.

صدای خنده های دلنشینی که در آن واحد شغف و غم
را به جان ترنج می ریخت. شادی شادی و آرامش مرد
و غم ندیدن همیشگی آن آرامش.

ادیب از جا بلند شد:

- مشخصه این پسر دست پرورده ی کیه دیگه. رئیس بازی رو هم احتمالاً از همون عطاری موروئی جنابعالی یاد گرفته.

کارون هم خم شد، فنجان چای را روی میز گذاشت و موبایل به دست به سمت تراس راه افتاد. پیش از این که در شیشه ای را باز کند و بیرون برود، تنه چرخاند و با موبایل به حسام اشاره کرد:

- ریش که خوبه، ریش و پشم و موی سرش و موهای زایدشو هم گرو بذاره، به داداش جان شما رحم نمی کنم. بهش بگو حواسشو جمع کنه حسابش همیشه واسه چکایی که برای ما می کشه پر باشه.

حسام با حفظ لبخندش سری به تأیید تکان داد و چشمی گفت. کارون چشمکی زد و به تراس رفت. دلنگران کارهای باغش بود. از صبح آن قدری مشغله داشت که فرصتی برای سرزدن به باغ پیدا نکرده بود. هنوز شماره نگرفته بود که باز شدن در تراس سرش را به عقب چرخاند. حوا با لبخند پا به تراس گذاشت و در را بست:

- مزاحم شدم.

کارون اخم کرد. گوشی را در جیب شلوارش فرستاد و منتظر ماند حوا حرفش را بزند. حوا نزدیک شد.

- همه چی رو به راهه؟
کارون بی حرف و حرکت سر جا ماند. حوا سری تکان داد:

- چیه؟

- چی شده؟

- هیچی. فقط خواستم حالتو بپرسم.

لبهای کارون کش آمدند و چین های دور چشم هایش عمق گرفتند.

- مطمئنی؟

لبخندی هم به صورت حوا نشست:

- باهاش حرف زدی.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نپرسید و آن طور که مطمئن گفت نشان می داد یا از ادیب شنیده است یا از خود ترنج، یا شاید هم ادیب به نازلی گفته است و نازلی به او. کارون حرفی نزد. دست حوا بالا رفت. انگشتش روی قفسه ی سینه ی پسرش، روی طرح گیس باف پلیور نشست و حین لمس آن حرفش را زد:

- من می دونم هنوز دلت باهاشه. اگه تو بخوای من و پرویز یا حتا من و حسام و پرویز با نظام حرف می زنیم. مطمئنم حالا دیگه...

- نمی خوام.

آن چه کارون با قطعیت گفت، همان یک واژه قلب حوا را لرزاند. نگاهش از گیس باف پلیور کنده شد و بالا رفت. غم و غرور را با هم می شد در آن چشم های قهوه ای روشن دید.

- چرا مامان جان؟

کارون نگاه از حوا گرفت، تنه به سمت فضای سبز رو به رو چرخاند و یکی از دست ها را درون جیب شلوارش فرستاد:

- من با کارم ازدواج کرده م. اونقدر درگیرم که دیگه حتی فرصتی ندارم به ازدواج فکر کنم چه برسه به این که بخوام واسه رسیدن به کسی دوباره از نو بجنگم و بدو بدو و... بی خیال مامان. همین جوری عین دایی حسام خوشم.

- گمون می کنی حسام خیلی خوشه؟ همین الان صداش کن و ازش بپرس اگه افسانه سال ها بعد مجرد می شد، اگه فرصتی دست می داد برای ازدواج باهاش، اقدامی می کرد یا دست رو دست می داشت. مطمئنم

جواب مثبتش اونقدری محکم هست که تو رو از تردید بیرون بیاره.

- من تردید ندارم. فقط دیگه حوصله ندارم.

- حوصله ی چی؟ ترنج؟

- حوصله ی دوباره جنگیدن، دوباره نه شنیدن، دوباره رفتن و اومدن، دوباره خم شدن و خرده های غرورو از رو زمین جمع کردن.

قلب حوا مچاله شد. پسرش را شبی در خانه ی خودش به خاطر آورد که نظام و بانو ته مانده ی غرورش را با جواب منفی له کرده بودند. پسر به هم ریخته ای را به یاد آورد که سعی می کرد شکسته هایش را میان پوسته ی محکم سالمی پنهان کند و به روی خودش نیاورد چه دردی می کشد و تا چه حد فروپاشیده است.

- نظام حرفی نداره.

چشم های کارون گرد شدند. سر چرخاند و خیره ی حوا لب باز کرد چیزی بگوید. حوا پیش دستی کرد:

- پرویز باهاش صحبت کرده. حرفی از تو نزده. فقط

گفته اگه یه مورد خوب برای ترنج باشه اجازه ی

خواستگاری می دی، اونم گفته اگه یکی مثل پسر حوا باشه، اگه دل ترنج باهاش باشه، حتماً.

ابروهای کارون بالا ماندند. آنچه می شنید باور نداشت. تصویر مردی سرد و نفوذناپذیر پیش چشمانش بود با نگاهی تحقیرکننده و لحنی تند و توهین آمیز. جایی روی گونه اش، همان جا که روزی سیلی نظام رویش رد سرخی انداخته بود می سوخت. سوزش اصلی اما از قلبش بود.

- حوصله نداری بجنگی، بهت حق می دم. ولی جنگی در کار نیست. هر چند من فکر می کنم دوست داشتن فقط نصف قضیه ست و برای حفظ اون دوست داشتن تو زندگی مشترک بازم باید بجنگی و تلاش کنی. دلت نمی خواد حرف بی ربط بشنوی، از همونا که چند سال پیش شنیدی، بهت حق می دم، هیچ وقت مستحق شنیدن اون حرفا نبودی، الانم نیستی. دلت نمی خواد بری و بیای، حوصله شو نداری، این یکی رو بهت حق نمی دم. چون باید بری خواستگاری، باید پاشنه ی در خونه ی همچین دختری رو از جا دربیاری، چهار تا کفش تو این راه پاره کنی، هی بری و بیای، هی چک و چونه بزنی تا عروستو بیاری تو خونه. لبخند حوا لبخند به صورت کارون نشاند.

«اگه یکی مثل پسر حوا باشه، اگه دل ترنج باهاش باشه، حتماً»

جمله شبیه آب، شبیه مرهم بود، سوزِ جان و دل
کارون را کم می کرد. کارون نگاه از مادرش گرفت و
خیره ی منظره ی پیش رو شد. کمی ساکت ماند و بعد
لب باز کرد:

- خیلی ضایع بود.

- چی؟

- ساکو دادی ترنج بیاره، درحالی که خودت فرداش
قرار بود بیای.

صدای خنده ی حوا لبخند دوباره ای به صورت کارون
نشانده. سر چرخاند و خیره ی مادر خندانش سری به
دو طرف تکان داد. حوا دست بر پشت پسرش کشید:
- می دونم ضایع بود ولی راه دیگه ای به ذهنم نرسید.

کارون سری به تأیید تکان داد:

- خوبه حالا تو ساکه قرمه سبزی نبود.

حوا دوباره خندید:

- بدجنس نشو دیگه! اونم از گِجی حسام بود که ساکو
وسط تابستون گذاشت تو ماشین بمونه. ده بار بهش
تأکید کرده بودم تو ساک چیا هست. حیف اون خورش
خوشمزه که حروم شد.

کارون دوباره با تکان سر حرف مادرش را تأیید کرد.
کمی به سکوت گذشت بعد حوا گفت:

- خب... حرف آخرت دقیقاً چیه؟

- حرف؟

- به پرویز بگم با نظام قرار مدار بذاره؟

- نه.

اخمی از جواب منفی کارون به صورت حوا نشست.

کارون کمی خیره ی مادرش ماند و بعد توضیح داد:

- یک کم زمان می خوام. باید با یه چیزایی کنار بیام.

- به خود ترنج هم نمی خوای بگی؟ اصلاً باید ببینیم

خودش به این وصلت رضا هست یا نه.

کارون کمی فکری ماند، بعد نفس عمیقی کشید و

موبایلش را از جیب شلوارش درآورد، شماره ی

شعبان را که می گرفت گفت:

- جرئت داره رضا نباشه؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

لب های حوا به لبخندی باز شد. دستی به پشت پسرش

کشید و به سمت در تراس رفت. کارون همان طور یک

دست گوشی را به گوش چسبانده و یک دست در جیب

شلوار تنه به طرف او چرخاند و صدایش زد. حوا

ایستاد و برگشت. پیش از آن که شعبان تماس را جواب

بدهد کارون گفت:

- خودم باهاش حرف می زنم.
نه فقط به لب های حوا که به چشم هایش هم خنده ای
از سر سرخوشی نشست. پلک ها را به آرامی باز و
بسته کرد و از تراس بیرون رفت. برای پسرخوانده
اش، برای پسرش خوشحال بود. برای شروع دوباره
ای که هر چند به ظاهر دیر بود اما به قاعده و به وقت
به نظر می رسید، خوشحال بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

با بیرون رفتن حوا، کارون کمی راجع به باغ و
برداشت محصولاتش با سرکارگرش حرف زد و بعد
تماس را که قطع کرد، گوشی را در جیبش گذاشت، یک
دست را همان ته جیب نگه داشت و با دست دیگر چانه
را چسبید. پیش رویش بخشی از فضای سبز زیبایی
بود که چندین سال می شد دورش را احاطه کرده بود.
تمام آن سال ها را کاشته بود، جان بخشیده بود، تکثیر
کرده بود، زایش و زایش و زایش. تمام آن سال ها را
سخت مشغول کاشتن بود تا کویر خشک وجودش را
آباد کند. تمام آن سال ها جان کنده بود تا هر چه سبزی
بود دور خودش جمع کند بلکه ذره ای از وسعت آن
بیابان حمله ور شده ی تکثیر شده ی ریشه دوانده در

روحش کم کند. روح اما سیراب نمی شد. سبز نمی شد. درخت تبرخورده ی خشکیده ی جاننش جان نمی گرفت. حفره ای ته وجودش بی اهمیت به آن همه تلاش و تغییر، همچنان تهی بود. سیاه و تهی و بی ته. با هیچ کاشتنی پر نمی شد.

«کبوتر با کبوتر باز با باز. چشم رو خیلی چیزا ببندم، رو این که هیچ جای زندگی تو به زندگی من و دخترم نمی خوره نمی توئم ببندم.»

«چه تضمینی برای خوشبخت کردن دخترم داری؟ پول؟ اعتبار؟ آبرو؟ گذشته ی نگیم سفید، لااقل خاکستری؟»
«برو بچه جون. برو پی زندگی خودت. برو یکیو پیدا کن در حد خودت باشه.»

«اگه یکی مثل پسر حوا باشه، اگه دل ترنج باهاش باشه، حتماً»

- کارون؟

کارون تنه چرخاند. ذهنش چنان درگیر تمام جنگیدن هایش با نظام بود که فقط سر چرخانده و بی حرف به حسام خیره بود.

- بیا کارت داریم.

نگاه کارون با تأخیر به پشت سر حسام، به سالن نشست. حدس کاری که حسام از آن حرف می زد سخت

نبود، پاها اما پیش نمی رفتند. از هزاران سال پیش، درست بعد از رو شدن ماجرای گذشته، دیگر تمایلی به برگزاری مراسمی برای روز تولدش، ولو در حد یک کیک و شمع هم نداشت. دلیلی نمی دید برای چنان روز نحسی جشنی بگیرند.

گره که به ابروهایش نشست، حسام پا به تراس گذاشت، در را بست و نزدیک شد:
- چیه؟

کارون نگاه از دایی بزرگش گرفت و دوباره خیره ی پیش رو شد. حالا ذهن او را از نظام و گفته های گذشته ی دور و نزدیکش به جنوب کشانده بود. به خانه ی قدیمی بی بی کشور، به دست های خشکیده ی گرمی که دو طرف صورتش می نشستند، به چشمان بی نورِ مهربان، به پیرزنی که او را دوست داشت، به دختر همان پیرزن، به زنی با موهای پریشان، به زنی چشم به راه دیدار فرزندش. به زنی که مادرش بود. پیرزن را همان سال های اولِ رو شدن حقیقت از دست داده بودند. نیمه شبِ تابستانی گرمی با صدای پیامک بی موقعی گوشی اش از خواب پریده بود. سلما برایش نوشته بود.

«بی بی رفت.»

برایش نوشته بود به ادیب خبر بدهد. یک طوری
بگوید که مرد از مردن مادرش پس نیفتد و یک طوری
او را به جنوب بکشاند. کارون تا صبح خیره ی سقف
مانده بود و سر صبحانه تنها یک جمله برای ادیب به
زبان رانده بود. همان که سلما نوشته بود.

« بی بی رفت.»

نگاه مات ادیب، رنگ پریده اش، دستش که بی حرکت
روی میز رها شده بود هنوز به خاطر می آورد.
- روبه راه نیستی.

صدای حسام کارون را پیش از آنکه به روز نحس
مرگ احلام برسد، از جنوب به شمال کشاند. نگاه از
رو به رو گرفت و سر به سمت او چرخاند. دو مرد حالا
شانه به شانه ی هم ایستاده بودند.

- هزار بار از ده یازده سال پیش گفته م.
- چیه؟

- از تولد و این مسخره بازی خوشم نمی آد.
تای ابروی حسام بالا رفت.

- کی گفته حالا کارمون راجع به اینه؟

- پس چی؟ بیل زن کم دارین؟

لب های حسام به لبخندی باز شد:

- بیل زن چرا؟

کارون دست به سینه شد:

- آخه این جا هر وقت بیل زیاده و بیل زن کم، منو خبر می کنن.

حسام خندید.

- نه حالا کارمون در حد بیل زنی نیست. یه فوت ناقابل و چهار تا لبخند و تشکر خرج کنی تمومه.

اخمی به صورت کارون نشست. حسام دستها را درون جیب شلوارش فرو برد:

- چه سردی شده هوا. کارا خوب پیش می ره؟
- خوب.

- زندگی چی؟

- اونم خوب.

- اون یکی زندگی چی؟

کارون نفهمیده نگاه به سمت حسام برد. حسام با سر به در تراس اشاره کرد. کارون دوباره گره به

ابروهایش انداخت:

- تا منو شوهر ندین ول نمی کنین نه؟

صدای خنده ی حسام دوباره بلند شد. کارون با لبخند

نگاه از او گرفت. ذهن حالا به روزهای بی ترنج، به

روزهای پرحسرت، به روزهای پرهول و ولای دویدن

و نرسیدن، خواستن و نشدن کشیده شده بود.

«سلام. خوبین خانوم؟ تبریک می‌گم»
برای ترنج، فردای روز عقد نوشته بود. برایش نوشته بود «پشیمان می‌شود» برایش نوشته بود «پس علاقه چی می‌شه؟»

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج جوابش را نداده بود. جواب هیچ کدام از پیام هایش را نداده بود. عقد کرده بود. محرم کس دیگری شده بود. کارون منتظر جوابی مانده بود. خبری که نشده بود، انگشت روی شماره ی جدیدی که به واسطه ی منیر به دست آورده بود، گذاشته بود تا پیام ها و شماره را با هم پاک کند، پشیمان شده بود. گذاشته بود شماره بماند، برای روز مبادا. برای روزی که شاید ترنج پشیمان شود، از آن ازدواج اجباری دل بکند، آزاد شود و دوباره دست یافتنی.

پس چه مرگش بود که حالا دست دلش پیش نمی رفت دختر را بچسبد و برای خود نگه دارد؟ چرا زبانش به خواستن، به درخواست ماندن باز نمی شد؟ ترس از دست دادن، ترس تحقیر، ترس شکست دوباره داشت؟ داشت.

- حوا دوست داشت برای پسرش جشن تولد بگیره.
دوست داشت کلی مهمون دعوت کنه. می خواست از
نغمه و محمد و بچه شون هم بخواد با ما بیان. می
خواست با ادیب هماهنگ کنه از همکارای نزدیکت،
دوستی اگه داری، هر کی که فکر می کرد می شه تو
تولد باشه، دعوت کنه. می خواست یه جشن بزرگ
بگیره ...

- مرسی.

- بابت؟

- که منصرفش کردی.

- خودش پشیمون شد. گفت مطمئنه تو دوست نداری
اما... وقتی داشتیم جمع می کردیم بیایم، وقتی از ادیب
می خواست کیک رو سفارش بده، گفت اون بخش این
شب رو جشن می گیره که مربوط به خودشه.

چینی به پیشانی کارون افتاد. حسام با لبخند دست روی
سرشانه ی او گذاشت و آن را فشرد:

- اون با این دوره می و کیک و شمع مادر شدن
خودشو جشن می گیره. اگه دوست داری خوشحالش
کنی بیا.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

کارون کمی بعد از رفتن حسام تنه چرخاند و تن به دلخوشی حوا سپرد. به محض پا گذاشتن به سالن، چشمش به کیک و شمع های روشن افتاد. تاریکی کمد بزرگ چوبی بین دو اتاق آن خانه ی قدیمی از نور شمع ها به جانس سرایت کرد. قلبش مچاله شد. صدای جیغ های خفه ی زنِ مجنون نحیفی میان دست زدن ها و تولد تولد خواندن ها در گوش هایش پیچید. حالش بد شد. نطفه ای به زور دست های مردانه ی کثیفی، به ضرب تجاوز بی رحمانه ای در بطن زنی منعقد شد. نگاه از شمع ها گرفت و جمع کوچک دور میز را از نظر گذراند. حسام، حوا، ادیب، نازلی و در کنار نازلی ترنج.

ده سال چنین شبی را جنوب بود. چند سال اول را پیش بی بی و احلام و سال های بعد را سر قبرشان. ساخت گلخانه ی جدید اگر نبود، مطمئناً امسال هم اینجا نبود که حوا این طور غافلگیرش کند.

«اصلاً باید ببینیم خودش به این وصلت رضا هست یا نه.»

«جرت داره رضا نباشه؟»

«می دونی عاشقی یعنی چی؟»

«کسی رو تا حالا دوست داشتی؟»

«جرات کردی اصلاً کسی رو دوست داشته باشی؟»

«من یکیو دوست دارم، بهم نمی دنش»

«نمی دنش چون بابام یه متجاوزه، مامانم یه...»

«بهم نمی دنش چون نطفه ی من، تو بطن تو شرعی و قانونی بسته نشده»

«بهم نمی دنش چون... چون تو گول خوردی، چون تو...»

دست احلام را روی سرش، بین موهایش احساس می کرد. دستی که سرد بود، مهر مادری نداشت. دست زنی که تمام دیدارهایشان به یک جمله ختم می شد « دخترمو با خودت آوردی؟»
- کارون جان؟

صدای ادیب، دستش که بر پشت مرد جوان نشست، او را به خود آورد. پلک زد، نگاه ماتش را از ترنج گرفت و با قدم های سنگینی پیش رفت. اخم به صورت و نگاه ناراضی اش به چشم های حوا نشسته بود.
- نگفتم از این مسخره بازی بدم می آد؟

حوا با اخم لبخند زد. نزدیک شد، دست پسرش را گرفت و او را به میز، کیک و شمع های روشن نزدیک کرد.

- بیا نترس، شل کنی درد نداره.

آنچه حسام گفت، بقیه را به خنده انداخت. کارون نیم نگاه دوباره ای به ترنج انداخت. لبخند شیرین خواستنی مهمان صورت زن جوان بود. تن سپردن به بستر مردی بی عشق و از اثر اجبار هم تجاوز محسوب می شد، نمی شد؟ ترنج آن جا بود، نزدیک نزدیک، زیر یک سقف، میان جمع کوچکشان. فقط کافی بود کارون دست پیش ببرد و او را به آغوش بکشد. فقط کافی بود لب باز کند، کمی تمنا به لحنش، به نگاهش بریزد و او را طلب کند. فقط کافی بود کمی با خود کنار بیاید، نهال پانگرفته ی خشکیده ی باورِ خوشبخت کردن این زن را دوبار در جانش سبز کند، کمی شجاعت، کمی صبر و حوصله خرج و او را به ماندگاری همیشگی دعوت کند. - عکس بگیریم.

نازلی گفت و ادیب موبایل به دست رو به روی آن ها ایستاد:

- وایسین، لبخند بزنین.

کارون چهره درهم کشید:

- بادکنکم می خریدین!

حسام بازوی او را چسبید و کنار خود جایش داد:

- وایسا کمتر غر بزن!

کارون با اکراه ایستاد و زل گوشی ادیب شد. سمت دیگرش حوا ایستاده بود و کنار حوا ترنج. خیال بود؟ خم شد و نگاهی به او انداخت. بود و بی شک خواب خوشی بود که بنا بود به یک بیداری متأثرکننده ختم شود.

ادیب که جای خود را با حسام عوض کرد و چند عکس دیگر انداختند، کارون به قصد فوت کردن شمع ها نیم قدمی به میز نزدیک شد:

- بسه دیگه بابا. آتلیه که نیومدیم.

- آرزو کن مادر.

پیش از آن که شمع ها را خاموش کند حوا صدا بلند کرد. کارون کمی خیره ی شمع ها ماند. آرزو؟ در آن لحظه آرزویی نداشت.

- ندارم.

ادیب شاکی شد:

- می شه مگه؟!

کارون شانه بالا انداخت. حتی سعی نمی کرد تظاهر به

کمی شعف و شادی کند. چهره ی ناراضی و بی

تفاوتش به ترنج نشان می داد هنوز هم همان کارون

است. همان پسر جوانی که با هیچ کس رودربایستی

نداشت. اهل تظاهر نبود. اهل تعارف نبود. خود خودش بود.

- فوت کن بره بی ذوق!

حسام گفت و کارون کمر خم کرد. نور شمع تارهای طلایی گم شده میان آن قهوه ای ها را پیدا کرد. قلب ترنج به در و دیوار سینه کوبید. کارون شمع ها را فوت کرد. دست زدند، تبریک گفتند، کارون کمر صاف کرد. نگاه به سمت ترنج برد. هنوز هم همان جا بود. همان قدر نزدیک. مثل دقایقی پیش از خاموش شدن شمع ها.

ترنج با لبخند ملایمی تبریک گفت. کارون سری تکان داد، تشکر کرد و به آنی چشم از او گرفت. آرزویش شاید در آن لحظه یک بوسه بود. بوسه ی به تعویق افتاده از هزاران روز پیش، هزاران سال پیش. روی نزدیک ترین مبل نشست و فکر کرد تا چه حد زیادی نیاز به تنهایی، نیاز به فکر کردن، نیاز به تصمیم گرفتن دارد.

- حوا خانوم جای شما بودم، سال دیگه یه کیک یزدی هم واسه این پسر نمی خریدم.
ادیب حین نشستن گفت و اخمی از سر نارضایتی تحویل کارون داد.

- همین قدر که نزده از خونه بیرون و افتخار داده دو
تا دونه عکس با ما انداخته و شمع فوت کرده باس خدا
رو شکر کنیم.

با حرف حسام، سر کارون به سمت او چرخید، نگاهی
به دایی بزرگش انداخت و بعد از پشت سر او خیره‌ی
رفتن ترنج شد. دختر جوان موبایل به دست به اتاق
آخری می رفت

#هجوم_وهم_بیابان_ها

با بسته شدن در اتاق، حوا از آشپزخانه صدا بلند کرد:
- پاشو کادوهاتو باز کن کارون.

- بمونه بعد شام.

- بی ذوق!

حسام دوباره زیرلبی غر زد. ادیب تنه جلو کشید و لب
باز کرد. صدایش آهسته بود:

- پاشو برو باهاش حرف بزن.

کارون با اخم نگاه از در بسته گرفت و چشم در چشم
او شد:

- با کی؟

حسام پا روی پا انداخت:

- الان یعنی نمی دونی با کی؟

- چه حرفی منظورمه.

ادیب حسام و حوا را مخاطب قرار داد. صدایش همچنان آهسته بود مبادا به گوش دختر برسد:

- این اگه حرف بزن بود، سر زدن به گلخونه رو بهونه نمی کرد، دختر مردمو بیره قاتی کارگرا.

- قاتی کارگرا نبردمش بابا. پایین پیچ، راسته صنوبرا موند تا برگردم.

نگاه ادیب عاقل اندر سفیهانه بود و تای ابرویش بالا رفته. کارون شانه بالا انداخت:

- خودش خواست بیاد خب.

- من نمی گم چرا اونو بردی. دارم می گم وقتی موقعیت بود چرا دستشو نگرفتی نبردیش یه جای گل و بلبل باهاش حرف بزنی.

- تو مسیر کلی حرف زدیم با هم. قبلش و تو کافه و تو گلخونه ها هم...

- حرف داریم تا حرف. از تنوع گیاهی گل و دار و

درخت و شرایط آب و هوایی نگهداری و نوع و

جنسشون اگه می گه که اون به درد خودت می خوره.

- حالا وقت هست.

- فردا داره برمی گرده.

کارون مات ادیب ماند. ادیب با ابروها به در اتاق
خواب اشاره کرد. تای ابروی کارون بالا رفت. ادیب
سری به دو طرف تکان داد:
- چیه؟

- برم چی بگم الان بهش؟

- چی دوست داری بگی؟

حسام پرسید و کارون نگاه به سمت او برد. چه دوست
داشت؟ دوست داشت ترنج برود؟ دوست داشت بماند؟
اگر می ماند چه؟ نظام را چه می کرد؟ بعدها پشیمان
نمی شدند؟ دوباره زخم ناسور گذشته سر باز نمی کرد؟
آرامش به زور چنگ و دندان به دست آورده اش به باد
نمی رفت؟ دوباره و چند باره غرورش جریحه دار نمی
شد؟

کارون سر را به پشتی صندلی چسباند و چشم ها را
بست. آن چه گفت صدای اعتراض زیرلایی و آهسته ی
بقیه را بلند کرد:

- می خوابم، شام آماده شد بیدارم کنین.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

چند بار خودکار را روی کاغذ گذاشت و برداشت. یادش نمی آمد بنا بوده چه بنویسد. نگاه زلش به نقطه ی روی کاغذ بود و ذهنش جمع و جور نمی شد.

- مهندس کارتابلو ببرم؟

به خود آمد، نگاه از کاغذ گرفت و سر بالا برد:

- چی؟

منشی رو به رویش و منتظر ایستاده بود. اشاره اش به میز نگاه گیج کارون را تکان داد. چیزی که پیدا نکرد اخم به صورتش نشست:

- رمزی حرف می زنی؟!

منشی نزدیک شد، دست دراز کرد و کارتابل را برداشت:

- امضا زدین؟ ببرم؟

کارون فکر کرد. امضاها را پای فاکتورها، رسیده ها و چک ها انداخته است یا نه. یادش نیامد.

- نمی دونم. چک کن ببین زدم یا نه.

تای ابروی زن جوان بالا رفت. کارون مچ دست را چرخاند و نگاهی به ساعت انداخت. بعد دست پیش برد و قفل گوشی را باز کرد. نه پیامی داشت، نه تماسی.

- امضا شده ن.

- صفدری نیومد؟

- تماس گرفتم، گفت یک کم دیرتر می رسه.
- کارون زیرلبی غر زد:
- کی دیگه؟ نصف شبه بناس بیاد؟
- منشی پیش از بیرون رفتن از اتاق لبخند زد.
- هنوز ساعت ده نشده مهندس.
- هر چی! مرخصی مگه گرفته بود که...
- سلام سلام.
- صفدری پشت سر منشی میان چهارچوب در ظاهر شد.
- تای ابروی کارون با دیدن او بالا رفت:
- نمی اومدی الانم!
- منشی کنار کشید، صفدری وارد شد و او از اتاق بیرون رفت.
- بابا دنبال آهن بودم. نگفتی مگه بگردم یکی دیگه رو پیدا کنم.
- اون که خرجش چهار تا تماس بود. حضوری داشتی آهن فروشیا رو چک می کردی؟
- مجبور شدم چند جایی سر بزنم.
- نتیجه؟
- فعلاً هیچی.
- یعنی چی؟
- نمی فروشن. می گن جنس تو بازار نیس.

کارون کلافه پلک روی هم گذاشت و نچی از بین
لبهایش بیرون ریخت. صفدری حین باز کردن
شالگردنش نزدیک شد و پشت میز نشست:
- نگران نباش. جورش می کنیم.

کارون خودکار را روی میز رها کرد، صندلی را عقب
کشید و سرپا شد. دستها را میان موها فرستاد و کمی
آنها را از ریشه کشید. پشت پنجره، خیره ی بید
مجنون و فکری آنچه از شب قبل ذهنش را درگیر کرده
بود، ماند. در آن لحظه درست که تأمین آهن برای
ساخت گلخانه ی جدید مهم بود، درست که انجام
کارهای اقامتگاه اهمیت زیادی داشت، اما تردید چنان
به جانش افتاده بود، چنان دست و پایش را به زنجیر
کشیده بود، مجال درست فکر کردن، درست کار کردن،
درست درگیر روزمرگی ها شدن نمی داد.
- چیزی شده؟

صدای صفدری نگاه کارون را از بید گرفت. تنه
چرخاند و سؤالی خیره ی او شد. صفدری موشکافانه
نگاهش می کرد:
- چیزی شده؟

کارون به سمت میز رفت و دوباره روی صندلی اش
نشست:

- نه. چی باید بشه.

- شنیدی چی گفتم؟

کارون نگاه از برگه های زیر دستش گرفت و چشم در چشم صفدری شد. مرد یکی دو دکمه ی پالتویش را باز کرد:

- گفتم جریان خوابگاهو خودت ورود کنی توش بهتره.
- چرا؟

- از من حرف شنوی ندارن.

- غلط کرده ن!

- حالا غلط کرده ن یا نه...

- مگه خوابگاه بچه های مهدکودک گل‌دونه هاست که حرف شنوی نداشته باشن!

- دیگه حالا من رفتم سعی کردم دلخوری شونو رفع و رجوع کنم، خیلی افاقه نکرد. گفتم بهت بگم که وقت کردی خودت هم بری یه اولتیماتوم بهشون بدی. کارون نفسی از سر کلافگی از بینی بیرون فرستاد.
- من بخوام برم دخالت کنم با پس گردنی می شونمشون سر جا. به تو گفتم بری که با زبون خوش حلش کنی.

- حالا منم دارم می گم اینا زبون خوش حالی شون نمی شه. شما برو با دو تا پس گردنی و چهار تا اردنگی آدمشون کنی.

- باشه. پاشو الان برو ببین مشکل لوله کشی حل شد یا نه. این یکی رو که دیگه می تونی؟ یا اونم من برم؟ صفدری صندلی را عقب کشید و سرپا شد. به سمت در که می رفت غری هم زد:
- چه بداخلاقی امروز.

تای ابروی کارون بالا رفت.

- تو که تازه رسیدی، بداخلاقی منو کی گزارش کرده بهت؟

صفدری با لبخند سر به سمت او چرخاند. کارون نگاه مشکوکانه اش را از چشم های او به سمت در اتاق برد و بعد جوری که منشی اش هم بشنود صدا بلند کرد:
- فضولا اخراجن!

صدای خنده ی زن جوان بلند شد. نگاه کارون دوباره به ساعتش نشست و صفدری را مخاطب قرار داد:

- دیروز فرصت نکردم به باغ سر بزنم. بعد ناهار می رم اونوری. نمی دونم چقدر کارم طول بکشه، وقتی برگشتم دفتر باش بشینیم یه سری حساب کتابا رو چک ...

صدای زنی توجهش را جلب کرد که از منشی سراغ او را می گرفت. سر صفدری هم به سمت اتاق انتظار چرخید.

کارون صندلی را عقب کشید و ایستاد. صفدری حالا با یک «باشه» از اتاق بیرون رفته بود. پیش از آن که کارون به در برسد، منشی نزدیک شد:

- خانوم عربی اومده ن. وقت...

کارون به در نزدیک شد و نگاهش به نگاه ترنج نشست. اشتیاق ریخته به جان را باور نداشت. با دست به اتاق اشاره کرد:

- بفرما.

بعد رو به منشی اش کرد:

- بگو دو تا قهوه و کیک تر بیارن.

منشی چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. کارون صفدری را مخاطب قرار داد:

- شده بیل بگیری دستت، بگیر او نشتی رو پیدا کن.

دیگه اعصاب فکر کردن بهشو ندارم.

صفدری با لبخند سری تکان داد:

- چشم.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج نزدیک شد. عطرش فضا را پر کرد. دغدغه های اقامتگاه و کار و باغ از اتاق بیرون رفتند و دلشوره، دودلی، درد، غم و خوشی به آبی پا به اتاق گذاشتند. کارون در را بست. زن و مرد تنها شدند.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

با صدای بسته شدن در قلب ترنج بیشتر از لحظات پیش بی قرار شد. تنها ماندن با مردی که روزگاری در گذشته گمان می کرد برای همیشه مهجور مانده و هرگز بنا نیست یک روز در آینده دوباره او را آن قدر از نزدیک ببیند، حالا بی تابش می کرد. شبیه به آغوش کشیدن رؤیا بود. رؤیایی محال.

- بشین.

ترنج نگاه ماتش از درخت بید را گرفت و تنه چرخاند. کارون به سمت میز خودش می رفت. ترنج تماشایش می کرد. ترکیب شلوار سرمه ای با آن پلیور سرمه ای و نوار باریک قرمز محشر بود. لباس هایش را خودش انتخاب می کرد یا کسی در زندگی اش بود که آن قدر خوش سلیقگی به خرج می داد؟

- چرا وایسادی پس؟ بشین.

ترنج با حرف کارون به خود آمد. راه افتاد و پشت
نزدیک ترین صندلی به میز کارون نشست.
- خوش گذشت؟ از اقامت تو مجموعه ی ما راضی
بودین؟

کارون حین نشستن با لبخند پرسید.
- نباید این کارو می کردی.
نگاه کارون به صورت ترنج نشست.
- چی کار کردم؟

- رفتم تسویه کنم، گفتن مدیر مجموعه دستور داده
پولی از مون دریافت نکنن.
کارون دستها را درهم گره کرد و روی میز گذاشت. بی
پلک زدن مات ترنج ماند و لبخند به لب نشاند:
- مدیر مجموعه ای که گفته، شاید منظورش ادیب
بوده.

گره ای به ابروهای ترنج نشست. لبخند کارون عمق
گرفت.

- صد دفعه بهش گفته م از این دست و دلبازیا نکنه ها،
گوشش بدهکار نیس. باید گوششو درست و حسابی
بکشم.

- حالام مشکلی نیس. به عنوان مدیر دوم تماس بگیر
با حسابداری، بگو فاکتور رو بیارن. همین جا پرداخت
می کنم.

لبخند کارون بیشتر از آن عمق نمی گرفت.

- اینم فکر خوبیه. منتها من اینجا کارت خوان ندارم.

نقدی پرداخت می کنی؟

- مسلماً تو کیف به این کوچیکی اون همه پول جا نمی
شه.

کارون صندلی را عقب داد و دوباره سر پا شد. به

سمت در که می رفت گفت:

- خورديم به مشکل كه.

سر ترنج همراه با او چرخید. خیره ی مرد بود و

منتظر این که دوباره پشت میزش برگردد. کارون در

اتاق را باز کرد و منشی را مخاطب قرار داد:

- رضایی رو بگیر، وصل کن اتاق من.

زن چشمی گفت و کارون در را بست.

- سائترالت خرابه پا می شی از جات؟

کارون برگشت و پشت میزش نشست. نگاه و لبخندش

در پاسخ به آن چه ترنج پرسیده بود چینی به پیشانی

دختر جوان نشاند.

- چیه؟

کارون کمی خود را جلو کشید، نگاهی به در انداخت و بعد صدایش را پایین نگه داشت:

- سانترال خودم که خیلی وقته خرابه. سانترال خط تلفن اتاقم ولی خدا رو شکر سالمه منتها بعضی وقتا لازمه آدم چک کنه یه وقت موشه فال گوش وایساده نباشه.

ابروهای ترنج بالا رفتند. کارون همان طور خمیده روی میز ماند و نگاه در صورت دختر چرخاند. نگاهش ترنج را معذب می کرد، خودش اما لذت می برد. تماشای زنِ نشسته پیش رویش، شبیه خیره شدن به یک تابلوی زیبای نقاشی بود. شبیه ایستادن روی بالکن خانه و خیره شدن به سبزی پیش رو، شبیه زل زدن به گلی خاص. شبیه مرور خاطره ای خوش. دلش می خواست زمان بایستد و همه چیز در لحظه متوقف شود. دلش می خواست ترنج برای خداحافظی، برای تشکر نیامده باشد. دلش می خواست حرف های آخری، دیدار آخری در کار نباشد. دلش نمی خواست نگاه بگیرد، تنه عقب بکشد و سهم کمتری از عطر ملایم زن نصیبش شود.

صدای زنگ تلفن مجبورش کرد صاف بنشیند و دست به سمت تلفن ببرد، نگاهش اما همچنان روی زن می چرخید. زنی که مات بید پشت پنجره بود.

- جانم کارون؟

- به پیشنهادم فکر کردی؟

- پیشنهاد؟

کارون ساکت ماند. توقع نداشت مطلبی به آن مهمی به آن زودی از خاطر ادیب رفته باشد. صدای خنده ی ادیب بلند شد:

- بستگی داره طرف کی باشه.

- چه فرقی داره؟

- به هر حال من و تو این وسط تنها تصمیم گیرنده ها

نیستیم. فکر می کنم نیازه با شفاهی و ذوالقدر و حتا

حسام هم جلسه بذاریم و نظر اون ها رو هم بپرسیم.

- نظر مثبت اونا اصلاً برای من مهم نیست.

صدای خنده ی ادیب بلند شد. لبخندی به صورت کارون

نشست. همچنان مات ترنج بود و زن جوان را معذب

می کرد.

- مثبت دیگه؟

- مثبت در مثبت. من کاری به ذوالقدر و شفاهی ندارم. پیشنهادمو می دم، حالا یا سهم شفاهی، یا سهم خودم، یا سهم حسام، یا سهم شما.

ادیب دوباره به خنده افتاد. خنده هایش از سر سرخوشی بود. از همان آخر شبی که بعد از تمام شدن مهمانی، کارون دلدل کردن هایش را زیر بالش پنهان کرده، موبایل را برداشته و به او پیام داده و سربسته و مجهول موضوع را با او در میان گذاشته بود تا آن لحظه خوشحال و آرام بود. آرام گرفته بود.

- سهم من قابل شما رو نداره. دو دستی تقدیمش می کنم.

- اکی. شما جای خنده و بذل و بخشش بی زحمت زنگ بزن به ذوالقدر و جریانو بهش بگو. باز هم ادیب خندید.

- صبر کن پسر خوب. چقدر هولی. شاید اصلاً خودش قبول نکنه.

- جرئت داره یعنی؟
ادیب باز هم خندید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- خیلی سرخوشی امروز دایی. پاشو دو دقیقه اون میز ریاستو ول کن، یه قدمی تو محوطه بزن. هم یک کم هوا بخور، هم نشتی لوله ها و گرفتگی چاه توالت کافه و درگیری بچه های خوابگاه رو رفع و رجوع کن. اون پولی که می بری خونه لااقل حلال باشه.

لبخندی به لب ترنج نشست. با کارون که همنگاه شد، کارون با لبخند چشملی به او زد، میان خنده ی ادیب با او خداحافظی کرد و گوشی را سر جایش گذاشت.

- کاروبار خوبه؟

ترنج از سؤال بی مقدمه ی کارون جا خورد و با مکث جوابش را داد:

- خوبه.

- راضی هستی یعنی؟

ترنج سری تکان داد:

- راضی راضی که خب... هر کاری مشکلات خودشو داره اما ناراضی هم نیستم.

- تو فکر...

تقه ای به در حرف کارون را نیمه کاره گذاشت.

نگاهشان سمت در کشیده شد. لحظه ای بعد آبدارچی سینی به دست پا به اتاق گذاشت. سلامی کرد، سری تکان داد و فنجان های قهوه و پیش دستی های کیک

را روی میز گذاشت. عقب که می رفت از کارون پرسید
امری دارد یا نه. کارون با تشکر و تکان دستی او را
مرخص کرد. به محض بسته شدن در، آنچه کارون بی
مقدمه گفت ترنج را شوکه کرد.
- دوست داری با ما شریک بشی؟

#هجوم_وهم_بیابان_ها

زمان ایستاد. زمان نایستاد، ترنج جان داد. مردن واژه
ی درستی برای تعریف حال آن لحظه اش بود. مردن
برای آن چه شنیده بود، یک پیشنهاد، پیشنهادی برای
ماندن. کارون با آن چه گفته بود قصد داشت او را
پاگیر کند؟ پیشنهاد شراکت می داد که او را نگه دارد؟
توهم نبود؟ خواب نبود؟ رؤیا نبود؟
تکان دست کارون جلوی صورت ترنج، نگاه زل زن را
تکان داد. لب که باز می کرد برای پرسیدن لرز نشسته
پس کلمه ها، فرار حرف به حرف واژه ها تعجبش را
نشان می داد:

- چ... چی ب... بشم؟

- شریک. دنبال یکی هستیم سهم شراکت یکی مونو
بخره.

کارون توضیح نداد، زخم زد، تیغ کشید به توهم شادی آور پیشنهادهای ماندگاری ترنج. پس برای بودن او، پاگیر شدن او نبود که پیشنهاد می داد. پی کسی می گشت که سهم روی زمین مانده ای را بخرد و این میان هر که بود توفیر نداشت. گفته بود «یکی» و لابد فرقی نداشت آن یکی که باشد.

ترنج نگاه دلخورش را از مرد گرفت و به سمت پنجره کشاند. دوباره بید مجنون تنها شاهد ریشه و رشد کردن کدورت بود.

- آگهی بدی روزنامه شریک پیدا می شه. صدای خنده ی ناگهانی کارون چینی به پیشانی ترنج انداخت. نگاه از پنجره به صورت خندان مرد جوان کشاند و سؤالی خیره اش شد. کارون با لبخند مانده از خنده اش لب باز کرد:

- شما فرض کن آگهی دادیم، پیدا نشده.

اخم ترنج پررنگ تر شد. کارون با کمی مکث از جا برخاست، پشت پنجره، پشت کرده به ترنج ایستاد، دستها را عقب تنه به هم گره کرد و مات بید ماند.

"نمی دارم رفتنشو ببینی. دوباره نمی دارم."

اجازه نمی داد یک بار دیگر درخت مجنون شاهد دور شدن لیلی، شاهد رفتنش باشد. خسته بود. به قدر برگ

برگ درخت تنهای پشت پنجره خسته بود. به قدر ده سال، به قدر ثانیه به ثانیه ای که پیش از آن ده سال زندگی کرده بود خسته بود. برای دوباره از دست دادن، برای دوباره شکستن، برای دوباره باختن تاب و توان نداشت.

- خیلی فکر کردم چی بگم و چه جوری بگم. تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود.

گفت، تنه چرخاند و نگاه به نگاه سؤالی ترنج داد.

- می خواستم بهت پیشنهاد بدم برای کار تو مزرعه ی گیاهان دارویی یا عطاری بمونی، دیدم در حد و اندازه ت نیست. فکر کردم دیدم آدم به هر قیمتی اینجا موندن نیستی، قیمتت، ارزشت بیشتر از این حرفاست، دیدم کمتر از شراکت اینجا پاگیرت نمی کنه، یعنی نباید بکنه، این شد که بهت پیشنهاد شراکت دادم، منتها... قلب ترنج دیگر تپش نداشت. زیر هجوم حجم عظیم شعف از کار افتاده بود، دیگر حرکتی نمی کرد، خونی پمپاژ نمی کرد و کمر به از کار انداختن مغز بسته بود. کارون نزدیک شد، میز را دور زد و پشت صندلی ترنج ایستاد. ایستادنش نفس ترنج را به شماره انداخت. کارون خم شد، سر به سر زن جوان نزدیک و زیر گوشش زمزمه کرد:

- شرط داره این شراکت.

ترنج چشم ها را بست. حرم گرمای حضور مرد، حرم نزدیک بودنش ته مانده ی آرام و قرار را از زن ربوده بود. دست مرد را حالا پس سر خود حس می کرد.

- به شرطی که بذاری موهات دوباره بلند شن.
زمزمه ی کارون، آن چه گفت، ترنج را بی تاب تر کرد. داشت برای برخاستن، برای تته چرخاندن، برای به آغوش کشیدن مردی که یک عمر از آغوشش محروم بود، جان می داد.

لحظه ای همه چیز بی حرکت ماند. کارون همان طور نزدیک، همان طور سر به سر دختر چسبانده، چشم بست و عطر زن را به جان کشید، ترنج هم بی تکان و واکنشی ماند. نمی شد همه چیز در همان نقطه بماند، تمام شود؟ نمی شد همان قدر نزدیک هم، نفس به نفس هم بمانند، کسی نیاید، دری گشوده نشود، رفتنی، دور شدنی در کار نباشد؟

لحظه های کش آمده ی متوقف شده با تکان کارون به حرکت درآمدند. مرد سر پس کشید، قامت خمیده را صاف کرد، صندلی چفت ترنج را عقب کشید و رویش نشست. زن جوان مات جایی روی میز بود و کارون زل نیم رخ او.

- تو آشپزخونه ی خونه ی ادیب، روسریت که افتاد، دیدم کوتاهن. چه جوری دلت اومد بزنیشون؟
صدای کارون آرام بود، زمزمه وار و نزدیک. نگاه ترنج تکانی خورد و به دست مرد جوان که روی میز بود نشست. دستی که ادیب گفته بود تمام آن سال ها جز کاشتن و آباد کردن و زیبایی بخشیدن کار دیگری انجام نداده است.
- کی؟

سؤال گنگ کارون بالاخره نگاه ترنج را وادار کرد بچرخد، بالا برود و به چشم های مرد بنشیند.

- چه... چی کی؟

- کی زدیشون؟

- چه... چه فرقی می کنه؟

کارون خیره و بی حرف ماند. فرقتش را شاید هرگز نمی شد به زبان آورد. دردِ تجسمِ پیچش موهای پرپیچ و تابِ زنی به دستِ مردانه ی غریبه ای در هیچ واژه ای نمی گنجید و منتقل نمی شد. دردِ تجسمِ تمام لمس ها، تمام هم آغوشی ها، تمام حسرت ها نه در کلام می گنجید، نه هیچ قلبی گنجایش تحملش را داشت.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- وقتی شنیدم... وقتی حوا گفت ترنج داره عقد می کنه گفتم «مبارکش باشه». بعدتر، وقتی شنیدم جدا شدی... هیچ حسی نداشتم. نه به نظرم مبارک بود، نه نحس. فقط یه خبر بود در حد... در حد اخبار آب و هوا... حوا که گفت، فقط شنیدم. شنیدم و گذشتم. برام مهم نبود. با داشتن تو کنار اومده بودم. نمی خواستم پرونده ش دوباره باز بشه. نمی خواستم... دوباره جنگیدن و باختن نمی خواستم. خسته بودم. امروز ولی... نمی دونم... یه پسر بیست و خرده ای ساله نیستم بخوام خیلی رمانتیک فکر کنم، خیلی احساسی عمل کنم. امروز اگه دوباره وسط سالن شرکت بابات وایسم، فکر نمی کنم در مقابل اون حرفا بتونم سکوت کنم اما... یه نرفتن به خودم بدهکارم. از همون ده یازده سال پیش تا حالا. یه نرفتن تو رو، یه نرو که باید زیر اون درخت بيد بهت می گفتم و نگفتم، به تو و خودم بدهکارم. می خوام طلبمو صاف کنم. نرو.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

نگاه مات ترنج با تکان دست کارون تکان خورد، پایین رفت و به میز نشست. دست مرد به آرامی پیش می

آمد، نزدیک می شد، به دست رهاشده‌ی سرشده‌ی سرد
زن جوان می رسید.

انگشتان داغ مردانه بر انگشتان ظریف زن نشستند.
گرما به جان زن ریخته شد. با تأخیر دل از پیوند دو
دست کند، نگاه بالا برد و همنگاه چشم های منتظری
شد که مشتاق بودند، گرم بودند، قهوه های کمرنگ
گرم خوشرنگ بودند و امیدوار.
- چرا دستت سرده انقدر.

زمزمه‌ی کارون قلب ترنج را بیشتر از قبل بی قرار
کرد. لب اگر باز می کرد جز گریه هیچ صدای دیگری
از گلو بیرون نمی ریخت. نمی توانست بی لرز و بغض
برای این مرد از سردی جانش بگوید. نمی توانست در
آن مدت اندک از تمام روزها و شب هایی که در آن ده
سال به اندوه گذشته بود، به سردی و به حسرت،
بگوید. نمی توانست لب باز کند و بی گریه از دردی که
سال ها به جانش نشسته و وادار به تحملش کرده بود
بگوید. از دردِ همبستر شدن با مردی که دلش با او
نبود، با مردی که خوب بود، موجه بود اما دوست
داشتنی نبود، نمی توانست بگوید. نمی توانست چشم
در چشم کارون از دردهایش بگوید. از دردهایی که بعد
از آشنایی با او، بعد از دور شدن از او به جانش

ریخته و هر روزش را سردتر، بی نورتر و بی امیدتر از روز پیش کرده بود نمی توانست بگوید. نمی شد حرف بزند، گریه نکند، بگوید و سبک شود. نه توانی بود، نه مجالی.

کارون همان طور دست زن جوان را چسبیده تنه جلو کشید. حالا زانوهایشان چفت هم شده بودند. حالا فاصله آن قدری کم بود که تکان بعدی می شد به بوسه ای ختم شود، به آغوشی، به گرمایی، به مهری. ترنج نگاه مرد جوان به لب های خود را دید، تنه جلو کشیدنش را دید، فشرده تر شدن دستش را حس کرد که تنه عقب کشید و لب باز کرد:

- راجع بهش فکر می کنم.

آن چه گفت نگاه کارون را از لب ها کند و بالا برد. غم خانه کرده در چشم های تر زن دردآور بودند. کارون تنه عقب کشید و پشت به صندلی داد. دست زن از زیر دستش بیرون کشیده شده بود.

- خوبه. می توئم امیدوار باشم.

ترنج سری تکان داد، به جان کندن صندلی را پس کشید و سرپا شد. حالا پاها جان را برداشته بودند و فرار می کردند.

کارون هم ایستاد. راه برای خروج دختر جوان بسته بود. ترنج مات نوار باریک قرمز وسط پلیر سرمه‌ای مرد مانده بود. کارون اما نگاه در چهره ی زن جوان می چرخاند. بی تاب، تشنه و بی قرار.

- اگه همین الان برمی گشتیم به اون روز زیر اون درخت بید مجنون، نمی داشتم بری. همین جوری، مثل الان جلوت قد علم می کردم، راهتو می بستم و از دستت نمی دادم. اگه همین الان برمی گشتیم به ده یازده سال پیش نمی داشتم عمرمون، جوونیمون به حسرت بگذره، برای به دست آوردنت تو رو با خودم همدست می کردم. به جای عقم با احساسم پیش می رفتم. اگه الان همین الان برمی گشتیم به اون سال شده می دزدیدمت، می بردمت یه جای پرت که برام بمونی، اما این کارو می کردم. الان و با این شرایطی که دارم، با خودم می گم باید این کارو می کردم. سکوت من، این که گذاشتم بگذری ازم، این که یواشکی تلاش کردم پدرتو مجاب کنم، این که... همه شونو بذار پای اعتماد نداشته م به خودم، به گذشته م، به شانسم برای بردن و به عرضه م برای خوشبخت کردنت. همه رو بذار پای بیچارگی یه پسر جوون که یه ستاره تو هفت

آسمون نداشت. اصلاً آسمونی نداشت. دلم نمی‌خواد
ازم دلخور باشی. می‌شه نباشی؟
ترنج با تأخیر نگاه از سرمه‌ای و قرمز پلور کند و
چشم بالا برد. اشک راه گرفته روی گونه‌ی دختر،
خیسی چشم‌هایش، غم آن چشم‌ها قلب کارون را
فشرده کرد. برای دور ماندن، برای پرهیزکاری، برای
خودداری دیگر فقط معجزه‌ای نیاز بود.
دست‌های از هم باز شده‌ی مرد جوان دعوت به یک
آغوش بود. به یک آغوش ساده از سرِ رفع کدورت،
رفع دلتنگی. ترنج فرصتی به آن خوبی را از دست نمی‌
داد. ثانیه‌ای بعد تن ظریف دختر میان آغوش مرد
جوان جاگیر شده، دست‌های مرد بر پشت زن نشسته،
صورت زن به پلور سرمه‌ای چسبیده و عطر مرد در
جانش ریخته بود. زن جوان با تنی سرد، با روحی
سرد، با جانی سرد، پیش از دوباره رفتن به آغوشی
گرم پناه برده بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ایستاده زیر باران ملایم و نزدیک ماشین، به رفتن
کسی نگاه می‌کرد که یک بار در گذشته چنان رفته
بود، چنان از دستش رفته بود، هنوز هم داغ نداشتنش

را بر دل حس می کرد. حالا فقط بستن در صندوق عقب ماشین مانده بود، بعد یک دست تکان دادن، یک خداحافظ گفتن، پشت رل نشستن و یک دور شدن و هزاران نگاه پرحسرت به پیچ جاده ای که ماشین را در خود می بلعید.

- ممنون آقای مقیمی بابت این همه خاطره ی قشنگ که برامون درست کردین. واقعاً به ترنج جان هم گفتم چند روزو تو این بهشت زندگی کردن، سال ها به عمر آدم اضافه می کنه. ممنون بابت این بهشتی که روی زمین درست کردین.

کارون با لبخند برای دوست و همراه ترنج سری تکان داد و در مقابل تشکر بلندبالای او تنها «خواهش می کنم» ملایمی به زبان آورد. ذهنش درگیر رفتن ترنج بود. درگیر چه می شود و این که دختر بعد از شنیدن آن پیشنهاد چه تصمیمی می گیرد. ذهنش درگیر و دلگیر رفتن زن جوان بود. دوباره رفتن زن جوان. - بابت مهمون کردنمون ممنون مهندس.

دوست دیگر ترنج گفت و کارون دوباره بی حواس با لبخند کمرنگی برای او هم سری تکان داد و «خواهش می کنم» بعدی را زمزمه کرد. ترنج در صندوق را بست و به سمتش چرخید. نگاه ها که به هم نشست،

قلب ترنج لرزید، غم دل کارون غلیظتر شد. ترنج قدم جلو گذاشت:

- ممنون بابت همه چی.

لبخند کارون جان گرفت:

- خواهش می کنم.

- همه چی عالی بود.

کارون با لبخند سر متمایل کرد و برای لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و برداشت. ترنج قدم دیگری نزدیک شد. چطور می توانست دوباره از این مرد، از این عطر، از این حضور دور شود؟ چطور می توانست دوباره بگذارد و برود؟

- بابت پیشنهادی که دادی هم ممنون.

ترنج به آرامی گفت و کارون نیم نگاهی به دوستان او که سوار ماشین می شدند انداخت. بعد خیره به چشم های دختر جوان شد:

- خواهش می کنم. روش فکر کن. موقعیت به این

خوبی هر هزار سال یک بار نصیب آدم می شه.

ترنج به خنده افتاد.

- کار کردن زیر نظر مدیری به این سختگیری فکر نمی

کنم موقعیت خیلی خوبی محسوب بشه.

- اختیار دارین. شما خودتون اینجا قراره ریاست کنین.
- ما زیردست محسوب می شیم.
- ترنج دوباره خندید. بعد به آرامی زمزمه کرد:
- برو دیگه، خیس شدی.
- قلب کارون فشرده شد. «برو» به «رفتن» ربط پیدا می کرد. به رفتن او، به رفتن زن، به رفتن ترنج.
- تونستی برگرد.
- روش فکر می کنم.
- منتظر جواب مثبت هستم.
- بهت پیام می دم.
- کارون سری تکان داد.
- منتظرم.

ترنج به جان کننی دل از تماشای آن چشم های قهوه ای روشن کند، تنه به سمت ماشین چرخاند. قدم برنداشته، صدای کارون، ترنج گفتنش نگهش داشت. قلب ترنج به در و دیوار سینه کوبید. آرزو! یک آرزوی دیگر که سالهای سال محال به نظر می رسید. کارون به نام خوانده بودش. تنه چرخاند و منتظر خیره ی کارون شد. کارون فاصله ی کوتاه میانشان را با نیم قدمی از میان برداشت. دست بالا برد، با سرانگشت یکی دو تار موی چتری را لمس و خیره به آنها لب باز

کرد حرفی بزند، پشیمان شد. نگاهش با تأخیر به نگاه
منتظر ترنج نشست و بعد دست عقب کشید:
- برو به سلامت.

واژه ای، حرفی، راهکاری، بهانه ای نبود تا به آن
چنگ بیندازد و مانع از رفتن ترنج شود.
ترنج نفس حبس شده را به زور بیرون فرستاد و
پاهای لرزان را وادار به حرکت کرد. پشت کردن به
مرد ایستاده زیر باران، او را جا گذاشتن و از او
گذشتن حالا سخت ترین کار دنیا به نظر می رسید.
پشت رل که نشست، سؤال راضیه دست لرزانش را
روی سوییچ بی حرکت کرد.
- خبریه؟

ترنج با تأخیر سر به عقب ماشین چرخاند و هم نگاه
راضیه شد:

- نه. چه خبری؟
راضیه لبخند زد:
- هیچی.

صدای پرند بلند شد:

- خبری نیس، ولی ممکنه بعدا خبری بشه. از این
فامیلای جیگر هم داشتی رو نمی کردی؟ چه آقا! چه

جنتلن! می خوای تو بمونی، ما خودمون بریم؟ والا
حیفه این بهشتو با این حوری ول کنی برگردی.
ترنج با مکشی نگاه از پرند گرفت و سر به سمت
کارون چرخاند. مرد با آن هیبت جذاب همچنان زیر
باران و خیره ی آنها ایستاده بود. ترنج ماشین را
روشن کرد، دستی برای کارون تکان داد و به راه
افتاد. تمایلی به حرف زدن راجع به کارون نداشت.
سال ها این مرد را جایی کنج قلب و ذهنش جا داده،
مخفی کرده بود و هنوز هم دوست داشت پنهان نگهش
دارد. مخفی، پنهان، کتمان.

دستی سرشانه ی کارون نشست و نگاهش را از
مسیری که ماشین در پیچ انتهای آن گم شده بود،
گرفت.

- خیس شدی.

برگشت و ادیب را چتر به دست دید.

- گفتی بهش؟

کارون سری تکان داد.

- برمی گرده.

ادیب با لبخند و مطمئن گفت.

- می تونه هم برنگرده.

کارون گفت، تنه چرخاند و به سمت ساختمان اداری راه افتاد.

- من مطمئنم برمی گرده.

کارون نیم نگاهی به ادیب که همراهش می آمد انداخت. بعد اخمی به صورت نشاناد:

- اینجا چی کار می کنی شما؟ کارایی که گفتم انجام شد؟

ادیب به خنده افتاد. ضربه ی آرامی بر پشت خواهرزاده اش زد و با دست به پله های ساختمان اشاره کرد.

- بریم تو کارت دارم.

کارون پله ها را بالا رفت، برای لحظه ای ایستاد، نگاهی به مسیری که ترنج را در خود بلعیده بود انداخت و بعد پا به ساختمان گذاشت.

- به جوادی زنگ بزن بگو امروز این شوفازا سرویس نشن، می دم خودشو سرویس کنن.

رو به مرد ایستاده پشت پیشخان گفت و در جواب چشم او سری تکان داد. همراه ادیب پله های طبقه ی دوم را که بالا می رفت گفت:

- هر کی به ما رسید سرش شلوغ شد و وقتش تنگ.
گفتی باهام کار داری؟
- ادیب جواب مثبت داد و به انتهای راهرو اشاره کرد:
- بیا یه چند دقیقه بشین تو اتاق من، یه چایی بخور
گرم شو، منم کارمو، یعنی پیشنهادمو بهت می گم.
کارون نگاهی به ساعتش انداخت:
- خیلی کار دارم، خیلی. سرپایی نمی شه بگی؟ حتماً
باید طی تشریفات خاص پیشنهادتو بدی؟
ادیب با خنده دستی بر پشت کارون کشید:
- انقدر هول نباش پسر جون!
- کارون بی میل با ادیب همراه شد. روی یکی از میز
های اتاق او که می نشست، دست میان موهای نمناکش
برد و به همشان ریخت.
- چی شده؟
- لبخندی به صورت ادیب نشست.
- اجازه بده بشینم.
- با ذوالقدر حرف زدی؟
- ادیب پشت میزش نشست. گوشی تلفن را برداشت و
درخواست چای کرد. گوشی را که روی دستگاه می
گذاشت گفت:
- حرف زدم.

- خب.

- گفت باید جلسه بذاریم.

- اکی نخواست بفروشه یه مقدار از سهم خودم و خودتو می داریم وسط.

چشم های ادیب گرد شدند. همراه با لبخند ابروها را متحیرانه بالا داد و گفت:

- هولی چقدر تو؟

کارون سری به دو طرف تکان داد.

- هول نیستم. پیشنهاد رو داده م، اگه زنگ بزنه و بگه قبوله، شده از خودم سهام بزام، باس بزام بذارم جلوش.

ادیب خندید.

- تا دیشب وسط تولد که طاقچه بالا می داشتی واسه دختر مردم. تو فاصله ی رفتن از خونه ی ما به خونه ی خودت چی شد یهو؟

- خب فکر کردم دیدم می تونیم از دانش و اطلاعات یه آدم مورد اعتماد در زمینه ی گیاهان دارویی استفاده کنیم و مزرعه و غرفه رو گسترش بدیم.

گره به ابروهای ادیب نشست. موشکافانه خیره ی کارون شد و پرسید:

- واسه منفعت مالی و مسائل کاری بهش پیشنهاد
شراکت دادی؟

کارون پا روی پا انداخت:

- پس نه! عاشق جمالم!

خنده ی بلند ادیب لب های کارون را هم کش آورد.
ادیب از پشت میزش بلند شد، آن را دور زد و نزدیک
کارون روی مبل نشست:

- پس با این اوصاف باید باهاش تماس بگیرم، گوشیه
بدم دستش و نیت خبیثتو براش توضیح بدم.
لبخند کارون عمیقتر شد. سر به دو طرف تکان داد:
- کدوم؟

صدای خنده ی ادیب دوباره در اتاق پیچید. ضربه ی
آرامی به پای کارون زد و گفت:
- جفتشو.

بعد با لبخند خیره ی کارون ماند و با مکثی گفت:
- خوشحالم خیلی.

کارون حرفی نزد. هنوز مشخص نبود ترنج رضایت به
آمدن بدهد، هنوز مشخص نبود حریف نظام بشود،
هنوز مشخص نبود اصلاً خود کارون برخلاف چند سال
پیش حریف نظام بشود و بتواند راضی اش کند یا نه.
- جنوبو چی کار کردی؟

سؤال کارون همزمان شد با ورود آبدارچی. مرد فنجان های چای و پیش دستی های کیک را روی میز گذاشت و بیرون رفت. با بسته شدن در ادیب جواب سؤال کارون را داد:

- پیشنهادی که می گفتم همین بود. فکر کردم اگه هزینه ی مراسم رو بدیم به یه خیریه، خیلی بهتره. در دسرش هم کمتره. خوبه به نظرت؟
- خوبه.

- دو سه تا خیریه رو هم بررسی کردم. حالا اطلاعاتش رو می دم، خودت هم یه نگاه بنداز.
- من که گفتم هر تصمیمی شما بگیره همون قبوله. ادیب با لبخند سری تکان داد، خم شد و فنجانش را از میان نعلبکی برداشت:

- جای تو بودم همین الان بهش پیام می دادم.
- راجع به؟

- نیت خبیثم.

این بار کارون به خنده افتاد. خم شد فنجانش را برداشت و پیش از آنکه کمی از چای بنوشد خیره ی میز پیش پایش زمزمه کرد:
- به وقتش.

لبخند ادیب عمق گرفت، قلبش از خوشحالی به تپش افتاد و شعف به جانش نشست. برای این پسر، برای این مرد، برای مرد بیرون آمده از آتش پشت آتش خوشحال بود.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

با ساعد موهای ریخته روی پیشانی را بالا داد و نگاهی به باقی گلدان ها انداخت. هنوز به نصف نرسیده بودند و خیلی مانده بود تا کار تمام شود. دست عقب برد و کمر را چسبید:

- من خسته شدم.

شعبان نگاه از گلدان زیردستش گرفت و سر به سمت رئیسش چرخاند:

- مهندس من که گفتم شما دست نزن. پا شو، پا شو

باقیشو الان رمزونو خبر می کنم بیاد کمک کنه.

کارون حین درآوردن دستکش ها سرپا شد. از آن بالا به گلدان های آماده شده و بعد به گلدان های خالی نگاه انداخت. پیش از رفتن با دست به قسمتی از گلخانه اشاره کرد و گفت:

- برادرت اومد بگو این قلمه ها رو بذاره اون ته. شعبان چشمی گفت.

کارون اضافه کرد:

- ورننداری به مهندس رضایی بگی اومده م کمکت!
چشم دوم مرد محکتر بود. باد خبر به گوش ادیب می
رساند و او می فهمید کارون هنوز و با وجود سمت
مهمی که در اقامتگاه دارد، مثل یک کارگر گل قلمه می
زند و می کارد، کارون را بیچاره می کرد. کارون راه
افتاد. دستکش های کار را روی میزی نزدیک در
گذاشت و از گلخانه بیرون رفت.

هوای آخرین روزهای آخرین ماه پاییز به شدت سرد
بود. محوطه را برای بارش برف آماده و بیشتر گیاهان
را نایلون پیچی و درختها را هرس کرده بودند. دیگر
اجازه نمی داد برف بی پیر مثل سال قبل خسارتی آن
قدر سنگین بهشان بزند. پا تند کرد زودتر خودش را به
دفتر برساند، ناهارش را بخورد و کارهای باقیمانده را
انجام دهد، حضور زنی میان فضای سبز سمتی از پیاده
راه توجهش را جلب کرد. همه ی کارمندان محوطه
یونیفرمهای یک دست داشتند و زن یک پالتوی قهوه
ای به تن داشت. کارون تغییر مسیر داد و به فضای
سبز کنار پیاده راه نزدیک شد. زن پای گلی زانو زد.
کارون قدمی دیگر پیش رفت. حالا نیم رخ زن را می
دید. می دید و باور نداشت چشم هایش درست می

بینند. زن دست عقب کشید، نگاه از گل گرفت و سر بالا برد. روبه‌رویش با فاصله ای قابل توجه استخر پرورش پرندگان بود. می توانست از آن جا که زانو زده بود قوها را ببیند. بار قبلی فرصت نشده بود تور را همراهی کند، به این قسمت بیاید و قوها را از نزدیک ببیند. یاد اردک هایی که کارون تلاش داشت از فضای سبز بیرونشان و از گلهایش محافظت کند افتاد و لبخند به لبش نشست.

با لبخندی که کارون از نیم رخ زن آن را می دید لب های خودش هم کش آمدند. نه فقط صورت به لبخند نشسته بود که قلب هم لبخند به لب داشت، روح هم می خندید. کارون پیش رفت. نزدیک زن که ایستاد آرام لب باز کرد:

- کسی بهتون نگفته تردد تو این محوطه ممنوعه؟
ترنج جاخورده ناگهان سر به سمت صدا چرخاند و از آن همه نزدیک بودن کارون بهتش بیشتر شد. اول متعجب خیره ی مرد ماند و بعد کم کم لبخند به صورتش برگشت. سرپا که می شد گفت:
- مدیریت محترم مجموعه کارت تردد برام صادر کرده.
منع عبور و مرور ندارم.

تای ابروی کارون بالا رفت. لبخند عمیقی دوباره بر صورتش نشست. میان پاییز سرد جاری در محوطه، احساس گرما می کرد. دیدن زن ایستاده پیش رویش دلش را گرم می کرد. دلگرم بود.

- بدون هماهنگی با من مدیریت محترم که خوبه،

ریاست کل هم اجازه ی همچین کاری رو نداره.

- حالا که این کارو کرده. باید بری یقه ی اونو بگیری.

ترنج با لبخند گفت و نگاه در چهره ی خندان کارون چرخاند. همان یک ماه ندیدن به قدر ده سال دلتنگش کرده بود. یک ماهی که طول کشیده بود پدر را با آن دلخوری عمیق بینشان مجاب کند، با مادر از آن چه در دلش هست حرف بزند، کارهایش را سر و سامان بدهد و کوچ کند. کوچ به بهشتی که فرزند کارون، از آن کارون بود. کوچ به کارون.

- خوبی؟

صدای آرام و لحن ملایم کارون ترنج را از فکر درآورد. با لبخند به سری تکان داد.

- خوب خوب. تو چی؟

کارون با دست به پیاده راه اشاره کرد:

- راه بریم. منم خوبم.

- آقای رضایی که چیز دیگه ای می گفتن.

ابروهای کارون بالا رفت. سر چرخاند و از سرشانه
خیره ی نیم رخ ترنج شد. ترنج سنگینی نگاه او را
حس کرد و سر بالا برد.

- نیومده آمار دادنا شروع شد؟

صدای خنده ی زن جوان در سکوت محوطه پیچید.
لحظه ای بعد با دست به آن سمت پیاده راه اشاره کرد:
- می شه بریم قوها رو ببینیم؟
کارون موافقت کرد:

- نگفتی بودی داری می آی.

- خواستم غافلگیرت کنم.

لبهای کارون کش آمدند. ترنج سر بلند کرد و نگاهی به
کارون انداخت.

- شدی؟

کارون سر به سمتش چرخاند و نفهمیده نگاهش کرد.
ترنج لبخند زد:

- غافلگیر.

کارون خندید. خنده اش بیشتر به شعفِ حضور ترنج
برمی گشت.

- یه سخته ناقصو رد کردم، مشخص نیس؟

ترنج خندید. به استخر که نزدیک می شدند کارون
گفت:

- دفعه ی پیش که اومدی، فرصت نشد ترنج و کارونو ببینی. معمولاً این ساعت روز تو لونه شون خوابن. شانسِت زده که الان بیدارن و بیرون. چشم های ترنج از آنچه شنیده بود گرد شد. ناباور سر بلند کرد و خیره ی مرد جوان ماند. اسم قوهای سپید زیبا را ترنج و کارون گذاشته بود؟!!

#هجوم_وهم_بیابان_ها

- اسم پرنده ها رو گذاشتی ترنج و کارون؟! بهت نشسته به لحن ترنج برای کارون شیرین بود. لبخندش عمیق بود و از ته دل.

- ماده تو شناسنامه اسمش بالنگه، این جوری صداش می کنیم ترنج.

خنده ی ترنج لبخند عمیق دوباره ای به صورت کارون نشاند. نزدیک حصار که ایستاند، ترنج قدمی پیشتر از کارون رفت و خیره ی دو قوی سر در گردن هم فرو کرده برد.

- چقدر نازن.

زمزمه اش نگاه کارون را که حالا کنار او ایستاده بود به نیم رخش نشاند. نزدیک بود، آنجا بود، بنا نبود برود. از فکر ماندگار بودن زن جوان چنان شعف

عمیقی جان کارون ریخته می شد که توان تشخیص
رویا یا حقیقت بودنش را از او می گرفت.

- خیلی خوشگلن، خیلی.

کارون نگاه از ترنج گرفت و نگاه به سمت قوها
کشاند.

- تو افسانه های ژاپنی قویه پرنده ی ملکوتی و
آسمونیه که در بهشت زندگی می کنه. ژاپنیا افسانه ای
دارن که توش می گه زمون جنگ تو یه شهری همه
مردم کشته شدن و فقط یه پسر بچه جون سالم به در
برد. طبق همون افسانه یه قوی خوشگل مثل همین
قوهای ما به صورت یه زن دراومد، از بهشت به زمین
برگشت و پسر بچه را بزرگ کرد.
- چه قشنگ و رؤیایی.

کارون به حوا فکر کرد. به قوی زیبایی که بی شک از
بهشت آمده بود تا طفل درمانده ای را در آغوش امن
خود پناه دهد.

- تو افسانه ها قو سمبل ابدی و دائمی بودن روحه.
کلی داستان می تونی ازشون بخونی.

ترنج با لبخند سر به سمت کارون چرخانده بود و
تماشایش می کرد. مرد خیره ی پرنده های رؤیایی، با
صدای ملایمی حرف می زد.

- می گن قوها وفادارن. سمبل عشقن.
 کارون گفت و نگاه به سمت ترنج چرخاند. ترنج
 همچنان نگاهش می کرد.
 - می گن قوها خیلی شبیه منن.
 درست میان لحظه ی احساسی آنچه کارون با لبخند
 گفت ترنج را به خنده انداخت. هر چند ته دلش از آن
 چه شنیده بود آتش درد نیمه خاموشی شعله گرفت.
 - می گن قوها لحظه ی مرگشونو پیش بینی می کنن.
 کارون دوباره با جدیت گفت. نگاه از ترنج گرفت و
 خیره ی قوها به آرامی زمزمه کرد:
 - شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
 فریبده زاد و فریبا بمیرد
 شب مرگ تنها نشیند به موجی
 رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
 در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
 که خود در میان غزلها بمیرد
 گروهی بر آنند که این مرغ شیدا
 کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد
 شب مرگ از بیم آنجا شتابد
 که از مرگ غافل شود تا بمیرد
 من این نکته گیرم که باور نکردم

ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش باز کن
که می خواهد این قوی، زیبا بمیرد.
چشم های بسته ی ترنج، صدای آواز زمزمه وار مرد،
حس سرانگشتانی که به آرامی صورتش را لمس
کردند، تپش بالا رفته ی قلب، قلب لبریز از عشق،
لبریز از شعف، لبریز از بهترین حس ها، قلب بی تاب،
قلب از نو نفس گرفته، زنده شده، قلب بی قرار.
"تو دریای من بودی آغوش باز کن"

#هجوم_وهم_بیابان_ها

بی تردید، بی ملاحظه، بی ترس دست پیش برد و دست
زن جوان را گرفت. به سمت ساختمان اداری و دفترش
راه افتاد و ترنج را هم همراه خود کرد. هوای سرد
پایان پاییز هیچ راه و روزنی به قلبش پیدا نمی کرد.
گرم بود، دلگرم دلگرم و برای روزهای بعدی که بنا
بود ترنج را آن قدر نزدیک، آن قدر در دسترس، آن
قدر ماندنی ببیند احساس شعف می کرد.
- خانواده خوبن؟

صدای کارون، آنچه پرسید قلب ترنج را تکان داد. غم
ته نشین شده تکان خورد و شناور شد.
- خوبن.

خانواده، یعنی پدر، یعنی پدری که این مرد را سال ها
تحقیر، زخمی، رنجور کرده و از خود رانده بود حتی
اگر دلیل محکمش حفاظت از تک دخترش بود.
- تنها اومدی؟
- نه.

- رفیقاتو آوردی؟

- بابام می خواست محیط این جا رو ببینه.
کارون جا خورد. سر چرخاند و همنگاه ترنج شد که
سر بالا گرفته بود و نگاهش می کرد. پاهای کارون
برای رفتن مصمم تر شدند. حالا برای رودررو شدن با
مردی که روزگاری او را به بدترین شکل ممکن از
خود رانده بود بی تاب بود. برای سال ها خیلی وقت ها
چنین ملاقاتی را تخیل کرده بود. از ژست ایستادنش،
نشستنش یا حتی چای خوردنش گرفته تا آن چه بنا بود
در حضور نظام بگوید یا اجازه دهد نظام بگوید و او
بشنود. برای دیدن مردی که بزرگترین انگیزه ی او
در رسیدن به این نقطه، به این جایگاه بود لحظه
شماری می کرد.

- مثل اینکه خیلی مشتاقی.

آن چه ترنج گفت، قدم های کارون را کند کرد. سر به تأیید تکان داد و آن چه در ذهنش بود از ترنج پنهان نکرد.

- چند ساله منتظر این ملاقاتم.

اخمی به صورت ترنج نشست. ایستاد و دستش را پس کشید. کارون هم ایستاد و تنه به سمت او چرخاند.

- می خوای بری دعوا کنی؟

از واژه هایی که زن جوان گفته بود دلنگرانی شره می کرد. لبخند کمرنگی به صورت کارون نشست. دست پیش برد و دوباره دست ترنج را چسبید و او را وادار به حرکت کرد.

- تشکر.

آنچه کارون گفت، ترنج را گیج کرد. کارون جواب سلام چند باغبان را که مشغول هرس درختی بودند داد و بی واهمه دست ترنج را محکم تر چسبید. برایش مهم نبود دیگران چه فکری می کنند و چه سوالاتی در ذهنشان راجع به رابطه ی او با زن تازه وارد نقش می بندد.

- بیا، خودت متوجه می شی.

ترنج نگرانتر شد:

- می شه خواهش کنم تندی نکنی؟
لبخند دوباره ای به صورت کارون نشست. سر به
سمت ترنج چرخاند و نگاهش را لحظه ای میخ نگاه
نگران زن جوان کرد:

- انقدر خل به نظر می رسم یعنی؟
قلب ترنج تا حدودی آرام و خیالش راحت شد. صراحت
کارون را به خاطر داشت و می دانست اگر بنا بود
کاری بکند، حرفی بزند، یا دلخوری و رنجشی ایجاد
کند دلیلی برای کتمان نداشت.

- باهاش حرف زدم. دلخوریمو از پنهون کاری جفتون
بهش گفتم. گفت هر کاری کرده به خاطر خودم بوده.
- صدرصد.

ابروهای ترنج به هم نزدیک شدند. کارون لبخندی به
روی دختر زد:
- چیه؟

- مشکوک می زنی.
کارون خندید. با خنده اش لبخند به صورت ترنج
نشست. از پله های باغ ژاپنی که پایین می رفتند
کارون سر به سمت دختر جوان نزدیک و زیر گوشش
زمزمه کرد:

- از بابات به خاطر تو، به خاطر خودم و این نقطه ای که توش هستم باید دو مرتبه تشکر کنم. یک مرتبه کمه.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

با پا گذاشتن به ساختمان اداری، مرد پشت پیشخان به احترام کارون و همراهش سر پا شد و بعد کارون را مخاطب قرار داد:

- مهندس و صفدری و مالکی دنبالت می گشتن. کارون با دست به پله ها اشاره کرد تا ترنج همراهش شود.

- کس دیگه نبود؟

- مهندس شاکیه حسابی.

مرد با لبخند گفت و کارون سری تکان داد:

- کل سال من شاکی ام از مهندستون، یه روزم اون از من شاکی باشه، عیب نداره.

صدای خنده ی مرد بلند شد. کارون سر چرخاند، رو به مرد چشمکی زد و پا روی پاگرد گذاشت.

- والا. خون لاکپشتو به یکی تزریق کنی انقدر آهسته یواش از کار در نمی آد که این آدم هست.

گفت، بعد با به خاطر آوردن چیزی ایستاد و سر به سمت ترنج چرخاند:

- بابات کجاس؟

لبخندِ ترنج عمق گرفت:

- می داشتی یک کم دیرتر می پرسیدی.

کارون دستی پس سرش کشید و راه افتاد. ترنج هم همراهش شد.

- یک ثانیه من موبایلمو از دفترم بردام، بعد در خدمت شما و نظام خان هستم.

- بابا تو دفتر آقا ادیبه.

- اِ خیلی هم خوب. پس بریم برای عرض ادب و خوشآمدگویی.

دوباره لبخندی به صورت ترنج نشست. تا پیش از آن و در تمام طول راه و حتی پیشتر از آن، از همان وقتی که پدر بند کرده بود همراهش به شمال بیاید و محیط را ارزیابی و پرس و جویی بکند، دلنگران این ملاقات بود و برخوردی که ممکن بود بین این دو مرد رخ بدهد و حالا و با آن چه کارون گفته بود خیالش تا حدی راحت شده بود.

جلوی در اتاق کارون ایستادند، کارون با تقه ای آن را باز کرد و عقب ایستاد تا ترنج وارد شود. منشی به

احترامشان سر پا شد و جواب سلام ها را داد، بعد رو کرد به کارون:

- کجایین آقای مقیمی؟ موبایلتونم که با خودتون نبردین. مهندس رضایی و آقای صفدری دنبالتون می گشتن. جوادی فر هم چند بار تماس گرفت، کار واجب داشت.

کارون به سمت اتاق خودش که می رفت گفت:
- هر وقت کار من گیر جوادی فره، اون طاقچه بالا می ذاره و تماسا رو جواب نمی ده، یه بارم من. هنوز مونده تا یر به یر بشیم. بهش زنگ بزن بگو بیاره.
- چیو؟

- بهش بگو، خودش می دونه.
صدای کارون حالا از اتاقش به گوش می رسید. نگاه موشکافانه ی مالکی میخ ترنج بود و ترنج نگاه روی دکوراسیون اتاق می چرخاند. کارون موبایل به دست از اتاق بیرون آمد.

- به صفدری بگو تا بعد از ظهر درگیرم. برگشتم باقی کارا رو باهاش هماهنگ می ...
- سلام.

صدای صفدری حرف کارون را نیمه کاره گذاشت. مرد جوان وارد اتاق شد، برای ترنج سری متمایل کرد و بعد رو به کارون گفت:

- موبایلو که جواب نمی دی، بیسیم هم که نمی بری همراهت، به هیچ کسم که نمی گی کجایی، بعد ...

- تو هم که اصلاً نمی دونستی کجام!

- پاک کن پالتو تو مهندس ببینه می فهمه باز رفته بودی تو محوطه بیل دست بگیری. خو من بدونم، وقتی می گی به همه بگو نمی دونم، دونستن و ندونستن من چه فرقی می کنه جناب؟

کارون سر پایین برد و نگاهی به پالتوی خاکی اش انداخت. حین تکاندن خاک روی پالتو پرسید:

- آمار دادی یا امن و امانه؟

- منم نگم خود مهندس وقتی هیچ جا نیستی می دونه کجا هستی. با مهمونشون منتظرتن.

کارون به سمت در اتاق راه افتاد و با اشاره ی دست ترنج را هم همراه کرد:

- بریم که دو دقیقه دیگه دیر برسم داییم از این درخت بید آویزونم می کنه.

عقب ایستاد تا ترنج از اتاق بیرون برود و پیش از بیرون رفتن سر به سمت صفدری و مالکی چرخاند و اول صفدری و بعد مالکی را مخاطب قرار داد:

- پیگیر پلاستیک پیچی باش. خیلی کند دارن پیش می رن. راضی نیستم از پیشرفت کار.

- چشم.

- جوادی فریادت نره.

- چشم.

کارون با قدم های بلندی خودش را به ترنج که حالا جلوی در اتاق ادیب ایستاده بود رساند. دوباره خم شد، خاک مانده روی پالتو را بیشتر پاک کرد و با صدای آرامی گفت:

- تروتمیز خدمت پدر برسیم یه وقت عیب و ایراد جدید رومون نذاره.

آنچه کارون گفت قلب ترنج را مچاله کرد. کارون اما لبخند به لب داشت وقتی در اتاق را باز می کرد و منتظر می ماند تا ترنج پیشتر از او وارد شود. ترنج راه افتاد و کارون پشت سرش پا به اتاق گذاشت، در جواب سلام و برخاستن منشی ادیب سری تکان داد و پرسید:

- هست؟

زن جواب مثبت داد و اضافه کرد:
- منتظرتون هستن.

کارون همراه ترنج به سمت در اتاق دوم راه افتاد.
- یه امروز من خواستم واسه دل خودم چهار تا گل
بکارم، عالم و آدم دنبال و منتظر منن.

بعد پشت در ایستاد، خواست نفسی بگیرد و خود را
برای رو به رویی با مردی آماده کند که روزگاری در
جنگ با او شکست خورده بود، در باز شد و ادیب با
چهره ای شاکی پیش رویش قرار گرفت. صدایش آرام
بود و از ته حلق:

- معلومه کجایی تو؟!!

نگاه کارون از چهره ی پراخم ادیب به اتاق دوید.
مردی جلوی پنجره و رو به بید ایستاده بود. مردی که
آخرین بار پنج سال پیش نه این طور پشت کرده، که
رو در روی کارون گذشته و گناه پدرش را به رویش
آورده و او را از خود رانده بود.

ادیب کنار کشید تا کارون و ترنج وارد شوند. به محض
ورودشان نظام سر و تنه چرخاند و نگاهش به کارون
نشست. لبخندی نداشت اما خشونت و سردی سابق هم
دیگر در چشم هایش دیده نمی شد. کارون پیش رفت،

دست که دراز می کرد تا همراه با سلام دست پدر ترنج را بفشارد، منتظر بود مرد مثل بارهای پیش، مثل ملاقات های پیش دست او را نادیده بگیرد، واژه ای، جمله ای، حرفی از سر تحقیر به زبان براند و او را براند. مرد اما دست پیش برد، دست کارون را چسبید و حال او را پرسید:

- خوبی آقا کارون؟

«آقا» ی نشسته میان واژه ها کارون را دلگرم کرد. همراه با تکان سر تشکری کرد و دستش را آرام از میان انگشتان مرد بیرون کشید، خوشآمد که می گفت به دعوت ادیب روی یکی از مبل ها نشست. ترنج و پدرش هم نشستند.

- تونستی قوها رو پیدا کنی؟

سؤال ادیب سکوت لحظه ای اتاق را شکست. ترنج با لبخند جواب مثبت داد و ثانیه ای نگاهش به نگاه کارون نشست.

"تو دریای من بودی آغوش باز کن"

کارون بی ابا لبخند زن را با لبخند عمیقی جواب داد. ادیب گلویی صاف کرد تا حضور نظام را به یاد کارون بیاورد. مرد جوان نگاه از ترنج گرفت و با ادیب چشم در چشم شد.

- موبایلت همراهت نبود.

کارون سری به تأیید تکان داد:

- جا مونده بود تو دفتر.

- بی سیم هم که نبرده بودی.

نگاه کارون ناخودآگاه به سمت نظام رفت. مرد

موشکافانه و دقیق نگاهش می کرد.

- صفدری می دونست کجام. می گفتین خبرم می کرد.

تای ابروی ادیب بالا رفت. کارون سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

- اون که می گفت به جان خودش خبر نداره کجایی؟!!

لبخند کارون کش آمد. نگاهش دوباره به سمت ترنج

رفت. ترنج هم با لبخند نگاهش می کرد.

- معاونی رو که خبر نداشته باشه رئیسش کجاست و

چی کار می کنه باید در اولین فرصت اخراج کرد. اینو

یادتون نره.

لبخندی به صورت ادیب نشست. کیفور شده بود از

واژه های معاون و رئیسی که در حضور نظام بیان

شده بود.

- کارها رو به راهه کارون خان؟

سؤال نظام نگاه کارون را به سمت مرد برد. ترنج به

وضوح می دید کارون در مواجهه با پدرش تلاش دارد

خوددار باشد و معمولی رفتار کند اما تغییر رنگ نگاه
مرد جوان هم می دید و البته که درک می کرد. در نگاه
کارون چیزی بود که قلب ترنج را می لرزاند. لایه ای
از کدورت یا غبار کینه ای کهنه. ترنج خوب می دانست
رابطه ی پدرش و این مرد هرگز یک رابطه ی معمولی
نمی شود اما همان که جنگی ولو لفظی بیشنشان رخ
نمی داد و شده ظاهری احترام هم را نگه می داشتند هم
راضی کننده بود.

- خوب، عالی.

- پیش از اومدن شما با آقا ادیب صحبت می کردیم. از
روی ماکت، قسمت های مختلف مجموعه رو بهم
نشون دادن. مجموعه ی مجهزی دارین و اگر دقیقاً
عین همین ماکت ساخته شده باشه، به گفته ی ترنج
واقعاً دیدنیه.

- عیناً از روی این ماکت ساخته نشده چون خب این
ماکت اولیه ی اقامتگاه و ما بعد از ساخت و ساز
اولیه بخشای زیادی رو بهش اضافه کردیم. پس می
شه گفت از اون چیزی که شما روی ماکت دیدین خیلی
خیلی دیدنی تره. فرصت و تمایل داشته باشین می
تونین هر بخشی رو که خواستین از نزدیک ببینین.

کارون محکم و با اعتماد به نفس، درست مثل یک مدیر کارآمد، مثل پدری که از فرزندش تعریف می کند و اثره ها را ادا می کرد و قلب ترنج برای آن همه جدیت، آن همه تعصب مرد روی کارش، روی ثمره ی کارش می رفت.

لبخندی به صورت نظام نشست. لحظه ای نگاه ماتش را از مرد جوان به صورت خندان ادیب برد و بعد رو به کارون لب باز کرد:

- البته که از ظواهر امر و اونچه تا همین جا و از همین کادر کوچیک پنجره دیدم، بی شک با فضای سبز قشنگ و مجموعه ی دلپذیری مواجهیم، اما... هیچ ماست فروشی نمی گه ماستم ترشه پسر جان. جمله ی آخر را به طنز گفت و به روی کارون لبخند زد. کارون خواست حرفی بزند، تقه ای به در خورد و آبدارچی با سینی چای وارد شد. پشت سرش صفدری میان چهارچوب در ایستاده بود و به کارون اشاره می کرد. کارون با یک عذرخواهی سر پا و از جمع دور شد.

- چی شده؟

صفدری کارتابل در دستش را به سمت کارون گرفت:
- اینا رو امضا کنی، من می رم پیگیر کارا می شم.

کارون خودکار را از دست مرد گرفت و مشغول شد.

- مالکی زنگ زد به جوادی فر؟

- زنگ زد جواب نداد.

- یه دونه برف بشینه رو گلا می دم از جوادی مجسمه

ی یخی بسازن، درس عبرت بشه برای دیگران. بگو

انقدر بگیره تا جواب بده.

- چشم.

- به امان پور بگو قبل رفتن بیاد دفتر من.

- اون که سر صبح رفت.

کارون اخم کرد، خودکار را روی کارتابل گذاشت و آن

را به دست صفدری داد.

- درختچه ها رو برد یا باز همین ریختی سرشو انداخت

پایین عین...

کارون لحظه ای حرفش را قطع کرد. سر چرخاند و

وقتی نظام را خیره ی خود دید دوباره رو به صفدری

کرد اما حرفش را با سانسور کرد:

- زنگ بزن ببین اگه درختچه ها رو نبرده، بگو

برنگرده، که بیاد و چشمم بهش بیفته خودش می

دونه.

- باهاش تماس می گیرم اگه بارو نبرده بود می گم

برگرده.

- خوبه.

- فعلاً.

صفدری برای ادیب هم سری تکان داد و دور شد.
آبدارچی هم با اجازه مهندسی از کنار کارون گذشت
و در را بست. کارون به سمت مبل ها رفت، پالتواش
را از تن درآورد، روی دسته ی مبل گذاشت و سر
جایش نشست.

- سرتون خیلی شلوغه شما.

نظام گفت وکارون لبخند زد:

- به هر حال تولید ماست شیرین مستلزم تلاش
دوچندانه.

نظام خندید. خنده اش لبخند به صورت ترنج نشاند.
خندادن پدرش کار آسانی نبود. ترنج او را می شناخت،
برق تحسین نشسته به چشمهایش را می دید و از
اینکه جایگاه کارون به چشمش آمده کیفور می شد. به
کارون بابت آن همه تغییر مثبت افتخار می کرد.
- سرد نشه.

ادیب به فنجان های چای اشاره کرد. نظام خم شد و
فنجانش را از میان پیش دستی برداشت:

- مدیریت داخلی اصولاً کار سختیه. یعنی بار مسئولیت سنگینی داره.
- مخصوصاً اگه مدیریت غیرداخلی خیلی تمایلی به دخالت تو امور نداشته باشه.
- آنچه کارون گفت ادیب را به خنده انداخت. نگاه تهدیدآمیزش را پس آن خنده به صورت کارون نشاند و متذکر شد:
- تیکه ننداز!
- کارون با لبخند خم شد و فنجانش را برداشت:
- تیکه نبود دیگه. درسته عرض کردم خدمتتون.
- من دیگه الان وقت بازنشستگیمه. باید بشینم تو خونه، پا رو پا بندازم، روزنامه بخونم. بد می گم جناب؟
- سؤال را از نظام پرسید و نظام سر بالا انداخت:
- خیر. درست می فرمایین.
- بله. کاملاً درست می فرمایین. منم موافقم. شما خودتو بازنشسته کن، من یکی دیگه رو پشت این میز بشونم که لااقل تکلیفم باهاش روشن باشه. یا لااقل وقتی ازش می پرسم فلان مشکل حل شد، به فلان مسئله رسیدگی کردی؟ پنجاه تا دلیل برای از زیر کار در رفتنش نتراشه و جلوم ردیف نکنه.

ادیب با لبخند، کیفور و مفتخر نگاه در صورت کارون چرخاند. در پس زمینه ی ذهنش پسری را به خاطر می آورد که چند سال پیش یک روز شکسته تر از هر وقت دیگری به خانه برگشته، چند روزی را در لاک خودش فرو رفته، فقط گل و گیاه کاشته بود و کاشته بود و کاشته بود. ادیب نمی دانست در آخرین دیدار این دو مرد چه رخ داده است که کارون دیگر تمایلی به جنگیدن ندارد، باخت را قبول کرده و تن به شکست داده است. ادیب نمی دانست عاقله مرد، پدر ترنج در آخرین دیدار چه به او گفته، چه میانشان گذشته است که کارون تا آن حد به هم ریخته و شکسته به خانه برگشته است و هرگز هم متوجه نشد اما حالا خوشحال بود. از دیدن این مرد لایق، از اعتماد به نفسی که در واژه هایش، در حرکاتش موج می زد، از جایگاهی که جان کنده بود و به آن رسیده بود خشنود بود و حتم داشت تغییرات او آن قدری چشم گیر هست که به چشم نظام سخت گیر هم بیاید.

- خب... من با ترنج هم صحبت کردم. دلیل اینجا بودنم رو به جناب ادیب هم گفته م. ایشون خواستن منتظر شما بمونیم تا در حضور شما حرف بزنیم. پس من

سؤال‌مو دوباره و این بار در حضور شما تکرار می‌کنم.

"شما شما" ها در ذهن کارون روی دور تکرار افتاده بودند. "تو" های تحقیرآمیز را پس می‌راندند و مرهم به زخم کهنه می‌گذاشتند و درد را کم می‌کردند.

"چرا فکر کردی دخترمو می‌دم به یکی مثل تو؟!!"
"تو چه طور جرأت می‌کنی دسته گل بگیری بیا عیادت زن من?!!"

"تو چرا ولکن نیستی پسر جان?!!"
"تو توی خودت چی دیدی که گمون کردی من دختر عین دسته گلمو دو دستی تقدیمت می‌کنم?!!"
"تو! تو! تو!"

- چرا به ترنج پیشنهاد شراکت شده؟ دلیلش غیر از اینه که...

- بدون شک دلیل پیشنهاد شراکتمون حساب و ا کردن رو سرمایه ی پدر ایشون نیست.

کارون نه به تندی، ملایم اما محکم گفت. نظام لحظه ای نگاه از او به سمت ادیب برد و بعد دوباره خیره ی مرد جوان شد:

- بله. به هر حال دختر من هم تو این سال ها بی کار نبوده و به پشتوانه ی مساعدت من و تلاش خودش

سرمایه ای کسب کرده که خودش نسبت بهش مختاره
اما ...

- مطمئناً گزینه ی سرمایه دارتری از دختر شما هم
برای پیشنهاد شراکت وجود داشته.

- کارون جان.

لحن اخطاری و ملایم ادیب هم باعث نشد کارون نگاه
از نظام بگیرد. فتنجان به دست مات چشم های مرد
واژه ها را محکم ادا می کرد و قصد عقب نشینی
نداشت.

- سؤال همین جاس. چرا ترنج؟

لبخندی به صورت کارون نشست. لحظه ای نگاهش به
صورت نگران ترنج نشست، به لبخندش عمق داد و
بعد همنگاه پدر او می شد:

- تو این سال، یه چیزی رو خوب یاد گرفتم. هر کاری
دلم خواست بکنم. به حرف دلم گوش بدم در واقع. یه
جاهایی تونسته م، یه جاهایی هم موقعیت، شرایط، آدم
هایی سنگ و کوه شده ن پیش راه دلم و نداشته ن.
اون جاهایی که سنگ و کوهی نبوده ولی من واسه دلم
سنگ تموم گذاشته م. اجازه داده م هر کاری دوست
داره و دلش می خواد بکنه. اینم یکی از هموناست.

- چاییتون سرد می شه. قهوه یا نسکافه اگه میل دارید،
بگم بیارن.

ادیب سعی کرد مسیر بحث را عوض کند. نگاه مات دو
مرد چنان به هم نشسته بود، قلب ترنج در سینه به در
و دیوار می کوبید و ادیب را هم مضطرب می کرد.

- سهمی تو این اقامتگاه رو زمین نمونده. پیشنهاد
شراکت به دختر شما فقط یه کار دلی بوده. دلم می
خواد ترنج هم تو ثمره ی تلاشی که بزرگترین مسببش
شما بودین شریک باشه.

ابروهای نظام بالا جهیدند. به وضوح از آنچه شنیده
بود جا خورد. کارون خم شد، فنجان را روی میز
گذاشت، بعد پشت به پشتی مبل چسباند، نگاهی به
ترنج انداخت و اضافه کرد:

- کوهی اگه جلوی پام نبود، کوه اگه نمی شدین، شاید
هیچ وقت تغییر مسیر نمی دادم و گذرم به این جا نمی
افتاد. به این جایی که الان هستم.

محکم گفت، لبخندی به روی ترنج زد و بعد همنگاه
نظام منتظر حرفی از او شد. عاقله مرد که حرفی نزد،
ادیب گلویی صاف کرد و مشغول صحبت شد:

- پیشنهاد شراکت تو این مجموعه از طرف کارون مطرح شد. با من مشورت کرد و پیش از این که من نظرم رو بدم یا اصلاً فکر کنم که چی گفته و چی باید بگم، خودش موضوع رو با دختر شما مطرح کرد. حالا این که دختر شما بخوان بپذیرنش یا نه، خودشون و البته شما که پدرشون هستین مختارین اما... در مورد پیشنهاد من، ترنج خانوم یک هفته بعد از ترک اقامتگاه موافقتشون رو اعلام کرده ن، منم سپردم کارگزینی همه چیز رو هماهنگ کنه و آماده کنه. تای ابروی کارون بالا رفت و نگاه سؤالی اش به صورت ادیب نشست:

- منم فکر می کنم معاونی رو که خبر نداره رئیسش کجاست و چی کار می کنه باید در اولین فرصت اخراج کرد.

ادیب با لبخند گفت و بعد نگاه به سمت ترنج برد.
- کارون اون قدر تو این سالا سر خودشو شلوغ کرده که به جرأت می تونم بگم در شبانه روز شاید فقط دو یا سه ساعت فرصت کنه بخوابه. رسیدگی اولویت های دیگه ی زندگیش هم که بماند. فکر می کنم دیگه وقتشه فرصتی بهش بدیم تا یک کم وقتش آزادتر بشه و بیشتر به مسائل دیگه ی زندگیش برسه. اینه که ...

سر به سمت کارون چرخاند تا باقی حرفش را بزند:
- شما از این لحظه به بعد از سمت مدیریت مزرعه ی
گیاهان دارویی و غرفه ی فروش و مسائل مربوط به
صادرات محصولات اخراجی.

صدای خنده ی کارون عمق بیشتری به لبخند ادیب و
ترنج داد. ادیب رو به نظام بقیه ی حرفش را زد:
- در کنار مجموعه ی اقامتگاه، به خواست و پیشنهاد
کارون مزرعه ی نسبتاً کوچیکی ایجاد شده که گیاهان
دارویی توش کشت می شه. غرفه ی فروشی هم در
نظر گرفتیم که در واقع همون عطاری خودمونه. در
کنارش یه کارگاه کوچیک بسته بندی محصولات هم
هست بابت ارسال به کل کشور که اون نزدیک این
محوطه نیست، جای دیگه ای از خارج شهر احداث
شده. صادرات به خارج هم تو این زمینه داریم که فعلاً
نوپاست و طول می کشه تا تو این بازار آشفته راه
خودشو پیدا کنه و پا بگیره، اما همه ی این ها
مسئولیت سنگینی داره که فکر کردم بخشیش رو از
روی دوش کارون بردارم خیلی بهتره. و خب چه کسی
بهتر از دختر شما که تو این رشته درس خونده،
تخصصش رو داره و کار کرده.

نگاه کارون به صورت ترنج بود، ترنج اما با لبخند
کمرنگی به جایی روی میز نگاه می کرد.

- در هر حال من پیشنهادم رو خدمت دخترتون عرض
کردم، ایشون هم سبک و سنگین کردن و پذیرفتن.
مدارکشون رو هم فرستاده ن و مام به صورت مجازی
ایشون رو استخدام کردیم.

چشم های کارون گرد شده به صورت ادیب نشسته بود.
در تمام هفته های گذشته از برگشت ترنج به اقامتگاه
و پذیرفتن پیشنهاد کارون خبر داشت و به او نگفته
بود؟!!

ادیب با لبخند نگاهی به کارون انداخت و سعی کرد
خنده را پس براند. کارون با تای بالا رفته ی ابرو
نگاهی به ترنج هم انداخت و بعد با به حرف آمدن نظام
چهره اش جدی شد و نگاهش را به سمت او کشاند.
- من مخالفتی با کار کردن ترنج تو این اقامتگاه یا هر
جای دیگه ندارم. دخترم همیشه اون قدری مستقل و
مختار بوده که هر تصمیمی بگیره من به تصمیمش
احترام بذارم. البته که همیشه هم حواسم بهش بوده.
هر جا که احساس کرده م تصمیمش اشتباهه، راهو از
چاه نشونش داده م و سعی کرده م راهنمایش کنم. مثل
همون وقتی که تصمیم گرفت در کنار درس خواندن تو

عطاری حسام مشغول کار بشه یا حتی بیاد گلخونه ی شما برای کار. الان هم اگه تمایلش اینه اینجا کار کنه، مطمئناً حرفی ندارم اما از شما به عنوان بزرگتر این مجموعه یه قول می خوام.

- من در خدمتم.

- مثل دخترتون چشمتون به تک دختر من باشه و هواشو داشته باشید.

- صددرصد غیر از این اتفاق نمی افته.

کارون به لیوانش پناه برد تا لب هایش را هم بیاورد مبادا حرف اضافه ای بزند. نگاه نظام بعد از ادیب به صورت کارون نشست. کارون فنجان چای را از لب هایش فاصله داد. نظام با کمی مکث لب باز کرد:

- می دونم و از جناب ادیب هم شنیده م به شدت سرت شلوغه اما... فرصت داری یه گپ و گفت کوتاهی داشته باشیم؟

کارون با تکان سر جواب مثبت داد. خم شد فنجان را روی میز گذاشت و حین بلند شدن سر به سمت ادیب چرخاند:

- پیگیر پلاستیک باش تا برگردم. کسری زیاده، هوا هم که کارش مشخص نیس. با این سرمایی که من می بینم

یخبندون و برف از اون چه فکر می کنیم بهمون
نزدیک تره.

- چشم.

ادیب با لبخند گفت، سرپا شد و برای همراهی کارون و
نظام تا نزدیک در رفت. ترنج حالا از آن جا که نشسته
بود با نگاهی نگران به دو مردی که از اتاق بیرون
می رفتند خیره بود. کارون حین پوشیدن پالتو نگاهی
به ترنج انداخت، با لبخند پلک ها را به هم فشرد تا
خیال او را راحت کند. ترنج جان کند میان دلشوره
لبخندی بزند. کارون یقه ی پالتو اش را مرتب کرد و
عقب ایستاد تا نظام از اتاق خارج شود. خودش اما
پیش از بیرون رفتن از اتاق با صدای ادیب که به نام
می خواندش تنه چرخاند:

- جان.

ادیب سر به سر او نزدیک و زیر گوشش زمزمه کرد:
- یادت نره با کی قراره حرف بزنی.

کارون سرش را عقب برد و برای لحظه ای پلک ها را
روی هم نشاند. ادیب با لبخند دستی روی بازوی مرد
جوان کشید و منتظر ماند او برود. کارون و نظام که از
جلوی میز منشی گذشتند و اتاق را ترک کردند، ادیب

سر به سمت ترنج چرخاند و به نگاه نگران دختر
جوان لبخند زد:

- نگران نباش. کارون بلده چی کار کنه.

ترنج نگاه از ادیب به سمت بید پشت پنجره و آسمان
گرفته برد. ذهنش به ملاقات های پیشین دو مردی که
از اتاق بیرون رفته بودند کشیده شده بود. ته تمام آن
ملاقات ها به ترک های بزرگی بر روح کارون ختم شده
بود. حالا چه؟ حالا هم بنا بود پدر چیزی بگوید، کارون
را جوری برنجانند که زخمی بر زخم هایش اضافه کند؟
ترنج دلشوره داشت و آرام گرفتن برایش دشوار بود.
ته این گپ و گفت خصوصی هر چه که بود، برای ترنج
فقط مهم این بود کارون دیگر نرنجد. پدر دیگر او را
نرنجانند. کاش وقت برگشتن هم یکی از همان لبخندهای
گرم کج بر صورت مرد جوان نشسته باشد. کاش ته آن
گفتگو کارون آرام باشد، آرام بیاید و به دل او هم
آرامش بریزد.

کارون در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد. مالکی به
محض دیدن دو مرد سرپا شد و با خوشرویی سلام
کرد. نظام جواب سلام زن را حین نگاه چرخاند
دورتادور اتاق داد. اتاق پر بود از گلدان های گل

طبیعی و در لحظه ی ورود به شدت به چشم می آمد.
کارون به سمت در دوم راه افتاد و وقتی بازش کرد،
دوباره عقب ایستاد تا مرد وارد شود. هرگز گمان نمی
کرد روزی از راه برسد که بتواند آن همه تغییر در
زندگی اش را به این مرد نشان بدهد. جزو محالات می
دانست نظام را در اقامتگاه و در حال تماشای ماحصل
سال ها تلاش و جان کندن خود ببیند. ترنج را گاه و بی
گاه میان رؤیاهایش در اقامتگاه، میان گل ها، گلخانه ها،
پیاده راه های سرسبز یا به تماشای قوها تصور کرده
بود، نظام ولی در هیچ کدام از تصوراتش جایی نداشت.
در رؤیاها و تصورات کارون نظام هرگز پایش به
اقامتگاه باز نمی شد.
- بفرمایین.

نظام نشست. منشی تا نزدیک در آمده بود. نگاه کارون
به میز کارش نشست، به صندلی چرخان مشکی رنگ
و بعد به نظامی که حالا پشت میز بزرگ چسبیده به
میز کار او، همان جا که ماه پیش ترنج نشسته بود و
کارون به آرامی دستش را گرفته بود، نشسته بود،
نگاهی انداخت و بعد به جای نشستن پشت میزش،
رودرروی نظام نشست. مالکی همچنان از جلوی در

نگاهشان می کرد. کارون نگاه به سمت او برد اما
سوالش را از نظام پرسید:

- نسکافه یا قهوه میل دارین؟

نظام با مکثی انتخاب کرد:

- قهوه لطفاً.

کارون مالکی را مخاطب قرار داد:

- دو تا قهوه و دو تا کیک.

زن چشمی گفت، خواست در را ببندد، سوال کارون
نگاهش داشت:

- جوادی جواب نداد؟

زن جواب منفی داد. کارون با سر اشاره کرد می تواند
برود. در که بسته شد نظام به حرف آمد:

- این همه تغییر واقعاً قابل تقدیره.

کارون سعی کرد خوددار باشد، نه واکنشی به تعریف
نظام نشان بدهد، نه حرف و تکه ای بپراند. نظام نگاه
از چشم های کارون گرفت، کمی دوروورش را کاوید و
بعد دوباره خیره ی کارونی که زل چشم های او بود
شد:

- برای یکی مثل من سخته بخوام همچین اعترافی بکنم

اما هرگز گمون نمی کردم یه روزی به همچین

جایگاهی برسی. حالا چه به پشتوانه ی کمک مالی

اطرافیان یا حمایت های معنویشون یا تلاش مضاعف خودت. اینی که من دارم می بینم یه چیزی در حد معجزه س.

- من اسمشو نمی دارم معجزه. چون اصلاً بهش اعتقاد ندارم. حتی خوش شانسی هم نمی دونمش. اینی که دارید می بینید فقط ماحصل جون کندنه.

- صددرصد همین طوره اما اونقدری باورنکردنیه که می شه همسنگِ معجزه حسابش کرد.

کارون سری به تأیید تکان داد. نظام نگاه به سمت پنجره برد. کمی سکوت کرد. انگار حرفی داشت اما به زبان آوردنش برایش سخت بود. کارون هم ترجیح می داد سکوت کند. در واقع با این مرد حرفی نداشت.

حرف ها را چندین سال پیش زده و شنیده بود. حالا فقط هر چه داشت نشان دادنی، تماشا کردنی بود.

- تحسینت می کنم. مطمئناً لایق بودی که به این جا رسیدی.

نظام گفت و بعد نگاه به سمت کارون کشاند.

- روزی که اولین بار اومدی و از احساست به دخترم گفتم من پسری رو رودرروم می دیدم که برطبق شنیده هام، گذشته ی خوبی نداشت، حال خوبی هم نداشت و خب با یه حساب سرانگشتی آینده ی خوبی هم نمی

تونست داشته باشه. نمی تونستم با ایشالا و ماشالا رو زندگی تنها دخترم ریسک کنم و اونو بسپرم دست کسی که از نظر من و خیلی های دیگه و اصلاً برطبق عرف جامعه اهل نبود. زندگی آدم ها فصل نیست که بتونی بگذرونیشون و از هم مجزاشون کنی. گذشته و حال و آینده شون به هم مرتبطه و کمتر کسی رو می تونی پیدا کنی که زندگی حال و آینده ش رو سوای گذشته ش کرده باشه.

کارون سری به تأیید تکان داد. تا آن نقطه از حرف های مرد را قبول داشت. خودش هم اگر با خود همان بار اول دیدارش با این مرد مواجه می شد، دختر خودش که خوب بود، دختر دشمنش را هم دست او نمی سپرد.

نظام نفسی گرفت و باقی حرفش را با مکثی ادامه داد:
- بارهای بعدی که اومدی، هر بار که مادرت، حوا یا برادرش حسام سعی می کردن پادرمیونی کنن، من فقط پسری رو پیش چشمم می دیدم که گذشته ش سیاه بود و آینده ش تباه. اهل عشق و عاشقی هم نبودم بخوام باهات همدردی کنم و کوتاه بیام. تو زندگی من همیشه همه چیز بر اساس عقل و منطق پیش رفته. با عقل و منطق ردت کردم، با عقل و منطق دخترم رو دادم به

یکی از بهترین گزینه هایی که خواستگارش بود و با همون عقل و منطق هم وقتی اومد گفت نمی تونه به اون زندگی ادامه بده پشتش ایستادم تا طلاق بگیره. کارون نگاه از مرد گرفت و خیره ی دست هایش شد. آبدارچی چرا نمی آمد قهوه را بیاورد، حرف مرد را بی‌رد و اجازه ندهد دمل چرکین روح کارون را بیشتر بزند و چرک و کثافت را بیرون بریزد؟ - اگه همین لحظه هم برگردیم به عقب، باز هم همون کاری رو می کنم که کردم، چون فکر می کردم بهترین تصمیمه در مورد زندگی دخترم. من...

بالاخره در با تقه ای باز شد. آبدارچی با سینی نزدیک شد، سلام کرد، فنجان ها و پیش دستی ها روی میز قرار گرفتند، مرد عقب عقب رفت، با اجازه ای گفت و خارج شد. در بسته شد. فضا تیره شد. بوی چرک دمل کهنه همه جا پخش شد.

- من... هنوز هم تو رو مناسب ترنج نمی دونم. با وجود تمام تغییرات، هنوز هم فکر می کنم انتخاب مناسبی برای دختر من نیستی، همون طور که نریمان نبود، اما... - قهوه سرد نشه.

کارون به فنجان ها اشاره کرد و خودش از حرف های تلخ مرد به تلخی قهوه پناه برد. نظام اما فقط و فقط نشسته بود تا حرف بزند پس با مکثی ادامه داد:
- من یک بار با منطق پیش رفتم و به بن بست خوردم. حالا فکر می کنم وقتشه دل به دل دخترم بدم و اگر قراره پی دلش بره، پشتش وایسم حتی اگه فکر کنم انتخابش اشتباهه.

نظام گفت، سکوت کرد و کمی دیگر از قهوه اش نوشید. بعد با مکثی ادامه داد:

- حرفی که اون روز، تو دفترم... اون چیزی که گفتم دلیل رد کردن تو نبود. اون حرف فقط از سر عصبانیت بود. امیدوارم یه روزی بتونی اون روز رو فراموش و ته دلتو باهام صاف کنی. حرف الانم ولی اینه... نمی دونم قصدت از این که بهش پیشنهاد شراکت دادی چیه. نمی دونم الان چه حسی بهش داری و هنوز اصلاً دلت پیششه یا نه. نمی دونم تو ذهنت چی می گذره فقط ازت می خوام حساب منو از دخترم جدا کنی. دلم نمی خواد پای کینه ای که به من داری به زندگی دخترم باز بشه. ترنج به اندازه ی کافی روزهای سخت داشته و حالا وقتشه به روزهای آرومش برگرده. اگر کدورتی هست،

مطمئناً نسبت به منه، پس... خواه تاوانشو دخترم پس بده.

کارون باز هم بی حرف مات مرد ماند. بالاخره و بعد از گذشت چند سال عذرخواهی کرده بود. عذرخواهی دست و پا شکسته ای که از این مرد باببخت بعید به نظر می رسید، اما به هیچ وجه کارون را خوشحال نکرده بود. در آن لحظه هیچ حسی نداشت. نه از حضور نظام در اقامتگاه خوشحال بود، نه از شنیدن عذرخواهی شکسته بسته ی مرد و نه از جواب مثبتی که میان جمله هایش گنجانده بود. این مرد را دیگر نمی دید. از او بابت حرف هایش زخم نمی خورد، بابت اعترافاتش خشنود نمی شد و بابت تحسینش احساس غرور و افتخار نمی کرد.

نظام نگاه منتظرش را به صورت کارون نشانده بود. جوری که نگاه می کرد مشخص بود نمی فهمد کارون چه حس و حالی دارد و بناست چه بگوید.

کارون فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت، سر پا شد، پالتو را از تن درآورد و آن را پشت صندلی گذاشت. به سمت میزش رفت و پشت آن نشست. کمی خیره ی بید پشت پنجره ماند و بعد نگاه به سمت نظام

برد. وقت گفتن بود. حالا این او بود که باید حرف می زد.

- بار اولی که اومدم دیدن شما، ذره ای امید نداشتم جواب مثبت بگیرم. جا نخوردم، ناامید هم نشدم. بارهای بعدی هم همین طور. تقریباً مطمئن بودم با اون چیزایی که از گذشته من می دونین، محاله تک دخترتون رو بدین به من و منو به دامادی بپذیرین اما... از اون جایی که برعکس شما من معمولاً نون دلمو خورده م و با دلم پیش رفته م، چندین بار سعی کردم شانسمو در مواجهه با شما امتحان کنم و هر بار هم شکست سخت تری خوردم. تغییر دیدگاه و حس شما نسبت به من نه به حرف ممکنه، نه اصلاً از عهده ی من برمی آد. من... خیلی بتونم کار کنم راضی کردن و راضی نگه داشتن دخترتونه. و در واقع ترجیحم همینه که انرژی و وقتم رو برای تأمین آرامش دخترتون بذارم. شما ولی همچنان دارین با پای عقل پیش می رین که گمون می کنین یکی مثل من، با اون حسی که نسبت به دخترتون تو دلشه، ممکنه به قصد صاف کردن کدورت کهنه، به جای شما به دخترتون ضربه بزنه.

کارون با لبخند گفت، گوشی تلفن را برداشت و دکمه ای را فشرد. ثانیه ای بعد سکوت را شکست:

- زنگ بزن رستوران، یه میز چهارنفره رزور کن. به مهندس هم اطلاع بده برای ناهار با مهمون های ویژه مون می ریم رستوران.

گوشی را که سر جایش می گذاشت، رو به نظام کرد:

- تو تموم این سالا سوای تلاشم برای ساختن این اقامتگاه و رسیدن به این جایگاه، یه تلاش دیگه هم کرده م. فاصله گرفتن از آدم هایی که بهم زخم زدن، گذشته ای رو که من توش هیچ نقشی نداشته م تو سرم کوبیدن و خردم کردن. من حالا از اون آدم اونقدری فاصله گرفته م که دیگه به چشمم نمی آن. دیگه به گرد پام هم نمی رسن چه برسه به اینکه بخوان بهم زخم بزنن. پس وقتی ازشون دورم، ازشون زمین تا آسمون فاصله دارم، وقتی نمی تونن زخم بزنن، کدورتی هم تو دلم نسبت بهشون ندارم. نمی خوام وقت و انرژی رو پای چیز بی ارزشی هدر بدم. من... الان که اینجام، پشت این میز و در خدمت شما، فقط و فقط از یه نفر کینه به دل دارم. اونم... حالا بماند. مطمئناً شما اون یه نفر نیستین.

آنچه کارون با لبخند گفت لبخند به لب نظام هم نشاند.
مرد انگار خیالش تا حدی راحت شد که فنجان قهوه
اش را برداشت و کمی از آن نوشید. لحظه ای سکوت
کرد و بعد گفت:

- فکر می کنم همون قدری که لیاقت رسیدن به این
جایگاه رو داشتی، لیاقت رسیدن به خواسته ی قلبیت
رو هم داشته باشی و امیدوارم اگه بناست آینده ی
مشترکی با دخترم داشته باشی، بتونی از خودت لیاقت
نشون بدی و خوشبختش کنی.

نظام با لبخند واژه ها را ادا کرد و لبخند کارون را
عمق داد. جنگ تمام شده بود. شیپور صلح را زده
بودند. آب به رودخانه ی خشکیده ریخته بودند. در
بیابان باران می بارید.

#هجوم_وهم_بیابان_ها
له پس از تو از تو هر جا خواندم
برای کوه و دریا خواندم
صدای تو شدم تا صدای من بمانی
برای تو بخوانم برای من بخوانی له

ترنج قدمی پیش رفت. گرمای گلخانه، صدای موسیقی
و تماشای کارون گرما به جانش ریخت. مرد سر
زانوها نشسته، گلی در گلدان می‌کاشت و زیر لب ترانه
را زمزمه می‌کرد.

لله شبی که چلچراغ خانه را
ترانه را به من سپردی
خزان گذشت و تو گذشتی و
جوانه را به من سپردی لله

ترنج محو تماشا بود. دست‌ها به تندى خاک می
ریختند، گیاه را با احتیاط برمی‌داشتند، میان خاک
گلدان قرار می‌دادند و بعد خاک و خاک و زایش و
زندگی. صدای کارون را دوست داشت. ترانه خواندنش
را دوست داشت. آرامشی که حالا در این مرد ده سال
بزرگتر شده می‌دید، به جانش خوش می‌نشست و
آرامش می‌کرد.

لله پس از تو قطره قطره ی دلم
به چشم من رسید و خون شد
هوای تو دوباره از سرم
به جان من زد و جنون شد لله
پدر پیش از رفتن جمله ای گفته و قلب ترنج را غرق
شادی کرده بود.

"مردی شده واسه خودش این مرد."

لک صدای تو شدم تا صدای من بمانی

برای تو بخوانم برای من بخوانی

بیا که از دل من جدا شود جدایی

به سوی من بیاید هوای آشنایی لک

ذهن به سرعت می دويد، عقب عقب می رفت،

سرخوشانه روزهای تلخ گذشته را لگدمال می کرد، از

آنها می گذشت و به روزهای خوشی می رسید، به

روزهای گلخانه ی ادیب، به روزهای معطر عطاری،

به روزهای مسیر گلخانه تا خانه ی مادر بزرگ، به شب

های فکر و خیال و رویا پردازی، به روزهای عاشقانه،

به روزهای پرامید.

لک بزن که زخمه هایت برای من بخواند

بخوان که با صدايت صدای من بماند

اگرچه بعد تو هوای خانه ی منو جهان گرفته

دوباره در دلم امید دیدن رخ تو جان گرفته لک

ذهن با حالی خوش قیچی به دست گرفته بود، روزهای

تلخ پردرد و حسرت را می برید، دور می ریخت و فقط و

فقط خوشی ها را مرور می کرد.

" - وای این... این خیلی خوشگله."

"- خوشگل بدیه."

"- بده چون هر وقت ببینیش یاد من می افتی."
"- بندازش گردنت. رو مانتو خیلی خوشگل می شه."
لله ترانه های تو بهانه ی تبسم گل بهاری ست
صدای خسته ات پس از تو هم میان باغ خانه
جاری ست

صدای تو شدم تا صدای من بمانی
برای تو بخوانم برای من بخوانی لله
"- خوش بویی، خوشگلی، سخت کوشی. مهربونی.
موهای خوشگلی داری. خونواده داری. با اصالتی.
پولداری. با من ... خیلی خیلی فرق داری. تو ... تو
اینجایی."
"- من اونجام."

نگاه ترنج از دست هایی که می کاشتند، از موهایی که
زیر نور گلخانه برق می زدند، از مرد زانورده ی خم
شده رو به جلو، به سنگ ریزه های کف گلخانه
نشست. حالا این مرد با پسری که خودش را همردیف
موزاییک های چرک آن رستوران قدیمی می دانست
زمین تا آسمان فرق داشت. این مرد حالا از خیلی از
آدم هایی که ترنج تمام عمر با آن ها نشست و برخاست
داشت نه فقط زمین تا آسمان، که زمین تا کیهانشان،
زمین تا کل کیهان فرق داشت. این مرد از جایی در

اعماق زمین، از جایی زیر صفر شروع کرده، خود را
بالا کشیده و به آسمان رسیده بود.
موسیقی عوض شد و کارون مشغول زمزمه ی ترانه
ی جدیدی شد:

لله من از غل و زنجیر می ترسم
از آه بی تاثیر می ترسم
از اتفاق ظاهرا ساده
از اتفاقی که نیفتاده

میخندم و از خنده می ترسم

هر روز از آینده می ترسم

زیر بید بی مجنون می شینم

زیر شر شر بارون می شینم

فکر می کنم شاید برگردی

با خودم می گم باید برگردی

"ماشینو بردن ولی اینو نذاشتم ببرن."

"- دادیش به من."

"- ورش می دارم یادگاری."

"- مسیرمون یکی نیس."

- دید زدنتم تموم شد بیا به دستی برسون این چهارتا

دونه رو هم بکاریم. ریشه هاشون هوا بخوره،

می خشکن.

با آنچه کارون میان زمزمه ی ترانه اش گفت، لبخند عمیقی به صورت ترنج نشست. پیش رفت، به مرد جوان نزدیک شد، از عطر گل ها گذشت، نزدیک مرد زانو زد و عطر او را به جان کشید.

- دو ساعته وایسادی چپو نیگا می کنی؟

لله ای چشم ، از دیدن خلاصم کن

از چشم پوشیدن خلاصم کن لله

- تو رو.

ترنج صریح و صادقانه جواب داد. کارون با لبخند نگاه در صورت دختر جوان چرخاند. چشم ها خیره ی لب ها شدند.

- من مگه دیدن دارم؟

کارون پرسید و نگاه بالا برد. چشم های زن جوان هم خندان بودند.

- کم نه.

کارون خندید. خنده اش به گرمای گلخانه پیچید و به جان ترنج نشست.

- اینم تموم شد. ترتیب اون دو تا رو تو بده، بعدش

بریم ترتیب ناهارو بدیم، بعدش هم من ترتیب تو...

- شیطونی موقوف!

آنچه ترنج با اخم و لبخند گفت کارون را به خنده انداخت. سرپا که می شد پشت دست را به کمر چسباند: - آخ کمرم.

بعد خم شد، گلدان ها را برداشت و به سمت میزی کنج دیواره ی شیشه ای رفت. نگاه ترنج هم همراهش شد. فقط یک هفته ماندن در اقامتگاه کافی بود تا به درستی حرف ادیب، وقتی می گفت کارون از دل و جانش برای این اقامتگاه مایه گذاشته است پی ببرد. یک هفته هم نه، فقط چند ساعت در کنار این مرد ماندن، عشقش به ثمره ی ده سال تلاشش را هویدا می کرد.

#هجوم_وهم_بیابان_ها

ترنج دست پیش برد گل و گلدان را برداشت و مشغول شد.

- آقا ادیب ازت شاکی بود.

- چیز کاملاً عادی و روتینیه.

- ازم خواست پیام کت بسته ببرمت.

کارون دستکش هایش را درآورد و روی میز انداخت. موبایلش را از کنار آنها برداشت تا صدای موزیک را قطع کند. بعد آن را در جیبش گذاشت و به سمت در گلخانه راه افتاد:

- درو چرا باز گذاشتی نمی‌گی گلا سرما می‌خورن؟ که اومدی کت بسته منو ببری، آره؟
- آره.

- بعد اونوقت از کجا متوجه شدی من اینجام؟
- معاونی رو که ندونه رئیسش کجاست باید اخراج کرد.

خنده ی کارون لبخند به لب ترنج نشاند.
- گوش صفدری دهن لقو باید بیچونم.
گفت و همزمان نگاهی به محوطه ی بیرون گلخانه انداخت، بعد در را بست. لحظه ای بی حرکت و فکری ماند و بعد تنه چرخاند. ترنج سرپا نشسته و مشغول کاشتن گل بود. اندام ظریفش به چشم کارون مثل همان گل شکننده ای به نظر می رسید که میان گلدان جایش داده بود و دورش را با خاک پر می‌کرد. یک هفته خودداری، یک ماه انتظار قبل آن یک هفته، دو سه روز حضور ترنج و دوستانش در اقامتگاه و پیشتر از تمام آنها، بیش از یازده سال خواستن و نداشتن حالا چیزی فرای تشنگی به جان کارون ریخته بود. کویر جاننش فقط و فقط با لمس آن تن ظریف، با بوسه ای عمیق سیراب می شد. پاها پرواز کردند. به ترنج رسید، خم شد، بازوهای زن جوان را چسبید و او را

وادر به ایستادن کرد. ترنج جاکورده و به زور دستان کارون سرپا شد، تنه چرخاند و متحیر چشم در چشم مرد جوان شد. دست های مرد حالا دور او حلقه و جایی روی کمرش در هم گره شده بودند. نگاه حریص کارون روی تک تک اجزای صورت ترنج می چرخید، روی لب ها مکث می کرد، دوباره بالا می رفت و باز سر می خورد. دست های خاکی ترنج میل شدیدی به لمس ته ریش یکی دو روزه ی کارون داشتند.

- هر روز صبح چشم که باز می کنم، چند ثانیه روز قبلو مرور می کنم تا یادم بیاد واقعاً اینجایی و خواب نبوده.

زمزمه ی کارون لبخند ملیحی به صورت ترنج نشانده. کارون با یک دست کمر زن جوان را چسبید، دست دیگر را بالا برد و چتری موها را بین دو انگشت گرفت. موها ظرف یک ماه خیلی بلند نشده بودند اما مثل برگ به برگ و گل به گل آن گلخانه رو به رشد بودند. لمسشان لذت بخش بود، بو کردنش کارون را مست می کرد.

- هر شب که دارم می خوابم، فکر می کنم قراره کی و کی یا چی از این خواب خوش بیدارم کنه.

ترنج دستش را به پالتو کشید تا خاک را پاک کند.
کارون نگاه از چشم های زن جوان کند، دوباره مات
لب ها شد و واژه های بعدی، همان ها که قلب ترنج را
به لرزه می انداختند پشت هم قطار کرد:
- هر شب و هر روز به خودم می گم حتی اگه خوابه هم
باید زندگیش کرد. اون قدر عمیق زندگیش کرد که
جبران تمام کابوسهای گذشته بشه. می خوام زندگیت
کنم. می خوام باهات زندگی کنم. می خوام به جبران ده
سالی که نداشتمت، ثانیه به ثانیه کنارم باشی، با من
باشی، از اینی که هستی هم بیشتر، نزدیک تر.
- منم.

زمزمه ی ترنج، آن چه از میان لب های خندانش
بیرون آمد، لب های کارون را هم کش آورد. سر پیش
برد، لحظه ای طولانی لبخندها را به هم پیوند داد و بعد
برای لحظه ای نفس کشیدن سر عقب کشید:
- لازم نیست منو کت بسته جایی ببری. همین که بیای
و بگی بیا، من شده تا اون سر دنیا، دنبالت می آم.
همراهت می آم.
- منم.

- نمی دارم دیگه بدون من جایی ببری. من بی ریشه
ترین آدمیم که کلی ریشه، کلی نهال، کلی درخت کاشته.

حالا دیگه اونقدری کاشتن بدم که وسط همین
مجموعه، همین گلخونه جوری بکارمت که پاگیر شی،
ریشه کنی و بمونی. دیگه نمی خوام کنار بید پشت
پنجره و ایسم و دوتاییمون به رفتنت نگاه کنیم. دیگه
نمی دارم یه درخت بید دیگه کلی غصه بخوره. دیگه
نمی دارم کلی غصه بخوری.

اشک شوق نشسته به چشم ترنج به سمت گونه راه
گرفته بود وقتی کارون سر پیش برد، اشک را بوسید،
بلعید و بعد میان گرمای گلخانه، میان آن همه سبزی،
آن همه شکوفایی، غرق در عطر گلها، زن جوان را
غرق بوسه ی گرم و عاشقانه ی دیگری کرد. سر که
عقب کشید، لبخند به لب و برق شیطنت به چشم هایش
بود:

- تَرُبَا منظورم بود.

ترنج نفس نفس زنان، ملتهب و نفهمیده خیره ی
کارون ماند. کارون فشار دست هایش بر پشت زن
جوان را بیشتر کرد، او را بیشتر از پیش به خود
چسباند و زیر گوش او زمزمه کرد:
- ادیب پشت خونه ش یه باغچه ی سبزیجات داره.
ترتیب تَرُبَا رو می خواستم بدم نه تو.

خنده ی بلند ترنج، تلاشش برای پس راند کارون و رها شدن از آغوش مرد، کارون را به خنده انداخت. خنده ها به گل ها جان دوچندان بخشیدند، گرما را مضاعف و شور را بیشتر کردند. بوسه ی میان خنده ها دلچسب تر بود.

میان تب و تاب آن همه نزدیکی، آن همه غرق شدن، صدایی دختر و پسر جوان را به خود آورد. کارون نگاه به سمت ورودی گلخانه برد و ترنج هول زده خود را عقب کشید، شال پس رفته را روی سر مرتب کرد و دستی به لبش کشید رد رژ پخش شده روی صورت را پاک کند.

- صورتتو پاک کن.

به کارون هم متذکر شد. کارون حین رفتن به سمت در گلخانه کف دست را روی لب و صورتش کشید. نگاهی به بیرون انداخت و کسی را ندید. منبع صدا هم مشخص نبود.

- بیا بریم یه چیزی رو بهت نشون بدم.
ترنج خم شد، دو گلدانی که خودش گل هایشان را کاشته بود، از روی زمین برداشت و به سمت میز کنج دیوار شیشه ای رفت.

- اینا رم بذارم همین جا دیگه؟

- قریون دستت، آره.

کارون گفت و همزمان دست روی گوشهای گرگرفته اش گذاشت. بعد آن همه سال حسرت خوردن، سوختن و ساختن، در فراغ ماندن و نرسیدن، حالا فقط چند بوسه ی شتاب زده و یکی دو لمس و آغوش کافی نبود. دل چیزی فراتر از آن ها می خواست. صدای قدم های ترنج روی سنگ ریزه های کف گلخانه نگاه مات کارون را از زمین کند. ترنج با لبخند نزدیک شد.

- چی می خوای نشونم بدی؟

کارون به خنده افتاد. خنده اش چینی به پیشانی ترنج نشاند:

- چیه؟

کارون در گلخانه را باز کرد و عقب ایستاد تا ترنج بیرون برود. پشت بندش خودش هم بیرون رفت و در را که قفل می کرد جواب سؤال اول ترنج را داد:

- چیزای زیادی دوست دارم بهت نشون بدم، حیف که دستم بسته س!

لحن شیطننت آمیزش ترنج را به خنده انداخت.

- منحرف!

آنچه زمزمه وار گفت، صدای خنده ی کارون را بلند کرد. مرد جوان با لبخند مانده از خنده تنه چرخاند و مسیر را با دست نشان داد:

- از این ور. من یا تو که تربو با خودت اشتباه می گیری؟

لبخند ترنج عمق گرفت.

- واقعاً آقا ادیب تو باغچه ترب کاشته؟ ما اون شب با حواجون رفتیم تو حیاط، تو باغچه فقط گل بود و شمشاد که.

کارون با لبخند سر به سمت زن جوان چرخانده بود:
- ترب کاشته اونم چه تربای درشتی. می خوای اونا رم نشونت بدم؟

ترنج کمی با تردید و مشکوک خیره ی چشم های کارون شد. خنده ی کارون که دوباره شلیک شد، ترنج مشتی به بازوی مرد جوان کوبید:

- مسخره ی منحرفِ بی ادب

- بی نزاکتِ بی شعور! ده سال گذشته هنوز فحشاتو آپدیت نکردی؟

کارون گفت و دست ترنج را چسبید. انگشتان زن جوان سرد بودند. کارون دست او را دو دستی چسبید:
- چه سرده دستات. دستکش چرا نمی پوشی؟

- هول شدم، یادم رفت.

کارون دست خودش را به همراه دست ترنج در جیب پالتویش فروبرد و با لبخند نیم نگاهی به نیم رخ زن جوان انداخت.

- می دونستم انقدر مشتاقی زودتر از اینا برنامه ردیف می کردم.

ترنج سر بالا برد و نفهمیده نگاه به نگاه کارون داد. برق شیطنت به چشم های مرد جوان نشسته بود. - مشتاق دیدار من منظورمه.

لبخند دوباره ای به صورت ترنج نشست. تلاش کرد دستش را از جیب پالتوی کارون بیرون بکشد، کارون مقاومت کرد، دست را سفت چسبید و اجازه نداد. - از خودراضی!

آنچه ترنج به شوخی گفت، کارون را به خنده انداخت. لحظه ای در سکوت سرآشویی پیاده راه را پایین رفتند و در نهایت به درهای نرده ای سبزرنگی رسیدند که آن سمتش شمشادهای قدی بلندی به چشم می خوردند. - اینجا نیومدی تا حالا.

- نه.

- مازه. می خواهیم بریم توش گم شیم.

ابروهای ترنج بالا رفتند. کارون کلید انداخت و قفل در را باز کرد. بعد عقب ایستاد تا ترنج جلوتر برود. ترنج اما مردد به شمشادهای بلند خیره مانده بود.

- چیه؟

- بلد ی؟

- چیو؟

- مسیرو.

- مسیر چی؟

- همین شمشادا. بریم توش گم بشیم چی؟
خنده ی کارون شلیک شد. ترنج دلیل خنده ی مرد جوان را نفهمیده بود که سؤالی نگاهش می کرد. کارون دست بر پشت زن جوان گذاشت و او را به جلو هدایت کرد:

- خب گم بشیم. چی از این بهتر؟

ترنج پا به دنیای سبز پیش رویش گذاشت. شمشادها از قد کارون هم بلندتر بودند.

- چندساله ن اینا؟! خدایا چه بلندن!

کارون در را پشت سرش قفل و به مسیر اشاره کرد.
ترنج راه افتاد:

- بلد ی خودت؟

- اولین باره اومده م توش.

آنچه کارون گفت چشم های ترنج را گرد کرد. سر
برگرداند و چشم در چشم کارون شد.
- برو جانم. نترس.

ترنج راه افتاد. کارون پشت سرش می آمد و سنگ
ریزه های کف زمین زیر کفش هایشان به صدا درآمده
بودند.

- آدمی که هزار بار تو عمرش گم شده از گم شدن
دوباره نمی ترسه.

با آنچه کارون گفت ترنج قدم کند کرد، سر چرخاند و
به چشم های خندان کارون خیره شد. راهی که رفته
بودند بن بست بود.
- بن بسته.

- از اون ور بریم. اولین باری که گم شدم، سر جریان
جدایی پدر و مادرم بود. دنیامو گم کرده بودم.
خونواده مو گم کرده بودم. گیج بودم.
ترنج متأثر شد. جدیت و اندوه نشسته پس لحن کارون،
قلبش را مچاله می کرد.

- دومین بار وقتی بابام زن گرفت گم شدم. بعدش
شوهر کردن مامانم، حوا گم و گورم کرد. بعد اون جریانا
خیلی وقتا خودمو گم می کردم. مسیرمو گم می کردم.

راه درستو گم می کردم. اینم بن بسته. از اون یک
بریم.

ترنج تغییر مسیر داد. حالا کارون جلو می رفت و او
پشت سرش قدم برمی داشت. خودش را به دست مرد گم
شده ای سپرده بود تا از میان آن همه بن بست مسیر
درست را پیدا و گم شدنشان را تمام کند.

- عمیق ترین گم شدنم وسط اون عطاری، وقتی بود که
حامد اون جوری حقیقتو تو صورتم کوبید. بعدترش
بازم بارها شد که خودمو گم کردم. راه درستو گم کردم.
حقیقتو گم کردم. هی به بن بست خوردم، هی تغییر
مسیر دادم. وقتی فهمیدم مادرم یه مجنون بوده. وقتی
فهمیدم گذشته ی اون مرد، اشتباه بزرگش چی بوده.
وقتی فهمیدم حاصل چه فاجعه ای هستم. وقتی احلام
هیچ وقت و تو هیچ کدوم از بارهایی که به دیدنش رفتم
منو شناخت و تا لحظه ی آخر چشم به راه بچه ش
موند، وقتی تو رفتی، وقتی... وقت مردن مادرم من
هی و همه ش گم شدم. هی خوردم به بن بست، به بی
راهه. از این ور بیا. بعد مرگ احلام، اونم اون طور
فاجعه، اونم اون طوری جلوی چشم های من و ادیب و

بقیه، خیال می کردم دیگه هیچ بن بستی تو دنیا پیدا نمی شه که بخواد منو تو خودش گرفتار کنه اما... کارون اما را گفت و ایستاد. ترنج هم سر جا ماند. کارون تنه چرخاند. یک قدم فاصله را از میان برداشت و به زن جوان نزدیک شد. نزدیکِ نزدیک.

- وقتی اومدی، وقتی دیدمت، وقتی رفتی، تو اون برزخ که گرفتار شدم، برزخ اومدن و نیومدن، بازم خودمو، راهمو گم کردم. بازم گم شدم. گیج شدم. اومدی آتیش زیرخاکسترو روشن کردی و بعد رفتی بدون اینکه بدونم برمی گردی یا نه. من تا همین یک هفته پیش که برگردی و دوباره اینجا ببینمت گموگور بودم. تو گذشته، تو خودم، تو آرزوهایی که خیلی وقتاً فقط به حسرت ختم شدن، گم بودم. الان که اینجا، فکر نمی کنم دیگه گم بشم یا لااقل می تونم با اطمینان بگم تا وقتی هستی، تا وقتی کنارمی گم هم که بشم، راهمو خیلی سریع پیدا می کنم.

لبخند ترنج کمرنگ بود اما شادی ته نشین شده در وجودش رنگ و لعاب چشم نوازی داشت. کارون دست پیش برد، دست و کمر زن جوان را چسبید، سر که پیش می برد، پیش از آنکه خود را به لذتی دیگر مهمان کند، نزدیک صورت زن جوان زمزمه کرد:

- خوشحالم اینجایی. مرسی که اینجایی.

صدای زنگ تلفن کارون را هوشیار کرد. با چشم های بسته سعی کرد یادش بیاید چه وقت روز است و چه کسی ممکن است پشت خط باشد. به نتیجه که نرسید، چشم باز کرد و نگاهی به سمت میز کنار تخت رفت. موبایلش را که آن جا ندید، بی میل سر از روی بالش بلند کرد و دولا شد. موبایلش کف زمین، کنار تخت افتاده و شماره ی ادیب روی آن نقشه بسته بود. دست دراز کرد و موبایل را برداشت، چرخید، به پشت خوابید و تماس را جواب داد.

- جانم دایی؟

- خونه ای هنوز؟!

- خوابم.

- خسته نباشی!

کارون حرفی نزد. کف دست آزادش را روی صورت کشید و منتظر شد ادیب باقی حرفش را بزند.

- نمی خوام بیای؟!

فکر کرد بنا بوده کجا برود و با ادیب چه قراری داشته است، چیزی یادش نیامد.

- کجا؟

صدای اعتراض ادیب بلند شد:

- تازه می پرسه کجا؟!

بعد صدای بسته شدن دری آمد و پشت‌بندش صدای

ادیب که آهسته حرف می‌زد:

- قرارمدارو می‌ذاری بعد می‌پرسی کجا؟!

چشم‌های کارون تازه باز شد و خواب به کل از سرش

پرید. یک ضرب نشست و نگاهی به ساعت روی

پاتختی انداخت.

- می آم الان.

- خسته نباشی! الان دیگه؟!

- اونجاس؟

- کی؟

- ترنج دیگه.

- خیر. با نازلی رفت خونه ی ما.

- ای بابا. بهش زنگ می زنم الان.

- بزن!

ادیب توپید و بعد تماس را قطع کرد. کارون ایستاده

وسط اتاق، گیج‌و‌گنگ لحظه‌ای خیره‌ی انگشتان پایش

ماند، بعد پلک‌ها را محکم به هم فشرد و در نهایت

گوشی را دوباره جلوی صورت گرفت تا شماره‌ی ترنج

را بگیرد. تماسش با ترنج که بی پاسخ ماند، شماره ی نازلی را گرفت. عجیب بود که نازلی هم جواب نداد. شماره ی بعدی شماره ی خانه ی ادیب بود. باز هم فایده ای نداشت. دوباره شماره ی ادیب را گرفت.

- جانم کارون؟

- ترنج و خانوم شما که جواب نمی دن. خونه رو هم می گیرم هیچی به هیچی. اونجان دایی؟

- کجا؟ کیا؟

- ترنج و زن دایی پیش شمان؟ نمی گی اذیتم کنی؟

- مریضم مگه بچه جون؟ دختره بنده ی خدا یک ساعت اینجا معطل و منتظر تو بود. تماسا رو هم که جواب نمی دادی. رفتن خونه ما. حالا حتماً نرسیدن هنوز.

- خوابم انقدر عمیق بود اصلاً نشنیدم صدای گوشیمو.

- تو هم سالی یه بار همچین خوابی داری، اونم آد امروز که با این دختره قرار داشتی؟ عیب نداره حالا.

لباس بپوش برو خونه ی ما. اونجا پیداش می کنی.

- آره. خوبه. باشه. فعلاً.

کارون پشت هم گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را روی تخت انداخت و به سمت حمام پا تند کرد. دوش می گرفت، آماده می شد و خودش را به ترنج می رساند.

ترنج مهربان بود، حتماً او را برای یک ساعت و نیم
تأخیر می بخشید.

برای رسیدن به خانه ای که روزها فقط تصور و راجع
به آن رؤیایپردازی کرده بود، به دو بال نیاز داشت تا
پرواز کند. برای رسیدن به آن خانه بال هم نه، فقط به
پرواز روح نیاز داشت. پیچ منتهی به خانه را طی کرد
و نگاهی به ساختمان نشست. خانه یک طبقه روی
پیلوت بود. با پنجره هایی بزرگ، تراسی بزرگتر از
تراس خانه ی ادیب رو به سرسبزی محوطه و سقفی
شیبدار. خانه را چند باری از دور دیده بود. او را یاد
خانه ی شکلاتی داستان کودکی هایش می انداخت.
ایرانیت های قهوه ای سقف شبیه کاکائو بودند و
سفیدی سنگ ها شبیه خامه ی روی کیک. از به یاد
آوردن قصه ی هانسل و گرتل، سر چرخاند و به
سنگریزه های پیاده راه نگاهی انداخت. خبری از خرده
های نان و پرنده ها نبود. پا تند کرد. چیزی به رسیدن
نمانده بود. هیجان داشت و قلبش جایی حوالی گلویش
می زد. روح حالا زودتر از خودش دوان دوان پا به آن
خانه گذاشته بود. روح پیشتر از پاها برای دیدن مرد،

برای به آغوش کشیدنش دویده بود. روح اصلاً برای رسیدن جاکن شده بود.

پشت در ایستاد، نفس عمیقش را پرصدا بیرون فرستاد، دستی به شال و پالتویش کشید و بعد انگشت اشاره روی شاسی زنگ گذاشت. ادیب گفته بود کارون خواب مانده است. لبخندی به صورتش نشست. چه خوب که خواب مانده بود. چه خوب که به او بهانه ای برای اینجا آمدن داده بود. برای سرک کشیدن به خانه ای که از آن عشقش بود، از آن مردش، از آن کارون چه بهانه ای بهتر از دیر کردن و خواب ماندن کارون. چند لحظه صبر کرد و دوباره شاسی را فشرد. چند ثانیه بعد صدای کارون لبخند به لبش نشاند.

- بله؟

- منزل آقای مقیمی؟

مکثی شد و بعد کارون دوباره به حرف آمد:

- بله بفرمایین.

- تشریف دارن ایشون؟

- خیر، یعنی بله. یعنی فکر کنم تشریفشونو داشته باشن. بذارید ببینم.

لبخند ترنج عمق گرفت. در با تقی باز شد. ترنج با کف دست آن را هل داد و نگاهی به حیاط انداخت.

سرسبزی محوطه تا میان حیاط و حتی راه پله های
منتهی به ساختمان هم امتداد پیدا کرده بود.
- بله تشریف نحشونو دارن. بفرمایین بالا.

ترنج صدای کارون را حین بستن در شنید. حالا
برخلاف لحظه ای پیش هیجان به جان پاها ریخته و آن
ها را کند کرده بود. قدم برداشتن سخت بود. بالای پله
ها، کارون تن پوش حوله ای به تن، با موهای خیس
روی پیشانی میان درگاه ایستاده بود. ترنج معذب شد
اما پاها نه تنها قصد عقب نشینی نداشتند که پیشروی
هم می کردند.
- سلام.

کارون با خوشرویی جواب سلام زن جوان را داد و
ابراز شرمندگی کرد:
- ببخشید واقعاً. هر هزار سال یه بار این ریختی خواب
می مونم. اونم شانس بد تو خورد به وعده وعیدمون.
- چون خواب بودی، می تونم از گناهت بگذرم.
ترنج با لبخند گفت، به کارون رسید و دست پیش برد.
کارون دست او را به گرمی فشرد و تنه عقب کشید.
- خوش اومدی.
- یهویی و سرزده شد، دست خالی اومدم خونه ت.

کارون با خنده در را بست.

- شبیه پیرزنا حرف زن. بشین راحت باش.

- نمی ریم؟

ترنج حین بلعیدن جزء به جزء خانه پرسید. کارون به سمت اتاقش رفت:

- می ریم حالا. این همه راهو اومدی بالا، سوک سوک کنی، بری؟ بشین الان می آم.

ترنج روی نزدیکترین مبل نشست و نگاهش به در اتاقی که کارون آن را نیم لا کرده بود خیره ماند. اتاق کارون، خانه ی کارون، کارون، کارون، کارون. کارون. باور شناور بودن میان رؤیای چندین ساله سخت بود، دلنشین بود و رؤیایی.

- تماس گرفتم باهات، جواب ندادی.

لبخندی به صورت ترنج نشست. تماس را جواب نداده بود تا خودش حضوری به دنبال کارون بیاید و او را سوپرایز و حس کنجکاوی خودش را برطرف کند.

- کتری رو بزنی، می تونیم دو تا نسکافه ی داغ بخوریم.

صدای کارون دوباره بلند شد. ترنج از خداخواسته برخاست و پا به آشپزخانه گذاشت. خانه از خانه ی ادیب کوچک تر و خلوت تر اما دکوراسیونش مدرن تر

بود. سلیقه ی کارون بود یا ادیب یا یک طراح دکور؟
کتری برقی مشکی روی کابینتِ نزدیک سینک بود.
جلو رفت، آن را از آب پر کرد و دکمه اش را زد.
پنجره ی بالای سینک رو به یک باغ مرکبات باز می
شد. منظره ای بی نظیر از ترکیب سبز و نارنجی. حالا
سکوت خانه را صدای سشوار شکسته بود. ترنج نگاه
از باغ و درختانش گرفت، تنه چرخاند و لحظه ای مردد
خیره ی در اتاق ماند. کنجکاوی و شور و اشتیاق
نزدیک بودن، نزدیکتر شدن، پاها را وادار به حرکت
کرد. پیش رفت و نگاهی به درون اتاق انداخت. کارون
لباس پوشیده، نشسته لبه ی تخت سر را خم کرده بود
و با باد سشوار نم آن قهوه‌ای‌های خوشرنگ را
می‌گرفت. ترنج پیش رفت، لحظه‌ای میان درگاه مکث
کرد و بعد خود را به کارون رساند. پاهای زن جوان
حالا در تیررس کارون بودند. دست بی حرکت مانده
بود و نگاه مات حضورِ ناگهانی یک رؤیا. ترنج دست
پیش برد و سشوار را چسبید. کارون سر بلند کرد.
لبخند ترنج، عطرش، بودنش آشوب به جان مرد جوان
می ریخت. سشوار را به دستان ظریف رؤیا سپرد. زن
جوان به لبخندش عمق داد.

- خواب که موندی، دیرم که کردی، دوشم باید می گرفتی؟ اگه نمی اومدم لابد از خیر سشوار و نسکافه هم نمی گذشتی و من همچنان یه لنگه پا باید منتظرت می موندم، آره؟

لبخند به صورت کارون نشست. با سری خمیده و خیره ی پاهای ظریف جا خوش کرده نزدیک پاهای خودش جواب مثبت داد:

- تازه چند تا تماس هم باید می گرفتم. یه سر به گلخونه شماره 2 هم باید می زدم.

دست زن موهای نرم نم دار را لمس می کرد.
- خسته نباشی واقعاً!

کارون با لبخند عمیقش سر عقب برد و مات ترنج شد. ترنج سشوار را رو به صورت او گرفت. موهای ریخته روی پیشانی بی قرار شدند و به پرواز درآمدند. کارون چشم بست. عطر شامپوی خنکی از بخار موها در فضای اتاق پیچید.

- برس نداری؟

کارون چشم باز و با دست به میزتوالت کنج اتاق اشاره کرد. ترنج سشوار را به دست مرد سپرد. به سمت میزتوالت رفت، دست پیش برد برس را بردارد، چشم ها مات ماندند، دست ها بی حرکت. صدای سشوار قطع

شد و خانه در سکوت فرورفت. بهت و سکوت همه چیز را کند کرد. ترنج نگاه از میزتوالت و آنچه رویش بود گرفت، سر به سمت کارون چرخاند و مات چشم های چین افتاده و لبخند مرد شد. چه روزها و شب هایی که دلش برای ذره ای لمس آن گردنبند تنگ شده بود. چه روزها و شب هایی که از کارون بابت پس گرفتن هدیه اش شاکی بود. بعد از آن روز، بارها مدل ها و طرح های مختلفی از آن گردنبند سوزن دوزی شده برای خودش خریده بود، اما هیچ کدام به زیبایی این یکی نشده بودند. هیچ کدام به دلنشینی این یکی نبودند. نگاه از کارون گرفت و دست پیش برد. گردبند حالا میان انگشتانش بود. می شد لمسش کند، می شد به روزی در گذشته برود، به عطاری کهنه ی کوچک. می شد با لمس آن تکه پارچه سفر کند، عقب برود، به گذشته پرواز کند، به روزهای پرامید، به روزهای پرشور، به روزهای پرروزی روشن. چشم بست و عطرهای مختلف عطاری را به جان کشید. لحظه ای بعد، از تماس دست هایی نشسته بر دستانش، از گرمای تن نزدیک شده ای، از عطر خنک مردانه ای و از حرم نفس های گرمی که به صورتش می خورد به اتاق برگشت، به رؤیا، به حقیقت رسیدن.

- نباید می اومدی!

زمزمه ی کارون قلبش را به لرزه انداخت. مرد خم شده بود، دستها را روی دست های زن جوان گره کرده، او را به آغوش کشیده، صورت به صورتش چسبانده بود و با لبخند ملایمی حرف می زد. لبخند کمجانی هم به صورت ترنج نشسته بود. پلک ها حالا از هم فاصله گرفته بودند و چشم ها خیره ی دست های درهم گره شده و گردنبند اسیر شده میانشان بودند.

- ولی خوب کردی اومدی.

لبخند ترنج عمق گرفت. نگاه از گردبند و دستها گرفت، سر به سمت مرد چرخاند و با او چشم در چشم شد.

- خوبه که اینجایی. تو اتاقی که سالها فقط رؤیای تو دیده.

ترنج تنه چرخاند. حالا دست های مرد جوان روی کمرش گره شده بودند و او به گردبند چنگ انداخته بود تا پاها را سرپا نگه دارد:

- فکر نمی کردم این طوری حرف زدن هم بلد باشی.

- بلد نبودم. یاد گرفتم. بعد تو، انقدر با تو، با رؤیای تو حرف زدم که شاعر شدم. ده سال بدون تو، با تو حرف زدم.

نگاه ترنج از چشم ها کنده شد، بالا رفت و به تارهای سفید شقیقه ها نشست. موها هنوز نمناک بودند اما سفیدی ها را پنهان نمی کردند. سفیدی ها ده سال دوری را به رخ می کشیدند و یادآوری می کردند. - بعد تو من فقط وقتایی باهات حرف زدم که ازت عصبانی بودم. نه شعری برات خوندم، نه خاطره ای تعریف کردم، نه درد دلی. فقط وقتی از همه چی ناامید می شدم سرزنشت می کردم. من... بیشتر از ده سال، هر بار خیلی ناراحت می شدم، به این فکر می کردم که اگه تو بودی، اگه تو رو داشتم شاید این طوری ناراحت نمی شدم و اونوقت انگشت اتهامو می گرفتم سمتت و کلی غرغر می کردم سرت. هر بار هر چیزی که می دیدم و تو رو یادم می نداخت، دلخوریم نسبت بهت پررنگ می شد، دوست داشتم دم دستم بودی تا بزنت. لبخند کارون لبخند به صورت ترنج نشاند. دست بالا برد و گردنبد را جلوی روی کارون گرفت. - این مال من بود، تو ازم دزدیش. کارون خندید. سرش عقب رفت و موهای قهوه ای نرم به لرزه درآمدند. - تو هم مال من بودی، ازم... - دزدیمش.

- دریغش کردی. خودتو، ده سال ازم دریغ کردی.
- حالا ولی تا آخر عمر سند میشدو نگم به نامت
خورده. خوبه؟

کارون با شیطننت گفت، یکی از دست ها را از پشت
کمر زن جوان برداشت و تره ی موهای روی پیشانی
را لمس کرد.

- این موها رو، این عطرو، این تتو، این خواستتو،
این... من خیلی چیزا رو تو این ده سال از خودم دریغ
کردم. از این به بعد نمی خوام لحظه ای، ثانیه ای تو
حسرتشون بمونم.

گفت، به لبخند زن جوان لبخند زد و بعد دست پیش برد
و گردنبند را از میان دست ظریف ترنج بیرون کشید.
- برگرد.

ترنج چرخید. کارون سجاف گردبند را باز و آن را به
گردن زن انداخت. چفت را که می بست، سر پیش برد،
لب به صورت ترنج نزدیک کرد و پیچ زد:

- من و این گردبند و هرچی ازت دزددم، از این لحظه به
بعد مال خود خودت به جاشون، همه ی تو مال من.
بوسه ی مرد بر گونه ی زن جوان، حرم نفس هایش،
گرمای تنش رؤیا بود. رؤیای بیداری یک روز پاییزی.

- کلی از این گردنبندا خریدم تو این سالا، همه رو
بخشیدم به فک و فامیل و دوست و رفیق.
کارون با لبخند نیم نگاهی به ترنج انداخت. گردنبند
روی پالتوی مشکی زن خودنمایی می کرد.
- چرا؟

- خوشگل نبودن. به دلم نمی نشستن.
- معلومه خب. هر کسی که سلیقه ی کارون خانو
نداره!

ترنج خندید. کارون با لبخند نیم نگاه دوباره ای به او
انداخت. لحظه ای بعد پرسید:

- تو سوئیت راحتی؟
- عاالیه.

- حالا کم کم باید به فکر یه جای دائمی برات باشیم. این
جوبو بپا.

ترنج نگاهش را از صورت کارون به زیر پایش داد و
از روی جوی کوچک پرید. کارون پرسید:
- پسندیدی؟

ترنج نفهمیده خیره ی کارون ماند. کارون باز هم نیم
نگاهی به او انداخت و بعد توضیح داد:
- خونه رو.

- قلب ترنج پرتیش شد. لبخندش از دید کارون دور نماند.
 مرد جوان دستش را از سرشانه ی زن رد کرد، بازوی
 او را چسبید و تن ظریفش را به سمت خود کشاند.
 - خونه تو پسندیدی یا باید بدیم دکورشو عوض کنن؟
 لبخند ترنج عمق گرفت. خانه در عین سادگی زیبا بود.
 - سلیقه ی خودت بوده؟
 - چی؟
 - دکور و خونه و همه چی.
 - بده؟
 - نه خیلی قشنگه.
 - گفتم که حاجیت خیلی خوش سلیقه س.
 ترنج خندید و ثانیه ای بعد گفت:
 - نگفتی کجا می خوای منو ببری.
 - همین بغل. از پنجره ی آشپزخونه باغ پشت خونه رو
 دیدی؟
 - آره. باغ مرکبات.
 - باغ خودمه.
 - اِ آها.
 - البته راه اصلیش از یه ور دیگه س. راه ماشین رو.
 این یکی در هم مخصوص خود منه.
 - یعنی این باغ ربطی به این اقامتگاه نداره.

- نه نداره. مال خود خودمه.

- درختهاش کهنه‌ن.

- اکثرشون آره. به جز چندتاییشون که خودم کاشته م.

- باغ مرکبات خیلی خوبه. همیشه سبزه.

- بله. بفرمایین.

کارون در کوچکی را باز کرد و عقب ایستاد. ترنج وارد شد.

- اردیبهشت، کل خونه رو بوی بهارنارنج برمی‌داره. ترنج از تصورش هم مست شد. کارون با دست به نقطه ای از باغ اشاره کرد.

- از اونور بریم یه چیزی رو بهت نشون بدم. ترنج همقدمش شد. هنوز به تک و توک درختها میوه هایی مانده بود و زیر بعضی ها سبدهای پلاستیکی به چشم می خورد.

- این باغو با پول قدرت خریدم.

نگاه ترنج به ناگاه بالا رفت. فکر نمی کرد به آن زودی ها یا اصلاً هیچ زمانی کارون بخواهد اسمی از پدرش ببرد. از حوا شنیده بود بیشتر از ده سال، هر چه مرد تلاش کرده، کمتر راه به جایی برده است و دل کارون نرم نشده است که نشده است.

- نمی دونم می دونی یا نه، از لحاظ قانونی من ازش ارث نمی برم اما... . اصرار داشت بده، منم فکر کردم چرا که نه. با پولی که ازش گرفتم، چیزی خریدم که منو تا ابد یاد مادرم بندازه، یاد تنفرم نسبت به اون... . اون مرت... . اول این باغو خریدم، بعد با ادیب که می اومدیم اینجا به فکر اقامتگاه افتادیم و زمینا و باغای دورشو خریدیم. بخشی از سرمایه ای که من گذاشته م تو این کار ارثیه که به لطف خنواده ی مادریم بهم رسیده هر چند می شد که نرسه. بخشیش هم از پولیه که قدرت بهم داده.

قلب ترنج از شنیدن آن حرف ها مچاله می شد اما مشتاق بود کارون حرف بزند. شنیدن از گذشته و حال و هوایی که مرد جوان نسبت به اتفاقاتش داشت، به ترنج حس نزدیکی می داد، حس محرم اسرار بودن، حس همدرد بودن.

- باغ تامسون بود. اون ته یه دو سه تا درخت نارنگی و گردو و سیپیدار هم بود. منم بهش دو سه ردیف نارنج اضافه کردم. می خواستم مادرمو بیارم اینجا. یه اردیبهشت که نارنجا شکوفه دارن، بیارمش که مست عطرشون بشه اما... هیچ وقت فرصتش نشد. شبی که رسیدیم جنوب واسه تشیع جنازه ی بی بی، به ادیب

گفته بودم بعدش احلامو می آریم شمال. با خودمون می آریمش اینجا. ادیب چیزی نگفته بود. فکر کنم کلاً انقدر تو غم رفتن بی بی بود که نشنید یا متوجه نشد چی دارم می گم، من ولی با خودم اتمام حجت کرده بودم. مهم نبود برام بهار نیس، درختا شکوفه ندارن یا نگه داشتن احلام تو این اقامتگاه می شه یه چالش. فقط می خواستم بیارمش، ولی ... اینو بپا. ترنج به زیر پایشان نگاه کرد. لوله ی مشکی رنگی از زیر خاک بیرون زده بود.

- نشد دیگه. قسمت نبود بیاد، تا بهار بمونه و این بهشتو ببینه.

- وقتی مامان از اون فاجعه گفت، واقعاً شوکه شدم. شوکه و متأسف. دلم می خواست پیشت بودم و می تونستم دلداریت بدم، ولی نبودم و نمی شد.

کارون سری به تأیید تکان داد. ذهنش به آنی او را از آن باغ سبز به مزار پیرزن برده بود، به روز تشییع جنازه، به دختر بچه ای با گیس های بافته و عروسکی به بغل، دست در دست مادر، ایستاده بر جاده رسیده بود. به احلامی که به سمت دخترک پا تند کرده بود، به ماشینی که از دور و با سرعت می آمد. به «احلام» ی که ادیب یا شریف یا شاید سلیم هوار کشیده بودند، به

صدای ترمز، به صدای جیغ ها و پشت بندش به دست
های لرزان خودش وقت لمس موهای خوناآلودِ پریشانِ
زنی که تن درهم شکسته‌ی بی‌جانش بر شانه‌ی خاکی
جاده افتاده و چشم های باز مانده اش چشم به راه
دیدن فرزند و خیره ی فرزندش بود.
- گفتی یه درخت دیگه هم کاشتی، چیه اون درخت؟

کارون از آن روز منحوس و قبرستان روستایی بر
جاده به باغ سرسبز برگشت. برای پس راندن غم ته
نشین شده ی گذشته، دست زن جوان را چسبید و به
خود یادآوری کرد روزهای سیاه گذشته اند و حالا در
آستانه ی زمستان بهار آمده است.
- الان بهت نشون می دم. از این ور.
تغییر مسیر داد و بر سرعت پاهایش افزود. لحظه ای
بعد به حصارهای فلزی سمت دیگر باغ رسیدند. کارون
جلوی درختچه ای کوتاه اما پربرگ و بار ایستاد.
- نارنج ها رو به عشق مادرم کاشتم. اینو ولی... این
ترنجو به عشق تو کاشتم. فقط به عشق تو.
قلب ترنج فشرده شد. نگاه از میوه های زرد و برگهای
سبز درختچه گرفت و خیره ی چشم های مهربانِ قهوه
ای کارون شد.

- نارنجا رو که می کاشتم حتم داشتم مادرم یه روزی می آد و لمسشون می کنه، بوشون می کنه و کیفشونو می بره. اینو اما وقتی می کاشتم مطمئن بودم هیچ وقت گذر ترنج به این باغ نمی افته که بوش کنه، لمسش کنه و کیفشو ببره.

با لبخند گفت، دست در جیب پالتو فرو کرد و جعبه ی کوچکی بیرون آورد. نگاه ترنج به درختچه بود، به میوه های زیبایش و کیفور بود از آنچه مرد جوان گفته بود.

- خوشحالم که حدست اشتباه بود و من حالا اینجام و دارم از دیدن این درخت و میوه ی زردش کیف می کنم. ترنج با لبخند گفت، دست پیش برد، لحظه ای تن برجسته ی یکی از میوه ها را لمس کرد و بعد با آنچه کارون گفت سر به سمت او چرخاند.

- منم خوشحالم.

نگاه ترنج لحظه ای به چشم های مرد جوان نشست و بعد به کندی پایین رفت. جعبه ی باز شده با آن انگشتر میانش بهت به جان زن جوان ریخت. نگاهش حالا با تأخیر از انگشتر کنده شده و بالا رفته، دوباره به چشم های مرد جوان نشسته بود.

- با من ازدواج می کنی؟

اشک به آنی از اعماق قلب زن به چشم ها حمله ور شد. ترنج دست از ترنج کشید، لحظه ای دوباره مات انگشتر ماند و بعد نیم قدم فاصله را برداشت، سر به قفسه ی سینه ی مرد چسباند، دستها را بر پشت او گره کرد و چشم ها را بست. واژه ها گم شده بودند. حرف ها خود را میان شاخ و برگ درختان پنهان کرده بودند. فقط و فقط احساس مانده بود، آغوش گرم و امید به فرداهای روشن. کارون آرام و رودخانه به آرامی مسیرش را پیش گرفته بود. نارنج ها شکوفه داده بودند. عطر بهار نارنج همه جا پیچیده بود.

پایان.